

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

گروه زبان و ادبیات فارسی

پایان‌نامهٔ دکتری

تصحیح دیوان حامدی اصفهانی

نگارش:

چتین کاسکا

استاد راهنما:

دکتر عبدالرضا سیف

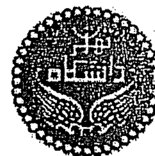
استادان مشاور:

دکتر منوچهر اکبری

دکتر سید محمد منصور

دی‌ماه ۱۳۹۴

بسم الله الرحمن الرحيم



دانشکده ادبیات و علوم انسانی

شماره :

تاریخ : ۹۴/۱۰/۲۰

بنام خدا

صورت جلسه دفاعیه رساله دکتری

گروه آموزشی: زبان و ادبیات فارسی

با عنایت به آئین نامه آموزشی دوره دکتری و مصوبه ۱۳۸۲/۲/۱۵ شورای تحصیلات تکمیلی دانشگاه، جلسه دفاعیهٔ رساله دکتری

آقای چتین کاسکا به شماره دانشجویی ۴۱۰۲۹۱۱۰۲ در رشته

زبان و ادبیات فارسی گرایش در ساعت ۱۰ صبح روز یکشنبه ۹۴/۱۰/۲۰

عنوان :تصحیح دیوان حامدی اصفهانی

در محل تالار کمال با حضور هیئت داوران تشکیل شد و بر اساس کیفیت رساله ، ارائه دفاعیه ونحوه پاسخ به

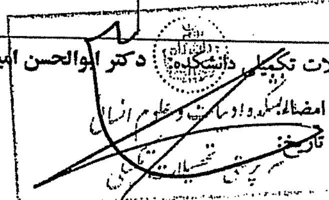
سوالات ، رای نهایی به شرح ذیل اعلام گردید: رساله با اصلاحات مورد قبول می‌باشد ☐ رساله مورد قبول نمی‌باشد ☐

رساله مورد قبول می‌باشد ☒ تعداد واحد رساله: ☐ درجه رساله: عالی

هیأت داوران	نام و نام خانوادگی	مرتبه دانشگاهی	دانشگاه یا مؤسسه	امضاء
استاد راهنما :	دکتر عبدالرضا سیف	استاد	دانشگاه تهران	
استاد راهنمای دوم :				
استادان مشاور ۱	دکتر منوچهر اکبری	استاد	دانشگاه تهران	
۲	دکتر سیدمحمدمنصور	استادیار	دانشگاه تهران	
۳				
استاد داور اول:	دکتر حسین نجف دری	استادیار	پژوهشگاه علوم انسانی	
استاد داور دوم:	دکتر حمیرا زمردی	دانشیار	دانشگاه تهران	
استاد داور سوم:				
استاد داورچهارم:				
معاون یا نماینده معاون تحصیلات تکمیلی دانشکده :				

مدیر یا سرپرست تحصیلات تکمیلی گروه آموزشی: دکتر علیرضا حاجیان نژاد
امضاء:
تاریخ:

معاون تحصیلات تکمیلی دانشکده: دکتر ابوالحسن امین مقدسی



امضاء:
تاریخ:

فرم ۱/۴ نسخه یاس کبود



تقدیم به: پدر و مادرم

چکیده

جغرافیای عثمانی در قرن پانزدهم میلادی،شاهد خلق آثار برگزیده زیادی در عرصه‌های علم، هنر، ادبیات, فلسفه بوده است. در این دوران آزادی بیان در افکار و عقاید وجود داشته و برای همین شاعران، هنرمندان و دانشمندان زیادی از خاک ایران و خاصه خراسان به مراکز علمی عثمانی مخصوصاً استانبول مهاجرت کرده‌اند. ما در این پژوهش دیوان حامدی اصفهانی را که برای سلطان محمد فاتح نوشته،مورد بررسی قرار داده‌ایم. حامدی در سال ۸۳۴ هـ در اصفهان به دنیا آمد. تحصیلاتش را در محل تولدش تمام کرد، و چون ممدوح شایسته‌ای در اصفهان پیدا نکرد، راه سفر در پیش گرفت و به شماخی رفت و به دربار شروانشاه میرزا راه یافت. اما شاعر چون نتوانست چیزی را که در جست‌وجوی آن بوده، بیابد؛ به سرزمین عثمانی مهاجرت می‌کند و با کمک وزیر اعظم، محمود پاشا می‌تواند به نزد سلطان محمد فاتح راه یابد و به مدت شانزده سال در دربار او اقامت کند. ولی به خاطرحرفی که در مورد صله اهدایی پادشاه، از دهانش می‌پرد؛ مورد بغض سلطان فاتح قرار می‌گیرد و از دربار بیرون رانده می شود. وی در سال ۸۸۱ هـ به آرامگاه مراد اول در بورسه فرستاده می‌شود.

برای این پژوهش از دو نسخه دیوان حامدی، که در ترکیه وجود دارد، استفاده شده است. در این پژوهش آثار و زندگی شاعر نگارش یافته است و دو نسخه موجود از دیوانش مورد بررسی قرار گرفت و اطلاعاتی در مورد ویژگی‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی دوران زندگی او به دست آمده که ارائه کردیم همچنین در این پژوهش اصطلاحات و کلمات مهم دیوان او توضیح داده شده است.

واژگان کلیدی؛ حامدی اصفهانی, دیوان, دربار عثمانی, سلطان محمد فاتح

تقدیر و تشکر

نسخه‌های خطی دیوان شاعرانی که در کتابخانه‌ها موجودند اطلاعات مهم تاریخی، فکری، ادبی را از زمانی که در آن نگارش یافته‌اند ، ارائه می‌دهند برای فهمیدن همه آن دوران‌ها باید این کتاب‌ها را از قفسه‌های خاک گرفته برداشت و در زیر نور آفتاب خواند. ما در این پژوهش دیوان حامدی اصفهانی را بررسی و نتایج آن را به اصحاب علم ارائه کردیم. جا دارد از دکترعبدالرضا سیف که در این پژوهش به عنوان استاد راهنما کمک‌هایش را از ما دریغ نکرد و همچنین از اساتید مشاور دکتر منوچهر اکبری و دکتر سید محمد منصور که در این زمینه مرا یاری کردند، تشکر کنم، و نهایت سپاس خودم را از خانم دکتر حمیرا زمردی که با کمک‌هایشان مرا در این پژوهش یاری نمودند، ابراز دارم.

فهرست مطالب

مقدمه

مقدمه؛

ادبیات و شعر عثمانی در قرن پانزدهم میلادی همزمان با رشد سیاسی و اجتماعی دولت مدام در حال رشد و نوآوری بوده است. در این قرن شعراء و شعر، به جایگاهی که حقشان بوده، رسیده‌اند.[1] و مانند دیگر دولت‌های ترک، دربار عثمانی نیز با حمایت از عالمان و دانشمندان حیات فرهنگ و هنر را زنده نگه داشته است. پادشاه عثمانی، شاهزاده‌هایش و دیگر منسوبان خاندان، در حمایت از فعالیت‌های هنری و هنرمندان باهم به رقابت پرداخته‌اند. پادشاهان عثمانی با شاعران مشهور آن دوران دوستی برقرار کرده‌اند و با آنها معاشرت شعری داشته‌اند[2]

سلطان محمد فاتح در تاریخ یکی از مهم‌ترین پادشاهانی است که اهمیت زیادی به علما، شعرا و هنرمندان داده است. سلطان محمد فاتح ، در شعرهایی که سروده با «آونی» تخلص کرده و توانسته است زبان شعر دوران خودش را با خیالات ظریف بپروراند. سبک روان و گفته‌های واضحش یکی از مثال‌هایی شعر ترکی است. بیشتر شعرهایش غزل است و موضوع شعرهایش عشق و شراب! تأثیر سعدی، نظامی، حافظ در شعر فاتح به شکل واضحی به چشم می‌خورد. روایت شده که فاتح در کنار فارسی و عربی اسلاویایی، رومی، تا شش زبان را می دانست.[3]

۱۸۵ شاعر در سایه حمایت سلطان محمد فاتح بودند. در منابع گفته شده که برای سی نفر از اینها حقوق یا مقرری در نظر گرفته شده بود. شاعران مشهور دوران فاتح، احمد پاشا، نجاتی، سینان پاشا، محمود پاشا، ملا لطفی, ملیحی، نشانجی محمد پاشا، کارامانلی نظامی، سیروزلو سعدی، مهری خاتون، زینب خاتون و حامدی اصفهانی و قبولی می‌باشد که اصالتاً شاعران و عالمان ایرانی هستند.[4]

شعر ایران تاثیر واضحی بر روی اشعاری که در محیط دربار در بین قشر روشنفکر رواج داشته، گذاشته است. در بعضی از کتاب‌های تاریخ عثمانی می‌گویند: که وقتی سلطان محمد فاتح بعد از فتح استانبول تا پایش را در دربار بلارکرنا گذاشت این بیت را سرود :[5]

بـــوم نوبـــت مـــی زنـــد بـــر طـــارم افراســـیاب   پرده داری می کند در قصـر قیصـر عنکبـوت

فاتح با جمع کردن علما و هنرمندان و شاعران به دور خود از آنها حمایت می‌کرده و عادت داشته که دو روز از هفته را با آنها معاشرت کند. علاوه بر این، سلطان محمد فاتح، وقتی به سفر می رفت در اطرافش به علما و شعرا جا می‌داد و با آنها مشورت می‌کرد. سلطان محمد فاتح، بی‌احترامی‌هایی عالمان و دانشمندان و شعرا را با گشاده‌رویی می پذیرفت و از شوخی با آنها در صورتی که از حد نگذرد، خوشش می‌آمد و در بعضی از وضعیت‌های آنها؛ مسامحه می کرد.[6]

---

[1] عناصر فرهنگ و ادب ایرانی در شعر عثمانی, شادی آیدین, انتشارات امیر کبیر, تهران,۱۳۸۵,ص.۳۴

[2] تاریخ تصور ادبیات ترک, نهاد سامی بانارلی, انتشارات آموزش و پرورش ملی, استانبول, ۱۹۷۱, ص. ۴۳۹

[3] اشعار فاتح, کمال ادیب اونسر, انتشارات ساختمان تاریخ ترک, آنکارا,۱۹۴۶,ص. ۱۸

[4] فاتح و اشعارش, آحمد آیموت, انتشارات آموزش و پرورش ملی, استانبول, ۱۹۹۲ ,ص. ۳۹

[5] زبان و ادبیات فارسی در سر زمین های عثمانی, محمد امین ریاحی, انتشارات انسان,۱۹۹۵ ,ص. ۱۶۰

[6] هشت بهشت, سحی بی, (آماده کننده؛ مصطفا ایسن) انتشارات آکچاخ, استانبول,۱۹۹۸ ,ص. ۶۰

در دوران سلطان فاتح، زبان و ادبیات ایران مورد توجه بسیاری قرار گرفته بود. همان اهمیتی که زبان عربی به حیطه علوم مثبته و علوم دینی داده بود؛ زبان فارسی به حیطه شعر و فرهنگ داده بود. زبان فارسی از دیرباز دارای رسم الخط رسمی و زبان غنی شعری بوده، به همین دلیل، در زمان سلطان فاتح از این شیوه نوشتاری و سبک ادبی الگو برداری شده بود و زبان فارسی در این دوران اهمیت بسزایی یافته بود

در این دوره کلمات و قالب‌های فارسی و عربی فقط به ترکی ترجمه و استفاده نشده ولی اصطلاحات و ضرب المثل‌های فارسی همان‌طور در زبان استفاده شده است.[۱] در بیشتر شعرهای شاعران این دوره، دو زبان، فارسی و ترکی مورد استفاده قرار گرفته در واقع شاعران؛ در کنار شعر فارسی شعر ترکی هم نوشته‌اند. شاعران این دوره اهمیت زیادی به شاعرانی ایرانی: مثل فردوسی، نظامی، جامی، حافظ و سلمان ساوجی... و آثارشان می‌دادند. در دوران فاتح، روشنفکران و شاعران عثمانی به ایران رفتند و بعد از آموختن فرهنگ ایران زمین به کشورشان بازگشتند. علاوه بر این از آذربایجان، خراسان و ایران تعداد زیادی شاعر و دانشمند به دربار عثمانی می‌آمدند و از احترام زیادی برخوردار می‌شدند. استانبول تبدیل به مرکز فرهنگی بزرگی شده بود که توجه همه شاعران، نویسندگان، هنرمندان و دانشمندان را به خود جلب کرده بود.[۲]

در زمان سلطان محمد فاتح، دربار محل تجمع شاعران و نویسندگان ایرانی بود. در این دوره افراد زیادی برای شاعری از ایران به استانبول رفته بودند البته بیشتر این افراد استعداد شاعری نداشتند. ولی چون از هر ایرانی که به آناتولی می‌رفت، انتظار شاعری داشتند، حتی کسانی هم که شاعر نبوده‌اند از آنها هم به عنوان شاعر یاد شده است. اما دو شاعر مهمی که در دربار سلطان فاتح اقامت داشتند. حامدی اصفهانی و قبولی بودندکه حامدی شانزده سال و قبولی شش سال در دربار ماند.[۳]

مثالی از تذکره سهی بَی نشان دهنده ارجی است که سلطان محمد فاتح به شعر، فرهنگ و ادبیات ایران می‌دهد: «علی چلبی اصالتاً اهل بورسه است. او در عجم تحصیل کرده و صاحب حکمت است. وی در روملی و آناتولی دفتردار شد و بعد از آن مسئول حسابدار سلطان محمد فاتح، گشت. در هنگام صحبت از گفته‌های دانشمندان عجمی نقل می‌نمود و گاهی از شاهنامه فردوسی، گاهی از دیوان‌های معتبر بخش‌ها و بیت‌هایی را می‌خواند و درباره آن با پادشاه، صحبت می‌کرد. و این‌گونه در قلب سلطان محمد جا پیدا کرد و کارهای بزرگی که وزراء نمی توانستند انجام دهند، انجام داد و جایگاه مخصوصی را که هیچ نظامی نتوانسته بود به دست بیاورد؛ کسب کرد.»[۴]

بعد از فتح استانبول، بیشتر سنت‌های قدیمی ایرانی، در دربار عثمانی حکمفرما بود. در جشن‌های نوروز شاهنامه‌خوانی برپا می‌شد. سلطان محمد فاتح چون تحت تأثیر شاهنامه قرار گرفته بود از« شهدی» خواسته بود که شاهنامه عثمانی را به فارسی بنویسد.[۵]

---

[۱] ادبیات معاصر فاتح، فتح و فاتح، گونول تکین، استانبول، انتشارات امور فرهنگی شهرداری استانبول بزرگ، ۱۹۹۵، ص. ۱۷۸

[۲] دیوان فاتح و شرحش، فاتح سلطان محمد، (آماده کننده؛ محمد نور دوخان) انتشارات ساختمان نسخه خطی ترکیه،استانبول، ص. ۵۳

[۳] در سر زمین های عثمانی زبان و ادبیات فارسی، محمد امین ریاحی، انتشارات انسان، ص. ۱۶۰

[۴] هشت بهشت ،ص. ۷۱

[۵] پادشاهان شاعر، جوشکون آک، انتشارات وزارت فرهنگ، آنکارا، ۲۰۰۱ ،ص. ۱۰۴

بر اثر تشویق و امر پادشاهان عثمانی، حادثه‌های آن دوران و پیروزی‌ها اشعاری به زبان فارسی نوشته شده بود. سلطان محمد فاتح ، مشخصا به ادبیات، هنر و علم علاقه زیاد داشته که در تذکره سهی بَی به این نکته اشاره می شود و اینگونه می‌گوید: «توانایی هر طور شوخ طبعی، علاقه‌مند به همه نوع هنر، مخصوصاً به اهالی علم بسیار رغبت داشت و با مهربانی به آنها توجه می‌کرد که؛ هیچ پادشاهی نکرده بود. اعتباری و شهرتی که او به شعرا داده بود، هیچ پادشاهی نداده بود. شاعرانی که در زمان او دور هم جمع شده بودند در زمان هیچ پادشاهی، در یک جا جمع نشده بودند. او به هر کدام از آنها مقدار زیادی طلا می داد و به حضور خود فرا می‌خواند و آنها را باهم به شعرخوانی دعوت می‌کرد و دستور می‌داد که انسان‌های صاحب معرفت را از عرب و عجم جست‌وجو کنند و بیابند و بعد از آنها حمایت می‌کرد.[1]

لطیفی هم در تذکره خود به همین موضوع اشاره کرده و از چیزهای جالبی سخن می‌گوید. به نظر لطیفی علاقه فاتح به هنر و هنرمند در تمام دنیا پیچیده بود طوری که صدها دانشمند و هنرمند خاصه از هرات و خراسان به استانبول می‌آمدند.[2] اما هدف اصلی فاتح، آوردن ملا جامی بود. در بازگشت از حج ، ملا جامی را به استانبول دعوت کرد و به همین خاطر استاد عطاالله کرمانی را با پنج هزار سکه به حلب فرستاد. اما قبل از رسیدن کرمانی به حلب، جامی از آنجا رفته بود. فاتح برای بار دوم هدیه‌های ارزشمندی را برای جامی فرستاد و از او خواست تا کتابی درباره مقایسه نظارت دانشمندان علم کلام، فیلسوفان و عالمان تصوف بنویسد. جامی بعد از آن کتاب «الدار فاخره» را نوشت . ولی زمانی که این اثر برای تقدیم به فاتح فرستاده شد او وفات کرده بود. علاوه بر این در دیوان جامی، شعری در قالب مثنوی است که فتح‌های سلطان محمد فاتح، را بیان می‌کند.[3]

در نامه‌هایی که بین پسر دوم فاتح، بایزید دوم و ملا جامی رد و بدل شده، احترام و محبتی که سلطان به او داشت به شکل واضحی دیده می‌شود. بایزید دوم هم مثل فاتح هر سال هزار سکه طلا برای ملا جامی را می‌فرستاد. جامی به یک نامه بایزید دوم، با قصیده‌ای جواب داده و در قصیده‌ای دیگر او را ستایش کرده است وی بخش سوم سلسله الذهب را به اسم بایزید دوم، نوشته است.[4]

علاوه بر این در دوره فاتح، به دلیل علاقه بسیار زیادی که به زبان و فرهنگ ایران وجود داشته در استانبول بعضی اتفاقات ناراحت کننده و قابل تأمل اتفاق افتاده است. این اتفاق در تذکره سهی بَی این‌گونه روایت می‌شود: «لآلی از ولایت عجم بسیار گشت و گذار کرد و انسانی عالم و دانشمند و قلندر به آناتولی بازگشت و به افتخار هم‌صحبتی خصوصی با سلطان محمد فاتح نائل شد و با او گفت‌وگو کرد. به خاطر اینکه در آن دوره به عجم‌ها رغبت زیادی وجود داشت. او هم خودش را عجم معرفی کرد و احترام و ارزش زیادی کسب نمود. در کنار استانبول «یدی‌کوله» کلیسایی را که به اسم «کلیچ بابا» معروف شده بود را به شکل تکیه درآورد و به او داد. و این طوری با لطف و

---

[1] هشت بهشت ,ص. ۵۰،۵۱

[2] تذکرة الشعرا, لطیفی, (آماده کننده؛ ردوان جانم) آنکارا,۲۰۰۰ ,ص. ۵۰،۵۱

[3] بهارستان, ملا جامی, (ترجمه؛ تورگای شافاق, انتشارات بویوین آی, استانبول, ۲۰۱۴ , ص. ۴

[4] تاریخ شعر عثمانی, ویلکینسون گیب, (ترجمه؛ علی چاووش اوغلو,انتشارات آکچاخ, آنکارا, ص. ۳۱۷

احسان پادشاه ثروتمند شد. اما بعد از اینکه مشخص شد که عجم نیست. سلطان تکیه را از وی گرفت و او فقیر شد.»[1]

در دوران فاتح تأثیر ادبیات ایران بر ادبیات عثمانی قابل مشاهده است. در دورانی که ادبیات و فرهنگ ایرانی بسیار مؤثر بود، تحت تأثیر قرار گرفتن شاعران عثمانی و شعر گفتن آنها به زبان فارسی، امری معمول بوده و به دلیل اهمیت عربی و فارسی در دوران فاتح، کتاب‌های لغت و دستورزبان سیری به زبان عربی و فارسی نوشته شده است. با اینکه در دربار عثمانی کتاب‌های عربی که به علوم دینی نوشته شده، در اکثریت باشند اما آثار فارسی هم کم نیست [2]



[1] هشت بهشت, ص. ۱۳۶

[2] ادبیات معاصر فاتح, فتح و فاتح, ص. ۱۷۸

فصل اول

راهی در تحقیق از دیوان حامدی اصفهانی

به دلیل اینکه خواننده راحت‌تر بتواند متوجه شود و برای رفع ابهام از مفاهیم، نسخه‌ها با حروف نامگذاری شـده‌انـد. برای نسخه‌ای که در موزه باستان شناسی استانبول موجود است حرف «ب» و برای نسخه‌ای که در کتابخانه مؤسسـه تاریخ ترک، وجود دارد حرف «ت» استفاده شده اسـت. بـه دلیـل اینکـه نسـخه «ب» (نسـخه مـوزه باسـتان شناسـی استانبول) نسبت به نسخه مؤسسه تاریخ ترک مرتب‌تر است و شعرهای بیشتری در آن وجود دارد. این نسخه اسـاس کار ما را تشکیل داده و با مطابقت دادن با نسخه «ت» (نسخه کتابخانه مؤسسه تاریخ ترک) متن نگارش یافتـه اسـت. تفاوت‌های اندکی که در دو نسخه موجود است به صورت پانویس آورده شده اسـت. بـرای مـتن از امـلاء امـروزی فارسی استفاده شده و ویژگی‌های زبان و اسلوب آن دوره و املایی که برای حفظ وزن شعر لازم بوده عینـاً محفـوظ مانده و در برخی از جاها علامت گذاری شده تا متن راحت‌تر خوانده شود. سر فصل‌های نسخه‌ها عیناً نوشته شده و قصیده‌ها، غزل‌ها، قطعه‌ها, رباعیات و مفردات به ترتیب الفبا آورده شده است. به اسم‌های اشخاص، مکان‌ها، کلمـات نامعلوم که در دیوان آمده ، مفصلا پرداخته شده و برای مرتب کردن شعرها، از ترتیب نسخه «ب» استفاده شده است.
شعرهایی که در نسخه «ب» نیست و در نسخه «ت» آمده و به ترتیب نسخه «ب» در دیوان جا گذاشته شده است.
شعرهایی که در نسخه «ب» نیست با پانویس مشخص گشته و برای اینکه خواننده راحت بتواند به اصـل شـعرها در دیوان، مراجعه کند در اول هر شعر، اسم نسخه و شماره صفحه آن شعر نوشته شده است. با توجه به اینکه چاپ این کتاب در ترکیه مدنظر است؛ اسم اشخاص و مکان‌ها و موضوعاتی که برای مخاطب ایرانی مشـخص اسـت توضـیح داده شده است که پس از جست‌وجو در کتابخانه‌های ایران و ترکیه فقط این دو نسخه را یـافتیم. ایـن دو نسـخه بـا دست خط خود حامدی، به پادشاه تقدیم شده است. شعرهای ترکی در دیوان حامدی وجود دارد که آنهـا را هـم بـه انتهای دیوان اضافه کردیم.

زندگی حامدی اصفهانی

حامدی اصفهانی یکی از شعرای ایرانی است که در دوره ی دوّم پادشاهی سلطان محمّد فاتح، در دربار او زندگی کرده و تحت حمایت او آثار ارزشمندی را ارائه کرده است.[1] ابتدا به آناتولی آمده و یک سال در سنیوپ و در دربار اسماعیل بگ در مدح او شعر گفته است. حامدی پس از فتح این شهر توسط سلطان محمّد فاتح،[2] در بورسه با محمود پاشا صدراعظم آشنا شده به دلالت او در استانبول، ندیم و هم صحبت پادشاه شد. او اصالتاً از اهالی اتراک توابع اصفهان می‌باشد امّا در اصفهان دیده به جهان گشوده است.
حامدی اصفهانی از سخنوران توانا و خوشنویسان چیره‌دست و در عین حال ناشناخته‌ی سده‌ی نهم هجری قمری می‌باشد. که با نام‌های حامدی اصفهانی، حامدی عجم، حامدی ایرانی، مولانا حامدی وگاهی هم به نام ملا حامدی از

[1] دانشنامه ادب فارسی, "حامدی آصفهانی" رسولی, سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی, تهران , ۱۳۸۳ ,ص ۳۱۱

[2] دانشنامه دیانت اسلام, "ارتوغرول غازی", موکرمین خالیل ینانچ, جلد ۴, ۱۹۸۷, ص. ۳۳۶

او یاد شده است. [1] گرچه در ذریعه و فرهنگ سخنوران و برخی از منابع مربوط از او یاد نشده است، امّا در سایه‌ی بعضی از شعرهایش مخصوصاً مثنوی حسب حالنامه؛ اطلاعات زیادی درباره‌ی زندگی و تحصیلات او بازگو می‌کند. حامدی در دیوان خودش، تاریخ تولدش را به استناد پدرش مونسی، سال ۸۳۴ هـ ق. ثبت کرده است. (ص.۳۶۸)

مه ذی الحجّه بود و عاشر آن　　عید قربان به طالعی مسعود

بنده زاده نظام دین احمد　　آمد از عالم عدم به وجود

مونسی هم نوشت تاریخش　　که مه نیک طبع خواهد بود (۸۳۴)

حامدی در مورد موطن خویش اصفهان، حرف‌های ستایش‌آمیزی گفته است. چون اصفهان جای خوش آب و هوای است ، من در آنجا رشد و نمو کردم از نظر حامدی اصفهان نصف جهان است. (ص.۳۴۵)

ظهور من به شهر اصفهان بود　　که او یک نیمه ملک جهان بود

چو او را بود خوش آب و هوایی　　در آنجا یافتم نشو و نمایی

او تحصیلاتش را در محلّ تولدش اصفهان به پایان رسانده است. پدر حامدی برای با ادب و باسواد شدن حامدی او را به مکتب می‌فرستد. حامدی هم در مدت کوتاهی استاد سخن می‌شود و می کوشد در هر بابی علم و فضل و ادب کسب کند، امّا سرنوشت او شاعری بود. در مورد اینکه چه درس‌هایی خوانده و به چه علومی مشغول بوده و چند سال علم آموزی کرده، اطلاعی در دست نیست. (ص.۳۴۵)

پدر می خواست تا باشم مؤدب　　مرا بنشاند یک چندی به مکتب

میان ماه رویان سمن بوی　　شدم ناگه سخن ساز و سخن گوی

در آنجا سعی کردم تا ز هر باب　　گرفتم یاد علم و فضل و آداب

طبع لطیف و ظریفش، او را به شعر و شاعری کشاند امّا در اصفهان آن طور که شاید و باید به شعرا اهمیّت داده نمی‌شد؛کسی نبود که حامدی، مانند خیلی از شعرای معاصر خویش، او را ممدوح شعرهایش کند. سرانجام پریشان حال ترک یار و دیار کرده و به ممالک شماخی مهاجرت می‌کند. (ص.۳۴۵)

چو طبع من سخن را مشتری شد　　نصیب بنده فن شاعری شد

ولی در جمله ملک صفاهان　　نبود آنروز ممدوحی سخن دان

دلم می گفت هر ساعت سفر کن　　وزین شهر پر آفت سر بدر کن

مرا میل سفر می بود پنهان　　ولی بد پای بندم مهر اخوان

درین اندیشه می بودم که آخر　　دلم خاصیت خود کرد ظاهر

پریشان کرد جمع دوستان را　　بهم بر زد دیار اصفهان را

---

[1] دانشنامه جهان اسلام "حامدی اصفهانی" رحیم ریس نیا, تهران۱۳۸۷, ص. ۴۵۸

حامدی که نتوانسته بود در اصفهان برای هنرش تحسین کننده‌ای، بیابد. در سال ۸۶۲هـ . ق به شهر شماخی که در مرکز شیروان بود؛ آمده. وقتی حامدی، رعیت شروانشاه میرزا می‌شود، شاه به شهر می‌آید و مقدمش را مبارک و گرامی می‌دارد. او قریب دو سال در دربار شروانشاه خدمت می‌نماید و شروانشاه میرزا را مدح می‌کند.(ص. ۴۷۵, ۳۷۸)

ای کــه تــاریخ طلــب مــی کنــی از مــن　　　چتر شاهی چو روان شد سـوی شـروان

شــکر حــق مــی کــن و تــاریخ ازیــن جــو　　　شه با زهد کـه آمـد مـه شـعبان (۸۶۲)

تاریخ آمدن شروانشاه به شماخی

حامــــدی ز آمـــدن رایـــت ســـلطان تـــاریخ　　　شه به شهر آمده گفته است مبـارک باشـد (۸۶۲)

هر چند در بعضی منابع آمده است که حامدی برای رسیدن به مقام و پول از اصفهان جدا شده، امّا او در یکی از شعرهایش این ادعا را تکذیب می‌کند. به همین دلیل می‌توان گفت جدا شدن حامدی از اصفهان به دلایل مادی نبوده است. (ص. ۳۷۷)

مـــا مـــردم شـــاعر و فقیهـــیم و حکـــیم　　　عمـری بـه در پادشـهان بـوده نـدیم

پیوســــته عـــلاج دردمنــــدان باشـــیم　　　از بهـر خـدا نـه از بـرای زر و سـیم

حامدی سفر طول و درازی داشته و از کوه‌ها و دریاها گذشته و دوران جنگ و صلح را دیده بود. او در هر شهری که یک سال می‌ماند تحت امر آدم‌های باکمال، وارد مناصب سیاسی و اقتصادی می‌شد.(ص. ۳۴۵)

ســـفر کـــردم چـــو دُر از قعـــر دریـــا　　　نهـادم رخ چـو خـور در کـوه و صـحرا

چـــو بـــا یـــک چـــرخ مـــی رفـــتم شـــتابان　　　گهـــی در بحـــر و گـــاهی در بیابـــان

بـــه هـــر ســـالی همـــی رســـتم بـــه جـــایی　　　همـــی دیـــدم ز عمـــر خـــود صـــفایی

بـــه هـــر شـــهری کـــه بـــودم قـــرب ســـالی　　　بُـــدم در خـــدمت صـــاحب کمـــالی

بـه هـر ملکـی کـه کـردم عـزم خـود جـزم　　　گهـــی در بـــزم بـــودم گـــاه در رزم

حامدی دو سال در شماخی ماند. امّا وقتی نتوانست در آنجا به آن چیزی که انتظارش را داشت، برسد در سال ۸۶۴ هـ . ق به آناتولی سفر کرد. (ص.۴۷۵)

چـــون حامـــدی آمـــد بـــه ســـوی روم آورد　　　تاریخ قدوم خویشتن قنـد سـخن(۸۶۴)

حامدی در سال ۸۶۴ هـ . ق به آناتولی رسید. و یک سال در آنجا حکمران «قاستمونو و سینوپ» اسماعیل بگ را مدح کرد. در دیوان حامدی سه قصیده در مدح اسماعیل بگ به چشم می‌خورد که یکی از آنها در سال ۸۶۵هـ . ق نوشته شده است. (ص.۹۶،۱۷)

صفت شِتا و وصف دارالفرح قصطمونیّه و مدح خسرو اعظم اسماعیل بگ «برد الله مضجعه»

ابر پیدا شد و از برف زمین هـم چـو سـما اسـت　　　به سفیدی کره خـاک چـو جـرم بیضـا اسـت

کـز نشـد موسـم موئینـه پـس از بـرف و سـحاب　　در بر ارض و سما قاقم و سنجاب چرا اسـت

در مدح شاهزاده معظم شهریار عادل بختیار شاهزاده اسماعیل بگ بن ابراهیم بن اسفندیار بگ طاب الله ثراهم

زهـی بـه خلـق لطیـف وز روی حسـن جمیـل　　ندیده دیـده گـردون تـو را نظیـر و عـدیل

بـه سـوز دل ز فـراق تـو آه مـن دال اسـت　　که نیست جانـب آتـش بـه غیـر دود دلیـل

سلطان محمّد فاتح برای اینکه حاکمیتش را در تمام دریای سیاه گسترش دهد در سال ۸۶۵هـ . ق سینوپ و حومه‌اش را فتح و اسماعیل بگ را از آنجا تبعید کرد. بعد از این جنگ، حامدی اصفهانی با فاتح بیعت می‌کند. (ص.۳۶۰)

سـیناب و قصـطمونیّه شـد فـتح شـاه را　　چون برج چرخ اگرچه حصـارش مشـیّد اسـت

تعریـف فـتح خسـرو و رفـع حصـارها　　نتوان که شاه را جر ازیـن نـوع بـی حـد اسـت

چشـم فراسـت ملـک قصـطمونیه　　این دیده بُد که خدمت شه ملک سـرمد اسـت

چـون مـه نهـاد رخ بـه سم اسب شـاه از آن کـه　　هـر یـک پیـاده از سـپه چـو او صـد اسـت

او کـرد اطاعـت شـه و تـاریخ بیعـتش　　از جان مطیع دولت سلطان محمّد اسـت (۸۶۵)

حامدی در دیار روم در بهار سال ۸۶۵ در اولین قصیده‌ای که درباره محمود پاشا سروده، پس از مدح محمود پاشا، در پایان قصیده، اطلاعاتی در مورد شعر و شاعری خودش می‌دهد و می‌گوید که در اشعارش با کسی دشمنی نمی‌کند وضمن معرفی کردن الگوی خود یعنی سلمان ساوجی؛ می‌گوید: یک سال است که در انتظار محمود پاشاست و از او می‌خواهد؛ تا او را به قصر بازگرداند. حامدی در بهار سال ۸۶۵ موفق به دیدن محمود پاشا می‌شود و مورد تحسین او قرار می‌گیرد. (ص.۸)

این اول قصیده ای است که در روم گفته در مدح دستور اعظم اعدل اکرم محمود پاشا رحمهً الله علیه رحمهً واسعظ فی اعلی عرف الجنان

مبـادا بـاغ عـالم بـی بهـار طلعتـت یکـدم　　کـه نبـود بـی بهـار چهـره ات نـور ایـن گلسـتان را

به مهـر پـای بوسـت حامـدی بـود از رجـب عاشـر　　که آمد هم درین تاریخ سوی برسَه سـیران را (۸۶۵)

حامدی اصفهانی بعد از سفری طولانی در سی سالگی به آناتولی رسید و حیران احتشام و شکوه و زیبائی آنجا شد. علی‌رغم اینکه شهرها و ممالک زیادی را طی سفر خویش دیده بود. امّا هرگز ملکی را این قدر مترقّی و آباد با مردمانی شاد و پادشاهی عادل، ندیده بود. تمام سرزمین روم، مثل بهشت، آباد بوده است. مردم به دلیل عدالت پادشاه، خوشحال بودند. عمارت‌ها مسکن فقرا بوده و هرکدام این عمارت‌ها به بهشت شباهت داشته‌اند. در هر عمارت، شیخی آرام بوده و برای کسانی که به زیارت می‌آمدند آنها را بر سر سفره گسترده پادشاه مهمان می‌کرد و مورد پذیرایی قرار می‌داد، و مرکبشان هم در آغل تغذیه و تیمار می شده است.

حامدی شگفت‌زده از این همه نعمت، در آناتولی قصد اقامت می‌کند. خبری از خراج دادن و کار کردن نبود. فقط نشستن، خوردن و خوابیدن و دعا کردن به جان پادشاه، دقیقاً شبیه همان جایی بود که مدّت‌ها در جست‌وجوی آن بود. (ص.۳۴۶)

بـــه امـــر حـــق پـــس از ســـی ســـال ســـیران	بـــه روم افتـــادم از تقـــدیر یـــزدان
چـــه دیـــدم کشـــوری معمـــور و واســـع	کـه بـودش هـر دهـی چـون مصـر جـامع
بـــه هـــر شـــهرش کـــه رفـــتم بـــه هـــر ســـیران	شـــدم در طـــور آن معمـــوره حیـــران
تمـــام شـــهرها چـــون خلـــد معمـــور	ز عـــدل شـــاه خلـــق شـــهر مســـرور
عمارتهـــــــاش مـــــــأوای غریبـــــــان	چـــو جنّـــت هـــر یکـــی جـــای غریبـــان

حامدی که مدّت‌های زیادی در سفر بود در نهایت، ممدوح خویش را در دولت عثمانی، پیدا می‌کند. و می‌خواهد با پادشاه دربار عثمانی سلطان محمّد فاتح، که به دانشمندان ، شعرا ، پزشکان، علما و صوفیان ایرانی لطف داشته ملاقات کند و با او آشنا شود. به نظر حامدی، فاتح در یک لحظه می‌تواند همه چیز را ببخشد. و در پنهان و آشکار پادشاه سخندانی مثل او در جهان نیست . (ص.۳۴۶)

بگفـــتم کـــی اســـت شـــاه ایـــن ولایـــت	کـــه بـــادش یـــار جـــان شـــاه ولایـــت
بگفتنـــــــد آن شهنشـــــــاه جهانـــــــدار	کـــه نـــامش در شهنشـــاهی اســـت
مثـــــــال او و شـــــــاهان در شـــــــماره	مثـــال آفتـــاب اســـت و ســـتاره
شهنشـــــاه جهـــــان ســـــلطان عـــــادل	نکـــو خـــواه زمـــان خاقـــان بـــاذل
دریـــن عـــالم کنـــون پیـــدا و پنهـــان	نباشـــد مثـــل او شـــاهی ســـخن دان

پادشاه، در اوّلین ملاقات حامدی اصفهانی، که به واسطه‌ی محمود پاشا، صدراعظم ترتیب داده شده بود. بسیار مشعوف شده و او را با انعام و تکریم، از نزدیکان و همنشینان خویش می‌کند. حامدی می‌گوید که سرزمین روم سرزمینی چون خورشید است. و سلطان فاتح بهتر از جمشید است. (ص.۳۴۶)

روانـــــی عـــــزم آن درگـــــاه کـــــردم	دعـــای شـــاه عـــالی جـــاه کـــردم
چـــه دیـــدم کشـــوری چـــون تخـــت خورشـــید	در آنجـــا خســـروی بهتـــر ز جمشـــید
مـــع القصـــه بـــه عـــون لطـــف الله	بدیـــدم آفتـــاب روی آن شـــاه
چـــو شـــاه از لطـــف خـــود در مـــن نظـــر کـــرد	همـــان دم آن نظـــر در مـــن اثـــر کـــرد
نظـــر فرمـــود و تحســـین کـــرد و بنواخـــت	مـــرا از جمـــع نزدیکـــان خـــود ســـاخت
عزیـــزم کـــرد و در بـــر گـــرد خلعـــت	بـــرای مـــن مقـــرر کـــرد نعمـــت

طبق گفته‌ی حامدی، سلطان محمّد فاتح به شاعران و مداحان اهمیّت زیادی می‌داد و به آنها بخشش زیادی می‌کرد. فاتح برای هر غزل، به همه شاعران و مداحان ده هزار سکه طلا هدیه می‌داد و همه ندیمانش را در خلعت‌های طلا غرق می‌کرد. (ص.۳۳۰)

دهـــد بـــا شـــاعر و مـــادح سراســـر	بـــرای یـــک غـــزل ده بـــدره زر
بـــــرای نکتـــــه بخشـــــد جهـــــانی	ز شـــهری بـــه بـــر او نکتـــه دانـــی
نـــــدیمانش بســـــان چـــــرخ دوّار	سراســـر غـــرق خلعتهـــای زرکـــار

حامدی در طول دورانی که در دربار سلطان محمّد فاتح بوده، مسئولیت‌های مختلفی داشته و همیشه مورد لطف و انعام سلطان و درباریان بود. پادشاه هر سال به او غیر از طلا و هدایای فراوان؛ پنج برده می‌داد. حامدی درباره‌ی این بخشش‌ها در شعرهایش بسیار صحبت کرده است او اغلب جلیس و ندیم شاه در سفر و حضر بود. حامدی در سایه سلطان فاتح، پادشاه طلا و دینار شده و اعتبار اجتماعی‌اش بیشتر شده بود. او در مجالس خوشگذرانی پادشاه شرکت می‌کرد. پیوسته از پادشاه اسب‌های تندرو هدیه می‌گرفت. به دلیل توجه شاه به او، با درباریان متکبرانه رفتار می‌کرد. آثارش تاریخچه‌ای است از حال و روز آن دوران از جنگ‌ها و فتوحات و احکام و اتفاقات خاص... حامدی مانند هم قلمش، جناب قبولی؛ هم مدح و ثنای پادشاه می‌کرد و هم بر شاعران مهمّ دوران، نظیره می‌نوشت و دقیقاً به این دلیل توانسته بود شانزده سال در دربار بماند. گرچه حامدی مثل قبولی اهل شکایت و شکوه نباشد اما با او هم چندان تفاوتی ندارد. شعرهای طنزی که درباره شعرای معاصرش گفته، پر از دشنام و فحش است. البته حامدی فقط به شعر گفتن بسنده نکرده و در حوزه‌های دیگر هم، ذوقی نشان داده است. مثلاً آثاری به فارسی و عربی با خط خود کتابت و به کتابخانه ی سلطانی اهدا کرده است. استعدادهای خاص او، هرگز از چشم سلطان محمّد فاتح دور نمانده و همیشه او را غرق در هدایا و نعمات می‌کرد. حامدی در مدح سلطان می‌گوید: «فقط او مادح سلطان نیست بلکه هزاران نفر هستند که پادشاه را مدح می‌کنند و در قبالش مورد احسان قرار می‌گیرند.» (ص.۳۴۷)

قریـــب بیســـت ســـالم محتـــرم ســـاخت	مـرا سـر تـا بـه پـا غـرق نعـم سـاخت
خداونـــــــد زر و دینـــــــار گشـــــــتم	بـــه نـــزد خلـــق بـــا مقـــدار گشـــتم
هـــر آن شـــعری کـــه مـــی گفـــتم مـــن از خـــود	تـــرحّم مـــی نمـــود ار نیـــک و ار بـــد
بـــه مـــن پیوســـته آن شـــاه ملـــک فـــر	همـــی بخشـــید بـــدره بـــدره زر
بـــه هـــر ســـالم غلامـــی پـــنج دادی	در عشـــرت بـــه روی مـــن گشـــادی
مـــــدامم اســـــبهای بـــــاد رفتـــــار	همـــی بخشـــید و خلعتهـــای زرکـــار
نـــه تنهـــا بـــا مـــن ایـــن لطفـــش عیـــان بـــود	چـو مـن بلبـل هـزارش مـدح خـوان بـود
کـــه هـــر یـــک را ز مـــن صـــد بـــاره بهتـــر	رعایـــت کـــردی آن شـــاه ملـــک فـــر
همـــه بـــا خـــان و مـــان و زر و اســـباب	همـه چـون منعمـان خوشـدل ز هـر بـاب

در سال ۸۸۱ به مناسبت فتح کفه از سوی پادشاه، به حکیمان ، شاعران، ندیمان و خدمتکاران کاخ هدیه‌های گوناگونی داده می‌شود. آدم خامی برای حامدی که چند روز فراموش شده و هدیه‌ای نگرفته بود؛ از پادشاه عالم یک برده طلب می‌کند و پادشاه به جای یک برده، دو برده کاری می‌دهد. اما حامدی ناشکری می‌کند و به پادشاه می‌گوید :«یک جفت گاو نر و یک مزرعه بدهید تا بروم گوشه‌ای برای خودم »پادشاه بعد از شنیدن این حرف عصبانی می‌شود و او را از کاخ بیرون می‌کند. حامدی که بزرگی فلاکت و مطرود شدن را، در آن لحظه نفهمیده بود، بعد از گذشت روزها متوجّه خطایش شده و برای تلافی، چاره جویی‌های زیادی کرد. امّا برای بار دیگر نتوانست به دربار باز گردد. (ص.۳۴۷)

چو سال هشتصد و هشتاد و یک گشت — که سلطان کرد فتح کفّه و دشت
ملک بخشید خلعتهای فاخر — بداعی و بهر کو بود شاعر
همی بخشید آن شاه کریمان — غلامان با ندیمان و حکیمان
رهی را یک دو روزی در میانه — فرامش کرد آن شاه زمانه
برای من یکی از فرط خامی — طلب کرد از شه عالم غلامی
شه دین دو غلام داد زیرک — که شهری را همی ارزید هر یک
چو قدر آن بتان نشناختم من — عجب منصوبه کج باختم من
نکرده هیچ فکر و احتیاطی — در آن درگه نمودم انبساطی
که یعنی بنده را ز آنها نکوتر — عطا فرماید آن فرخنده اختر
و یا خود جفت گاوی با زمینی — دهد تا من شوم گوشه نشینی
دل سلطان که چون بحری است عمّان — نشد از من بدان معنی پریشان
و لیکن آن سخن دلکش نیامد — شهنشاه جهان را خوش نیامد
رهی را خواست تا مهجور سازد — وزان درگاه عالی دور سازد

حامدی به دستور پادشاه به عنوان مسئول آرامگاه مراد اوّل به بورسه فرستاده شد. حامدی که ابتدا نمی‌خواست این مسئولیت را بپذیرد بر اثر توصیه‌های برخی از بزرگان، برای اینکه دچار بدبختی بزرگتری نشود؛ دوری از دربار را قبول می‌کند. (ص.۳۴۸)

روانی ساخت آن شاه جهاندار — مرا شیخ مزار غازی خونکار
نمی کردم قبول آن پایه را من — که شخصی از اکابر گفت با من
که از قهر شه عالم بیندیش — مکن رد هر چه داد ای مرد درویش
ز ترس شاه منصب رد نکردم — ولی می شد به گردون آه هر دم

زندگی غمبار حامدی، که با بازگشت دوباره‌اش به آرامش رسیده بود دوباره در سختی‌ها پایان می‌یابد. ترک محیط زیبای دربار و متولی آرامگاه شدن او را بسیار دلشکسته کرده بود. امّا او که در ابتدا به پذیرش تولیت آرامگاه علاقه زیادی نداشت؛ اما این بار بعد از دیدن آنجا در گفتن نظرش سهل انگاری نمی‌کند و نمی‌گوید که آرامگاه را نمی‌پسندد چون به نظرش شرایط عمارت خوب بوده و پادشاه در آنجا حمامی داشته که با آبش آسیاب می‌چرخید (ص.۳۴۸)

شـــــدم دور از در ســـــلطان بـــــه ناچــــار   بـــرفتم تـــا مـــزار غـــازی خونکـــار

چـــو آنجـــا رفـــتم و کـــردم زیـــارت   خوشـــم افتـــاد وضـــع آن عمـــارت

در آنجـــــا بـــــود حمـــــامی خـــــدایی   کـــه مـــی‌گردانـــد آبـــش آســـیایی

حامدی به خاطر گستاخی که انجام داده بود بارها از سلطان عذرخواهی می‌خواهد و غسل می‌دهد و از گناهانش توبه و استغفار می‌کند. شاعر در ابیات زیر با دلی شکسته از گستاخی که کرده پشیمان شده و آشکارا اقرار به گستاخی‌اش می‌کند. (ص.۳۴۹)

بگفـــتم حامـــدی انصـــاف تـــو کـــو   بـــه راه بنـــدگی آن لاف تـــو کـــو

چـــو تـــو گشـــتی ز جـــود شـــاه فربـــه   چـه حاجـت جفـت گـاو و زحمـت ده

بـــه توبـــه میـــل کـــردم بـــا دل ریـــش   پشـیمان گشـتم از گسـتاخی خـویش

در آن آب انابـــــــت غســـــــل کـــــــردم   کـــه اســـتغفار بـــد درمـــان دردم

حامدی بعدها از وظیفه‌ی تولیت آرامگاه، سخن می‌گوید. کارهایی را که در آرامگاه انجام می دهد یک به یک بیان می‌کند. از دعای خیر برای سلطان؛ از سی طلبه‌ای که در آنجا هستند و هر روز یک جزء قرآن می‌خوانند؛ از اینکه خودش هر روز آنجا را زیارت می‌کند و قرآن می‌خواند و در آخر از حافظان قرآنی، که قرآن را اشتباهی قرائت می‌کنند و صرفا آن را ورق می‌زنند، شکوه و شکایت می کند. (ص.۳۴۹)

شـــــدم مشـــــغول شـــــیخی عمـــــارت   بـــه هـــر روزی همـــی کـــردم زیـــارت

همـــی خوانـــدم در آنجـــا شـــاد و خنـــدان   چـــو حفـــاظ دگـــر یـــک جـــزو قـــرآن

در آنجـــا بـــود ســـی حـــافظ موظـــف   کـــه مـــی کردنـــد تربـــت را مشـــرف

چـــو مـــن در آن عمـــارت شـــیخ بـــودم   همیشـــه جـــدّ و جهـــدی مـــی نمـــودم

ز ســـی حـــافظ کـــه بـــود آنجـــا مـــلازم   تنـــی چنـــدی همـــی خواندنـــد دایـــم

دگرهـــــا مـــــی فرســـــتادند نایـــــب   چـه نایـب کـودکی چنـدی عجایـب

حامدی که توانسته بود نظر مردم بورسه را، به خود جلب کند. کم‌کم شروع به ارشاد مردم کرده و بین آنها نمازهای واجب و مستحبی و احکام دین را رواج می داد. (ص.۳۵۰)

مـــن و جمعـــی همـــی کـــردیم تـــرویج　　بـــه فـــرض و ســـنت و وتـــر و تـــراویح

بدینســـــان مـــــی گذشـــــتی روزگـــــارم　　دعـــای شـــاه بـــودی کســـب و کـــارم

حامدی طی ابیاتی تلخ از یک شعر، ماجرائی را بیان می‌کند بدین صورت که وقتی او در بورسه متولی آرامگاه بود بالاخره پس از مدّت‌ها دوری از دربار سلطانی، بالاخره در یک روز زمستانی توفیق زیارت پادشاه را پیدا می‌کند امّا شاه دوباره به او دستور می دهد که به مسئولیتش باز گردد و او هم مجبور به اطاعت، باز می‌گردد. (ص.۳۵۰)

کـــه ناگـــاه از قضـــای چـــرخ گـــردان　　بـــه شـــهر برســـه آمـــد حکـــم ســـلطان

بـــه حمـــد لله بـــه آن دولـــت رســـیدم　　لقـــای شـــاه عالیجـــاه دیـــدم

افنـــدی چـــون رهـــی را داد اجـــازت　　کـــه بـــاز آیـــم بـــه ســـوی آن عمـــارت

بـــه تـــن خســـته بـــه دل رنجـــور گشـــتم　　در آن نزدیکـــی از شـــه دور گشـــتم

سرانجام این دلگیری سلطان بدان‌جا انجامید که حامدی را به خاطر نوشیدن شراب از عمارت و آرامگاه مراد اوّل بر کنار می‌کند. امّا او بارها در اشعارش اصرار دارد که در آرامگاه شراب نخورده است. تا آنجا که برای اثبات آن شعری به نام "قسمیات" می‌سراید. (ص.۳۵۱)

شهنشـــه گفـــت مـــی مـــی‌نوشـــی اکنـــون　　بگفـــتم نـــه بـــه حـــق ســـوره نـــون

افنـدی گفـت شـب شـب مـی خـورد مـی　　نگفتم من کـه دیـده اسـت ایـن کجـا کـی

و لـــیکن مـــی خـــورم ســـوگند بســـیار　　کـــه در شـــیخی نکـــردم هرگـــز آن کـــار

قسمیّات

بـــه حـــق کعبـــه و حـــق مدینـــه　　بـــه حـــق ســـینه ای کـــش نیســـت کینـــه

کـــه در ایـــام شـــیخی مـــی نخـــوردم　　نـــه کـــاری بـــر خـــلاف شـــرع کـــردم

حامدی ادعا دارد به او تهمت شراب خواری زده‌اند؛ و معتقد است که بدخواهانش پادشاه را بر علیه‌اش تحریک می‌کنند و به همین دلیل سلطان به او اجازه‌ی ملاقات نمی‌دهد. حامدی بعد از این اتفاق، در شهر بورسه در انزوا و غریبی زندگی می‌کند. (ص.۳۵۴)

چـــو مـــن از شـــاه عـــالم دور مانـــدم　　بـــه تـــن خســـته بـــه دل مهجـــور مانـــدم

رقیبـــان یافتنـــد آن لحظـــه فرصـــت　　روان در حـــق مـــن کردنـــد تهمـــت

شهنشـــه را چـــو هنگـــام غضـــب بـــود　　مـــرا بـــا خصـــم روبـــارو نفرمـــود

بـــه شـــهر برســـه در کنجـــی نشســـتم　　در خلـــوت بـــر وی غیـــر بســـتم

پس از چندی خانه نشینی و عزلت گزینی همسر و فرزندان و دوستانش به او توصیه می‌کنند که به عجم یا مصر برود. امّا او که نمی‌خواست از ملک فاتح جدا شود. با قناعت و صبر این وضعیّت را تحمل کرد. (ص.۳۵۴)

بـــه گـــرد مـــن نشســـته اشـــک بـــاران غلامـــان و زن و فرزنـــد و یـــاران

یکـــی گفتـــا بـــه ســـوی مصـــر رو کـــن چـــو روی مصـــریان کـــارت نکـــو کـــن

یکـــــی گفتـــــا بـــــه اقلـــــیم عجـــــم رو که جایی سـخت خـوب اسـت آن قلـم رو

بگفـــــتم مـــــن ز درگـــــاه شهنشـــــاه نخـــواهم روی گـــردان شـــد بـــه اکـــراه

حامدی پس از گذراندن یک سال زندگی فقیرانه مورد عفو پادشاه قرار می‌گیرد و به تولیت آرامگاه امیر دمیرتاش که یکی از نخستین وزراء عثمانی بود، منصوب می‌شود. در آرامگاهی در شهر بورسه با مسجد و حمّام... (ص.۳۵۶)

چـــو ســـالی بگذرانـــدم در فقیـــری ز عـــون ذوالمـــنن آمـــد بشـــیری

کـــه شـــه دادت مـــزار میـــر دمرتـــاش قناعت ور زو گنجـی گیـر و خـوش بـاش

چـــو شهنشـــاه عـــالم یـــاد کـــردم ز شـــادی یـــک غـــلام آزاد کـــردم

در مورد زمان و مکان مرگ حامدی، اطلاعی در دست نیست. امّا از آنجا که می‌دانیم پسر کوچک حامدی؛ جلیلی در سال ۸۹۳ هجری در بورسه به دنیا آمد و پدرش را در سال‌های جوانی از دست داد. پس می‌توان گفت که حامدی در قرن شانزدهم میلادی در بورسه چشم از جهان فروبسته است.[1] حامدی بعد از مهاجرت به عثمانی و به دست آوردن شأن و شهرت، ازدواج کرده بود. حتی حامدی در دیوانش اطلاعاتی در مورد یکی از فرزندانش ارائه می‌دهد و به پادشاه می‌گوید:« صاحب فرزندی شده و نام او را محمود گذاشته است. »
حامدی در مورد تولّد پسرش محمود در استانبول که در سال۸۷۵هـ . ق اتفاق افتاده یک شعر فارسی ۱۰بیتی سروده که درآن تاریخ تولّد فرزندش را مشخص می‌کند. در سال ۸۸۱ هـ . ق زمانی که حامدی به بورسه تبعید شد محمود پنج یا شش سال بیش‌تر نداشت اما پس از سال‌ها محمود پسر حامدی اصفهانی، در بورسه امام جماعت شد. (ص.۵۴)

بـــه عشـــر اول مـــاه جمـــادی الآخـــر که سال هشتصد و هفتاد و پنج هجری بـود

ز بـــرج خـــاکی مـــن گشـــت اختـــری طـــالع بـه سـاعتی فـرح انگیـز و طـالعی مسـعود

حامدی پسر کوچک‌تری به نام جلیلی دارد که در سال ۸۹۳ هـ .ق در بورسه به دنیا آمده و اسم اصلی‌اش عبدالجلیل است. جلیلی که خود شاعری تواناست، پس از گذراندن تحصیلات عالیه، مدتی را به استانبول رفت و برای سلطان سلیم چند مدیحه نوشت. امّا چون در دربار سلطان توجّه چندانی، به او نشد، دوباره به بورسه باز گشت و در انزوا روزگار گذرانید و درآنجا هم از دنیا رفت. زبان شعر جلیلی، ساده و روان است او در غزل و مثنوی استاد بوده و چهار مثنوی به نام‌های خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، حجرنامه، محک‌نامه و یک دیوان از او به یادگار مانده است.[2] حامدی به نام فرزند دومش چنین اشاره کرده است.
وصی و ناظر ایتدیم بی گمانی سکندر لالا و منلا سنانی بینم اوغلوم, بینم عبدالجلیلم....

---

[1] اسماعیل اونور, "حامدی", داشنامه دیانت اسلام, جلد. ۱۵ ص. ۴۶۲

[2] کلیات دیوان مولانا حامدی, (ناشر) اسماعیل حکمت ارتایلان, استانبول, ۱۹۴۹, ص. ۲۹

آثار حامدی اصفهانی

دیوان حامدی:

دیوان حامدی یکی از مهمترین اثر شناخته شده‌ی اوست، و اغلب به فارسی است با ۹۶ شعر ترکی و یک شعر عربی که با خط خود کتابت و به سلطان محمّد تقدیم کرده است. این اثر که از مثنوی ها و قصاید و غزلیات و مقطعات و رباعیات و مسمطها و تک‌بیت‌های حامدی اصفهانی تشکیل یافته، که در دو نسخه موجود است،که یکی در موزه باستان شناسی استانبول و دیگری در کتابخانه‌ی مؤسسه‌ی تاریخ ترک نگهداری می‌شود. اسماعیل حکمت ارتایلان نسخه‌ی موجود در کتابخانه‌ی موسسه‌ی تاریخ ترک،را در سال ۱۹۴۹ میلادی با عنوان "کلیات دیوان مولانا حامدی" چاپ عکس کرد.« احمد آتش» و نیز «علی جانب یونتم» بر دیوان حامدی نقدهایی نوشته‌اند. حامدی علاوه بر دیوان اشعار خود سه اثر علمی دیگر نیز دارد.

نصیحت و وصیت‌نامه:

این اثر تا به امروز پیدا نشده است. فقط در تذکره ی عاشق چلبی از آن اثر سخن رفته است. عاشق چلبی می‌گوید که حامدی مدتی قبل از مرگش این اثر را برای پسرش جلیلی نوشته است و دو بیت را به عنوان نمونه ذکر می کند و در ادامه می گوید: «پدرش از دیار عجم آمده و با تخلص حامدی مشهور است، یکی از انسان‌های مهمّ است.» گفته می شود این اثر در قالب مثنوی نوشته شده و چون موضوع اصلی آن نصیحت نامه است شاید خطابات آن به عبدالجلیل پسر کوچک‌تر حامدی بوده است. احتمال می‌رود که این اثردر زمان فاتح نوشته شده باشد ، امّا اطلاعاتی در مورد این که در این اثر چه نوشته شده و در چه زمانی نوشته شده نداریم.[۱]

جام سخنگوی:

این اثر را در شانزده سالی که در دربار زندگی کرده، برای سلطان محمّد فاتح نوشته است و فالنامه‌ای است با الهام گرفتن از فالنامه‌ی عربی؛ به نام سلطان محمّد فاتح که بعضی اضافات به آن افزوده شده، ابتدا ۲۸ سؤال از عربی به فارسی ترجمه؛ و به خاطر اینکه چهارحرف گ, پ, چ, ژ, در عربی وجود ندارد دو سؤال عربی و دو سؤال فارسی به آن اضافه کرده است. حامدی برای اینکه ثابت کند این اثر از آن اوست، اسم خود را در یک بیت اضافه کرده است. حامدی این اثر را با دست خط خود نوشته و به پادشاه تقدیم کرده است. این اثر که برای فارسی زبانان نوشته شده امروزه یک نسخه از آن در کتابخانه« رائیف یلکنجی» موجود است. مثالی از این کتاب این گونه است.[۲]

این را تو به صورت منگر کز ره معنی مانند باغی است پر از لالهء خود روی

هر چیز که پرسی ازین دایره ای دل گوید به تو زان نام شدش جامِ سخن گوی

هر گاه که کاملی یک صحیفه بدین اسلوب عمل کند بداند که در فتح ابواب خزاین این اسرار چه زحمت دیده تا خار غم از پای طلب کشیده و کل مراد به بار آمده...

---

[۱] اسماعیل حکمت ارتایلان, ص. ۶۵

[۲] اسماعیل حکمت ارتایلان, ص. ۶۶

تواریخ آل عثمان:

تواریخ آل عثمان، اثری منظوم به زبان ترکی است که حامدی به بایزید دوّم تقدیم کرده و تنها نسخه‌ی آن در دست« مکرمین خالیل ینانچ» است. [1]

اثر صنعتی حامدی اصهانی

حامدی که از خوشنویسان چیره دست زمان خویش است. در خطوط ششگانه، خصوصاً ثلث و نستعلیق، استاد بوده ، علاوه بر دیوان اشعار؛ اوجام سخنگوی و تواریخ آل عثمان را به خط نستعلیق، کتابت کرده و به کتابخانه‌ی سلطان محمّد فاتح تقدیم داشته، همچنین به درخواست پادشاه کتاب‌هایی از دیگر شعرا و نویسندگان را نیز استنساخ (بازنویسی) کرده است. بعضی از کتاب‌هایی که حامدی بازنویسی کرده عبارتند از:

دلایل الاعجاز:

حامدی در بیتی از اشعارش آورده که در سال ۸۶۷ هـ این کتاب را باز نویسی کرده است. ولی مکان این نسخه تا کنون نامعلوم است. (ص.۳۷۲)

بختم نسخه ز حق شاه را به تاریخش　　　بود به علم و به کسبی کمال عمر دراز(۸۶۷)

اصطلاحات کاشانی:

حامدی این کتاب را در سال ۸۶۷ هـ استنساخ کرده است و شعری در پایان کتاب نوشته که تاریخ باز نویسی‌اش را مشخص می‌کند. مکان این نسخه نیز نامعلوم است. (ص.۳۶۶)

گفته تاریخش دعاگو حامدی از روی صدق　　　جامع مجموعه علم الهی شاه باد (۸۶۷)

مفردات ابن بیطار:

حامدی این کتاب را در سال ۸۶۸ هـ برای کتابخانه‌ی پادشاه استنساخ نموده و در بیتی آن را چنین بیان کرده است. البته مکان این نسخه نیز نامعلوم است. (ص.۳۷۱)

دل من خواست تاریخ از لب دوست　　　مزید دولت سلطان ز حیّار (۸۶۸)

دیوان کاتبی:

حامدی این کتاب را در سال ۸۶۸ هـ استنساخ ، و به پادشاه تقدیم کرده است. مکان این نسخه نیز نامعلوم است. (ص.۳۸۵)

چون که تاریخ کتابت طلبی از دل خود　　　جان من حامدی دلشده را یاد کنی (۸۶۲)

[1] اسماعیل اونور, "حامدی" ص. ۴۶۲

ماده های تاریخی در دیوان حامدی اصفهانی

تاریخ فتح‌ها:

در کلیات حامدی، تاریخ فتح‌ها بسیار زیاد است. حامدی هم در مورد جنگ‌هایی که در آنها حضور داشته و هم در مورد جنگ‌هایی که در آنها حضور نداشته، شعرهایی سروده، که تاریخ این جنگ‌ها را مشخص می‌کند.

سلطان محمد فاتح سینوپ و قاستامونو را در مورد ۸۶۵ هـ دست اسماعیل بیگ گرفته است. حامدی تاریخ این فتح را با شعری که نوشته، مشخص کرده است.(ص.۳۶۰)

تاریخ فتح قلعه سیناب و قصطمونیه

سیناب و قصطمونیّه شد فتح شاه را	چون برج چرخ اگرچه حصارش مشیّد است
او کرد اطاعت شه و تاریخ بیعتش	از جان مطیع دولت سلطان محمّد است (۸۶۵)

وزیر اعظم محمود پاشا، برای جنگ با حکمدار مدلی که مالیات پرداخت نمی‌کرد و با دزدان، تجارت دریایی را به خطر می انداخت؛ به راه می افتد در سال ۸۶۹ هـ آنجا را فتح می‌کند. حامدی در شعری که سروده تاریخ این فتح را بیان نموده است. (ص.۳۶۰)

تاریخ فتح قلعه مِدِلّی

مِدِلّی فتح شد شه را اگرچه	حصار او ز برج چرخ اعلا است
غنی شد لشکر اسلام و تاریخ	ز جهد و همّت محمود پاشا است (۸۶۹)

قلعه علائیه، در سال ۸۷۶ هـ توسط گدیکلی احمد پاشا یکی از فرماندهان سلطان محمد فاتح، به دولت عثمانی الحاق شده است. حامدی در شعری تاریخ این فتح را بیان می‌کند. (ص.۳۶۷)

تاریخ فتح قلعه علائیّه

چون علائیّه فتح شد شه را	شد سپه خرّم و رعیّت شاد
حامدی هم نوشت تاریخش	عمر و اقبال شاه باقی باد(۸۷۶)

سلطان محمد شخصاً به بغدان که حاکمیت عثمانی را به رسمیت نمی‌شناخت و سیاست‌های دشمنانه علیه عثمانی اعمال می‌داشت در سال ۸۸۱ هـ لشکرکشی می‌کند و آنجا را فتح می‌نماید. آغج حصاری، توسط احمد بگ محاصره می شود و با نیروی کمکی که از ونیز و از سمت دریا می‌آید در ساحل روبرو می‌شود و آنها را شکست می‌دهد. اینگونه کنترل آغج حصاری در سال ۸۸۱ هـ به دست دولت عثمانی می‌افتد. حامدی این رویدادهای تاریخی را چنین به تصویر می‌کشد. (ص.۳۶۱)

تاریخ فتح قرابُغْدان و آغج حصاری

بگردانید شرّ دشمن از ملک	از آن تاریخ فتحش که آن خیر است
چنین تاریخ کو گنجی ست پنهان	ز هجرت هشتصد و هشتاد و یک دان است (۸۸۱)

در سال ۸۷۸ هـ در جنگی که بین سلطان محمد فاتح و اوزون حسن سلطان دولت آق قویونلوها، در می‌گیرد پادشاه عثمانی پیروز می شود. حامدی تاریخ این جنگ را در یک شعر سه بیتی بیان می‌کند. (ص.۳۶۰)

تاریخ فتح خوانکار سپه شکن وکسر لشکر ازون حسن

ازیـــن دو طـــود معلّـــا کـــه مـــی زننـــد بهـــم   کدام را ز خـدا نصـرت و ظفـر یـار اسـت

به مـن بگـوی کـه تـاریخ فـتح خـواهم گفـت   جواب داد که تاریخ فتح خوانکار اسـت (۸۷۸

تاریخ تولدها و مرگ‌ها:

قبولی شاعر ایرانی‌الاصل دربار سلطان فاتح است. گفته می‌شود او در سال ۸۴۱ هـ به دنیا آمد. مثل حامدی مدتی در شیروان زندگی کرد و علی‌رغم علاقه شروانشاه به او، به دلیل نامعلومی آنجا را ترک و به قلمرو عثمانی آمد. قبولی دیوانش را کامل کرد و در سال ۸۸۰ هـ به سلطان محمد فاتح تقدیم نمود.[۱] اما با توجه به گفته‌های حامدی، او در سال ۸۸۳ هـ در فقر و نداری از دنیا رفته است. حامدی هر چند تاریخ مرگ او را گفته و از او به نیکی یاد کرده اما در بعضی قصیده‌هایش نیز به او حسودی می‌کند و از این احساس خود آشکارا پرده برمی‌دارد. (ص.۳۶۸،۱۰)

تاریخ وفات قبولی شاعر رحمه الله

شـــــد قبـــــولی بـــــه ســـــویِ دار بقـــــا   همـــدمش مـــاه و حـــور ســـاقی بـــاد

آمـــــــد از بعـــــــد مـــــــردنش تـــــــاریخ   دولتـــی پادشـــاه بـــاقی بـــاد (۸۸۳)

*

کیســـت قبـــولی کـــه او شـــاعر ســـلطان شـــود   جاهـل عـامی کجـا مـدح شـه دیـن کجـا

هســـت اگـــر بنگـــرد مـــردم صـــاحب خـــرد   کلّـــی دیـــوان او جرعـــه از بحـــر مـــا

شاهزاده مصطفی پسر دوم سلطان محمد فاتح است. او در سال ۱۴۵۰ به دنیا آمد و در آماسیا و مانیسا و قرمان فرمانداری کرد. وی در زمانی که عنوان فرمانداری قرمان را داشت در سال ۸۷۸ هـ از دنیا رفت.[۲] حامدی در مورد مرگ او شعری هشت بیتی سروده و تاریخ مرگ او را زیر آن آورده است. (ص.۳۸۱)

تاریخ وفات مصطفی خان علیه الرحمهٔ و الرضوان

از غـــم آن ســـرو گلـــزار جـــوانی در جهـــان   بر رخ مردم ز دیده خـون روان شـد جـوی جـو

با دلی پر آتش و چشمی پـر از خـون حامـدی   گفت تـاریخ وفـاتش رحمـت ایـزد بـرو (۸۷۸)

ساحلی، از دیگر شاعران دربار سلطان محمد فاتح است. این شاعر ایرانی‌الاصل هم در سال ۸۷۴ هـ وفات کرده. در مورد او اطلاعات چندانی در دست نیست. حامدی در شعری که نوشته تاریخ مرگ او را آورده است. (ص.۳۶۷)

---

[۱] دیوان کلیات مولانا حامدی, نشر اسماعیل حکمت ارتایلان, ص. ۸

[۲] تاریخ عثمانی ، اسماعیل حقی اوزون چارشی لی ، ص . ۱۰۸

تاریخ وفات ساحلی شاعر

ســــــاحلی ســـــابح بحــــــار ســــــخن	کــــه در انگیـــز شـــعر بُـــدْ قـــادر
گشــــــت وقــــــت وفــــــات تــــــاریخش	نــــورّ الله قبــــــره الطّــــــاهر (۸۷۴)

واحدی هم از شاعران دربار سلطان محمد فاتح است. او هم اصالتاً ایرانی است. در مورد این شاعر اطلاعات کمی وجود دارد اما حامدی در مورد تاریخ مرگ این شاعر شعری سروده، و بیان کرده که واحدی در سال ۸۷۹ هـ از دنیا رفته است. (ص.۳۸۴)

تاریخ وفات واحدی شاعر

فصــیح زمــان واحــدی آن کــه مــی کــرد	بــه شـعر و نُکَـتْ خـاطر خـود تسـلّی
چــــو او مـــــرد گفـــــتم تــــاریخ مــــوتش	الهی بکن عفو جـرمش بـه کلّـی (۸۷۹)

سیدی قاسم در تکیه سید احمد در قاستامونو در سال ۸۵۶ هـ از دنیا رفته است. نمی دانیم دقیقاً او چه کسی است. ولی حامدی شعری در مورد تاریخ مرگ او سروده است. (ص.۳۶۲)

تاریخ وفات سیدی قاسم سیدی احمد کبیر تکیه سنده قصطمونیه ده

چون بدین مشهد رسی ای عـارف صـاحب نظـر	نورها بین کز زمین بر سقف کرسی قـایم اسـت
فهم کن ز آن رو که تاریخ عروجش زیـن جهـان	از قیام جسم نورانی سـیدی قاسـم اسـت (۸۵۶)

حامدی در مورد تاریخ مرگ امیر باقر سمنانی هم که یکی از مهمترین اشخاص دوران و از علما دینی خراسان بوده ولی در موردش اطلاعات دقیقی وجود ندارد شعری می‌گوید و بیان می‌کند که او شخص بافضیلتی است. (ص.۳۷۹)

تاریخ وفات امیر باقر سمنانی علیه الرحمه

امیــــر بــــاقر ســــمنانی آن جهــــان فضــــیلت	کــه بــود مفتــی ایـام در جمیـع خراسـان
بـــه بنـــده معنـــی روشــــن بــــرای تــــاریخش	نمود بعد وفاتش به یمـن مشـعل قـرآن (۸۹۳)

حامدی، در مورد تولد پسر مولانا محمد خسرو ،که از فقهای مذهب حنفی و شیخ‌الاسلام دوم عثمانی است و جزو اولیاست؛اطلاعاتی ارائه می دهد و می‌نویسد. این کودک در سال ۸۶۹ هـ به دنیا آمد و اسمش محمد چلبی است. (ص.۳۷۶)

تاریخ ولادت محمد چلپی بن مولانا خسرو علیهما الرحمهٔ

شـــب ســـه شـــنبه ز مـــاه صـــفر چهـــاردهم	بـــه ســـاعت نهـــم از امـــر ایـــزد متعـــال
به سال هشتصد و شصـت و نـه ز سـال عـرب	که حاصلش شرف و علم و حلم باشد و مـال

تاریخ کتاب‌ها؛

ابن بیطار نیز یک عالم عربی است و در کتاب مفرداتش تقریباً ۱۴۰۰ نوع گیاه و دارو را که تقریباً ۳۰۰ عدد از آنها را خودش کشف کرده، معرفی می کند. یک نسخه از این کتاب به خواست پادشاه توسط حامدی استنساخ، و در سال ۸۶۸ هـ به سلطان فاتح تقدیم می‌شود. اطلاعاتی در مورد اینکه این نسخه از کتاب کجاست؟ در دست نیست! (ص.۳۷۱)

تاریخ کتاب مفردات ابن بَیْطار

در استنبول به امر شاه عالم	نوشتم مفردات ابن بیطار
دل من خواست تاریخ از لب دوست	مزید دولت سلطان ز حیّار (۸۶۸)

دلایل الاعجاز، اثری است که در آن «عبدالقاهیر جورجانی »وجه ادبی قرآن کریم را نوشته و حامدی به دستور پادشاه این کتاب را در سال ۸۶۷ هـ استنساخ ، و به او تقدیم می کند. ولی اطلاعاتی در مورد مکان این نسخه هم موجود نیست. (ص.۳۷۲)

تاریخ ختم کتاب دلایل الاعجاز

نوشت حامدی شاعر اندر استنبول	به امر شاه کتاب دلایل الاعجاز
بختم نسخه ز حق شاه را به تاریخش	بود به علم و به کسبی کمال عمر دراز(۸۶۷)

«عبدالرزاق کاشانی» ایرانی‌الاصلی است که حامدی کتاب اصطلاحات او را در سال ۸۶۷ هـ برای سلطان محمد فاتح استنساخ نموده، اما در مورد مکان کنونی این نسخه هم اطلاعاتی در دست نیست. (ص.۳۶۶)

تاریخ ختم کتاب اصطلاحات کاشانی

خسروا دایم قرینت نصرت الله باد	در طریق خیر توفیقت رفیق راه باد
گفته تاریخش دعاگو حامدی از روی صدق	جامع مجموعه علم الهی شاه باد (۸۶۷)

دیوان کاتب نیشابوری هم به دستور فاتح در سال ۸۶۲ هـ توسط حامدی استنساخ می شود. در مورد مکان کنونی این اثر نیز اطلاعاتی در دست نیست. (ص.۳۸۵)

تاریخ کتابت دیوان کاتبی

ماه من چو فرحی یا پی ازین شعر لطیف	کاتبی را به یکی فاتحه هم شاد کنی
چون که تاریخ کتابت طلبی از دل خود	جان من حامدی دلشده را یاد کنی (۸۶۲)

تاریخ بناها:

محمود پاشا دولتمردی است که در زمان سلطنت سلطان محمد فاتح صدراعظم بوده و زمان صدراعظمی‌اش در استانبول و بورسه عمارت‌های زیادی ساخته و حامدی در شعرهایی که نوشته تاریخ ساخت این عمارت‌ها را بیان کرده است، (ص.۳۶۱, ۳۸۲)

تاریخ بنای عمارت محمود پاشا در شهر استنبول

المنّــــهٔ لله کـــــه اســــتنبول ازیــــن عهــــد   شــد قبّــه اســلام بــه یمــن نظــر شــاه

از بهــر حــق ایــن بقعــه عــالی چــو بنــا شــد   تاریخ وی ایـن آمـده کالرفعـهٔ لله (۸۶۷)

ایضا تاریخ بنای کاروانسرای محمود پاشا در شهر بورسه

ایــن منــزل مبــارک و ایــن حجــره هــای پــاک   چون غرفه ی جنان همه جانش بخش و دلگشا است

بــا کــام دل همیشــه چــو تــاریخ نــازکش   جانهـا مـدام سـاکن آن کاروانسـرا اسـت (۸۶۶)

حامدی درباره تحت قلعه بورسه، شعری سه بیتی به زبان ترکی سروده که در آن تاریخ بنای مسجدی را که توسط حاجی محیالدین ساخته شده؛ بیان می کند. (ص.۴۸۶)

تاریخ بنای مسجد جامع تحت القلعه در شهر بورسه

بــــو فــــرّخ جــــامعی قلــــدی عمــــارت   کثیــــر الخیــــر حــــاجی محیــــی الــــدین

بنــــــای خیــــــر و احســــــاننینه تــــــاریخ   جزاسی جنّت اولسون آمـین آمـین (۸۸۹)

بعد از فتح استانبول در سال ۱۴۵۳ م سلطان محمد فاتح، در سال‌های ۱۴۶۰ میلادی شروع به ساختن قلعه توپ کاپی کرد. بنای قصر در سال ۱۴۷۸ م به اتمام رسیده است. حامدی هم درباره زمان اتمام این قلعه شعری سروده و چنین بیان کرده است. (ص.۳۶۳)

تاریخ بنای قلعه نو در استانبول

بــه گــرد خانــه خــود چــون بــروج چــرخ مــدوّر   که یافت شهر ز وضعش هـزار رونـق و زینـت

تمــــام گشــــت بــــروج حصــــار و تــــاریخش   فکند همچو نمایی به ملک سـایه دولـت(۸۸۲

مشخصات نسخه‌های دیوان حامدی اصفهانی

نسخه کتابخانه موزه باستان شناسی استانبول :

در کتابخانه موزه باستان شناسی استانبول، نسخه‌ای از دیوان حامدی که به دست خط خودش است، وجود دارد. جلد تیره‌اش تعمیر شده، ابعاد آن ۱۵×۲۴/۵ سانتی‌متر است. و دارای۲۷۳ورق که مولف با دست خط نستعلیق روی کاغذ کلفت, جلادار, زرد رنگ، در جدول قرمز در هفده سطر نوشته است. عناوین آن به رنگ قرمز است. درونش چهار نقاشی هست. نقاشی اول در ورق ۱۴۶ (شبیه کمال پاشا), نقاشی دوم در ورق۲۴۴ (شبیه حامدی در مملکت روم در تکی بکتاشی)، نقاشی سوم در ورق ۲۵۳ (شبیه حامدی)، نقاشی چهارم در ورق ۲۵۴ (رفتن حامدی با لباس درویشی به جانب روم)

در نقاشی‌ها، سایه وجود دارد. در جلد کتاب تاریخ استنساخ وجود ندارد. نسبت به نسخه مؤسسه تاریخ ترک، مرتب‌تر است و شعرهای بیشتری در آن وجود دارد. غلط‌های املایی آن کمتر است. دیوان متشکل از: قصیده‌ها:

قطعات تاریخی، غزل‌ها، رباعی‌ها، مسمط‌هاست.[1] فقط در این نسخه، در مورد امیرباقر سمنانی هم که در سال ۸۹۳ وفات نموده؛ یک بیت موجود است. طبق بررسی‌های ما حامدی این نسخه را مدتی قبل از مرگش نوشته و بیشتر اشعارش را در این نسخه جمع کرده است. تعداد زیادی شعر که در نسخه مؤسسه تاریخ ترک نیست، در این نسخه وجود دارد مخصوصاً اشعار طنز که هیچ‌کدامشان در نسخه مؤسسه تاریخ ترک وجود ندارد. اما برخی اشعار مانند مثنوی‌ها که در نسخه مؤسسه تاریخ ترک هست، در این نسخه نیست، علاوه بر این بین عنوان‌های اشعار تفاوت‌های کوچکی در دو نسخه دیده می‌شود.

اثر با این بیت شروع می‌شود: (ص.۱۰۵،۳۹۲)

بسـم الله الـرحمن الـرحیم　　آمـده عنـوان کتـاب کـریم

و با این بیت تمام می شود.

ور جمـع کنـد زود مشـوش کـردی　　در پهلـوی او چـو تـر تـرکش کـردی

نسخه کتابخانه مؤسسه تاریخ ترک:

یک نسخه از دیوان حامدی در کتابخانه مؤسسه تاریخ ترک است و ۲۶۵ ورق دارد. ابتدای هر منظومه به رنگ قرمز و نام پادشاه با طلا نوشته شده است. مؤلف خودش این نسخه را به خط نستعلیق برای تقدیم به سلطان محمد فاتح نوشته است. ابتدا روایت‌هایی می‌شد که این نسخه در کتابخانه قصر است اما بعد از دست به دست شدن‌های زیاد در نهایت به دست «شیخ‌الحرم محمد سعید» رسیده ، او هم آن را به جمعیت «اتحاد تراکی» داده و در کتابخانه تاریخ عثمانی نگهداری شده است. دیوان متشکل از مثنوی‌ها، قصیده‌ها، غزل‌ها، رباعی‌ها، مسمط‌ها و قطعات است. در جلد کتاب تاریخ کتابت آن به خط فارسی نوشته شده است. (تمت بعون الله و حسن توفیقه فی اواسط شهر رمضان المبارک عمّه برکاتهٔ و خیراته سنهٔ ۸۸۴).

این نسخه در سال۱۹۴۹ میلادی به مناسبت پانصدمین سالگرد فتح استانبول از طرف دانشکده ادبیات دانشگاه استانبول با مقدمه «پروفسور اسماعیل حکمت ارتیلان» چاپ عکسی شده است. اسماعیل حکمت در مقدمه مشروح نود و یک صفحه‌ای خود، ترجمه حال شاعر را با استفاده از مثنوی حسب حالنامه و متن دیوان تا حد امکان روشن می‌سازد.

اثر با این بیت شروع می‌شود. (ص.۱۰۶،۴۷۰)

التجا کردم به شـاهی کـو سـمیع اسـت و علـیم　　تـا نگـه دارد مـرا از شـرّ شـیطان الـرّجیم

و با این بیت تمام می‌شود.

تـو مـاه تمـامی و رقیـب ابـر سـیاه　　او مـی نگـذارد کـه ببیـنم رویـت

---

[1] مجله فاتح و استانبول, آحمد آتش, جلد اول, ص. ۲

محتوای دیوان حامدی اصفهانی

حامدی شاعر دربار عثمانی، در قرن پانزدهم است که در حوزه‌های علمی ادبی و هنری نیز آثار زیادی از خود بر جای گذاشته، او دیوانش را به خط خویش نوشته و به سلطان محمد فاتح تقدیم کرده که امروزه این دیوان در دو نسخه موجود است؛ در جای جای دیوان مرتباً مدح سلطان محمّد فاتح به چشم می خورد. (ص.۱۴۹)

کاتـــب تقـــدیر از دیـــوان فطـــرت در ازل　　دولـــت جاویـــد بهـــر او مقـــدّر ســـاخته

خســـروا شـــاها جهـــان دارا غلامـــت حامـــدی　　آن که در مدحت چو گـل دیـوان و دفتـر سـاخته

مثنوی ها:

حامدی در مثنوی‌هایی که نوشته (حسب حال‌نامه) بیشتر از زندگی خودش سخن گفته است. مقصدش از بیان حکایت زندگی‌اش این است که، دوستی از او خواسته تا حکایتی بنویسد او هم موضوعی را که نوشته نشده باشد، پیدا نکرده. امّا به توصیه‌ی همان دوست؛ برای توضیح هدف خلقت انسان، زندگی خودش را به عنوان مثال، به رشته تحریر در آورده است. حامدی در مثنوی حسب حال‌نامه، خصوصی‌ترین و پنهانی‌ترین مسائل زندگی‌اش را به زبان می‌آورد. در سایه‌ی این اثر است، که زندگی حامدی را از زبان خودش می‌خوانیم. دانستن حکایت زندگی اکثر شعرا یک خیال است. اما در مورد حامدی این گونه نیست. چون خودش به صورت واضحی آن را بیان کرده و چون در مورد او در دیگر منابع اطلاعات کمی در دست است. حسب حال‌نامه اهمیّت بسیاری دارد. ضمن اینکه حامدی در کنار شرح زندگی خود، به توضیح اوضاع و شرایط سیاسی و اجتماعی دوران نیز می‌پردازد. او که شاعری مدیحه سراست؛ تمام خصوصیات و التماس‌ها و انعام‌ها و غم‌هایش را در این مثنوی بیان کرده است.

حامدی در ابتدای مثنوی‌هایی که سروده با تضرع و التماس به درگاه خدا دعا می‌کند و طلب بخشش می‌نماید. بعـد از رسول الله سخن می‌گوید و از او طلب شفاعت می‌کند و از معراج آن حضرت سخن بـه میـان مـی‌آورد. سـپس از بهار می‌گوید و باغها و باغچه‌ها را توصیف می‌کند. بعد هم از علت و انگیزه‌اش برای سرودن مثنوی سخن می‌گوید.

حامدی در مثنوی‌هایش از سلطان محمد فاتح سخن می‌گوید و او را مدح و ستایش می‌کند. با ذکـر نـام جنـگ‌هـای سلطان محمد فاتح در بوسنی، مورا، قرمان، مدیلی، افلاک، قرابغدان و آلبانی از فتوحات او سخن می‌گویـد. حامـدی علاوه بر این وضعیت خودش را بیان می‌کند و می‌گوید.که بعد از جنگ بُغدان بر اثر حسـادت از کـاخ بیـرون رانـده شده و به سخنانش پایان می‌دهد.

حامدی در مثنوی‌اش پادشاه را خطاب قرار می‌دهد و بعد از ستایش ، تقاضای بخشش می‌کند. علاوه بر این حامدی در ابتدای حکایت زندگی که به خواسته دوستش نوشته می‌گوید که در قالـب سـخنان کوتـاه مـی‌خـواهم چیزهـای زیادی تعریف کنم و قصد طولانی کردن داستان را ندارم.

حامدی سپس می‌گوید که روحش بعد از جدایی از نور الهی، و گذر از مرحله قوس نزول و قوس عروج، به دنیا آمده است. حامدی در سایه تحصیل علوم ربانی، شروع به بیان هزاران نور الهی که در دنیای مجازی بنی‌بشر حس می‌شود، می‌کند. سپس حامدی به روایت زندگی دنیوی خودش می‌پردازد و از محل تولد، زندگی و کارهایی را که انجام داده روایت می‌کند.که از جمله‌اش می‌توان به ترک کردن اصفهان و آمدن به سرزمین روم، ورود به کاخ و رانده

شدن از کاخ، فرستاده شدنش به بورسا، گمارده شدن به کار در آرامگاه سلطان مراد اول، ویژگی‌های آرامگاه، رفتن به دیدار پادشاه که زمستان به بورسا آمده، رانده شدن از آرامگاه به اتهام شرابخواری را در این مثنوی روایت می‌شود. حامدی سپس بخشیده شدنش را توسط پادشاه و فرستاده شدنش به آرامگاه امیر دمیرتاش برای خدمت کردن را بیان می‌کند و مثنوی را به پایان می‌رساند. البته در پایان مثنوی هم می‌گوید که اگر خدا عمری بدهد در جایی دیگر این مثنوی را ادامه خواهم داد.

قطعه‌ها:

حامدی درقطعه‌هایی که سروده اعیاد را شرح داده است. علاوه بر این در مورد تاریخ فتح بعضی شهرها قطعه سروده است. این شهرها عبارتند از: سینوپ و قاستامونو در سال ۸۶۵، میدیلی در سال ۸۶۹، آغاچ حصار و قرابغدان در سال ۸۸۱، قلعه علاییه در سال ۸۷۶. حامدی قطعاتی هم برای ثبت تاریخ تولد و وفات انسان های مهم آن دوره سروده است.که آن اشخاص و تاریخ وفاتشان عبارتند از: سید قاسم در سال ۸۵۶، قبولی سال ۸۸۳، ساحلی سال ۸۷۴، واحدی سال ۸۷۹، امیرباقر سمنانی سال ۸۹۳، مصطفی خان سال ۸۷۸. و از تاریخ‌های تولد ذکرشده: محمد چلبی سال ۸۶۹، حامدی سال ۸۳۴.

حامدی کتاب‌هایی را هم برای پادشاه استنساخ کرده و در قطعاتی تاریخ اتمام آنها را در آن قید نموده است. نام کتاب‌ها و تاریخ استنساخ آنها عبارت است از: اصطلاحات کاشانی سال ۸۶۷، مفردات ابن بیطار سال ۸۶۸، دلایل اعجاز سال ۸۶۷، دیوان کاتبی سال۸۶۲...

بعدها حامدی، برای بناهایی که در دوران فاتح ساخته شده به همراه تاریخ ساختشان قطعاتی سروده است. که آن بناها و تاریخ‌هایشان عبارتند از: کاروانسرای محمود پاشا در بورسا سال ۸۶۶، قلعه نو در استانبول سال ۸۸۲، عمارت محمود پاشا در شهر استانبول سال ۸۶۷...

حامدی دو قطعه در مورد «قاسمی‌کرد» سروده و از او انتقاد کرده و در دو قطعه‌ای که درمورد علی عودی سروده خاطراتی را که با او داشته، در آن گنجانده است. در دیوان حامدی، قطعه‌ای است که شکست اوزون حسن در تاریخ ۸۷۸ در آن قید شده و در قطعه‌هایی هم شاه سیدعلی‌اکبر، غازی عجم سینان و سلطان محمد فاتح را در آنها مورد مدح قرار گرفته، در دیوان حامدی همچنین قطعاتی هست که در نقد شاعرانی همچون قبولی، ساحلی، محمودی، واحدی، کاشفی...می‌باشد. (ص.۳۸۵)

حامدی ,ساحلی ,محمودی ,واحدی ,قبولی ,کاشفی

من چو در ملک سخن پای نهادم گفتند	حامدی باز به شمع سخن آمد در چی
ساحلی را چو بدیدند بدان شکل یکی	گفت نقش اجلست آمده در صورت شی
چون که محمودی خوش دهن در آمد گفتند	نقش ببینید که بستست جمود اندر می
واحدی چون که در آمد همه گفتند به رمز	آمد آن کس که نهادیم یکی را در وی
بعد ما چون که در ایّام قبولی برسید	همه گفتند که ها جُثّه بول اندر قی

کاشـفی چـون کـه در آمـد پـس ازینهـا گفتنـد   آمد آن دزد که او راست ز سر تـا پـاکی

حامدی در مورد قناعت کردن قطعه‌ای سروده و در آن فضیلت‌های قناعت کردن را بیان کرده است. علاوه بر ایـن او قطعاتی دارد که در پاسخ به شعرهایی است که شاعران دیگر در مورد او سروده‌اند. نخستین آنها حافظ راوجی، است که در تبریز زندگی می‌کرد و نفر دوم مولانا شمس‌الدین نحیفی می‌باشد.

حامدی؛ حافظ راوجی را ستایش کرده اما از مولانا شمس‌الدین بدگویی نموده است. حامدی قطعه‌ای دارد کـه در آن مشخص می‌کند در سال ۸۶۲ وارد شهر شماخی شیروان شاه میرزا شده است و در دو قطعه هـم شـیخ ابواسـحاق را نقد می‌کند. حامدی در پاسخ به غزلی که واحدی از شهر بورسا برایش فرستاده قصیده بلندی سروده که ایـن قصـیده نشان دهنده میزان مهارت او در شاعری است.

در بعضی از قطعاتی که حامدی سروده هجو و مزاح موضوع اصلی است. مخصوصاً قطعات هجـو زیـادی در مـورد قبولی و صابری موجود است. حامدی پیوسته در این قطعات، از واحدی و صابری و شعرهایشان بـدگویی مـی‌کنـد. وی در این قطعات از ناسزا و فحش استفاده کرده است. ما کلمه‌هایی را که شامل فحش می‌شود برداشته‌ایم و بقیـه را عیناً آورده‌ایم. بیشتر قطعه‌های تاریخی که حامدی سروده، مثل قصیده‌هایش بـه زنـدگی خـودش و مکـان‌هـایی کـه سلطان محمّد فتح کرده، حصارها و کاروانسراهایی که توسط سلطان احداث شده... اختصاص دارد. این اشعار از آن جهت برای ما اهمیت دارد که حداقل در مورد برخی افراد و مسائل تاریخی اطلاعاتی به ما ارائه می‌دهد!

رباعیات:

دراکثر رباعیات حامدی افکار فلسفی و حکمی اصلاً جایی ندارد. انگار این رباعی‌ها صرفاً به منظور نوشـته شـدن در داخل و خارج اتاق سلطان محمّد و نقش بستن بر روی شمشیر او نوشته شده است. البته برخی دیگر از رباعیات او، در نقوش حمام فاتح نیز به چشم می‌خورد. (ص.۴۷۰)

این رباعیات را نقّاشان به زر و لاجورد بر در و دیوار و قبّه خِرگاه شاهیکه آن را در روم اُتاق میگویند نقش کرده ان

ای تیـــغ تـــو ابـــواب ظفـــر را مفتـــاح   وی روی تـو خرگـاه شـرف را مصـباح

از بهـــر تـــو درهـــای فلـــک بگشـــایند   هرگـاه کـه گـویی بـه سـحر یـا فتّـاح

غزل ها:

دیوان غزلیات او که با مناجات و نعت شروع می‌شود پر از غزل‌های ناب و زیباست که با زبانی ساده و روان سـروده شده است. حامدی در غزل هم مهارت شاعری خود را نشان می‌دهد و از بزرگـانی چـون سـعدی، نظـامی و حـافظ دنباله‌روی می‌کند. او در غزل‌هایش از عبارات ترکی و عربی هم بهره برده و از این رهگذر به زبان مناسـب آن دوران رسیده. وی به نام بعضی از بزرگان «موشحاتی» در قالب غزل هم نوشته است. شانزده غزل از غزل‌هایی که حامـدی سروده ، موشح است. موشحات به نام مهم‌ترین اشخاص دوران سلطان محمد فاتح سروده شده که این افراد عبارتنـد از: آحمد چلبی، قبولی، شاه قاسم،امیرزا ابراهیم، درویش عمر، لطفی پاشا، مولانا حسین وشیخ ابو اسحاق...

قصیده‌ها:

قصاید که بخش بزرگی از دیوان حامدی را تشکیل داده‌اند به دلیل اطلاعات و زبان و اسلوبی که در آنها به کار رفته است جایگاه مهمّی دارند. این قصیده‌ها بیش‌تر مضامین‌شان مدح و ستایش است و شاعر برای جلب توجّه و نظر مساعد پادشاه و ماندن در دربار و گرفتن انعام نوشته است. حامدی در بعضی از قصیده‌هایش اسب، شمشیر، لشکر، سربازان، توپ‌ها و تفنگ‌های سلطان محمّد فاتح را به تصویر کشیده است؛ و در بعضی دیگراز قصایدش از آمادگی برای فتح و یا از قلعه‌ها و ساختمان‌ها و طبیعت جاهایی که فتح شده، سخن می‌گوید. این تصاویر در مورد آن دوره، اطلاعات با ارزشی به ما می‌دهد از نحوه رفتار سربازان و تفتیش پادشاه و حوادثی که در راه رخ داده و قلعه‌هایی که فتح شده، شرح کشور و نحوه سرگرمی‌ها و خیلی چیزهای دیگر را در این قصیده‌ها می‌توان یافت. همچنین حامدی در قصاید خود برای تعداد زیادی از شعرا نظیره نوشته است و قصایدی هم در مورد پسر فاتح, بایزید دوّم که بعد از مرگ او به تخت نشسته، دارد. در مورد فتوحات سلطان محمّد می‌توان اطلاعات جالبی از قصاید و دیگر آثار او به دست آورد. فتوحاتی مثل: فتح قلعه گوله، فتح قونیه، فتح اغریبز، فتح مدیلی و افلاق، فتح آرناوود، فتح کفه و قرامان، فتح یمن، فتح استانبول، فتح قرابُغدان و...

تک بیت ها؛

حامدی در تک بیت‌هایی که نوشته از آمدنش به سرزمین روم در سال ۸۶۴، وفات امیر باقر سمنانی در سال ۸۹۳، و ورودش به شهر شماخی شروانشاه میرزا در سال ۸۶۲ سخن گفته است. علاوه بر این تک بیت‌هایی هم درباره درویش عمر، امیرمیرزا، شاه چلبی، مولانا حسن، مولانا گورانی و مولانا ریاضی سروده است.

موضوع قصیده های حامدی اصفهانی

حامدی در دو قصیده‌ای که برای محمد پاشا صدر اعظم سروده، او را مورد ستایش قرار داده است. پدر محمد پاشا، عارف چلبی، از نوادگان مولانا جلال‌الدین رومی است که در سال ۸۲۴ چشم از جهان فروبسته. محمد پاشا وزیر اعظم و مورخ، بعد از پایان تحصیلات به استانبول آمد و تحت امر محمود پاشا قرار گرفت. (ص.۱)

ایضاً در مدح وزیر اعظم صاحب السیف و القلم افتخار الوزرا محمد پاشا مد الله تعالی ظلال جلال وزارته

زهی در کار ملک و دین تو را راهی جهان آرا　　ز رایت رایت دولت گرفته پایه اعلا

چو ذاتت بر سر تخت وزارت جای گیر آمد　　نظام مملکت را شد صفای آصفی پیدا

حامدی به ویژه برای تبریک فرا رسیدن رمضان و عیدقربان و برای شروع بهار و پاییز برای پادشاه، قصیده سروده و دراین قصیده‌ها سلطان محمد فاتح را ستایش کرده و انعام‌های گوناگونی را به عنوان پاداش گرفته است. (ص.۴۴۰)

وله ایضا در تهنیت عید و صفت بهار و مدح شاه نامدار دولت یار شاه سلطان محمد غازی غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه

باز عید آمد و ایام بهار ای ساقی　　ساغر باده گلرنگ بیار ای ساقی

غنچـه وش گیـر صـراحی بـه سـر سـبزه و نـوش بـاده لعـل بـه یـاد لـب یـار ای سـاقی

حامدی برای ظاهر فاریابی قصیده‌ای نظیره سروده و در ایـن قصـیده سـلطان محمـد فـاتح را سـتایش کـرده اسـت. (ص.۷۴)

نظیره قسمیه ظهیر در مدح حضرت شهریار عالم گیر

چـو بـوی سـنبل و گـل آورد نسـیم بهـار شود چو زلف و عذارت لطیف لیل و نهار

ز اعتـدال عناصـر نسـیم روح افـزا کنـد ز خـواب بنـات نبـات را بیـدار

حامدی در قصیده‌ای حمام سلطان محمد فاتح را که در تحت قلعه استانبول است به تصویر می‌کشد. ایـن حمـام کـه در دوران سلطان محمد فاتح (۱۴۸۱-۱۴۵۱) م بنا شده یکی از قدیمی‌ترین آثار استانبول و از بزرگتـرین حمـام‌هـای شهر است. که گفته می‌شود در سال ۱۴۷۰ م شروع به کار شده بود و اعراب[1] از این حمـام بـیش‌تـرین اسـتفاده را می‌کردند و درآمدش وقف مسجد فاتح می‌شد. (ص.۷۰)

صفت حمام پادشاه اسلام در تحت قلعه شهر استانبول

جبّـذا صـیقّه حمّـام کـه جـایی بـه صفاسـت در و دیوار و زمینش چـو سـما غـرق ضیاسـت

هست چـون قصـر خبـان صـورت هـر خلـوت او گویـا خشـتی ازو نقـره و خشـتی ز طلاسـت

شاهزاده مصطفا با اینکه بیمار بوده به دولی قاراحصار لشکرکشی می‌کند و آنجا را فـتح مـی‌نمایـد. شـاهزاده مصـطفا وقتی محمود پاشا وزیر اعظم، در سفر بوده به همسر او تجاوز می‌کند به همین دلیل محمود پاشا با او دشمن می‌شود و او را با زهر مسموم می‌سازد. شاهزاده مصطفا بلافاصله بعدِ بیرون آمدن از حمـام جـان مـی‌دهـد. جنـازه شـاهزاده مصطفا را به بورسا می‌آورند و در آنجا دفن می‌شود. شـاهزاده مصـطفا عـالم و شـاعر صـاحب دیـوان بـوده و روح سلحشور داشته و به زنان بسیار علاقه‌مند بود.[2] (ص.۳۶)

مرثیه شاهزاده عالمیان مصطفا خان انار الله برهانه و جعل الجنۀ مکانه

ز سیل اشک من در هجـر او گـردون چنـان گـردد کـه چـرخ آسـیا در عـالم از آب روان گـردد

چنـان نـار غـم از دل بـر فـروزانم کـزان آتـش شررها در دل افلاک چون انجـم عیـان گـردد

حامدی در مورد مسیح پاشا یکی از دولتمردان قصیده‌ای سروده و از او به عنوان دولتمردی بـزرگ یـاد کـرده اسـت. مسیح پاشا در دوره با یزید دوم، یکی از وزیر اعظم‌ها بوده او اصالتاً رومی است، به همراه برادرش حاص مـراد پاشـا در زمان فتح استانبول اسیر شدند ، و هر دو به خدمت سلطان محمد فاتح درآمدند و در دربار پـرورش یافتنـد. او در سال ۹۰۷ هجری درگذشت.[3] (ص.۴)

در مدح صاحب اعظم افتخار الوزرا مسیح پاشا مدّ الله تعالی ظلال جلاله

---

[1] صد حمام استانبول, آکیف کروچای, استانبول, ص. ۱۶۷

[2] تاریخ عثمانی ، اسماعیل حقی اوزون چارشی لی ، ص . ۱۰۸

[3] تاریخ عثمانی ، اسماعیل حقی اوزون چارشی لی ، ص . ۱۰۸

زهی ز رویت سجنجل دل شده منوّر چو قرص بیضا — لـب و دهانـت دم تبسـم نمـوده انـدر شـفق ثریـا

عرق نشسته به خال لعلت به صد حلاوت چنانکه گـویی — ز مشک و قند و گلاب پخته برای عاشق لب تو حلـوا

حامدی به کمک محمود پاشا وزیر اعظم وارد دربار سلطان محمد فاتح شده و در یکـی از قصـیده‌هـایش از محمـود پاشا خواسته که او را به عنوان شاعر بپذیرد. او بعدها با محمود پاشا در شهر بورسا روبه‌رو مـی شـود و توجـه او را جلب می‌کند و توسط او وارد دربار می‌گردد. در مورد محمود پاشا پنج قصیده سـروده و او را سـتایش کـرده اسـت. حامدی بعد از قتل محمود پاشا هم در مورد او شعر سروده است. محمود پاشا در دوران فاتح وزیر اعظم بـوده و در سال ۸۷۸ اعدام شده است. به نظر تذکره‌نویسان محمود پاشا شاعر توانایی بوده. او در شعرهایش از تخلص «عـدنی» استفاده می‌کرده. به نظر برخی نویسندگان او در نوشتن نثر تبحر داشته و دیوانی دارد که در آن اشعاری به زبان ترکی و فارسی موجود است و شش نامه هم به زبان فارسی، در آن وجود دارد. او به دلیل آشنایی خوب بـا ادبیـات ایـران نظیره‌هایی برای شعرای ایرانی سروده است. (ص.۱۱۰)

در مدح وزیر اعظم اعدل اکرم صاحب السیف و القلم دستور ممالک روم بگلربگی محمود پاشا رحمۀ الله علیه رحمةً واسعةً

زهـــی بـــه مهـــر رخـــت مـــاه آســـمان روشـــن — ز شمع روی تو هر دم چـراغ جـان روشـن ۳۰۰

محبّـــت تـــو چـــو نـــوری اســـت در دلـــم لامـــع — بـــود هـــر آینـــه قنـــدیل تـــن بـــدان روشـــن

به درخواست پادشاه، حامدی نظیره‌ها در پاسخ به قصیده‌های سلمان ساوجی می‌سراید. حامدی در واقع در دیـوانش سلمانی ساوجی را الگو قرار می‌دهد و به خودش لقـب سـلمان دوم داده و از اشـعار او در میـان اشـعارش اسـتفاده می‌کند و همواره در قصیده‌هایش از سلمان ساوجی به عنوان شاعری بزرگ یاد می‌نماید. (ص.۱۵۷)

این قصیده در بدیهه به امر شاه عالیجاه خورشید دستگاه گفته شد در جواب سلمان که ای کمان ابرویت را جان من قربان شده

ای هـــلال عیـــد از مهـــر رخـــت تابـــان شـــده — طاق ابرویت دلـم را قبلـه گـاه جـان شـده

در خیـــال ابرویـــت پیوســـته مـــی‌ســـوزد دلـــم — همچو قندیلی که در محرابها سـوزان شـده

حامدی در مورد جنگ ارناوود (آلبانی) و فتح آن، دو قصیده سروده و این پیروزی را ستایش کـرده اسـت. در ایـن قصیده نحوه فتح قلعه ارناوود، کوهها و اطراف آن را تعریف نموده. جنگ ارناوود را این طور توصـیف کـرده اسـت فاتح در سال ۱۴۵۳م به سمت ارناوود لشکرکشی می‌کند اما موفق نمی‌شود. فاتح در کوه‌های شمالی قلعه ایـل باسـان را برای مقابله با آلبانیایی‌ها می‌سازد و بازمی‌گردد. اسکندر بَی با کمک ونیزی‌ها قلعه ایل باسان را محاصره می‌کنـد و فاتح از این کار بسیار خشمگین می‌شود و در سال ۱۴۶۶م دوباره به سمت ارناوود (آلبانی) لشکرکشـی مـی‌کنـد. در بهار ۸۸۳ فاتح برای مقابله با ونیزی‌هایی که به آلبانی آمده‌انـد لشـکرمی‌کشـد و اسـکندریه را بـه محاصـره خـود در می‌آورد. اما این قلعه غیرقابل تسخیر، در برابر حملات شدید توپ هم مقاومت می‌کند. به همین دلیل فاتح قلعه‌هـای

اطراف یعنی گل‌باش ، لش و دیری‌واس را تسخیر می‌سازد و برای محاصره اسکندریه، از سمت دریـا در دهانـه رود بوژانا ،دو قلعه ایجاد می‌کند و بعد از تحت فشار قراردادن اسکندریه خودشان عقب‌نشینی می‌کنند.[1] (ص.۱۳)

فتح نامه جبال و قلاع و بلاد مملکت ارناوود بعون ملک معبود و صفت غزا کردن عساکر منصوره نصرهم الله

ســاقیا کــو شیشــه‌ی پــر آتــش تــر کــز هــوا   مــی‌فشـاند ابـر آب زنـدگی بـر خـاک مـا

همچو گل در باغ عشرت کن که در صـحن چمـن   بی می و مطرب ندارد مشرب صـافی صـفا

حامدی که در ابتدای ورودش به آناتولی در کاخ اسماعیل بَی اقامت داشت، در زمستان سال ۸۶۵ هجـری قصـیده‌ای برای اسماعیل بَی سرود. حامدی در این قصیده حکمران قاستامونو ،اسماعیل بَی را ستایش کرده و بـارش بـرف، و سرما و یخبندان را تصویر نموده و ویژگی‌های شهر قاستامونو را توصیف کرده است. به نظر حامدی شهر قاستامونو، شهری آباد است که هوایش مثل بغداد و آبش مثل نهر فرات می‌باشد و شهر زیبایی است. حامدی سـپس قلعـه‌ای را که در شهر قاستامونو هست به تصویر می‌کشد. در پایان قصیده عمارتی را که در زمـان اسـماعیل بَـی سـاخته شـده، شرح می‌دهد. به نظر حامدی این عمارت مثل بهشت زیباست و برای فقرا ساخته شده است. علاوه بر ایـن حامـدی برای اسماعیل بَی دو قصیده دیگر هم سروده است. در یکی از این قصیده‌هـا مـی‌فهمـیم کـه اسـماعیل بَـی بعـد از تسخیرشدن سرزمین‌هایش، توسط سلطان فاتح به فیلیبه فرستاده می‌شود. حامدی بیان می‌کند. که اسماعیل بَی هنگـام فتح استانبول به سلطان محمد فاتح کمک کرده بود. امـا بعـدها هنگـامی کـه سـلطان فـاتح مـی‌خواسـت آنـاتولی را یکپارچه کند میانه‌شان به هم می‌خورد و اسماعیل بَی از مسیحی‌ها کمک می‌خواهد که. فاتح لشکرکشـی مـی‌کنـد و بعد از فتح قاستامونو و سینوپ اسماعیل بَی را به فیلیبه می‌فرستد.[2] (ص.۹۶)

وله در مدح شاهزاده معظم شهریار عادل بختیار شاهزاده اسمعاعیل بگ بن ابراهیم بن اسفندیار بگ طاب الله ثراهم

زهــی بــه خلــق لطیــف وز روی حســن جمیــل   ندیده دیـده گـردون تـو را نظیـر و عـدیل

بــه ســوز دل ز فــراق تــو آه مــن دال اســت   که نیست جانـب آتـش بـه غیـر دود دلیـل

حامدی در مورد جنگ قرابغدان قصیده‌ای سروده و در آن و سلطان محمد فاتح را ستایش کرده است. خلاصه وقـایع این جنگ بدین شکل است: در سال ۱۴۷۵ خادم سلیمان پاشا با نیروی خسته و تجهیـزات نـاقص بـه سـمت بُغـدان لشکرکشی می‌کند ولی لشکر عثمانی در این جنگ شکست سـختی مـی‌خـورد. در سـال ۸۸۱ فـاتح خـودش لشـکر می‌کشد و تا رودخانه تونا پیشروی می‌نماید. اما در جنگ پیروزی به دست نمـی‌آورد و بـه دلیـل بیمـاری‌اش لشـکر عثمانی عقب نشینی می‌کند.[3] (ص.۲۱)

در اعتذار از کسری که لشکر شاه را واقع شد در قرابغدان و مدح سلطان بن سلطان سلطان محمد خان

این خـم نیلـی کـه در وی صـد هـزاران اخترسـت   صورت گنج زرست اما به معنـی اژدرسـت

آسـمان اهـل نظـر را بـر زمـین از عکـس مهـر   می نماید زر ولـی زر نیسـت نـار آذرسـت

[1] تاریخ عثمانی بالکان ، طغرل کیه تیر انتشارات انقلاب ، استانبول، ص .۱۱۹

[2] جانداراوغوللاری ، یاشار یوجل ، دیا، ص. ۱۴۸

[3] تاریخ عثمانی ، اسماعیل حقی اوزون چارشی لی ، ص . ۷۸

حامدی سه قصیده در مورد جنگ فاتح با اوزون حسن و پیروزی‌اش سروده و فاتح را ستایش کـرده اسـت. حامـدی در این قصیده‌ها نحوه شکست لشکراوزون حسن، قتل او و ویژگی‌های لشکرعثمانی را روایت، و بیان مـی‌کنـد کـه این جنگ در تاریخ ۸۷۸ رخ داده و در ادامه پرده ازعلت اصلی جنگ بـر مـی‌دارد پیـروزی‌هـای فـاتح و اقـدامات اقتصادی او، امپراتوری اوزون حسن را تهدید می‌کرد. فاتح قبل از لشکر کشی به سمت اوزون حسن تمام زمستان را صرف آمادگی‌های لازم جهت جنگ کرد. اوزون حسن هم برای این جنگ که آینده آناتولی و امپراتـوری او را رقـم می‌زد لشکربزرگی حاضر نمود و آمادگی‌های سیاسی لازم را انجام داد. در سال ۱۴۷۱ چهار سفیر به ونیـز فرسـتاد و درخواست اتحاد در مقابله با پادشاه مصر و فاتح کرد. اما به دلیل تدابیری که فاتح اندیشیده بود، موفـق بـه ایـن کـار نشد. بنابراین در جنگی که در سال ۱۴۷۳ رخ داد، لشکراوزون حسن شکسـت خـورد و پسـرش کشـته شـد. اوزون حسن به تنهایی فرار کرد. و پس از مرگش در سال ۸۸۲فاتح، بقیه سرزمین‌های او را هم فتح کرد.[۱] (ص.۱۲۴)
صفت صبح و فتح عساکر منصوره حضرت خوانکار سپه شکن و کسر لشکر ازون حسن و صفت قتال و جدال

سـحر چـو خسـرو انجـم ز نیلگـون ایـوان	به تیغ و اسپر زر سوی شـرق گشـت روان
طلیعـه سـپه روز شـد بـه دشـت پدیـد	قـراول شـب زنگـی ز سـهم گشـت نهـان

حامدی در مورد عروسی شاهزاده عبدالله قصیده‌ای سروده و ازدواج او را توصیف کـرده اسـت. حامـدی عـلاوه بـر جشن عروسی ، فضای عروسی و نحوه خوشگذرانی آدم‌ها و خصوصیات داماد و زیبایی عروس را هـم در شـعرش روایت می‌کند. شاهزاده عبدالله ابتدا در مانیسا بعد در سال ۱۴۷۰ در ترابوزان و در سال ۱۴۷۹ دوباره در مانیسـا و در سال ۱۴۸۱ در قونیه والی بوده است. شاهزاده عبدالله در سـال ۸۷۵ ازدواج کـرده اسـت. او در سـال ۱۴۸۳ و قبـل از مرگ پدرش با یزید دوم، از دنیا رفته بود. (ص.۵۹)
در عروسی شاه و شاهزاده اعظم خان و خان زاده معظّم خان بن خان و سلطان بن سلطان سلطان عبدالله بن سلطان بایزید خان بن سلطام محمد خان اولا صفت نگار

خجسـته بـاد بـرین خسـرو فریـدون فـر	به برج دولت و دین اجتماع شـمس و قمـر
بـه چـرخ ملـک کـه از نـو قـران سـعدین اسـت	فکنـد نیّـراعظم ز روی مهـر نظـر

حامدی در قصیده‌ای که در مورد جنگ اغریبوز سروده، ویژگی‌های قلعه شهر اغریبوز و چگونگی فتح قلعه، ویژگی‌های توپ‌ها و سنگ‌ها، تاراج شهر اغریبوز، ویژگی‌های سربازان، حمل کشتی‌ها از راه خشکی، بستن پل روی دریا و نحوه کشتن سربازان لشکر دشمن را روایت می‌کند. وی لشکرکشی اغریبوز را اینگونه بیان می‌کند: در هنگام بازگشت از سفر مورا در سال ۱۴۵۸، سلطان محمد فاتح، به عنوان میهمان ونیزی‌ها به اغریبوز می‌آید. بعد از اینکه مورا به خاک عثمانی اضافه می‌شود اغریبوز به دلیل اینکه تهدیدی زمینی و دریایی بوده اهمیت زیادی می‌یابد. در بین سال‌های ۱۴۶۳ تا ۱۴۷۹ که جنگ بین عثمانی‌ها و ونیزی‌ها جریان داشته، فاتح با فرماندهی لشکرعظیمی شهر را

---

[۱] «محمد دوم » ، خلیل اینانجیک، دیا ، جلد ۲۸، ص.۴۵

به محاصره در می‌آورد. نیروی دریایی هم به فرماندهی محمود پاشا به این محاصره کمک می‌کند. شهر بعد از مدت زمان زیادی محاصره و بعد از یک جنگ شدید خیابانی، فتح می شود. [1](ص.۷۶)

فتح قلعه‌ی اِغریبوز و قتل کفّار فرنگ و مظفّر سپاه شاه فیروز جنگ شدن

چون صبحدم علم زد از این نیلگون حصار　　شاه سپهر با سپر و تیغ زرنگار

زین زر هلال نهادند خیل قدس　　بر سبز خنک چرخ بتایید کردگار

حامدی، درباره جنگ کفه دو قصیده سروده و در آن به صدای توپ و تفنگ و اسب که از هر طرف می آمده و ویران کردن قلعه توسط لشکرعثمانی و صدای فریادهایی که از هر طرف به گوش می‌رسیده، اشاره کرده است علاوه بر این درباره سلطان محمد فاتح سخنان ستایشگرانه زیادی آورده است. جنگ به طور خلاصه به این شکل شرح داده شده: وقتی که اهالی کفه از عثمانی‌ها کمک می‌خواهند و فاتح، آشوب آنجا را می‌بیند به گدیکلی احمد پاشا مأموریت می‌دهد تا آنجا را فتح کند. به این ترتیب سپاه عثمانی در سال ۸۸۱ کفه را تسخیر می‌کند. (ص.۹۴)

در فتح شهر کفه و کسر لشکر تاتار از عساکر منصوره حضرت شهریار کوه وقار سکندر در جم جام حضرت خوانکار

ای ز فتح موکبت در چرخ از شادی فلک　　در همه حالی دعای جان تو ورد ملک

از ملک تا مژده فتحت شنیده است آفتاب　　آمده در چرخ و می گوید که دام الملک لک

حامدی در مورد امیرسید اسحاق ، قصیده‌ای سروده ، امیر سید اسحاق داماد وزیر هندوستان خواجه جهان (محمود کاوان) است و با حرکت از مصر از هندوستان و مکه می‌گذرد و به خاک روم می‌آید. ابتدا به بورسا می‌رود. فاتح وقتی خبر آمدن او را می‌شنود فرستاده‌ای به نزد او می‌فرستد و او را به استانبول دعوت می‌کند. در استانبول از او استقبال ویژه‌ای به عمل می‌آید و فاتح او را در کنار خود می‌نشاند و کاسه کاسه سکه‌های طلا و هدیه‌های ارزشمند به او می‌بخشد. سپاه خود را به او نشان می‌دهد و از او در مورد مکه، مصر، شام و هندوستان اطلاعات می‌گیرد. امیر سید اسحاق از کلیسای سولو و ایاصوفیا دیدن می‌کند و در سال ۸۸۴ به بورسا باز می‌گردد. (ص.۱۱۲)

آمدن امیر اعظم امیر سید اسحاق داماد خواجه جهان از مصر به روم و بوسیدن دست سعادت بخش سلطان اعظم

بر آمد از طرف شرق اختری رخشان　　نهاد روی به روم از ممالک ایران

نمود رخ ز افق چون ستاره سحری　　که نیم شب شود از شرق بر جهان تابان

حامدی در یکی از قصیده‌هایش ، بعد از مدح پادشاه از او می‌خواهد تا علوفه را افزایش دهد. (در دوره عثمانی به حقوقی که به دربان‌ها و خدمتکاران و پیاده‌نظام پرداخت می‌شد، علوفه می‌گفتند) (ص.۱۰۴)

تذکره در التماس مزید علوفه و مدح پادشاه اسلام خلد ملکه و دولت

ای وصل مه چهره تو عین مرادم　　با ذکر تو فکر دو جهان رفته ز یادم

جز نقش خیال مه روی تو نبستم　　بر هر چه دیده غمدیده گشادم

---

[1] ایرغبوز، مایکل کی یل ، دیا، ص.۴۹۱

حامدی در مورد حکمران هندوستان محمدشاه و وزیرش محمود کاوان و فرستاده‌اش قصیده‌ای بلند سروده و آنها را ستایش و تحسین کرده است. حامدی گفته که این سه شخصیت اهل فضیلت، دیندار و شایسته احترام هستند. حامدی در ابتدای قصیده پادشاه را، در میانه محمود کاوان و در انتها سفیر را مورد ستایش می‌دهد و در پایان برایشان دعا می‌کند. در این قصیده تاریخی، ذکر نشده و مشخص نیست چه زمانی سروده شده است. (ص.۱۱۷)

در مدح خسرو هندوستان سلطان محمد شاه و مدح وزیر او خواجه محمود کاوان و صفت الچی او

ز یمن مقدم الچی شاه هندوستان   به ملک روم فرحناک گشت پیر و جوان

تبارک الله از آن خسروی که چون خورشید   طلوع کرده بر آفاق از آن سوی عمّان

حامدی در مورد فتح اسکندریه و آمادگی‌های قبل از فتح دو قصیده سروده است. حامدی ضمن ستایش این، برای پادشاه دعا می‌کند و از عدالت و قدرت او سخن می‌گوید و جنگ اسکندریه چنین شرح می‌دهد: در بهار سال ۸۸۳ سلطان فاتح، از آلبانی برای مقابله با ونیزی‌ها، لشکرکشی و اسکندریه را به محاصره در می‌آورد. این قلعه سخت و محکم، در مقابل حملات شدید توپخانه مقاومت می‌کند. فاتح برای جلوگیری از آمدن کمک از دریا در دهانه رود باجونا دو قلعه می‌سازد و با فشار آوردن به اسکندریه، خودشان عقب‌نشینی می‌کنند و در سال ۱۴۷۹ با امضا قراردادی اسکندریه ، متعلق به عثمانی‌ها می‌شود. [1](ص.۱۶۱)

تهنیت قدوم موکب همایون به شهر استانبول و ذکر فتح اسکندریه

بحمد الله که از فرّ همای چتر سلطانی   مشرّف گشت استنبول به عون لطف یزدانی

ز برج دولت و اقبال بر سقف زمرّد گون   بر آمد بار دیگر غلغل کوس جهانبانی

حامدی در مورد کاخ توپکاپی هم قصیده‌ای دارد و در آن نوشته که این کاخ در سال ۸۸۲ تمام شده است. سلطان محمد فاتح بعد از فتح استانبول در سال ۱۴۵۳ در سال ۱۴۶۵ کاخ توپکاپی را بنا می‌کند و در سال ۱۴۷۸ بنای ساختمان پایان می‌یابد. با وجود اینکه در سردر کاخ توپکاپی نوشته شده ۱۴۷۸ اما در منابع آمده است که ساخت این کاخ در سال ۱۴۶۵ شروع شده است. در ابتدا به این بنا،« قلعه جدید یا حصار نو» گفته می‌شد اما بعد نام توپکاپی به آن داده شد. [2] (ص.۱۴۷)

در صفت حصار نو در اندرون شهر استانبول گِرد سرای شهریار شیر شکار و مدح حضرت خوانکار

ای حصارت را سپهر از عرش برتر ساخته   برج و بارو دولت و فتح و ظفر در ساخته

دست قُدرت بر زمین از قلعه ذات البروج   قلعه قَدرت به چندین پایه برتر ساخته

حامدی دو قصیده نظیره هم برای کاتب نیشابوری سروده و در این قصاید سلطان محمد فاتح را ستوده است. (ص.۷۰)

نظیره بهار ردیف کاتبی در مدح سلطان جهان لازالت اسنه الحوادث مکسورة فی قلوب اعدا ابنائه

---

[1] «محمد دوم » ، خلیل اینانجیک، دیا ، جلد ۲۸، ص. ۴۵

[2] «محمد دوم » ، خلیل اینانجیک، دیا ، جلد ۲۸، ص.۴۵

ســـاقیا مـــی ده کـــه آمـــد بـــاز دوران بهـــار   تازه ساز از نو بـه یـک پیمانـه پیمـان بهـار

آسمان کاسه گردان بـین کـه چـون تـا جـام یشـم   مـی کنـد سـاقی گـری بـزم مسـتان بهـار

۲۷ قصیده از قصایدی که حامدی سروده، موضوعشان ستایش پادشاه عثمانی؛ سلطان محمد فاتح است. علاوه بر این در قصایدی هم که به مناسبت عید قربان و رمضان، بهار، لشکرکشی، جشن ختنه‌سوران و یا یک حادثه و یا برای شخصی سروده، همواره به ستایش سلطان محمد فاتح پرداخته است. (ص.۸۲)

در مدح شاه عالم پناه بنی ادم سلطان اعظم خاقان اعدل اکرم سلطان محمد بن سلطان مراد خان نور قبرها

دل مـن راسـت از روز ازل خـو کـرده بـا تیـرش   چو تقدیر این چنین باشد چه شاید کرد تدبیرش

دلم پـیش خـدنگ دوسـت مـی سـازد سـپر سـینه   پی آن تا کند چون مغز جـا در اسـتخوان تیـرش

حامدی قصیده‌ای هم با عنوان «شفاعت و عذر» برای طلب بخشش از سلطان محمد فاتح می‌سراید. در ابتدای قصیده پس از ستایش بزرگی و موفقیت فاتح، او را مخاطب قرار می‌دهـد و بعـد حکـایتی را تعریـف مـی‌کنـد و از پادشـاه می‌خواهد مانند این حکایت او را مورد عفو قرار دهد. و در پایان هم از پادشاه عذرخواهی و طلب شفاعت می‌نماید. (ص.۶۵)

وله ایضا فی الاعتذار و الشفاعهً

ای ز سـهم خنجـرت بـر چـرخ لـرزان آفتـاب   خنگ اقبـال تـو را بوسـیده مـاه نـو رکـاب

در جهان گیری علم گشتی بـه فیـروزی چنـان کـه   آسـمانت مـی کنـد اسـکندر ثـانی خطـاب

حامدی در قصیده‌ای کاخ، باغ، باغچه، اسب و چادر مخصوص جنگ سلطان فاتح را توصـیف مـی‌کنـد و از زیبـایی قصر سخن می‌گوید. قصر فاتح، وسیع بلند و پرنقش و نگار است. حیاطش هماننـد بهشـت آراسـته و در آن سـنبل، زمرد و گل‌های بسیار دیگری هست. علاوه بر این در این قصیده از چگونگی فـتح قلعـه‌هـا و آمـادگی سـپاه بـرای جنگ، سخن گفته شده است. از پرتاب توپ‌ها با استفاده از منجنیق، پرتاب شدن سنگ‌هـا بـه اطـراف، مـه و دود و آتش و صداهایی که به آسمان بلند می‌شود، سخن می‌گوید. این قصیده به طور واضح نشان می‌دهد کـه حامـدی بـه پادشاه بسیار نزدیک بوده است. (ص.۴۳)

ایضا در مدح سلطان سلاطین الزمان خسرو صاحب قران ملک ملک جهان السطان بن السطان سلطان محمد بن مرادخان خلد عمره و دولته

از یـــار مـــرا بخـــت بـــدم بـــاز جـــدا کـــرد   ایـن بـار مـرا بخـت بـدم نیـک سـزا کـرد

دل دور شـــد از چـــین دو زلفـــت بـــه ضـــرورت   سودا زده را بین کـه چـه تـدبیر خطـا کـرد

حامدی در قصیده‌ای ضمن دعا برای پادشاه ، آرزوی طول عمر برای پادشاه، پایداری دولتش، فتح پیوسته کشـورها و شکست دشمنانش را آرزو می‌کند. (ص.۳۷)

دعای حضرت پادشاه اسلام خلد الله ملکه و سلطانه

شهنشـــــاها بـــــر اعـــــدایت ظفـــــر بـــــاد   همیشـــه فـــتح بـــا تـــو همســـفر بـــاد

شـــــعاع آفتــــاب فــــتح و نصــــرت	بــه ســان ظـلّ یزدانــت بــه ســر بــاد

حامدی یکی از قصیده‌هایش را در مورد بایزید دوم سروده و او را ستایش کرده است. در این قصیده آمده که بایزیـد هم مثل پدرش فاتح، پادشاه عالم خواهد شد و اقبال و دولت بلندی خواهد داشت واین گونه به ستایش او پرداختـه است. (ص.۴۹)

در مدح شاهزاده اعظم شهریار معظم خان بن خان و سلطان بن سلطان سلطانها بایزید بن سلطان محمد خان

دل ز زنجیـر سـر زلـف تـو در هـم مـی شـود	جان ز یاقوت شَکَر بـار تـو خـرّم مـی شـود

همچـو یـاقوت اسـت آن لبهـا مفـرّح بهـر آنکـه	هر که می بیند لب لعل تو بی غـم مـی شـود

حامدی در مورد شهر قرمان و فتح ولایات آن، قصیده‌ای سروده و سلطان محمد فاتح را در آن ستوده است. این فـتح به طور خلاصه چنین است: از سال ۸۷۵ به بعد، عثمانی‌ها نه فقط برای فتح دشت قونیه، بلکه بـرای تصـرف بخـش کوه‌های توروس و رسیدن به دریای مدیترانه و فتح تمام منطقه قرمان لشکرکشی‌های عظیمی انجـام دادنـد. نخسـتین لشکرکشی در سال ۸۷۵ توسط اسحاق پاشا وزیر اعظم، در فصل بهار انجام شد و شهرهای لارنـده و نیغـده تصـرف گشت. در همان تاریخ گدیکلی احمد پاشا، توانست شهر ساحلی علاییه را فتح کند. در سال ۸۷۷ احمـد پاشـا مکـان حصار را که پیراحمد و خانواده و گنجینه‌اش در آن بود و الان در جـاده سـیلیفکه و ارمنـک قـرار دارد و همچنـین گولک را که در ساحل در مرز بین گوریگوس و چوکورووا قرار دارد، را ضبط کند. و این‌گونه در سال ۱۴۷۵ تمـام قرمان تصرف شد. [1] (ص.۵۱)

در آمدن سنجق سلطان با عساکر منصوره از بلاد قرمان و فتح آن بلاد و قلاع و مدح حضرت سلطان محمد خان

مــرا ز غیــب ســحرگه بــه گــوش جــان آمــد	کــه بــاز مــژده فتحــی ز لامکــان آمــد

صـبا کـه رفـت بـه کـویش بـرای خـاک رهـش	بدیــدهای ســحر خیــز شــادمان آمــد

حامدی درباره پسرش محمود هم قصیده‌ای سروده و تاریخ و چگونگی به دنیا آمدن او را در شـعر گنجانـده اسـت. البته در این قصیده هم به ستایش سلطان محمد فاتح، پرداخته است. (ص.۵۳)

در مدح شهریار عاقبت محمود ظلّ معبود حضرت سلطان محمد خان و تاریخ ولادت فرزند عزیز محمود بن حامدی امنته الله بنا حسنان

رخـش در آینـه حسـن عکـس خـویش نمـود	هر آنکه دیـد جمـالش نهـاد سـر بـه سـجود

ز رنـگ چهـره او در چمـن خجـل شـد گـل	که سرخ و زرد بـر آمـد بـه دور چـرخ کبـود

حامدی، حمامی را که در سال ۱۴۶۶ توسط صدر اعظـم محمـود پاشـا، در اسـتانبول سـاخته شـده را در قصـیده‌ای توصیف می‌کند که این حمام یکی از قدیمی‌ترین حمام‌های استانبول است. البته حمام بخشی از مجموعه‌ای است که

[1] تاریخ عثمانی ، اسماعیل حقی اوزون چارشی لی ، ص . ۱۰۸

محمود پاشا بنا کرده، حامدی در این قصیده از سنگ‌ها، هوا، آب، دیوارها و نقش و نگارهای حمام سخن می‌گوید و آرزو می‌کند که حمام مبارکی باشد. (ص.۵۸)

این لغزی است در صفت حمام صدر و صاحب اعظم دستور فلک مرتبه ملک کوکبه محمود پاشا برّد الله مضجعه

چه جای است آن کـه در وی صـلح دارد آب بـا آذر　　هوایش چون نسیم خلد و آبـش چشـمه کـوثر

هـوای صـفّه اش صـافی چـو صـحن روضـه جنّـت　　بنـای قبّـه اش عـالی چـو سـقف گنبـد اخضـر

حامدی در مورد فتح مدلی و افلاک، قصیده‌ای سروده که در آن اطلاعاتی در مورد قهرمانی‌های این فتح و همچنین اطلاعاتی در مورد دشمن دیده می شود. این قصیده به نام سلطان محمد فاتح نوشته شده است. و مـاجرای فـتح بـه طور خلاصه این گونه آورده شده:« وقتی در افلاک ناآرامی اتفاق می‌افتد فاتح برای جنگ با حکمران افلاک، در سال ۸۶۵ لشکرکشی می‌کند. حکمران افلاک «ولاد دراکول» به قلعه‌های عثمانی یورش می‌برد. بعـد از ایـن اتفـاق فـاتح، درتابستان سال ۸۶۶ افلاک را تصرف می‌کند. در همان تاریخ حکمران مدلی با ندادن خراج وحمایت از راهزنانی کـه سواحل آناتولی را نابود می‌کنند رفتار خصمانه از خود نشان می‌دهد. و این گونه فاتح بعد از تصرف افلاک در سـال ۸۶۶ مدلی را هم فتح می‌کند. (ص.۹۲)

موشح با اسم حضرت سلطان آفاق خلیفه الله علی الاطلاق و فتح کشور مدلی و افلاق بر دست این شاه با استحقاق

سـحر کـه مهـر بـه تسـخیر عرصـه آفـاق　　چو شاه روم بـر افروخـت از افـق سـنجاق

لـواى نـور عيـان كـرد مهچـه لمّـاع　　سـپاه زنـگ نهـان سـاخت بيـرق بـرّاق

حامدی برای دستورخان دفتردار سلطان محمد فاتح هم دو قصیده سروده و او را ستایش کـرده اسـت. اطلاعـاتی در مورد تاریخ تولد دستورخان وجود ندارد. اسم اصلی او یحیی است و سه پسر به نام‌های علی پاشا، محمود و محمـد چلبی و همچنین سه دختر دارد دستورخان در بورسا یک مسجد و یک درگـاه بنـا کـرده و بعـد از مـرگش در سـال ۱۴۸۱ کنار درگاهی که ساخته بود به خاک سپرده شده است. (ص.۱۰۷)

در مدح صدر صاحب قران دفتردار سلطان خواجه دستور خان دام عمره و دولته

ای شـده درگـاه تـو قبلـه اهـل جهـان　　سـدّه خرگـاه تـو سـجده گـه اختـران

در همـه جـایی درت بارگـه اهـل فضـل　　در همـه جـا اختـرت پادشـه خواجگـان

حامدی درباره جزری قصیده‌ای سروده و او را مدح کرده است. جزری از شاعران و دولتمردان دوران سلطان محمـد فاتح و بایزید دوم است. بعد از خدمت در دیوان همایونی، توجه محمود پاشا را جلب می‌کنـد و دفتـردار شـاهزاده بایزید در آماسیا می‌شود. او مدتی هم در بگلربیگی روم خـدمت مـی‌کنـد. وقتـی بایزیـد دوم بـر تخـت مـی‌نشـیند مسئولیت‌های بهتری به دست می‌آورد. اما تاریخ مرگ او معلوم نیست. (ص.۱۴۲)

در مدح صدر معظم جزری اغلی پروانچی طاب ثراه

ای بـر شـمع رخـت طـوطی جـان پروانـه　　سـوخته ز آتـش عشـق تـو در آن پروانـه

شـمع را بـر مـن سـودا زده مـی سـوزد دل　　تا که من ساخته‌ام پیش تـو جـان پروانـه

موضوع دو قصیده سروده شده توسط حامدی، مناجات است. در یکی از این قصیده‌ها او با التماس به درگاه خدا ، تنها از او یاری می‌خواهد. در قصیده دوم با التماس به خدا و پیغمبر از آنها درخواست کمک می‌کند. (ص.۱۰۶)
مناجات

التجا کردم به شاهی کو سمیعی است و علیم | تا نگه دارد مرا از شرّ شیطان الرّجیم
چون گشادم دفتر اعمال خود را همچو گل | مطلع آن بود بسم الله الرّحمن الرّحیم

حامدی غیر از وزیر اعظم‌ها، در مورد اشخاص دیگری هم قصیده سروده و آنها را مدح کرده است. در مورد عروسی مصطفا بگ دفتردار روملی نیز، قصیده‌ای سروده است. (ص.۸۸)
در عروسی مصطفا بگ دفتردار روم ایلی گفته شد

ای ز عشق نرگس مستت شده بیمار شمع | شب همه شب از خیال عارضت بیدار شمع
نوبهار عارضت شمع قدت را بر فروخت | در بهاران خوش بود در دامن گلزار شمع

حامدی درباره جشن ختنه‌سوران پسر کمال پاشا دفتردار عثمانی، قصیده‌ای سروده است. در موردش اطلاعاتی موجود نیست. (ص.۵۴)
در سور سنّت حضرت صاحب اعظم کمال پاشا گفته شد طاب ثراه و جعل الجنّة مأواه

سحر چو از شق هفت پرده زرکار | طلوع کرد به مهر آفتاب آینه دار
کشیده نشتر زرّین ز بهر فصد شفق | که شد به چشم وی این دم چو لاله خون بسیار

حامدی در پایان یک قصیده بیان می‌کند که شعرهایش از معنای عمیق واز لحاظ وزن آهنگین بوده، شعرهایش مدح است و در مورد شعرش اطلاعات گسترده‌ای می‌دهد. حامدی در شعرهایش می‌گوید که اصلاً غم و غصه وجود ندارد و دلیلش این است که به خاطر مدح پادشاه، شعرش مثل خورشید است. (ص.۸۶)

شها از وصف شعر حامدی هم شمه بشنو | که نسبت می توان کردن کنون با شعر حسّانش
طریق شعر من طوریست خاصه در ثنا خوانی | که در خواب آن چنان طوری ندیده چشم سلمانش
صفات بحر ذات توست مضمونش از آن رو شد | صنایع جمله درّ و گوهر و اشعار من کانش

محتوای مسمط های حامدی اصفهانی

در بعضی از مسمط‌هایی که حامدی سروده، موضوع مسمط فقط مدح سلطان محمد فاتح است. حامدی مسمط دیگری دارد که در آن ویژگی‌های کاخ سلطان را بیان می‌کند و با بیان اینکه کاخ شبیه بهشت است، مورد پسند بودن کاخ را به زبان می‌آورد. (ص.۳۹۲)
در وصف جام سرای و قصر حضرت پادشاه اسلام خلد ملکه

زهی قصر تو برج دولت و دین | سرایت را فلک یک جام زرّین

ز عکــــــس کاشـــــی و جـــــام ســـــرایت شـــده اســت ایـــن گنبــد فیــروزه رنگــین

حامدی در مُخمس دیگری که سروده ، ابیاتی از حافظ شیرازی آورده، و در آن رنجی را که از جدایی از سلطان محمد فاتح می‌برد را بیان کرده و مدح چهره و لبان پادشاه را گفته است. (ص.۳۸۷)

مخمّس در مدح شهریار کشوردار حضرت خوانکار خلد ملکه

قــــدّ و رخ تــــو ســــرو و گلســـتان باشــــد خــطّ و خــد تــو لالــه و ریحــان باشــد

دنــــدان و لبــــت لولــــو و مرجــــان باشــــد مــأوای دل آن ســنبل بــی جــان باشــد

حامدی در مورد فاتح یک مربع سروده و از پادشاه سخن گفته و او را ستوده است و همچنـین بیـان کـرده کـه بعـدِ جدایی از پادشاه در غم و اندوه غرق شده است. همچنین برای صورت، چشم‌ها، قد و بالا و زلف پادشاه، تشـبیهاتی در این شعر آورده است. (ص.۳۹۶)

مربعا

داشــت چــون سلســه زلــف تــو بــر پــای دلــم نشــد از دســت جفــا کاریــت از جــای دلــم

گـــــر شـــــود دور از آن یاســــمن آرای دلــــم دلــم ای وای بـــه دل وا دلــم ای وای دلــم

حامدی در مورد وفات سلطان محمد فاتح ترجیع‌بندی سروده و اندوهش را به زبان آورده است. در این شعر گفته که فاتح همواره پادشاهی بزرگ و نماد عدالت بوده و سال وفات او را ۸۸۶ قید کرده و به وسیله این شعر با او وداع نموده است. (ص.۳۹۷)

وداع نامه حامدی صحبت سلطان محمد خان را و وفات شاه در همین سال و تاریخ وفات پادشاه انار الله برهانه

زان روز کــه دورم ز ســر کــوی تــو ای مــاه چون شـمع مـنم هـر شـبی و مشـعله آه

در هجــر رخ و زلــف تــو در کلبــه احــزان دایم منم و ذکر شـب و ورد سـحر گـاه

حامدی تعریف می‌کند زمانی که در کاخ شروانشاه میرزا بوده، هلالی سمرقندی شاعر با اوزانجی کشتی می‌گیرند و هلالی شکست می‌خورد و به نزد شاه می‌رود و از مشتی که به چشمش زده‌اند، شکایت می‌کند حامدی می‌گوید که خودش هم در این مورد ترجیع‌بندی سروده است. حامدی در این ترجیع‌بند حرف‌های خیلی بدی در مورد هلالی می‌زند در واقع به او ناسزا می‌گوید. (ص.۴۱۵)

دی اوزانجـــی بـــر در .... هلالـــی زور کـــرد دیگری امروز زد مشتی و چشمش کـور کـرد

.... بی شـلوار او بـد چـون دهـی ویـران شـده زان چو معماری اوزانجی .... او معمـور کـرد

حامدی در مورد فتح کفه ترجیع‌بندی سروده و پادشاه و لشکرش را ستوده است. او ضمن آرزوی پیروزی های زیاد برای پادشاه و لشکریانش در انتها برای پادشاه دعا می‌کند. (ص.۴۱۷)

ترجیعی دیگر در فتح کفّه و دشت و تاتار در زمان دولت پادشاه اسلام سلطان محمد بن سلطان مراد خان غازی

چــو لعــل مشــرقی مهــر را جــلا دادنــد بــه کیقبــاد فلــک افســر ضــیا دادنــد

چو شد تهمتن گردون به سبز خنگ سوار   به حرب خیل شب تیره را صلا دادند

حامدی در مورد صدراعظم محمود پاشا که به واسطه او وارد دربار فاتح شده ، ترجیع‌بندی سروده و او را مدح و ستایش کرده است. در این شعر از علم ، سیاست ، دولتمردی ، عدالت و شاعر دوست بودن او تعریف کرده است. (ص.۴۳۰)

ایضاً له در مدح دُستورِ اعظم صاحب سیف و العلم بحر المعانی و الحکم ذوالبیانین محمود پاشا رزقه الله الغفران و البسه لباس الرضوان

ز زلفش دل به سوی تیر آن ابرو کمان پرّد   چو آن مرغی که بهر طعمه خود ز اشیان پرّد

چو می آید به سوی سینه من تیر دل دوزش   همایی را همی ماند که سوی استخوان پرّد

حامدی ترکیب بندی سروده که در آن رفتن به درگاه پادشاه و عرض حال کردن خود را تعریف کرده است. حامدی، وقتی پادشاه قصد سفر به ادیرنه را داشته خدمت او می‌رسد و حال خود را به عرض پادشاه می‌رساند در این شعر هم حامدی سلطان فاتح را مدح و ستایش می‌کند. (ص.۴۳۴)

آمدن حامدی به درگاه عالم پناه شاه خورشید دستگاه و عرض کردن حال خود

تا عزم رفتن کرده ای مه به شهر اَدرنه   رو در بیابان کرده ام از مهر تو تنها تنه

در جان این سودازده هر دم ز غم افتد شرر   گویی دل و آهم بهم سنگ آمد و آتش زنه

حامدی پیروزی سلطان محمد فاتح بر اوزون حسن پادشاه آق‌قویونلوها را در ترکیب بندی روایت می‌کند و او را می‌ستاید. (ص.۴۶۱)

ایضاً له در فتح خوانکار سپه شکن و کسر لشکر ازون حسن و مدح شاهنشاه عالیجاه سلطان محمد خان

دگر باره ز فتح لشکر شاه   جهان مسرور گشت الحمد لله

هزاران شکر کز ارباب ایمان   اجابت شد دعاهای سحرگاه

حامدی به مناسبت وفات جزری که در دوران سلطان محمد فاتح و با یزید دوم دولتمرد و شاعر بوده ترکیب بندی سروده و اندوهش را بیان کرده است. تاریخ مرگ جزری مشخص نیست. (ص.۴۶۶)

مرثیه جزری اغلی رحمه الله

هر که در گلشن ایّام مکان می گیرد   خانه در ره گذر آب روان می گیرد

و آن که در راه هوا اسب طرب می تازد   اجلش زود درین راه عنان می گیرد

حامدی در مورد صابری شاعر ترکیب‌بند هجوی سروده و او را مورد انتقاد قرار داده است. درا ین شعر حامدی در مورد صابری و اشعارش بدگویی کرده است. حامدی گفته که این شعر را بر روی اسب رودرروی صابری خوانده و پادشاه هم گوش کرده و خندیده است. (ص.۴۰۷)

در هجو صابری

صابری مسخره و بی خرد و خودبینی   گاو چشمی و جعل صورت و صُرْنا بینی

گه گهی گوش تو مالم چو رباب از پی آنک | که بَرِ خلق گهی احمق و گه مسکینی

قلعه گاوله قبل از سفر به سمت اوزون حسن، برای امنیت و ممانعت از فتحش توسط دشمنان از طرف سلطان محمد فاتح در جنگ قونیه، فتح می‌شود. بعد برای اینکه این قلعه به دست دشمن نیفتد خراب می‌گردد. علاوه بر این، در این سفر شهر قرامان هم فتح می‌شود و در سال ۱۴۶۸م قلعه‌ی گاوله و بلاد قرامان فتح می‌گردد. حامدی در شعری این فتح را کاملاً واضح به تصویر می‌کشد. (ص.۴۱۰)

فتح قلعه گاوله و بلاد قرامان بر دست سلطان بن سلطان سلطان محمد بن سلطان مراد خان انار الله برهانمها

چون تیغ مهر شعله زد از قلعه فلک | بگریخت خیل ثابت و سیاره یک به یک

در مرغزار سبز فلک پیش آفتاب | کردند عرض لشکر روحانیان ملک

حامدی در مورد جشن ختنه‌سوران پسران بایزید دوم شاهنشاه خان و عبدالله خان و پسر فاتح جم سلطان قصیده ای نوشته و در مورد سنت‌ها و ضیافت و سرگرمی‌های آن زمان اطلاعاتی داده است. (ص.۴۴۲)

صفت جشن شاهی و سور سنّت شاهزاده‌های عالی گهر شاهانشاه خان و عبدالله خان و جم سلطان

ای که از سور تو دلها دیده انواع سرور | چشم بد از روی خوب قرّهٔ العین تو دور

روح قدس از عالم علوی به روی مجل است | می کند مانند خورشید هر دم رّش نور

شاعران ایرانی در دیوان حامدی اصفهانی

حامدی از شاعران ایرانی زیادی سخن به میان آورده است. در محتوای اشعار از اساتید سخن سعدی شیرین کلام و حافظ لسان الغیب و ظهیر فاریابی، مسعود سعد، نظامی، خاقانی و جامی؛یاد کرده و به اقتضای اشعار آنها قصاید و غزلیاتی سروده است که در ذیل به پاره‌یی از آنها اشاره می شود:

درباره نظامی: (ص.۳۵۶)

بدان ای حامدی کین دم حکایت | مطوّل گر شود گردد شکایت

بیار این لحظه از بهر تمامی | به تضمین این دو سه بیت از نظامی

نظامی تا به کی گستاخ رویی | که با دولت کنی گستاخ گویی

چند بیت از نظیره قسمیه ظهیر فاریابی است: (ص.۷۴)

چو بوی سنبل و گل آورد نسیم بهار | شود چو زلف و عذارت لطیف لیل و نهار

ز اعتدال عناصر نسیم روح افزا | کند ز خواب بنات بنات را بیدار

برای صحبت حوری و شان باغ شود | چمن چو مجلس فردوس پر ز نقش و نگار

نظیره ای است به شفعات نامه مسعود سعد سلمان. (ص.۱۵)

ای ز سهم خنجرت بر چرخ لرزان آفتاب	خنگ اقبال تو را بوسیده ماه نو رکاب

من که بودم از عطایت غرقه در ناز و نعیم	می کشم اکنون ز دور چرخ انواع عذاب

پادشاها در زمان مصطفای مجتبی	آن که بُد پیغمبر آن را در جهان مالک رقاب

نظیره به قصیده معروف خاقانی دارد. چند بیت از آن چنین است: (ص.۸۴)

مرا عیدی است هر روز از رخ چون ماه تابانش	صفایی دیگرست این دم که خواهم گشت قربانش

طریق شعر من طوریست خاصه در ثنا خوانی	که در خواب آن چنان طوری ندیده چشم سلمانش

به هر حرفی درین بحر معانی صنعتی بیند	سخن دانی که نیکو بنگرد ترکیب ارکانش

غزل به اسلوب معمّا نظیره جامی: (ص.۲۹۲)

از روی شوق شد رخ آن ماه مهربان	در تابخانه دل تنگم چراغ جان

با دل چو شکل قدّ تو بنمود نقش مهر	بر روی فزود دل ز سر دوستی روان

به امر شاه عالم نظیره‌ای در جواب به قصیدهٔ سلمان ساوجی گفته است که چند بیت از آن نوشته می‌شود: (ص.۱۵۷)

ای هلال عید از مهر رخت تابان شده	طاق ابرویت دلم را قبله گاه جان شده

در خیال ابرویت پیوسته می‌سوزد دلم	همچو قندیلی که در محرابها سوزان شده

درباره سعدی : (ص.۳۰۵)

به حسب حال خویش از شعر استاد	درین حالت دو بیت آمد مرا یاد

للشیخ سعدی علیه الرحمه

گر به خواری ز در خویش به رانی ما را	به امیدت بنشینم و به درها نرویم

گر به شمشیر احبّا تن ما پاره کنند	به تظلّم به در خانه اعدا نرویم

درباره مولانا: (ص.۳۸۶)

قدوه ارباب معنی نقد مولانای روم	ای چراغ چرخ از شمع ضمیرت پرتوی

تا قیامت از ضمیر انور جدّ تو هست	صفه اهل صفا روشن به شمع مثنوی

درباره حافظ: (ص.۳۶۵)

گفتم ای حافظ گر چندی خوری بنگ و شراب	آدم آن است که او عقلی و هوشی دارد

او نصیحت نشنید از من و می گفت بلند	به کسی گوی که با پند تو گوشی دارد

ستایش شاعران از خودشان یک عادت است. شاعر که اعتقاد دارد با خیال‌ها و افکار جدید شعرهای زیبایی نوشته است از ستایش خودش غافل نمی شود. و جایگاه شعر خودش را بالا می برد. (ص.۸)

وزیـــرا بحـــر شـــعر حامـــدی را بـــین کـــه هـــر حـــرفش	چو آن دُرّی است کو قیمت دهـد لولـوی غلطـان را

ســـوار طبـــع مـــن صـــد ره بـــه چوگـــان بلاغـــت زد	ز سربازی بـه کـوی غـم صـلای کـوی و میـدان را

حامدی به اعتبار طبیعتش انسان با نشاطی است و به کسانی که به او حسودی می‌کنند و در موردش حرف‌های بد می‌زنند؛ اعتنا نمی کند. (ص.۲۳۹)

ای حامـــدی ز گفتـــه حسّـــاد کـــم خـــرد	شکر خدا که طبع تـو پـر غـم نمـی شـود

گـر صـد هـزار سـال جعـل هجـو گـل کنـد	در بـاغ دهـر نگهـت گـل کـم نمـی شـود

خفّـــاش اگـــر نمـــی طلبـــد وصـــل آفتـــاب	صـحن سـرای نیّـره مظلـم نمـی شـود

شعرهای ترکی حامدی اصفهانی

حامدی در کنار اشعار فارسی، اشعار ترکی نیز سروده است. اشعار ترکی حامدی در دیوانش، در یک بخش مشخص جمع نشده است. قصیده‌های ترکی در بخش قصاید و تواریخ است. غزل‌های ترکی هم بر اساس قافیه آنها در میان غزل‌های فارسی جا گرفته اند.

در اشعار ترکی حامدی به اطلاعاتی در مورد زندگی او بر می خـوریم. در اشـعارش حسـرت و نـاراحتی جـدایی از دربار، کاملاً مشخص است. با اینکه حامدی ترکی را در اشعار به خوبی استفاده می‌کند. اما اشعار ترکی‌اش در مقایسه با اشعار فارسی‌اش، بسیار کم است.که می‌توان یکی ازدلایل و انگیزه حامدی را برای سرودن شعر ترکی، زنـدگی در کنار شاعران ترک در دربار و تشویق سلطان به سرودن شعر ترکی دانست. او بعد از آمـدن بـه اسـتانبول بـا شـاعران ترکی مثل ملیحی، احمد پاشا، آشکی، نظامی آشنا شده بود. اشعار ترکی‌اش از لحاظ زبان و سبک، ویژگی‌هـای شـعر شرقی ترکی را دارد. شباهت بعضی از غزل‌هایش به غزل‌ها احمدی پاشای بورسایی به دلیل این است که در دربـار و یا در بورسه باهم روبه‌رو شده‌اند و از هم تأثیر پذیرفته‌اند.[1]

حامدی در قصاید ترکی‌اش، در کنار ستایش از سلطان، حسرت و غم و دوری از سـلطان را بیـان کـرده و خواسـتار دیدار دوباره او شده است. شاعر در غزل‌های ترکی‌اش نیز از عشق و از لذت گرفتار شدن بـه عشـق و زیبـایی‌هـای طبیعت سخن می‌گوید. در بعضی از غزل‌هایش از غم تبعید شدن به بورسـه مـی‌گویـد.[2] اشـعار ترکـی او عبارتنـد از هفتاد و پنج غزل، یک ترجیع بند، پنج قصیده و ده قطعه و دو تـک بیـت. حامـدی در مـورد حضـرت محمـد(ص) ترجیع‌بندی به زبان ترکی سروده و آن حضرت را مدح و ستایش کرده است. در این شـعر بیـان کـرده کـه پیـامبر از لحظه‌ای که قدم به دنیا گذاشته همواره در حال رشد و ترقی به سمت کمال بوده اسـت. عـلاوه بـر ایـن حامـدی در ترجیع‌بند ترکی دیگری به ستاش محمد بخاری پرداخته بخـاری عـالمی بـود کـه در دوران پایـه‌گـذاری امپراطـوری

---

[1] "حامدی", اسماعیل اونور, دانشنامه دیانت اسلام, استانبول, ص. ۴۶۲

[2] اشعار ترکی حامدی, اسماعیل اونور, دانشنامه زبان و ادبیات ترکی, ص. ۱۹۷

عثمانی در بورسا زندگی می‌کرد و از عالمان شناخته شده دنیای اسلام و تصوف به شمار می‌رفت. او در دوران ییلدیریم بایزید به شهر بورسا آمده بود. حامدی در این شعر از صاحب علم و عرفان بودن او سخن گفته است.

حامدی در قصیده‌ای که به زبان ترکی در مدح وزیر اعظم عثمانی محمود پاشا سروده بیشتر از مدح او، از نگون بخت بودن خودش گلایه کرده است. حامدی می‌گوید:« فکر نمی‌کرد روزی از «درگاه دولت» رانده شود و در ادامه دعا می‌کند. حامدی در قصیده ترکی دیگری که سروده از فتح استانبول، قصر پادشاه، باغ و حیاط قصر، حمام پادشاه سخن می‌گوید. از نظر حامدی این عالم فانی است اما بناهایی که در استانبول ساخته شده، باقی خواهد ماند. علاوه بر این حامدی در شعرش از استانبول به عنوان شهر شهرها یاد می‌کند.»

حامدی در مورد گدیکلی احمد پاشا شعری هشت بیتی به زبان ترکی سروده،که این شعر نمونه زیبایی از مدح صمیمی و از ته دل است. حامدی در قطعه دیگری که به زبان ترکی سروده از مسجدی که در سال ۸۸۹در شهر بورسا ساخته شده سخن می‌گوید و بیان می‌کند که تمام مردم ساخت این مسجد را تحسین کرده‌اند.

حامدی در بعضی از قطعه‌هایی که به ترکی سروده و برخی اشخاص و حوادث را هجو کرده است که اطلاعاتی در مورد هویت این افراد در دست نیست.

ویژگی‌های رسم الخطی نسخه های دیوان حامدی اصفهانی

- نسخه‌های دیوان حامدی اصفهانی (نسخه کتابخانه موزه باستان شناسی استانبول, نسخه کتابخانه مؤسسه تاریخ ترک) مانند بسیاری از نسخه‌های قدیمی اغلب کلمات را بدون نقطه نوشته است.
- در نسخه‌ها التزامی به التزامی افعال جدا نوشته شده که در تصحیح متصل ثبت گردیدند. "به بیند= ببیند."
- به طور کلی (به استثنای موارد بسیار اندک) پ، چ، گ و ژ فارسی را مانند ب، ج، ز و ک عربی می‌نویسد و در کتابت بین آنها هیچ فرقی نمی‌گذارد. ما در طبع همه جا باء و جیم و کاف فارسی را پ/چ/ژ/گ می‌نویسیم. مانند: "از نهال حسن هیچ (نسخه "ت", ورق ۳۷۵)
- "به" حرف اضافه فارسی را هرگز منفصل از ما بعد یعنی «به» ننوشته است، بلکه همیشه آن را به کلمهٔ بعدی متصل نوشته است مانند: بدست، بروز، نه به صورت به دست، به روز و این نوع رسم الخط را که به نظر اشتباه می‌نمود، تغییر دادیم. به لطف خود (نسخه"ب", ورق ۲)
- الف «است» را وقتی که به کلمات مختوم به حروف د/ذ/ر/ز/و/ا، «یعنی حرف لازمه الانفصال از مابعد در کتابت» باشد، حذف می‌کند. در بقیه موارد گاه حذف می‌کند و گاه باقی می‌گذارد. مانند: مانده است (نسخه "ب", ورق ۱۱۳) / آب حیاتست (نسخه "ت", ورق ۲۹۳)
- مدی را که اکنون بر همزه می‌گذارند مثل: آن / آورد/ قرآن، گاه حذف می‌شود و گاه حذف نمی‌شود و ما در این نسخه همه مدها را گذاشته‌ایم.
- در اضافه یا وصف کلمات مختومه به «ه» گاه هیچ علامتی دیده نمی‌شود. در مواردی هم هیچ علامتی وجود ندارد: سفینه عالم: سفینهٔ گردون و ما این شیوه را در متن یکدست کرده‌ایم.

- در صیغه‌هایی که حرف «می» بر سر فعل وجود دارد مثل:می‌کرد یا می‌کند، در این نسخه ها تقریباً بدون استثناء «می» را به بعد خود به صورت متصل می‌نویسد: میکرد/ میکند.
- کلماتی مانند از او/ از ایشان/ از این، را به صورت: ازو/ازیشان/ ازین می‌نویسد که این شیوه در طبع اصلاح شده است.
- بعضی از کلمات به گونه‌ای جدا از روش امروز می‌نویسد مثل دگر/ اوفتاد/ فکند/ که ما این شیوه را حفظ کردیم.
- «را» به کلمات پس از خود متصل می‌شود. مه نو روزه دارانرا (نسخه "ب", ورق ۲۳) که ما آن را اصلاح نموده و به صورت نوشتار امروزی ثبت کردیم.
- کلماتی که به «ه» ختم می‌شوند هنگام جمع شدن با «ها» ، «ه» آنها حذف گردید و به این صورت نوشته شده است: نالها (ناله‌ها) (نسخه "ب", ورق ۱۱۱) در تمام جاها این مورد اصلاح قرار گرفته است.
- علامت منفی سازی فعل به صورت «نه» از فعل جدا نوشته شده است: نه بینی (نسخه "ب", ورق ۹۶) به بینم (نسخه "ب" , ورق ۲۹). که به صورت نوشتار امروزی اصلاح گردید.
- در بیشتر جاها «تو است» را به صورت «تست» نوشته است که ما در طبع این شیوه را حفظ نمودیم.
- همه جا «ئ» به پایه «ی» تغییر داده شد. مانند: هوائی= هوایی..
- استفاده از حروف اضافه «ار» به جای «اگر» که بیشتر در سبک خراسانی دیده می‌شود.
- "که" جدا از کلمه پیش از خود نوشته شده است, مانند: از بس که،چنان که.
- "ی" وحدت بعد از "ه" به صورت ای نوشته شده است. خانه ای، شانه ای.
- فعل‌هایی که با «الف» شروع شده‌اند بدون «الف» نوشته شده‌اند. افکند= فکند
- در جاهایی که به دلیل رعایت وزن صداهای بلند کوتاه آورده شده بعضی حرف‌ها افتاده است. مثل "بود" که "بد" نوشته شده است.
- بعضی کلمات به دلیل رعایت وزن کوتاه نوشته شده‌اند. راه – ره
- در نسخه ها زیر حرف "س" همیشه سه نقشه گذاشته شده است.

آرایه های ادبی دیوان حامدی اصفهانی

حامدی، هم مانند سایر شاعران در دیوانش از صنایع ادبی استفاده کرده است که در ذیل نمونه‌هایی از این صنایع ادبی را می‌آوریم.

سوال جواب: (ص.۹،۴۹)

گفتمش از دل گذشت تیرِ تو صد ره مرا   کرد نظر سوی من گفت مَضی ما مَضیا

*

گفتمش جانی غمین دارم به تیغم قتل کن   در تبسم گفت صبری کن که آن هم می شود

تضمین: (ص.۱۶)

من به حسب حال خویش از گفته سلمان سه بیت / می کنم تضمین مدح پادشاه کامیاب

آفتابا گر گناهی دیده ای از من بپوش / ور به تیغم می زنی سهل است روی از من متاب

خورده گر در وجود آمد ز من بر من مگیر / خردهای ذرّه کی خورشید گیرد در حساب

اشتقاق: (ص.۱۸۸،۳۸۸)

مرا ز عکس لب لعل و غمزه سوخت / شراب و نعمت معشوق و عاشقی کم نیست

*

عالم همه خادم وی و او مخدوم / وز خان عطای او نمانده محروم

تضاد: (ص.۳،۶۷)

اگر از خدمت عاشق شدی ای ماه ملول / باد جاوید بقای تو که او گشت فنا

*

پَرِ او روز بود جمله چو کافور سفید / باز در شب بودش بال سیه همچون قار

تناسب: (ص.۶۱،۳۵۲)

به چرخ تیر و ماه تیز سیرش / به نار و باد و آب و خاک و دیرش

*

گل شکفته سوری و ژاله سحری / چو سینی ایست ز یاقوت پر زر و گوهر

ملمع: (ص.۱۸۲)

دردمند عشقم و مهجور و محزون و غریب / قدتری حالی فعالج داءِ قلبی یا طبیب

گفته از دور خواهم زد به تیر غمزات / جُنّتی صدری الأیالَیْتَ تَرمی عَنقریب

تلمیح: (ص ۲،۴۵۱)

قلم در دست او همچون عصای موسوی باشد / که در چشم اعادی می‌نماید همچو اژدها

*

خالی ز حسن نبست زمانه عزیز من / تو یوسفی به حسن و دولت مصرِ جامع است

تشبیه: (ص.۲،۴۵۷)

من به عشقت چو نی کمر بسته / بسته گردون میانه در کنیم

*

ز نوک کلک دربار تو در فکر جان گیری / شده گوش جهان همچون صدف پر لولای لالا

جناس: (ص.۱۹۱،۲۴۵)

چــون ذات تــو ســرمایه شــادی و ســرور اســت　　هــر روز عروســی اســت در ایّــام تــو یــا ســور

*

قــرآن کــه نــور مشــعل دریــای رحمــت اســت　　در ســـینه شکســـته رفیـــق شـــفیق ماســـت

ایهام: (ص.۱۲،۴۲۳)

اگر در خـواب دیـدی صـورت روی تـو را یـک شـب　　بـه معنـی دیـده بـودی دیـده سـعدی گلسـتان را

*

کویــت چــو گلــزار و حــرمماننــد جنّــت پــر نعــم　　پنهــان شــده بــاغ ارم از رشــک گلــزار شــما

لف و نشر: (ص.۲۷۰)

بـــه خیـــال قـــد و روی و خـــط و زلفـــت مـــادام　　در نظـــر ســـرو و گـــل و ســـنبل و ریحـــان دارم

واج آرایی: (ص.۴۶۸)

فـــــــاعلاتن فـــــــاعلاتن فـــــــاعلات　　شـــــد طفیـــــل شـــــاه عـــــالم کاینـــــات

سبک دیوان حامدی اصفهانی

حامدی شعرهای دیوانش را به سبک خراسانی نوشته و ما در این پژوهش سبک خراسانی را توضیح داده‌ایم و نمونه‌هایی از شعرهای سبک خراسانی از دیوان حامدی ارائه کرده‌ایم.

سبک خراسانی ابتدا در خراسان به وجود آمد چون ترکستان هم جز خراسان بزرگ به شمار می‌رفت بدان ترکستانی نیز گفته‌اند و به علت آنکه ظهورش در زمان سامانیان بوده, آن را سبک سامانی نیز نامیده‌اند.

– شعر حامدی شعری شاد و پر نشاط است و روحیه تساهل و خوش‌بینی را تبلیغ می‌کند و از محیط‌های اشرافی و گردش و تفریح و باغ و بزم سخن می‌گوید. (ص.۱۴۵)

شـعر تـو حلـوای خشخاشـی اسـت یـا شـهد و شـکر　　کو ز بیـرون و درون خـوش طعـم چـون تـین آمـده

دیـــــده از شـــــعر لطیفـــــت شـــــادمانیها بســـــی　　هـــر دلـــی کـــز گـــردش ایّـــام غمگـــین آمـــده

از خیـال مـاه روی چـون گـل خنـدان دوسـت　　گوییـا هـر بیـت او پـر مـاه و پـروین آمـده

– شعر حامدی واقع گراست و اوضاع دربارها، محیط زندگی، روابط ارباب، جنگ‌ها، غلامان و تفریحات و...را منعکس می‌کند. (ص.۱۲۳)

ز بانـــگ طـــوپ وز آواز کـــوس و شـــیهه اســـب　　ز طـــاق و طُنـــب گرگهـــا و نهـــره گـــردان

ز لَمــع تیــغ و درخـــش ســـنان و عکـــس زره　　ز ابـر چشـم عـدو گشـت سـیل خـون بـاران

تبـــارک الله از آن کشـــتی کـــه در دم جنـــگ بـر افکنـد ز دهـان بـرق و رعـد و سـنگ و دخـان

- موضوع شعر حامدی مدح و هجو است. . (ص.۱۴)

شـد سـرم خـاک رهـت بـادا مبـارک منـزلش دولـت جاویـد گشـت او را ز خـالق رهنمـا

جـز ضـمیرت کـس چـه دانـد قـدر شـعر حامـدی قیمـت گـوهر ندانـد هـیچ کـس چـون پادشـا

مـی کـنم در مـدح شـه چـون آسـیا فکـر دقیـق تـا شـدم بـا بحـر دسـت در فشـانش آشـنا

– روحیه حماسی حاکم بر اشعار حامدی اصفهانی، حتی در پند و اندرز نیز به چشم می‌خورد. در این دوره،اشعاری که در باب می و معشوق گفته شده از کلام حماسی برخوردار است. (ص.۴۱۳)

مجموعـه جبّـه پـوش و کمانـدار و طـوپچی سـر تـا بـه سـر تفگچـی و رامـی و نیـزه دار

بـر گِـرد قلعـه لشـکر شـه چـون نـزول کـرد آواز طبـل جنـگ بـرون آمـد از حصـار

– در اشعار حامدی اشاره به معارف اسلامی و حدیث و قرآن کم است. (ص.۱۶۸)

ای سـاخته امـر تـو بـه شـش روز جهـان را کـرده کرمـت خلـق زمـین را و زمـان را

تـا جلـوه کنـد حسـن تـو در صـورت اعیـان چـون خلـد بـرین سـاخته کـون و مکـان را

- شعر حامدی از پند و اندرز خالی نیست، ولی این پندها بیشتر جنبه عملی و ساده دارند. (ص.۳۶۵)

گفـتم ای حـافظ گـر چنـدی خـوری بنـگ و شـراب آدم آن اسـت کـه او عقلـی و هوشـی دارد

او نصـیحت نشـنید از مـن و مـی گفـت بلنـد بـه کسـی گـوی کـه بـا پنـد تـو گوشـی دارد

– اصطلاحات نجومی ،احکام ستارگان در شعر حامدی بیان شده است. (ص.۸۹)

زهـره در چـرخ و قمـر در عشـرت و خورشـید شـاد آسمان در رقص و شـب خـوش حـال و مـه کـردار شـمع

شـکل فـانوس و چـراغ و مشـعل و قنـدیل بـود همچـو اشـکال نجـوم و کوکـب سـیّار شـمع

- لغات فارسی در شعر حامدی گاهی شکل کهنه و حتی لهجه ای پیدا می کند. (ص.۳۵۳،۳۳۶)

بـه زلفـش گـر مقیّـد شـد دل مسـکین مکـن عیـبم کـه در دام اوفتـاده اسـت از بـرای چشـم بـادامش

همـی شـد دیـده حیـران در منـاظر کـه چـون دولاب گـردان بـود دایـر

– در شعر حامدی معشوق مقام والایی دارد؛ معشوق پادشاه است. (ص.۳۵۷)

دارم از لطفـت امیـد ای پادشـاه انبیـا کـز کـرم کـردی شـفیع ایـن بنـده درگـاه را

در حـریم نـور حـال بنـده روشـن کـن بـه لطـف چـون بـر انـدازد شـه مـا پـرده خِرگـاه را

- در شعر حامدی بعضی قالب ها مانند؛ ترجیع بند و نیز مسمط و قطعه به وجود دارد.

عناصر دیوان حامدی اصفهانی

جا و مکان:

در دیوان حامدی اسامی مکان‌های بسیار مهمی وجود دارد. طوری که در دیوان ویژگی‌های این مکان‌ها و مشخصات جغرافیایی‌شان باجزئیات بیان شده است. در دیوان از جاهایی که جنگ‌ها و فتوحات به وقوع پیوسته است نام برده شده که می‌توان به بعضی از جاها و مکان‌هایی که در دیوان آمده اشاره کرد؛ مانند: استانبول، ادرنه، قونیه، قرمان، سیناب، بسنه؛ ارناوود؛ مور، قرابغدن، بورسه، تبریز، اصفهان، هندوستان، مصر، روم، شروان، خراسان، کربلا، نجف، آدن، عراق، بغداد، قندهار، چین، خطای، ختن. افلاق, مدّلی, قسطمونیه, قلاته، تحت قلعه، سولو کلیسا و ایاصوفیه.

قهرمانان:

بیشتر قهرمانان دیوان حامدی واقعی‌اند و کسانی هستند که از طرف مردم قهرمان شناخته می‌شوند. بزرگترین قهرمان دیوان سلطان محمد فاتح است. در بین قهرمانانان، عالمان و دولتمردان، شاعران و شاهزاده‌ها هم قرار دارند. بعضی از قهرمانان دیوان عبارتند از: پسر سلطان فاتح بایزید دوم،رستم،بهرام، سلطان مراد دوم،مصطفی خان، محمود پاشا، مسیح پاشا، محمد پاشا، فردوسی.

کلمات تخصصی موسیقی:

بعضی از کلمات تخصصی موسیقی که در دیوان آمده عبارتند از: آهنگ،چنگ،رقص، زنگله، نغمه. آلات موسیقی کوبه‌ای: طبل، کوس،قدوم، دف. آلات موسیقی دمیدنی : نی. آلات موسیقی زهی: پنگ، قانون،رباب، ساز،تار و عود.

گلها:

دو گل در معنای کلی به دلیل داشتن رنگ، شکل و عطر در ادبیات جایگاه ویژه‌ای دارد. گل‌ها بشارت دهنده بهاراند. قبلا ازگل سرخ در دیوان بحث شده است. این گل به خاطر رنگ سرخ و چشم‌نوازش و داشتن غنچه و خار و شکوفایی‌اش سالی یک بار آن هم در بهار باعث شکل دهی تصورات مختلفی می‌شود. اما در دیوان از سایر گل‌ها، لاله،نرگس، یاسمن،سنبل و بنفشه یاد شده است.

نجوم:

در دوران فاتح علم نجوم جایگاه مهمی داشت. این علم از طرف دانشمندان و شاعران آن دوران بسیار استفاده می‌شد با نگاهی به آن دوران و یا مطالعه آثار ادبی، می‌توانیم میزان استفاده از علم نجوم را بسنجیم. بنابر این، این عناصر در دیوان حامدی نیز بسیار استفاده شده است. حتی حامدی وقتی می‌خواهد زندگی خودش را روایت کند، از این علم استفاده می‌نماید. چون اعتقاد دارد که ستاره‌ها نقش مهمی در بخت آنها دارند و بدین ترتیب این عقیده در ادبیات گنجانده می‌شود. در دیوان حامدی درباره اصطلاحات علم نجوم و اجرام آسمانی مانند؛ عطارد، کواکب، برج،

خورشید، کیوان،برج حمل، مهر، زحیل و پدیده های آنها سخن گفته شده، که نشان دهنده‌ی اندیشه ابدیت و بی‌انتهایی جهان شاعر و دوران است.

آلت‌های جنگی:

شاعر که بخش بزرگی از زندگی‌اش را در میادین جنگ گذرانده، در دیوانش نیز از جنگ و آلات جنگی بسیار صحبت کرده است. آلت‌های جنگی که در دیوان بسیار استفاده شده‌اند عبارتند از: خنجر ،تیر،نواک، کمان، تبر، نیزه،گرز، پولاد،ششپر و مغفر.



فصل دوم

متن اصلی نسخه خطی

قصاید

ایضاً در مدح وزیر اعظم صاحب السیف و القلم افتخار الوزرا محمد پاشا مد الله تعالی ظلال جلال وزارته

زهی در کار ملک و دین تو را راهی جهان آرا ز رایت رایت دولت گرفته پایه اعلا[1] ت ۳۱۵

چو ذاتت بر سر تخت وزارت جای گیر آمد نظام مملکت را شد صفای آصفی پیدا

تو را تا شه به عون معزَز ساخت در عالم نمی گویند مهر و مه تبارک ربنا الاعلیا

خرد گر کوه و دریا خواندت نبود عجب زان رو که حلم وافرت کوه است و علم شاملت دریا

چو اقبالت مجاهد بود فرّ و دولت سلطان نمودت پایه عالی به قول جاهدوا فینا

شد از علم تو کار دولت و حکمت به قانونی که در خلد, آفرین خوان است روح بو علی سینا[2]

اگر دیو و پری گردد مطیع تو عجب نبود که شه همچون سلیمان است و تو چون آصفی حقا

ز یمن کلک دربارت که مفتاح فتوح آمد نوید فتح می آید به گوشم هر دم از صد جا

اگر نه پاس می دارد تو را گردون چرا هر شب هزاران مشعل نور است بر چرخ برین پیدا

ز فرّ دولت و جاهت همایی شد همایون فر هر آن منشور کز خط شریفت یافته طغرا

دبیر چرخ در صبح ازل بنوشت القابت به فال فتح و فیروزی به سقف گنبد خضرا

عطارد یافت از جمع کواکب نام دستوری چو از روی شرف نامت بدین دستور کرد انشا

نظام ملک دستور ممالک صاحب اعظم جلال الدین محمد گوهر دریای مولانا

وزیری کآنچه در وصفش خرد گوید مه و انجم برین طاق زمرّد رنگ می گویند آمنّا

هنوز از عهده شکر عطای او برون ناید اگر گردون زبان گردد به سان سبزه سر تا پا

مر او را می رسد فنّ وزارت در جهان زان رو که باشد در کرامت ذات او از هر سخی سخا

فلک در سایه دیوار قصرش می کند زاری که ای عرش بزرگی جای ده در ظل خود ما را

به قصر قدر خویشم خواند یکشب از ره احسان چو دیدم روی او گفتم که سبحان الذی اسری

---

[1] وزن؛ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] این بیت در نسخه "ب" نیست.

همی گفتند از من وز عطا و فضل او دایم	چو دیدم لطف و احسانش روانی گفتم آمنّا

نیارد کاتب تقدیر اندر عهد اقبالش	که یک مو سر بپیچاند چو کلک از تیغ او قطعا

قلم در دست او همچون عصای موسوی باشد	که در چشم اعادی می‌نماید همچو اژدرها

مهیا کرد گردون چون لوای فتح میدادش	برای سنجق قدر وی این زنگار گون والا

زهی خاک جنابت توتیای دیده مردم	زهی نعل سمندت سجده‌گاه مردم بینا

چو بر تخت وزارت جای کردی با کف کافی	نظام کار عالم باز از نو می‌شود پیدا

ز نوک کلک دربار تو در فکر جان گیری	شده گوش جهان همچون صدف پر لولای لالا

به دورت چرخ می گوید به انجم کاندرین طارم	نوید فتح می‌آید گه از صحرا گه از دریا

زمانی گر زمین یابد ز ابر بخششت فیضی	به سان شفشهای زر بروید سبزه بر صحرا

ایا آصف صفایی کز شرف هر روز بر گردون	عطارد چون قلم گیرد بوتت انشی و املا

طلای مهر را در چینی افلاک حل سازد	پی تحریر القابت به سقف گنبد خضرا

اگر قدر تو خواهد شربتی مه فرود آرد	ز گردون و بدان سیراب سازد اهل عالم را

وزیرا مادح قدر و جلالت حامدی این دم	ندارد غیر درگاه رفیعت در جهان ملجا

اگر چه خدمت از دستم نمی‌آید همی خواهم	که جا یابد سرم آنجا که می‌ماند جنابت پا

همیشه تا بود دور خزان و صیف در عالم	همیشه تا بود در بحر عمّان لولوی لالا

تو را اقبال و دولت باد و عمر و خوشدلی دایم	به حقّ سوره یس به حق سوره طاها

در مدح وزیر اعظم صاحب السیف و القلم محمد پاشا بن مولانا مدّالله ظله

ای در آینه دل مهر رخت روی نما	عالم جان ز تماشای جمالت به صفا[1]	ت ۲۹۳

تا به رخ عرصه آفاق منوّر کردی	عاشق روی تو گشت از همه رو شاه و گدا

گوییا آب حیات است تنت پا تا سر	گوییا شاخ نبات است قدت سرتاپا

[1] فاعلاتن (فعلاتن) فعلاتن فعلاتن فعلن

جای آن است بدین حسن و لطافت که بود — مهر رخسار تو را در همه دلها جا
سرو بالای تو بر صورت جان است روان — خضر دادست مگر آب وی از جوی بقا
دل سوزان من از مهر به چشم مردم — در شب زلف تو باشد چو چراغی پیدا
در هوا جان چو کبوتر بدهم رقص کنان — گر خدنگ تو رسد بر دلم از روی هوا
من چو کاغذ نکنم با تو دو رویی هرگز — گر کنی همچو قلم بند من از بند جدا
اگر از خدمت عاشق شدی ای ماه ملول — باد جاوید بقای تو که او گشت فنا
کاشکی کوزه شود خاک رهی بعد از مرگ — تا نهد لب به لب ماه رخی کوزه ما
گفته دور ز من حال دلت چیست بگو — چون بود حال دلی مانده ز جای شها
تا جدایم ز سگ کوی تو هردم کشدم — غم جدا درد جدا هجر رخ یار جدا
وقت آنست که حال دل خود عرض کنم — پیش دستور فلک رفعت خورشید لقا
آصف شاه نشان صدر سلیمان فرمان — آنکه دارد خط او خاصیت فرّ هما
صاحب اعظم اعدل ملک اهل قلم — مشتری فلک فضل محمد پاشا
مرکز دائره فضل و کرم قطب کرام — که بود صورت او مظهر الطاف خدا
ای فلک رتبت کیوان محل کوه وقار — وی قمر طلعت خورشید رخ ابر عطا
تویی امروز که در علم نداری مانند — تویی امروز که در فضل نداری همتا
تا تو مولای جهانی به کرم هاتف غیب — می زند نعره در آفاق که نعم المولی
آنکه انشای جهان کرد به کاف و نون کرد — رقم مهر تو بر لوح دل خلق املا
در ازل چون که خدا داشت عنایت با تو — گشت از طلعت تو نور هدایت پیدا
در تو آن نور عیانست که مولانا گفت — گاه گردد چلبی گاه شود مولانا
شد در آخر به تو تشریف وزارت فایض — تا تو باشی به جهان خاتم ختم وزرا
اندرین دور زمان ختم تویی و پدرت — شد ولایت به پدر ختم وزارت به شما
به تو حق است وزارت که پدر بر پدرت — همه در فضل و کمالند امام فضلا
برتر از صاحب عبّاد و نظام الملکی — به درست آمد تدبیر و به نیکویی را

از تـو تـا آصـف دانـی چـه قـدر فـرق بـود
ز آسمان تا به زمین بلکه ز خور تا به سها

رفیعست در هیچ فنی همچو تو صاحب نظری
خاصـه در فـن معـانی و بـدیع و انشـا

از تـو زیبـد کـه کنـی تربیـت اهـل هنـر
کـز ازل بـوده درت اهـل هنـر را ملجـا

نکنـد تربیـت اهـل هنـر الّا تـو
زان کـه در فضـل تـویی از همگـان مسـتثنا

آصـفا داعـی دیـرین تـو و اجـدادت
حامدی آنکه ز جان می کندت مدح و ثنا

در فـراق رخ شـه مـی گذرانـد مـادام
روزهـا را بـه ثنـای تـو و شـبها بـه دعـا

تـا ز خـاک در سـلطان جهـان دور شـدم
هست نردیک که فانی شوم از درد و بلا

مـن کـه بـودم همـه دم پـر فـرح از بخشـش شـاه
این زمان می‌کشم از لشکر غم جور و جفا

دور از او نیسـتم از عمـر و جـوانی خطـی
گـر چـه از لطـف مـرا سـاخته شیخ شـعرا

همچـو نقطـه شـده‌ام سـاکن از انبـوهی غـم
گِرد من صف زده چون دایره جمعی غربا

محنـت هجـر و غـم غربـت و تنگـی معـاش
دارد آهنـگ پریشـانی جمعیـت مـا

فـی الشـتا سـافر قلبـی و یسـاری تلفـت
بقـی الامـر رجـایی بـگ یـا مولانـا

دارم از مرحمـت آصـف ثـانی امیـد
کـه کنـد پـیش سـلیمان زمـان یـاد مـرا

تـا کننـد اهـل کـرم یـاد ز یـاران قـدیم
تـا بـود بنـده نـوازی هنـر اهـل سـخا

آن چنـان بـاد کـه در ظـلّ شـه دیـن باشـی
در وزارت صد و سی سال به توفیق خدا

در مدح صاحب اعظم افتخار الوزرا مسیح پاشا مدّ الله تعالی ظلال جلاله

زهی ز رویت سجنجل دل شده منوّر چو قرص بیضا
لب و دهانت دم تبسم نموده اندر شفق ثریا[1] ت ۲۹۷

عرق نشسته به خال لعلت به صد حلاوت چنانکه گویی
ز مشک و قند و گلاب پخته برای عاشق لب تو حلوا

به حسن دیدار عالم آراست ماه رویت به صد لطافت
تبارک الله که حسن رویت چه آفتابست عالم آرا

چو بر سر سرو قد نمودی رخ چو گلزار خود به عالم
هر آن که گلزار چهره‌ات دید گفت با خود زهی تماشا

زهی لبان تو شیره جان عذار و خط تو ورد و ریحان
فان نظرنا الیک تنظرو ان هو انا الیک بهوا

[1] مفاعلاتن مفاعلاتن مفاعلاتن مفاعلاتن

سرم به زیر سم سمندت نمی‌گذارد رقیب بدخو
من دل افکار در رکاب تو زین به تنگم چو چوب حنا

چو زلف مشکین گشاده هر سو بناز و شوخی همی خرامی
تو را چه غم زان که از عزیزان به زیر پایت فتاده سرها

به ذکر اسم تو می گذارم نفس نفس عمر تا شنیدم
پری مسخر کند کسی کو به عشق تسخیر کرده اسما

تو که آن لطفی نظر به رحمت فکن بر احوال آن فقیری
که از دل و جان همیشه گوید دعا و مدح وزیر دانا

وزیر اعظم پناه عالم به علم و عدل از انام اعلم
وزیر آصف صفا که گردون خطاب کردش مسیح پاشا

زهی جنابت آب دولت کف جوادت سحاب دولت
ز جوی کلک تو آب دولت به گلشن ملک کرده مأوا

بهشت روی تو جنّت جان مقیم کوی تو اهل عرفان
به عدل قایم مقام سلطان به فضل دارای دین و دنیا

تو آصف ثانی و همچون نظام ملکست صد ملازم
بر آستان تو دست بر هم نهاده پیشت ستاده بر پا

مسیح ثانی تویی و اکنون درین زمانه عجب نباشد
اگر دمت مرده زنده سازد به لطف انفاس چون مسیحا

از آن سبب خلق شهر جمله تو را به جان یار و دوستدارند
که همچو گل جمله حسن خلقی به روی نیکو و خوی زیبا

چو عیسی از روی لطف سازد دم تو پیوسته مرده زنده
به چشم اعدای دین نماید همیشه کلکت عصای موسا

خراج ملکی دهد به سایل همیشه در روز بزم کلکت
چنان که تیغت ز کشته پشته کند به دیدار روز هیجا

جهان پناها چو دور گشتم ز همرهی سگان خیلت
گرفت بام و در دماغ و دل رهی را سپاه سودا

ز شهر جانم مه جمالت چو ناگهان واگرفت پرتو
قرار و صبر از دل حزینم غم تو یکباره کرد یغما

ز جور ایّام تا جدا شد ز خاک پای تو روی زردم
چو آب گریان نهاده‌ام سر من هوایی به کوه و صحرا

ز گوشه چشم پایه بخشت که هست همچون سهیل ثانی
چه باشد ار یک نظر گماری ز روی رحمت به حالت ما

ز خاک پایت امیدوارم که بعد از این چهره برنوارم
اگر برد فی المثل غبارم نسیم سوی سپهر مینا

اگر مرا تربیت نمایی و گر خودم مرتبت فزایی
تو چون که دستور پادشاهی عجب نباشد ز تو چنینها

ببین دعاهای عاشقانه مگیر بر وزن او بهانه
به پیش شاهنشه زمانه به کوی احوال حامدی

همیشه تا چون بهار باشد گل و ریاحین به بار باشد
به جای گل چون که خار باشد بود در آفاق برف و سرما

تو را خداوند یار بادا معین تو کردگار بادا
شمار عمرت هزار بادا به حقّ یس و نور و طاها

این اول قصیده ای است که در روم گفته در مدح دستور اعظم اعدل اکرم محمود پادشا رحمةالله علیه رحمة واسعته فی اعلی عرف الجنان

ب ۱۳٤
ت ۲۸۳

بهار است ای گل خندان مشرّف ساز بستان را | که می بخشد مه رویت شرف خورشید تابان را[1]

مگر دارد هوای ماه رویت صبح روشن دل | که می سازد به مهرت چاک همچون گل گریبان را

ز طرف جو به صحن بوستان سرو آب خواهد زد | که بیرون کرده دست خویش و گرد آورده دامان را

درین دوران چو گل ساقی به جام می به چرخ آرد | به صحن باغ ای مه آسمان کاسه گردان را

صراحی سر فرود آرد چو نرگس پیش گل وین به | که لاله کرده پر از جام می چون لعل رمّان را

چو بلبل با هزار افغان کنون مرغان برت ای گل | نهاده همچو لاله بر طبق دلهای بریان را

به جام باده یاقوتت چه کاهد خون دل هر دم | چو از لعل لبت قیمت فزاید جوهر جان را

به یاد بزم عشّاقت چو بلبل بین که بر گردون | رساند او تار چنگی راست همچون عود افغان را

به مهر آب روی و دانه ای خال تو مرغ دل | به شادی در قفس همچون گلستان دیده زندان را

مژه پر غنچه شد ز اشک ای گل بادام چشم | که از هر شاخش آموزد شکوفه برگ ریزان را

چو من در روم در سیرت اشک و طوطی طبعم | شده تعلیم کو مجموع مرغان ثنا خوان را

ز سوز ناله ای بلبل دوچشم هم چو بحری شد | مگر می خواند از بر مدحت دستور سلطان را

نظام سلطنت محمود پاشاه بحر پر معنی | که همچون گوهرست الفاظ آن حبر سخن دان را

وزیر شاه عالَم صدر عالِم آن که باید ماند | به پای اسب او در عرصه رخ مهر درخشان را

به گوهر بخشی و نظم معانی ز ابر طبع خود | کند دست و دلش غرق حیا جیحون و عمّان را

به مهر و تربیت بر اوج گردون گر نظر سازد | کند چون سعد اکبر از شرف در حال کیوان را

به ضبط مملکت شد جلوه ای آوازه ای روشن | ز عکس تیغ و صیت کلک او ایران و تُوران را

نیارد کرد پنهان اهل کفر اسلام از بدعت | که تیغش سدّ فولادی است پیدا اهل ایمان را

شده نخل شریعت سبز از آب عدل فیّاضش | شرار تیغش آتش زد نهال اهل عصیان را

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

اگـر بـی آبرویـی خـیره گشـت از بـاد جبّـاری / ببارید آتش قهرش[1] بران خس خاک خذلان را

به اصل و فرع باغی را نهد چون خار بر آتش / که در این گلشن خاکی سزا اینست ایشان را

به اجر این عمل قدر رفیعش خِرگه عزّت / به جایی زد که همچون خیمه دید این نه ایوان را

به چشم دوستان و دشمنان از لطف و قهر خود / نماید هم درین عالم مثال خلد و نیران را

محب را در درون نارفاقه گر نظر سازد / دماند ز آتش و دود آب لطفش ورد و ریحان را

عدو چون پیک چرخ از اوج اگر هم بگذرد تیرش / نشاند در دلش چون مرغ پرّان زهر پیکان را

کمان او ندارد غم ز جان خصم آهن دل / که تیرش می کند سوراخ همچون موم سندان را

ز مه در سر کشد خورشید در رزم اسپری چرخی / چو بیند ز ابر قوس لشکر او تیرباران را

ز ضرب شش پر و شمشیر فولاد غلامانش / ز گردان در سر و بر پاره سازد خود و خفتان را

سبب شد صید اعدا را کمند مرد جرّارش / که سازد حبس چنگ شیر و بال مرغ پَرّان را

ز کلکش هر پیاده تربیت دیده به مهر شه / که می گیرد به دندان در هوایش تیغ بُرّان را

ز جوش جیش او لرزد زمین وز هم فرو ریزد / نهیب سنگ رعدش قلعه نه چرخ گردان را

به حمله رخ نتابد اسب آهو سیرش از دشمن / که نعلش می دهد بر باد خاک شیر مردان را

نشانی گر دهد با لشکر از کلک زبان آور / به حکم از کام اژدرها برون آرند دندان را

به بزم این نیّر چرخ وزارت آن گهر بخش است / کزو خورشید آموزد بهر صبحی زر افشان را

وزیرا کلک گوهربخش تو آن مجلس آرای است / که جام عدل و رافت می دهد ساقی دوران را

تو شمع محفل جانی به روشن طلعتی زان رو / فزاید هر زمان نوری ز رویت عین انسان را

به علم و عقل و عدلت نیست از دوران پریشانی / که ذاتت جامع است این دم فنون فضل و عرفان را

زمانه خادم توست و به مرسومش دهد گردون / به مهر از زرّ انجم سیم و از مه گرده نان را

سپاه فتح بیرون بر درون خصم گو خون شو / به تیغ شه مسخّر کن عراقین و خراسان را

به عون شه ز اهل ظلم بستان جای مظلومان / به عدلت جنّت عدنی کن آن اقلیم ویران را

---

[1] در نسخه "ت": تیغش

(در صفت شعر خویش و عرض حال خود گوید)

ب ۱۳۵ / ت ۲۸۵

وزیرا بحر شعر حامدی را بین که هر حرفش	چو آن دُرّی است کو قیمت دهد لولوی غلطان را
سوار طبع من صد ره به چوگان بلاغت زد	ز سربازی به کوی غم صلای کوی و میدان را
ندارم صورت دعوی به کس در شعر و در معنی	که چون در نازکی افتد سخن بحث است سلمان را
تو مقدار سخن دانی که بحر گوهر افشانی	و گرنه نیست قدری در بر نادان سخن دان را
هوای خاک راهت برد خواب از چشم من سالی است	که هر ماهی به شهری می کنم قطع این بیابان را
به صد زاری ز حق هر شب همی خواهم که یک روزی	به صبح وصل گرداند مبدّل شام هجران را
کرم از خاک برداری برآیم ز آب لطفت خوش	بسان سبزه تشنه که یابد فیض باران را
هزارت مدح خوان جمعند و من هم بلبل عشقم	درین گلشن به سلک خادمان کش این پریشان را
همیشه تا شود گریان به جان از ناله های خود	چو بیند بلبل آشفته دل گلهای خندان را
مبادا باغ عالم پی بهار طلعتت یکدم	که نبود بی بهار چهره ات نور این گلستان را
به مهر پای بوست حامدی بود از رجب عاشر	که آمد هم درین تاریخ سوی برسَه سیران را (۸٦۵)

در تهنیت قدوم موکب همایون از سفر اسکندریه به تخت اسلامبول و مدح شاه فرشته فر و اعتذار از تقاعد و استجاره

ب ۱۰٤ / ت ٢٦٥

باز رسید از سفر آن صنم دل ربا	قدّ علم وار پیش لشکر زلف از قفا[1]
لشکری آراسته نیزه و تیغ آخته	صف صف مژگان جدا غمزه جدا خط جدا
تا نرسد از غبار نرگس او را غمی	چتر شده بر سرش سایه فرّ هما
کُحلِ کَشِ نرگسش میل زر آفتاب	شانه کَشِ سنبلش دست شمال و صبا
ز اهل وفا در رهش هر قدم از روی شوق	ریخته در خاک و خون جان و سر و دست و پا
بس که فرو شد به خاک خون شهیدان عشق	بر دهد از راه او لاله و گل سالها
هر که نشد در ره آن مه غازی شهید	خواست که از نو کند رسم غزا را قضا

[1] مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

یار چو فارغ شد از قتل رقیبان تمام
گفت سپهر برین باد مبارک غزا

دوش ز اوج فلک زهره به خنیاگری
رفت به برج شرف داد به عالم ندا

کز افق آمد بدید کوکبه خسروی
باز به گردون رسید غلغله مرحبا

باز بر آمد به چرخ گردِ ره شاه دین
دیده افلاک گشت روشن از آن توتیا

شکر که افتاد باز از مدد عون حق
بر سر اسلامبول سایه ظلّ خدا

شاه سکندر سریر خسرو جم دار و گیر
کسری آصف وزیر مهر سلیمان لقا

پادشه کامران خسرو صاحب قران
شاه محمد که هست مظهر لطف خدا

شاه مبارک قدم خسرو عالی همم
جامع عدل و کرم واضع جود و سخا

ای ز پی خدمتت بسته و آراسته
چرخ مرصّع کمر صبح ملمّع قبا

قدر تو روز ازل از پی عزّ و شرف
بر سر گردون زده بارگهِ کِبریا

چرخ ز تو چون بدید راستی عدل گفت
نیّراعظم مقیم شد به خط اِستوا

کسب ز روی تو و قبله کوی تو کرد
سینه افلاک مهر دیده انجم ضیا

بارگهت ملجا اهل کمالست از آن
کرده به درگاه تو اهل هنر التجا

مدح تو بر بنده دَین باشد و نبود عجب
گر کنم این یک غزل در وَسَطِ آن اَدا

گفتمش از دل گذشت تیرِ تو صدره مرا
کرد نظر سوی من گفت مَضی ما مَضیا

بود ز کوی توام دور نصیب این قدر
کس نتواند شدن مانع حکم قضا

گر گذرد از دلم تیر غمت راضیم
چاره حکم قضا نیست به غیر از رضا

زلف تو را گر شکست خواست دل مشک چین
نیست از او این عجب هست در اصلش خطا

باز ز دوری یار گشت دل ما ملول
ساقی گل رخ بیار باده گلگون به ما

من چو به وصف رخش ساز کنم نغمه ای
زمره عشّاق هم راست کنند این نوا

ما نتوانیم دید حسن تو را با رقیب
یوسف مصری کجا گرگ بیابان کجا

دور ز رویت رقیب کافر مطلق شده است
خیز و بکش از نیام تیغ به قصد غزا

همچو شه دین پناه مظهر لطف اله
آن که بود بر سر پادشهان پادشا

پادشها شاعِر فتحیه گو حامدی   هست به توفیق حق در صَدَدِ اولیا

بر سر سجّاده تقوی و طاعت مدام   می طلبد از خدا دولت شه را بقا

گر چه جوانی بسی کرده به اقبال شاه   ساخت ز مستغفرین عاقبت او را خدا

در همه جایی دَمَش هست شفا القلوب   هست به قانون علم در همه جا مقتدا

ملک ستانی چو تو فتحیه گویی چو من   دور ز کویت مرا چرخ ندارد روا

من سگ کوی توام بسته به زنجیر شوق   تا تو بگویی برو یا تو بگویی بیا

بر سر راه توام منتظر یک سخن   گوش به سوی خبر چشم به راه صبا

داعی جان توام فتحیه خوان توام   رحمت و احسان و لطف منکَ و منّی دعا

تا که به مغرب برد لشکر نور آفتاب   تا که شود ریخته خون شفق در مسا

باد به کام دلت عالم کون و فساد   عمر تو صد سال باد ای شه کشور گشا

گرچه گناهم بسی است لیک چو مستغفرم   جرم و گناه از گدا باشد و عفو از شما[1]

در بَرِ اهل خرد هست ز اهل وقار   نیست چو اهل سفه مسخره و بی حیا

کیست قبولی که او شاعر سلطان شود   جاهل عامی کجا مدح شه دین کجا

هست اگر بنگرد مردم صاحب خرد   کلّی دیوان او جرعه ای از بحر ما

شاعر یکتا از آن گشت که در کودکی   کرد بسی پیش من پشت به خدمت دو تا

گر چه بسی کردمش تربیت الا چه سود   چون که فراموش کرد عاقبت آن خورده را

گر چه هزارش نواست شکر که چون بلبلی   در قفس شاعری کرده امش بارها

هست گواه رهی بیشتر از صد هزار   مردم گیلان جدا خلق شماخی جدا

نیست جز اینم گنه ای شه انجم سپه   جُرم و گناه از گدا باشد و عفو از شما

چون که وی از قول زور می نکند اجتناب   هست به روز بُروز در خور ضرب عصا

در کدوی کلّه اش خاک کنم روز بحث   در غزل و در مدیح در لغز و در هجا

---

[1] این بیت در نسخه "ب" نیست

من شعرا را به هجو چون که کنم مسخره | کیست که نامش برم گلشنی خر گدا
من که شکستم بسی در سر میدان فضل | بر سر پشت او گُرز به روز وغا
دعوت او کی کنم جانب میدان فضل | اهل سخن کی کند دعوت گوساله را[1]

تهنیت عید رمضان و مدح حضرت سلطان

ب ۲۲
ت ۱۰۱

زهی از چهره ات عیدی بهر ساعت دل و جان را | هلال ابرویت محراب طاعت اهل عرفان را[2]
اگر شادند جان و دل ز ابرویت عجب نبود | که باشد شادی از شکل مه نوروزه داران را
به پیش طاق ابرویت ز زلف آویخته هر شب | همی بینم چو قندیل دل پر درد سوزان را
بیا ساقی بگردان ساغر عیدی درین دوران | که چندان اعتمادی نیست دور چرخ گردان را
بهار و سبزه است و گل کنار آب و جام مل | رسانده بر فلک بلبل چو من در عشق افغان را
بده جام می گلگون بعیدی تا مگر یکدم | ز دست روزه سازم پاره همچون گل گریبان را
به روز روزه دور از سنبل مو و گُل رویت | اگر باغ ارم باشد چو زندان است رندان را
همی جوید مه نو هرکسی وز بهر دلشادی | نجوید عاشق مسکین به جز ابروی جانان را
هلال عید خم گشته پی تعظیم و می خواهد | که بوسد آستان بارگاه شاه دوران را
شه جمشید فر سلطان محمد خسرو عادل | که هست از خاک درگاهش شرف خورشید تابان را
شهی کز یمن علم و حلم و انصافش خدا داده | ثواب حجّ ابراهیم و خیرات سلیمان را
خیال طلعتش شمعی است کزوی قدسیان هر شب | همی سازند بر افلاک روشن دیده جان را
به دوران جوان مردی این شاه هنر پرور | رسیده سر به گردون چون مه و انجم غریبان را
چنان خوانی کشد در عید به هر زمره عالم | کزان خوان روغنین سازند هفت افلاک دامان را
ز خوانش زلّه بر بندد ملک ز انسان که پر سازد | به اکواب و اباریق مطلّا باغ رضوان را
چو گیرد دست کشور گیر خسرو قبضه خنجر | چو برگ بید دل در سینه لرزد شیر مردان را

---

[1] سیزده بیت آخر این شعر در نسخه " ت" نیست.

[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

به وقت رزم همچون سیل اگر خون عدو ریزد
بگرداند به خوناب آسیای چرخ گردان را

ز ضرب خنجر الماس شکل و تیغ برق آسا
به خون گردان کند در ساعتی سرهای گردان را

به خون دشمنان چون روی میدان لاله گون گردد
به سر پایی زند اسبش سر جسور و خاقان را

ز جوش چیش او لرزد زمین و ز هم فرو ریزد
نهیب سنگ رعدش قلعه نه چرخ گردان را

ایا شاهی که اسب برق سیرت در دم جولان
کند پر از مه و انجم سراسر روی میدان را

تویی اسکندر ثانی و سدّ تیغ فولادت
بود ماننده حرزیمانی اهل ایمان را

میان مدح خود بشنو شها این یک غزل از من
که نبود بی غزل ذوقی سخنهای ثنا خوان را

نگار من چو بگشاید دو زلف عنبر افشان را
ز زلف و چهره بنماید به عاشق ورد و ریحان را

ننوشیده می لعلش کسی غیر از خط سبزش
که کس غیر از خضر هرگز ننوشید آب حیوان را

نصیحت گوش کن واعظ مده زین می مرا توبه
که با پیمانه بستم روز اوّل عهد و پیمان را

بیا ای لاله روی من که نزدیک است دور از تو
که سازم پاره تا دامان ز هجرانت گریبان را

فغان عاشقان پیش رخت نبود عجب زان رو
که باشد مستی ای در صبح مرغان خوش الحان را

چو تیرت می گذشتی از دل پر خون چه خوش بودی
اگر بگذاشتی در سینه مجروح پیکان را

اگر در خواب دیدی صورت روی تو را یک شب
به معنی دیده بودی دیده سعدی گلستان را

شود خورشید از بیم زوال ایمن اگر روزی
به میل زر کشد در دیده خاک کوی سلطان را

خداوند جهان مهدی دوران خسرو غازی
که درگاه رفیع او پناهست اهل ایمان را

به فال فتح شاها چون ز استانبول سفر کردی
ز غیب آمد نوید مرحمت ایران و توران را

صبا خاک رهت چون سُرمه سوی اهل ایران برد
منوّر ساخت از وی دیده جمعی پریشان را

ز اهل ظلم خلق آن طرف پیوسته می نالند
هوادار شهند آخر خلاصی بخش ایشان را

سپاه فتح بیرون بر درون خصم گو خون شو
به تیغ خود مسخّر کن عراقین و خراسان را

به عون حق ز اهل ظلم بستان جای مظلومان
به عدلت جنّت عدنی کن آن اقلیم ویران را

کنون فرصت از آن توست عالم را مسخّر کن
دلیلی روشن است اینک نظر کن نصّ قرآن را

به زاری حامدی هر صبحدم می‌خواهد از یزدان
که بیند تخت حکم بندگان شه صفاهان را

مـرا از مـادحی شـاه دیـن شـادند جسـم و جـان | اگـر دلشـاد بـود از جانـب ممـدوح سـلمان را
همیشــه تــا پــس از ســی روزه روزه ســاقی دوران | دهـد جـام هـلال عیـد چـرخ کاسـه گـردان را
ز دوران شـاه را هـر روز عیـدی بـاد و تـا محشـر | بقـای عمر و عزّ و جاه باد این ظلّ یزدان را

فتح نامه جبال و قلاع و بلاد مملکت ارناوود بعون ملک معبود و صفت غزا کردن عساکر منصوره نصرهم الله

ب ۱۸
ت ۸۰

ســاقیا کــو شیشــه‌ی پــر آتــش تــر کــز هــوا | می‌فشـاند ابـر آب زنـدگی بـر خـاک مـا[۱]
همچو گل در باغ عشرت کن که در صحن چمن | بی می و مطرب ندارد مشرب صافی صفا
سـرو در رقـص آیـد و قمـری غـزل خـوانی کنـد | چون نوایی راست سازد بلبل دستان سرا
از ریــاحین گلشــن اکنــون مجلســی آراســته | وز گل و بلبل مهیّا کرده صد برگ و نوا
می‌نمایــد عکــس ســرو و لالــه در آب روان | راست چون قدّ و رخ[۲] جان پروران دل ربا
لاف زد بــا ســنبل زلفــش بنفشــه زان ســبب | می کشد دست صبا بیرون زبانش از قفا
ســر بــه آب زر فــرو بردســت نــرگس آنچنــان | بـر نمـی‌آرد زمـانی سـر چـو نیلـوفر ز مـا
سوســن آزاده خواهــد تــا شــود رطــب اللّســان | از زلال مـدح سـلطانی شـه کشـور گشـا
خسـرو آفـاق شـاه ملـک و دیـن قطـب ملـوک | آفتـاب بنـده پـرور سـایه‌ی لطـف خـدا
ظلّ حـق سـلطان محمّـد خـان بـن سـلطان مـراد | اخــتر بــرج عُــلا مهــر ســپهر کِبْریــا
خســروی کــز غلغــل طبــل جهــانگیری او | روز تـا شـب گنبـد افـلاک باشـد پـر صـدا
خــاک ارنــاوود از یمــن غبــار مقــدمش | چون جبالش از تفاخر می کشد سر بر هوا
لشــکر شــاه جهــان بــر قلّــه کهســار او | کوه بر کوهست ساری گشته از عون خدا
روز هست از خیمه‌ها منزل چو چرخی پر نجوم | شب ز آتش می‌نماید بر زمین عکس سما
بــه هــر اِغــراق عــدو بحریســت پــر تــیر و تــبر | بـر سـر کوه و کمرهـا مـی زنـد مـوج بـلا

---

[۱] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[۲] در نسخه "ت"؛ همچو قد و عارض

گـاه همچـون سـیل در دامـان کـوه آیـد فـرود | گـاه همچـون ابـر سـازد قلّـه کهسـار جـا
چـون کبـوتر خصـم کـج بـاز ار پـرد بـر اوج چـرخ | لشکر سلطان چو شاهین می روندش از قفا
گـه فـرود آرنـد چـون خرگـوش فـوجی را ز کـوه | گه برون آرند جمعی را چو خرس از بیشه ها
همچـو تـرکش خصـم بـد کـیش انـدرونی پـر ز تـیر | از کمر آویخته هر گوشه بسته دست و پا
آتـش قهـر شهنشـاه جهـان چـون شـعله زد | همچو لاله سوخت هر سو صد هزاران خانها
گـه گروهـی را دو نیمـه مـی زنـد همچـو خیـار | گه سر جمعی کند همچون کدو از تن جدا
همچـو لالـه هـر کـه را دیـد از عـدوی دل سـیه | غنچه سانش می نشاند بر سر میخ جفا
هـر کـه روزی دیـده باشـد روی ایـن کـوه و کمـر | بعد از این هر گوشه از کُشته بیند پُشْتها
چـون شـد اقلـیم عـدو از قهـر شـه زیـر و زبـر | چرخ گفتا هر که را آنش عملش اینش جزا
بـر دل اسـکندر از غـم کـوه اندوهسـت و نیسـت | هیچ به زان کز کمر پرتاب سازد خویش را
شـد پشـیمان ز آمـدن بـر گوشـه اقلـیم شـاه | خر کجا منزلگه[1] خورشید تابان از کجا
گـر ببینـد بعـد از ایـن ایـن حالهـا گـردد ز غـم | در بن هر کوهی از چشمش روانه چشمه ها
شـهریارا تـا بـدین کـوه و کمـر کـردی طلـوع | همچو خورشید است در هر ساعتی فتحی تو را
از غنـایم غازیـان کـوهی مقـیم جنّـت انـد | جملـه بـا غلمـان و دلداننـد از لطـف شما
آفتـاب مطلـع شـاهی اسـت ذات پـاک تـو | از بـرای روشـنی چشـم عـالم خـوش بـر آ
تـا قیامـت تیـغ تیـزت مـی ربایـد دل ز خصـم[2] | هسـت شمشـیر تـو را خاصیّت آهـن رُبـا
شـد سـرم خـاک رهـت بـادا مبـارک منـزلش | دولـت جاویـد گشـت او را ز خـالق رهنمـا
جـز ضـمیرت کـس چـه دانـد قـدر شـعر حامـدی | قیمت گوهر نداند هیچ کس چون پادشا
مـی کـنم در مـدح شـه چـون آسـیا فکـر دقیـق | تـا شـدم بـا بحـر دسـت در فشـانش آشـنا
مـن نگفـتم بـد کسـی را نیـک مـی دانـد دلـت | کآنکه صاحب دیده باشد بد نگوید نیک را

[1] در نسخه" ت"؛ جولانگه
[2] در نسخه" ت"؛ می رباید تیغ تیزت دل از خصم سنگ دل

گـو مجـو بـدگو تفـوّق بـر مـن و تنـدی مکـن　　گـر نـدارد دیـده آخـر رفـت انصـافش کجـا

طـوطی آن سـاعت کـه در منقـار مـی گـیرد شـکر　　زان چه غم دارد که می گوید کلاغش ناسزا

شـکر حـق کـین سـاعت از بحـر غمـم بـر سـاحلی　　پیشـه کـردم صـابری را مـی کـنم شـکر خـدا

شاه خورشید است و من خاک رهش هر روز از آن　　همچـو گـردون خلعتـی زر بفـت پوشـاند مـرا

تـا فلـک در خـدمت قـدر تـو مـی بنـدد کمـر　　تـا قمـر زیـن اطلـس گلریـز مـی پوشـد قبـا

بـــاد عـــالم در لبـــاس طاعتـــت بســـته میـــان　　قامـت شـاهان پـی تعظـیم اقبالـت دو تـا

و له ایضا فی الاعتذار و الشفاعة

ای ز ســهم خنجــرت بــر چــرخ لــرزان آفتــاب　　خنـگ اقبـال تـو را بوسیده مـاه نـو رکـاب[1]　　ب ۱۰۶ ت ۴۲

در جهـان گـیری علـم گشـتی بـه فـیروزی چنـان کـه　　آسمانـت مـی کنـد اسـکندر ثـانی خطـاب

تـا روان شـد فـوج فـوج از هـر طـرف خیلت چـو سیل　　گشـت شـهر و قلعـه دشمـن ز مـوج آن خـراب

از نهیـــب تیـــغ خـــونریز تـــو دشمـــن بـــا زره　　غرقه شد در خون چشم خویش چون ماهی در آب

گـر کنـد بـا کـوه قـدرت دسـت کـین انـدر کمـر　　همچـو سـنگ آسـیا در گـردش آیـد از شـتاب

از بـرای بـزم خاصـت هـر سـحر فـراش مهـر　　خیمـه هـای لاجـوردی را کشـد زرّیـن طنـاب

رامـــح افـــلاک از بهـــر تـــو بـــر نـــار شـــفق　　نسـر طـایر را بـه نـوک رمـح مـی سـازد کبـاب

شـــهریاران جهـــان را خـــاک راهـــت شـــد مقـــر　　پادشـاهان زمـان را بارگاهـت شـد مـآب

گـــر نبـــودی لنگـــر حلـــم تـــو را حکـــم ثبـــات　　زورق غـبرا شـدی بـر آب گـردان چـون حبـاب[2]

پادشـــاها بـــر درت کـــو قبلـــه گـــاه عـــالم اســـت　　مـدّتی شـد تـا نـدارد بنـده راه از هـیچ بـاب

(خطاب و زمین بوس)

مـن سـگ ایـن آسـتان بـودم ولـیکن چشـم بـد　　دور از آن در دورم افکنده است از آن عالی جناب　　ب ۱۰۷ ت ۴۲

مـن کـه بـودم از عطایـت غرقـه در نـاز و نعـیم　　می کشم اکنون ز دور چرخ انواع عذاب

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] این بیت در نسخه "ت" نیست

یـا رب آن اقبـال و دولـت کـو کـه از روی کـرم		گه گهی بـا بنده می کردی به دلجویی خطاب

آن سـعادت کـو کـه مـن از دولـت بخـت بلنـد		دیـدمی رخسـار آن خورشـید تابـان بـی حجـاب

ای خـوش آن روزی که من همچون ریاحین رنگ رنگ		از عطای شاه دین پوشیدمی هـر دم ثیاب

ای خـوش آن روزی کـه ز ابـر دسـت شـه بـر فرق من		سـیم مـی باریـد همچـون رشّ بـاران از سـحاب

مـن کـه بـودم کمـتر از یـک ذرّه در پـیش رخـت		داشـتم از خرّمـی در سـر هـوای آفتـاب

گـاه چـون مـه بـا سـعود چـرخ مـی کـردم قـران		چـون مـه نـو گـاه بـا خورشید می سودم رکـاب

تـا مـرا از چشـم خـویش افکنـدی آن دولـت نمانـد		آن همـه نعمـت تـو پنـداری خیـالی بـود و خـواب

(تحسر بر مافات و حکایتی مناسب این حالات)

ب ۱۰۷
ت ۴۳

در وجـود آمـد بـه نـادانی ز داغـی خـرده ای		گـر چـه مـی کـردم همـه عمـر از جرایم اجتنـاب

مـاه بخـتم را از آن غفلـت خسـوف غـم گرفـت		گـرم شـد خورشـید تابـان بـر مـن از روی عتـاب

خیمـــه زد خیـــل غـــم هجـــران در اقلـــیم دلم		دولـت وصـل مـه رویـت پـذیرفت انقـلاب

پادشـــاها در زمـــان مصـــطفای مجتبـــی		آن که بُد پیغمبر آن را در جهان مالک رقاب

کـــرد روزی شـــاعری گســـتاخی تـــا زو بنـــی		رفت همچون زلف مه رویان بسی در پیچ و تـاب

در میـــان جمـــع آن شـــاه شـــریعت بـــا علـــی		قطـع کـن گفتـا زبـانش را ز مـن ای بـوتراب

مرتضـــا رفـــت و مـــراد شـــاعر مســـکین بـــداد		گفـت این است ای عزیزان این زمان رای صواب

مصـطفا ایـن حـال چـون از مرتضـا معلـوم کـرد		گفـت پوشیدی درین کار ای علی ثوب ثواب

پادشـــاها تـــاب قهـــر شـــه نـــدارد حامـــدی		ز آن که نبـود خـاک را تـاب عتـاب آفتـاب

(اعتذار و شفاعت)

ب ۱۰۷
ت ۴۳

در بســیط خــاک هرگــز در خیــال مــن نبــود		ایـن کـه گـردد تـیره از سنگ کسی[۱] دریای آب

مـن به حسب حـال خـویش از گفته سلمان سه بیت		مـی کـنم تضـمین مـدح پادشـاه کامیـاب

آفتابـــا گـــر گنـــاهی دیـــده از مـــن بپـــوش		ور به تیغم می زنی سهل است روی از من متاب

---

[۱] در نسخه" ت"؛ برگ خسی

خرده گر در وجود آمد ز من بر من مگیر | خردهای ذرّه کی خورشید گیرد در حساب
در جهان رسمی قدیم است از بزرگان مرحمت | وز فرو دستان خطا والله اعلم بالصواب
تا بود افلاک همچون خیمه و اوتاد میخ | تا بود خیط شعاع مهر تابان چون طناب
باد قایم خیمه عمرت به اوتاد دوام | سایبان خیمه ات اقبال تا روز حساب

صفت شِتا و وصف دارالفرح قصطمونیّه و مدح خسرو اعظم اسمعاعیل بک برد الله مضجعه

ت ۳۱۷
ب ۱۴۰

ابر پیدا شد و از برف زمین همچو سماست | به سفیدی کره خاک چو جرم بیضاست[1]
گر نشد موسم مویینه پس از برف و سحاب | در بر ارض و سما قاقم و سنجاب چراست
شاه افلاک هم از مسند این گلشن سبز | سوی خلوت شد از آن رو که نه وقت صحراست
گشت بر طبع مه و مهر برودت غالب | هر دو را لرزه سی روزه از آن بر اعضاست
چون که شد طبع هوا سرد و تر از شدّت برد | گر شود آب روان از دهن باد رواست
ابر را دیده دربار چو باران بهار | از فراق گل و سنبل همچون دریاست
مهر در ابر نهان شد چو زمین در تَهِ برف | زان بیاضش چو سیاهی زمین نا پیداست
عقد ثابت شده چون زیبق از اکسیر دی آب | که چو آیینه چینش شده سیمین سیماست
در بر سردی دَی نیّر آتش دم چرخ | دم نیارد زدن از کرمی اگر اژدرهاست
هست چون لاله تر آتش سوزان از باد | آب چون خاک درین دم شده خشک از سرماست
از پی دفن زمین برف کفن حاضر کرد | آن که رفت از پی کافور به اطراف صباست
ز آه سردم مژه دیده من یخ بگرفت | مردمان را همه تشویش ز سردی هواست
لشکر دی به برودت همه عالم بگرفت | آفتاب علم خسرو آفاق کجاست
نیّر چرخ عدالت مه برج دانش | مشتری فلک علم که خورشید لقاست
خسرو اعظم دارای زمان اسماعیل | پادشاهی که دلش مظهر انوار خداست

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

(صفت شهر قصطمونیه)

داور مملکتی پشت و پناه اسلام — قصطمونیّه به عهد تو به از چین و خطاست

آب عذبش چو فرات است و هوا چون بغداد — باد معمور به عهد تو[1] که خوش آب و هواست

قلعه شهر کشید از شرف سر بر چرخ — از علوّ همم و قدر تو گردون آساست

بر جهانش چو بروج فلکی مستحکم — باره بر پاره کوهیست چو آهن شده راست

راست بر قلّه گه پیکر این سخت حصار — دامن خود به کمر بر زده همچون خاراست

پیکر حصن تو گویی به فلک متصل است — که بروجش به نظر همچو اساطین سماست

خرمن سنبله و چشمه خورشیدش چرخ — به ذخیره ز پی روز ضرورت بنگاست

تو و خورشیدی و این قلعه تو برج اسد — پاسبانش زحل زنگی و دربان عذراست

(صفت قلعه شهر)

دشمن از روز وغا دیدن برجش خواهد — از هوا غیر خدنگش به نظر ناید راست

هر که در پای حصار تو کشد سر از جهل — گر ببارد به سرش سنگ ز افلاک رواست

منجنیق فلک از سهم کمان رعدش — منقلب آمده چون کفّه میزان درواست

هست در پای حصار تو کرنکی دریا — طایر وهم روان آمده در وی به شناست[2]

ملک عالم عادل که ز خاک ره او — دیده مشتری و نیّراعظم بیناست

شهریار متشرع که به تقوی و ورع — مسند شرع نبی را به طهارت آراست

آن شهنشاه که در جنب جلالش خورشید — با وجود عظمت وقت جلا کم ز سهاست

بر سر تخت حکومت چو به پاکی بنشست — روح شاهان قدیم از دم او همّت خواست

راست از دست و دلش تا به دل دشمن و دوست — تیغ و کلکش به جهان رابطه خوف و رجاست

مردم مملکتش را همه از تقوی شاه — بیشه تسبیح و زکات است و هنر صوم و طلاست

هست قایم به وی ارکان مسلمانی و آن — که شود دشمن او دشمن جان خلفاست

---

[1] در نسخه" ت"؛ چو فردوس

[2] این بیت در نسخه "ت" نیست

خســروا نــیّراعظم بــه دلــی روشــن و صــاف | بـر سـر چـار سـوی صـدق هـوادار شماسـت
دســت زر بخــش تــو فیّاضترســت از خورشــید | نسبت دست تو با او ز کجا تا به کجاست
کلک و دست تو محب را ز جنان فیض رسان | تیـغ تیـز تـو عـدو را بـه سـقر راهنماسـت
تــو چــو دریــابی و اولاد تــو درّ و گــوهر | تو چو خورشیدی و فرزند تو چون ماه سماست
تــو فلــک قــدری و ســجّاده تقــوی جایــت | ورد و تسبیح تـو از ذکـر ملایـک اعلاسـت

(صفت عمارت)

دیــده اشــک فشــان در صــفت ســینه آب | گـر نگویـد سـخن ای شاه ز نـا دیـده رواسـت
ایـن عمـارت کـه دریـن شـهر بـه نـو سـاخته ای | همچـو جنّـات نعـیم اسـت و بـرای فقراسـت
صـحنش از لطـف بـود راست چـو صـحن جنّـت | سـقفش از نـور قنادیـل چـو گـردون بـه ضیاسـت
ایـن عمـارت چـو جنـان اسـت از آن اسـت چنـان | مرقـد و منـزل آن ذات کـه شـاه علماسـت
افتخـــار فضـــلا ســـیّد ســـیدی علـــی آن | کـین زمـان صـفه روضـات جنـانش ماواسـت
ایـــن همـــه زینـــت و امـــوال کـــه در راه خـــدا | بهر هر سوخته ی مفلس بی برگ و نواست
از خــدا جــود و عنایــت بــد و از شــاه کــرم | از خدا لطف و هدایت بد و از شاه عطاست
بــاد فرخنــده بــه تــو پرتــو ده مشــعل نــور | کـه بهـر یـک کرمـت بدرقـه روز جزاسـت
شـــــهریارا ســـــخن حامـــــدی ســـــوخته دل | هر یکی حرف درین بحر چو درّی یکتاست
افتخـــار شـــعرایم مـــن و ایـــن مشهورســـت | نــازکی ســخنم نیــز بــرین قــول گواســت
بــه حقیقــت مــنم آن بلبــل گلــزار ســخن | که ز نطقم فلک عشق پر از صوت و صداست
مــنم امــروز بــه دریــای معــانی غــوّاص | فخـرم از روی حقیقـت نـه بـه شعر تنهاسـت
معنـی خاصـه خـود جمـع کـنم گرچـه مـرا | در دل از محنـــت ایّـــام پریشانیهاســـت
چـون بـه مـدح تـو مـرا گشـت مـزیّن دیـوان | بنـده را فخـر ز مـدحت بـه جمیع شعراسـت
بـر دعـا خـتم کـنم گرچـه رهـی را بـر تـن | هـر سر مـوی بـه مـدح تـو زبـانی گویاسـت
تــا بــود قلعــه افــلاک مــزین بــه بــروج | دور او تـا سـبب نظـم و قـوام دنیاسـت
قلعــه قــدر تــو را بــاد کواکــب حــارس | که به ذات تو جهان فارغ از اندوه و عناست

بهر تاریخ قصیده چو بودی پی یک الف		قسطمونیّه وین قلعه که کیوان آراست۸٦٥[1]

صفت حمام پادشاه اسلام در تحت قلعه شهر استنبول

ب ۱۲٥
ت ۳۲۳

جذا صفّه حمّام که جایی به صفاست		در و دیوار و زمینش چو سما غرق ضیاست[2]

هست چون قصر جنان صورت هر خلوت او		گوییا خشتی از او نقره و خشتی ز طلاست

صورت جام منقّش چو گل رنگارنگ		عکس انداخته بر شیشه زرّین سماست

سرنگون آمده طاس فلک از قبّه او		زان که این قبّه به چندین هنر از وی اعلاست

آب او ما معین است و هوایش روضه		باد معمور در آفاق که خوش آب و هواست

این همه مرمر رنگین که درین حمام است		کلّ ترکیب ایاصوفیه جزوی زینهاست

نقش اسلیمیش از صورت مرمر بنگر		نسبت او به خطایی مکن ای دل که خطاست

این عمارت چو بهشت است و چو حوری غِلمان		که ز هر چشم سیه در دل مردم سوداست

چشم بادام و گل چهره و دام سر زلف		گر کند صید جهان زان گل بادام رواست

تن مانند رخام و سر سنگ مرمر		سینه ماه رخان و دل همچون خاراست

بهر آن سنگ دلان گرمی آب حمام		ز آتش و آب دل و دیده غم دیده ماست

لوحش الله ز حمام شهنشاه جهان		که دل حامدی سوخته دایم آنجاست

آن که هر خلوت او همچو بهشت ارم است		و اندرو آب روان کوثر و غلمان حوراست

اندر استنبول و آنگاه به تحت قلعه		گه تماشاگه و سیرانگه خوبان خطاست

باد فرخنده و میمون و مبارک تا حشر		بر شهنشاه جهان دار که سلطان دو جاست

خسرو بحر و بر اسکندر ثانی شه روم		که فلک رفعت و مه طلعت و خورشیدلقاست

[1] سی بیت آخر این شعر در نسخه "ب" نیست
[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

در اعتذار از کسری که لشکر شاه را واقع شد در قرابغدان و مدح سلطان بن سلطان سلطان محمد خان

ب ۱۰۰
ت ۲٦۸

این خم نیلی که در وی صد هزاران اخترست — صورت گنج زرست اما به معنی اژدرست[۱]

آسمان اهل نظر را بر زمین از عکس مهر — می نماید زر ولی زر نیست نار آذرست

گر به چشم معرفت بینی شب مهتاب را — روشنت گردد که او خود زنگی در چادرست

لعل خوبان را تفرّج بی تصرف کن که آن — در نظر یاقوت رمّانی و در دست اخگرست

چشم گل رویان ببین اما مباش ایمن ز تیغ — زانکه نرگس را ز هر سو آخته صد خنجرست[۲]

با همه شیری مشو غافل ز تیر غمزه اش[۳] — که آهوی آن شوخ همچون روبهی حیلت گرست

تیر مژگان گاه بر دل گاه بر جان می زند — همچنان پیش خدنگش سینه ما اسپرست

کشته آن غمزه را خون جگر زینت بس است — بر تن خاکی شهید عشق را خون زیورست

در جهان زان غمزه خونریز ایمن نیست کس — گر چه خفتانش ز فولادست و ز آهن مغفرست

هیچ تدبیری به عالم دافع تقدیر نیست — فکر خلقان دیگر و تقدیر یزدان دیگرست

رُمح همچون ما پی جان حارس ملک است و بس — راستی را پاسبان گنج گویند اژدرست[٤]

همّت سلطان کند شهر عدو زیر و زبر — زانکه با کفّار خیبر رزم کار حیدرست

آن نبی قدر علی قوّت که اندر خشک و تر — خلق می دانند کاو شاهنشه بحر و برست

حضرت سلطان محمد شاه عالی مرتبه — آنکه او را هر غلامی چون قباد و سنجرست

آفتاب چرخ شاهی آن که در اردوی او — به در شد بگلربگی و خیل انجم لشکرست

آن که آسان می گشاید حصن اعدا تیغ اوست — ذوالفقار حیدری مفتاح باب خیبرست

او به عون حق کند فتح اقالیم جهان — نی مظفّر از فزونی عداد و عسکرست

خون گرفته خصم را هم خنجر سلطان دواست — خون چو در تن گشت فاسد چاره زخم نشترست

---

[۱] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[۲] این بیت در نسخه "ت" نیست

[۳] در نسخه" ت"؛ شیر مردی را کند هر لحظه آن مه صید از آنکه

[٤] این بیت در نسخه "ت" نیست

مدّعی در خواب خرگوش است چون نرگس ولی همچو سوسن دایما زو خنجرش بر حنجرست

تاب تیغ او کجا دارد عدوی بی ثبات آهوی بیچاره را کی طاقت شیر نرست

از ثبات اوست ملک ایمن ز سیل حادثات در میان موج کشتی را نجات از لنگرست

غم مخور شاها که جبر کسرها حق می کند بهر دونان شاه عالم را کجا غم در خورست

یک غزل عیدی شنو از من که دور از می مرا معده و دل همچو نار و به پر آب و آذرست

ساقیا شکل مه عیدست یا جام زرست یا اشارت کاهل دل را ساغر درخورست

یا ز بهر صحبت اهل طرب در شام عید شد صراحی چرخ و نقل انجم مه نو ساغرست

ساغر می ده مرا عیدی به یاد یار از آن که در بهار و عید می خوردن صفایی دیگرست

از بنفشه چون شبستانی است سر تا سر چمن واندرو شمع و چراغ از لاله های احمرست

از گل و نسرین و سنبل سبزه چون آیینه ای است کز صفا پیدا درو عکس سپهر و اخترست

در چنین موسم که لاله ساغر می بر گرفت جام می با بانگ چنگ و ناله نی خوشترست

جرعه دردی مرا از شربت شکّر به است رند را آب عنب به از شراب کوثرست

خاصه اندر شهر استانبول که از لطف هوا سلسبیلش آب و خارش ورد و خاکش عنبرست

هست این شهر از شرف در دور عدل شاه دین به ز هفت اقلیم اگر چه تخت پنجم کشورست

پادشاها خسروا ذات همایون تو را مهر و مه داعی دیرین است و گردون چاکرست

ذات پاکت نیک می داند که لعبت باز چرخ هر دمی در پرده کحلی به نیرنگی درست

گر درین پرده نوایی زد مخالف راست نیست قول او عشّاق را کش تار کج در مزهرست

بر خلاف عادت[1] از خصم این خبر ناخوش نمود صوت خر را چون اصولی نیست ناچار انگرست

گر غلام شاه راجع شد ز دشمن باک نیست پشّه هم گاهی گریزاننده شیر نرست

بنده ات داند که در هیجا گران باید رکاب چون ضرورت شد سبک کردن عنان اولترست

گر شود در گوشه ای مغلوب ناگه لشکری امر شاهانشاه عالم منبع صد لشکرست

---

[1] در نسخه" ت"؛ رایت

لشـکرت نـان بخـیلان نیسـت کـز وی گوشـه ای — نشکند هرگز کسی تا بر فلک قرص خورست

در مثـــل یـــوم علیناهســـت و پـــس یـــوم لنـــا — ایـــن مثـــل از جملـه امثـال عـرب روشنترسـت

جُنـدِ مکسـورِ عـدو راگـر شـد ایـن نوبـت جـری — خیل منصور تو را هر ماه فتحی دیگرست

هـر کجـا شـه مـی رود فـتح و ظفـر همـراه اوسـت — فـتح اقلـیم جهـان در مقـدم اسکندرسـت

در ازل دادســـت یـــزدان دنیـــی و عقبـــی[1] تـــو را — هر که ایمان دارد از من این حدیثش باورست

تـا بـود در کشـور اسـلام هـر سـال ایـن دو عیـد — کـین یکـی در صـورت اکـرم و آن معنـی اکبرسـت

هـــر دم از وصـــل مهـــی بـــادا تـــو را عیـــدی دگـــر — تـا بـرین گـردون گـردان جـای مهـر انورسـت

لشـــکر منصـــور بـــادا دایم و عمـــرت دراز — دولتت یـار و سعادت هـم دم و حق یاورست

مهـر و مـه مـی گویـد آمـین کـز زبـان حامـدی — قدسیان عـرش را هـم ایـن دعاهـا ازبرسـت

شـــاه دریـــا دل ســـلیمان دوم جمشـــید عصـــر — آنکه درفن جهانگیری فزون ز اسکندرست

بـر دمیـد از خـاک زرد و سـرخ گلهـا ایـن زمـان — مست می باید شراب ار احمر وگر اصفرست[2]

ایضا فی مدح سلطان سلاطین زمان سلطان محمد بن سلطان مراد خان ستر الله عیوبهما و غفر ذنوبهما

ب ٥٤
ت ١٥٤

اگـر چـه چشـم مـن از مـاه طلعـت تـو جداسـت — خیـال روی تـو در دیده عین نور و صفاست[3]

بـه یـاد قـدّ تـو مـی خواسـت همـدمی دل مـن — روان به پهلوی چـپ جای کرد تیر تو راست

مرا مران ز سر کوی خویش از آن که چـو سرو — اگـر سـرم بـرود پـای همچنـان بـر جاسـت

وفاسـت سـیرت مـن چـو سـگان آن سـر کـوی — از آن کـه قاعـده مـردم کـریم وفاسـت

بـه وصـل آن لـب شـیرین کجـا رسـد چـو مگـس — دلی که از سر جـان بر نمی تواند خاسـت

خیـال قـدّ تـو در هـر سـری کـه هسـت چـو سـرو — اگـر سـرش بـه هوایـت رود بـه بـاد رواسـت

---

[1] در نسخه" ت"؛ جمله عالم

[2] دو بیت آخر این شعر در نسخه "ب" نیست

[3] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

ز یمن سایه قدّ تو سرو گشته جوان ستاده بر لب[1] جو همچو خضر سبز قباست

چو سرو هیچ گلی بار نارد این عجب است که بار سرو تو ای لاله رو گل حمراست

به سرو رشک برم راستی که او شب و روز گشاده بهر دعا دستها و رو به هواست

چو من ز حق طلبد جان درازی شاهی که بارگاه وی امروز ملجا دنیاست

شه ممالک بحرین و خسرو برّین که آفتاب زمین و زمان و ظلّ خداست

سر ملوک جهان خان محمد غازی که خاک بارگهش همچو چرخ مستعلاست

جهان ستان ملکی تاج بخش سلطانی که ظلّ سنجق او را خواص فرّ هماست

شهی که عین صواب است جمله تدبیرش از آن چو عقل مجرّد به کارها داناست

برفت از آینه کاینات زنگ ظلام که چون ضیا علم رای او جهان آراست

سحاب دست در افشان او ز لجّه طبع همیشه فیض رسان همچو بحر گوهر زاست

ایاشهی که به عون خدای بخشنده ظفر سپاه تو و نصر چتر و فتح لواست

سپهر مرتبه چون گویمت به گاه سخن که پیش رتبت اعلای تو سپهر ادناست

به زیر سایه بال تو باز چرخ به قدر چو پشّه ای است که در زیر سایه عنقاست

چو آفتاب تو بر تخت بخت و از هر سو ظفر ز آینه خنجر تو روی نماست

به هیچ فعل تو تغییر ره نمی یابد از آن که ذات تو همچون سپهر ثابت راست

به جز تو را نرسد دعوی جهان داری سپهر و مهر و عناصر برین قضیّه گواست

درین میانه شها مطلعی دگر بشنو از آن که تهنیت عید عادت شعراست

به عید روی تو و کوی تو که کعبه ماست که کار ما همه عمره ز روی تو به صفاست

دلم به حلقه زلف تو بسته است امید امید از طرف بنده کار کار خداست

رخ تو قبله جانست از آن چو قبله نما به هر کجا که تویی روی جان من آنجاست

هوای مهر تو چشمم پر آب زمزم کرد جز اهل شوق که داند که این چه آب و هواست

---

[1] در نسخه" ت"؛ طرف

به کیش عشق چو قربان شوم رخم بنمای — از آن که در دم آخر مرا امید لقاست
به غمزه چشم تو چندان که می کشد عاشق — ستاده زمره دیگر چو سرو و بر سر پاست
نشست با قد سروت شبی زمانه پیر — چو شد صباح ز شوق قدت جوان بر خاست
قدت ز سیم الفی لب ز لعل لب باشد — ز مشک زیر لبت خال همچو نقطه باست
نکرد مشکل خال و خط تو حل روزی — فقیه شهر که حلّال جمله مشکلهاست
به راه کعبه وصلش دلا تو چون حصبا — خموش باش که در خامشی هزار صفاست
به جز به مدحت شاه جهان دهن مگشا — که مدح شاه جهان موجب گشایشهاست
سپهر مرتبه شاهی که بر سریر وجود — مدام همچو نبی در امور دین بیناست
پناه دهر خداوند کار عالمیان — که پرچم علمت سایبان اوج سماست
تویی خلیفه حق در طریق صدق از آن — که عادت تو به از رسم و عادت خلفاست
به هر که هست رسیده است پرتو کرمت — از آن که طلعت تو نور بخش چون بیضاست
عدو ز بخل فرو شد به خاک چون قارون — به جود تا که چو موسی تو را یدبیضاست
هوای جود تو چون روح نامی از دل خاک — همه خزینه قارون نهاده بر صحراست
به دست راد تو تا کرده ایم نسبت ابر — نشسته بر ورق روی او عرق ز حیاست
هزار شکر خدا را که حامدی فقیر — ز لطف عام شما دید هر مراد که خواست
همیشه تا که ز دوران شمس هر سالی — بود دو عید و به هر عید صد هزار صفاست
مدام شارق بختت چو مهر تابان باد — که آفتاب رخت اختر سعادت ماست

صفت بهار و تماشای گل و گلزار و مدح خسرو جمشید اقتدار اسکندر ثانی سلطان محمد خان

ب ٤٥
ت ١١١

به دور لاله و گل جام باده باید خواست — که وقت عیش و تماشای سبزه و صحراست[1]
منه چو لاله پیاله ز کف به موسم گل — که لطف باده در ایّام اعتدال هواست

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

چو گل نشست به تخت چمن به سلطانی
به مهر او ز دل بلبلان فغان برخاست

هر آنچه بود نهان شد پدید در گلشن
ز خار خشک گل و از شجر زهر پیداست

به باغ سبز سپهر و گل نجوم نگر
بدانکه سبزه و گل عکس گنبد خضراست

بنفشه و گل سوری چو زلف و عارض دوست
به طرف باغچه منظور نرگس شهلاست

صباح گفت به صد برگ این سخن سوسن
که بی سمن بری از برگ تو مرا چه نواست

اسیر سنبل و خال مهی سهی قد شو
که لاله را هم از این حال در جگر سوداست

به سرو سایه فتاد از قد حیات لبی
از آن همیشه جوان همچو خضر سبز قباست

بر آر سر ز گریبان خانه فصل بهار
که اجتماع ریاحین به دامن صحراست

بنفشه سر خوش و ساقیست لاله مطرب کبک
پیاله نوش گلست و هزار نغمه سراست

نواخت فاخته در بوستان به شادی عود
به صوت نغمه او طاق چرخ پر ز صداست[1]

به دست لاله پیاله است بهر نرگس و گل
چو ساقی ای است که با جام می ستاده به پاست

به ساز و برگ و نوا بوستان درین موسم
بسان مجلس این شاه آفتاب لقاست

پناه دولت و دین خان محمد غازی
که آسمان بزرگی و آفتاب علاست

شهنشهی که ز بحرین دست دُر بارش
مدام بر سر ارباب فضل ابر عطاست

محیط و کشتی غبرا به نزد همّت او
چو سائلی است به کف کاسه از پی درخواست

چو آفتاب به هر جا که روی می‌آرد
مهست پیک رکابش ستاره راهنماست

گشاد قلعه عالم ز رعد فاتح اوست
که رعد اوست که حلّال مشکل اعداست

پی گرفتن آفاق نزد قاضی عقل
به وقت دعوی شمشیر و کلک او دو گواست

ایا سپهر جنابی که قصر جاه تو را
کمینه جام منقّش ز روی قدر سماست

ز قدر چشمه خورشید و سبزه زار فلک
برای اسب تو یک طشت آب و مشت گیاست

مریض فقر نباید شفا جز از کرمت
که این شفا نه ز قانون بوعلی سیناست

---

[1] در نسخه" ت"؛ به صورت نغمه چنگش ز طاق چرخ صدا است

تو را به روز ازل از برای دولت و دین | خدای هر دو جهان داد و داد داد خداست
بهار معدل تا یک غزل شنو از من | به یاد آنکه قدش سرو و رخ گل حمراست
به طاق ابروی شوخت که قبله گاه دعاست | وصال قدّ تو می خواستیم و آمد راست
هزار شکر که دیدیم درج یاقوتت | که آن ز روی حقیقت مفرّح دل ماست
خیال ابروی شوخت نمایدم دیده | مرا به وادی عشق تو دیده قبله نماست
ز دوری گل رویت ملول و محزونم | ولی چو روی تو دیدم هزار ذوق و صفاست
به کشتن من اگر مائلی بکن تعجیل | از آن سبب که ز تأخیر بیم آفتهاست
چو سرو از غم دور زمانه آزادست | ز روی مرتبه تا حامدی غلام شماست
ز جور یار و جفای سپهر اگر گویم | به صد کتاب نگنجد شکایتی که مراست
ولی ز تنگ دلی ذرّه ای بخواهم گفت | به شهریار که خورشید ملک و ظلّ خداست
محیط حوصله شاهی که بر سپهر وجود | چو آفتاب جهانگیر عین نور و سخاست
به دهر صرصر قهرش خزان جان کاهست | نسیم عاطفت او بهار روح افزاست
پناه اعظم شاه زمان خلیفه عصر | که اسم قدر تو برتر ز گنبد اعلاست
تو گنج معدلتی و سنان زرّینت | به چشم دشمن دین راست همچو اژدرهاست
چو عزم جزم کنی رزم را فلک گوید | که باز بر سر اعدا نزول تیغ بلاست
ملائکه همه خوانند آن دم آیت فتح | پی معاونت آیند بر زمین که غزاست
ز خون کبر در آن دم چنان شود صحرا | که عقل گوید کین کان لعل یا غبراست
ز فتح خویشتن و کسر دشمنان هر سو | فرست نامه که اکنون لوای فتح تو راست
شها تو عین[1] وجودی و نزد اهل کمال | کلام تو گهرست و دل تو چون دریاست
به نازکی و خیالات و قصد معنی خاص | سخن به از تو نداند کسی خدا داناست

[1] در نسخه" ت"؛ منبع

تـــو جـــوهری و مـــن از عـــین مفلســـی شـــبه را | بـه کـف گرفتـه و آورده کـاین دُرِ یکتـا[1]سـت

قبـول مـی کنـی از لطـف و عقـل مـی دانـد | کـه نـزد جوهریـان آبگینـه را چـه بهاسـت

قصـیده را بـه دعـای تـو خـتم خـواهم کـرد | که تحفه ای که بود بنده را به دست دعاست

همیشـه تـا کـه از ایـن چـار جـوهر سـفلی[2] | قـوام بـودن ترکیـب عـالم صغراسـت

بهـار جـاه و جـلال تـو را مبـاد خـزان | کـه ذات پـاک تـو خـود اصـل عـالم کبراست

این قصیده نیز در جواب قصیده سلمان گفته شد به امر شاه عالیجاه آن که مصوّر ازل از روح صورتی می خواست

ب ۳۷
ت ۱۲۹

بـه صـد نیـاز دل از یـار نـاوکی مـی خواست | اشـارتی بـه سـوی غمـزه کـرد آمـد راسـت[3]

هـزار شـکر کـه تـیر خـدنگ غمـزه او | نشست در جگرم همچنان که دل می خواست

خـط تـو مظهـر آیـات مصـحف حسـن است | نشـان آیـت آن خـط هـم از لبـت پیداسـت

لـب تـو حقّـه لعلسـت و از زمـرّد سـبز | بـرو نوشته خطـت آیتـی کـه فیـه شفاسـت

دهـان تنگ تـو چـون چشـمه ای است از یـاقوت | ز لعـل نـاب در آن چشـمه مـاهی گویاسـت

تـو همچـو شـاخ گـل تـازه ای مـن آن بلبـل | کـه تـا جمـال تـو را دیـده‌ام دلم شیداسـت

مـرا مـدام توجّـه بـه طـاق ابـروی توسـت | از آن کـه روی تـوام قبلـه دیـده قبلـه نماسـت

نـه فکـر زلـف تـو دارم مـن حـزین تنهـا | به هر که می نگرم در سرش همین سوداست

درون گلشـن عشـقت هـزار بلبـل هسـت | که هر یکی ز رخت با هزار برگ و نواست

ولـی ز هجـر تـو ای لالـه رو مـرا چـون چـرخ | هـزار داغ نهـان هـر شـبی ز دل پیداسـت

خیـال مـاه رخـت را کـه بخـت بیدارسـت | مگر به خواب توان دید لیک خواب کجاست

چگونـه خـواب خـوش آیـد مـرا کـه دور از تـو | چو شمع آه جگر سوز و چشم خون پالاست

[1] در نسخه" ت"؛ متاع مرا
[2] در نسخه" ت"؛ کبری
[3] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

مدام در دل من ذکر ماه عارض دوست / چو فکر مدح شهنشاه آفتاب لقاست

شه محیط کرم ابر آفتاب علم / که ماه سنجق و خورشید ظلّ و ابر عطاست

سپهر مرتبه سلطان محمد غازی / که آفتاب سلاطین عصر و ظلّ خداست

شهی که غلغله کوس مملکت گیرش / فکنده زلزله در طاق گنبد خضراست

ز پرچم علم او که سر کشیده به عرش / فتاده سایه اقبال بر سر دنیاست

فروغ رای وی از روی تخت پادشهی / محیط عرصه آفاق آفتاب آساست

ز آفتاب هم از قدر و رفعت افزونست / که کوه لنگر و دریا دل و سحاب سخاست

(صفت قصر و سرای و بوستان شاهی)

ب ۳۸
ت ۱۳۰

شها بلندی قصر سپهر نه پایه / هزار پایه فروتر ز قصر قدر شماست

فروترست از آن نیز هم نیارم گفت / که چرخ همچو زمین است و قصر همچو سماست

به چشم ما شرف قصر شه ز روی شرف / ز اوج کنگره قلعه نُهُم اعلاست

طبق طبق غرف قصرت از درون و برون / چو چار طاق فلک غرق لاجورد و طلاست

منقّش است و ملوّن حدود و ارکانش / درون اوست لطیف و برون او زیباست

ز فرش بام سرایت که هست مرمر سبز / فتاده عکس برین هفت لوحه میناست

سپهر و مهر به تخت جدار ایوانت / به روی صفّه فیروزه خشت کاه رباست

ز روی مرتبه اوج محیط چرخ کبود / به پای قصر جلالت بسیط چون دریاست

ز گرد دایره حولی چو فردوست / نموده سرو و صنوبر چو سدره و طوباست

درون باغچه هایت که غیرت ارم است / شجر چو نخله نه شاخ گنبد میناست

فراز شاخ درختان ثمر ز لعل و درست / ورق زمرّد سبزست و پنج وساق طلاست

درو ز بس که درم ریز برگ ازهارست / بساط سبزه منقّش چو کسوت دیباست

به ظلّ هر شجری تکیه کرده لاله رخی / که مروحش پر طاووس و سنبل حوراست

برای بزم جلالت سپهر با انجم / زبرجدین طبقی پر زلولوی لالاست

به دست ساقی قدر و جلال شه بر چرخ / هلال ساغر زرّین شفق می حمراست

مــــدام از پــــی تعظــــیم جرعــــه جامــــت فلـک رکـوع کنـان چـون صـراحی صهباسـت

سـرای قـدر تـو جـایی اسـت کانـدرو ناهیـد به صوت این غزل همچو آب نغمه سراست

(غزلی دیگر در وسط قصیده)

مـه رخ تـو کـه بـر سـر و نـاز سـاخته جاسـت بـه چشـم اهـل دل آیینـه خـدای نماسـت ب ۳۸ ت ۱۳۰

بـه پـیش شمـع رخـت هـر پـری رخ آینـه ایسـت کـه در هـر آینـه عکـس مـه رخـت پیداسـت

تفرّجــی اســت تــو را هــر دمــی در آیینــه ز عکس طلعت خود کافتاب ملک بقاست

ز روشــنی نتوانــد کســی جمــال تــو دیــد زهی ظهور که در چشم خلق عین خفاست

تـو شـاه کشـور حسـنی و بـر سـر تـو مـدام فتـاده کاکـل مشـکین تـو چـو ظـلّ هماسـت

تـو راسـت بـر طبـق نـور درجـی از یـاقوت درون درج تـو سـی و دو لولـوی لالاسـت

ســخن ز ســنبل زلفــت نمــی کــنم زانــرو کـه فکـر در شـب تاریـک موجـب سوداسـت

ولـی ز روی تـو جـویم صـفا در آن سـر زلـف که روشنی به شب از قرص ماه باید خواست

خــط رخــت کــه توانــد نکــو مطالعــه کــرد بـه غـیر شـاه کـه حـلّال جملـه مشکلهاسـت

شــهی کــه بــر ورق کاینــات همچــو نبــی همــه مشــاهد ســرش کتابهــای خداســت

شــها بــه ملــک نظـیر تــو نیســت در عــالم چـو کردگـار کـه در ذات خویشـتن یکتاسـت

ســپاه جــاه تــو بــا نیــزه هــای رخشــنده بسـان چـرخ مکوکـب محـیط بـر غبراسـت

ز بـیم آتـش خشـم تـو سـوخت اسـت جگـر نهنـگ را کـه وطـن کـرده در دل دریاسـت

در آب آتــش قهــر تــو دیــد مــاهی ســیم کــه از شــراره آن داغهــاش بــر اعضاســت

بــه چشــم دشمــن ســحّار شــقّه رمحــت نمـوده راسـت چـو گیسـوی اژدر موساسـت

(صفت اسب)

تـو را چـو دیـد نشسـته بـه پشـت اسـب مـراد سپهر از پی تعظیم شه به پا بر خاست ب ۳۹ ت ۱۳۱

ز شــهر چــتر جلالــت دمــی کــه کــرد خــروج زمانه گفت که شاها لوای فتح تو راست

بـه خـدمت تـو سـلاقان چـو خیـل کـرّ و بـی کـه پیش پیش محمد روان به سوی سماست

بـراق صـورت مـه سـیر توسـنی اسـت تـو را کـه چون غزالـه چـرخ برین زمـین پیماسـت

تبـــارک الله از آن بـــرق ســـیر رعـــد صـــهیل   که کوه پیکر و مرمر سم آهنین اعضاست
ســـتاره چشـــم قلـــم گـــوش مـــاه پیشـــانی   که غرّه‌اش به نظر صبح جاه اهل صفاست
چـو تـیر راسـت رو و سـخت پـی بسـان کمـان   چو نار کرم تک و خوش خرام همچو صباست
جهـد بـه تـاب چـو نـوری کـه در دل نارسـت   رود بر آب چو زورق که بر سر دریاست
بـه کـوه و دشـت بسـان عقـاب مـی پـرّد   پری است او و بر اعضایش مویها پرهاست
کبـوتری اسـت هـوایی کـه در سـلوک طریـق   به وقت هروله بازی کنان به روی هواست
بـه نـور دیـده شـبیه اسـت از آن کـه در رفـتن   به هر کجا نظر افکند خویش هم آنجاست
بـه جسـتی حرکـت چـون نهنـگ در بحرسـت   ولی به گاه سکون همچو کوه بر صحراست
ز پـای او کـه چـو پرگـار هسـت از آهـن   هـزار دایـره بـر مرکـز زمـین پیداسـت
بـه راه شـوق سمـش نعـل کـرده چشـم چهـار   که تا نهد رخ خود هر کجا که آن کف پاست
تـو آفتـابی و اسـب تـو شـیر شـرزه از آن   کـه شـیر در چمـن چـرخ منـزل بیضاسـت
ز صبح خیـل تـو هـر جـا کـه گشـت صـحرا پـر   چو شب سیاهی خیل حسود شد کم و کاست
چنـــان فتـــاد در افـــلاک غلغـــل کوســـت   که تا به حشر از او گوش چرخ پر ز صداست

(صفت خرگاه و سرا پرده شاهی که دارد وی همایون می زنند با حولی آن)

بـــه منـــزل تـــو دو فـــرّاش زنگـــی و رومـــی   زدنـد خِرگـهِ قـدرِ تـو را کـه چـرخ عُلاسـت   ب ۳۹ ت ۱۳۳
بســـــان چـــــرخ نُهـــــم هفـــــت قبّـــــه والا   که چتر جمله ملوّن ز اطلس و خاراست
سُـــرادِقاتِ جـــلال تـــو از عُلـــو چـــو فلـــک   نهـاده سـر بـه سـر هـم ز عـالم بالاسـت
بگـــرد خِرگـــهِ تـــو ده هـــزار خیمـــه ای نـــو   به شکل خیمه ای افلاک هر یکی بر پاست
چنانکـــه دایـــره هالـــه گِـــرد خـــرمن مـــه   بگرد خرگه شه خیمه ها چنان پیداست
درون هـر یـک از آن خیمـه ده تفنگچـی چسـت   کـه مهـره تفگـش مـیخ دیـده اعداسـت
بـه حـولی تـو فلـک گفـت کـای بلنـد جنـاب   تو همچو چشم جهانی و نیزه‌ها مژه هاست
چـو گـرد دایـره دیـده صـف صـف مژگـان   ز گرد حولی قدر تو نیزه‌ها شده راست
بســان چشــمه خــور کــز اشــعه بــر گــردش   بـه سوی دیـده ببیننـده نیزه‌هـا بـه هواسـت

ز چارسو پی صلب عدوی بد فرجام چو از قناره قصاب سیخها درواست

تو نور چشم جهانی و در دو چشم عدو نموده دایره حولی تو عین بلاست

بگرد آن زده صف لشکری فزون ز عدو که نقره جوشن و زر خود و آهنین اعضاست

چهار لشکرت از چار حد که هر یک از آن به نیزه همچو نیستان به تیغ چون دریاست

سواد اردوی خیلت ز خیمه و آتش به روز انجمن آرا و شب سپهر آساست

به پیش روی تو ننمود هیچ دشمن از آنکه تو آفتابی و او پیش طلعتت چو سهاست

عدو به خون دل خویش غرقه گشته چو لعل ز سهم تیغ تو در سنگ خاره ساخته جاست

چگونه دشمن شه می برد به قلعه پناه که در سپاه تو صد منجنیق قلعه گشاست

(صفت سنگ رعد قلعه گیر)

تبارک الله از آن رعد قلعه گیر که او به روز معرکه غرّنده همچو اژدرهاست

ب ۴۰
ت ۱۳۴

به دود و آتش و سنگ سیاست آن رعدی که برق و صاعقه و نیزه لیل حادثه زاست

به هر حصار که او شد حواله یک دو سه روز تمام برج و بدنهای او ز خوف بکاست

فکنده از گلوی خود به جای آتش سنگ به روی دشمن از آن رو که اژدر هیجاست

ز دود او که شود کِلَّه بند بر سر خصم ز صبح تا به مسا روز خصم همچو عشاست

دمی که طوپ هوایی بر افکند سنگی چو طوپ چرخ عروجش به سوی اوج سماست

ز اوج چرخ پس از ساعتی ز رجعت او درست بر سر اعدا نزول سنگ بلاست

چو هیچ قلعه ز رعدت نمی جهد سالم خوشا سعادت آن بنده گو امان ز تو خواست

تو هر کجا که نهی روی می شوی فیروز که فتح و نصرتت از پیش و عون حق ز قفاست

جهان پناه شها خسروا خداوندا در تو انجمن فضل جمله فضلاست

تو آن سحاب نَوالی که ملک معنی را کف تو ابر مطیرست و خاطرت دریاست

تو را هزار غلام حکیم و شاعر هست که هر یکی چو سنایی و بوعلی سیناست

سخن دُرست و تو آن دُر شناس سلطانی که کس به از تو نداند سخن خدا داناست

به درج لعل ضمیرت ز دست لاف سخن صدف که در دهن او شکسته دندانهاست

به پیش شاه چه حاجت ز خود سخن گفتن | که پیش خسرو صاحب نظر هنر گویاست
حدیث مدّعی و شعر پر صنایع من | مثال خرقه پشمین و خلعت دیباست
چه لاف می زند از گفته ای که معنی آن | چو نور ماه بود مستعار و لفظ خطاست
اگر کسی به تأمل نظر کند بیند | که چون کدوی سرش جمله خالی از معناست
بقّن دزدی اشعار و لاف بی معنی | گرفتمش که یکی شیخ شد نه کودک ماست
امید هست که همچون بشارتی برسد | اشارتی که معین ظرافت شعر است
که کارخانه او چون دکان شیشه گری است | ز دست همچو منی کار او به سنگی راست
ز حامدی نظر لطف خویش باز مگیر | از آن که داعی دیرین بندگان شماست
ز بحر خاطر مواج شد دراز سخن | رو اختصار کن ای دل کنون که وقت دعاست
همیشه تا بود ایّام را شهور و سنین | مدام تا که شب و روز را صباح و مساست
سحاب دست تو فیّاض باد تا محشر | از آن که گلبن شاهی از او به نشو و نماست

ایضاً در تهنیت عید قربان و مدح شاه جهان بان سلطان همایون فرمان سلطان محمد بهادر خان

ای دل امروز عید قربانست | کشته شو پیش او که قرب آنست[1] ب ٤٢ ت ١٠٦
قبله عشق طاق ابروی اوست | کعبه جان جمال جانانست
عرفات است آن دل سنگین | کز وجودش اهل عرفانست
مرد را تا که دیده ام در عشق | زمزم چشمم اشک ریزانست
کعبه جان به جور تیر وجود | ور نه جایت دل بیابانست
این حج آن کس که در نیافت به دهر | همه عمره دلش پریشان است
قبله جان به نزد اهل صفا | طاق ابروی خوب رویانست
غزلی وصف حلقه زلفش | گوش کن زانکه نوبت آنست

---
[1] فاعلاتن مفاعلن فعلن

خط برآن لب که منبع جانست — سبزه ای گرد آب حیوانست

هر که را عشق آن پری رو نیست — عقل داند که او نه انسانست

صفت نور مهر از آن نکنم — که مه عارضت دو چندانست

بی دلان را به غمزه دشنامی — می نه بخشد لبت مگر جانست

سینه من ز پیک ناوک دوست — همچو صندوق پر ز پیکانست

نیست در دور کس حریف خرد — جز صراحی که مرد میدانست

پای دارید بزم را یاران — که پیاله به دست پیمانست

مه نو گه چو نون گهی چو جام — گه چو ابروی شوخ جانانست

یا به روی فلک به شکل هلال — نقش نعل سمند سلطانست

خسرو بحر و بر خلیفه عصر — که ورا چرخ بنده فرمانست

شاه دین خان محمد غازی — کز شرف آفتاب تابانست

مشتری علم ماه کوکبه آن — که رخش مهر عالم جانست

در کمالش کلام از آن بیش است — که به بحر وجوب و امکانست

بحر در پیش دست دربارش — همچو درویش کاسه گردانست

کار او راستی ااست بی آهو — راستی کار شیر مردانست

ای کریمی[1] که در درر بخشی — ابر دستت مدام بارانست

کان دست تو منبع جودست — آری فرخنده معدنی کاناست

بهر خدّام تو به سفره چرخ — مه و خورشید گرده نانست

مشکل امری است جود سیم به خلق — بر تو خود حلّ مشکل آسانست

دل و دست تو گاه فیض و عطا — ابر در بار و بحر احسانست

از پی عزم قدر تو شب عیش — مشعل ماه شمع ایوانست

---

[1] در نسخه" ت"؛ محیطی

زهره ات چنگی است و خادم مه — کاتبت تیر و بنده کیوانست

چرخ چون پاسبان به مشعل مه — کرد بام و در تو گردانست[1]

گنج اقبالی و به چشم عدو — رُمح تو راست همچو ثعبانست

راست در رزم بگذرد تیرت — از دل خصم اگر چو سندانست

سر خصمت به خون دم هیجا — در تَهِ پا چو گوی غلطانست

زیر ران تو خنگ چوگانی — همچو آب روان خرامانست

صرصرش پویه است و مرمر سم — زرستامست و سیم دندانست

نعل او شد هلال و پروین میخ — منطقه تنگ و زهره چشمانست

زین او دولت و رکاب ظفر — زان به میدان دین به جولانست

هست چون رخش کوه پیکر از آن — که سوارش چو پور دستانست

ماه در آرزوی میدانت — گاه چون گوی و گاه چوگانست

خاک پای تو نور دیده ماست — گر به جان می فروشی ارزانست

خسروا قدر گوهر مدحت — داند آن دل که بحر عرفانست

دل من گر چه می‌کند صفتت — جان من در ثنات حیرانست

ذات شه چون محمدت امروز — حامدی فقیر حسّانست

تا در ایّام از اقتضای سنین — مه ذی الحجّه عید قربانست

باش باقی چو عید در ایّام — که لقایت بقای دورانست

مرد را تا که دیده ام در عشق — زمزم چشمم اشک ریزانست[2]

---

[1] این بیت در نسخه "ب" نیست.

[2] این بیت در نسخه "ب" نیست

مرثیه شاه زاده عالمیان مصطفا خان انار الله برهانه و جعل الجنة مکانه

ز سیل اشک من در هجر او گردون چنان گردد | که چرخ آسیا در عالم از آب روان گردد[1] ت ۳۲۵

چنان نار غم از دل بر فروزانم کزان آتش | شررها در دل افلاک چون انجم عیان گردد

بر آید در فراقش از دلم هر دم چنان آهی | که چرخ هفتمین در دود آه من نهان گردد

چنان خون بارم از دیده که در خون دلم هر دم | تن اندوهگین من چو شاخ ارغوان گردد

ز تاب ماتم او در گلستان از غم و حسرت | سمن روید سیاه و سرو همچون خیزران گردد

به سوز و ناله صبح و شام بر گردون درین ماتم | بپوشد خور کبود و در سیاهی مه نهان گردد

پس از قطع علایق در جوانی از جهان سروی | بدان عالم شنیدی کاین چنین آسان روان گردد

جوانبختی جهانگیری که هر کاو بشنود موتش | چو ابر نوبهارش دیده از غم خون فشان گردد

شه عالی نسب خان دلاور مصطفا خان آن | که امید پدر آن بود که او شاه جهان گردد

دریغ از قامت چون سرو و روی همچو ماه او | دریغ از ارغوان او که همچون زعفران گردد

به روی خاک گل کرد از فراقش پیرهن پاره | که زیر خاک یا رب آن تن نازک چه سان گردد

خداوندا به حق طاعت پیران نورانی | که جنت منزل آن پادشاه نوجوان گردد

به حق آب روی جمله پیغمبران تو | که خاک تربت او چون بهشت جاودان گردد

پدر را در فراق روی او صبری بده یا رب | که دور از روی این فرزند پی آه و فغان گردد

مهل کاو غم خورد بسیار بهر او مبادا آن | که همچون حامدی از غم ضعیف و ناتوان گردد

بقای عمر او بادا و فرزندان و یارانش | اگر غمگین شد از گیتی به لطفت شادمان گردد

هر آنچه از عمر او کم گشت می خواهم که از لطفت | همه پیوند عمر این شه صاحب قران گردد

الهی تا قیامت باد عمر باب و اخوانش | بهار عمر ایشان ایمن از باد خزان گردد

هر آن چیزی که می خواهند در دنیی و در عقبی | به حق سوره یس که یکسر آن چنان گردد

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

دعای حضرت پادشاه اسلام خلد الله ملکه و سلطانه

ت ۵۵

شهنشاها بر اعدایت ظفر باد همیشه فتح با تو همسفر باد[1]

شعاع آفتاب فتح و نصرت به سان ظلّ یزدانت به سر باد

همیشه سنجق قدر رفیعت به گردون ساییان ماه و خور باد

عزیزی کاو نباشد خادم تو به مصر جاه خوار و در به در باد

هر آن کاو گفت شکر نعمت تو دهان او ز شکرت پر شکر باد

دلی کز خطّ فرمانت کشد سر چو نافه دایمش خون در جگر باد

مطیعت باد در هر سال شاهی بهر مه روزیت شهری دگر باد

قلم در دست خصمت گاه تدبیر به چشمش راست چون مار دو سر باد

چو پای اندر رکاب آورد دشمن رکابش بر نی پا چون تبر باد

اگر چه نیست نیکو حال خصمت ز خون دیده‌اش هر دم تبر باد

برای ریزش خون دشمنت را بر اعضا هر سو مو نیشتر باد

هر اقلیمی که بر گردد ز امرت چو شهر لوط زیر او زبر باد

هر آن خاکی که جای دشمن توست برو باران اگر بارد حجر باد

گر آید باد بر اشجار و زرعش پی احراق آتش باد در باد

گر اشیا منفعت بخشد به دشمن تمامی را خواص نفع ضرباد

سرشک حامدی و روی زردش به پای مرکبت چون سیم و زر باد

غبار خاک راه حضرت تو مدامم روشنی بخش بصر باد

به خاک راه تو هر دانه اشکم بی ایثار چون درّ و گهر باد

به باغ جان نشاندم نخل مدحت همه درّ ثمین او را ثمر باد

هر آن کاو هم سفر شد با تو او را به روی لاله و نسرین مقر باد

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن (فعولن)

دعـــــــای آفتـــــــاب دولـــــــت تـــــــو رهـــی می‌گـــویم اختـــر در گـــذر بـــاد

حســـاب ثابـــت و ســـیاره چنـــد اســـت تـــو را دوران شـــاهی آن قـــدر بـــاد

مطـــوّل بـــاد حاجـــت همچـــو عمـــرت کـــلام حاســـدانت مختصـــر بـــاد

فتح و نصرت هم عنان شاه عالم‌گیر باد دست و پای دشمنانش بسته در زنجیر باد[1] ب ۱۱۹

شاه ما را در زمانه ملک باقی باد و هست این حدیث بنده را عمر ابد تفسیر باد

کلّه ای کاو را به چشم سر نمی‌گردد مطیع کلّه اش جای تبر زین دیده جای تیر باد

کسر و بسط اعدا ز گرز و تیغ اوست دایم اعدا را نصیب از گرز او تکسیر باد

روز رزم از لشکر خصم افکن او هر سگی در شکار روبه جان عدو چون شیر باد

گر چه اسکندر به لشکر ملک دارا را گرفت شاه ما را پیش از او در ملک دار و گیر باد

در دعاها گر مراد حامدی قرب تو نیست هر چه گوید در مقام قرب بی تاثیر باد[2]

این چند بیتی دیگر یافتم در شکر عطایای پادشاه اسلام خلد الله و ملکه و سلطانه به حکم آن‌که آفتاب را بالا وزیر یکی است اینجا نوشته شد

زهی رسیده ز جود تو عالمی به مراد مراد یافت جهان چون خدا مراد تو داد[3] ت ۳۱٤

به عدل و داد در اقلیم حسن سلطانی گرفته شهر دل عاشقان به خیل وداد

ستون خیمه چرخی و قطب و دولت و دین بکرد بارگه تو رجال غیب اوتاد

قدت چو سرو سهی در ریاض پادشهی به یمن راستی از آفت خزان آزاد

چو دید ابلق ایام شهسواری تو مطیع گشت و روان عنان به دست تو داد

یکی شکار فکندی که چرخ پیر ندید که هیچ شاه جوان را چنین شکار افتاد

به فرق دولت و اقبال و بخت تو گردون نهاد افسر کسری و کیقباد و قباد

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] هفت بیت آخر این قصیده در نسخه؛ ت نیست.

[3] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بـــــدین تجمـــــل شـــــاهی و فـــــرّ یزدانـــــی هر آن که دید تو را گفت چشم بد مرساد

بـه دسـت جـود چـو دادی مـراد اهـل هنـر زمانه گفت که صد آفرین بر آن کف راد

تـــو پادشـــاه ســـخن دانـــی و هنـــر پـــرور به جز تو کیست که سازد هنروری را شاد

همیشـه حامـدی از جـود شـه بـود شـاکر که باد دولت و اقبال و نعمت تو زیاد

تـو قـاف حلمـی و عـین عطـا و خواهـد بـود به کام خاطر تو عمر تو صد و هفتاد

و له ایضا در مدح سلطان اعظم مالک رقاب الامم سلطان سلاطین الزمان سلطان محمد خان طاب ثراه

هر که وصف روی ماهی شوخ و گل خد می کند جـان مـن آهـی بـه یـاد آن سـهی قـدمی کنـد[1] ب ۱۲۰

چون سخن از قدّ و زلف و ابرویش گوید خرد قصّـه عمـر دراز و بخـت سـرمد مـی کنـد

خـطّ سـبزی گـرد لعـل لـب بـر آورد آن صـنم خـاتم خـود را نگینـی از زبرجـد مـی کنـد

زلـف دارد بـا میـانش در میـان بسـتن طریـق چون سیه پوشی که دایم دعوی شد می کند

سـاقیا جـامی بـده زان رو کـه در ایـام غـم روی زرد عاشـقان را او مـورّد مـی کنـد

دل بـه تیـغ آن پـری رو مـی نهـد سـر در میـان بـار دیگـر عهـد یـاری را مجـدّد مـی کنـد

اختیـاری نیسـت مـا را گـر ببخشـد یـا کشـد حاکمست آن دوست هر چیزی که خواهد می کند

ای فلـک تـا کـی پسـندی جـور بـر افتـاده ای کـاو دعـای دولـت شـاه مؤیـد مـی کنـد

شـاه دیـن اسـکندر ثـانی امـیر المـومنین آن کـه بـا او حـق تعالی لطـف بـی حـد مـی کنـد

غـوث اعظـم خسـرو عـالم کـه گـردونش خطـاب حضـرت خـان بـن خـان سـلطان محمـد مـی کنـد

خسـروی عـادل کـه چـون دور بنـای آسمـان دهـر اسـاس عمـر و اقبـالش موبّـد مـی کنـد

بارگـاهش را کـه در معنـی اسـت مرصـاد العبـاد از پـی عـزّ و شـرف خورشید مرصـد مـی کنـد

آن علـی علـم محمـد حلـم کانـدر عـرش ملـک روز و شـب پشـتی شـرع و دیـن احمـد مـی کنـد

چـرخ او را ثـانی اثنـین سـکندر کـرد و بـاز پـیش روی دشمـن دیـن تیـغ او سـد مـی کنـد

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بـا یـد بیضـا کـه دارد در سـخا شـاه جهـان
لطف او بـا اهـل دل چیـزی کـه بایـد مـی کنـد

روز بـزمش هـر کـه خواهـد زو یکـی بخشـد هـزار
روز هیجـا هـر غلامـش جنگ بـا صـد مـی کنـد

نـادرا بـی نـام و ننگـی گـر شـود یـاغی او
چـرخ گـردون نـام او بـاغی مرتـد مـی کنـد

شـد سراسـیمه سـپاه دشمـنش سـیماب وار
زان سـپهر اشـکش چـو زرنـیخ مصـعّد مـی کنـد

مهـر شـد معمـار و صـبحش از فلـق آورد کـج
بارهـای قلعـه قـدرش مشـیّد مـی کنـد

خسروا دل خواست تا گوید در این جا یک غزل
چـون قلـم بـاری چـو ایـن تصـنیع کاغـذ مـی کنـد

دل کـه هـر دم زلـف خوبـانش مقیّـد مـی کنـد
گـر شـکایت مـی کنـد از طـالع خـود مـی کنـد

مـی کنـد دایم دعـای یـار و نیکـو مـی کنـد
ایـن کـه بی او زنـدگانی مـی کنـد بـد مـی کنـد

هـر کـه دارد دسـترس در حلقـه ای از بـاب دل
خـویش را پـا بنـد آن زلـف مجعّـد مـی کنـد

بسـت جـانم بـا دل سـنگین آن بـی مهـر عهـد
بـاز بنیـاد وفـاداری موکّـد مـی کنـد

پـیش تـیر آه عاشـق سـاخت اسـیر سـینه را
سخت رویی بـین کـه ایـن چـرخ مـزرّد مـی کنـد

گـو مکـن بـد بـا هـواداران کـوی او رقیـب
زان کـه بـا خـود مـی کنـد گـر نیـک و گـر بـد مـی کنـد

کـی شمـارد عقـد زلفـت را بـه انگشـتان درسـت
هـر کـه او دسـتار را بـر سـر معقّـد مـی کنـد

خسـروا صـاحب نظـر شـاها جنابـت یـک نظـر
هـر کـه را دریابـد از هـر سـعداً سـعد مـی کنـد

حامـدی چـون مـی کنـد بـر رفـرف مـدحت عـروج
سـیر در افـلاک چـون روح مجـرّد مـی کنـد

جـان درازی تـو مـی خواهـد ز حـق وز روی شـوق
یـاد آن احسـان و آن الطـاف بـی حـد مـی کنـد

چـرخ ناگـاهم ز خـاک درگـه شـه دور سـاخت
هر چـه بـا مـن مـی کنـد چـرخ مشعبد مـی کنـد

هـر چـه آمـد پـیش عاشـق بـی رضـای حـق نبـود
رنـد مسـکین کارهـا بـر حسـب آمـد مـی کنـد

داد از دسـت غـم هجـران کـه در میـدان غـم
هـر دمـی آیینـه طـبعم ملبّـد مـی کنـد

آمدم رو بر ره و جان بر طبق خود حاکم است
گـر قبـولم مـی نمایـد شـاه و گـر رد مـی کنـد

هسـت امّیـدم کـه نگـذارد مـرا ضـایع از آنکـه
بـا غریبـان شـاه دیـن الطـاف بـی حـد مـی کنـد

سـنبل و گـل تـا بـودماننـده زلـف و عـذار
تـا زبـان کلـک ذکـر امـس یـا غـد مـی کنـد

بـاد چـون گـل بـر سریر عیش بختت شاد از آنکـه
حـق تعـالی عمـر و اقبالـت مخلّـد مـی کنـد

در تهنیت عید قربان و مدح حضرت سلطان اعظم خاقان اعدل اکرم سلطان محمد بن سلطان مراد خان

خیـال عیـد رویـش تـا مـرا در چشـم جـان باشـد　　اگـر قربـان کـنم هـر لحظـه جـانی جـای آن باشـد[1]　ب ۱۱۳

گـــرم روزی شـــود روزی صـــفای دیـــدن رویـــش　　مـن افتـاده را در عاشـقی عیـد آن زمـان باشـد

دلم در وادی هجـر رخـش فرسـوده گشـت از غـم　　خوشا جانی که او را کعبه کویش مکان باشد

اســیر حلقــه زلفــش نگــردد جــز دلــی دانــا　　زهی دیوانه عاقل که در بندی چنان باشد

چـو قربـانم کنـی خـالی بـه پیشـانی نـه از خـونم　　که بر روی مه از بخت سعید من نشان باشد

ز دوری هــر زمــان از دل بــر آرم شــعله آهــی　　کـه از مـه تـا بـوی بعد از زمین تـا آسمان باشد

زهر چشمم چو هر دم می رود جویی عجب نبود　　ز مـا تـا خـاک کـویش گـردو دریـا در میـان باشـد

مرا گفتی تن و جانت چه سان است از فراق ما　　تنی کو مانده است این سو و جان آن سو چه سان باشد

اگر ای اشک بگذشتی چو باد از آب استانبول　　از این غمگین مشو شاید که خیر ما در آن باشد

حیات است آب و ما در وی گر این سوییم و گر آن سو　　دل مـا مـادح و داعـی شـاه کـامران باشـد

محـیط سـلطنت دریـای احسـان قلـزم عرفـان　　کـه امـر نافـدش چـون آب در عـالم روان باشـد

سـپهر دولـت دنیـا و دیـن سـلطان محمـد خـان　　که مهر و ماه می دانند کاو شاه جهان باشد

جهـان داری کـه در وقـت عـروج قـدر ذاتـش را　　علوّ گنبد نه پایه چون یک نردبان باشد

شــده دیــو و پــری و آدمــی مــامور امــر او　　که او بر مسند شاهی سلیمان زمان باشد

چــو نــور ذات ســبحانی عجــب خاصــیتی دارد　　که از چشم ار نهان گردد ولی بر دل عیان باشد

جهــانی را مقــیم انــدر نعــیم جــاه گردانــد　　دل و دستش که گاه فیض چون دریا و کان باشد

قــران مشــتری و زهــره در بــرج شــرف بــا هــم　　بـرای شـادی ایـن خسـرو صـاحب قـران باشـد

بـه معـراج نظـر چـون چشـم و ابـروی بتـان بینـد　　میـان او و نـور ذات همچـون دو کمـان باشـد

ز شمشـیرش بـه روز رزم هـر کـه خـون چکـان گـرد　　عیـان گـردد کـه انـدر آب هـم آتـش نهـان باشـد

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

عدو گر با دو نان قانع نگردد سروری جوید — چو نیکو بنگرد مسکین سرش تاج سنان باشد

چه نیکو قایدی باشد یساق عدل او یا رب — که چون نجم سحرگاهی دلیل کاروان باشد

ز امرش ناگه آن کاو سر بتابد در ره نخوت — همان ساعت گرفتار بلای ناگهان باشد

سکندر او بود قرنین دور ملک و اقبالش — که تیغش سدّی از فولاد پیش کافران باشد

جهاندارا که باشد غیر توقیع همایونت — که بر تخت خلافت دایما سلطان نشان باشد

زبانی کو زمانی نیست پی ذکر تو سود او را — دگر غافل شود یک دم زبانش را زیان باشد

همیشه افکند تیر حوادث بر دل خصمت — از آن رو نصف مریی از فلک همچون کمان باشد

بود امر تو را بر حکم و فرمان قضا سبقت — که هر چیزی که او گوید چنین باشد چنان باشد

میان مدح خود بشنو ز من این یک غزل شاها — که آیین غزل گفتن طریق شاعران باشد

ز ابرو و مژه چشم توام در قصد جان باشد — چو ترکی کش ز عنبر تیر و از مشکش کمان باشد

قدت سروی خرامانست جانم را تعالی الله — مگر در گلشن جنّت چنین سروی روان باشد

نهالی را که سروت بر سر او سایه اندازد — عجب نبود اگر چون سرو تا محشر جوان باشد

بیا ساقی بده جامی به ما زان راح ریحانی — که او با بوی مشک ناب و رنگ ارغوان باشد

خوش آن کاو وقت می خوردن بود هر دم لسان او — لبی کاندر دهان بسیار شیرینتر از جان باشد

خوشا آن شب که با یاری بخسبی سینه بر سینه — لبش بر لب نهی وانگه زبانش در دهان باشد

دلا در عیش کوش امروز و فرصت را غنیمت دان — که می داند که فردا حال عالم بر چه سان باشد

جهان را چون وفایی نیست می باید که اهل دل — چو گل گر خرده ای دارد به یاران در میان باشد

دگر باره بهار آمد که بلبل در هوای گل — چو من در عشق آن گل چهره با آه و فغان باشد

ز گل رویان عالم کام دل یابد هر آن کس گو — چو من از جان و دل مدّاح شاه کامران باشد

خداوند خداوندان که دست باذلش دایم — چو خورشید جهان آرا به عالم زرفشان باشد

اگر گویم سلیمان است و اسکندر درین عالم — مه و خورشید داند کو همین باشد همان باشد

شهنشاها غلامت حامدی را خود همی دانی — که در میدان نظم و نثر خیلی پهلوان باشد

هزارانت غلامانند در عالم چه کم گردد — در ایشان گر چو من فتحیه گویی مدح خوان باشد

ز من در حضرتت گستاخی ای گر در وجود آمد　　گناه از بنده و عفو از شه عالی مکان باشد

بهر جرمی عقوبت گر کند حق بندگانش را　　میان بندگان و او چه حرمت در میان باشد

من و اهل مرا از مفلسی و بی کسی برهان　　که عند الله شهنشه را ثواب بیکران باشد

ز اقبالت به فنّ شاعری دارم یدبیضا　　شود روشن چو وقت دست برد امتحان باشد

بنایی چند در دلها بسازم در مدیح شه　　که مهر شاه دلها بماند تا جهان باشد

همیشه تا هر آن کاو تربیت از شاه دین یابد　　به فنّ شعر در آفاق سلمان زمان باشد

بقای دولت و اقبال و عمر شاه دین بادا　　همین چیزی که می خواهم من از الله آن باشد

ایضا در مدح سلطان سلاطین الزمان خسرو صاحب قران ملک ملک جهان السطان بن السطان سلطان محمد بن مرادخان خلد عمره و دولته

از یار مرا بخت بدم باز جدا کرد　　این بار مرا بخت بدم نیک سزا کرد[1]　　ب ۱۰۸ ت ۲٥٤

دل دور شد از چین دو زلفت به ضرورت[2]　　سودا زده را بین که چه تدبیر خطا کرد

ایّام جزا داد دلم را به فراقت　　تا میل جدایی ز مه خویش چرا کرد

ای مه ز ره لطف چرا رحم نیاری　　بر خسته دلی کش غم هجر تو جزا کرد

می خواست دلم کز تو به کامی رسد اما　　ایّام مرا خود ز تو ناکام جدا کرد

دل ساکن کوی تو شد ای ماه از آن رو　　کز کوی تو جایی نتوانست هوا کرد

چشمم ز فراق رخ تو گوشه نشین شد　　بر مردم بیگانه در دیده فرا کرد

غم ساخت رخم زرد و دمم سرد به هجرت　　بنگر که غمت با من بیچاره چها کرد

عمری که رود بی تو نمی بایدم آن عمر　　می بایدم آن عمر دگر باره قضا کرد

دی وعده همی داد فراق تو به قتلم　　امروز غم هجر تو آن وعده وفا کرد

ای هجر به خواری چه کشی غم زده ای را　　کو مادحی خسرو جمشید لقا کرد

---

[1] مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

[2] در نسخه "ت"؛ از چین سر زلف تو دل حسبت جدایی

سلطان سلاطین زمان کش ملک القاب / خورشید فلک مرتبه ماه لوا کرد

قطب فلک پادشهی شاه محمد / کو همچو علی دشمن دین‌گشت و غزا کرد

شاهی که مه و مهر بر اوج فلک جاه / او را به شب و روز دعا گفت و ثنا کرد

قدرش به سر قُبّه افلاک علم زد / چون نیّراعظم لمن الملک ندا کرد

ای شیر شکاری که دم رزم عدو را / بطش تو چو بگرفت دگر باره رها کرد

هر دل که سر از سلسله مهر تو پیچد / در گردن خود حلقه زنجیر بلا کرد

در آب حُسام تو که موجش همه خونست / همچون سَرَطان شخص حسود تو شنا کرد

هر تن که به تابید ز فرمان تو گردَن / تیغت سر او چون کَدو از جسم جدا کرد

افکند سحاب کرمت سایه به عالم / و آن گاه چو باران به جهان سیم عطا کرد

شاها فلک کُهنه چو خورشید رخت دید / قد چون مه نَو از پی تعظیم دو تا کرد

خورشید چو آیینه خود پیش رخت داشت / رخسار تو او را ز شرف غرق ضیا کرد

شد مشتری نعل سمند تو مه نو / در سوق فلک تا هوس بیع و شرا کرد

خورشید شد و نور فرستاد به انجم / قدرت ز شرف چون نظری سوی سُها کرد

بر هر که تو از روی شرف سایه فکندی / گردون لقب او به جهان ظلّ خدا کرد

خورشید جهان تاب چو رخسار تو را دید / در ابر نهان گشت و ز روی تو حیا کرد

آن کس که بهر صبحدمی مهر رخت دید / مانند خورشید همه عمره صفا کرد

از موکب عالی تو هر دل که جدا ماند / دانند مه و مهر که بر خویش جفا کرد

شاها چه دهم شرح که از مکر زمانه / با حامدی ساده دل ایّام چها کرد

دست حِیَل از آستی کَید بر آورد / تا عاقبت از بهر من این فتنه به پا کرد

انگیزه چنان کرد که این فتحیه گو را / از لشکر خوانکار جهان‌گیر جدا کرد

با نور چراغی که بد از لطف تو روشن / آن کرد که با روشنی شمع صبا کرد

امید چنانست که او نیز بنوشد / این شربت دردی که خدا روزی ما کرد

من خواستم از هجر تو مردن ولی از شوق / بیچاره دل از ذکر جمیل تو غدا کرد

امیـد وصـال تـو مـرا زنـده نگـه داشـت | ور نـه غـم هجـر تـو مـرا خواسـت فنـا کـرد
گـر بـار دگـر دولـت دیـدار بیـابم | دانم کـه چـه سـان بایـدم آهنـگ دعـا کـرد
شـاها ز رهـی بـاز چـه گـیری نعـم خـویش | کـین سـوخته دل خـو بـه غـم عشـق شمـا کـرد
تـو کـان سـخا و کـرم و لطفـی و احسـان | بایـد بـه منـت بـار دگـر میـل سـخا کـرد[1]
شـاهی چـو تـو مشـهور بـه انـواع کرامـات | کی شاعر خود را به جهان گُشنه رها کرد
از مـن گُنَـه و زلّـت و از شـاه جهـان عفـو | آن عفـو کـه سـلطان ز گنـاه غُرَبـا کـرد
تـا هـر بـد و نیکـی کـه در ایـن مرکـزِ خـاکی | دور گـذران کـرد بـه تقـدیر خـدا کـرد
تقـدیر خـدا تـابع اَمـرِ شـه مـا بـاد | کـو رحمـت خـود شـاملِ حـالِ فُقَـرا کـرد
ور زانکـه چنـین خسـته و مهجـور بمـانم | خواهم سر خود را ز تن خوش جدا کرد[2]

ایضا فی مدح حضرت سلطان اعظم خاقان اعدل اکرم شاه سلطان محمد غازی نوّر الله مضاجعه

یـارم بـه غمـزه تـیر جفـا در کمـان نهـاد | دولـت نگـر کـه رو بـه مـن نـاتوان نهـاد[3] ب ۹۱ ت ۲۴۰
زان پـیش کـاو گشـاد دهـد تـیر غمـزه را | جـانم ز شـوق فنـدق دل را نشـان نهـاد
از گرمـی تجلّـی خورشـید حسـن بـود | دردی کـه عشـق در دل پـیر و جـوان نهـاد
دردی کـه داد جـان حـزین را هـوای او | درمـان آن در آن لـب شکّرفشـان نهـاد
حـق خواسـت تـا چـو شمـع بسـوزد مـرا ز عشـق | کـاین مغـز چـون فتیـل دریـن استخوان نهـاد
چـون چشـمه حیـات مـرا یـک شـبی بخـواب | آمـد خیـال یـار و دهـان بـر دهـان نهـاد
چـون گـل لـبم ز خنـده فـراهم نمـی شـود | زان شـب کـه یـار در دهـن مـن زبـان نهـاد
روی تـو کـار خانـه صـنع اسـت و اوسـتاد | هـر جـا حـلاوت اسـت بـر وی دکـان نهـاد
ای دل بـه خـطّ آن گـل خـود روی دل منـه | بـر دور گل کـه گفت کـه دل می توان نهـاد

[1] این بیت در نسخه "ت" نیست
[2] این بیت در نسخه "ب" نیست
[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

مشکن دلم به سنگ جفا ای رقیب از آنکه | در وی امانتی است که آن دلستان نهاد
آنکس که داد غنچه خندان به سرو من | گنج سرور در می چون ارغوان نهاد
دل از هوای قد تو در زلف جای کرد | چون بلبلی که بر سر سرو آشیان نهاد
مقصود نقش زلف و قد و ابروی تو بود | کلک قضا سه حرف که بر لوح جان نهاد
بر یاد ابروی تو رخ خویش ماه نو | بر نقش نعل اسب شه کامران نهاد
شاه زمان خلیفه دوران که از شرف | نامش فلک سکندر گیتی ستان نهاد
سلطان محمد بن شهنشه مراد خان | کامسال باج بر ملک خاوران نهاد
شاهی که باز همّت او در دم عروج | پای جلال بر زبر آسمان نهاد
هست از برای کوی گریبان او فلک | هر لعل آبدار که در جیب کان نهاد
در کاینات تا علم عدل بر فراخت | ظلم از میانه رخت ستم بر کران نهاد
هر گونه در هوای ثنایش زبان کشید | مانند شمع نار غمش در زبان نهاد
دولت به روی دشمن او در فراز کرد | وانگاه قفل دیگر از آهن بران نهاد
بر بام او سپهر ز خطّ شعاع مهر | مانند بام کعبه ز زر ناودان نهاد
در ملک شمه ای ز ازامیر عدل اوست | هر عادت لطیف که نوشین روان نهاد
جرم هلال و تیر چو تمغای شاه بود | بر ران خویش خنگ سپهرش از آن نهاد
خصمش سبک سر آمد از آن دست روزگار | بر پای او ز حادثه بند کران نهاد
خیلی که می زدی همه لاف بهادری | بگریخت از نهیبش و سر در جهان نهاد
دشمن ز عجز گشت پشیمان ز فعل خویش | آمد به مهر و روی برین آستان نهاد
عذر عدو به سمع رضا گوش کرد شاه | در دست خصم خویش عنان امان نهاد
آزاد کرده بنده شبی قرب سی هزار | دل بر رضا و مرحمت غیب دان نهاد
شاها پی نثار قدوم شریف توست | درّی که چرخ بر طبق آسمان نهاد
دست خرد به پایه قدرت نمی رسد | بر بام آسمان نتوان نردبان نهاد
هر کو خلاف رای تو یک نکته ذکر کرد | ایّام مُهر خامشیش بر دهان نهاد

بـــا دوســـتان خـــویش دم جـــود لطـــف تـــو | هر خرده ای که داشت چو گل در میان نهاد
شـــاها کمینـــه پـــیر غـــلام تـــو حامـــدی | کز صدق رخ چو صبح برین آستان نهاد
طـوطی صـفت بـه شـکر تـو تـا بـر گشـود لـب | گردون به دست خود شکرش در دهان نهاد
زان صـد فتـوح دیـد ز شـاه جهـان کـه حـق | مفتـاح فـتح در کـف شـاه جهـان نهـاد
ز آنـدم کـه دسـت حکمـت حـق بهـر نـور عـین | ایـن هـر دو شمـع باصـره در شمعـدان نهـاد
تـا حشـر شـاد بـاش کـه گـردون بـرای تـو | طـرح اسـاس مملکـت جـاودان نهـاد

در صفت صبح و مژده فتح خیل شاه سپه شکن و کسر لشکر ازون حسن و مدح شاه عالی رای جهانگیر خوانکار فرخنده تدبیر

ب ۸۱
ت ۲۰۲

صـبح فـتح از مطلـع اقبـال تابـان مـی شـود | آفتـاب نصـرت از گـردون درخشـان مـی شـود[1]
اخـتر دولـت بـه سمـت راس عـالم مـی رسـد | لشکر ظلمت از او چون سایه پنهان می شود
سـنجق خورشـید تابـان در کـف موسـی صـبح | گـه یـد بیضـا نمایـد گـاه ثعبـان مـی شـود
چـون بـه میـدان مـی رود خورشـید بـا تیـغ و سـپر | لشـکر انجـم ز سـهم او گریـزان مـی شـود
مـــاه را از ضـــرب تیـــغ مهـــر در میـــدان روز | کلّه در خون شفق چون گوی غلطان می شود
زمـــره انجـــم بـــه مهـــر او ز نرگســـدان چـــرخ | همچـو اشـک از دیـده عشّـاق ریزان مـی شـود
مـاه هـر شـب در هـوای عرصـه میـدان شـاه | گاه چون گو می نماید گاه چوگان می شود
تـا نهـد بـر نقـش نعـل اسـب شـه روی نیـاز | از فلک خم گشته چون ابروی خوبان می شود
جنّـه جنـد صـفا یعنـی کـه قـرآن عظـیم | در قرانها شاه ما را حافظ جان می شود
شـاه غـازی آفتـاب بحـر و بـر کانـدر جهـان | خان خانان بوده و من بعد خاقان می شود
حضـرت سـلطان خـان شـه جمشـید فـر | آنکـه در عـالم بـه استقلال سلطان می شود
ثـانی اثنـین سـکندر شـاه افریـدون حشـم | آنکـه مهرش در دل اصل دین و ایمان می شود
تـا بـه اکنـون ذات پـاکش پادشـاه روم بـود | بعد از این دم خسرو ایران و توران میشود

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

در هــوای بــزم او هــر روز در ایــوان چــرخ / جام زرّین بر بساط نقره گردان می شود

چرخ هر دم با زبان حال می گوید که باز / سکّه دولت به نام آل عثمان می شود

در حریم باغ بر گل خصم اگر پا می نهد / زیر پایش برگ گل خار مغیلان می شود

جز غبار خاک راهش هر که سازد توتیا / میل چشمش تیز زهر آلوده پیکان می شود

با سگ کویش رقیب ار دشمنی ورزد چه شد / دیو در هر جا عدوی جان انسان می شود

خصم آهن دل که کردی دعوی الملک لی / از نهیب تیغ فولادش پشیمان می شود

باب توبت بر رخ اعدای دولت بسته شد / زانکه خورشید این زمان از غرب تابان می شود

در میان مدح شاها یک غزل بشنو ز من / کز تف عشقم دل اندر سینه بریان می شود

در سخن چون حقّه لعل تو خندان می شود / قیمت لعل و درّ و مرواری ارزان می شود

مانده ام دور از بهار طلعتت بی برگ لیک / چون همی بینم رخت عالم گلستان می شود

بر لب لعل تو خطّ سبز را هر کس که دید / چون خضر سیر از زلال آب حیوان می شود

روی خوبت در سحاب زلف مشکین همچو ماه / گاه پیدا می نماید گاه پنهان می شود

تا پریشان گشت زلفش هست سرگردان دلم / همچو آن موری که او را خانه ویران می شود

نیستم تنها من بیچاره حیران رخت / هر که می بیند چو من روی تو حیران می شود

تا کمان ابروی آن دلبرم آمد به چشم / بر دل از مژگان او صد تیر باران می شود

عشق او در ملک دلها همچو شه فرمان رواست / هر که روی شاه بیند بنده فرمان می شود

شاه دین اسکندر ثانی امیرالمومنین / آنکه در آخر زمان مهدی دوران می شود

خسروا صاحب قران شاها غلامت حامدی / بندگان حضرتت را عبد مجّان می شود

گر چه نبود[1] لایق امّا با غلامان درت / چون تشبّه می کند ناچار از یشان می شود

هر که[2] را نبود حمایت در جهان جز حضرتت / هیچ شکی نیست کو محسود اقران می شود

---

[1] در نسخه "ت" ؛ نیست

[2] در نسخه "ت" ؛ چون او

بارگاهت چون حرم خاصیتی دارد شریف | کانکه داخل شد درو در حفظ یزدان می شود
من سگ این آستانم لیکن از سنگ رقیب | خاطر مجموع من گه گه پریشان می شود
گر مرا لطفت درین گلزار گرداند عزیز | خواری از دشمن تحمّل کردن آسان می شود
تو شهنشاه جهانی نیک خواه بندگان | شکر حق راکانچه می خواهد دلت آن می شود
از سوار چرخ در میدان سیمین فلک | هر سحر تا بر سر راهت زر افشان می شود
باد زیر زین بختت ابلق ایّام رام | کاختر بختت به فیروزی به سیران می شود
فتح و نصرت همنشینت با دو حضرت همسفر | هر کجا باشی خدایت حافظ جان می شود

در مدح شاه زاده اعظم شهریار معظم خان بن خان و سلطان بن سلطان سلطانها بایزید بن سلطان محمد خان

دل ز زنجیر سر زلف تو در هم می شود | جان ز یاقوت شَکَر بار تو خرّم می شود[1]
ب ۸۲
ت ۲۰۵
همچو یاقوت است آن لبها مفرّح بهر آنکه | هر که می بیند لب لعل تو بی غم می شود
خاتمی لعلست لبهای تو و آن خط سبز | بر لب یاقوت رنگت نقش خاتم می شود
چون هلال ابرویت می آیدم در پیش چشم | بر جمالت عشق من افزون و غم کم می شود
بی لبت خون دلم می جوشد اندر بر چنانک | آب اندر جویبار دیده ام دم می شود
گفتمش جانی غمین دارم به تیغم قتل کن | در تبسم گفت صبری کن که آن هم می شود
بایدش پروانه وش بر شمع رویت جان فشاند | در حریم عشق تو هر دل که محرم می شود
ماه نو بر گنبد زنگار گون چون حامدی | تا ببوسد نقش نعل اسب شه خم می شود
شاه اعظم حضرت خان بن خان سلطان روم | آن که خاک پاش تاج فرق آدم می شود
قُرَّة العین شه آفاق سلطان بایزید | آنکه در ظلّ پدر سلطان عالم می شود
بحر عرفان و کرم شهزاده ای کز فرط جود | دایم او را دولت و اقبال همدم می شود
هر که روزی گشت بر خان عطایش میهمان | تا قیامت نان ده صد همچو حاتم می شود

---
[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

هـر پیـاده کـو دمـی بـر پـای اسـبش رخ نهـد　　از می جام قبـول شاه چـون جـم مـی شـود

در دل هر کس که می گردد از او یک مو خلاف　　هـر سر مـو بـر تـنش چـون مـار ارقـم مـی شـود

گـر سـگی از وی نظـر یابـد بـه هنگـام شـکار　　پنجـه تـاب صـد هـزاران ببر و ضیغم مـی شـود

خسـروا هـر چشـمه کز وی اسب خاصت آب خورد　　آبـش از عـین شـرف چـون آب زمـزم مـی شـود

رایـت بختـت علـم هـر جـا زد از کلـک قـدر　　رایـت فـتح و ظفـر والاش معلـم مـی شـود

رمـح سـر تیـزت بـرون آرد بـه یـک طعـن سـنان　　هـر غمـی کانـدر دل بـدخواه مـدغم مـی شـود

خواست دشمـن تـا کند سوری به بـاغ ملک لیک　　بـر دلـش از سـهم تـو آن سـور مـاتم مـی شـود

تـاج بخشـی و جهـان گـیری بـه ظـلّ بـاب خـود　　مر تـو را شـاهی بـه عـون او مسلّم مـی شـود

بارگـــاه عالیـــت دارد شـــکوهی کانـــدر او　　افصح ار آیـد بـه وقـت نطـق ابکـم مـی شـود

هـر کـه را در سـینه باشـد مهـر مـاه روی تـو　　در بزرگـی و شـرف صـدر معظّـم مـی شـود

طرح مهـرت مـن کنـون در جـان و دل مـی افکـنم　　و آن بنـا از یمـن الطـاف تـو محکـم مـی شـود

نیسـت بـر آیینـه طبـع تـو مخفـی هـیچ چیـز　　زانکـه هر ساعت دلت از غیب ملهم مـی شود

پادشـاها مـدتی شـد تـا کـه مسـکین حامـدی　　از دل و جـان مـادح سلطان اعظم مـی شود

مـن دریـن فـنّم بـه عـون شـه مقـدّم بـی سـخن　　هـر موخّر چـون بـه عـزم خـود مقـدّم مـی شود

از شکسـت خصـم نـا کـس کـم نگـردد قـدر مـن　　از سـتاره مـاه کـی بـر آسمـان کـم مـی شـود

شـد رقیـب از دیـن و ایمـان بـی نصیب از بهـر آنکـه　　نایـدش شـرم از کسـی چنـدان کـه ملـزم مـی شود

مـی کنـد خـود را بـه مـن تشـبیه لـیکن نـزد عقـل　　کـی خـر دجّـال چـون عیسـی مـریم مـی شـود

غیبـت مـن مـی کنـد یعنـی چـو مـن گـردد ولـی　　کی به مکر و وسوسه شیطان چو آدم می شود

هرگـــز از بهـــر دل خفّـــاش از مهـــر منـــیر　　چـار طـاق طـارم فـیروزه مظلـم مـی شـود

تـــو شهنشـــاه کریمـــی و ســـخن دان در جهـــان　　هـر کـه را اکـرام فرمـایی مکـرّم مـی شـود

تـــا ز فـــتح دوســـتانت دشمنـــان گـــردد غمـــین　　تـا ز کسر دشمنانـت دوسـت خـرّم مـی شـود

بـاد دشمـن را چنـان کسـری کـه بینـی کـز فلـک　　فتح و اقبـال و ظفـر بـا موکبـت ضـم مـی شـود

حـــافظ جـــان تـــو بـــاد الله کـــز عـــون خـــدا　　در سـفرها خضـر زنـده بـا تـو همـدم مـی شـود

در آمدن سنجق سلطان با عساکر منصوره از بلاد قرمان و فتح آن بلاد و قلاع و مدح حضرت سلطان محمد خان

ب ۷۲
ت ۲۲٤

مـرا ز غیـب سـحرگه بـه گـوش جـان آمـد — کـه بـاز مـژده فتحـی ز لامکـان آمـد[1]

صبا کـه رفـت بـه کـویش بـرای خـاک رهـش — بدیـدهای سـحر خیـز شـادمان آمـد

خیـال روی تـو بـازم بـه دیـده خـونین — چو مه به منزل و چون گل به گلستان آمد

بـرای بـزم تـو لالـه ز اوج گلشـن قـدس — بـه دسـت جـام مـی همچـو ارغـوان آمـد

صـبا ز جـام لبـت گوییـا نسـیمی بـرد — کـه همچـو سـنبل سیراب سـر گـران آمـد

بـرآی خـوش چـو گـل ای سرو قـد دریـن گلشـن — کـه بی جمال تـو خـوش بـر نمی تـوان آمـد

کسـی ز سـرّ میـان و دهانـت آگـه شـد — کـه خـوب ذهـن و نکـو رای و خـرده دان آمـد

ز فرقـت تـو بنالیـد کـوه سـنگین دل — ز رقّـت آب[2] وی از چشـمها روان آمـد

شـبی کـه مـن ز فـراق تـو نالـه مـی کـردم — ز آه و نالـه مـن خلـق در فغـان آمـد

سـحر ز مشـرق انـوار نـیّراعظم — چـو مـاه سـنجق سـلطان کـامران آمـد

پنـاه پادشـهان آنکـه حضـرت او را — لقـب سـکندر ثـانی از آسمـان آمـد

نجـوم کوکبـه سـلطان محمـد غـازی — گـه خـاک درگـه او قبلـه جهـان آمـد

خـدا در اوّل دوران بـه عقـل گفـت کـه ایـن — محمـدی اسـت کـه در آخـر الزمـان آمـد

عـدوش خواسـت کـه تـا بـر سـر آیـد از اقـران — دریـن میانـه نـه سـرش بـر سـر سـنان آمـد

بـه کشـتی کـرمش هـر کـه التجـا آورد — ز مـوج لجّـه احـداث بـر کـران آمـد

ایـا شـهی کـه ز دیـوان حکـم لم یزلـی — تـو را خطـاب سـلیمان جـم نشـان آمـد

بـه گِـرد قصـر تـو گـردون از آن همـی گـردد — کـه او بـه عـون خـدا بـر تـو مهربـان آمـد

تـو آفتـابی و عـالم بـه ظـلّ رأفـت توسـت — سـرای قـدر تـو را عـرش سـاییان آمـد

---

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[2] در نسخه "ت" ؛ اشک

شــود چــو کــیش پــر از تــیر ســینه آنکــو — بـه دشمـن تـو چـو شمشـیر در میـان آمـد
چـو دیـد صـدمه خیـل تـو خصـم روبـه فـن — بـرای مهـرب راضـی بـه سـرمه دان آمـد
کسـی کـه راه خـلاف تـو راسـت مـی رفتـی — کنـون بـه غُصّـه خمیـده چـو خیـزران آمـد
شکســـته بســـته و مغلـــوب ســـنجق اعـــدا — چـو تـیر بی پـر و پیکـان بـه آستان آمـد
هـر آنکـه یافـت نظـر از تـو هـر کجـا کـه برفـت — بـــرای حـــرب ســـپهدار و پهلـــوان آمـــد
ســر عــدوت کــه رفــت از بــی ســری ســپه — چـو گـوی غلطـان از ضـرب صـولجان آمـد
بـرای زردی رخسـار خصـم و شـادی دوسـت — رخ عـــدوی تـــو ماننـــد زعفـــران آمـــد
زر از کــف تــو خلاصــی نمــی تــوان یافــت — چـو لعل اگـر چـه مکـانش درون کـان آمـد
بـــه فـــتح لشـــکر منصـــور بـــاد فرخنـــده — غنیمتـــی کـــه از اقلـــیم قرمـــان آمـــد
بقـای عمـر تـو بـادا کـه تـا نـه بـس گوینـد — کـه فـتح نامـه خیلـت ز اصـفهان آمـد
میـــان مـــدح شـــه تـــاج بخـش یـــک غزلـــی — بـــه خـــاطر مـــن مهجـــور نـــاتوان آمـــد
مــرا چــو نــام لــب یــار بــر زبــان آمــد — ز ذوق آب حیــاتم بــه کــام جــان آمــد
ز خــاک پــای تــو تــا دور گشــت دیــده مــن — ز دیـده بـر رخ مـن جـوی خـون روان آمـد
دلم ز جــام لبــت کــام خــویش مــی طلبیــد — درین طلب دل مسکین من به جـان آمـد
ز تــیر غمــزه کــه هــر ســال مــی زدی بــر دل — بـه تـازگی نظـری کـن کـه وقـت آن آمـد
هــزار شــکر خــدا را کــه حامــدی بــه جهــان — بـــرای مـــادحی خســـرو زمـــان آمـــد
جهـــان پناهـــا امـــروز دســـت بـــاذل توســـت — کـه از عـزیم حـوادث مـرا ضـمان آمـد
ز ابـــر دســـت درربـــار شـــاه تـــا دورم — ز دست تنگی مسکین دلم به جـان آمـد
ز اشــک ســرخ و رخ زرد حــال بنــده بپــرس — ز مـن مپـرس کـه احـوال بـر چـه سـان آمـد
ز حــق بــرای تــو عمــری طویــل مــی خــواهم — مـراد بنـده ز هـر دو جهـان همـان آمـد
همیشــه تــا کــه بــود جــرم مهــر و مــه ســایر — مـدام تـا کـه شـب و روز را قـران آمـد
وجـــود شـــاه بمانـــاد بـــر ســـریر مـــراد — کـه خلـق را بـه وجـودش ز غـم امـان آمـد

در مدح شهریار عاقبت محمود ظلّ معبود حضرت سلطان محمد خان و تاریخ ولادت فرزند عزیز محمود بن حامدی امنته الله بنا حسنان

ب ٤٦
ت ١٥٦

رخش در آینه حسن عکس خویش نمود | هر آنکه دید جمالش نهاد سر به سجود[1]
ز رنگ چهره او در چمن خجل شد گل | که سرخ و زرد بر آمد به دور چرخ کبود
شهید عشق به بویش ز خاک بر خیزد | بسان لاله و گل با لباس خون آلود
به نقش پای سگش روی خویش مالیدم | زدیم بر زر اقبال سکّه مقصود
بنوش جام می و سهل گیر کار ای مه | که حرمتی نبود باده را به دین رنود
تو آفتابی و همچون ستاره دیده من | ز شام تا به سحر یک شب از غمت نغنود
سحر ز زهره شنیدم که بر فلک می خواند | نثار خسرو عالم به نغمه داود
نجوم کوکبه سلطان محمّد غازی | که آفتاب جهان است و سایه معبود
شهنشهی که خدا داده ز امر کن فیکون | بسیط روی زمینش برغم انف حسود
برای سود ابد هر کسی که چهره خویش | به خاک بارگه او نسوده است چه سود
کجاست حاتم طایی که اندرین ایّام | ز بندگان شه آموختی طریقه جود
اگر نسوزد از آتش محبّ او چه عجب | که بر خلیل گلستان شد آتش نمرود
به فال فتح و ظفر هر کجا که روی نهاد | به ضرب تیغ جهانگیر کشوری بگشود
به روز رزم نظر کن به تیغ خون ریزش | اگر ندیده ای دیده نار ذات وقود
میان آه دل و سوز سینه دشمن او | بسان دوزخیان شد غریق آتش و دود
به امر حق شده روشن به چشم خلق جهان | که هر که روی بتابد از او بود مردود
ایا شهی که تو را در ازل خدای جهان | جمال فتح در آیینه ظفر بنمود
بر آستان تو هر کو کمر به طاعت بست | کند سپهر برش از علوّ قدر سجود
تو آفتابی و روشن ز رویت آیت نور | سرای دولت و اقبال توست دار خلود

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

ز خســـــروان جهــــان گـــوی پادشـــــاهی را مهابت تو که بر خصم غالب است ربود
مخـــالف تـــو در ایّـــام دیـــده و ســـر خـــویش ز هیبت تو سپر ساخت پیش تیر و عمود
تـــو هـــر کجـــا کـــه رخ آری پـــی معاونتـــت بـه عـالم از فلـک آینـد فـوج فـوج جنـود
بـــه امـــر حـــق ز بـــرای تـــو خلـــق شـــد عـــالم بـه دوسـتی محمـد شـد ایـن جهـان موجـود
بـــه بانـــگ چنـــگ قـــدح گـــیر در ســـرای ســـرور درون مجمـر غـم گـو عـدو بسـوز چـو عـود
بـــــه دور معـــــدلتت خســـــروا مـــــرا پســـــری ز وادی عـدم آمـد بـه سـوی شـهر وجـود

(تاریخ ولادت فرزند عزیز محمود بن حامدی)

ب ٤٧ ت ١٥٨

بـــــه عشــــــر اول مـــــاه جمـــــادی الآخـــــر که سال هشتصد و هفتاد و پنج هجری بود
ز بـــرج خـــاکی مـــن گشـــت اخـــتری طـــالع بـه سـاعتی فـرح انگیـز و طـالعی مسـعود
مســـافری اســـت رســـیده ز عـــالم ملکـــوت بـه سـوی عـالم ملـک از قضـای ربّ ودود
ز اوج مَرحَلـــه قـــدس هشـــت منـــزل و بیســـت ره دراز بـــــــرای محبّتـــــــت پیمـــــــود
ز راه دور بـــه تعجیـــل مـــی رســـد گـــویی کـه صـیت معـدلت و جـود شـهریار شـنود
درون گلشــــــن مــــــدّاحی شــــــه عــــــالم کمینـه حامـدی شاعرسـت و او محمـود
ز شـاه ایـن نفـس اسـباب سـور مـی خواهـد که مادحی دگر از نو به ملک شاه افزود
بـــود کـــه از کـــرم شـــاه دیـــن ز کلبـــه مـــن به اوج چرخ رسد بانگ چنگ و ناله عود
همیشـه تـا کـه بـود شـرط سـور و رسـم دکـون گـه از بـرای عروسـی و گـه پـی مولـود
مـــــزاد مـــــار ایّـــــام بحـــــر شـــــاه جهـــــان بـه غـیر دولـت و اقبـال و فـتح نامعـدود

در سور سنّت حضرت صاحب اعظم کمال پاشا گفته شد طاب ثراه و جعل الجنّة مأواه

ب ١٤٤ ت ٣٠٦

ســـحر چـــو از شـــق هفـــت پـــرده زرکـــار طلـوع کـرد بـه مهـر آفتـاب آینـه دار[1]
کشـــیده نشـــتر زرّیـــن ز بهـــر فصـــد شـــفق که شد به چشم وی این دم چو لاله خون بسیار
بـــه دســـت آینـــه و تیـــغ تیـــز چـــون المـــاس بر آمده به دلی صاف و روشن از پی کار

---

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بساخت مرهم کافور صبح چون جرّاح | که تا کند مه بیمار را بدان تیمار

سفیده فَلَقش مرهم است و مرهم دان | ز حُقّه های بروج فلک شده طیّار

به دفع طَوْرِ ظُلَم خاست با یَدِبیضا | به طور دهر چو موسی بود بدین اطوار

تو راش موی سیاه شب ار نکرد به مهر | چو اُستره دم صبح از چه نور کرد اظهار

شنید مهر که شد سورمه رخی در شهر | چو صبح زرِّ نجوم از سپهر کرد نثار

به سنگ و تیغ و به خاکستر حریری صبح | نهاد روی به دولت سرای دفتردار

مدارِ مرکزِ دانش[1] کمال دولت و دین | که هست بحر[2] دلش همچو ابر گوهر بار

فلک به درّ معانی بیان نیارد کرد | علوّ همّت این بحر فیض کوه وقار

در آن هوس که شود صید او و غزاله چرخ | چو آهویی است که آید به طرف راه گذار

کبوتری که شود صید باز او در دهر | هزار فخر کند بر همای روز شکار

به باغ اسفند از نو بهار لطفش نور | به شهر بهمن از تیره ابر قهرش نار

به اسب عدل چو فرزین ظلم را پی کرد | ز راستی وی از کج روان نماند آثار

خزانه دار فلک کآفتاب تابان است | ز راستی وی آموخت در شرف رفتار

رفیع قدرا تو بحر اعظمی زان رو | نتیجه تو در قیمتی است در مقدار

تو همچو مهری و فرزند توست ماه منیر | به ظلّ جاه تو باد از عمر برخوردار

سرورها بود از سور قرة العینت | ز دولت تو جهان را به سنّت مختار

ز اوج عرش فرود آورد ملک کرسی | که تا کند دم سنّت برانش جای قرار

کبوتری است به پرواز نسر طایر چرخ | بدان هوس که کند سوی او نظر یکبار

تو راش این قلم استاد از پی آن کرد | که خطّ حسن نویسد از اوست آب عذار[3]

به زیر دامنش افتاد قِشر آن بادام | چو مغز پسته که بی پوست اوفتد به کنار

---

[1] در نسخه "ت" ؛ محیط علم و فضیلت

[2] در نسخه "ت" ؛ ابرُ

[3] در نسخه "ت" ؛ بهر عارض یار

بـــه شـــــادکامی او نیــــز از بــــرای پســـر | امیـد هسـت کـه ایـن سـور را کنـد تکـرار
ز عــود زهــره چنگــی فلــک بــه چــرخ آمــد | بـه سـور تـو چـو بـر آورد نغمـه از او تـار
زمین به عیش و نشاط است و آسمان شاد است | بـه یمـن سـور تـو از غـم بـدل نمانـد غبـار
ز ســـفره نعمـــت خـــاص و عـــام بـــا بهـــره | ز خانچـه کرمـت پـر شـده یمـین و یسـار
بــــرای مجلـــس قـــدر تـــو چینـــی افـــلاک | پـر از بلـوری انجـم شـده بـه گـاه نثـار
ز گُلهـــــای شـــکر چـــرخ شـــربتی قمـــر | کنـــد ز بهـــر کواکـــب روانـــه ســـقّا وار
بـه شمـع مـاه و بـه فـانوس نجـم شـاه فلـک | بـــه عـــزم[1] مجلســـت آمـــد ز گنبـــد دوّار
ایـا خجسـته خصـالی کـه وصـف قـدر تـو را | قضـــا نیـــارد گفـــتن بـــدین قـــدر گفتـــار
بـــه گلشـــن صـــفت بلبلـــی غـــریبم و بـــاز | دریـن چمـن چـو منـی نایـد از هـزار هـزار
مـــدار هرگـــز جـــودی بـــه ســـور فرزنـــدت | ز حامـــدی نظـــر مرحمـــت دریـــغ مـــدار
مـــدام تـــا کـــه بـــه گـــردون عطـــارد و زهـــره | چـو مطربـان خـوش الحـان ادا کننـد اشـعار
همیشــــه بـــادا اوراد [2]هـــر دو از ســـر صـــدق | دعـــای دولـــت تـــو بالعشـــی والابکـــار
محـــیط و دســـت درم بخـــش او بـــه گـــاه مثـــل | حکـایتی ز حبـاب آمدسـت و مـوج بحـار
پدیـــد گشـــت ز یـــک ســـور قـــره العینـــت | هـــزار سـور جهـان را بـه سـنت مختـار[3]

این قصیده ایست ذوقافیتین در جواب قصیده خواجه محمود جوهری در مدح حضرت دستور اعظم محمود پاشا طاب ثراه

ب ۱۳۸
ت ۲۹۱

تـــا دلم بـــر ابـــروی آن مـــه جبـــین دارد نظـــر | تـیر چشـمش هـر دم از جـان حزین دارد گـذر[4]
زاه مـــن آیینـــه رویـــش غبـــار خـــط گرفـــت | آری بـــر فـــولاد آه آتشـــین دارد اثـــر
از فـراق خـال مشـکین دیـده مـا سـاخت بحـر | سـرو آزادی کـه زلـف عنـبرین دارد بـه بـر

[1] در نسخه "ت" ؛ به سوی
[2] در نسخه "ت" ؛ به جان ورد
[3] در نسخه "ت" ؛ دو بیت آخر این شعر در نسخه "ت" نیست
[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

می زند تیر آن کمان ابرو و این دل سینه را / راست پیش ناوک آن نازنین دارد سپر

می کشد در حلقه سودا بر مردم مرا / آن سیه چشمی که همچون حور عین دارد بصر

ز آهم ای مه بر حذر باش و برین دل رحم کن / کز خدنگ آه من چرخ برین دارد حذر

طوطی کلکم به وصف آن دهان آورد روی / راست چون مرغی که بر ما معین دارد ممر

گفتمش کارم درافشانی است در راهت ز غم / گفت مسکین حامدی کو خود همین دارد هنر

با همه قلّت ز مدح صدر اعظم شد غنی / زانکه نخل مدح او درّ ثمین دارد ثمر

آصف صاحب قران محمود پاشا بدر دین / آنکه او در بحر هر نظمی متین دارد گهر

کلک و تیغش بهر تسخیر جهان شد تو امان / آن یکی چون می نماید عزم این دارد ظفر

چون نماید فکر در خلق سما گوید خرد / خاطر وقّاد و وهم دوربین دارد نگر

آتش شمشیر او زد در فرنگستان علم / آن چنان کز شعله اش شروان زمین دارد شرر

آفرین بر کلک شیرین کار سحّارش از آن که / تنگ هر حرفی از آن سحر آفرین دارد شکر

هیچ شاهی را وزیری این چنین کامل نبود / بر فلک تا پرتو خور همنشین دارد قمر

دیده با عین الیقین هر کس که با علمست گو / در ره حقّ الیقین علم الیقین دارد ز بر

اهل بدعت را امان ندهد دمی وین سود ماست / کان امان بهر جمیع مومنین دارد ضرر

می شود از تیغ فولادش دل دشمن دو نیم / روز میدانش اگر خود آهنین دارد جگر

ای رفیع القدر دستوری که مه مثلت ندید / بر فلک تا در شهور و در سنین دارد سفر

هست تدبیر قضا از بهر خدمتکاریت / تا نینداری که تدبیری جزین دارد قدر

سر فدای تیغ کرد آن کز تو گردانید روی / ور کسی گردن کشد او هم همین دارد به سر

قابض جان کاو نکو دادی سزای دشمنت / بهر قصد جان بد خواهت کمین دارد دگر

دشمنت چون تنگ مرکب می کشد روز وغا / تا گشوده چشم خود زیرست وزین دارد ز بر

نطفه کز نسل عدویت در رحم گیرد قرار / از تف قهر تو نا گشته جنین دارد خطر

عالِمی و عالَمی از جود تو خوش دل به عدل / جان پاکت در زمانه این چنین دارد سیر

ظاهر اگر چه دلت تحصیل ناکرده تمام / از علوم اوّلین و آخرین دارد خبر

با وجود لشکر اسلام عزم جزم تو　　　روح پاک جملگی مسلمین دارد حشر

آصفا دارم دلی غمگین و با آن هم سرشک　　　هر دمم بد حالی جان غمین دارد بدتر

شد ملول از طشت گردونم دل و نبود عجب　　　همچو طاس آسمان از غم انین دارد اگر

من به مهر دل هنر پروده ام عمری کنون　　　می ندانم کز چه رو با بنده کین دارد هنر

خاطر خود را تسلّی می دهم از لطف تو　　　چون دلت با این غلام کمترین دارد نظر

تا که باشد افضل الاشکال را شکل گری　　　از عناصر تا جهان ما و طین دارد اگر

باد در دین و دول چون قطب ذاتت را به ثوب　　　زان که گردون روی عالم را بدین دارد به فر

هر که دارد مهر تو امروز فردا روز حشر　　　سایه چتر نبی المرسیلن دارد مقر[1]

این لغزی است در صفت حمام صدر و صاحب اعظم دستور فلک مرتبه ملک کوکبه محمود پاشا برّد الله مضجعه

چه جای است آن که در وی صلح دارد آب با آذر　　　هوایش چون نسیم[2] خلد و آبش چشمه کوثر[3]　(ب ۱۳۹ / ت ۳۰۹)

هوای صفّه اش صافی چو صحن روضه جنّت　　　بنای قبّه اش عالی چو سقف گنبد اخضر

ز عکس جام رنگینش منقّش روی نه گردون　　　ز نقش سطح و دیوارش منوّر چشم هفت اختر

در او جاری ز باغ خلد و جوی سلسبیل انهار　　　زلال سرد و گرمش همچو شیر و شربت شکّر

ملوّن لوحها از سنگهای قیمتی در وی　　　چو جنّت کاندرو خشتی بود از سیم و خشتی زر

به چشم اهل معنی در مقام جلوه عکس او　　　نموده صورتی رخشنده چون آیینه از مرمر

چو چشم عاشقانش قُلّتینی دایما مملو　　　چو جسم بیدلان با آه کرم و چشمهای تو

چو درویشی که مردم را ره تجرید فرماید　　　مریدانش برون آینده از خلوت ز پا تا سر

به خلوت هر که را باشد ارادت اوّلا او را　　　به غسل و مو ستردن می کند دعوت نکو بنگر

---

[1] این بیت در نسخه "ب" نیست

[2] در نسخه "ت" ؛ ریاض

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

به سوی ترک و تجرید و طهارت هر که را خوانده — ز فیض صحبت او گشته از هر طاهری اطهر

نهد پیش مسافر در خزانه هر چه هست او را — بسان صاحبش گنج کرامت بحر پر گوهر

خوشا آندم که فرماید به حمّام از سر مسند — چو سوی برج آبی پیکر خورشید از خاور

مبارک باد و میمون باد این حمّام جنّت وش — در استنبول به دستور فلک قدر ملک منظر

جناب بدر دین محمود پاشا صاحب اعظم — که دایم همنشین عزّ و دولت باد تا محشر

در عروسی شاه و شاه زاده اعظم خان و خان زاده معظّم خان بن خان و سلطان بن سلطان سلطان عبدالله بن سلطان بایزید خان بن سلطام محمد خان اولا صفت نگار

خجسته باد برین خسرو فریدون فر — به برج دولت و دین اجتماع شمس و قمر[۱] ب ۱۲۹

به چرخ ملک که از نو قران سعدین است — فکند نیّراعظم ز روی مهر نظر

بر آسمان سعادت دو کوکب دُرّی — همی شود ز شرف متّصل به یکدگر

دو دُر ز درج شهنشاهی و جوانمردی — گرفت صورت پیوند از قضا و قدر

یکی رسیده به خوبی به حوری جنّت — یکی گذشته به همّت ز اوج هفت اختر

یکی به عصمت و عفّت نظیره بلقیس — یکی به دولت و شوکت همال اسکندر

یکی سلاله شهزاده یلدرم خان است — که پادشاه جهان می شود به ظلّ پدر

یکی جمیله ایوان مصطفا خان است — که روح طاهر او شاد باد تا محشر

یکی به اسم بود شاه زاده عبدالله — که باد تا به ابد سایه شهش بر سر

یکی بر رسم بود پادشاه خیل نسا — فکنده بر سر خورشید سایه معجر

دو آفتاب که در حالت مناکحه شان — سزد معاینه کابین جبال نقره و زر

میان هر دو به یاری بخت عقد نکاح — وجود یافت به شرع شریف پیغبر

دو دُر ز بحر دو دُر زاده گان دو دُرّ — ز بحر جود شهی زاده کوست کان دُرَر

شه محیط کرم پادشاه روم و عجم — جناب خسرو اعظم معین نسل بشر

---

[۱] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

نجـــوم مشـــعله ســـلطان محمـــد غـــازی | کـه چـاکران وینـد از قـدیم فـتح و ظفـر
شهنشـــی کـــه ز عـــدل و کـــرم وجـــودش را | به خسروی شده شاهان پیش بین چاکر
هـــزار قـــرن بگردیـــد گِـــرد خـــود گـــردون | چـو او ندیـد یکـی خسـرو عظـیم اثـر
تمـام خلـق جهـان بنـده انـد و او خوانکـار | جمیـع پادشـهان چـون سـرند و او افسـر
بـه سـاخت ایـن شـه خورشـید فـر یکـی جشـنی | که چون بهار بر آمد به صد هزار صُوَر
بـه سـال هشتصـد و هفتـاد و پـنج از هجـرت | کـه حاصـل شـرف شـه بـود نکـو بشـمر
عروســـــی ای ز بـــــرای نبیرکـــــان عزیـــــز | بساخت شاه کزو شد به مصر و شام خبر
بهـار و موسـم گـل بـود و وقـت عـیش و طـرب | کـه مطـرب ایـن غـزل همچـو آب خوانـد ازبـر

(صفت بهار و اشارت به عروسی خوان زادهای کبار)

دگـر بهـار شـد و دشـت گشـت پـر ز زهـر | میانـه گـل و بلبـل عروسـی اسـت دگـر ب ۱۲۹
بـه گلشـــن آمـــد و آورد لالـــه بهـــر نثـــار | ز لعـل تَـر طبقـی پـر شمامـه عنـبر
نسـیم مـی کنـد از هـر درخـت سـیم نثـار | بـه عشـق دوسـت گـل زرد مـی فشـاند زر
عـروس گـل چـو رخ خـود ز مهـد غنچـه نمـود | نمـود بلبـل عاشـق هـوای قصـر شـجر
دو صـد نهـالی و بـالش نهـاد گـل بـه چمـن | همـه ز اطلـس سـرخ و قطیفـه اخضـر
بـه بـاغ لالـه چـو گلگون رخی است سبز اندام | کشـیده پـیرهن آن خـود بـه در از سـر
زبـــان لالـــه ســـیراب را تـــو پنـــداری | کـه نـیم سـوخته شمعیسـت در میـان فـر
صـــفیر بلبـــل و قمـــری بـــه نغمـــه بم و زیـــر | دو مطربنـد یکـی دف زنـد یکـی مزهـر
صـــبا ز بـــرگ شـــکوفه بـــر آب صـــرّافی اســـت | کـــه زر شمـــارد بـــر روی تختـــه مرمـــر
صباســـت شـــانه کـــش جعـــد گیســـوی ســـنبل | هواسـت مجمـره گـردان مجلـس گـل تـر
بهـار و موسـم عـیش اسـت خـوش بـرا سـاقی | کـه شـربتی نبـود ایـن زمـان ز مـی خوشـتر
نظـاره کـن اثـر رحمـت خـدای کـه چـون | زمـین مـرده ز نـو زنـده گشـت بـار دگـر
چـو سـر ز خـاک بـر آورد گـل خوشـا رنـدی | کـه سـر بـه آب فـرو بـرد همچـو نیلـوفر
هـــزار شمـــع بـــر افروخـــت لالـــه در بســـتان | مگـر ز سـور شـه کامکـار یافـت خـبر

شــه ســتاره چشــم آفتــاب مــاه علــم　　که هست تابع امرش سپهر و هفت اختر

ســپهر شــوکت جمشــید خــوی ابــر ســخا　　بلنــد همّــت خورشــید روی مــاه نظــر

دریــن محــل دل وصّــاف بنــده مــی خواهــد　　کــه بــاز ذکــر کنــد مطلعــی بــه نــوع دگــر

(در صفت سور و اشارت با شتاب صحبت)

دهــان و چشــم و لبــت را عروســی اســت مگــر　　کــه دارد ایــن همــه بــادام و پســته و شکّر ب ۱۳۰

شــدند انجمــن از شــربت شــکر ســیراب　　چــو کــرد لعلــت اشــارت بــه شــربتی قمــر

طبــق طبــق همــه عُرِســیّه و محلّبــی اســت　　تخیّــل سمــن و نســترن بــه پــیش نظــر

چــو چینــی ای اســت فلــک پــر شــده ز فــالوذج　　بــرو چــو لــوز مُقَشّــر کواکــب اَنــور

گــل شــکفته ســوری و ژالــه ســحری　　چو سینی ای است ز یاقوت پر زر و گوهر

معطّرســت هــوا از بــرای آن کــه چــو گــل　　بخــور مجمرشــان عــود بــود بــا عنــبر

عروســی ای اســت کــه تــا مــاه و مهــر مجتمعنــد　　ندیــده اســت کســی مثــل آن ز نــوع بشــر

زهــی عروســی و ســور طــرب فــزا کــه درو　　ز شــوق مشــتری و زهــره گشــته رام شــکر

چــو کبــک و بلبــل و قمــری و ســار مــی نالنــد　　ز چنــگ و عــود و دف و نــای می دهند خبر

هــر آن ســخن کــه شــبِ ازدِفــاف اَزدفــاف　　شــنیدنی ســر انگشــت مــی نهــد بــه نظــر

شــب عروســی و عــیش اســت مطربــا هشــدار　　کــه مطلعــی دگــر آمــد دگــر بــه نــوع دگــر

(اشارت به شور و سرور عروسی)

زهــی ز ســور تــو مســرور جملــه لشــکر　　ندیــده بهــتر از ایــن اجتمــاع شمــس و قمــر ب ۱۳۰

فلــک بــه خــاک درت چــون دو جــوی چشــم مــرا　　نظــاره کــرد روان گفــت جَنَّــةٌ و نَهَــر

بــه گــرد یــار بتــان چــون بــه گــرد مــاه نجــوم　　تفرّجــی بکــن ای دیــده ســتاره شمــر

چمــن ز لالــه نعمــان بــه بــزم شــه مانــد　　کــه روشنســت درو صــد هــزار شمــع و فنــر

محفّــه کــه درو شــاه زاده عُظمــی　　نشســته بــود چــو در پــرده ســحاب قمــر

چــو مــاه در شــفق و گِــرد گِــردِ او انجــم　　بــه لعــل و لولــو و یــاقوت و زینــت و زیــور

چــو چــتر لعلــی خورشــید در هــوای صــباح　　گشــاده بــر ســر چــترش همــای زرّیــن پــر

بــه پــیش هــودج خــان زاده عصــمة الــدنیا   که صد هزار چو بلقیس باشدش چاکر

(در صفت نخلها مومین)

بســان نخلــه پــر گــل روانــه نخلــی چنــد   که عاجزست ز وصفش ضمیر خرده نگر ب ۱۳۰

تبــارک الله از آن نخــل بنــد مــاهر کــو   نموده نقش ز هر در میان برگ شجر

درخت و میوه رنگین ز موم اگر عجب است   عجب تر این‌که برو هم‌گل است و برگ و ثمر

زهــر ز مــوم عجــب نیســت ســاختن زانــرو   که موم نیز از این پیش بوده است زهر

فــراز نخلــه مــومین طیــور مــی بخشــند   نوید شادی و عیش و امید دولت و فر

بــه شمعهــای معنــبر کــه هــر طــرف بــودی   به قد چو سرو و دخان چون بخور عنبر تر

بــه پــیش پــیش تتــق از بــرای عــزّت و جــاه   روان شــده وزرای اکــرام و ســر لشــکر

بگــردِ پــرده خــواتین چــو گــرد مــاه نجــوم   همه سهی قد و بادام چشم و لب شکّر

درون اطلــس و خــزّ و قطیفــه نقشــین   یکی سپه ز محاییب صد هزار نفر

روان شــدند بــدان ســان کــه مــاه بــر گــردون   بــه ســوی حجــره شــهزاده رفیــع گهــر

عــلای دولــت و دیــن شــاه زاده عبــدالله   که در طریق شهی عادل است همچو پدر

عــروس ملــک چــو ایــن شــاه زاده دامــادی   ندیده است و نبیند به دهر تا محشر

شــدند زهــره و بــرجیس مقــترن پــی آن   که مجتمع شود این مهر و مه به یکدیگر

نمــود روی بــه مــن مطلعــی دگــر زانــرو   کـه هسـت خمـس مبـارک کـلام پیغمـبر

(در صفت جمله و وصلت زوجین)

چه خوش بود دو بت بربری به وقت سحر   نهاده لب به لب هم به عشق و بر بر بر ب ۱۳۰

دو مــاه چــارده ســاله درون یــک حجلــه   که در مقابله باشند رشک شمس و قمر

خــبر ز چــق چــق بــوس لــب حبیــب دهــد   کسی که در شب حنّا شکست فندق تر

خوشــا دمــی کــه زنــد بــر در حــرم مطــرب   به وقت وصلت جانان نوای جمله بدر

خوشا دمی که یکی بر یکی چو خرمن گل   فرو برد به تل سیم خام شفشه زر

خوشا دمی که پس از وصل دوست چادر شب   شــود معاینــه پــر بــرگ لالــه احمــر

خوشا دمی که ببینند روی هم دو صنم | که وقت خفتن شکّر خورند و پاچه سحر
خوشا عزیمت حمّام پیشتر از صبح | که گشته باشند از روی شوق دست و کمر
چو ذکر عیش بود نصف عیش ای ساقی | در آب خشک بیاور به لطف آتش تر
درین مقام نوار راست کن ز شوق که هست | شب عروسی عشّاق را صفای دگر
بهار و موسم عیش است و ایمنی و طرب | به دولت شه عادل دل خجسته سیر
شهنشهی که مقیمند بر درش هر روز | دو صد غلام چو قاآن ترک و چون قیصر
شها به عهد تو آفاق شد چنان ایمن | که گرگ و برّه بهم می رود به آبشخور
ز هیبت تو چو معدوم گشت دشمن ملک | چه حاجت است از این پس به تیغ و تیر و تبر
تو همچو قطب به تخت سعادتی ساکن | ز اهل غیب به گردت ستاده صد لشکر
هزار فتح بر آرد هزار جر بکند | اگر به بحر رود لشکرت و گر سوی بر
ز فیض دست تو نزدیک و دور سیرابند | که آب از اصل شجر می رود به برگ و ثمر
نبیرهای تو را حق به تو قوی داراد | کز اصل خویش جدا نیست شعبهای شجر
نهال باغچه های بهشت شاهی را | امید هست به یزدان که خوب باشد بر
شها کمینه غلام تو حامدی فقیر | که حرز مدح تو پیوسته می کند ازبر
ز لطف عام شهنشاه کامران آن دید | که دید دیده حَسّان ز لطف پیغمبر
شنیده بودم و از روی تجربت دیدم | که نیست مرتبه ای از قبول شه بهتر
ز یک قبول تو عالم به روی من خندید | که باد چون گل خندان رخ تو تا محشر
به از قبول تو در دهر مال و جایی نیست | مرا قبول تو باید نه مال و منصب و زر
سرم ز سایه اقبال شاه دور مباد | که هست سایه اقبال او همایون فر
همیشه تا که بود رسم سور و اسم دکون | نکاح تا که بود سنّت کزین بشر
عروس ملک از آن تو باد و اعقابت | مباد جز تو و اولاد خسروی دیگر
جهان به کام تو و شاه را دهای تو باد | مراد بخش و جهان گیر و راه عدل سر

در تهنیت صحّت حضرت شهریار شیر شکار

شــکر کــز لطــف جمیــل حضــرت پروردگــار   یافت از دار الشفا غیب صحت شهریار[1]   ب ١٠٢ ت ٢٤٩

شکر حق کان زبده افلاک و انجم دوست کام   بر سمند جاه چون خورشید تابان شد سوار

شکر حق کز عقده غم رست شاهنشاه و باز   مـی کنـد گـردون گـردان بـر مـراد او مـدار

شــکر ایــزد را کــه بــر اوج ســپهر ســلطنت   باز چون خورشید تابان گشت شاه کامکار

پـای ایـن سـرو ریـاض سـلطنت گـر درد کـرد   شکر کان درد اندرین حالت نیامد پایدار

ز آسمـان آمـد بـه فـال سـعد عیسـی بـر زمـین   روح قدسی گشته با او در علاج شاه یار

شــاه را چــون صــحّت ذات همــایون رخ نمــود   بــرد چــون خورشــید از آیینــه دلهــا غبــار

ایـن بشـارت چـون شـنیدند از صبا ماننـد گـل   خلق عالم شاد گشتند از صغار و از کبار

در چمــن بــر دوســتان شــکرانه ایــن مــژده را   می کند هر دم ز شادی گل با سر زر نثار

رحمـت حـق بـین کـه داد از گـنج قـرآن عظـیم   پادشــاه بنــده پــرور را شــفا پروردگــار

ملـک چـون کشـتی مزلـزل بـود بـر آب فـتن   صـحّت ذات شـریف شـاه داد او را قـرار

شــاه دیــن اســکندر ثــانی ســلیمان دوم   خسـرو جمشـید سیرت شـاه افریـدون وقـار

خسـرو آفـاق عـون ملـک و دیـن قطـب ملـوک   حضـرت سـلطان محمـد پادشـاه نامـدار

تــا بــود آب و هــوا اصــل حیــات خلــق بــاد   تـا ابـد آب و هـوای ملـک شـه را سـازگار

دولـتش بـاقی و بختش تـازه بـاد و تـن درسـت   همنشــینش خضــر بــادا دایم و الله یــار

در صفت هلال و تهنیت عید فطر و لغزی در صفت رمضان و مدح حضرت سلطان محمد خان غازی

روی بنمــود مــه نــو چــو خــم ابــروی یــار   ســاقیا عیــد و بهارســت مــی لعــل بیــار[2]   ت ٢٢٧ ب ٩٦

عمــر در بــاغ تــو چــون آب روان مــی گــذرد   گـل بـر آر از گِـل دل عمـر بـه غفلـت مگـذار

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

صبحدم خیز و درین صحن چمن چون غنچه[1] کوزه[2] می طلب و دست بشو از همه کار

تا کی ای دل ز می نرگس یاقوت لبان چون بنفشه همه سر مست و تو در عین خمار

کمتر از غنچه نه ای گیر صراحی در دست کمتر از لاله نه ای نوش می نوشگوار

از می لعل برا چون گل و با خود پرداز که فلک نیز به جز با تو ندارد سر و کار

چند مانند پرگار به سر گردیدن مرکز دائره عشق تویی ره به خود آر

گر کنی پاک سرای دل از اندیشه غیر اندرین دار به جز یار نبینی دیّار

سرو بستان وجودی و گل باغ جمال هست سر گشته به مهر تو سپهر دوّار

جام بر کف نه و در باده نگر تا ز صفا حور در پرده روحت بنماید دیدار

تا ز زنجیر سر زلف تو دور افتادم بیم آنست که در هجر ببندم زنّار

گِرد رویت چو ز دود دل من خط بدمید روشنم شد که ز آه آینه گیرد زنگار

یار گویند ز عاشق سر و جان می طلبد شاد باش ای دل غم دیده و جان بخش بیار

بزم عشاق درین پرده بساز ای مطرب راست کن ساز صبوحی و نوایی بر دار

نوبهارست و هوا خرّم و گیتی سر سبز فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار

دور جام می لعل است و کسی در عالم غیر خرم شه آفاق نشاید هشیار

خان اعظم شه دریا دل عالی همّت خسرو روی زمین پادشه کوه وقار

خان محمد ملک مشرق و مغرب که فلک می کند از سر تعظیم خطابش خوانکار

شهسواری که چو خورشید درخشان هر صبح خواسته کوه ز سهم دم تیغش زنهار

چرخ بر دوش کشد غاشیه اقبالش همچو خور تا شده بر ابلق ایّام سوار

بحر جودست و بهار کرم و همچو سحاب دست او بر همه خلق جهان لولو بار

هست در رزم عدو خنجر خون آلودش آب و آتش که به یک جای گرفته است قرار

---

[1] در نسخه "ت" ؛ لاله

[2] در نسخه "ت" ؛ کوزه

ای فلک قدر قمر منظر خورشید محل | وی ملک صدر فریدون فر جمشید آثار
ظلم را کند شد از هیبت باست دندان | ملک را تیز شد از خنجر عدلت بازار
هر که بیرون نهد از دایره مهر تو پا | تیغ[1] قهر تو دو نیمه کندش چون پرگار
در دل خصم خلاف تو درختی است که هیچ | به جز از غنچه پیکان ندهد چیزی بار
جانش از پنجره حنجره پرواز کند | در دل هر که کند یاد خلاف تو گذار
اگر افتد به دل خصم خیال تیغت | زخم نادیده به دو نیمه شود همچو انار
شب دم مهر نمی زد ز تو گر خنجر صبح | گشت دو نیمه ز سر تا به قدم همچو خیار
هست بر خیل عدو قوس تو در روز نبرد | همچو ابری که بود پیکر آن صاعقه بار
رمح خطّی تو کان همچو عصای موساست | می نماید ز سنان فی شجر الاخضر نار
گر کند دشمن تو سر کشی از کون خری | از کمند تو شود بر سرش افسر افسار
خواست بر دار کند خصم تو را چرخ بلند | گفت بهرام برو زود سرش را بردار
به کُه قاف اگر امر کنی در ساعت | بر زمین همچو کف دست کنندش هموار
کرم ار از کرم لطف تو نوشد آبی | از سر باده لعلی برود رنج خمار
بر بذل کف راد تو بود کان ممسک | پیش لطف چمن خلق تو باشد گل خار
تا که القاب تو دیدند به روی زر و سیم | میل اصحاب یمین است همه سوی یسار
حامدی نیز همی خواست که باشد زین قوم | خواست از شاه زمانه زر عیدی این بار
تا بود کوکب سیّار برین گردون هفت | تا در ایّام بود عید دو و فصل چهار
باد در عیش و طرب مدّت عمر تو چنان | کش بهر روز بود عیدی و هر عید بهار
باش بر مسند شاهی و جهانگیری و جود | دایم از عمر و جوانی و جهان برخوردار
ظل عالی تو بر تارک فرزندانت | باد مبسوط باقبال الی یوم قرار[2]

---

[1] در نسخه "ت" ؛ دست

[2] این بیت در نسخه "ب" نیست

پادشاها لُغَزی گوش کن از داعی خود   و ز کرم از من درویش نظر باز مدار

چیست آن باز همایون فر فرخنده شکار   گشته هر سال درین مزرعه ماهی طیّار

طرفه بازی که به وقت طیران می نکند   در هوا غیر هوا و هوس خلق شکار

پَرِ او گر بگشایند بود سی به عدد   بال او گر بشمارند بود سی به شمار

پَرِ او روز بود جمله چو کافور سفید   باز در شب بودش بال سیه همچون قار

سَرِ او را گِهِ دیدن ز هلال است کلاه   و آن کله گشته ز خورشید منوّر زر کار

زیر هر پَر بودش چنگی و بر هر چنگ   پنج زنگ است ز آواز اذان بی انکار

نامه ایزد داور بودش در مخلب   خاتم عهد پیمبر بودش در منقار

طعمه اش دانه تسبیح بود چون زهّاد   آشیانش علم شرع رسول مختار

شد به یمن قدمش مسجد و محراب منیر   یافت زو رونقی از پرتو قندیل منار

مندرس گشته از او باز رسوم بدعت   نیست سوی می و میخانه هجوم خمّار

شاهبازی است ملک قدر فلک سیر که باز   قدر او جز به شب قدر ندانند احرار

این چنین باز مبارک پی فیروز قدم   نیست جز روزه سی روزه به حکم جبار

باد فرخنده و خیر آمدن و رفتن او   بر جناب شه عادل ملک کشور دار

آن قضا قدرت و آن عرش مهابت که سزد   آفتاب و قمر و مشتریش خدمتکار

اوست اسکندر ثانی که به تیغ حزمش   در بر فتنه کشیدست ز آهن دیوار

گر چو خورشید نماید رخ خوب از عکسش   آفتابیش ز هر ذرّه نماید دیدار

مهر اقبال ز صبح رخ او می تابد   می کند زرّ کواکب به رهش چرخ نثار

ای که از فیض بهار کف تو باغ امل   شده مانند اشجار جنان پر ازهار

شد ز ابر کف دربار تو عالم خرّم   حامدی خاک ره توست برو نیز ببار

من سودا زده مانند قلم نقد شباب   صرف کردم به دعاگویی شه لیل و نهار

صبح پیری ز سرم کرد درین کار طلوع   که نبد غیر دعا ورد رهی در اسحار

لله الحمد که از پرتو شمع کرمت   دایم هست درین پرده نوا چون مزمار

من بیمار دعاگوی قدیمم وین دم — وقت آنست که دارند به شرطم تیمار

گرچه غرق نعم شاه جهانم لیکن — نیست در روم رهی را نه ضیاع و نه عقار

دارم از آدم و از اسب قریب سی سر — لیک یک دانه جو نیست مرا در انبار

گر چه اقران من از دولت شه گندم و جو — می فروشند رهی میخرد اندر بازار

همه افغانم از این دست بود همچون نی — می کند آه دل از سوز درونم اخبار

من چو نی بسته به خدمت کمرم لیک تنم — از برون نقش و نگارست و درون ناله زار

تویی آن شاه که شهری به گدایی بخشی — برهی نیز دِهی ده دَهی و باک مدار[1]

در صفت بهار و ستایش گل و گلزار و مدح حضرت شهریار فلک اقتدار سلطان عالی مرتبه خوانکار

ب ٧٦
ت ٩١

جهان پیر جوان گشت از اعتدال بهار — بنفشه زلف شد و سرو قد و گل رخسار[2]

بساط سبزه نمودار چرخ اخضر شد — چو مهر و مه ز گل و لاله لامع است انوار

درون باغ ریاحین به عیش مشغولند — که می کند ز درختان نسیم سیم نثار

بنفشه سر خوش و ساقی است لاله نرگس مست — پیاله نوش گل سرخ و مطرب است هزار

نوای بلبل و قمری به نغمه بم و زیر — دو مطربند یک دف زنند یکی مزمار

نهاده در دهن خویش لاله حب المشک — برای آن که از او نشنوند بوی عقار

چو غنچه کیسه پر زر نموده در گلشن — پی سوال روانی گشوده پنجه چنار

به باغ نرگس عیّاش می زند چشمک — به گل رخان سهی قامت سمن دیدار

بهم بر آمده سنبل ز رشک طرّه دوست — به خود فرو شده غنچه ز حسرت لب یار

خوشا کسی که چو غنچه درین محل دارد — صراحی ای و رفیقی و گوشه گلزار

چو من ز سیب زنخدان یار هر که جداست — هزار قطره خون خورد بایدش چو انار

ز نقش ابروی او سیل بار شد چشمم — کمان قوس و قزح شد دلیل ابر مطار

---

[1] سی بیت آخر این شعر در نسخه "ت" نیست

[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

هـزار دسـتان بـر سـرو راسـت باشـد چـون | مـوذّنی کـه بـر آیـد سـحر بـه بـام منـار
پـس از دعـا ز خـدا طـول عمـر شـه خواهـد | بـرای ایمنـی خلـق در دل اسـحار
شـهی کـه از مـدد عـدل و رأفـت او خلـق | درون مهـد زریـن فارغنـد از اشـرار
خـدیو مشـرق و مغـرب معـین دولـت و دیـن | سـپهر جـاه و جلالـت محـیط کـوه وقـار
نجـوم کوکبـه سـلطان محمـد غـازی | کـه بـاد تـا ابـد از عمـر و جـاه بـر خـوردار
شهنشـهی کـه بـه والای سـنجق قـدرش | نوشـته آیـت فـتح اسـت از ازل جبـار
ز آب خنجـر آیینـه فـام او هـر سـال | نمـوده صـورت فتحـی بـه نیکـویی دیـدار
بـه یمـن ذات شـریفش سـریر پادشـهی | ز انقـلاب شـد آسـوده تـا بـه روز شمـار
ظفـر پیـاده رود پـیش پـیش آنـدم کـو | بـه فـر بخـت شـود بـر سمنـد جـاه سـوار
بـه جـای سـبزه زر سـرخ از زمـین رویـد | اگـر سـحاب ببـارد ز جـود او مِـدرار
وگرنـه آب و هـوای سـخای او باشـد | کجـا کنـد ورق سـیم و زر درخـت نثـار
ز آب جـودش بالیـده بـر شـجر اغصـان | ز بـاد خلقـش روییـده در چمـن ازهـار
همیشـه کشـتی زریـن آفتـاب کنـد | بـه مهـر رای زریـنش بـرین محـیط گـذار
اگـر زمـان بـه خـلاف هـوای او باشـد | ز هـم فـرو گُسـلد بادبـان لیـل و نهـار
وگرنـه لنگـر حلمـش بـدی کجـا کـردی | کهـن سـفینه گـردون بـه گـرد آب مـدار
بـه بـرّ و بحـر اگـر او جلـوه سـپاه دهـد | به مرغ و ماهی بسته شود مطاف و مطار
ایاشـهی کـه بـه بـزم تـو نـیّراعظم | کنـد هـلال صـفت در صـف نعـال قـرار
ز شـوق مـدح تـو مرغـان بـه نغمـه داوود | همـه دعـای تـو خواننـد بـر سـر اشـجار
اگـر بـه سـر حـد تیـغ تـو بگـذرد فکـرت | دو نیمـه گشـته فـرو افتـد از یمـین و یسـار
چنـان زد آتـش تیـغ تـو در نـبرد علـم | کـه از نهیـب وی افتـاد در فرنـگ شـرار
ز سـهم تیـغ تـو کفّـار سـر فـرو بردنـد | چـو ماهیـان زره پـوش در میـان بحـار
بـه زور لشـکر جـرّار آهنـین چنگـال | کشـان کشـان همـه را از میـان بحـر بـر آر
شـها ز خـاک درت دور دیـده خـود را | چـو دیـده هـای رمـد دیـده دیـده ام خونبـار

مراسـت دیـده چـو لالـه سرشـک چـون ژالـه — نجـار آه دل مـن بسـان ابـر بهـار

ز جـور دور فلـک هسـت کاسـه چشـمم — چو ساغری که بود پر شراب چون گلنار

مراسـت دیـده چـو یـک شـعله نـار و گشـته روان — بـه روی زرد سرشـکم چـو دانـه دانـه نـار

تـنم چـو نـال و سرشـکم شـکوفه چشـمم گـل — کـه دیـده نـال کـه آرد شـکوفه و گـل بـار

ز شـام هجـر تـو سـرخ اسـت چـون شـفق چشـمم — سرشـک مـن ز شـفق رخ نمـوده پـروین وار

ز سـطح دایـره چشـم مـن بـه سـوی فلـک — خـروج خطّ شـعاعی اسـت زیـن الم دشـوار

ز سـیل دیـده خـون بـار هرشـبی باشـم — چـو مـاهی کـه نخسـبد میـان دریـا بـار

بـه روی مـردم از ایـن درد در فـرو بسـتم — بـه خانـه نیسـت رفـیقم بـه غـیر نالـه زار

بـه غـیر درد کسـی بـر سـرم نمـی بیـنم — ز هر طرف که نظر می کنم یمین و یسار

ز دسـت رفـت بـه غـم کـارم و نمـی یـارم — کـه پـا بـرون نهـم از جـای خـویش چـون پرگـار

اشـارتی بـه نسـیم سـحرگه از کویـت — بـه سـوی حامـدی آرد برسـم تحفـه غبـار

کـزان غبـار کـه از سـرمه صـفاهانی — بهسـت دیـده بیمـار را کنـد تیمـار

همیشـه تـا کـه بـود از بهـار و عیـد نشـان — بـه روی عـالم خـاکی ز گنبـد دوّار

ز چشـم زخـم زمـان بـاد ملـک شـاه ایمـن — معـین و حـافظ و یـار تـو خـالق جبّـار

نظیره بهار ردیف کاتبی در مدح سلطان جهان لازالت اسنه الحوادث مکسورة فی قلوب اعدا ابنائه

ب ۶۹
ت ۱۵۹

سـاقیا مـی ده کـه آمـد بـاز دوران بهـار — تازه ساز از نو به یک پیمانه پیمان بهار[۱]

آسمـان کاسـه گـردان بـین کـه چـون تـا جـام یشـم — مـی کنـد سـاقی گـری بـزم مسـتان بهـار

لالـه بـا گلبانـگ بلبـل کاسـه مـی گـیرد مـدام — می به بانگ چنگ می نوشد در ایوان بهار

سـاغر مـی را تـو هـم در پـای گـل درخنـده آر — کین اشارت می کند گلهای خندان بهار

مـی کنـد مهمـانی بلبـل بـه صـحن بوسـتان — زان مهیّا کرده گل صد برگ بر خان بهار

---

[۱] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چون که پیدا کرد برگ عیش و مستی در چمن
از برای چیست پنهان سیب و رمّان بهار

لاله رویان است با داغ مه ما ورنه کی
داشتی قربی به نزد لاله رویان بهار

هر سحر از روی اوراق شجر در بوستان
مدح شاهنشاه می خوانند مرغان بهار

خسرو آفاق عون ملک و دین قطب ملوک
کز نسیم خلق خوبش تازه شد جان بهار

شاه دین سلطان محمد خان بن سلطان مراد
آنکه گستردست از فیض کفش خان بهار

آن شهنشاهی که چون قدرش نظر بر گل فکند
بر فراز تخت چوبین گشت سلطان بهار

او بهار عالم جان است و خلق روزگار
بر سر خان عطایش گشته مهمان بهار

پیش دست درفشانش کم بود از قطره ای
هر درّ و گوهر که ریزد ابر احسان بهار

ظاهرا یک حبّه است از معدن الطاف او
اصل هر دانه که پنهانست در کان بهار

قطره شبنم به مهر رسته دندان او
پر در و گوهر کند هر صبح دامان بهار

راستی تا سرو را کردند نسبت با قدش
سرفرازی می کند در صحن بستان بهار

تا نموده با خط سبزش بنفشه سرکشی
هست غل بر گردنش در کنج زندان بهار

بی خط امرش به سیبی گر برد دندان فرو
بر کند باد صبا از کام دندان بهار

خسروا گر بر زمین آید سموم قهر تو
دانه گندم بروید تا به پایان بهار

گر وزد روزی نسیم خلق خوبت بر حجر
بر دهد از سنگ خارا ورد و ریحان بهار

هست با عدل تو در احیای ملک و دین بهم
اصل هر آیت که نازل گشته در شأن بهار

در میان مدح می خوانم شها بشنو ز من
یک غزل بر یاد مرغان ثنا خوان بهار

ای نهال قامتت سرو خرامان بهار
ماه رویت در شرف خورشید تابان بهار

سرو اگر با قامتت دعوی رعنایی کند
بر کنند از بیخ او را باغبانان بهار

پیش چشم اشک بارم در هوای قامتت
پی حیایی می کند هر لحظه باران بهار

آب چشم ما که چون سیماب هر سو می رود
پی گل رخسار خوبان است جویان بهار

در هوای دکمه جیب گل سوری صبا
می گشاید هر سحر کوی گریبان بهار

بهر تسخیر کواکب بارد او طیلسان
مدتی در کنج خلوت بود رهبان بهار

خواست باران تا چو ما بیند بهار عارضت | برد با خود عاقبت در خاک ارمان بهار
ای گل خندان به مهرت اشک چشم ما ببین | گر ندیدی در گلستان چشم گریان بهار
بر فراز سبزه چشم نرگس شهلا کنون | همچو عدل شاه عالم شد نگهبان بهار
آنکه هر کو رخ بتابد از گل رخسار او | چون مغیلان خار گردد در گلستان بهار
گر سوی گلشن فرستد باد را از بهر حرب | بر تن گلشن بدرّد باد خفتان بهار
گر نسازد تیز بهر حنجر اعدای او | سد خنجر از چه رو ساید به سوهان بهار
گر کند در مزرع دنیا جوی را تربیت | خرمنی گندم شود یک جو به میزان بهار
گر بهار از خرج او گردن کشد تیغش چو برق | در زند آتش به خرمنهای دهقان بهار
شهریارا هست این دم در سرای آب و گل | بر مه روی تو روشن چشم سکّان بهار
گر نیابد ز ابر احسانت زمستان تربیت | دست اعطای زمستان کی دهد نان بهار
از برای پرورش طفلان بستان را ببر | می کند عدل تو سیر از شیر پستان بهار
بر سر دست است بستان را قماش هفت رنگ | بهر پای انداز تو این دم[1] به الوان بهار
غنچه و شبنم به روی برگ می دانی که چیست | بر طبقهای زمرّد درّ و مرجان بهار
حامدی نوروزی قدر تو بر نقد سخن | سکه نو زد به نام شه به دوران بهار
گشت معینهای خاص شعر من[2] در مدح تو | موجب آرایش اسباب دکّان بهار
از بهار طبع من باران لطفت وامدار | زانکه بی باران نباشد هیچ سامان بهار
تا شکوفه پیشوای میوه باشد در چمن | تا زمستان سمرقندی است دربان بهار
باد ذات پاک شه بر تخت شاهی مستقیم | ابر دست درفشانت باد خاقان بهار

---

[1] در نسخه "ت" ؛ شاه دین
[2] در نسخه "ت" ؛ رنگین رهی

در تهنیت عید صیام و مدح پادشاه اسلام خسرو جم جام سلطان محمد غازی برّد الله مضجعه

ب ٤٤
ت ١٠٩

ساقی بیا که عید صیامست و نوبهار — دور گل است جام می لاله گون بیار[1]

می از گلوی ساغر فیروزه ده مدام — زانرو که رفت روزه سی روزه بر کنار

از ابروی تو شادم و در عین شهرت است — کز دیدن هلال شود شاد روزه دار

در بوستان دهر بیاد گل رخت — تا کی بود دو چشم پر آبم شکوفه بار

مانند لاله جام می آور که گفته اند — عیدست و موسم وگل و یاران در انتظار

بی خون چشم جام قریب است تا شود — از خون دیده ام چمن چرخ لاله زار

از کف منه پیاله که اکنون غنیمت است — صحرا و روی سبزه و گلگشت جویبار

هر شب به منزلی زند آن ماه خیمه را — چون بندگان خسرو جمشید اقتدار

شاه جهان خلیفه دوران پناه دین — عون ملوک قطب سلاطین روزگار

سلطان محمد آن شه عالی نسب که هست — دور سپهر را به مراد دلش مدار

جمشید وقت خسرو خورشید منزلت — کایّام را به سلطنت اوست افتخار

هر صبحدم ز صدق درون شاه نه فلک — در پای اسب او زر انجم کند نثار

رای منیرش ار فکند عکس بر سپهر — مهری دگر طلوع کند از وی آشکار

خم شد قد فلک پی اکرام همچو نون — تا دید بر سمند سعادت ورا سوار

آن کو به چشم دشمن او نیست معتبر — او را به پیش اهل بصیرت چه اعتبار

چون عزم رزم جزم کند بهر کسر خصم — فتح از سوی یمین رودش نصرت از یسار

کافیست بهر کسر عدو در مقاتله — از شاه یک پیاده و از خصم صد سوار

همچون علی مظفّر از آن شد که در مصاف — اسبش چو دُل دُل آمد و تیغش چو ذوالفقار

ای آفتاب روم که در جمله ای جهان — از پرتو تو گشته غنی اهل افتقار

خلق جهان ز خان عطای تو شاکرند — از مصر تا به خطّ که شمشیر و قندهار

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

شـاه جهـان تـویی و جهـان همچـو آهـویی
در مرغـزار دهـر تـو را مـی شـود شـکار

از جویبـار لطـف تـو سـیراب و تـازه شـد
در هـر دیـار گلشـن طبـع سـخن گـزار

عـدلت نظـام عـالم و علمـت کمـال دیـن
لطف تـو بی نهایت و جـود تـو بی شمار

در گلشـن ثنـای تـوام بلبلـی غریـب
هـر چنـد هست همچو منت مدح خوان هزار

چـون از طریـق مهـر لقـای تـو آمـدم
در سـلک مادحـان تـو ای شـاه کامکـار

بـر حسـب حـال خویشـتن از گفتـه ای ظهـیر
تضمین کنم[1] به مدح تو یک بیت مستعار

کـای آفتـاب ملـک ز مـن نـور وا مگـیر
وی سـایه خـدای ز مـن سـایه وا مـدار

شـد در نثـار حضـرت تـو شـعر حامـدی
هـم بـر دعـای جـاه و جـلال تـو اختصـار

تـا در زمانـه گـاه بهارسـت و گـه خـزان
هـر سـال تـا کـه عیـد بـود در جهـان دوبـار

بـادا جـلال و جـاه تـو پیوسـته بـر مزیـد
در کـلّ حـال حـافظ جـان تـو کردگـار

نظیره قسمیه ظهیر در مدح حضرت شهریار عالم گیر

ب ۲٦
ت ۹۸

چـو بـوی سـنبل و گـل آورد نسـیم بهـار
شود چو زلف و عذارت لطیف لیل و نهار[2]

ز اعتـدال عناصـر نسـیم روح افـزا
کنـد ز خـواب بنـات نبـات را بیـدار

بـرای صـحبت حـوری وشـان بـاغ شـود
چمن چـو مجلس فـردوس پـر ز نقش و نگـار

صـبا بمجـر لالـه فکنـده عنـبر و عـود
شمال بـر گـل و ریحان فشانده مشک تتار

شـکوفه و گـل نـار آورنـد بهـر طـرب
بـه یـاد آن ذقـن و رخ نویـد سیب و انـار

بـه یـک پیالـه ای لالـه فتـد ز پـا نـرگس
بنفشـه نیـز پریشـان شـود چـو سـنبل یـار

بـه پـای خاسـته سـرو از بـرای دسـت افشـان
گشـاده سینه صبا در هـوای بـوس و کنـار

نـوای فاختـه بنگـر کـه راسـت سـاخته چنـگ
شـنو ز لهجـه قمـری نـوای[3] موسـیقار

---

[1] در نسخه "ت" ؛ می آورم
[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
[3] در نسخه "ت" ؛ آوای

ز روی دفتر گل بلبل حزین هر صبح
هزار بار کند مدح شاه دین تکرار

سپهر مرتبه سلطان محمد غازی
که چرخ را به مراد دل وی است مدار

شهنشهی که چو خور با سنان و تیغ زرین
ز اوج برج شرف دایما بود سیّار

میان به خدمت او بسته است و می دارد
فلک ز بند کمر ترکش وی استظهار

به چابکی و شکار افکنی درین میدان
چو او بر ابلق ایّام کس نگشت سوار

سپهر و مهر همه خادمند و او مخدوم
جهان و خلق جهان بنده اند و او خوانکار

به هر کجا که نهد روی نصرت است و ظفر
که می رود چو غلامانش از یمین و یسار

شها زمین و زمان و سپهر می دانند
که کوه ابر عطایی و بحر قاف وقار

به گاه فیض گهر باری و عطا بخشی
شود خجل ز دل و دست تو سحاب و بحار

کفت به عون خدا گشته واهب الا رزاق
دلت به نور یقین گشته قاسم الانوار

تو آفتابی و هر کو چو ذرّه با تو بود
شود چو صبح پر از اشرفیش دست و کنار

درین زمان که من بی قرار دور شدم
برای خدمتی از خاک درگهت ناچار

دقیقه ای ز دقایق نبوده‌ام غافل
ز ذکر و خدمت توبالعشیّ و الابکار

به روز درس و ثنای تو می برم تعلیق
به شب وظیفه ای ذکر تو می کنم تکرار

به سوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد
که رقعه ای نبرد از دعات در منقار

فلک تصوّر آن می کند که بنده کمر
نموده ام ز غلامی این جناب فرار

ولی چو می نگرد دور از درت که مرا
چو دانه دانه عقیق است اشک بر رخسار

ز خون دیده گریان من دهد هر دم
ندا که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

کسی که او شود از خاک راه سلطان دور
بریزد آتش حرمان ز دیدهاش شرار

ز بیخودی به دعا هجر خواستم ور نه
کسی به سینه زند نوک خنجر خونخوار

دل از سگ سر کوی تو دور کی گردد
به اختیار کسی چون جدا شود از یار

ضرورتی چو کسی را نیوفتد نکند
به کاسه سر امید خویش خاک خسار

زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من
چگونه دست بدارم ز دامنت زنهار

بدان خدای که نه چرخ و هفت کوکب شد | بگرد مرکز عالم به امر او دوّار
به عزّ و جاه رسولان و خسروان قدیم | به روح سیّد کونین احمد مختار
به چار یار گزین و ائمه معصوم | به حرمت صلحای مهاجر و انصار
به حقّ آن همه سوگندها که خورد ظهیر | به حقّ خاک درت کوست قبله احرار
که چشم من ز جهان آن زمان شود روشن | کز آستانه شه بسترم ز چهره غبار
رضای او نفروشم به ملک روی زمین | که خاک توده فانی ندارد آن مقدار
اگر عزیز و ذلیلم تویی معزّ و مذل | چو التجا به تو آورده ام مرا مگذار
به جود شه بودم صد هزار امید که باد | شمار عمر تو همچون امید من بسیار
به هر کجا که منم داعی و غلام توام | حضور و غیبت داعی یکی است در اطوار
کتابت و غم افلاس و دین و تنهایی است | که پایمال فراقم همی کند هر بار
یمن همّت عالی شاه می خواهم | که حامدی شود امسال فارغ از هر چار
همیشه تا که بود سنّت غزا کردن | مدام[1] تا که بود صید مومنان کفّار
ملازمان رکاب تو باد فتح و ظفر | نگاه دار تن و جانت خالق جبّار
به ظلّ سلطنتت شاهزاده ها صد سال | ز عمر و جاه و جوانی شوند بر خوردار

فتح قلعه‌ی اِغریبوز و قتل کفّار فرنگ و مظفّر سپاه شاه فیروز جنگ شدن

چون صبحدم علم زد از این نیلگون حصار | شاه سپهر با سپر و تیغ زرنگار[2] ب ۱٤ ت ۷۳
زین زر هلال نهادند خیل قدس | بر سبز خنک چرخ بتایید کردگار
فرّاش مه به نور جبین راه کهکشان | می کرد پاک تا شه انجم شود سوار
خیل نجوم در صف بهرام تیغ زن | رفتند سوی مغرب و دریای زنگبار
بر برّ و بحر جلوه گری کرد شاه چرخ | خضر از یمین روان شده الیاس از یسار

---

[1] در نسخه "ت" ؛ همیشه
[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

در حـــال لشـــکر شـــب زنگـــی فـــرار کـــرد | چون مهـر سـنجق شـه رومـی شـد آشکار
چـــون شـــد محـــیط قلعـــه غـــبرا ســـپاه نـــور | گردیـد لشـکر شـب دیجـور تـار و مـار
وقـــت ســـحر بـــه طـــوپ هـــوایی آفتـــاب | گـردون به خـاک ریخت شـب تیره را حصـار
گلگـــون ســـوار عرصـــه افـــلاک همچـــو شـــاه | عـــالم فـــرو گرفـــت بـــه شمشـــیر آبـــدار
آن شـــاه بـــرّ و بحـــر کـــه در وقـــت عـــزم رزم | پـــیش ســـپاه او چـــو بیابـــان بـــود بحـــار
شـــاه جهـــان خلیفـــه دوران معـــین دیـــن | اســـکندر زمانـــه ســـلیمان روزگـــار
ســـلطان محمـــد بـــن شهنشـــه مـــراد خـــان | غـــوث ملـــوک قطـــب ســـلاطین نامـــدار[1]
شـــاهی کـــه می‌کننـــد خطـــابش ز اوج چـــرخ | خورشـــید ملـــک خســـرو جمشـــید اقتـــدار
در موکـــب جـــلال چـــو گـــیرد عنـــان اســـب | مهـــرش ســـلاحدار بـــود مـــه رکابـــدار
رزم آوری کـــه کوکـــب فـــتح و ظفـــر مـــدام | در قبضـــه گـــاه خنجـــر او می‌کنـــد قـــرار
ای ســـنجق جـــلال تـــو را آسمـــان غـــلاف | وی مشـــعل ضـــمیر تـــو را اختـــران شـــرار
رعـد تـو آتشـی اسـت عیـان گشـته از دخـان | طوبت مسافری است نهان گشته در غبار
دانـی کـه چیسـت بـر علمـت مهچـه‌ی طـلا | خورشـید نصـرت اسـت بـه تأییـد کردگـار
خـم سـاخت قامـت از پـی تعظـیم چـرخ پـیر | تـا دیـد بـر سمنـد سـعادت تـو را سـوار
شـاها شـبی بـه نـزد مـن آمـد خیـال دوسـت | گفتا که چیست حـال دلـت در فـراق یـار
گفـتم بـه درد هجـر خوشـم ویـن زمـان مـرا | در دست نیست چاره به جز شکر و اصطبار
گفتـا بگـو بـه مـن خـبر خیـل شـاه دیـن | تـا خـود چه کـرد لشـکر منصـور شـهریار

(نهضت عساکر منصوره از راه بر سوی آن خط معموره)

گفـــتم کـــه مســـتمع شـــو اگـــر داری آرزو | تـا شمـه ای بیـان کـنم از روی اختصـار
ب ۱۵
ت ۷۵
ســـال عضـــد بـــه قـــوّت بـــازوی ایـــزدی | کز روزگار هشتصد و هفتاد و بود و چار
از بهـــر غـــز و خیـــل فرنـــگ از بـــلاد خـــویش | لشـــکر کشـــید شـــاه در ایّـــام نوبهـــار

[1] در نسخه "ت" ؛ روزگار

صحرا همه به یمن قدوم شه جهان | پر آب بود و سبزه و گلهای تر به بار
از یمن و لطف آب و هوای ربیع بود | بر مرغزار و سبزه سراینده مرغ زار
هر روز رودها به ره لشکر آمدی | هر یک به سان دجله و جیحون به اعتبار
تا وقت رفتن شه دین بر کنار آب | پلها شدی مرتّب و کردی سپه گذار
و ز راه بحر بندهءِ مقبول خویش آنکه | محمود باد عاقبتش در جمیع کار
با لشکری عظیم فرستاده بود شاه | مجموع طوپچی و تفنگچی و نیزه دار
گفتی که از سفاین خیلش به روی بحر | سیلی روانه گشته چو کوهی ز هر کنار
مغلوب شد سفاین اعدا از او و باز | بگشود چند قلعه به فرمان شهریار
تا خیل شه به ساحل اِغریبوز آمدند | او هم رسیده بود ظفر جوی و بختیار
بر روی بحر بست ز کشتی پلی عظیم | تا بگذرد سپاه شهنشاه کامکار
در دم ز بحر لشکر سلطان عبور کرد | ز انسان که تر نشد سم اسبی ز صد هزار
آنجا نمود قدرغه ها جَبّه را و شد | دریا ز عکس آهن و فولاد پر شرار
هر قدرغه ز مرد مسلّح بدی بر آب | چون قُبّه ای ز آهن و فولاد بی قرار
دریا ز تیغ و نیزه و از سنگ رعد بود | باغی پر از شجر که ز سنگش بود ثمار
از های و هوی لشکر و آواز سنگ رعد | نزدیک بد که در سر گردون فتد دوار
بر روی بحر قدرغه چون بر فلک نجوم | کردند جبّه عرض بدین شاه نامدار
از روی بحر حضرت سلطان عبور کرد[1] | با صد هزار مردم جنگی با وقار
در پای قلعه کوکبه شه نزول کرد | نصرت قرین و فتح معین و خدای یار

(صفت قلعهءِ شهر اغریبوز)

آن قلعه بود راست چو روین دژی عظیم | تخت فرنگ و مهرب کفّار آن دیار ب ۱۵ ت ۷٦
کردش دوباره همچو دو قد سدّ آهنین | هر یک به چرخ سر زده از فرط افتخار

---

[1] در نسخه "ت" ؛ ز آنجایگاه حضرت سلطان گذار کرد

برجش چنان بلند که از غایت علوّ | قطعا نداد طائر اندیشه راگذار
یک حدّ او به بربر و سه در میان بحر | بر قطعه‌ی زمین چو کف دست هاموار
کفار کنده گرد وی از سنگ خندقی | ژرف و عریض بر صفت نهر قندهار
عمقش به قدر چهل اَرَش و عرض صد اَرَش | گبران ز سنگ خاره تراشیده از حذار
بر گرد قلعه از سه طرف بحر موج زن | هر موج همچو قلزم موّاج ا انفجار
در هر دوباره بر بدن و برج و کنگره | در هر وجب نشسته دو صد مرد کار زار
چون سنگ خاره باره و کیوانش پاسبان | جون برج چرخ قلعه و بهرام قلعه دار
در قلعه خانها چو قصورِ مُشَیَّدَه | می‌دید خلق چون غُرَف روضه بهار
لیکن درو ز زمره ابلیس لشکری | بی دین ناسپاس سیه روی بی وقار
کبران طوپچی و تفنگچی و تیغ زن | مجموع را دثار حدید و زره شعار
شب چون ز برّ و بحر سپاه شه جهان | آن قلعه را گرفت به یک حمله در کنار
کفّار طوپهای فرنگی بساز کرد | از بهر رزم با سپه آفریدگار
شب تا به روز دیده انجم نکرد خواب | از طاق و طنب طوپ درین طاق زرنگار[1]
روی هوا تمام چو زنبور خانه بود | ز آواز طوپ و توفک کبران نابکار
ایشان درین جدال و همی گفت هاتفی | با دشمنان دین که ایا زمرة الحمار
جایی که سنگ رعد بغرّد ز طاق چرخ | زنبور در سبوچه کند ناله های زار

(صفت سنگ رعد عثمانی و طوپ هوایی جهان ستانی)

ب ١٦
ت ٧٧

القصّه کرد قلعه به فرمود شاه دین | تا سنگ رعد ساز کنند اوّل نهار
دیدم ز هر طرف سپهی آمده به جوش | مانند برق رعدکشان گرم و تیزکار
همچون نجوم بر طرف خیط که کشان | مردان کار طوپ کشان گشته در قطار
طوپی چه طوپ رعد چه رعد آفتی عظیم | به هر حصار خصم دلیلی بر انکسار

[1] در نسخه "ت" ؛ سزکار

یـک لولـه عظـیم ز مِـسْ چـون کهـی گـران / افکنـــده اوســتاد بینـــی او مهـــار

جرمـی عجـب مهیـب چـو نـاقوره عظـیم / وامانـده ای ز صـور اسـرافیل یادگـار

آن صـور مـرده زنـده کنـد از صـدا ولـی / زیـن صـور زنـده مـرده شـود در دمـی هـزار

یـک جـای بـرق و رعـد ندیـده کسـی بهـم / ویـن بـرق و رعـد هـر دو بهـم گشته‌اند یـار

دیـدم بسـی کـه در دل شـبها ز بانـگ او / روز قیـامتی شـده بـر خلـق آشـکار

از غلغلـش چـو زلزلـة السّـاعه شـد پدیـد / شیئٌ عظـیم کـرد بـه حصـن عـدو گـذار

سـنگی چـو کـوی چـرخ مـدوّر کـه گـاه عـزم / باشـد سـریع سـیرتر از دور روزگـار

طـوپی کـه همچـو اژدر غرّنـده گـاه رزم / بـا نعـره از گلـو فکنـد شـعله هـای نـار

هـر شـعله همچـو دانـه‌ی نـاری کـه انـدرو / سـنگی بـود عظـیم تـر از کـوه در قفـار

وقـت گشـاد مهـره ز تحریـک پیکـرش / کـاو زمـین بلـرزد و مـاهی شـود نـزار

در خیـل خصـم صـاعقه اوفتـد عظـیم / وقتـی کـه او پدیـده کنـد جلـوه بـرق وار

گـر اژدر کلـیم فـرو بـرد سـنگها / ایـن اژدر از گلـو فکنـد سـنگ روزگـار

از یـک غریـو نفخـه ایـن اژدر دمـان / سـکّان تـه حصـار بخواهنـد زینهـار

هـر قلعـه ای کـه شـد هـدف او بـه گـاه حـرب / بـرجش بـه خـاک تـیره شـود زود هـاموار

گـرد بـروج قلعـه اِغریـوز از قضـا / شـد رعـدها بـه امـر شهنشـاه اسـتوار

هـر دم نشـان صـور اسـرافیل و روز حشـر / دادی ز طنـب طنـب و هیـاهوی گـیر و دار

از ضـرب سـنگ رعـد شهنشـاه شـهر گـیر / بـرج حصـار دشمـن دیـن گشـت پـاره پـار

و ز دود آه سـینه‌ی سـوزان و دود رعـد / روز و شـب عـدو همـه چـون قـیر بـود و قـار

از تـاب سـنگهای هـوایی ز خیـل شـاه / سـالم نمانـد در همـه قلعـه یـک جـدار

(راندن کشتی به خشکی و بستن جسر به روی دریا)

تـا بیسـت روز جنـگ دمـادم بـه سـنگ بـود / تـا کُشته گشـت از دو طرف خلق بیشمار (ب ۱۷ / ت ۷۸)

چـون کـار شـک شـد بعـد و خواسـت تـا کنـد / چون خیل شب ز شعشعه‌ی نور خور فرار

بـاز از یمـین قلعـه ز کشـتی پلـی عظـیم / بسـتند تـا عـدو نگریـزد ز اضـطرار

ناگــه پدیــد گشــت ســپاهی بــه روی بحــر		صـف بـر کشید دشمـن دیـن را بـه انتصـار

از فــوج فــوج قَدْرَغَــه و گوگــه روی بحــر		آمـد بـه مـوج و روی هـوا گشت پـر بخـار

از بهــر آنکــه بشــکند آن پُــل بــه وقــت رزم		صــف بــر کشـید لشـکر کفّـار خاکسـار

بسـیار سـعی کـرد کـه یابـد بـه قلعـه راه		او را نـداد طـوپ شهنشـاه دیـن گـذار

بیچـاره گشـت دشمـن و لنگـر فـرو فکنـد		چون دید شاه دین که بدین نوع گشت کار

(یغما فرمودن شاه شهر اغریبوز را)

خـاص از بـرای غـیرت دیـن پـیش چشـم خصـم		فرمـود شـاه حکـم بـه تـاراج آن دیـار

ب ۱۷
ت ۷۹

روز دگــر صــباح بــر آمــد غریــو کــوس		از بارگــاه خســرو جمشــید گــیر و دار

چـون بحـر خشـم خسـرو جـم قـدر مـوج زد		غـرق سلاح شد سپه افـزون ز صـد هـزار

کردنــد کــار زار بــه نــوعی ســپاه شــاه		کـز کارزارشـان بـه عـدو گشـت کـار زار

مـومن بـه تـیرو نیـزه و شمشـیر و سـنگ رعـد		کـافر به طـوپ و تفنگ و قارورهـای نـار

از صبح تـا بـه چاشت یکی جنگ شد چنان		کــز وی فتــاد زلزلــه بــر عضــو روزگــار

گـر نـاقلی بـه شـرح کنـد وصـف آن مصـاف		طومـار عـاجز آیـد و گـردد قلـم نـزار

مقهــور گشــت عاقبــة الامــر خصــم شــاه		منصـور گشـت شـاه بـه تأییـد کردکـار

آن شــهر شــد مسخّرســلطان و از عــدو		شـد کشـته صـد هـزار بـه شمشـیر آبـدار

از زرّ و سـیم و بـرده غنـی گشـت آن زمـان		مجمـوع خلـق خاصـه غلامـان شـهریار

دیدنــد گــرم جنگــی اســلام کــافران		جستند هـم چنـان کـه ز آتش جهـد شـرار

هــر قلعــه ای کــه بــود در آن مملکــت تمــام		کردنـد اطاعـت شـه عـالم بـه اختیـار

تخـت فرنـگ مسـکن اسـلام گشـت و گشـت		دیر و کنشت مسجد و نـاقوس شد منار

چـون سـال سـال هشتصـد و هفتـاد و پـنج شـد		شـد در فرنـگ زینـت زر نـام شـهریار

بـر حـبس خطبـه خوانـد بـه نـام شـه جهـان		خورشـید کـرد زرّ نجـوم از فلـک نثـار

بــر ســاکنان جملــه آفــاق واجــب اســت		هــر روز شــکر موهبــت آفریــدگار

هـر دم هـزار شـکر کـه ایـن چـرخ گِـرد گـرد		هـم بـر مـراد خـاطر شـه مـی کنـد مـدار

بر خور ز عمر و جاه که در مرغزار ملک / کس را نیوفتاده بدین فرهی شکار

ملک جهان بگیر که پیش از تو کس نشد / بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

تا روز حشر جلوه این فتح نامه هست / از کارنامه شه آفاق یادگار

شاها جمیع خلق غنی گشت و حامدی / هست از خزانه کرم شاه امیدوار

زین فتح بهره بخش به شاعر از آن که هست / بر شارع سخای تواش چشم انتظار

در گلشن مدیح تو شد وقت آنکه من / بگشایم از برای دعا دست چون چنار

مادام تا سپاه شب از شاه اختران / چون خیل کافر از شه دین می کند فرار

منصور باد خیل تو بر خصم تا ابد / مقهور باد دشمن بد کیش نابکار

در هر سفر لوای قمر پیکر تو را / اقبال بر یمین و ظفر باد بر یسار

در مدح شاه عالم پناه بنی ادم سلطان اعظم خاقان اعدل اکرم سلطان محمد بن سلطان مراد خان نور قبرها

ب ٧٤
ت ١٦٨

دل من راست از روز ازل خو کرده با تیرش / چو تقدیر این چنین باشد چه شاید کرد تدبیرش[١]

دلم پیش خدنگ دوست می سازد سپر سینه / پی آن تا کند چون مغز جا در استخوان تیرش

پریشان خوابها بیند دلم در زلف او هر شب / بگو ای بخت بیدارم چه خواهد بود تعبیرش

دلم هیچ از دهان تنگ او نایافته کامی / سوی ملک عدم رو کرد و ما گفتیم تکبیرش

ندارد صورت نقّاش چین رنگی ز بینایی / وگر نقش تو را دیدی خجل گشتی ز تصویرش

مرید پیر عقل است اشک از آن رو بر رهت دارد / مگر در عاشقی گرده است از این سان رو به ره پیرش

روان شد اشک دربار رهی زانرو که پیدا شد / هوای خاک راه حضرت شاه جهان گیرش

همای اوج برج سلطنت سلطان محمد آنکه / چو حاتم صد غلام آزاد می سازند هر میرش

شهنشاهی که در روز ازل حکم قضای حق / مقدّر کرد از لطف این قدر شوکت به تقدیرش

هر آن سو که به طوع خود به طوق خدمتش ناید / اگر رویین تن است آخر کشد در بند و زنجیرش

[١] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

چنـان دود از سـر گـبران بـر آورد او کـه زد شـعله
شـررها در فرنگسـتان بـه سـنگ از ضـرب شمشـیرش

بگویـد عاقبـت فـرق تکـو را نگـر ز گـرزش
مسـخّر سـازد اقلیمش چـو باشـد میـل تسـخیرش

بـه بـام چـرخ اگـر کیـوان نباشـد خـاک راه او
فـرو کوبـد حصـارش سـنگ رعـد مملکـت گـیرش

و گـر جـز در هـوای مجلسـش سـازد نـوا زهـره
همـان دم از شـرف بـر اوج دنـدان بشـکند تـیرش

چو شاه تیـز چنـگ آهنـگ صـید آرد[1] شـود دردم
کـه از خـون پلنگـان لالـه‌گون در وقت نخجیرش

بـه دورش[2] بچـه آهـو گـر از مـادر جـدا افتـد
ز شـیر شـیر مـی سـازد بـه دشـت آهـوی نـر سـیرش

سـپاهش را ز تیـغ خصـم نبـود بـیم جـان قطعـا
کـه خـود را بـر سـپاهی می زنـد هـر مـرد دلـیرش

بـه وقتـی کاشـرفی افشـانده همچـون صـبح بـر عـالم
خجالـت بـرده خورشـید از طبقهـای منـاقیرش

شـها در فـیض اگـر بـاران شـود ابـر عطـای تـو
ریـاحین رویـد از خـارا بـه فصـل دی ز تـأثیرش

بـه فـتح ار داسـتانهایت شـنیدی روح فردوسـی
حـدیث از رسـتم دستان نگفتی در اسـاطیرش

تـو سـلطانی و بـر مجمـوع عـالم طاعتـت واجـب
بـرین معنـی شـده نـاطق کـلام الله و تفسـیرش

هـر انکـو مـادح قـدر تـو باشـد در جهـان‌گـیری
چـو خورشـید از زبـانش نـور بـارد وقـت تقریـرش

نوشـته حامـدی همچـون غلامـان ثنـا خوانـت
دعـای عـزّ و اقبـال تـو ایـن بـد اصـل تحریـرش

تـو بحـر گـوهر افشـانی بـرت هـر حـرف شـعر مـن
به صورت چشمه معنی ست در مدح تو بپذیرش

همیشه تا که شکل مستدیر است افضل الاشکال
همیشـه تـا جهـان قـایم بـود ز افـلاک و تـدویرش

مبـادا هرگـز از گیتـی زوالـی مهـر بختـت را
سـپهر ذاتـت ایمـن بـاد از اعـدا و تزویـرش

چـو سـازد کمیـای جـود تـو خـاک وجـودم زر
عجـب نبـود اگـر جـابر بـرد خجلـت ز اکسـیرش

هـزاران خشـت زر چـون مهرسـازی ریـزه و بخشـی
کجـا بـو نـی کـه آمـوزد ز جـودت طـرز تکسـیرش

بـدین سـان بلبلی گویـا بـه خـاک افتـاده در گلشـن
کرم فرما به لطف خود ز خاک راه بر گیرش[3]

---

[1] در نسخه "ت" ؛ به عزم صید چون خیلش روان گردد

[2] در نسخه "ت" ؛ به عهد

[3] سه بیت آخر این شعر در نسخه "ب" نیست

ایضا در تهنیت عید قربان و مدح حضرت سلطان و ذکر فتوحات ارناوود و ساختن قلعه

ب ۵۸
ت ۱۱۷

مرا عیدی است هر روز از رخ چون ماه تابانش — صفایی دیگرست این دم که خواهم گشت قربانش[1]

درون وادی عشقم به زاری مر ورا جویان — برای شربتی از زمزم چاه زنخدانش

مگر عشّاق را می خواهد آن مه بهر قربانی — که از هر سو به فریاد آمده لبیک گویانش

رسد بر حلقه زلفش دمی دست من مسکین — اگر در پا نیفتد کارم از زلف پریشانش

به راه کعبه معنی به مهرم آن چنان سارع — که وقت سیر چون مه می کنم قطع بیابانش

درین وادی به صدق دل اگر می آیی ای حاجی — ز روی شوق گل چینی ز هر خار مغیلانش

به طوف کعبه حاجی می نماید سعی و عارف را — به از طوف حرم باشد طواف گوی سلطانش

سپهر معدلت قطب سلاطین خسرو اعظم — که ماه و مهر می خوانند از جان خان بن خانش

شه عالی نسب سلطان محمد خان معین دین — که گشت افلاک با انجم به رغبت بنده فرمانش

جهان داری که تا خورشید چتر او شده طالع — به صدق دل دعا گویند در ایران و تورانش

شده خلق زمانه از کنار دجله تا آمو — چو کشتی مه نو غرقه دریای احسانش

نهاده ماه بر سر از شرافت خاک درگاهش — کشیده مهر خاور در دو دیده گرد یکرانش

نماید خلق عالم را به احسان ره سوی دولت — از این معنی همی خواند خرد مهدی دورانش

در آن دم کاو به تیغ و اسپر زرّین کند حمله — سر گردان به خون گردان شود در خاک میدانش

چنان آید به جولانگه سمند[2] گور سیر او — که باشد جای عین نعل چشم شیر مردانش

ز جوش جیش او لرزد فلک[3] از هم فرو ریزد — نهیب سنگ رعد او بروج حصن کیوانش

سپهر از پیکر خورشید دارد اسپری چرخی — برای آن که باشد ار حوادث حافظ جانش

چو پیری منزوی بهرام پیش صد مه خیلش — چو طفلی مکتبی برجیس نزد علم و عرفانش

فلک راه مجرّه پاک می سازد به نور مه — در آن ساعت که چون خورشید باشد جمله یکسانش

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] در نسخه "ت" ؛ کمیت

[3] در نسخه "ت" ؛ زمین

عدو چون پیک چرخ از اوج اگر هم بگذرد تیرش	نشاند در دلش چون مرغ پرّان زهر پیکانش

سپاهش می کند بسیر آنچنان در مملکت گیری	که بر و بحر و کوه و دشت باشد جمله یکسانش[1]

(صفت قلعه نو در خطّه ارناوود)

ب ۵۸ / ت ۱۱۸

چنان دیوان ارناوود را سوی سقر رانده	که در باغ جنان خوانده ثنا روح سلیمانش

بسی روز اندر آن منزل بنا فرمود یک قلعه	که از رفعت رسیده کنگره بر هفتم ایوانش

بروجش چون بروج حصن چرخ هشتمین ثابت	به ترتیبی که مانده چشم نه افلاک حیرانش

زده در خندقش وهم شناور دست و پا صد ره	نه یکدم ساحلش دیده نه پیدا کرده پایانش

به سالی آفتاب الحق ده و دو برج می گردد	نیارد زودتر زین کرد آخر هیچ دورانش

ولی این نیّراعظم پیک مه در چنین پیدا	چنین سی برج عالی ساخت آخر دور بنیانش

شهست اسکندر ثانی و این سدّی است از آهن	که نتوانند هرگز رخنه کردن اهل عصیانش

هر آن کز خندق مهرش کناری جوید از نخوت	به یک ضرب از میان دو نیمه سازد تیغ برّانش

اگر فردوس گویم مجلس او را عجب نبود	که زهره چنگی بزم است و رضوان است دربانش

بیاد بزم او شب با نوای چنگ و صوت نی	همی خواند این غزل زهره ز اشعار ثنا خوانش

(غزل دیگر در میان قصیده)

ب ۵۹ / ت ۱۱۹

مه گل چهره من گر به زلف همچو چوگانش	رباید گوی دلها را که باشد مرد میدانش

چو خورشیدی است این یا رب مبادا از سر ما کم	درین گلشن زمانی سایه سرو خرامانش

دلم تا عاشق آن لعل خندان گشت می ریزد	به روی گهربا رنگش سرشک همچو مرجانش

اگر زلف چو زنجیرش نمی بودی سبب این دم[2]	که آوردی برون گوی دل از چاه زنخدانش

جدا می داردم از شمع رویش تا چو پروانه	ز غم خود را بسوزانم به شادی رقیبانش

به سوز ناله من نیستش رحمی و می ترسم	که گیرد شعله آه من درویش دامانش

همی بارد ز چشم حامدی یاقوت رمّانی	ز هجران لب چون لعل و مرواری دندانش

---

[1] این بیت در نسخه "ب" نیست

[2] در نسخه "ت" ؛ آخر

چـو بلبـل گـر دعـاگو میـل وصـل گلرخـی دارد رسـاند بـا مـراد دل در آخـر لطـف سـلطانش

گهـر بخشـی کـه بـر هـر دل کـه انـدازد نظـر یکـره غنی گـردد ز بحر دست چون جیحون و عمّانش

جهـان از بخشـش او گـر شـود واقـف کمـر بنـدد کـه گـردد مُنخَرِط از صـدق در سـلک غلامـانش

نگـــردد از غـــم ایّـــام تـــیره خانـــه آن دل کـه یـک ساعت کنـد روشـن چـراغ آل عثمـانش

(در صفت شهر استانبول)

ب ۵۹ ت ۱۱۹

بـه یمـن عـزّ و اقبـالش چنـان شـد شـهر اسـتانبول کـه گفـتن مـی تـوان رشـک عـراقین و خراسـانش

دهـان جـان پـر آب از حسـرت انگـور و انجـیرش زبـان عقـل شـیرین از صـفای سـیب و رمّـانش

ت ۱۲۰

هـر آن کـز سـردی دوران هـوایش ملتجـا سـازد نمایـــد از لطافـــت نوبهـــاری در زمســـتانش

سـرای شـاه چـون بـرج اسـد بـر طـارم اخضـر کشیده سر که کی منزل کند مهر درخشـانش

به پای قصر قدر شه که هست از سدره عالی تر نمـوده چـرخ چـون دریـای اخضـر تخـت ایـوانش

کواکـب هـر شـبی بـا مشـعل مـه گـرد قصـر او بـه فـرق سـر همـی کردنـد همچـون پاسـبانش

فلـک بـا سـایه دیـوار قصـرش التجـا کـرده که همچون صبح صادق رخ نهد بر پای سکانش

دریـن شـهر آن چنـان جمع است دلهای مسلمانان کـه نتـوان یافـت فـردی کـاو بـود خـاطر پریشـانش

فلـک چـون دیـد معمـورش بـه عهـد شـاه دریـا دل از ایـن پـس تـا بـود عـالم نخواهـد دیـد ویـرانش

همـــی یابـــد دل غمدیـــده از آب و هـــوای او صـفای زنـده رودی و هـوای بـاغ کـارانش

چنـان شـد مهـر ایـن آب و هـوا در صحن دل ساکن کـه خـود بـا یـاد مـی نایـد دمـی شـهر صفاهانش

(در صفت شعر خویشتن)

ب ۵۹ ت ۱۲۰

شـها از وصـف شـعر حامـدی هـم شمـه ای بشـنو که نسبت می توان کردن کنون با شعر حسّانش

طریق شعر من طوری است خاصه در ثنا خوانی که در خواب آن چنان طوری ندیده چشم سلمانش

صفات بحر ذات توست مضمونش از آن رو شد صـنایع جملـه درّ و گـوهر و اشـعار مـن کـانش

بـه هـر حرفـی دریـن بحـر معـانی صـنعتی بینـد سـخن دانـی کـه نیکـو بنگـرد ترکیـب ارکـانش

دلم را صـد مباهـات اسـت بـر اهـل سـخن زانـرو که می ماند به مدح شه بدین اسلوب دیوانش

ز مدح شـه چـو خورشیدست شعر مـن ندارم غـم کـه نتواننـد دیـد از حقـد چـون خفّـاش اقـرانش

نهـال شـعر پـروردم بـه بـاغ طبـع خـود عمـری
به امّیدی که روزی بر خورم ز اوراق و اغصانش

هـزاران شـکر صـانع را کـه او طـوطی طـبعم[1] را
نمود آیینه طبع چو تو شاهی سخن دانش

کـرم از خـاک برداری برآیم خوش ز فیض تو
بسـان سـبزه تشـنه کـه سـازد تـازه بـارانش

همیشـه تـا کـه باشـد دوره نـه چـرخ و هفـت اختـر
همیشه تا که باشد شش جهات و چار ارکانش

بـه شـادی برخـور از شـاهی هـزاران سـال در عـالم
ممالک گیر و زر بستان و چون انجم بر افشانش

دعاهایی که هر صبح این فقیر از صدق می گوید
همـی گوینـد آمـین از دل و جـان اهـل ایمـانش

ایضاً له در مدح شاه انجم سپاه خورشید دستگاه پادشاه اعظم ظل الله علی العالم سلطان محمد خان

ب ٤٨
ت ٩٤

بتـی کـه تنـگ دلم بـی دهـان چـون شـکرش
ز هـیچ لـب نشـنیدم در انجمـن خـبرش[2]

ز هجـرش آتـش غـم شـعله زد ز سـینه چنـان
کـه بُـرد آه دل مـن بـه آسمـان شـررش

تـنم ز بـار فـراقش نحیـف گشـته و غـم
بـه درد عشـق کنـد هـر زمـان نحیـف[3] ترش

ز نـزد مـن بـبرش چـون کبـوتری اسـت صـبا
کـه بسـته‌ام ز سـر شـوق نامـه بـه پـرش

میـان یـار کـه در نـازکی اسـت همچـون مـوی
کـه در کنـار توانـد کشـید جـز کمـرش

بـه دل خیـال رخـش چـون قـدم نهـد شـب هجـر
ز دیـده سـیم فشـانم بـرم ز چهـره زرش

اگـر چـه از بـر آن سـر و سـیم بـر دورم
امیـدوار چنـانم کـه بـر خـورم ز بـرش

بـه بـاغ سـبز جهـان بـر خـورم ز عمـر دراز
گـر افکنـد بـه سـرم سـایه نخـل بـارورش

دلم بـه دولـت وصـل قـدش رسـد روزی
بـه یمـن همّـت عـالی شـاه دادگـرش

سـپهر مرتبـه سـلطان محمـد غـازی
کـه آسمـان و زمـین خوانـده شاه بحر و برش

شهنشـهی کـه از او هـر کـه یـک نظـر یابـد
زمانـه افسـر نیـک اختـری نهـد بـه سـرش

[1] در نسخه "ت" ؛ نطقم
[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
[3] در نسخه "ت" ؛ ضعیف

کسی که خاک ره او شود ز روی شرف / چو مهر و ماه دهد سیم و زر سپر سپرش
چو سائلی ز سر افتقار و مسکینی / گرفته کاسه چوبین به دست بحر برش
ز مهر و ماه به قدر اعظم است کز شوکت / ز ذرّه و ز ستاره فزون بود حشرش
به روز رزم به چشم و سر عدو ناید / دو میل راه به جز تیر ناوک و تبرش
اگر زند به سر کوه تیغ چون خورشید / دو نیمه سازد از فرق کوه تا کمرش
به چرخ دولت و اقبال کوکبی درّی است / که یافت مرتبه بخشی سُهیل از نظرش
سپهر خواست که کحل الجواهری سازد / برای چشم کواکب ز خاک ره گذرش
زمانه گفت که این نور چشم اگر خواهی / چو مهر و ماه شب و روز باش خاک درش
نهال چرخ چنین سبز و خرّم است از آن / که ظلّ سنجق شاهنشهی بود ز برش
به خاک بوسی این آستانه روی نهد / هر آن که دولت جاوید گشته راهبرش
شها هر آن که دعا گویدت چو صبح از صدق / بلند نام کنی همچو کوکب سحرش
رسید زمزمه شهر حامدی به فلک / ز مدح خوانی شاهنشه فرشته فرش
به صبح و شام شده مهر و ماه را روشن / که نیست غیر دعای تو صنعتی دگرش
درون سینه داعی ز مدح شه باغی است / درو غزل گل و نسرین قصیده چون شجرش
ز فیض دست درربار شاه می چینم / به کام بخت بلندم ز هر شجر ثمرش
همیشه تا که بود نُه فلک چنین دایر / مدام تا که بود سیر انجم و قمرش
وجود شاه بماناد بر سریر مراد / فلک ملازم و مه باد پیک نامه برش

در عروسی مصطفا بگ دفتردار روم ایلی گفته شد

ای ز عشق نرگس مستت شده بیمار شمع / شب همه شب از خیال عارضت بیدار شمع[1] ب ۱۴۳ ت ۳۰۲
نوبهار عارضت شمع قدت را بر فروخت / در بهاران خوش بود در دامن گلزار شمع
زلف شبرنگت که عیّاری است از پشتی تو / هر شبی مانند دزدان دارد آن عیّار شمع

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بــر امیــد دیــدن رویــت شــبی ای مــه لقــا — ای بسا شبها که بد با دیده خون بار شمع

صبح رفت از پرده شب با چراغ آفتاب — گوییا می آرد او هم بهر دفتردار شمع

آصف ثانی جمال دولت و دین کز رخش [1] — می ستاند از برای روشنی انوار شمع

عمرها از دوری رخسار خوبان می گداخت — تا به مهرش بر فروزد گنبد دوّار شمع [2]

آن که در گل زار خوبی و شب زلف حبیب [3] — قامتش نخل است و زلفش سنبل و رخسار شمع

در شب سورش فلک فانوس مه را ساز کرد[4] — تا به مهرش کرد روشن گنبد دوّار شمع

خوش شبی کز شوق آن دیوانه شد عقلم که داشت — هر پری رویی به یاد روز وصل یار شمع

شهر بد پرنور از آن رو که[5] روشن کرده بود — هر طرف جانبازی از مهر رخ دلدار شمع

رشته جان را همی سوزید و رقّت می نمود — از نوای نای و از آواز موسیقار شمع

می کشید آه از دل و دودش به سر بر می گذشت — تا کند با نی ز عشقش ناله های زار شمع

جلجل دف لرزه بر اعضا فکند از شوق نی — تا کند رقص از صدای عشق صوفی وار شمع

شکل فانوس و چراغ و مشعل و قندیل بود — همچو اشکال نجوم و[6] کوکب سیّار شمع

امشب از شوق رخش صد شمع روشن کرده اند — گر یکی روشن همی کردند در هر بار شمع

مطربان خوش حال و مردم سر خوش و مجلس منیر — می کند هر دم نثار از چشم گوهر بار شمع

زهره در چرخ[7] و قمر در عشرت و خورشید شاد — آسمان در رقص[8] و شب خوش حال و مه کردار شمع

پای دار ای شمع و منشین از طلب پروانه وار — خوش غنیمت دان به رویش یک شبی دیدار شمع

ای دل غمگین اگر شادی همی خواهی بیا — پرتو رویش تفرّج کن ز کف مگذار شمع

---

[1] در نسخه "ت" ؛ شمع ایوان صدارت مصطفا بگ کز رخش

[2] در نسخه "ت" ؛ تا مشرف شد به سور این سر احرار شمع

[3] در نسخه "ت" ؛ شد نشان از برج او ماهی که در باغ سرور

[4] در نسخه "ت" ؛ بر فروخت

[5] در نسخه "ت" ؛ شهر از مه چهره ها پر نور و

[6] در نسخه "ت" ؛ چون نجوم و در میانه

[7] در نسخه "ت" ؛ رقص

[8] در نسخه "ت" ؛ در چرخ

بعد از این شبها به مجلس سرفرازی ها کند | زان که هست امروز بس عالی و با مقدار[1] شمع
ای به رویت چشم ما روشن مبارک باد سور | می کند از شوق سورت حامدی تکرار شمع
ای به سورت شاد خلقی خاطر ما شاد کن | تا بر افروزیم ما از روی چون دینار شمع
تا بود رسم چراغ افروختن شب در جهان | تا که آویزند خلق شهر در بازار شمع
باد با نور الهی رشته عمرت دراز | تا به مجلس بر فروزی عمرها با یار شمع

ایضاًفی مدح حضرت سلطان اعظم انار الله برهانه و جعل الجنّة مقرّه و مکانه

ب ۲۹
ت ۸۹

سحر چو شاه کواکب ز اوج قلعه رابع | نزول کرد به برج شرف به احسن طالع[2]
طلیعه سپه شب به تحت ارض فرو شد | ز خیل روز بر آمد به روی دشت طلایع
چو نور مهر علم زد به فال فتح و سعادت | برفت ظلمت چتر سیاه شب ز مطالع
چو شد نهان شب تیره ز آسمان به یکی دم | پدید گشت زمین را هزار گونه صانع
فلک چو گلشن پر لاله سرخ و سبز بر آمد | که شیر چرخ درو چون غزال زر شده راتع
ز فتح عسکر انوار و کسر لشکر ظلمت | شکفت عارض عالم به سان لاله ناصع
ز مشرق این علم شیر پیکر شه انجم | بسان سنجق اقبال شاه دین شده ساطع
سپهر مرتبه سلطان محمد آن شه غازی | که نور ظل الهی است از رخش شده لامع
شهنشهی که پی فتح و نصرت سپه او | ستاره سایر و خور ساعی و قمر شده سارع
به عدل تا که علم زد چو مه به عرصه عالم | رسوم ظلم و ستم را وجودش آمده رافع
در آن مقام که علمش[3] طریق عدل سپارد | مخالفت نگذارد میان چار طبایع
نه منحصر شده شاها به خاص و عام عطایش | که هست دولت و دین را سخای او شده شایع
چو ذات اوست خریدار علم و فضل و معالی | ز اوج چرخ معلّات مشتری شده بایع

[1] در نسخه "ت" ؛ عالی قدر و دولتیار
[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن
[3] در نسخه "ت" ؛ عدلش

مـــریض فقـــر نیابـــد شـــفا جـــز از کـــرم او
که بهر درد غم فقر جودش آمده نافع

فتـــاده دشمـــنش از اوج در حضـــیض مـــذلّت
شدست در نظرش تنگ روی عالم واسع

شها تو مهدی عهدی به علم و عدل و سخاوت
بود به دنیی و دین حکم تو مطابق واقع

تـــو آفتـــاب مبینـــی و خســـروان همـــه انجـــم
تو پادشاه زمینی تو را زمان شده تابع

ســـواد مملکـــت تـــو ز خـــطّ تفرقـــه ایمـــن
که علم و عدل و کرم راست ذاتت آمده جامع

بـه عـدل تـا شـده ذاتـت شـه زمانـه نهیبـت
نهال ظلم و ستم را ز بیخ و بن شده قالع

فلـک بـرای شـرف سـیر می‌کنـد بـه هوایـت
چو آفتاب مباد از طریق مهر تو راجع

تـوپی سـکندر و شمشـیر آبـدار تـو سدّی است
که پیش لشکر مأجوج فتنه آمده دافع

ز سـنگ رعـد تـو در رزم چـون غریـو بـر آیـد
ز بیم لرزه فتد بر بنای قبّه تاسع

خـبر ز فـتح تـو دادسـت پیـک گلشـن اخضـر
که داده خسرو چرخش لباس اصغر فاقع

جهـــان ز صـــید تـــو دارد امیـــد طعمـــه زانـــرو
که تو چو شیر شکاری و او چو روبه جایع

بـه مرغـزار فلـک صبح و شـام در طـیران اسـت
برای طعمه باز تو نسر طائر و واقع

سـوار چـرخ بـه مشـعل همیشـه سـیرکنان اسـت
به گرد قصر تو چون پاسبان قبه سابع

بـــه آســـتان تـــو افـــلاک عـــن قریـــب ببینـــد
ملوک مشرق و مغرب به خدمت آمده طایع

ز خـاک راه تـو تـا چشـم حامـدی شـده خـالی
پر است هر دمی از اشک من به قادر صانع

رفاقـت سـگ کـوی تـو دولـت اسـت و سـعادت
ولی چه فایده آن را که بخت بد شده مانع

ســری کـــه دور شـــود از رکـــاب تـــو بـــه ارادت
بریده باد به شمشیر تیز و خنجر قاطع

همیشـــه تـــا کـــه ز تـــأثیر اوج عـــالم علـــوی
نظام عالم سفلی است ز امتزاج طبایع

زبـان خلـق جهـان درفشـان بـه مـدح تـو بـادا
که مدح ذات تو بحر صنایع است و بدایع

موشح با اسم حضرت سلطان آفاق خلیفه الله علی الاطلاق و فتح کشور مدلی و افلاق بر دست این شاه با استحقاق

ب ۷۵
ت ۱۱٤

سحر که مهر به تسخیر عرصه آفاق | چو شاه روم بر افروخت از افق سنجاق[1]
لوای نور عیان کرد مهچه لمّاع | سپاه زنگ نهان ساخت بیرق برّاق
طلوع صبح ظفر از مشارق الانوار | پدید گشت و درین بود حکمة الاشراق
از این طباق زبرجد ز عکس خویش نمود | حدایقی که در آن نقش خیره گشت احداق
نوشت منشی چارم سپهر آیت نور | به آب زرّ مورّق برین بلند رواق
مجرّه کرد نثار ره شه جم جام | هزار گوهر رخشان ز صحن سبع طباق
حمایل درر خسرو و نجوم ز چرخ | چو شقّه طرر چتر خسرو آفاق
محیط حوصله سلطان محمد غازی | مدار دور زمان داور به استحقاق
دلیل عرصه فتح ای شهی که می ماند | به پای اسب تو صد شاه رخ علی الاطلاق
به شش جهت شده چتر ظلیلت از رفعت | ز روی عزّ و شرف سایبان این نه طاق
نظاره کن علم فتح را صد اندر صد | که پیشواز تو آرد سپهر چون وقّاق
سپهر اگر شنود جوش و غلغل رعدت | به خواب بیند تا روز حشر روی فواق
لوای فتح تو مانند چتر خور والاست | به کسر هر که بورزد به دهر باد تو نفاق
طلوع نیّراعظم اگر به مهر تو نیست | زوال یابد و گردد چو مه اسیر محاق
اگر شقی ز شقاوت مطیع شه نشود | دلش ز خنجر شه شق شود چو اهل شقاق
نمی دهد به عدو دهر غیر زهر هلاک | و گر نبات خورد زهر آیدش به مذاق
مگر که جرم زمین با تو بی حیایی کرد | که افکند به رخش هر زمان سحاب بزاق
روان مدّعیان تو در جحیم مقیم | نعیمشان نبود جز حمیم یا غسّاق
اگر موافقت از آسمان طلب داری | به وفق رای تو آید فلک ز روی وفاق

---
[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

درین زمانه علم شد دلت به خُلق و کرم — که ساخت داعی خُلق تو خلق را خلّاق

خدای کرد به یمن سخاوتت ایمن — تمام خلق جهان را ز خشیة الاملاق

اگر عدو کشد از طوق طاعتت کردن — مهابت تو بکوبد سرش به ضرب چماق

نگه نداشت عدو عهدت خدمتت وین دم — اسیر بند بلاگشت و ما لهم من واق

خوشا دمی که مدّلی شود ز فتح تو جر — به رفع کفر پس از کسر لشکر افلاق

لوای فتح تو بر چرخ سر کشد ز علوّ — رود به خاک فرو توق و بیرق فسّاق

در آن زمان شود از فتح شاهی تو پدید — به شهرها ز نو آیین و زینت اسواق

ایا شهی که فلک همچو کلک دُربارت[1] — برای خدمت جاه تو بسته است نطاق

لطیفه ای است که داعی به خاک بارگهت — بسان دولت جاوید بوده ام مشتاق

هوای مادحی ات جذب کرد داعی را — به ملک روم در آورد راستی ز عراق

میان چشمم و خاک درت نمی دانم — که بی وصال چرا او فتاده است فراق

لطیفه دگرم این که هر که مدح تو گفت — سرش به چرخ رسانید لطف از اشفاق

کنون که بنده به مداحیت شدم مشغول — مرا ز بخشش شاهانه هیچ نیست خلاق

هزار بلبل اگر در ریاض مدح تو هست — مراست بحر طبیعت محیط بر اذواق

ولی ز طالع وارون خود چو منفعلم — چه حاصلم ز مراعات صنعت و اغراق

سواد نسخه من پر ز مدح حضرت توست — به جز دعای توام نیست رونق اوراق

لقای توست مرادم که عاقبت روزی — فزاید از تو مرا نور مشعل اشواق

طراوت سخنم نیست بی گل مدحت — که بی صبا نبود زیب غنچه ورّاق

از انشی من و فتح تو صورت تاریخ — بود به فتح مدلی و اولکه افلاق

نماز صبح و عشا تا به روز و شب باشد — همیشه تا که بود فالق فلق فلّاق

همیشه حامدی از حق به صدق می خواهد — دوام سلطنتت بالعشی و الاشراق

---

[1] در نسخه "ت" ؛ نیزه ات دایم

در فتح شهر کفه و کسر لشکر تاتار از عساکر منصوره حضرت شهریار کوه وقار سکندر در جم جام حضرت خوانکار

ب ٨٦
ت ٢١٨

ای ز فتح موکبت در چرخ از شادی فلک — در همه حالی دعای جان تو ورد ملک[١]

از ملک تا مژده فتحت شنیده است آفتاب — آمده در چرخ و می گوید که دام الملک لک

شکر حق کز مقدم خیل شه صاحب یقین — آفتاب فتح طالع شد به رغم اهل شک

کفّه را در کفّ قبض آورد شاهین کَفَت — تا ابد هرگز مبادا کفّه من کفّیک فک

زهره روز بزم فتح شاه از بهر نثار — کرد پر زر کفّه میزان شاهین فلک

بعد از این هر جا که خواهی رفت در روی زمین — نصب کن رایات سلطانی که نصر الله معک

شاه عادل خسرو صاحب قران قطب ملوک — آنکه خورشیدش سلحدار آمد و انجم یزک

خسرو کشور گشا سلطان محمد خان که هست — در رهش نُه نقره خنگ چرخ سایر چون یدک

پادشاها خسروی هر دو عالم حق توست — زانکه شد مأمور امرت از ثریّا تا سمک

بر مرادت گر نگردد چرخ تیغ خور کند — نقش زرّین نجوم از لوح سبز چرخ حک

قرص خورشید و شهاب ثاقب اندر عهد شه — در دو چشم دشمن دین همچو طوپ است و توفک

گر تو لشکر خواهی از افلاک و انجم روز حرب — ثابت و سایر فرود آید ز گردون یک به یک

از پی چشم و سر اعدای دین سازد عیان — ماه گه طوپ فرنگی گه کمان زنبرک

جوهر شمشیر خود را گر تو خواهی تجربت — دشمن از سنگ سیاه دل کند آن را محک

دشمنت در دام افتد چون طمع در ملک کرد — از طمع می اوفتد پیوسته ماهی در شبک

نوبهار خلق خوبت در دل فصل شتا — می دماند خیری از خارا و گلبرگ از خشک

پر فلوری هر سحر چینی فغفوری چرخ — آفتاب آرد به درگاه تو بر رسم ملک

طور شاهان جهان خانی است پر نعمت ز عدل — بر سر آن خان نعمت طور عثمانی نمک

کی تواند گشت پیرامون قصر قدر شاه — خنگ گردون گر چه باشد گِرد گرد و تیز تک

---

[١] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

این قدر شد درک ما را از جلال شه که هست ذکر لطفش همچو جنّت یاد قهرش چون درک

چین ابروی تو هر مسکین که بیند از نهیب خون دل پالاید از مژگان خود همچون الک

در جهان تا جود و لطف شاه باشد بی شمار حامدی را تا بود پر نعمت شه رگ به رگ

باد در عالم حساب عمر و خیلت آن چنانکه آن یکی باشد هزار و این یکی هفتاد لک

زهره روز بزم فتح شاه از بهر نثار کرد پر زر کفه میزان شاهین فلک[1]

تهنیت عید و مدح افتخار الوزرا محمود پاشا رحمة الله علیه

ای شام عید زلف تو و ابرویت هلال شادند خلق عالم از این حسن بی مثال[2] ت ۳۲۱

سی شب درین خیال فرو می رود قمر تا همچو ابروی تو بر آید شبی هلال

ای دل اگر ز غیر در دیده بسته بادا ثواب روزه سی روزهات حلال

مطرب بساز مجلس عیدی از آن که شد پی بانگ چنگ قدّنی از ناله همچو نال

گلریز و باده نوش از آن بیشتر که تو همچون رباب بینی از ایّام گوشمال

بگذشت ماه روزه و جور شب فراق عیدست و روز دلخوشی و نوبت وصال

از بهر مال غم جه خوری ای دل حزین رخ را به خاک بارگه آصفی بمال

کاین دم فرح تهنیت عید رخ نهاد بر آستان حضرت دستور جم خصال

خورشید آسمان وزارت معین ملک بدر زمانه پادشه کشور مقال

فرخنده آصفی که ضمیر منیر اوست دیباچه مروّت و مجموعه کمال

خورشید اگر به ظل ظلیلش برد پناه گردد به یمن همّت او ایمن از زوال

جایی رسیده رای متینش به ضبط ملک کانجا فتور راه نیابد به هیچ حال

ای بدر آسمان وزارت که در جهان مثلت ندیده دیده در آیینه خیال

پیداست در دل همه آثار مهر تو ز انسان که در بهار اثر لطف ذوالجلال

---

[1] این بیت در نسخه "ب" نیست.

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

جاویـد همچـو لطـف تـو گـردد حیـات بخـش	گـر از نسـیم خلـق تـو بـویی بـرد شمـال

هـر سـال تـا کـه عیـد بـود در جهـان دو بـار	هـر روز عیـد بـاد تـو را سـال تـا بـه سـال

ولە در مدح شاه زاده معظم شهریار عادل بختیار شاه زاده اسمعاعیل بگ بن ابراهیم بن اسفندیار بگ طاب الله ثراهم

زهـی بـه خلـق لطیـف وز روی حسـن جمیـل	ندیـده دیـده گـردون تـو را نظـیر و عـدیل ب ۱۳۹ ت ۳۱۰

بـه سـوز دل ز فـراق تـو آه مـن دال اسـت	که نیست جانـب آتـش بـه غیر دود دلیـل

تـو را ز هـر دو جهـان بهـتر آفریـده خـدای	دلیـل آیـت منصـور محکـم تنزیـل

سـحر چـو خوانـد خـروس سـپهر آیـت نـور	نمـود شـارح روزش بـه روشـنی تأویـل

فلـک بـه عـین رضـا خواسـت تـا کشـد در چشـم	غبـار خـاک ره شـاه زاده اسماعیـل

شـهی کـه ذات شـریف وی آمـده جـامع	به علـم عیسـی و حلـم کلیم و خلـق خلیل

ایـا سـپهر جنـابی کـه از نتیجـه زهـد	بهـر دیـار کـه باشـی خلیـل توسـت جلیـل

بـه آسـتان تـو هـر روزه نـیّراعظم	نهـاده روی بـه خـاک ره از پـی تبجیـل

اگـر ز ملـک بـه ملکـی دگـر شـدی چـه عجـب	ز بـرج خـویش کنـد آفتـاب هـم تحویـل

بـه یمـن مقـدم تـو ای عزیـز هـر دو جهـان	دیـار فیلبـه مصـر آمـد و مَـرج چـون نیـل

تـو شـاه زاده ای بحـر لطـف و کـان کـرم	در یگانـه تـو چـون تـو نیـک رای و اصیل

نهـال مهـر تـو در جـان حامـدی اسـت مقـیم	بـران قـرار نـه تغـیر دیـده نـه تبـدیل

نمـی شـدم ز سـر کـوی تـو ولـی چـه کـنم	کـه عمـرم از پـی رفـتن همـی کنـد تعجیـل

سـخن بـه ذکـر جمیـل تـو اختصـار کـنم	کـه در دعـای شمـا نیسـت حاجـت تطویـل

بـه راه خـیر چـو تـو دوسـتدار اهـل دلـی	خدای عزّ و جل یار جان توست و کفیل[1]

[1] این بیت در نسخه "ت" نیست

وله ایضافی مدح السلطان الاعظم غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه

ب ۳۰
ت ۹٦

ای خطّ تو زبرجد سبز و عذار لعل — کرده به خنده گوهر تو آشکار لعل[1]

به قامت تو سرو نیارد که دم زند — گر باشدش زمرّدتر برگ و بار لعل

تا شد خیال آن لب یاقوت گون ز دل — در دیده مانده است مرا یادگار لعل

در دل مرا ز خطّ لب لعلت آتشی است — کش دود عنبر آمده است و شرار لعل

تا کوه غم نشست ز هجر تو بر دلم — از چشمها گشاده مرا در کنار لعل

نبود عجب ز خون شهیدان عشق اگر — گردد به روز واقعه سنگ مزار لعل

در لاله زار یاد لبت کرد جان من — گشت از سرشک دیده من لاله زار لعل

از خون چشم من چه عجب باشد ار سپس — چون لاله از زمین بدمد هر بهار لعل

رفت این خبر به کشور هندوستان که شد — از چشم من به روم روان صد قطار لعل

تا دید درج گوهر یاقوت رنگ تو — بگرفت گوش پیش لبت بنده وار لعل

حیران ماه روی توام زان شبی که من — دیدم سهیل وار در آن گوشوار لعل

ساقی بیا که روی من از غم چو گهرباست — در ساغر بلور فکن آبدار لعل

آمد بهار و غنچه یاقوت گون شکفت — و ز جام لاله گشت رخ سبزه زار لعل

در ساغر زر مه نو سرخی شفق — گویی که هست در قدح شهریار لعل

دُرّی چرخ پادشهی آن که می کند — از جوهر غبار رهش افتخار لعل

سلطان محمد آن شه غازی که می کند — گردون ز مهر بر سر راهش نثار لعل

شاهی که سازد از دم شمشیر آبدار — خاک زمین ز خون عدو روزگار لعل

هر دم ز ابر دست شفق رنگ زر فشان — جودش کند بر اهل زمانه نثار لعل

از بهر گوشوار غلامان او بود — هر سنگ پاره ای که کند روزگار لعل

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ای خسروی که در هوس گوشوار تو | گردیده است از دل سنگ آشکار لعل
داری ز مهر در دل احباب خانه ها | کاو راست بوم عنبر و سقف و جدار لعل
در آرزوی بند کمر ترکشت سپهر | ترکیب کرد در کمر کوه سار لعل
لعل از برای حلقه گوشت عزیز شد | ورنه نداشت پیش کسی اعتبار لعل
از مهر اگر نظر به سپهر افکنی درو | انجم بسان دانه شود در انار لعل
اشجار اگر ز فیض تو یابند تربیت | آرند خوشه خوشه چو انگور بار لعل
گر بفشری به قبضه قدرت جبال را | از چشمه همچو آب کند انفجار لعل
همچون تگرگ لعل ببارد ز آسمان | گویی به چرخ اگر که چو باران ببار لعل
ز امواج بحر اگر طلبی لعل روز بزم | خرمن زند چو کوه بگرد بحار لعل
شاها کمینه مادح دیرینه[1] حامدی | آورد روز بار برسم نثار لعل
مسکین به خاک راه تو مالیده روی زرد | و ز دیدها فشانده یمین و یسار لعل
دارد امید آنکه به یمن قبول شاه | در چشم مردمان نشود شرمسار لعل
مادام تا ز کوه بدخشان همی برند | تجّار بهر سود سوی قندهار لعل
بادا پر از جواهر و زر مخزنت چنانکه | هر دم به عیش صرف کنی صد هزار لعل

ایضا در مدح حضرت پادشاه عالیجاه ظلّ آله شاه سلیمان دستگاه ملک ملوک زمان خسرو صاحب قران خلّد الله ملکه و سلطانه

اگر حال من دلداده می دانست جانانم | عجب دارم اگر رحمی نمی فرمود بر جانم[2] ت ۲۵۷
کرم از حلقه زنجیریان شوق دانستی | فرو نگذاشتی چون سنبل زلفش پریشانم
و گر آن ماه دانستی ره و رسم وفاداری | بدینسان کی رها می کرد در زندان هجرانم
غریبی خسته حال افتاده در کنجی چه سان باشد | به حقّ دوستی جانان که در کویت بد انسانم

[1] در نسخه "ت" ؛ پیر غلام تو
[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

چو از کوی تو می رفتم من بی دل چه می‌بودی
گر از جسمم برون رفتی ز دوری رخت جانم

غم عشقت نهان می داشتم در دل چه دانستم
که اشکم یک به یک پیدا کند اسرار پنهانم

جهان را پشت پا خواهم زدای مطرب درین پرده
نوایی راست کن یکره که تا دستی بر افشانم

لبش خون دلم خوردست از او جویم شفای جان
که غیر از وی نمی داند کسی قانون درمانم

قرار و صبر بی خورشید رویت تافت روی از من
رخ از بهر چه می تابی تو نیز ای ماه تابانم

ز کویم می روی گفتی و یا خود می‌شوی ساکن
چه سان می خواهیم ای مه تو دانی من نمی دانم

نه از پا می‌نشینم نه به جایی می روم زین در
چو سرو ای میر خوبان بر دل روی تو حیرانم

اگر تاجم نهی بر سر غلامی حلقه در گوشم
و گر بندم نهی بر پا اسیری بنده فرمانم

گرم خوانی و گر رانی من بیچاره در عالم
بدین خوش می کنم دل را که مدح شاه می خوانم

شهنشاه جهان سلطان دوران آن که در عالم
دل و دستش همی گوید که من جیحون و عمّانم

شه عالم غیاث ملک و دین سلطان محمد خان
که عدل او همی گوید که من شاه جهانبانم

خداوندی که اسمش با زبان حال می گوید
که دوران من است امروز و من مهدی دورانم

کنون از ماه تا ماهی بود مأمور امر من
که من بر مسند شاهی چو خورشید درخشانم

فلک طاقی است خم گردیده وین طاق معلا را
به عالم من به عدل و علم وجود و حلم ارکانم

هزاران قیصر و خاقان مرا بنده است ازیرا من
به کشور قیصر رومم به لشکر صد چو خاقانم

اگر خود آهن است اعدا منم ماننده آتش
و گر دیو است دشمن من به حمد الله سلیمانم

زمانی کوه را چون خور دو نیمه تا کمر سازم
دمی چون مهر عالم تاب بر عالم زر افشانم

به جان لطف من خانان از آن امروز محتاجند
که من در جمله آفاق این دم خان خانانم

چو چرخ ثابت است ایوان من و ز بهر حفظ من
سپهر اطلس آمد چون حصاری کرد ایوانم

اگر خواهم به لشکر ربع مسکون را فرو گیرم
به رعد قلعه گیر خود حصار چرخ بستانم

هزاران همچو چنگیزخان غلام تیغ زن دارم
که گبری بود چنگیزخان و من شاهی مسلمانم

همیشه روی عالم را به آب عدل می‌شویم
منم اکنون که در روی زمین ما حی عدوانم

مسلمانان به عهد من از آن آسوده اند الحق
که من با عدل و با رأفت پناه اهل ایمانم

به احسـان تـازه مـی دارم ریـاض طبـع اهـل دل / که دستم ابر دربارست و من دریای احسانم

همـه روزه بهـر وجهـی مـراد خلـق مـی بخشـم / عزیز من که در مصر مروّت شاه و سلطانم

هر آن کس را که می گیرم به جرم خویش می گیرم / هر آن کس را که می رانم به جرم خویش می رانم

زبان خلق از آب لطف من تر گشت چون سوسن / منم هم کز زبان خلق مدح خویش می خوانم

شها گفت از زبانت بنده شعری تازه در مدحت / زمان را چون زبانم من به هر وجهی سخن رانم

بـه گـاه بنـده پـروردن خطـابم حامـدی کـردی / از آن پیوسته از جانت دعا گوی و ثنا خوانم

به یمن لطف و احسانت درست است این اگر گویم / محمـد انـدرین دوران تـویی و بنـده حسّـانم

تـو ثـانی سـلیمانی و مـن در ظـلّ اقبالـت / به عون بخشش و احسان تو ثانی سلمانم

بهـر اسـلوب بتـوانم مـدیح حضـرتت گفـتن / کـه در گلـزار اقبالـت هـزاران است دستانم

بـر جـوهر شناسـی همچـو تـو از خـود نمی لافـم / اگـر چـه شـیخ ایـن فنّم مرید اهـل عرفـانم

بـه جـز مـدح و دعـای حضـرتت در عـالم معنـی / ز هـر چـه گفـتم و کـردم پشـیمانم پشـیمانم

علـی رغـم رقیبـانم بـه از اول رعایـت کـن / که گر من نیکم و گر بد گیاه این گلستانم

بهـار طبـع مـن پژمـرده شـد در خشـک سـال غـم / ز فـیض ابـر دسـت شـاه خـود محتـاج بـارانم

همیشـه تـا سمـا گویـد کـه مـن جـای مـه و مهـر / همیشـه تـا زمـین گویـد کـه مـن مـأوای شـاهانم

دوام دولـت و اقبـال و عمـر شـاه دیـن بـادا / دعـایی بهـر شـاه دیـن از ایـن بهـتر نمـی دانم

ایضا در مدح پادشاه اسلام شاهانشاه ایّام سلطان محمد غازی اسکنه الله خلل الرّضوان و البسه حُلل الجنان

زهـی گرفتـه بـه تیـغ تـو ملـک و دیـن آرام / ز صبح فتح تو برده خبر نسیم به شام[1] ب ۸۹ ت ۲۳۷

دل عزیـز بلـرزد از ایـن نهیـب چـو بیـد / اگـر بـرد خبر از فتح شه بـه مصر حمام

خـلاف رای تـو هـر کـس کـه در ضـمیر آرد / چـو تیر راسـت شـود مویهـاش بـر انـدام

بـه کنـه وصـف جـلال تـو چـون رسـیم کـه هست / علـوّ قـدر تـو برتـر ز پایـه اوهـام

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

شــــه ســــتاره حشــــم چــــرخ آفتـــــاب علـــــم	که چرخ خم شده قد می کند تو را اکرام
نجــــوم کوکبـــــه ســــلطان محمـــــد غـــــازی	که سدّ فتنه کنون تیغ توست در اسلام
ز چــرخ دولــت و اقبــال چــون ظهــور کنــی	گریـزد از تـو عـدو چـون ز آفتـاب ظـلام
عنــان خــویش چــو خورشــید هــر کجــا تــابی	جبــال از پــی تعظــیم مــی کننــد قیــام
اگــر فتــد بــه کُــه قــاف عکــس شمشــیرت	شـود دو نیمـه دل قـاف راسـت چـون تـن لام
چـــو بـــر فـــرات ســـرا پـــرده جـــلال زدی	به شه ز ملک عرب تا عجم رسید سلام
کــه ای ســکندر ثــانی و مهــدی بــر حــق	بیا که ملک جهان از تو می شود به نظام
عـدو چـو کـرد نظـر در سپاهت از سـر کـوه	بمانـد خـیره دو چشـمش ز عکـس برق حسـام
هــلال وش دل اعــدا شکســت بــر ســر کــوه	چـو شاه بـر زبـر کـوه زد چـو مهـر اعـلام
گریخـــت از ســـپه شـــاه دشمـــن مکّـــار	چنـان که رو بـه مسکین گریـزد از ضـرغام
کســی کــه طعنــه همــی زد بــه لشــکر تــو ســزد	که طعن نیزه خورد بعد از این به جای طعام
بــه دســت خیــل تــو شــد ده هــزار مــرد اســیر	چنان که در کف شاهین به وقت صید حمام
عـدو کـه از سـپهت مـی گریخـت چـون روبـاه	فتـــاد بـــا همـــه زیرکـــی خـــویش بـــه دام
بــه ضــرب دســت گرفتــی و جــانش بخشــیدی	بهــادری و جــوانمردی ایــن بــود بــه تمــام
قراحصـــار گرفتـــی بـــه ســـنگ رعـــد و کنـــون	دیاربـگ شـد از آن تـو تـا بـه دار سـلام
خــرد چــو فــتح تــو را دیــد گفــت تــاریخش	کـه شـاه مـا را آفـاق بـاد جملـه بـه کـام
زهـی جهـان ده جـان بخش جـان سنان که تویی	خـدا بـه دسـت تـو دادست در جهان احکام
عـــدو بـــه جـــرم ســـزاوار زحمـــت اســـت ولـــی	تـو خـود بـه عفـو سزاوار رحمتی چو کـرام
تـــو را بقاســـت از امـــروز تـــا قیامـــت از آن	که کسب گشت تو را نام نیک در ایّام
ز شـــــاه مانــــد قـــــوانین مملکـــــت گـــــیری	گـر از سـکندر آیینـه مانـد وز جـم جـام
خــدا بــه رحمــت خــویش اختیــار کــرد تــو را	که فیض جود تو عام است همچو فیض غمام
بــه جــز جنــاب کــریم تــو کیســت از شــاهان	کـه در شـبی کنـد آزاد سـی هـزار غـلام
بـه خـان و مـان و بـه اسباب خود غلامی چند	کـه جملـه را بـود انـدر یمـین یسـار تمـام

هـــزار شـــهر ز یـــاقوت در جنـــان داری
بـه أجـر وقـف عمـارات مسـجد و حمـام

جهـان بـه خـیر تـو آبـاد گشـت از آن معنـی
که چون تـو صاحب خیری ندیده چشم انام

شـده اسـت بارگهـت ملجـأ ملـوک جهـان
که تو به عدل و کرامت خلیفه ای و امام

بـه خـاک بوسـی درگـاه عالیـت غربـا
ز چـار گوشـه آفـاق بسـته انـد احـرام

رعایـت غربـا مـی کنـی بـرای خـدا
نـه بهـر آن کـه زیـادت شـود تـو را خـدّام

غریـب بارگهـت حامـدی کـه در عـالم
همیشـه از کرمـت دیـده خلعـت و انعـام

صـفات ذات تـو مـی گویـد از سـر اخـلاص
چنان که می رسدش از خدا به دل الهام

مـنم غریـب و سـخنهای بنـده جملـه غریـب
غریـب را همـه جـا خسـروان کننـد اکـرام

دل غریـب دعـا گـوی خـویش را مشـکن
بـه تممتـی کـه بگوینـد بهـر بنـده لیـام

ز مـن هـر آنچـه بگوینـد وصـف ایشـان اسـت
از آن که در صفت قایل است روی کلام

بـه جـرم آنکـه مـنم دوسـتدار خـاک رهـت
بـه قصـد مـن کمـر کینـه بسـته انـد مـدام

بـرای خـاطر ایشـان مـرا مکـن مهجـور
عـذاب خـاص مفرمـا بـرای خـاطر عـام

سـخن بسـی اسـت ولـیکن مجـال گفـتن نیسـت
مگـر کـه ملهـم غیبـی کنـد تـو را اعـلام

دریـن سـفر چـه بلاهـا کـه آن بـه مـن نرسـید
ز غمـز سـاعی و مکـر عـوان و شـرّ عـوام

خـدای دانـد و آگـاه مـی کنـد شـه را
کـه هسـت خـالق حیّـار عـالم و عـلّام

همیشـه تـا کـه بـود آفتـاب عـالم گـیر
گرفتـه جـای دریـن انـدرون سـبز خیـام

طنـاب خیمـه عمـر تـو بـاد پیوسـته
بـه مـیخ دولـت جاویـد تـا بـه روز قیـام

جهـان بـه کـام تـو و شـاه زاده هـای تـو بـاد
خدای هـر دو جهـان یـار و روزگـار بـه کـام

نظیره قلم ردیف کاتبی در مدح سلطان محمد خان انار الله برهانه و جعل الجنّة مقرّه و مکانه

هـر دم ار صـد تیـغ بینـد از تـو بـر اعضـا قلـم
یک سر مو سر نه بی حد از خطت قطعا قلم[۱]

ب ۷۳
ت ۱۶۲

[۱] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بس که در شبهای تاری کرد فکر خطّ تو	از خیالت شد چو مویی در ره سودا قلم
دست قهرت گر دمی صد ره بُرَد از تن سرش	از خط امرت برون ننهد زمانی پا قلم
چون مرکّب ساخت اشیا منشی ابدا عیان	از پی وصف خط سبز تو کرد انشا قلم
ای قلم قدّی که گشت از بهر تحریر خطت	ابرویت نون و بیاضت چهره و بالا قلم
چونکه اثبات دهان نقطه دارت کرده خط	حرف حرف دعویش را گفته آمنّا قلم
راست چون قدّ تو بهر دستبوس شاه دین	هر کجا پا می نهی می روید از آنجا قلم
آنکه چون خورشید دایم می کند بر لوح روز	بهر القاب وی این بیت از شرف املا قلم
آفتاب سلطنت سلطان محمد ظل حق	آنکه اکنون حامد اوپند از نون تا قلم
بهر فرمانش قلم بد اصل و دنیا جمله فرع	زان مقدّم گشت بر دنیا و مافیها قلم
خطّ اسما چونکه می شد نازل از گردون به خلق	اسم قدرش کرد تحریر از همه اعلا قلم
گر جهان پر تیر گردد در سخن دانی یکی	شرح عدل او نگوید راستی الّا قلم
پرتو نور جمالش دیده ز امر کاف و نون	زان چو حرف عین دارد دیده بینا قلم
روشنش گشته است سرّ سینه پر علم او	پهلوی لوح مبین کرده است از آن رو جا قلم
از پی تحریر خط امر او بی واسطه	زرع واسط شد کنون در اوسط دنیا قلم
چون نویسد خط اشعار مدیحش بر بیاض	در فشانیها کند چون بحر گوهر زا قلم
گر کند گاه تکلّم یک اشارت از بنان	در بیان آید روان چون بلبلی گویا
بهر تدبیر ار قلم گیرد به دست آن گنج لطف	مدّعی را در نظر آید چو اژدرها قلم
خصم او در بحر طغیان گشته چو فرعون غرق	زانکه گشت از دست او چون اژدر موسی قلم
خسروا تا خطّ مدحت ثبت کرده بر بیاض	عنبر افشان گشته همچون سنبل حوزا قلم
تا مشرّف شد به تحریر کتاب مدح تو	از بسیط لوح مینا دارد استغنا قلم
چون صفات نور قدسی می کند در منشآت	می کند هر دم به ذات اقدست ایما قلم
می دهد از فتح شه هر ماه در شهری خبر	زیر این خاکستری بر جست چون ورقا قلم
اسم قدرت را به آب زر نویسد همچو مه	بر رخ دیباچه نه صفحه مینا قلم

چو نهالم دست غم از بیخش بار بر می کند / از خط فرمان شه ناید برون اصلا قلم

از دعای بنده تا در خطّ شکرت کرده جا / راستی را هست چون طوطی شکّر خا قلم

در هوای خطّ مهرت بس که می گردد به سر / بیم آن شد تا شود چون حامدی شیدا قلم

خسروا عمری است تا در خطّ این نه دائره / گشته همدم با من نون قامت تنها قلم

در غم هجران تن من همچو نالی شد نزار / بس که از سودای خطت می زند شبها قلم

از فراقت غرقه شد در خون چشمم زین سبب / می نماید مردمان را در نظر حمرا قلم

دارد از جودت توقّع چشم پر آبم که باز / وانگیرد منشی الطاف شاه از ما قلم

تا کنند اهل دل از دانش به خط قید علوم / تا کند راز درونها بر ورق پیدا قلم

خطّ فرمان تو را بادا همه عالم مطیع / ذات پاکت را مبینا در جهان همتا قلم

تذکره در التماس مزید علوفه و مدح پادشاه اسلام خلد ملکه و دولت

ب ۲۰۳
ت۲۵۹

ای وصل مه چهره تو عین مرادم / با ذکر تو فکر دو جهان رفته ز یادم[۱]

جز نقش خیال مه روی تو نبستم / بر هر چه دیده غمدیده گشادم

غمگین نتوان یافت دلم را که چو غنچه / دایم به خیال گل رخسار تو شادم

بر رهگذر تیر تو از بهر تفرّج / صد پنجره بگشوده زهر گوشه فوادم

ابواب مرادات به رویم شده مفتوح / تا روی به خاک سر کوی تو نهادم

هر کام که دیدم همه از لطف تو دیدم / زان روز که از مادر ایّام بزادم

صد شکر که کم نیست غمت از دل پر خون / چون شاکرم از لطف تو در خورد زیادم

گفتی که کنم جور و جفا بر تو زیادت / لطف تو چرا کرد فراموش زیادم

خود را به غلامان درت تذکره کردم / من حامدییم آن که تو را کم ز عبادم

خواهم ز خدا تا که شود عمر تو افزون / در شام و سحرگاه همین است مرادم

[۱] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

تو همچو سلیمان و من آن مور ضعیفم کاورد بفرمان تو در کوی تو بادم

تا نون دو ابروی تو دیدم چو مه نو هر روز فزونست به روی تو ودادم

در برج شرف بود مرا کوکب طالع آندم که بدین قبله اقبال فتادم

یعنی به در شاه جهان خسرو غازی سلطان عرب شاه عجم خسرو عالم

خاقان و مان خان جهان شاه محمد دارنده دوران شرف زمره آدم

شاهی که مرا غرق نعم ساخت بدان سان که تا هست مرا جان منم و شکر دمادم[1]

م ناجات

بسم الله الرحمن الرحیم آمده عنوان کتاب کریم[2] ب ۲

نفرتوه دندانه کلیدی است کو آمده مفتاح کلام قدیم

گنج معانی است کلام خدای اوست کلید در گنج ای حکیم

تیر نوشته است به آب زرش بر شرف باروی عرش عظیم

با که بود قلعه تحقیق ساخت کنگره‌ی باره سینش ز سیم

اوّل اسم آمد و آخر یکی گاه الف آمده و گاه میم

کو الف از بسم نهان است میم هست عیان در نظر هر حکیم

تا دهد از وحدت و کثرت خبر کانست نهان وینست عیان ای سلیم

ساخته سین در وسط اسم جای حدّ وسط دارد از اسم علیم

هم حرکات و نقطش با سکون زینت او شد به خط مستقیم

نقش اله آمده الله و زو واله مالوه درین کهنه تیم

خامه ز دندانه تشدید ساخت شانه آن سنبل عنبر نسیم

فیض ز رحمن به جهان می دهد واهب رزّاق ز لطف عمیم

---

[1] شش بیت آخر این شعر در نسخه "ب" نیست

[2] مفتعلن مفتعلن فاعلن

آمده نون با نقطش در میان   همچو صدف منزل درّ یتیم

رحمت حق عام شد از بهر آن   خاتمه بسمله آمد رحیم

صورت هر حرف چو آیینه ای است   عکس الف در دل هر یک مقیم

راست تو کوهی که مبیّن شده است   در دل خلق امر خدای ندیم

ذکر نکرده نتواند خورد   لقمه‌ی نان هیچ مقیم از نعیم

هم به حق اسم تو کز حامدی   عفو کنی جرم و گناه ای کریم

مناجات

ب ۲
ت ۱

التجا کردم به شاهی کو سمیع است و علیم   تا نگه دارد مرا از شرّ شیطان الرّجیم[1]

چون گشادم دفتر اعمال خود را همچو گل   مطلع آن بود بسم الله الرّحمن الرّحیم

گفت دل الحمدلله چون هدایت یافت تا   داشت ربّ العالمینش بر صراط مستقیم

شکر یزدان را که جانم داد و ایمانم نیز هم   وز کرم بخشید ثوب صحت و طبع سلیم

تا مرا سازد به لطف خود مقام صدق جای   ساخت اینجا بر سر سجاده تقوی مقیم

از نسیم لطف و فیض رحمت خود در جهان   جسم خاکی مرا پرورد در ناز و نعیم

یا آله العالمین دارم ز تو امید لطف   من گنه کار و فقیرم تو کریمی و رحیم

علم و عرفان دادی و کردی کرامت راه راست   در محل بد هر چه دادی بنده ات را ای حکیم

طالب دیدارم و خواهم که بینم روی تو   وز تو می یابم صدای لن ترانی چون کلیم

ساز این بی چاره را از پی روان مصطفا   آنکه مه شد بر فلک ز ایمای انگشتش دو نیم

آنکه مدّ ظل حق را زو کسی بهتر ندید   زان سبب بنمود اسمش در دل مدحا و میم

آن محیط مرکز عرفان که در بحر وجود   انبیا هر یک دُرّی بودند و او دُرّی یتیم

یا رسول الله کرم فرما و دست من بگیر   چند دست و پا زنم در ورطه امید و بیم

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

یـا شـفیع المـذنبین رحمـی کـه در راه خـدای بـر دل محزون مـن هسـت از گنـه بـاری عظیـم

گرچـه غفّارسـت و ستّارسـت ربّ العـالمین از گنـه شـرمندگی مـا را عـذابی دان الـیم

عفـو کـن یـا رب گنـاه مـن بـه حـق صـاد و نـون کز خجالت روز و شب در پیش دارم سر چو جیم

گرچـه سـر تـا پـا گنـاهم در طریـق بنـدگی همچنـان از تـو امیـد عفـو دارم یـا کـریم

دارم امیـد از سـر کویـت نسـیم رحمتـی انـدر آن روزی که دست مـن نه زر گیرد نه سیم

روی زرد آورده ام بـر درگـه و مـوی سـفید رحـم کـن بـر حـال زار مـن بـه قـرآن قـدیم

حامدی شد خـاک در کوی تو ای دریای نور پرتو خود وا مگیر از لطف از این مشتی رمیم

هرچه صادر گشت از من پی رضای حضرتت زان پشـیمانم کنـون اسـتغفرالله العظـیم

در مدح صاحب صدر قران دفتردار سلطان خواجه دستور خان دام عمره و دولته

ای شـده درگـاه تـو قبلـه اهـل جهـان سدّه خرگـاه تـو سـجده گـه اختـران[۱] ت ۳۱۱

در همـه جـایی درت بارگـه اهـل فضـل در همـه جـا اخـترت پادشـه خواجگـان

صـیرفی کاینـات غـیر تـو خـالص نیافـت زد همـه را چنـد بـار بـر محـک امتحـان

مثـل تـو غـواص نیسـت سـابح دریـای دل کـو متصـرف بـود بـر گهـر شـایگان

خـازن گـردون ز مهـر بهـر نثـار رهـت ریختـه زرّ نجـوم بـر طبـق آسمـان

نـام تـو در نیکـویی در همـه عـالم علـم حکـم تـو در فرخـی بـر همـه عـالم روان

منشـی گـردون تـو را خوانـده دسـتور شـاه زان لقبـت از سمـا آمـده دسـتور خـان

خواجـه عـالی گهـر حیـی محیـی اثـر آن کـه کننـد اهـل دل زنـده ز نـامش روان

صـاحب صـاحب کـرم عـالم عـالی همـم خسـرو اهـل قلـم خواجـه ملـک جهـان

ای کـه خـدا در ازل داده همـه کـام تـو تـا بـه ابـد همچـین کـام ده و کـامران

هسـت عیـان بـر همـه در عـرب و در عجـم این که تویی در شرف خواجه عالی مکان

---

[۱] مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

هــم بــه ســخا و کــرم هــم بــه سماط نعــم نیست کنون در جهان مثل تو صاحب قران

فــرّ و بهــای تــو یافــت در شــرف مرتبــت فــرّ و بهــایی دگــر از نظــر خســروان

جــود تــو را دیــد و داد درخــور همــت بــه تــو مطبخــی از ســیم و زر پادشــه اصــفهان

پایــه قــدر تــو دیــد داد بــه دســتت ز مهــر سنجق و طبل و علم خسرو هندوستان

ریخــت در اقلــیم روم پــیش کفــت بــر زمــین کیسه اقبال شاه ما حصل بحر و کان

پرتــو اقبــال تــو بــر همــه آفــاق تافــت شاه بود آفتاب ماه تویی بی گمان

در همــه عــالم تــویی لایــق تخــت شــرف یرلــغ و پــایزه جملــه شــاهان نشــان

مــی رود از حضــرتت قافلــه در قافلــه سوی ملوک جهان هر طرفی ارمغان

آمــده نزدیــک تــا بــاز شــود ســوی مــا کشــتی اقبالــت از لجّــه عمّــان روان

ســاخت روانــه بــه تــو نعمــت دنیــا خــدای زان که تویی در زمین قاسم رزق این زمان

داعــی دیــرین تــو مــادح پیشــین تــو بنده مسکین تو حامدی مدح خوان

گــر چــه کنــاری گرفــت از همــه عــالم دلم عبد مطیع توام بسته کمر بر میان

جذبــه شــوق رخــت دســت و گریبــان مــرا باز سوی درگهت می کشدم موکشان

از تــو مــرا در جهــان تربیــت اســت التمــاس زان که تو دانی و بس تربیت بندگان

تــا کــه کنــد نــه فلــک دور بــه گــرد زمــین تا که زمین هم بود آدمیان را مکان

بــاد مکــین ذات تــو بــر ســر تخــت شــرف کام ده و کامران شاه صفت جاودان

صفت شمشیر به طریق لغز و مدح خسرو عالم خلّد ملکه و دولته

چیســت آبــی منجمــد چــون قلزمــی گشــته عیــان ظاهرا چندین هزاران ماهی سیمین در آن[۱] ت ۲۷۶

زاده خــاک آب شــکلی دیــده رتبــت از هــوا دردم موج آتش از اطراف او گشته عیان

تیــز طبعــی صــفدری آهــن دلــی آیینــه روی وقت زادن تربیتها دیده از نور و دخان

[۱] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

هیچ کس بر حرف او انگشت نتواند نهاد وانگهی از سادگی خود با همه کس در میان

صفحه او در نظر روشن بود چون بنگری لاجوردی لوح پر جوهر چو پر نجم آسمان

مار شکلی اژدها طبعی که اندر روز بزم می خورد چون اژدر ضحاک مغز سرکشان

برق آتش بار گفتن می‌توان او را از آن که گاه پیدا باشد و گاه از نظر کرده نهان

گه کند چون چشمه سوزن جهان در چشم خلق گاه می‌آید برون از چشمه چون آب روان

هست آبی تا میان وین طرفه کاندر روز رزم دشمن شه را گه از سر بگذرد گاه از میان

رخ نماید شاه دین را هر مهی فتحی از او اهل معنی خوانده‌اند آیینه فتحش از آن

غیر سلطانش نیارد کار فرمودن کسی زان که از روی عدد سیف است سلطان بیگمان

سیف سلطان است و سلطان سیف حق باشد بلی چون جناب پادشاه روم ابو الفتح زمان

خسرو آفاق عون حق امیر المؤمنین آن که سیف الله اعظم گفتن او را می توان

خسرو شمشیر زن سلطان محمد شاه دین آن که شیر چرخ از شمشیر او خواهد امان

پادشاهی کز دم شمشیر خون آلوده‌اش شد شکفته چهره فتح و ظفر چون ارغوان

تیغ و در دفع دشمن کلک او در ضبط ملک گشته‌اند از عون لطف و قدرت حق تو امان

تا عیان شد جوهر شمشیر آتش بار او فتنه شد در گوشها از سهم تیغ او نهان

در میان گر آب تیغ او نبودی واسطه آدم آدم را نمی دادی درین عالم امان

تا نهنگ تیغ خون آشام او بگشود لب کرد چون ماهی عدو در قعر دریاها مکان

پادشاها یک غزل بشنو به اسلوبی دگر وصف آن آبی که باشد آتش تر نام آن

(غزلی در مدح مدام و قندیل مدح خسرو عالی مقام)

ساقیا آب رزانم ده در ایّام خزان کندر ایّام خزان شیرین بود آب رزان ت ۲۷۷

آن مقوی دل و جان کز برای دفع غم نوشدارو کرده نام آن حکیم نکته دان

لاله رنگی گشته چون یاقوت سیّال از قدح در میان چشمه سار لعل و مرواری روان

احمری قانی که چون بر کف نهی از عکس او مغز چون شنگرف سوده گردد انار استخوان

خرمی بخشی که از برج صراحی چون شهاب بهر دیو حزن دارد تیر شادی در کمان

از صفای خاطر خود همچو یاقوت مذاب / آتشی در آب صاف افروخته قندیل سان

همچو روحی بی‌کثافت همچو مهری بی‌کسوف / همچو نوری بی تغیّر همچو ناری بی دخان

ابنة العنقود گلرویی که می جوشد دلش / در هوای مجلس این خسرو عالی مکان

خسرو جم جام خضر وقت شاه روزگار / هادی ارباب ایمان مهدی آخر الزمان

آن شهنشاهی که هنگام سواری می‌شود / در رکاب او دوان صد چون قباد و اردوان

میزبان صد چو حاتم گردد اندر روزگار / هر که یک شب گشت بر خان عطایش میهمان

پادشاها در زمان دولت و اقبال تو / اهل معنی بگذرانیدند سر از آسمان

آن چه کردی در حق شاعر ز احسان و کرم / هیچ سلطانی نکرد از دور جم تا این زمان

ملک دلها شد ز احسان تو آبادان چنان که / شاد شد در جنّت از تو روح پاک خسروان

آستانت آسمان عزّ و اقبال است و هست / حامدی بر درگهت مانند خاک آستان

تا بود از هیبت شه تیغ فتنه در غلاف / تا بود از عدل سلطان آب و آتش را قران

ذات شه پاینده بادا بر سریر سلطنت / دولتت باقی و بختت یار و اقبالت جوان

در مدح وزیر اعظم اعدل اکرم صاحب السیف و القلم دستور ممالک روم بگلربگی محمود پاشا رحمة الله علیه رحمةً واسعةً

زهی به مهر رخت ماه آسمان روشن / ز شمع روی تو هر دم چراغ جان روشن[1] ب ۱۴۲ ت ۳۰۰

محبّت تو چو نوری است در دلم لامع / بود هر آینه قندیل تن بدان روشن

مراست پرده تن بهر تو چو فانوسی / چو شمع این دل سوزان در آن میان روشن

به طاق ابروی تو زلف همچو زنجیری است / چراغ جان من آویخته از آن روشن

درین سرا رخ تو آن چراغ روحانی است / که شمع را شد از او خانه دهان روشن

به قصد خون من آن دم که بر کشی شمشیر / ز عکس آن شودم مغز استخوان روشن

ز عکس سنبل تو نافه راست دل تیره / ز نور لاله تو جان ارغوان روشن

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

خطت چو خطّ وزیری بود که می سازد غبار خاک رهش چشم مردمان روشن

نظام مملکت شه کمال دین محمود که شد ز پرتو رویش رخ جهان روشن

کند به مهر رخش آفتاب هر صبحی دو چشم خویش بدان خاک آستان روشن

بر آسمان ز رخش لمعه ای است گویی مه ز چهره اش شده روی زمین چنان روشن

بهر دیار که تشریف لطف فرماید شود ز مقدم او چشم دوستان روشن

دریچه ای است ز کلکش به حجره دولت که بی دریچه نباشد سر او خان روشن

سرای تیره دلهای مفلسان گردد ز شمع بخشش او همچو گلستان روشن

چو آفتاب به هر جا نزول فرماید شود مکان همه چون منزل جنان روشن

به نور بخشی و گوهر فشاندن خورشید دهد ز دست درربار او نشان روشن

شب از سواد خطش آبرو اگر خواهد شود معاینه همچون ستارگان روشن

به پای سایه او آفتاب می افتد کند ز سایه او دیده را نهان روشن

غبار نعل سمندش چو تیر شد به فلک که کرد از او مه نو خانه کمان روشن

چراغ علم یقین در دل منوّرِ اوست از آن نشد ز دلش خانه کمان روشن

به گاه حل دقایق به نکته های بدیع کند معانی اسرار جان بیان روشن

خیال عارضش ار بگذرد به خاطر شب شود روان شب تیره در زمان روشن

رفیع قدرا تو جان عالمی زان رو شود به روی تو چشم جهانیان روشن

تو آفتاب منیری و چشم مردم را ز نور رای تو گردیده خان و مان روشن

ز آب جودت اگر ارض تربیت یابد به ماه دَی شود از لاله بوستان روشن

به یاد بزم تو مه هر شبی چراغ نجوم کند به مهر رخت بر فلک روان روشن

ز وصف روی چو گلنار و سنبل خط تو شود زبان قلم نیز شمع سان روشن

به روز رزم تو گردد رخ هوا تیره دل زمین شود از شعله سنان روشن

عدو تو را ز حسد گر نمی تواند دید شود ز ناوک تو چشمش آن زمان روشن

حسود اگر نتواند که بیندت چه عجب از آن که نبود پای چراغ دان روشن

سهیل رای تو آمد مزّی معدن | که شد ز گوهر و یاقوت بحر و کان روشن
بسان نیّر افلاک جامدی را شد | ز آستان تو چشم گهر فشان روشن
به یمن مدحت شمع رخ تو گشت از نو | ز مشعل سخنم کوی عاشقان روشن
کمال شمع حدیثم به معنی ار شنود | کند ز پرتو آن چشم اصفهان روشن
معانی سخنم هست خاصه خود و نیست | ز شمع شعر دگر کس مرا مکان روشن
ز هجر خطّ تو این چشم بخت تیره من | شود ز خاک رهت وقت امتحان روشن
بسی گذشت به بازار شاعری که نشد | ز شمع جود کسی بنده را دکان روشن
امید هست که از شمع بخششت گردد | سراچه دل تاریک ناتوان روشن
همیشه تا ز پی نور هر شبی ز نجوم | چراغ و شمع کند چرخ مهربان روشن
مباد خانه اقبال تو ز غم تیره | چراغ دولت شه باد جاودان روشن

آمدن امیر اعظم امیر سید اسحق داماد خواجه جهان از مصر به روم و بوسیدن دست سعادت بخش سلطان اعظم

بر آمد از طرف شرق اختری رخشان | نهاد روی به روم از ممالک ایران[1] ب ۱۲۵
نمود رخ ز افق چون ستاره سحری | که نیم شب شود از شرق بر جهان تابان
چو ماه می شد و طفلان زنگی از پی او | چو روی یار و ز هر سوی سنبلی بی جان
به تخت و خیمه نقشین چو خسرو خاور | به تیغ و نیزه زرین چو شاه ترکستان
به شهر بورسه در آمد به کّر و فرّ و جمال | به فال فرّخ و نیکوترین آوان زمان
سرور یافت ز دیدار او وضیع و شریف | ز ماه طلعت او نور یافت پیر و جوان
ز فرّ مقدم فرخنده اش به کشور روم | خبر رسید به درگاه پادشاه جهان
شه محیط کرم ابر آفتاب علم | که هست خاک رهش نور دیده اعیان
جهان جود و کرم خان محمد غازی | که ذات اوست در آفاق سایه رحمان

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

سپهر مرتبه شاهنشه غریب نواز
که هست درگه او قبله ملوک جهان

وجود اوست که با عدل و بذل و فضل و هنر
به زیر طاق سپهر است همچو چار ارکان

جهان ستان ملکی تاج بخش سلطانی
که آفتاب زمین است و پادشاه زنان

به روی تخت خلافت وجودش آن شاهی است
که رهنمای ملوک است و مهدی دوران

به سمع اشرف این خسرو مسافر دوست
رسید که آمده دُرّی ز لجّه عُمّان

طلوع کرد ز برج شرف یکی ماهی
که شاه زاده اصلی است واضح البرهان

عبور کرد ز دریای هند و یافت شرف
ز مکّه و حرمین شد به سوی روم روان

همان زمان کرم پادشاه مهمان دوست
روانه ساخت یکی الچی چو باد وزان

چو برق و رعد جهند چو وهم پرنده
به سر چو مرغک هدهد ز حکم شاه نشان

خجسته حکم و نشانی که همچو فرّ همای
نوشته بر سرش از نام پادشه عنوان

که نوردیده اهل عراق امیر اسحق
به سوی خطّه اسلامبول کند سیران

امیر نیز به پا خاست وز سر تعظیم
چو مهر کرد زر افشان چو ماه سیم افشان

پی اطاعت فرمان شاه از بورسه
به سوی شهر ستانبول روانه گشت روان

وزان طرف همه خاصگان درگه را
به پیشواز فرستاد حضرت سلطان

به اسب و زین و لجام مرصّع خاصه
به طبل و سنجق و پیران لشکر و میران

به شهر رفت به انواع عزّت و حرمت
چنان که گشت درو چشم مردمان حیران

به بهترین منازل فرودش آوردند
به حکم شه پی تفریح خاطر مهمان

روانه ساخت روا خاصگان خود را شاه
به پیش میر که پرسید حال او را هان

پس از دو روز که آسایشی گرفت امیر
طلب نمود شه او را به جانب دیوان

به روز بار بفرمود شاه لشکر را
که صف کشند و باستند سر به سر یکسان

امیر و پیش کشی هاش چون روان گردید
ز لطف خویش چنین گفت شاه با دربان

که هیچ مکث مفرمای میر را بر در
همان چنان که در آید به پیش ماش رسان

وزیر شاه و امیر باب تا در پیش
به پیشواز برفتند همچو گل خندان

امـــــیر را ز در شـــــــاه انـــــــدر آوردنـــــــد — بـه سـان دولـت و اقبـال و عمـر جاویـدان

تمـــام پـــیش‌کشـــی هـــای مـــیر خـــوب نمـــود — بخاصـه خیمـه و آن خـادم لطـف و سـنان

امـــیر دیـــدکـــه ناگـــاه آسمـــان برخاســـت — بـه پیش مـیر و بـه تعظـیم شـد ورا پرسـان

نهـــاده بـــود یکـــی‌کرســـی ز زر ابلـــق — بـه امـر شاه بـر آن سکنه‌کـرد امیر مکـان

امـــیرگشـــت بـــه دیـــدار پادشـــه خـــرّم — روانـه‌گشـت بـه مـدح و ثنـای شـاه زبـان

ز هـــر خـــبرکـــه بپرســـد شـــاه داد جـــواب — چنـان کـه سلطان تحسین نمود وکرد احسان

ز ذکـــر مکّـــه و مصـــر و دمشـــق وا پرســـید — ز حـال خواجـه و مخدوم و ملـک هندسـتان

هـــزار رحمـــت یـــزدان بـــه جـــان او کنـــدم — هـر آنچـه‌گفـت چنین است جمله بـود چنـان

چنـــان ربـــود دل شـــاه را محبّـــت مـــیر — کـه شـد ز یـاری آل نبـی دلـش مـلآن

چـــو بازگشـــت بـــه منـــزل امـــیر از بـــر شـــاه — هر آن‌که رفت بر شاه دین از این عجمان

ز لطـــف شـــاه فرستادشـــان بدیـــدن مـــیر — ز اهل فضل و بزرگان دین یکان و دوگان

چنـــان‌کـــه عـــادت شـــاهان روزگـــار بـــود — بسـاخت روز دگـر جشـن خسـروی سـلطان

امـــیر را بـــه ســـر کرســـی زریـــن بنشـــاند — کشـیده صـفّ و سـتاده تمـام لشـکریان

ز روی لطـف چنـان داشـت شـاه عـزّت مـیر — که پیش از آن نتوان داشت عزّت مهمان

نواخـــت‌کـــرد و بزرگـــی نمـــود و خلعـــت داد — ز شـبِّ شـاهی زرّیـن و قِرمِـزی خفتـان

چـــو بـــازگشـــت دگـــر روز مـــیر از پـــی امـــیر — روانـه سـاخت ز انـواع حـوری و غلمـان

بتـــان رومـــی زرّیـــن‌کـــلاه ســـیمین ســـاق — عـــذار لعـــل بلـــورین تـــن عقیـــق لبـــان

روانـــه ســـاخت بـــه انـــواع آوانـــی زر و ســـیم — ز سـاز مجلـس و آلات لهـو در خـور آن

ز زرّ نقـــد بـــدو کیســـه کیســـه ســـرخ و ســـفید — عطـــا نمـــود ســـزاوار همّـــت شـــاهان

بـــه روز دیگـــر فرمـــود شـــاه دیـــن‌کـــه بـــدو — یســـال خـــود بنماینـــد تفنـــگ انـــدازان

علـــی الصّـــباح ســـپه شـــد تمـــام غـــرق ســـلاح — روان شـدند همـه فـوج فـوج نعـره زنـان

یکـــی ســـپاهی کـــز تـــرس زهـــرش آب شـــدی — اگـر بدیـدی در خـواب روح چنگیزخـان

بســـان مـــور و ملـــخ لشـــکر تمـــام ســـلاح — کـه‌کثرت عـدوش بـود قـرب صـد تومـان

نهـان در آهـن و فـولاد جسـم جمله چنانـک نبـود جـز نظـر مـرد و سـمّ اسـب عيـان

زمانـه ديـد كـه از عكـس مـاه سـنجق شـاه هـزار مـاه ز هـر گوشـه ای شـده تابـان

ز لمـع تيـغ و درخـش سـنان و عكـس زره ز ابـر ديـده حسّـاد گشـت خـون بـاران

بـه شـوكتش برسـاندند تـا بـدان لـب بحـر كـه بـود جـای نشـانهای نـاوک انـدازان

بخاسـت غلغلـه ناگـه ز طـوپ عثمـانی چنـان كـه رعـد بغـرّد بـه موسـم نيسـان

جهيـد از گلـوی طـوپ بـرق آتـش بـار چـو آتشـی كـه بـرون آيـد از دم ثعبـان

ز تـاب آتـش سـوزان بـه روی لجّـه آب روانـه شـد چـو كـه قـاف سـنگهای گـران

هـزار طـوپ فرنگـی و تـير توفـک و رعـد چـو تـير حادثـه گرديـد هـر طـرف پـرّان

ز ضـرب طـوپ و تفنـگ روی بحـر گشـت كبـود بـه صـورتی كـه كـف غـم بـه روی زد عمّـان

چـو كـرد امـير تفـرّج روانـه شـد بـه اتـاق رفيـق دولـت و هـادی عنايـت يـزدان

بـه روز ديگـر شـد سـوی حصـن نيـک حصـار كـه بـد خزانـه شـاهی و جـای طـوپ گـران

چـو رعـد و بـرق بغرّيـد طوپهـای بـزرگ چـو طـوب خـور بـه سر بحر نيل گشت روان

گهـش بـه ديـدن سـولو كليسـيا بردنـد گهی به ديدن سر چه سرای و آن بستان

چـو در اياصـوفيه رفـت مـير و ديـد تمـام جميـع مدرسـه هـا و عمـارت سـلطان

در آن ديـار مـع القصّـه مـير چنـدانی كـه در جـوار شهنشـاه بـود از سـكّان

ز فـرّ و مهـر لقـای مبـاركش هـر روز درون لشـكر عيـدی شـدی ز ديگـر سـان

نمـود شـاه بـه تعظـيم او مبالغـه هـا چنـان كـه چشـم وزيـران شـد انـدران حـيران

نكـرد هـيچ كسـی را شـه ايـن چنـين تعظـيم نـه از جريـده مـيران نـه زاده شـاهان

ز عـون و دولـت شاهنشـه جهـان روزی كه روی شاه بديدی شدی چو گل خندان

همـه سـپاه ز تعظـيم شـاه بهـر امـير كه يا رب اين چه كس است اوفتاده در هيمان

كـه نـا گـه از افـق غيـب سـوی عـالم كـون نـدا رسـيد كـه ايـن چـرخ گِـرد گـرد بـدان

كـه ايـن گزيـده آفـاق امـير اسـحاق اسـت بـرا دروخـتن خواجـه زمـين و زمـان

جنـاب صـاحب اعظـم خلاصـه آدم امـير شـيخ محمـد عزيـز مصـر جهـان

کسی که مکّه ز عونش مدام معمور است مدینه از کرم و فضل اوست آبادان
تبارک الله از آن خواجه ای که حضرت شاه به رسم تذکره آورد نام او به زبان
چه گفت گفت که خواجه مبصّری خوب است که نیست ثانی وی در میان جوهرمان
همیشه می شنویم از مسافران صفتش که خواجه صاحب خیرست و بخشش و احسان
از آن چه به که جهان خورد و آخرت بیم برد مراد مردم صاحب سعادت است همان
محقق است که او اعقل است از مخدوم به حلم و مردمی وجود شبهه نیست در آن
به لفظ اشرف سلطان گذشت این معنی که کاشکی بولوَشیدم آن و کله بر زمان
در آن زمان چو به آخر رسید این مجلس امیر رفت به صد خوش دلی به سوی مکان
بگفت با نُدَما شاه کین شریف کسی است که خلق جمله به مدحش گشوده اند دهان
چه خواجه ای است مبصّر که این چنین داماد گزید و بُرد بدین اختیار هر دو جهان
به سمع میر رساند این حدیث قطب الدین که بو علی زمان است بر در سلطان
چو روز بار گذشتی به مجلس خلوت امیر را طلبیدی و می کشیدی خان
به لطف و رفق نمودی بدو مناصب را که هر کدام که خواهی ز ملک ما بستان
درین دیار وطن کن به عزّ و ناز و شرف چه می کند چو تو شاهی به هند و سندستان
حقوق نعمت خواجه امیر را نگذاشت که تا مقام کند در دیار ترکستان
به حسن رای و به تقریر عذرهای لطیف ز شاه اجازت رجعت گرفت در پایان
ز لطف شاه هنر پرور مسافر دوست به خوش دلی به سوی بورسه باز گشت آسان
به سال هشتصد و هشتاد و چار بود که یافت امیر دولت دیدار حضرت سلطان
مهینما به حق مصطفا و اولادش که میر را به سلامت به خان و مان برسان
نصیب کن که ببینند به بهترین وقتی به خرّمی و طرب روی خواجه دوران
جناب صاحب اعظم خدیو تیغ و قلم امیر شیخ محمد خلاصه دوران
پناه ملک و ملل آفتاب دین و دول که واصف کرم و جود اوست پیر و جوان
زهی بلند محل خواجه ای که چون خورشید ز ملک مصر بر آفاق گشته تابان

فــراز بارگهــت چیســت پــرده هــای ســپهر | اگـر نـه قـدر تـو را بسـته انـد شـادروان
بــدان امیــد کــه در گــوش تــو ســخن گویــد | بــه بارگــاه تــو آیــد دراز عــدن غلطــان
ز خــون خصــم تــو آب ار نخــورد فصــل بهــار | چــرا ز خــاک دمــد ســرخ لالــه نعمــان
ز دســت تــو چــو جــدا مانــد زرد رو شــد زر | چـو عاشـقی کـه شـود زرد از غـم هجـران
اگـر نـه عـون تـو بـودی ظهـیر دولـت و دیـن | حـریم مکّـه چـو ایـران زمـین شـدی ویـران
بـه خـان چـرخ کـه خـاص از پی ضـیافت توست | هـلال کاسـه و خورشـید گشـت گـرده نـان
محــــبّ ذات تــــو و دوســــتدار دامــــادت | ندیـده عاشـق تـو حامـدی فصـیح زمـان
به روم اگر چه به اقبال علم و فضل شده است | بــه یمــن تربیــت شــاه ثــانی ســلمان
شــــنیده اســــت شمــــیم شمامــــه کرمــــت | شدسـت بـر گـل خلقـت ز دور مـدحت خـوان
پــس از دعــای ســحرگاه و ورد نــیم شــبی | دوام دولـت و عمـر تـو خواهـد از یـزدان
تــو هــم ز مصــر ســلامی بــرای مــن بفرســت | عزیــز ســاز مــرا در میانــه اقــران
کـه هـیچ عیـب نباشـد اگـر چنـان کـه شـود | از آسمــان بــه زمــین رحمــت خــدا بــاران
دراز شــد ســخنم خــتم مــی کــنم بــه دعــا | کـه انبسـاط دریـن راه پـیش از ایـن بتـوان
همیشــه تــا کــه بــود دوســتی آل رســول | دلیـل دولـت و اصـل نجـات در دو جهـان
هــزار ســال بمــان بــر ســریر عــیش و طــرب | تنت درست و دلت خوش خدات حافظ جان

در مدح خسرو هندوستان سلطان محمد شاه و مدح وزیر اوخواجه محمود کاوان و صفت الچی او

ز یمــن مقــدم الچــی شــاه هندوســتان | به ملک روم فرحناک گشت پیر و جوان[۱] ب ۱۱۷
تبــارک الله از آن خســروی کــه چــون خورشــید | طلـوع کـرده بـر آفـاق از آن سـوی عمّـان
بــه روم دامــن اربــاب فضــل پــر زر شــد | چو کرد خسرو غازی ز هند دست افشان
بســا عزیــز کــه دســتار کهنــه را نــو کــرد | ز ارمغـان شـه تـاج بخـش ملـک سـتان

[۱] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

معیّن است که دستار خاصه هند است | از آن سبب که سر عالم است هندستان
ز لطف عام تو دستار شاهدی عدل است | که بر سر همه هست از تو منّت احسان
تو پادشاه جهان گیر مملکت بخشی | تو را رسد که بخوانند شهریار زمان
ز روی فخر برین طاق لاجورد به زر | نوشت مشتری القاب حضرت سلطان
جناب خسرو هندوستان شه عالم | که شد به مرتبه چشم و چراغ بهمنیان
سپهر مهر کرم شاه دین محمد شاه | که هست خاک رهش نور دیده اعیان
محیط حوصله شاهنشهی که چون خورشید | فکنده پرتو اقبال بر بسیط جهان
شه ستاره سپه نیّر فلک خرگه | که پادشاه زمین است و آفتاب زمان
خلیفه مرتبه شاهی که بر در قصرش | ملازمند به جان صد چو قیصر و خاقان
به دور دولت او گشت بر جهان ظاهر | رسوم عدل و قوانین ملک نوشروان
عروض بارگه ملک ذات کامل اوست | بگرد او زده صف چون وتد ملوک جهان
تبارک الله از آن نور بخش خورشیدی | که هست بر سر آفاق سایه رحمان
ایا شهی که جلالت ز روی عزّ و شرف | زده است بر سر این هفت قبّه شادروان
تویی محمد و آخر زمان زمانه توست | تو را رسد که بخوانند مهدی دوران
تو را خدای تعالی به فرّ دولت داد | یکی وزیر که شد بی نظیر در دو جهان
جناب صاحب اعظم کمال دین محمود | سپهر جود و کرم خواجه زمین و زمان
جهان لطف و کرم خواجه جهان که فلک | ندیده است چو او در بسیط ملک جهان
برای تربیت اهل فضل از در اوست | به هر دیار روانه هزار بازرگان
تمام اهل قلم خادمند و او مخدوم | جمیع اهل کرم سایلند و او سلطان
بود سوار و پیاده ز لشکرش صد صف | که هر صفیش بود همچو قلزم و عمّان
به روز رزم چو کوس و گبر که بخروشد | به وقت غرّش شیران و جنبش فیلان
ز برق خنجر و خود زرین مهر شود | بسیط روی زمین همچو قلزمی جوشان
میان معرکه آن دم شود سر دشمن | و کوی و تیغ جهان گیر آصفی چوگان

ز بس که تیغ خراشد در استخوان عدو — دو روی تیغ شود چون دو صفحه سوهان

ز گرد تیر سه پر بر سپر فرو بارد — چنان که قطره باران ز ابر در نیسان

گهی ز تیغ روان کام دل کند حاصل — گهی به گرز گران نرخ جان کند ارزان

سران لشکر اعدا در اوّل حمله — بسان برگ شود ریخته ز باد خزان

گرفته تیغ و گفت آفتاب پیش آید — به روی زرد که خواهد ز خنجر تو امان

خوشا دمی که در آن مجلس کریم کسی — درست نقل کند این غزل ز مدحت خوان

زهی جلال تو را برّ و بحر در فرمان — همیشه حکم تو در ملک همچو آب روان

تو را رسد که بخوانند مجمع البحرین — که هست دست و دلت همچو قلزم و عمّان

درون بحر وجودی ز همگنان ممتاز — بگو هر شرف عدل و بخشش و احسان

تو نور قدسی و کوی تو قبله حرم است — که روی کرده بدو خلق از چهار ارکان

به کعبه سر کوی تو هر که داخل شد — ز حادثات بود در ضمان امن و امان

به بحر اخضر گردون به کشتی زر ماه — فلک بلوری انجم کند بر تو روان

به نوع دیگر ایا آصفی یکی مطلع — به وصف سبز خطی گوش کن درین ایوان

زهی بهار خطت سبزه زار عالم جان — نهال قدّ تو در باغ سینه سرو روان

بگرد باغ گلت از بنفشه دایره ای است — درو ز لعل پر آب حیات شادروان

به ملک حسن بود از خطت همیشه بهار — بلی همیشه بهار است در ریاض جنان

به غیر غنچه خندانت ای نگار کسی — ندیده لعل که باشد درو گهر پنهان

خیال خال رخ یار و آن خط مشکین — به چشم اهل نظر طوطی است و هندستان

ز هجر سیب زنخدان اوست چهره من — چو آن ترنج که آید ز کشور گیلان

به یار ساقی گل چهره راح ریحانی — که زود می گذرد موسم گل و ریحان

منه ز دست می لعل رنگ و خوش می باش — که اعتماد بقا را نشاید این دوران

هلال وار ز دوری آفتاب رخی — همیشه زرد و نزار و خمیده ام چو کمان

هزار آه ز دل می کشم چه داند کس — که من چه می کشم از دست غم شب هجران

دلم به دولت وصل رخش رسد روزی | به یمن همّت این آصف خجسته مکان

پناه ملک و ملل آفتاب دین و دول | که واصف کرم و جود اوست پیر و جوان

وجود اوست که با عدل و بذل و فضل و هنر | به زیر طاق سپهر است همچو چار ارکان

زهی بلند محل آصفی که چون خورشید | ز ملک هند بر آفاق گشته ای تابان

ز فرط جود مقام تو بیدرست آری | سرای اهل کرم را چه حاجت دربان

اگر نه تیغ تو بودی عین دولت و دین | حریم کعبه چو ایران زمین شدی ویران

ز خون خصم تو آب ار نخورد فصل بهار | چرا ز خاک دمد سرخ لاله نعمان

اگر خلاف رضایت پرد عقاب فلک | چو پشه پست شود زیر پای فیل دمان

تو آفتابی و این الچی قمر سیرت | ز پرتو تو بود همچو ماه در جولان

به دانش و خرد آراسته است جان و تنش | از آن که منبع علم است و معدن عرفان

چو او ز بحر بر آمد فلک ندا در داد | که آمد از طرف شرق اختری رخشان

نمود رخ ز اُفق چون ستاره سحری | که نیم شب شود از شرق بر جهان تابان

به ملک روم روان شد بکرّ و فرّ و جمال | خجسته طلعت و شمشاد قامت و همه دان

چو ماه می شد و طفلان زنگی از هر سو | چو روی یار و زهر سوی سنبلی بی جان

به علم و مردمی و جود و زیرکی چون او | نیامده است سواری دگر بدین میدان

سرور یافت ز دیدار او وضیع و شریف | ز ماه طلعت او نور یافت پیر و جوان

زمانه گفت که این کیست گفت پیر خرد | که چاکر شه هند است امیر فارس خان

صد آفرین به تو کاین نوع چاکران داری | که هر یکی به هنر هست لا نظیر جهان

شهنشاه ملکا خسروا خداوندا | تویی که مثل نداری ز زمره انسان

تو راست لشکر جرّار و تیغ عالم گیر | تو راست دولت بیدار و ملک جاویدان

محبّ مخلص و داعی عمر و دولت تو | کمینه حامدی آن شیخ شاعران زمان

به روم اگر چه ز اقبال علم و فضل شدست | به یمن تربیت شاه ثانی سلمان

تو دیده ای و اگر چه ندیده دیده رخت | ز دور بر گل رویت شده است مدحت خوان

پـس از دعـای سـحرگاه و ورد نـیم شـبی   دوام دولـت و عمـر تـو خواهـد از یـزدان

تـو هـم ز هنـد سـلامی بـرای مـن بفرسـت   عزیـز سـاز مـرا در میانـه اقـران

کـه هـیچ عیـب نباشـد اگـر چنـان کـه شـود   از آسمـان بـه زمـین رحمـت خـدا بـاران

دراز شـد سـخنم خـتم مـی کـنم بـه دعـا   کـه انبسـاط دریـن راه گـیش از ایـن نتـوان

همیشـه تـا کـه بـود نـام کشـتی و دریـا   مـدام تـا گهـر آیـد ز لُجّـه عمـان

هـزار سـال بمـان بـر سـریر سـلطانی   بـه کـام خـویش همه تـاج بخـش و ملـک ستان

بهـر کجـا کـه تـویی خضـر بـاد همراهـت   تنت درست و دلت خوش خدات حافظ جان

در فتح حضرت پادشاه سپه شکن و کسر لشکر ازون حسن و ضم شدن قرا حصار و دیار اومن به دار الفتح قسطنطین

بـه یمـن فـتح شـاه روم از آب دجلـه تـا ارمـن   پس از کسر عدو ضم شد به دار الفتح قسطنطین[1]   ب ۱۰۱ ت ۲۷۲

ز هـر سـو تـا جـداران جهـانماننـده نـرگس   نهـادنـد از سر رغبـت بـه حکـم شاه دیـن گـردن

چـو مـاه سـنجقش از جیـب فـتح آورد سـر بـیرون   کشـید از فخـر قـدرش بـر سر عـرش بـرین دامـن

چـو قـادر دیـد چـون خورشـید شـه را در جهـان گـیری   بـه عجـز و نـاتوانی معـترف شـد سایه وش دشمـن

دریـن فـتح همـایون هـر کـه را چـون غنچـه خنـدان   دهـانی بـود تحسـین را زبـان بگشـود چـون سوسـن

عـدو را درد سـر بـود از خمـار بـاده نخـوت   کـه ایـن قرّابـه فـیروزه رنگـش داد دُزدِدَن

نخسـت انـدر دل دشمـن[2] نهـان بـود آتـش فتنـه   که روز رزم شاه از سنگ پیدا گشت چون آهـن

بـر آمـد بـر فـراز کـوه دشمـن بـا چنـان خیلـی   کـه هـر یـک بـود روز رزم چـون گـودرز و رویینـتن

اگـر چـه در دل آهـن نهـان شـد سـینه اعـدا   ز ضـرب تـیر خیـل شـه مشبّـک شـد چـو پرویـزن

بـه پـیش روی شـاه دیـن در آن کـوه پـر از لشـکر   چـو پـیش آفتـاب آیینـه بـود آیینـه جوشـن[3]

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] در نسخه "ت"؛اعدا

[3] این بیت در نسخه "ت" نیست

چنـان کـز پرتـو خورشـید نـا پیـدا شـوند انجـم ز مـاه رایـت شـه گشـت پنهـان دشمـن کـودن

سپاه خصـم از آن جوشـن بیفکنـد و گریـزان شـد کـه نقـش خیـل شـه مـی دیـد در آیینـه جوشـن

گریــزان شــد سـپاه دشمــن خـر طبـل اُشـتر دل ز پیش صـدمه خیـل شـه جـم جـام رستم تـن

پناه خسـروان سلطان محمـد خـان کـه هسـت او را هـزاران بنـده نـامی بـه سـان نـوذر و بهمـن

دریـن فـتح همـایون هـر کـرا چـون غنچـه خنـدان دهانی بود تحسین را زبان بگشود جون سوسن[1]

(در فتح لشکر حضرت شاه سپه شکن و کسر لشکر ازون حسن)

هــر دم هــزار شــکر کــه از عــون دو المــنن منصـور گشـت شاه بـر اعـدای خویشـتن[2] ب ۱۰۲ ت ۲۷۲

بگریخـــت از مصـــاف شهنشـــاه شـــهر گـــیر در حالـــت مقاتلـــه خیـــل ازون حســـن

شـــد در حصـــار قـــدر عـــدو در دم نـــبرد از سـنگ رعـد حادثـه صـد رخنـه محـن

زیـــن فـــتح ســـر بلنـــد شـــد از روی افتخـــار مـــاه لـــوای شـــاه بـــه خورشـــید مقـــترن

بـــاری دگـــر بـــه یـــاری دولـــت نگـــین ملـــک آمـد بـه دسـت شـاه علـی رغـم اهـرمن

بـــاز ایـــن فتـــوح فـــرّخ و فرخنـــده بـــاد بـــر اســـکندر زمانـــه و کیســـخرو زمـــن

دارای شـــرق و غـــرب خداونـــد بحـــر و بـــر جمشـــید شـــید مرتبـــه شـــاه ســـپه شـــکن

ســـلطان محمـــد بـــن شهنشـــه مـــراد خـــان کـــوه بلنـــد رتبـــت و خورشـــید تیـــغ زن

در فتح کفّه و صفت سفاین کشور گیر در زمان دولت سلطان البرّین خاقان البحرین سلطان اعظم سلطان محمد خان

زهـــی جـــلال تـــو را بـــرّ و بحـــر در فرمـــان همیشـه حکـم تـو در ملـک همچـو آب روان[3] ب ۸٦ ت ۲۲۰

تـــو را رســـد کـــه بگوینـــد مجمـــع البحـــرین کـه هسـت دسـت و دلـت همچـو قلـزم و عمّـان

تـــویی بـــه گـــوهر شـــاهی ز خســـروان ممتـــاز بـه گـوهر شـرف عـدل و بخشـش و احسـان

بـــه بحـــر اخضـــر گـــردون بـــه کشـــتی زر مـــاه فلـک بلـوری انجـم کنـد بـر تـو روان

---

[1] این بیت در نسخه "ب" نیست

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[3] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

تـو راسـت لشـکر جـرّار و تیـغ عـالم گـیر | تـو راسـت دولـت بیـدار و ملـک جاویـدان
به راستی چـو تـویی رهنمـای دولـت و دیـن | سـپهر کـرده تـو را نـام مهـدی دوران
محـیط حوصـله سـلطان محمـد غـازی | ابوالفتـوح زمـان پادشـاه هـر دو جهـان
شـها سـفاین خیلـت بـه فـتح و فـیروزی | از این محیط چو شد سوی شهر کفّه روان
ریـیس فـتح و خـدم نصـرت و ظفـر مـلّاح | رفیـق دولـت و هـادی عنایـت یـزدان
چـو بـر سـپهر کواکـب سـفاین تـو نمـود | به صورتی که کف غم به روی زد عمّان
زمانـه دیـد کـه از عکـس سـنجق سـپهت | هـزار مـاه ز هـر گوشـه ای شـده تابـان
ز فـوج فـوج سـفاین کـه مـوج زد بـه فلـک | ز هر طرف شده کوهی ز رمح و تیغ عیان
بـه شـکل و هیـأت سـیمرغ و پیکـر اژدر | چـو نـرّه فیلـی کـز آب باشـدش میـدان
ز بانـگ طـوپ وز آواز کـوس و شـیهه اسـب | ز طـاق و طُنـب کرکهـا و نهـره گـردان
ز لَمـع تیـغ و درخـش سـنان و عکـس زره | ز ابر چشم عدو گشت سیل خون باران
تبـارک الله از آن کشـتی ای کـه در دم جنـگ | بر افکند ز دهان برق و رعد و سنگ و دخان
ز هـر غریـو کـه از وی بـه طـاق چـرخ افتـد | چـو طـاق چـرخ شـود بـرج قلعـه ای ویـران
هـزار طـوپ فرنگـی و تـیر توفـک و رعـد | چـو تـیر حادثـه گـردد ز هـر طـرف پـرّان
کنـد بـه حیلـه اجـل از حُبـاب کشـتی نـوح | ز خون کشته چو خیزد ز هر طرف طوفان
گرفتـه تیـغ و کفـن آفتـاب پـیش آیـد | بـه روی زرد کـه خواهـد ز خنجـر تـو امـان
اگـر تـو عـزم نمـایی تـو راسـت عـرب و عجـم | چـه جـای کفّـه و تاتـار یـا قرابوغـدان
بـه سـنگ رعـد پـس از کسـر قلعـه لشـکر شـاه | بـه ضـرب دسـت گرفتنـد کفّـه را آسـان
سـپاه شـاه جهـان کفّـه را بـه دسـت آورد | به ضرب تیغ جهانگیر و زخم تیر و سنان
از آن شـاه جهـان شـد بـه فـرّ بخـت بلنـد | دیـار کفّـه و دشـت تتـار تـا تـوران
چـو کفّـه حاصـل کشتی اسـت نـزد اهـل خـرد[1] | شدسـت حاصـل تـاریخ کشـتی سـلطان

[1] در نسخه "ت"؛ نظر

همیشه تا که بود نام کشتی و دریا — مدام تا که بود کفّه پلّه میزان

هزار سال بمان بر سریر سلطانی — به کام خویش همه تاج بخش و ملک ستان

ز حامدی نظر لطف خویش باز مگیر — که در دعای تو چون سوسن است رطب لسان

به هر کجا که تویی خضر باد همراهت — تنت درست و دلت خوش خدات حافظ جان

صفت صبح و فتح عساکر منصوره حضرت خوانکار سپه شکن و کسر لشکر ازون حسن و صفت قتال و جدال

ب ۸۳
ت ۲۰۷

سحر چو خسرو انجم ز نیلگون ایوان — به تیغ و اسپر زر سوی شرق گشت روان

طلیعه سپه روز شد به دشت پدید — قراول شب زنگی ز سهم گشت نهان

کمان قوس و قزح در هوا بزه کردند — که از شهاب ببارند بر عدو باران

ز برق خنجر خورشید و خود زرّینش — بسیط روی زمین شد چو قلزمی جوشان

گشود خیل سحر بر سپاه شام کمین — گشاد شست قضا تیر حادثه ز کمان

سپاه نور یکی حمله کرد چون شاهین — که سر به کوه فرو برد لشکر زاغان

ز چند روز به نوعی شکست عسکر[1] شب — که از سیاهی خیلش نماند هیچ نشان

ز سیل خیل ظلم بیم بود بی رخ مهر — که از تنور جهان سر بر آورد طوفان

ولی چو مهر جهانگیر روی خویش نمود — ز ظلم خیل ظلم پاک کرد روی جهان

به تیغ مهر چنان کُشته گشت لشکر شب — که چرخ راز شفق گشت پُر ز خون دامان

سوخت ز آتش انوار مهر خطّه لیل — چنان که از اثر قهر شاه ارزنجان

پناه و پشت سلاطین سکندر ثانی — که از ملوک سر آمد به یاری سبحان

سپهر مرتبه سلطان محمد غازی — که چرخ می کندش تهنیت به ملک جهان

زهی گرفته به شمشیر تیز روی زمین — به خاک مقدم تو افتخار کرده زمان

از این سپس همه عالم تو راست در طاعت — تو راست هر چه سکندر گرفت در فرمان

---

[1] در نسخه "ت"؛ لشگر

هزار شکر که ذات شریف حضرت تو — فکند بر سر آفاق سایه احسان

هزار شکر که شد فرق دشمن حاسد — چو گو و تیغ جهانگیر شاه چون چوگان

هزار شکر که دجّال روزگار گریخت — ز پیش خیل جهانگیر مهدی دوران

تویی به عون خدا آفتاب عالم گیر — ز کینه دل خفّاش مر تو را چه زیان

تو را چه غم تویی شاه زمره اسلام — که تُرکمان ز سر حِقد کرد ترک ایمان

دراز کرد سخن با شهی که او را هست — چو او[1] بهر بُنِ کوهی کنون دو صد چوپان

درون سینه خود جای کرد کینه شاه — ز بعد آن که به دستش فتاد ملک جهان

فکند باد اهل در بروت نادانی — شد از حماقت بسیار تابع شیطان

کشید لشکر بسیار سوی روم و عرب — که تا به ظلم کند شهر مومنان ویران

به سال هشتصد و هفتاد و هشت خسرو روم — کشید بر سر او لشکری چو کوه گران

(صفت لشگر شاه و تاریخ فتح)

ب ٨٤
ت ٢٠٩

یکی سپاهی کز ترس زهرش آب شدی — اگر بدیدی در خواب روح چنگیزخان

بسان مور و ملخ لشکری تمام سلاح — که کثرت عددش بود قرب صد تومان

نهان در آهن و فولاد جسم جمله چنان که — نبود جز نظر مرد و سمّ اسب عیان

به گاه حمله چو سیل و گه درنگ چو کوه — دم مقاتله مانند آتشی سوزان

گهی چو ابر علم می زدی به قلّه کوه — گهی چو سیل فرود آمدیش درد امان

به روز صحرا بودی چنان که چرخ به شب — زخمیها که بدی چون ستاره رخشان

زمین و چرخ بدی هر دو شب چو دایره ای — ز آتش و ز ستاره پر انجم تابان

عدو چو دید که گردون برو توجه کرد — چو مجرمان شد از آسیب آه خود لرزان

غبار لشکر شه چون ز دور می دیدی — چو بز ز کوه به که می دوید[2] نعره زنان

ز آتش غضب شاه دین ممالک او — چنان بسوخت که گویی نبود آبادان

---

[1] در نسخه "ت"؛ کنون

[2] در نسخه "ت"؛ گریخت

هر آن مکان که همی سوختی چو لاله به نار
کشیدی از جگر صاحبش زبانه دخان

بهر کجا که شدی خیل شاه همچو بهار
ز جبّه های ملوّن شدی نگارستان

چو شیر رایت سلطان عدو همی دیدی
شدی غزاله صفت در پس جبل پنهان

به مکر و حیله و تدبیر و هر چه ممکن بود
نداشت روی مقابل شدن به شاه جهان

چو دید شاه که دشمن گریز می جوید
ز بیم زنبرک و رعد و سنگهای گران

عنان خیل خود از یک طرف بگردانید
به اسم عود همی رفت همچو شیر ژیان

فتاد در دل دشمن گمان آن که مگر
بماند از طلب دشمنی سپاه گران

ازون حسن با غورلو محمد و زینل
بگفت کای پسران وقت فرصت است الآن

سه بخش کرد سپه را و رفت بر سر کوه
چو آهن از دل خارا بر آمد آن نادان

سه لشکر از سه طرف چون سه کوه از آهن
به خیل شاه به عزم قتال گشت روان

چو دید شاه زمانه که خصم آهن دل
نهاد روی سوی حرب از سر طغیان

به سوی لشکر منصور اشارتی فرمود
که غازیان مگذارید ترکمان را هان

ز جای خود نهضت کرد خیل خسرو روم
چنان که موج همی زد چو قلزم و عمّان

خروش کوس زده جا به چرخ رفت چنانچه
ز بیم غلغله بگرفت گوش خود کیوان

عنان عزم سوی حرب تافت خسرو روم
چو داد خنگ سپهرش در آن مصاف عنان

روان مقدمه ای خیل شاه با دشمن
به عزم رزم در آویخت همچو شیر ژیان

غریو خیل بر آمد چو رعد و تیغ چو برق
غبار معرکه شد ابر و تیر شد باران

ز تیر روی هوا گشته بود چون قفسی
که مرغ جان عدو کردی اندرو طیران

سنان نیزه به دل می گذشت همچو خیال
درون سینه وطن کرده تیر همچو کمان

در آن مصاف ز چوگان تیغ مردم شد
چو گوی گردان در زیر پای سر گردان

شه ستاره حشم با دو شاه زاده خود
نهاده روی به میدان چو رستم دستان

ز هر طرف امرا نیز حمله آوردند
چو دید دشمن بدکیش گشت سرگردان

به جز گریز در آن حال هیچ چاره ندید
عنان اسب رها کرد همچو باد وزان

همان مقدمه خیل شاه در پی او   فتاد و گشت و گرفت و ببست و هر چه توان

ز قتل و غارت اموال و بستن اعدا   دو روزه راه برفت و بگرد با ایشان

ز کشته پشته ای آمد پدید از هر سو   ز کلّه هر طرفی بود گنبدی گردان

هزار سر همه چون هندوانه ای حلبی   برای نام سپه ساختند تاج سنان

مبارزان عدو را کمند در گردن   به دست بسته فلک پیش شاه ساخت روان

عدو و لاف گزافش نگر که روز مصاف   نداشت تاب قراوول پادشاه جهان

نه شاه دست سوی تیر برد و نه لشکر   نه یک پیاده ینگی چری گرفت کمان

نه احتیاج به طوپ و نه احتیاج تفنگ   نه پهلوانان بردند کف به گُرز گران

همان که جنگ قراول شاه دید عدو   گریخت همچو شغالی ز چنگ شیر ژیان

تمام سنجق و طبل و گبرکه و کوسش   به جبّه خانه و اسباب به اخزاین آن

به بارگاه شهنشاه حاضر آوردند   و زان ملول شد اعدا و دوست شد شادان

هزار شکر که شد دشمنان او مقهور   چنان که خواست دل دوستانش جاویدان

هزار شکر خدا را که شاه عالم گیر   مظفّر است به تأیید واهب رحمان

هزار شکر که شد مستجاب از داعی   دعای نیم شبی و تلاوت قرآن

ز شعر بنده چو تاریخ فتح خوانکار است   تو راست سال و مه و روز و هفته خود را دان

کمینه مادح دیرینه حامدی فقیر   به خوان بخشش و احسان توست مدحت خوان

ز فتح و نصرت سلطان روزگار مرا   خلاص گشت گریبان جان ز دست غمان

همیشه تا که بود فتح ملک کام ملوک   همیشه تا که بود کسر خصم راحت جان

به کام دل به سر تخت و بخت سلطانی   هزار شهر بگیر و هزار سال بمان

همیشه حضرت شهزادهای عالی قدر   به ظلّ جاه تو اقلیم بخش و ملک ستان

هزار شکر که نام عدو حرامی شد   تو را سزد که بخوانند در جهان سلطان

ز روی فخر رهی کلب آستان توام   تو کلب خود را خواهی بران و خواه بخوان

به فتح تو دلم از حور روزگار مرا   اگرچه نیست غم روزگار را پایان

همـــی زدی ز ســـر حمـــق لافهـــای گـــزاف　　چو جان بن جان همدست گشت با گیران[1]

وله ایضافی مدح سلطان الزمان مهدی الدّوران سلطان صاحب قران سلطان محمد بهادر خان رحمه اله رحمة و غفران

ب ۶۵
ت ۱۷۵

بیـا ای صـبح فـیروزی چـراغ مهـر تابـان کـن　　چـو مـه در مجلـس انجـم هـلال جـام گردان کـن[2]

بـه تیـغ و نیـزه زریـن ز بـرج فـتح طـالع شـو　　بسـان نـیّراعظم مـه سـنجق درخشـان کـن

سـپاه ظلمـت شـب را بـه تیـغ خـور هزیمـت ده　　سـر بهـرام در خـون شـفق چـون گـوی غلطـان کـن

چـو سـعد اکـبر انـدر علـم برهـانی مبـین بنمـا　　دعـای نـور بـر خـوان و بـدان تسـخیر کیـوان کـن

بر آی از مشرق وحدت به مهر و از دویی بگذر　　بـرو عنقـای مغـرب شـو وطـن بـر کـوه عرفـان کـن

رخ آفـاق را از فیـل ظلمـت پـاک سـاز آن گـه　　بـه پـای اسـب شـاه عـالم از انجـم زر افشـان کـن

تـو هـم ای آفتـاب نـور بخـش از اوج طـالع شـو　　و گـر میـل شـرف داری دعـای جـاه سـلطان کـن

بهـار اسـت ای گـل شمشـاد قـد آهنـگ بسـتان کـن　　دمـی در بـاغ خـوبی سـرو قامـت را خرامـان کـن

نـوای بلبـل گریـان ز عشـق روی خـود بشـنو　　چو گل برطرف جو بنشین لب چون غنچه خندان کن

ز حلـق بلبلـه خـون کبـوتر ریـز و سـاقی شـو　　درین دوران طرب بر بانگ نای و جنگ مرغان کن

رسـان بـر گنبـد گـردون صـدای عـود چـون زهـره　　به بانگ چنگ روح افزای و با پیمانه پیمان کن

بـه جـام ارغـوانی رنـگ سـرخوش سـاز نـرگس را　　چو سنبل خوش برآی و همچو لاله کاسه گردان کن

هـزارت پنـد گویـد بلبـل آخـر زان یکـی بشـنو　　ز دور گـل قیـاس بـی وفاییهـای دوران کـن

چو مه شب خیز باش ای گل و گر برگ و نوا خواهی　　چـو مرغـان سـحر خـوان مـدح بـاغ خلـق سـلطان کـن

شه عالی نسب سلطان محمد خان که دهر او را　　همـی گویـد کـه عـالم را مثـال بـاغ رضـوان کـن

به صبح و شام مهر و ماه می گویند کای قادر　　مـر ایـن سـلطان عـادل را شـه ایـران و تـوران کـن

بـه اسمـش سـکّه و خطبـه مشـرّف سـاز در عـالم　　سـلاطین زمـان را در رکـابش بنـده فرمـان کـن

---

[1] چهار بیت آخر این شعر در نسخه "ب" نیست

[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

از ایـن دریـای پـر معنـی بـر آور بـر سـپهر ابـری　　ز فـیض دسـت دربـارش جهـان را غـرق احسـان کـن
خداونـــدا تـــو ایـــن خورشـــید اوج پادشـــاهی را　　بـه تخـت شـهریاری ثـانی اثنـین سـلیمان کـن

در صفت فصل خزان و مدح شاه جهان خسرو صاحب قران سلطان محمد بهادر خان نوّر الله مضاجعه

ب ۶۱
ت ۱۸۳

ســـاقیا فصـــل خـــزان اســـت بـــده آب رزان　　کـه بـه از آب رزان نیسـت در ایّـام خـزان[1]
شـــده اشـــجار دریـــن وقـــت ز جـــود خورشـــید　　پـای تـا سـر همـه در خلعـت زربفـت نهـان
شـــب بـــه بـــاغ فلـــک از نـــور کواکـــب گـــویی　　عکـس اوراق زر انـدود خـزان گشـته عیـان
ورق زرد ز جـــو ســـیر کنـــان ســـوی شـــجر　　همچـو مـاهی اسـت روان گشته به برج سرطان
بـــاغ در فصـــل خـــزان راســـت چـــو پـــیری زرگـــر　　ساخـت ز اوراق شـجر پر ز زر و نقره و کان
هـــر ســـبک روح کـــه دارد خـــبر از آخـــر کـــار　　در خزان یک نفس از کف ننهد رطل گران
بگـــذران روز بـــه شـــادی و مخـــور بیهـــوده غـــم　　عبرتـــی گـــیر ز ایّـــام خـــزان گـــذران
شـده اشـجار چنـان رنـگ بـه رنـگ از دم بـاد　　کـه نماینـد مرصّـع همـه چـون بـاغ جنـان
ابـــر در بـــار و شـــجر نیـــز زر افشـــان گشـــته　　همـــه از بهـــر نثـــار ره ســـلطان جهـــان
شـــاه جـــم مرتبـــه اســـکندر ثـــانی کـــه بـــود　　اخـــتر بـــرج شهنشـــاهی آل عثمـــان
خـــان محمـــد شـــه دریـــا دل عـــالی همّـــت　　کـه از او یافتـه آفـاق مـراد دل و جـان
پادشـاهی کـه بـه هنگـام گهـر بخشـی و جـود　　هسـت دسـت و دل او رشک محیط و عمّان
در ســرا پــرده قــدرش کــه ســپهری ثــانی اســت　　زهـره و تـیر بـود مطـرب و خـادم کیـوان
هـر شـبی تـا بـه سـحر چـرخ چـو نـوبتچی خـاص　　هسـت بـا مشـعل مـه گـرد سـرایش گـردان
هـر کـه در خـدمت او بسـت کمـر همچـون نـی　　روز تـا شـب بـودش پـر شِـکر شُـکر دهـان
وانکـــه از دایـــره مهـــر وی آمـــد بـــه کنـــار　　کـرده تیغش بـه یکـی ضرب دو نیمه ز میان
نســـر طـــایر پـــرواز ســـهم ز بـــرج گـــردون　　چـون خدنگش شـود از شست مقارن به کمان

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

به سر رهگذرش هر سحری شاه فلک — زر فشاند به هواداری از این هفت ایوان

خسروا شاه ملوکی و سزدگر باشد — خاک پایت ز شرف تاج سر پادشهان

سبب امن همه روی زمینی زان رو — پادشاهان همه خوانند تو را قطب زمان

آفتابی تو و هر یک ز غلامان تواند — مشتری فلک فضل و سپهر عرفان

شده صیدت همه آفاق چو آهویی و هست — هر تنی از سپهت بر صفت شیر ژیان

به هواداری میدان شه شهرگشای — گاه چون گوی شود ماه و گهی چون چوگان

در جهان هست چو خورشید بر اعیان روشن — که ربودی به سخاگوی شهی از میدان

پادشاها همه دم حامدی سوخته دل — باشد از مدح ریاض کرمت رطب لسان

آفرید از پی مدح تو مرا حق زان رو — همه دم کار من این است زهی عالی شان

من به اخلاص دعاگوی توام تا هستم — نیستم غم اگر این حال نخواهند اقران

خواست حاسد که برانی ز در خویش مرا — من سگ گوی تو ام خواه بران خواه بخوان

تا صبا از سر کویت نبرد خاک مرا — من نخواهم شد از این کوی علی رغم فلان

تا سگ کوی توام ایمنم از سنگ رقیب — نیست به از سر کوی تو مرا دار امان

تا بهاران گل و در فصل خزان میوه بود — تا بود نه فلک و شش جهت و چار ارکان

باد درگلشن شاهی تو هر روز بهار — باغ اقبال و جلال تو مبینا و خزان

چرخ در مطبخ اقبال تو از روی شرف — ساخت بر آتش خورشید حمل را بریان[1]

ایضا در مدح حضرت شاه جهان و خلیفه دوران سلطان محمد بن سلطان مراد خان طاب الله ثراهما

ب ٥٦
ت ١٤٥

زهی ماه رخت آیینه جان — سر کویت بهشت اهل عرفان[2]

نعیم جنّت آمد وصل رویت — خط سبز و لبت روح و ریحان

---

[1] این بیت در نسخه "ب" نیست.

[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

مگر مهر سلیمان است آن خط   که شد دیو و پری او را به فرمان

دهانت چشمه آب حیات است   در و دیوارش از لعل بدخشان

به گرد او بنفشه رسته و گل   شده خالت چو خضر او را نگهبان

ز شرم لعل خندانت همیشه   در آب است و عرق لولو و مرجان

صبا با زلف و خالت وقت بازی   کند از مشک و عنبر گو و چوگان

خیالت می کند شب رد دلم جای   ولی همچون پری از دیده پنهان

بیا ساقی به یاد لعل نابش   بده جامی چو یاقوت درخشان

قدح پرده که یک دم خوش بر آییم   به یاد مجلس عالی سلطان

خداوند جهان قطب سلاطین   شنهنشاه زمان مهدی دوران

سلیمان دوم سلطان محمد   شه خورشید طلعت ظلّ یزدان

شهنشاهی که ظلّ سنجق اوست   ز رفعت سایبان هفتم ایوان

به عون حق سمند دولت اوست   درین فیروزه گون میدان به جولان

همی بارد چو رحمت برسر خلق   ز ابر دست او باران احسان

بود بر بام قصر قدر و جاهت   غلامی پاسبان هندوی کیوان

به چشم خصم سیف الله مطلق   که از روی عدد سیفی است سلطان

ایا شاهی که پیش اسب قدرت   پیاده رخ نهد صد همچو خاقان

ز شیر عدل تو روباه فتنه   نهاده سر چو آهو در بیابان

به روز رزم کز چوگان تیغت   سر گردان شود چون گوی گردان

نبارد ز ابر گرد و برق شمشیر   ز چشم خصم جز سیلاب طوفان

خورد غوطه به خون خصم تیغت   که بر فرق آیدش پیوسته عریان

ز سهم خنجرت هر شامگاهی   شود در چاه مغرب مهر پنهان

شهنشاها به وصف قامت دوست   شنو این یک غزل باز از ثنا خوان

زهی نخل قدت سرو خرامان   خط سبزت بهار عالم جان

چو پوشیدی لباس آسمان گون   شدت خورشید و مه گوی گریبان

ز شوق عارضت تا روز محشر   بر آید لاله از خاک شهیدان

چو باد افشاند زلف عنبرینت   شد آن سبب ذقن در مشک پنهان

ز هجر ماه رویت چند چون چرخ   شفق گون کرد دم از دیده دامان

اگر خون ریزیم بنما جمالت   که روز عید را شرط است قربان

رقیب از بهر سربازی به کویت   اگر دعوی کند گوی است و میدان

برو ای حامدی می باش صابر   که درد عشق را صبرست درمان

به گوش جان رموز عشق می گو   به صدق دل دعای شاه می خوان

خداوندی که ذات او خلیفه است   کنون در شش جهات و چار ارکان

غبار خاک راه او چو سرمه   کشد در چشم خود خورشید تابان

همی گویند ماه و مهر دایم   که ما هستیم خاک راه سلطان

جهان بخشا رهی موری ضعیفم   تویی در دولت و حشمت سلیمان

ندیده چرخ از آدم تا بدین دم   چو تو شاهی عطا بخش سخن دان

من لب تشنه خاک آستانم   به من باران جودت گشته باران

ز من تقصیر و از شاه جهان گیر   پیا پی لطف و بخشش و احسان

همیشه تا ترنج ماه باشد   به روی لوحه فیروزه غلطان

به تخت پادشاهی همچو خورشید   جهان گیرد قدح نوش و زر افشان

رفیقت فتح و نصرت باد جاوید   به حقّ جمله آیات قرآن

در تهنیت عید قربان و مدح حضرت سلطان محمد خان و صفت سنگ رعد تیز آهنگ و عرابهای طوپ و تفنگ

زهی ز شرم لبت آب زندگی پنهان   به پیش عید رخت خضر کرده جان قربان[1]   ب ۳٤ / ت ۱٤۲

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

ز آب زمـــزم اشـــک مـــن و صـــفای رخـــت	شـده است کعبـه کویـت بهشت جاویـدان

تـو نـور قدسـی و کـوی تـو کعبـه حـرم اسـت	کـه روی کـرده بـدو خلـق از چهـار ارکـان

بـه کعبـه سـر کـوی تـو هـر کـه داخـل شـد	ز خـطّ سـبز تـو یابـد بـرات امـن و امـان

دلا بکـــوش و چـــو حجّــاج در حـــریم وصـــال	به حلقـه سـر آن زلـف دسـت خـود برسـان

چـه حاجـت اسـت بیابـان مکّـه کـردن قطـع	مرا که کعبه همان است و کوی دوست همان

طـواف کعبـه کنـد خلـق و عاشـق از سـر صـدق	کنـــد طـــواف در بارگـــاه شـــاه جهـــان

شـــه ســـتاره ســـپه نـــیّر فلـــک خرگـــه	کـه پادشـاه زمـین اسـت و آفتـاب زمـان

نجـــوم کوکبـــه ســـلطان محمـــد غـــازی	که او به عون خدا گشت بر جهان سلطان

خلیفـــه مرتبـــه شـــاهی کـــه بـــر در قصـــرش	ملازمنـد کنـون صـد چـو قیصـر و خاقـان

بـــه دور دولـــت او گشـــت بـــر جهـــان ظـــاهر	رسـوم عـدل و قـوانین ملـک نـوش روان

عـــروض بارگـــه ملـــک ذات کامـــل اوســـت	بگرد او زده صف چون وتد ملوک جهان

تبـــارک الله از آن نـــور بخـــش خورشـــیدی	کـه هسـت بـر سـر آفـاق سـایه رحمـان

ایـا شـهی کـه جلالـت ز روی عـزّ و شـرف	ز دسـت بـر سـر ایـن هفـت قبّـه شـادروان

تـــویی محمـــد و آخـــر زمـــان زمانـــه توســـت	تـــو را رســـد کـــه بخواننـــد مهـــدی دوران

تـــویی ســـکندر و تیـــغ تـــو ســـدّ فـــولاد اســـت	میـــان کوکبـــه کفـــر و کشـــور ایمـــان

اگـر نـه تیـغ تـو بـودی ظهـیر دولـت و دیـن	ز فتنـه کشـور ایـران زمـین شـدی ویـران

بـــرای قتـــل عـــدوی تـــو چـــون رود در بـــاغ	چـو بـرگ بیـد شـود خنجـر از شـجر ریـزان

بـه قصـد دیـده خصـمت چنـان رود در تـاب	کـه غنچـه را بجهـد آتـش از سـر پیکـان

دمـــی کـــه غلغلـــه خیـــزد ز طـــوپ عثمـــانی	چنانکـه رعـد بغـرّد بـه موسـم نیسـان

جهـــد زَکَرَدَنـــه طـــوپ رعـــدِ آتـــش بـــار	چـو آتشـی کـه بـرون آیـد از دم ثُعبـان

ز تـــاب آتـــشِ ســـوزان بـــه ســـوی خیـــل عـــدو	روان شـود چـو کـه قـاف سـنگهای گِـران

بســـان چـــرخ کـــه گـــردد بِگـــردِ مرکـــز خـــاک	بـه پیش صـف شـود آنـدم عرابـه هـا گـردان

ز هـــر عرابـــه بـــر آیـــد هـــزار طـــوپ و تفنـــگ	چـــو تـــیر حادثـــه گـــردد ز قـــوس پَـــرّان

هزار مُهره که هر مُهره ای به وقت گشاد ... ز پشت مُهره صد کس برون رود آسان

سران لشکر اعدا در اوّلِ حمله ... بسان برگ شود ریخته ز بادِ خزان

بود سوار و پیاده ز لشکرت صد صف ... که هر صفیش بود همچو قلزم و عمّان

به هر کجا که تو طالع شوی سپاه عدو ... بسان لشکر انجم شود ز خور پنهان

تو می روی ظفر از پیش تو روان چپ و راست ... چو آن پیاده که در پیش شه کند جولان

شهنشها ملکا اندرین محل غزلی ... به وصف سبز خطی گوش کن ز مدحت خوان

زهی بهار خطت سبزه زار عالم جان ... خیال قدّ تو در باغ دیده سرو روان

بگرد باغ گلت از بنفشه دایره‌ای است ... درو ز لعل پر آب حیات شاد روان

به ملک حسن بود از خطت همیشه بهار ... بلی همیشه بهار است در ریاض جنان

به غیر غنچه خندانت ای نگار کسی ... ندیده لعل که باشد درو گهر پنهان

ز لاله کم نتوان شد و تو هم بیا ساقی ... پیاله گیر چو گل بر کنار آب روان

که از هوای رخت بر سرت نثار کند ... شکوفه از ورق خویش سیم چون باران

برای دیدن روی تو در چمن ازهار ... برون کنند سر خود ز منظر اغصان

ز مهر روی تو با برگ و با نواست چمن ... بسان مجلس عالی حضرت سلطان

شه محیط کرم ابر آفتاب علم ... که گستریده بر آفاق سایه احسان

به خوان چرخ که خاص از پی ضیافت اوست ... هلال کاسه و خورشید گشت گرده نان

جهان پناه شها همچو خانه کعبه ... غلام حلقه به گوش تواند پیر و جوان

کمینه پیر غلام تو حامدی که شده است ... به یمن تربیت شاه ثانی سلمان

به صبح و شام درین روزگار چون بلبل ... به طلعت گل اقبال توست مدحت خوان

پس از دعای سحرگاه و ورد نیم شبی ... دوام دولت و عمر تو خواهد از یزدان

مدام تا که بود چار فصل در ایّام ... همیشه تا که به سالی شود و عید عیان

تنت درست و دلت شاد باد و کارت راست ... به راستی و درستی و حرمت قرآن

هم در مدح خواجه ملک جهان خواجه دستورخان دام دولته و عزته

ب ۲۱۹ ت ۳۱۳

ای به دولت در دو عالم جنّت عدنت مکان | هفت گردون زیر بام قصر تو یک نردبان[۱]
قصر قدرت آن چنان عالی است کز رفعت سزد | آستان درگهت را فرش مرمر آسمان
ساحت ایوان جاه توست با آن آب عذب | روضه جنّت که دارد آب کوثر در میان
لمعه آن حوض سیمانی فتاده بر فلک | رفته انجم در شنا مانند مرغابی در آن
گر دمی در سایه سرو و کنار حوض تو | می نشیند روزگار پیر می گردد جوان
شد در آخر همچو دولت ساکن[۲] اقلیم روم | از شرف ذات تو بعد از سیر در[۳] هندوستان
تو چو دولت بر سریر عزّ و شادی[٤] مستقیم | وز نسیم خلق تو هر سو روان صد کاروان
چار رکن دهر پر آوازه فضل تو شد | زان که باشد ذات پاکت افضل دور زمان[٥]
گل دهان خویش می شوید سحرگه با گلاب | کز سر تعظیم اسم قدرت آرد بر زبان
صاحب اعظم نظام ملک و دین احمد که هست[٦] | در نظام ملک و ملّت تیغ و کلکش تو امان[۷]
صدرا عظم خواجه یحی مشتری چرخ فضل | آن که از نام شریفش زنده می گردد روان
منبع فضل و هنر بوزرجمهر روزگار | خواجه آفاق قطب اهل دل دستور خان[۸]

در تهنیت عید قربان و مدح سلطان سلاطین الزّمان سلطان محمد بن سلطان مراد خان انار الله برهانهما و جعل الجنّة مکانهما

ب ۲۱ ت ۸۷

ای آفتاب طلعت تو عید عاشقان | روی تو قبله دل و کویت حریم جان[۹]

---

[۱] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[۲] در نسخه "ت"؛ ذات تو ساکن به عزم و جاه در
[۳] در نسخه "ت"؛ وز شرف افکنده ظل بر کشور
[٤] در نسخه "ت"؛ بر سریر عز و دولت ذات پاکت
[٥] در نسخه "ت"؛ زان ز هر سو خسروانت می فرستند ارمغان
[٦] در نسخه "ت"؛ صاحب تیغ و قلم دستور علی مرتبه
[۷] در نسخه "ت"؛ آصف فرخنده طلعت خواجه ملک جهان
[۸] دو بیت آخر این شعر در نسخه "ب" نیست
[۹] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ما در میان وادی شوقیم تشنه لب — آبی ز زمزم لب لعلت به ما رسان

ای حلقه های گیسوی تو عقل را کمند — وی غمزه های جادوی تو فتنه را سنان

من گرچه ز اهل قرب نیم در طریق عشق — قربانی ضعیف توام سر بر آستان

تا همچو تیر می‌کشی ام راست سوی خود — میلم به سوی توست ز هر گوشه چون کمان

تا دست خویش در کمر عشق کرده‌ام — دارم سری به تیغ چو آب تو در میان

دل در درون سینه هوادار تیر توست — تا در تنم بود چو کمان پی بر استخوان

از سوز سینه شد به فلک دود آه من — روشن شد آتش دل سوزان از این دخان

هر کو چراغ روی تواش نیست در نظر — ناچار همچو شمع بود آتشین زبان

هر دم چو گاه روی به دیوار غم کنم — و ز درد هجر یار کنم همچو نی فغان

خاک درش به شاهی عالم نمی دهم — ور می دهم بود به حقیقت مرا زیان

هر چند کم بضاعتم و خوار نزد یار — دارم امید از کرم حق گه ناگهان

دست اهل به ذیل امانی رسد مرا — از یمن لطف و مرحمت شاه کامران

شاه زمان خلیفه دوران معین دین — اسکندر زمانه سلیمان جم نشان

غوث ملوک قطب سلاطین مَدار دهر — سلطان محمد بن شهنشه مراد خان

آن خسروی که سنجق قدر وی از علوّ — بر فرق هفت طاق فلک گشته سایبان

بر گِرد ملک و دین بود از عون عدل او — تیغش چو سدّ آهن و خرمش چو پاسبان

چون دست در عنان زند اندر رکاب او — باشد هزار همچو جم و اردوان درآن

با صد هزار دیده فلک در زمان خویش — مانند او ندیده یکی صاحب الزّمان

آفاق را غریق نعیم مقیم ساخت — دست و دلش که هست دو دریای بی‌کران

شد گرگ حافظ رمه از عدل او چنان که — با شیر شرزه خواب کند در شَبان شُبان

از نور عدل و مرحمتش شاد می‌کند — در کشور عدم دل نوشین روان روان

ای شهسوار عرصه که در بحر کاینات — گشته سفاین عدو از هیبتت جهان

تو مهدی زمانی و عالم از آن توست — از شرق تا به غرب به تیغ بُرّان بِران

از موج سیل خیل تو دشمن نمی رهد	گر خود چو موج بر سر دریا شود روان

قدر تو در سفینه عالم علم زده	نصرت کشیده لنگر و فتحت بادبان

هم از کمان کشتی و تیرش به روی خصم	گردون نهاده تیر قضا راست در کمان

از دور چون سفینه دشمن شود بدید	رعد تو همچو برق پر آتش کند دهان

از سنگ رعد و زنبرک و ناوک و تفنگ	بارانی از بلا شود آن جایگه عیان

آندم بیاری سپهت روح انبیا	آیند با ملائکه مجموع از آسمان

از بهر صید دشمن رو به صفت شود	هر یک پیاده از سپهت اژدری دمان

دشمن ز سهم تیغ تو گر نیز فی المثل	گردد نهنگ و در دل عمّان شود نهان

مِهرش برد به اوج و فرو افکند به خاک	از قعر این محیط به یک شعله سنان

آن را امان ز تیغ تو باشد که پیش تو	حرفیش بر زبان نرود غیر الامان

شکر خدا که بنده درگاه حامدی	دارد مدام پر شَکرِ شُکرِ شه دهان

این نیم جان که در تن داعی ودیعت است	هست از نتیجه کرم خسرو جهان

تا باشدم ز جان رمقی در درون دل	خواهم که خاک پای تو باشد مرا مکان

چشم عنایت از من درویش وامگیر	در حق بنده گوش مکن قول دشمنان

هر سال تا که عید بود در جهان دو بار	تا در زمانه گاه بهار است و گه خزان

هر روز باد ذات تو را عید و نوبهار	تا حشر باد بخت تو بر بخت نوجوان

پای تو در رکاب و تو را خضر هم سفر	کام دو گون حاصل والله یار جان

ایضافی مدح السلطان سلطان محمد ابن سلطان مراد خان غفر الله ذنوبهما و ستر عیوبهما

ز هجر غنچه لعل تو و رخ گلگون	روان شده است ز چشمم چو لاله هر دم خون[1]	ب ۲۸ ت ۱۲۱

ز مهر ماه رخت آه سینه ام هر شب	شراره دل سوزان رسانده تا گردون

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

درون تن دل و جانم مریض عشق تواند | چرا به لطف نپرسی ز حال اهل درون

اسیر زلف[1] تو گردیده ام مکن عیبم | که شیر شرزه شود در کمند عشق زبون

گهی جهان طلبم گاه جان و گه زلفت | محقّق است خرد را که الجنون فنون

به بحر عشق چو بی اختیارم ای عاقل | مگیر خرده بسیار بر من مجنون

به بانگ چنگ[2] دمی راست کن نوا مطرب | مگر ز چنگ خردوار هم بدین قانون

اگر رسد غمی از دوست شاد شو ای دل | که کس ز آمد نعمت نمی شود محزون

ز جور دور زمان التجا به شاهی بر | که هست درگه او ملتجای اهل فنون

خلیفه مرتبه شاهنشهی که در رتبت | کمینه بنده او چون جم است و افریدون

نجوم کوکبه سلطان محمد غازی | که هست حامد قدر وی از قلم تا نون

جز و کراست جمال و جلال پادشهی | به حلم و حکمت لقمان و علم افلاطون

به گرد مرکز عالم چو او شهی عادل | ندیده باصره چرخ پیر تا اکنون

به عون حق شده زآنسان رفیع قدر که گشت | به پیش پایه عالیش قدر گردون دون

به پیش عزم سپاهش بحار چون صحرا | به زیر سمّ[3] سمندش جبال چون هامون

در آن زمین که بود جای رزم او دردم | ز گشته پشته شود ظاهر و ز خون جیحون

به نوع دیگر ایا شاه دین یکی مطلع | شنو ز بنده از آن رو که الحدیث شجون

زهی ز سهم خدنگ تو شیر چرخ زبون | ز عکس تیغ تو رخساره ظفر گلگون

خیال خنجر و شمشیر آتش افشانت | ز چشم خصم روان کرده قلزم و جیحون

به مهر طلعت چون آفتاب تو هر صبح | نموده جلوه بر آفاق چرخ آینه گون

چراغ مجلس روحانیان تویی که بود | ز شمع روی تو پر نور مشعل گردون

سماط دهر کشیده پی ضیافت توست | وگرنه زود شدی کاسه سپهر نگون

---

[1] در نسخه "ت"؛ عشق

[2] در نسخه "ت"؛ عود

[3] در نسخه "ت"؛ نعل

درون شش جهت آمد دمی که هفت اقلیم شود مسخّر حکمت به امر کن فیکون

درون سینه تو گنج علم و عرفان است مراد دهر درین پرده از تو نیست برون

پناه[1] اعظم بحر کرم شه عالم که هست خاک قدومت ز لطف نور عیون

تو قطب پادشاهانی و نیست شک که تو را بود به عون خدا نصرت و ظفر مقرون

عدوی بخت تو چون نخل سر افرازی جست ولی ز جاده اقبال عادَ کالعُرجون

حسود جاه تو از خاک راه پست تر است گرش بود به مثل صد خزینه چون قارون

از آن به صدق نمایی به کار خیر قیام که در مظاهر گیتی برای توست شئون

شها ز خاک درت حامدی سوخته دل فتاده دور به ابرام طالع وارون

اگر جفای سپهرش نمی شدی باعث به دست خویش نمی کرد خویش را مغبون

کنون[2] ز دوری درگاه عالی تو مراست دلی چو آتش و صندوق سینه چون کانون

به شکل آن قد و فم خرده مرا دین است ضمان من دل آواره است و جان مرهون

مرا ز فکرت این دین نیست صبر و قرار که کس مباد در ایّام همچو من مدیون

از این تفکر و اندیشه دایما دل من گهی چو چشمه میم است و گه چو حلقه نون[3]

بقای عمر تو بادا که جز درین معنی[4] دعای من به اجابت نمی شود مقرون[5]

همیشه تا که بود زیر هفت طاق سپهر بنای عنصر گیتی به سان چار ستون

سرای قدر تو معمور باد و در همه حال تنت درست و دلت شاد و عارضت گلگون

ز هجر ماه رخش آنچنان شدم که ز غم دلم چو چشمه میم است و قد چو حلقه نون

کنون جدا شده ام از رفیقکی که چو او نداده بود به داعی سپهر بوقلمون

---

[1] در نسخه "ت"؛ کحل

[2] در نسخه "ت"؛ بود

[3] این بیت در نسخه "ت" نیست

[4] در نسخه "ت"؛ عاقبت کام

[5] در نسخه "ت"؛ همچن همت عالیت می شود میمون

جزین غمی دگرم نیز هست کز غم آن — دو دیده بحر شد و اشک چون در مکنون

غریق بحر غمم زار حسبناالله — مرا ز بحر غم آور به لطف خود بیرون[1]

در مدح حضرت شهریار ملک خو سلطان ماه رو آفتاب پادشاهان سلطان محمد بهادر خان لازالت آلویه عدله مرتفعه

ب ٦٤
ت ١٧٢

دارم دلی از فتنه چشم سیه او — سرگشته هر بادیه ماننده آهو[2]

در وادی هجران تو هر شام نهد دل — بر خار مغیلان غم از درد تو پهلو

کوی غم عشق است که میدان بلاهاست — ماییم و سری گوی صفت بر سر این کو

جان من شوریده که بود از دو جهان فرد — شد جفت غم از دوری آن طاق دو ابرو

عمری به سر کوی بلا نهر دو چشمم — موّاج شده بهر تو چون دجله و آمو

در باغ زدم بی گل روی تو دمی سرد — اوراق شجر زرد شد و ریخت ز هر سو

هجر تو چو ایّام خزان ساخت رخم زرد — روی چو بهارت بنما ای گل خود رو

من عاشق روی تو و این طرفه که واعظ — هر دم دهدم توبه ز روی تو زهی رو

باد سحر از لاله روی تو زند دم — مشک ختن از سنبل زلف تو برد بو

شب بر سر کویت ز پریشانی دلها[3] — می گفت دلی خسته در آن حلقه گیسو

کاین دام بلاهاست وز اینجا نتوان رست — بی پرتو الطاف شهنشاه ملک خو

سلطان سکندر در جم جاه که گردون — بسته به ارادت کمر بندگی او

خوانکار جهان گیر فلک قدر که او را — صد بنده بود همچون بقراط و ارسطو

شاهی که ربودست ز شاهان زمانه — در عرصه اقبال به چوگان ظفر گو

او جان جهان است و جز او را نکند یاد — در سینه هر آن دل که زند نعره یاهو

در رزم عدو ذات وی آن کوه وقاری است — کاو کوه ز جا بر کند از قوّت بازو

---

[1] چهار بیت آخر این شعر در نسخه "ب" نیست

[2] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[3] در نسخه "ت"؛ سودا

ای خسرو جم قدر که در چشم جهان هست
افعال تو مانند اقوال تو نیکو

هفت است اقالیم جهان لیک درین هفت
بر مسند اقبال نظیر تو یکی کو

در قصر جلالت بود از غایت رفعت
مانند یک جام زر این قُبَّه مینو

گفتم که بود مثل تو در باغ زمانه
از شاخ شجر فاخته گفت که کوکو

گر بشنود از لفظ گهر بار تو حرفی
از شرم شود غرق عرق پیکر لولو

دستت چو مه و مهر زر افشان به گه بزم
بخشد به سر سیم و بلوری به ترازو

در موکب اقبال تو زیبد پی خدمت
خورشید سلحدار و زحل خادم هندو

خاص از پی فرّاشی درگاه تو گردون
از شهپر طاووس فلک ساخته جارو

تو حافظ اسلامی و در شهر ولایت
کلک تو بود حارس و شمشیر تو بارو

از رعد تو سالم نرهد قلعه دشمن
گر برجش از آهن بود و باره اش از رو

تو مهر جهان گیری و در معرکه باشد
شیر فلکی پیش سمند تو چو آهو

در رزم دو کس را چو سنان تو کند یک
بر عکس کند تیغ تو آن روز یکی دو

آن روز شود عرصه چو باغی پر لاله
از کشته و خون هر طرفی گشته روان جو

جز درد سر خود ندهد خصم تو زان است
درد سر او را ز دم تیغ تو دارو

گر سر بری از حامدی دلشده چون کلک
قطعا نکشد سر ز خط امر تو یک مو

پیوسته دعا گویم و بینم ز شه احسان
صد شکر که غافل نه ای از حال دعا گو

در رهگذر فیض عطای تو دو چشمم
جویی است که هستش همه دم لطف تو مرجو

تا آب بود نان ده این خانه شش در
تا خاک بود در تَهِ این قُبَّه نُه تو

باد اختر جاه تو چو خورشید درخشان
عمر تو و اعقاب[1] هزار و نود و دو

کای حامدی از دام بلاها نتوان رست
پی پرتو الطاف شهنشاه ملک خو[2]

---

[1] در نسخه "ت"؛ اولاد

[2] این بیت در نسخه " ت" نیست.

در مدح صدر معظم جزری اغلی پروانچی طاب ثراه

ت ۳۰٤

ای بـر شمـع رخـت طـوطی جـان پروانـه | سـوخته ز آتـش عشـق تـو در آن پروانـه[1]
شمـع را بـر مـن سـودا زده مـی سـوزد دل | تـا کـه مـن سـاختهام پیش تـو جـان پروانـه
شمع حسن است رخ خوب تو ای چشم و چراغ | همچـو مـا گشـته بـه رویـت نگـران پروانـه
هسـت ای غنچـه دهـن سـرو تـو شمعی خنـدان | زان دهـد جـان بـه لبت گریـه کنـان پروانـه
راسـت چـون قـدّ و میـان تـو در آفـاق ندیـد | شمـع را تـا کـه گرفتـه بـه میـان پروانـه
شمـع بـر خاسـته بـا آتـش چـون تیـغ بـران | خـویش را مـی زنـد از شـوق بـران پروانـه
گـر زبـان داشـتی ای مـاه چـو شمـع آوردی | گرمـی مهـر دل خـود بـه زبـان پروانـه
پـرش از مهـر رخـت سـوزد و پـروا نکنـد | گرم گشته است به مهر تو چنان پروانه
شمـع افـلاک روان گـردد و فـانوس قمـر | گـر رسـد از طـرف صـدر زمـان پروانـه
شمـع احـرار کمـال دول و دیـن محمـود | کـه دهـد از قبـل شـاه جهـان پروانـه
نقـد شـیخ جـزری شمـع سـرای دولـت | کـه شـد او را ز کـران بـه کـران پروانـه
شمـع توقیـع شـه روم بـود بـر کـف او | کلـک طـوطی صـفتش بـر رخ آن پروانـه
مهـر پروانـه او گـر شـده سـوی ظلمـات | کـرده پـر نـور چـو شمعـش بـه همان پروانـه
شمـع پروانـه عـدلش بـه مقـامی کـه شـده | مضـمحل گشـته شـب ظلـم از آن پروانـه
ای کـه پروانـه خـطّ تـو بهـر جـای کـه رفـت | غـرق نـور آمـده چـون شمـع بـدان پروانـه
شمـع شـیراز و صـفاهانی و در بارگهـت | دایمـا بـوده بزرگـان جهـان پروانـه
در جنـان شمـع شـهیدان شـده روح پـدرت | شـده بـر شمـع رخـش حـور جنـان پروانـه
از سـواد خـط پروانـه تـو عنـبر شمـع | منفعـل گشـته زهـی مشـک فشـان پروانـه
شمـع مجلـس چـو فـرو زد ز رخـت وقـت نشـاط | جـان ببـازد بـه هـوا چـرخ زنـان پروانـه
بـه هـوا داری اقبـال تـو قطعـا چـون شمـع | سـر نـه بـی حـد زدم تیـغ بـران پروانـه

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

شمع بخت و خردت دیده و بی خود گشته — زان فتد در قدم پیر و جوان پروانه

شمع جودت چو علم زد پی نور افشانی — یافت از کام دل خویش نشان پروانه

بر شمع کرمت کرد دلم جان عرضه — وقت حاجت نتوان داشت نهان پروانه

شمع اقبالی و پروانه شادی بر توست — تا رود غم ز دل ما برسان پروانه

صاحبا از تو شده شمع معانی لامع — حامدی می‌کند از شوق بیان پروانه

دل من هست به مدح تو چو فانوس خیال — که مصوّر شده چون شمع در آن پروانه

شد ز شمع سخنم عرصه معنی روشن — زان کشیده است چو خورشید سنان پروانه

گر نبینند بدان پرتو شمع سخنم — ز حسد نیک مرا هیچ بدان پروانه

نزد صاحب نظران شمع فصاحت دل توست — به طلب کاری معنی دگران پروانه

صبح اقبال تو طالع شده و شمع سخنم — چون شد آخر نشود باز عیان پروانه

تا درین خانه شود از غم دل در بر شمع — بال و پر سوخته هر نیم شبان پروانه

شمع اقبال تو را باد لگن چون خورشید — ز رز و در حرمت سیم تنان پروانه

این قصیده در شبی گفته شد در مدح پادشاه اسلام خلّد ملکه و دولته

تا دلم خاصیّت لعل لبت دریافته — هر دم از یاقوت نابت جان دیگر یافته[1] ت ۲۷٤

عکس روی زرد ما بر خاک راهت دیده اشک — همچو آن طفلی که در ره خرده زر یافته

سبزه خط و لب جان بخش تو هر کس که دید — سبزه خضر و کنار آب کوثر یافته

شاد گشته دل ز پیکانهای تیر غمزات — همچو محتاجی که ناگه چند گوهر یافته

تا دلم وصف لبانت گفته ای شیرین سخن — جان من خاصیت قند مکرر یافته

تا به مجلس پیش رویت خود نمایی کرده شمع — سوز در دل کنده بر پا تیغ بر سر یافته

دانه های درّ اشکم دیده در دامن بصر — هر چه گم کرده به قعر بحر در بر یافته

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

هر خردمندی که دیده بر فلک شکل هلال / عکس نعل مرکب شاه مظفر یافته

شاه دین سلطان محمد خسرو صاحب قران / کش همای تیر قوت از مغز کافر یافته

آن که این چرخ پلنگی هر جوان از لشکرش / وقت کوشش در غزا همچون غضنفر یافته

دولت از روز ازل در سایه اقبال او / رفته چون خورشید و زو فتح و ظفر در یافته

باز قدرش چون به پرواز آمده خورشید را / بسته بر پا بر مثال زنگی از زر یافته

تا نهاده مهر بر خاک ره او روی خود / از غبار خاک پایش دیده انور یافته

راستی را عودی بزمش ز طاووسان قدس / بهر مضراب نوای عود شهپر یافته

هر کسی کز مهر رویش دم زده مانند صبح / بر سریر دولت از خورشید افسر یافته

خون بد خواه آمده در جوش بی شمشیر او / زان بر اعضا هر سر مو همچو خنجر یافته

از نهیب گرز او البرز با آن سنگ و قدر / خویش را با خاک ره هر دم برابر یافته

ای که از شمع جمالت بر مثال آفتاب / چرخ ایوان جلالت را منور یافته

باز وهم دوربین پرواز کرده سالها / پایه قدر تو را از چرخ برتر یافته

هر جوانی از غلامان تو را زال سپهر / بر مثال رستم و سام دلاور یافته

چرخ در وقت غزا ذات همایون تو را / از نبی تیغ از علی در دست خنجر یافته

از پی دفع حوادث قبّه خورشید را / پیش ماه روی خوبت همچو اسپر یافته

هر که چون نرگس به چشم و سر نکرده خدمتت / راستی بر دیده و سر تیر و شش پر یافته

پادشاها دیده بختم منوّر گشته است / تا غبار آستان حضرتت در یافته

کسب از خاک سر کوی سگ کوی تو کرد / آبرویی را که پیش خلق چاکر یافته

بعد از این خواهم به اقبالت به آب زر نوشت / جمع دیوانم که از مدح تو زیور یافته

فخر دارد بر دوا وین کلّی دیوان من / زان که مدح حضرتت را صدر دفتر یافته

تا به عالم نیّراعظم که شاه انجم است / تکیه گه زین بالش سبز مدوّر یافته

در زمانه باد با عیش و طرب عمرت دراز / کز همه اسباب عاقل عمر خوشتر یافته

وله ایضافی صفة دیوانه

ای بــه نظــم و نثــر الفــاظ تــو شــیرین آمــده / شـعر تـو چـون لـوح زر تـاج دواویـن آمـده[1] ب ٢٤٦

خســـرو ثـــانی تـــویی امـــروز در ملـــک ســـخن / زان کـه لفـظ و معنـی شـعر تـو شـیرین آمـده

از نســـیم عطـــر انفـــاس تـــو در جـــان پـــروری / کسوت شعر تو چون خطّ تو مشکین آمده

چـون شـنیده لحـن شـعر جـان فزایـت را ز عـرش / هــر زمــان از قدســیان آواز تحســین آمــده

بـس کـه وصـف لالـه رخسـار جانـان مـی کنـی / همچـو گـل اوراق دیـوان تـو رنگـین آمـده

هـیچ مـی دانـی دهانـت چیسـت در وقـت سـخن / حقّـه لعلـین کـه از حـق گـوهر آکـین آمـده

هســت چــون گلــزار معنــی صــورت دیــوان تــو / زان زهــر هیبــتش بــوی ورد نســرین آمــده

از نســـیم چـــین زلفـــش گوییـــا هـــر حـــرف آن / نافـه مشکسـت کـو از چـین و مـاچین آمـده

تـــا نیابـــد عـــام ذوق قصـــد معنیهـــای خـــاص / نظـم تـرکیبش مصـنّع از پـی ایـن آمـده

شـعر تـو حلـوای خشخاشـی اسـت یـا شـهد و شـکر / کو ز بیرون و درون خوش طعم چون تین آمده

دیـــده از شـــعر لطیفـــت شـــادمانیها بســـی / هـر دلـی کـز گـردش ایّـام غمگـین آمـده

از خیـــال مـــاه روی چـــون گـــل خنـــدان دوســـت / گوییـا هـر بیـت او پـر مـاه و پـروین آمـده

نافـه چینـی کـه مشـهور اسـت در شـوخی بـه بـوی / پیش حرف خطّ مشکین تو مسکین آمده

خســـــرو ثـــــانی نظـــــامی زمانـــــه حامـــــدی / ای کـه بختـت رهنمـای دولـت و دیـن آمـده

آفـــرین بـــاد آفـــرین بـــر دفـــتر و دیـــوان تـــو / زان که سعیت در خور احسان و تحسین آمده

ایضا در صفت قلعه شهر قصطمونیه و مدح خسرو اعظم اسمیعیل بگ بن ابراهیم بگ بن اسفندیار بگ

زهـــی همـــای جـــلال تـــو را مکـــان قلعـــه / کشـیده سـر ز هوایـت بـر آسمـان قلعـه[2] ب ١٤١

تـــو راســـت قلعـــه قـــدری کنـــون بـــروی / که نیست شاه فلک را هم آن چنان قلعه

ســـپهر کـــرده تـــو را نـــام شـــاه اسماعیـــل / نواخـت نوبـت اقبـال تـو در آن قلعـه

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

ز روی قـدر تـو را هسـت قلعـه کـه شدسـت | فلـک خجـل ز بلنـدی بـرج آن قلعـه
چـو آسمـان ز شـرف برجهـا بـرو ثابـت | مگـر کـه هسـت ز رو برجهـا بـر آن قلعـه
ز آب عـدل بسـاتین ملـک او شـده سـبز | بسـان جنّـت و طـوبی در آن میـان قلعـه
از آن فتـد بـه رهـت ظـلّ او کـه مـی جویـد | ز مهـر سـجده بـران خـاک آسـتان قلعـه
مگـر حصـار تـو در رزم کلّـه ابـر اسـت | کـه سـنگ بـارد بـر فـرق دشمنـان قلعـه
نمـوده رعـد بـه چشـم عـدو ز خـود بینـی | چـو اژدهـا کـه پـر آتـش کنـد دهـان قلعـه
چـو آفتـاب ز کـه سـر زده اسـت از آن نایـد | بـه چشـم دشمـن جز تیـر و تیـغ از آن قلعـه
ز چـرخ آمـده بهـرام جنگـیش حـارس | اگـر چـه نآمـده محتـاج پاسـبان قلعـه
بـه شـام و صـبح هـم از بهـر پاسـبان بـروج | کنـد ز قـرص مـه و مهـر گـرد نـان قلعـه
ز تشـنگی نبـود سـاکنان او را غـم | کـه بـرده اسـت بـه کـوثر رهـی نهـان قلعـه
بـه روز واقعـه هـر بـرج چشـمه تـیر اسـت | بـه چشـم خصـم کنـد چشـمه هـا روان قلعـه
ز اوج چـرخ مـه و مهـر را بـه شـام و سـحر | فـرو نمـی هلـد الّا بـه ریسـمان قلعـه
بـه قسـطمونیه منسـوب گشـت قلعـه قلعـه شـه | اگـر چـه نیسـت چـو او در رخ جهـان قلعـه
دل عـدوی جلالـت بـه سـهم بسـتاند | کـه دیـده اسـت در آفـاق دلسـتان قلعـه
عـدو بـه قصـد چـو خواهـد کـه آیـدش نزدیـک | ز دور مـی دهـدش از سـقر نشـان قلعـه
بـروج خـود ز پـی کوفـت سـر اعـدا | همـی نمایـد چـون شـش پـر کـران قلعـه
ز بهـر آن کـه کنـد پایمـال فـرق عـدو | جنیبتـی چـو کـه آورده زیـر ران قلعـه
تـو راسـت خطّـه اسـلام و بهـر دشمـن دیـن | بسـان سـدّ سـکندر شـده عیـان قلعـه
ولایـت تـو جهـانی اسـت پـر ز عـیش و طـرب | چـو کـوه قـاف سـتاده اسـت بـر کـران قلعـه
پـزد ز مهـر بـه مهمـانی تـو ثـور زمـین | نهـد چـو بـرّه گـردون بـه روی خـان قلعـه
درون بحـر جـلال تـو کشتی ای اسـت چـون کـوه | فکنـده لنگـر و بـر کـرده بادبـان قلعـه
ز کـه بـر آمـده چـون آفتـاب تـا هـر دم | بـه چشـم دشمـن جاهـت زنـد سـنان قلعـه
عـدوت تـا کـه بـود دور از شـرف چـون تـیر | چـو مشـتری شـده در خانـه کمـان قلعـه

کمــــان رعـــد از آن روی کـــرده اســـت بـــه زه / که تا زند به عدو سنگ چرخ سان قلعه

تــو لایقــی بــه ســواری اســب دولــت و جــاه / به دست قدر تو داده است از آن عنان قلعه

ز قلعــه نیســت تــو را خســروی از آن کــه خــدای / نخسـت ملـک تـو را داد و آن گهـان قلعـه

ز رفعــت تــو بــر آورده ســر ز جیــب هوایــت / کشـیده دامــن خــود را ز دیگــران قلعــه

چــو آسمــان شــده ثابــت قــدم بــه اقبالــت / شده است دولت و جاه تو را ضمان قلعه

خــدای کــرده مقـــدّر بـــه لطـــف از اَوّلِ دور / ســزای قــدر تــو در آخــر الزمــان قلعــه

ز عکـــسِ نـــور جمـــال ســـریر آرایـــت / منـــوّر آمــده چــون صَــفّه جنــان قلعــه

شـها ز اهـل فصـاحت کسـی بـه غـیر از مـن / نگفتـه شـعر کـه باشـد رَدیـف آن قلعـه

اگر چه قلعه جماد است و نیست حیوان یافت / ز شـعر همچـو نبـات کمینـه جـان قلعـه

بــه گــاه نظــم معــانی بــه نکتــه هــای بــدیع / چـو حامدی نکنـد هـیچ کـس بیـان قلعه

بــه یمــن مــدح تــو و ز اخــتراع معنــی خــاص / ز شعر من به جهان گشت داستان قلعه

رَدیـــف قلعـــه مـــا را بـــه آب زر بنـــویس / کـه سرخ روی شـود همچـو اَرغـوان قلعـه

همیشـــه تـــا ز ثوابـــت بـــروج گـــردون را / بــود فراختــه بــر فَــرقِ فرقــدان قلعــه

چـــو آفتـــاب جـــلال تـــو را مبـــاد زوال / بــه ظـلّ جـاه تـو پاینـده جـاودان قلعـه

مـــدام بـــادا معمـــور چـــون بهشـــت و مبـــاد / ز ســـنگ حادثـــه دهـــر نـــاتوان قلعـــه

در صفت حصار نو در اندرون شهر استانبول گِرد سرای شهریار شیر شکار و مدح حضرت خوانکار

ای حصــارت را ســپهر از عــرش برتــر ســاخته / برج و بـارو دولـت و فتح و ظفر در ساخته[۱] (ب ۱۰۹ / ت ۲٦۲)

دســت قُــدرت بــر زمــین از قلعــه ذات الــبروج / قلعـه قَـدرت بـه چنـدین پایـه برتـر سـاخته

بیـت معمـور تـو را هـر چنـد حِصـنی بـد حَصـین / حفـظ حق گـرد سرایت حصـن دیگـر ساخته

قلعــه دادت کــه هســتش مهــر تابــان قلعــه دار / گشـت چـون بـرج حصار چارم اختر ساخته

---
[۱] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تــا بســازد قلعــه قــدر تــو را معمــار عقــل | بـر فلک خِشتی ز سیم و خِشتی از زر ساخته
چــرخ ســیمابی ز عکــس خویشــتن آورده آب | و ز گهر سنگ و کِلَش از مشک و عنبر ساخته
بــانی گــردون فصــیل بــرج و بــارویش ز مهــر | گــویی از فــیروزه و یــاقوت احمــر ســاخته
بهـر تـیر انـداز او در چشـم خصـم از هـر طرف | روزنـی در زیـر ایـن فـیروزه منظـر سـاخته
کـرده دیـوارش گـچ انـدود از فلـق اسـتاد صـنع | و آسمــان را در فضــایش فـرش مرمـر سـاخته
گِــرد بــر گِــرد جــدار قلعــه ات رسّــام فکــر | خنــدقی ماننــده دریــای اخضــر ســاخته
دیــــده بــــان قلعــــه گــــردون بــــرای روشــــنی | این دو مشعل بر سر برجش منوّر ساخته
آمــــدش دِزد از بهــــرام و ســــلحدار آفتــــاب | کز شعاع خود جهان پر تیر و خنجر ساخته
پاسـبانش از صـدای سـنگ رعـد و زخـم تـیر | کور کرده چشم خصم و گوش او کر ساخته
قلعـه ای کارغــادش اَنجــم بــوده و معمــار مهــر | چرخ بر گرد تو چون بُرج دو پیکر ساخته
در درون شــهر اســتانبول بــه أمــرت قلعــه ای | گِرد قصرت گشت چون چرخ مدوّر ساخته
دولــت شــه طــرح آن انــداخت در مــاه صــفر | تـا رجب شد برج و بارویش سراسر ساخته
گِـرد ایوانـت بـه سـال هشتصـد و هشـتاد و دو | قلعه ای گردید چون سدّ سکندر ساخته
دیـده گـردون ندیـده در بسـیط شـش جهـت | قلعه ای زین سان که شاه هفت کشور ساخته
خــان اعظــم پادشــاه قلعــه ســاز قلعــه گــیر | آن که یزدانش برای خویش مظهر ساخته
ظـل حـق سـلطان محمـد خـان شـه عـالی نسـب | آن که چون خور مشرق و مغرب مسخر ساخته
پادشــاهی کــز بــرای خــدمتش اســتاد صــنع | نـه سپهر و هفـت کوکب را مقـرر سـاخته
تــا چــو خورشـید جهــان آرا شـده طـالع ز روم | قـاف تـا قـاف جهـان از رخ منـوّر سـاخته
ســیم قــارون را بــر آورده بــه همّــت از زمــین | پس به دست جود[1] عالم را پر از زر ساخته
سـایه خـود سـاعتی بـر هـر کـه افکنـده بـه مهـر | بـر زمـین[2] بهـرام وارش مـیر لشـکر سـاخته

[1] در نسخه "ت"؛ خویش
[2] در نسخه "ت"؛ در زمان

هر که رخ بر سم اسب او نهاده چون هلال / همچو شاه ملک شامش صاحب افسر ساخته

همچو ماه و آفتاب از مهر بر روی زمین / روز را شهری و شب شهری برابر ساخته

پادشاه سایه حقّی و در حصن وجود / طینتت را حق ز لطف خود مخمّر ساخته

حق به دستت داده است از لطف مفتاح فتوح / ای به تو اقبال و دولت تا ابد در ساخته

پیش بحر طبع[1] فیّاضت همی خوانم ز بر / یک غزل کان هست همچون لولوی تر ساخته

ای جمالت عالم جان را منوّر ساخته / مهر رویت ماه را در حسن چاکر ساخته

کرده روشن در دل تنگم چراغ مهر تو / آن که مه را شمع این فیروزه منظر ساخته

تا بنفشه کرده پرچین بکرد گل درو / حسن شادروانی از یاقوت احمر ساخته

هست چتری آن دو رخ را کاکل عنبر فشان / پادشه دیدی که چتر از مشک اذفر ساخته

زلف تو افراخته بر دوش چوگانی ز مشک / وز خط سبزت ذقن را گوی عنبر ساخته

چون به شیرینی ضیافت کرده جان را آن دهن / از لبت حلوای قندی را مکدّر ساخته

گرد کویت گردد و بار آیدم دل هر زمان / در هوایت خویش را همچون کبوتر ساخته

گر چه خوارم در فراقت جان من هر دم چو گل / دفتری در مدح شاه بنده پرور ساخته

پادشاه کامران قطب زمان شاه جهان / آن که عالم را به دست جود چاکر ساخته

آن امیر المومنین سیرت که او را کردگار / در فن کافر کشی ثانی حیدر ساخته

کاتب تقدیر از دیوان فطرت در ازل / دولت جاوید بهر او مقدّر ساخته

خسروا شاها جهان دارا غلامت حامدی / آن که در مدحت چو گل دیوان و دفتر ساخته

از جفای چرخ قدّم چون مه نو حلقه شد / تا مرا بخت بد من دور از این در ساخته

تا همای همّت شه سایه از من دور کرد / در هبوط غم مرا چون مرغ بی پر ساخته

محنت و درد غریبی و فراق روی شاه / دور از این در[2] بنده را یکباره مضطر ساخته

---

[1] در نسخه "ت"؛ دست

[2] در نسخه "ت"؛ این سه حالت

حسبةً لِلّه نظر بر من فکن باری دگر تا شود کار رهی یک بار دیگر ساخته

روز و شب تا قهر و لطفت هست در بحرین جود تا بود حصن سپهر هفت پیکر ساخته

باد ذات پاک تو در قلعه حفظ خدای قلعه ای زآنسان که باشد تا به محشر ساخته

ساخت در وصف حصار شاه محکم قلعه ای همچو معماری که او حصنی ز مرمر ساخته

تا مبارک باد گوید قلعه نو را به شاه چون قلم از شوق در ره پای از سر ساخته

کشتی اندیشه را افکنده در دریای شوق بادبانش تیره آه و صبر لنگر ساخته

تا نثار خاک راهت سازد از روی نیاز حقّه های دیده را پر لعل و گوهر ساخته

تا به خاک آستان شه بمالد روی زرد همچو ماه از مهر قدّ خویش چنبر ساخته

گر ببوسد دست دولت بخش شاه دین شود کار او زان دست دولت بخش چون زر ساخته[1]

اندرین مدت که از درگاه عالی دور شد روزگارش چهره گلناری اصفر ساخته[2]

ایضاله در مدح سلطان جهان قایم مقام ملک سلیمان پادشاه اهل ایمان سلطان محمد بن سلطان مراد خان

به خطّ سبز تو و درج لعل و خال سیاه که بر سپهر به مهر تو زرد شد رخ ماه ب ۹۸ ت ۱۰٤

ز هجر لاله روی تو ناتوان شد دل هزار آه که جان را نماند طاقت آه

اگر گنه بود افشای مهر طلعت دوست گناه دیده و دل می کند مرا چه گناه

به وقت دعوی عشقت به نزد قاضی عقل سرشک سرخ و رخ زرد من بود دو گواه

ز هجر روی تو انسان عین من مادام کند چو مردم آبی در آب دیده شناه

رقیب خسته غم بود جان شیرین را فدای لعل لب یار کرد و فیه شفاه

به حسرت گل رویت چو من وفات کنم ز خاک من بدهد یاسمین به جای گیاه

مدام دولت رندان می است ای ساقی بیار باده که ما داعییم و دولت خواه

چه مظهری که برند اهل دل صفات رخت به رسم تحفه سوی بارگاه حضرت شاه

---

[1] شش بیت آخر این شعر در نسخه "ت" نیست

[2] این بیت در نسخه "ب" نیست

پنـــاه ملّـــت و عـــون ملـــوک نصـــرت دیـــن | سپهر دولـت و خورشـید ملـک ظـلّ آلـه
نجـــوم کوکبـــه ســـلطان محمـــد غـــازی | کـه قـدر او زده بـه رقبّـه فلـک خرگـاه
محـیط حوصـله شـاهی کـه ز امـر نافـذ او | بـه بـرّ و بحـر زنـد مـوج فـوج فـوج سپاه
بـــه خـــطّ عـــدل بـــه روی ســـواد اســـتانبول | نوشـــت همّـــت او میّتـــا فاحیینـــاه
ز رمـح و خنجـر و شمشـیر او زراعـت ملـک | شدسـت خرم و دلکش چـو از میاه گیاه
اگـــر ســـفاین خـــیلش رود ســـوی مغـــرب | به چشم خصم شود صبح همچو شام سیاه
چـــو مـــاه ســـنجقش از روی بحـــر بنمایـــد | بدان صفت که بر آید شب چهارده ماه
بـــه فـــرّ دولـــت او پشـــت دیـــن قـــوی گـــردد | شـود ز هیبـت او شـیر چـرخ چـون روبـاه
چنـــان کننـــد ســـپاهش بـــه رزم قتـــل عـــدو | که گِرد بحر شود خون روان به جای میاه
ز ســـهم گـــرز گـــرانش بـــه چـــرخ مـــاه منـــیر | چو سنگ پشت سر اندر کتف کشد هر ماه
زهـــی بـــه عـــدل خداونـــدگار روی زمـــین | غـلام تـو خـرد پـیر و دولـت برنـاه
سـران ملـک چـو افـلاک و انجـم از سـر شـوق | نهـاده انـد سراسـر بـه درگـه تـو جبـاه
به جز تـو نیست شهی همچنان که می گوینـد | موحّـــدان جهـــان لا الـــه الا الله
ســـکندری و ســـلیمان و برتـــر از هـــر دو | نبود از آن دو یکی همچو تو به حشمت و جاه
زمـــان و جـــان اگـــر دم زنـــد عـــدو بـــا تـــو | شود چو مار سیه مال او و جاه چو جاه
ســه بیــت نقــل کــنم از قصــیده ســلمان | که در مدیح تو باشد به شعر من همراه
کسـی کـه تـابع رای تـو گشـت چـون خورشـید | کســی دور نتوانــد دلــیر کــرد نگــاه
بـرای خـرج عطـای کـف تـو مسـکین کـان | چه جان بکند و در آخر نماند طاب ثراه
شـــها بهـــار جـــوانی مـــن گذشـــت و رســـید | خـزان پـیری انـده فضـای شـادی گـاه
به پیش چرخ ستم کار کینه کش به جوی است | اگر چه خرمن عمرم رود به باد چو کاه
چه حاجت است که من حال خویش عرض کنم | که هست شاه جهان از ضمیر من آگاه
تـــو آفتـــابی و مـــن همچـــو ذرّه خـــاکی | نظـر بـه حـال مـن انـداز حسـبةً لله
کـه دایم از سـر صـدق و نیـاز مـی خواهـد | مزیـد دولـت شـه حامـدی دولتخـواه

همیشــه تــا کــه پنــاه جهــان بــود در تــو | ز حادثــات جهانــت خــدای بــاد پنــاه
دراز بــاد تــو را عمــر بــر ســریر مــراد | که می کند پس از این بنده ات سخن کوتاه

ایضا فی مدح السّلطان الاعظم سلطان محمد خان

ت ٢٤٦
ب ٩٥

ای از سـواد سـنبل تـو در حجـاب مـاه | در دیـده عکس روی تـو همچون در آب مـاه[١]
خورشـید نـور وام ز روی تـو مـی کنـد | زانـرو کـه کسـب نـور کنـد ز آفتـاب مـاه
دایم حسـاب مـوی تـو روشـن همـی کنـد | از بهـر آنکـه مـو بـود انـدر حسـاب مـاه
شـب تـا بـه روز یـاد رخـت مـی کنـد چـو مـن | کرده است در هوای رخت ترک خواب ماه
در زلـف ار عـذار تـو پنهـان شـود چـه شـد | زانـرو کـه ناپدیـد شـود در سـحاب مـاه
جـایی کـه آفتـاب جمالـت کنـد طلـوع | شـاید اگـر ز شـرم رود در نقـاب مـاه
ماننـد مغربـی پـری خـوان کشـد بـه مهـر | در گـرد خـویش دائـره از مشـکناب مـاه
ماننـد پیکـی آمـده از شـرق و مـی دود | انـدر رکـاب ایـن شـه عالیجنـاب مـاه
سـلطان شـرق و غـرب ابـوالفتح روزگـار | کش مهر طبل باز شدست و رکاب ماه
سـلطان محمـد بـن مـراد آن کـه آفتـاب | کرده است شکل سنجق او را خطاب ماه
آن خسـروی کـه اهـل بلاغـت صـفت کننـد | نعـل سـم سمنـد ورا در کتـاب مـاه
بـر یـاد بـزم عـالی ایـن شـاه روزگـار | در جـام از شـفق فکنـد شـب شـراب مـاه
خواهـد کـه همچـو مـرغ مسـمّن بـه نـار مهـر | خـود را کنـد کبـاب بـه سیخ شـهاب مـاه
ای خسـروی کـه رخ بـه سـم اسـبت ار نهـد | پوشـد ز مهـر روی تـو ثـوب ثـواب مـاه
در کـوچ روز و شـب طلبـد مـاه سـنجقت | جوید چو روز عید شود شیخ و شاب ماه
راهـت ز گـرد خیـل ظلـم پـاک مـی کنـد | زان مـی کنـد بـه قطـع منـازل شـتاب مـاه
هـر گـه کـه اسـب خـاص تـو سـم بـر زمـین نهـاد | طـالع شـود بهـر قـدمی از تـراب مـاه

---
[١] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

باشــد بــرای خــان تــو نــه چینــی فلــک — پـرواز کـرده بـر سـر آن چـون ذُبـاب مـاه

مـه را بـه غـیض نـور بـه دستت چـه نسبت است — باشـد ز بحر دسـت تـو چـون یک حباب ماه

آنجـا کـه مطـرب تـو در آرد بـه چنـگ چنـگ — خـود را کنـد ز شـوق کـدوی ربـاب مـاه

در اصــل خــویش نــور نــدارد مــه فلــک — از مهـر طلعـت تـو شـده نوریـاب مـاه

از شــرم مهــر روی تــو وقــت مقابلــه — هـر روز پس رود ز تو چون موی تاب ماه

از چیسـت سـنجق تـو فلـک گـر کنـد سـوال — گـویم چـو حامـدی حـزین در جـواب مـاه

مــادام تــا بــه پشــتی مهــر تــو بــر فلــک — پـر بـر کنـد ز زاغِ شبان چـون عُقـاب مـاه

بــادا دوام ملـک تـو چنـد آن کـه بـر فلـک — زو صـد هـزار سـال کنـد انتخـاب مـاه

این قصیده ای است مسمّط و مصنّع در مدح حضرت شاه و شهریار خسروپرویز اقتدار حضرت خوانکار

ب ۸۹
ت ۲۴۳

ای جـان وصـال روی تـو چـون عیـد اکبر بافتـه — وی دل خیال موی تو از حلقه برتر یافته[1]

شـد کعبـه اهـل صـفا کـوی تـو ای حـوری لقـا — دل کرده از جان سعی ها تا مر ورا دریافته

تــو عــین آب زمزمــی اصــل حیــات عــالمی — دل از زلالـت هـر نمـی بهتر ز کـوثر یافتـه

نــور محمــد روی تــو حلقــه خــم گیســوی تــو — چشـم مـن از ابـروی تـو خـود را منّور یافته

دل از پی این خاک در از بس که شبها تا سحر — خـار مغیلان و حجـر بـالین و بسـتر یافتـه

ای بـرج گـردون منزلـت مرغـان قدسـی بسـملت — مـه خـاک راه محملت در چشم اختر یافته

در رهگــذار عیدگــه بیضــا نهــاده رو بــه ره — عیـدی ز لطف پادشه صد خرمن زر یافته

شــهزاده عــالی همــم جــم خــاتم حــاتم کــرم — کاو شاهی از تیغ و قلم همچون سکندر یافته

قطـب ملـوک راسـتین سـلطان محمـد شـاه دیـن — کـز عـدل او روی زمین صد رونق و فر یافته

آن شــاه عــالی مرتبــه شــهباز عرشــی منقبــه — خورشید انجم کوکبه کو ملک در خور یافته

آن شـهریار بحر کـف درست و عـالم چون صدف — روم از علوّ او شرف بر هفت کشور یافته

[1] مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

خورشـــید رو بـــر راه او از مهـــر روی مـــاه او
مـه بهر دولـت خـواه او دولـت مقـرّر یافتـه

باشــد دعــایش بــر فلــک پیوســته اوراد ملــک
قدّوسیان هـم یـک بـه یـک مـدح وی ازبـر یافتـه

تــــیر دبــــیر کــــاردان ماننــــده دیوانیــــان
در نُـه کتـاب آسمـان مـدحش محـرّر یافتـه

هـر کـاو بـدین دولـت سـرا آورده باشـد التجـا
نخـل مـراد خـویش را البتـه مثمـر یافتـه

دشمن اگـر بـا رای خـود از حـد کشیده پـای خـود
هـر مـوی بـر اعضـای خـود مانند خنجر یافتـه

گــردون گــه نخجــیر او در وقــت دار و گــیر او
قــوت همــای تــیر او مغــز غضــنفر یافتــه

از بـس کـه خـون دشمنـان در دشـتها کـرده روان
گه خـاک دشـت از خـون آن چـون لاله احمر یافتـه

او را کمیتــی زیــر ران فربــه ســرین لاغــر میــان
در تـاختن کـوهی کـه آن همچون پری پـر یافتـه

اسـبی کـه در گـرد بـیم بـاد صـبا را کـرده کـم
کـرده علـم در پویـه دم تـا شـکل اژدر یافتـه

مرمــر ســم خنجــر زبــان ماننــد کــوهی کــران
از جـای خـود گشـته روان رفتـار صرصـر یافتـه

زیــن وی از دولــت بــود بالشـحه از نصـرت بـود
هر جا رود فرصت بود بر خیل کـافر یافته

چون شهسوارش کاو یکی ما همچو اسب او یکی
بیننـده از هـر سـو یکـی او را ثنـاگر یافتـه

از مـدح شـاه مـه محـل خـواهم شـدن سـوی غـزل
زانـرو کـه جـانم ایـن عمـل بـر دل مصـور یافتـه

ای از لبـت جـان در سـخن تنگـی ز شـکّر یافتـه
لعـل تـو در درج دهـن سـی و دو گـوهر یافتـه

از اشـک مـن سـلکی درر در دامـنم دیـده بصـر
در بحـر مـی باشـد گهـر ایـن دیـده در بـر یافتـه

بـر روی همچـون آذرت بهـر لـب چـون شـکّرت
طـوطی خـال دلـبرت خـوی سمنـدر یافتـه

دل زیر زلـف چـون شبت دیدسـت سیب غبغبت
جـان نیـز از هـر دو لبـت قنـد مکّـر یافتـه

آن خـط زنگـاری ببـین بـر آن لـب چـون انگبـین
گویـا بیـاض یـاسمن سـطری معنـبر یافتـه

مـه دیـده رخسـار تـو را گشـته هـوایی همچـو مـا
صـد روشـنایی در هـوا از مهـر دلـبر یافتـه

مــی جســته آن چشــم سـیه آیینـه ماننــد مـه
از نقش نعل اسب شـه مـاهی مـدوّر یافتـه

شـاهی کـه وقـت عـزم او کُـه تـاب نـارد رزم او
سـاقی بـرای بـزم او از مهـر سـاغر یافتـه

شـاهین عـدلش هـر کجـا پـرواز کـرده از قضـا
در چنـگ اهـل ظلـم را همچـون کبـوتر یافتـه

هـر جـا کـه لشـکر رانـده دشمـن از او درمانـده — انـا فتحنا خوانـده نصرت چـو حیـدر یافتـه[1]

شـاها تـو جـان عـالمی مقصـود نسـل آدمـی — تـو شـهریار اعظمـی بخـت از تـو افسر یافتـه [a]

خورشـید سـرگردان تـو ناهیـد مـدحت خـوان تـو — اقبـال در ایـوان تـو عشـرت میسـر یافتـه

هر جـا کـه می تـابی عنان کسر عدو را در جهـان — از آب تیغـت دشمنـان تـأثیر آذر یافتـه

خورشـید بـر روی زمـین در لشـکر او روز کـین — از نیـزه هـای آهنـین بـاغی مشـجّر یافتـه

پـی جـوهر شمشـیر تـو در آرزوی تـیر تـو — دل در بـر نخچـیر تـو شـکل صـنوبر یافتـه

جـایی کـه اسبت در گـذر دسـتی نهـاده بـر کمـر — از نقـش نعـل او بصر عینـی چـو کـوثر یافتـه

داری جوانـان در قـدمماننـده کـاووس و جـم — گشـته ز لطـف محـترم آمـال هـم بـر یافتـه

گـردون بـرای هـر تنـی دارد مطـلّا جوشـنی — بهـر سـر هـر کردنـی از مـاه مغفـر یافتـه

عـدل تـو بـر کـرده علـم ظلـم و سـتم را کـرده کـم — زان شـیر و آهـو را بهـم یـار و بـرادر یافتـه

دفـع حـوادث را زمـان در پیشـت ای شـاه جهـان — ایـن نـه فلـک را همچنـان بـر شـکل اسپر یافتـه

در بـاغ معنـی کـل ز تـو مقصـود عقـل کـل ز تـو — سگّان استانبول ز تـو صد بحر گـوهر یافتـه

شمـس و قمـر مهمـان تـو ثـور و حمـل قربـان تـو — عیـد جهـان از خـوان تـو هـم کـرده هـم زر یافتـه

آن را کـه دولـت رهنمـون گـر دیـده ای بحـر فنـون — یـک دیـدن روی تـو چـون صد عید اکبر یافتـه

تا حامدی شد در جهان از مدح تو رطب اللسان — از ذوق مـدحت کـام جـان شیرین چـو شکر یافتـه

تـا از سمـا و از زمـین ذهـن حکـیم دور بـین — ایـن هفـت آبـا را قـرین بـا چـادر مـادر یافتـه

ذات تـو ای شـاه جهـان بـاد از حـوادث در امـان — کـز ذات تـو خلـق جهـان راحـات بی مر یافتـه

ایضاً فی مدح الحضرة السلطانیّه خلّد ملکه و دولته

ای شـب زلـف تـو را در عقـده پرگـار مـاه — درّ دندانت چـو پـروین روی چـون گلنار ماه[2] (ب ۵۵ / ت ۱۴۸)

بـردی از خوبـان بـه نیکـویی سبق زانـرو کـه هست — گـوی سـیمین تـو در چوگـان عنـبر بـار مـاه

---

[1] این بیت در نسخه "ب" نیست.

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بیشتر شبها خیالت در دل آرم به هر آن که　　زلف تو شام است و دندان انجم و رخسار ماه

در مذهّب جامه زنگار گون دیدم رخت　　همچنان کاندر میان خلعت زرکار ماه

مهر رخسار ار نمایی از شب هجران چه غم　　گم شود ظلمت چو شب ظاهر کند دیدار ماه

از چه زرد است و گدازان دور از مهر رخت　　گر نشد چون من ز درد عشق رویت زار ماه

دوش می گفتم به زاری باغبان چرخ را　　ای که هستت در نظارت یک گل از گلزار ماه

چون روا داری که این رخسار خاک آلود من　　دور از سمّ سمند شاه مانند چار ماه

شاه گردون رتبت انجم چشم سلطان روم　　آنکه خورشیدش سلحدار است و خدمتکار ماه

حضرت سلطان محمد پادشاه بحر و بر　　آنکه مدحش چون عطارد می کند تکرار ماه

آن شهنشاهی که از دریای مغرب هر شبی　　سوی او آید بسان کشتی پر بار ماه

پاسبان قصر قدر اوست با خیل نجوم　　هر شبی تا صبحدم زان رو بود بیدار ماه

ساغر از راز شفق کرده است پر می تا کشد　　پیش این شاه فلک رتبت به عشق یار ماه

تا نهاده رخ به سم اسب این شاه جهان　　گشته در قطع منازل چون صبا سیّار ماه

گاه چوگان گردد و گه گوی از مهر رخت　　گوی می بازد به مهرت شب درین مضمار ماه

از یساق عدلت ار واقف شود نبود عجب　　گر کند از شب روی من بعد استغفار ماه

عازم است از بهر کسر خیل ظلمت زان سبب　　می کند از سنجق قدر تو استظهار ماه

همچو سیمین بال و پر مرغی که می آرد به خلق　　نامه فتح سپاه شاه در منقار ماه

بهر تسخیر پری مانند مردی مغربی　　می کشد نه دائره گرد خود از پرگار ماه

بیشتر شبها کند خود را چو زرین ساغری　　بو که یابد یک شبی در بارگاهت بار ماه

پادشاها می کند سرعت به هنگام سفر　　تا فروزد در رهت مشعل شبان تار ماه

هست چون پیکی مبارک پی شتابان روز و شب　　در رکاب شه ندارد جز دویدن کار ماه

بس که در شبهای هجران می کند یاد رخت　　بیم آن شد تا شود چون حامدی بیمار ماه

گر شود دور از رخت بیمار هم نبود عجب　　چون بود مانند من در هجر پی تیمار ماه

بی چراغ مهر تا تاریک می باشد جهان　　تا بود مشعل فروز گنبد دوّار ماه

بـر سـریر سـلطنت بـاقی بمـان بسـیار سـال　　تـاج بخـش ملـک گـیر و کـامران بسـیار مـاه

این قصیده در بدیهه به أمر شاه عالیجاه خورشید دستگاه گفته شد در جواب سلمان که ای کمان ابرویت را جان من قربان شده

ب ۳۵
ت ۱۳٦

ای هـلال عیـد از مهـر رخـت تابـان شـده　　طـاق ابرویـت دلم را قبلـه گـاه جـان شـده[1]

در خیـال ابرویـت پیوسـته میسـوزد دلم　　همچـو قنـدیلی کـه در محرابهـا سـوزان شـده

چـون کـنم ذکـر لـب و دنـدان تـو تسـبیح مـن　　دانه دانه اشک همچون لولو و مرجان شده

در سـر زلـف چـو زنجـیر تـو قنـدیل دلم　　چون ستاره هر شبی تا صبحدم تابان شده

تـا خـم چوگـان زلـف عنبرینـت دیـده مـه　　در هوای سنبلت چون گوی سرگردان شده

مـن نـه تنهـا گشـته ام حیرانـت ای خورشـید رو　　هر که دیده ماه رویت همچو من حیران شده

بـر منـار سـرو بلبـل جـون مـوذّن شـام عیـد　　در خیـال ابـروی تـو مـاه نـو جویـان شـده

مـاه نـورا بـین کـه کـوهی نعـل اسـب شـاه ماسـت　　کـز عزیـزی گوشـوار کوکـب کیـوان شـده

خسـرو آفـاق قطـب[2] ملـک و دیـن سـلطان روم　　آنکـه عـدل او فـزون از عـدل نوشـروان شـده

آنکـه در وصـف بهـار عارضـش هـر صـبحدم　　ایـن غـزل ورد زبـان بلبـل خوشـخوان شـده

ای رخ و زلفـت تماشـاگاه چشـم جـان شـده　　چشمم از عکس جمالت پر گل و ریحان شده

پـی رخـت هـر کـه گـه بـر گلـزار افکنـدم نظـر　　گل نموده همچو آتش غنچه چون پیکان شده

سـنبلت بـر سـرو لـرزان شـد ز آهـم در چمـن　　بـر درخـت از بـاد باشـد برگهـا لـرزان شـده

شـد تـنم از تـیر مژگانـت مشـبّک چـون قفـس　　وان قفس مرغ دلم را در غمت زندان شده

تـا هـلال ابرویـت را دیـده ام از شـوق آن　　قبلـه مـن نقـش نعـل توسـن سـلطان شـده

آن شهنشـاهی کـه در بـزمش بـه ذکـر ایـن غـزل　　تیر بـا ناهیـد چنگـی هـر دو همدسـتان شـده

قـرص خـور در خانـه بهـرام تـا مهمـان شـده　　ز آتـش آهـم بـه مهـر او حمـل بریـان شـده

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] در نسخه "ت"؛ شاه

شاه انجم تا نظر بر خاک افکند از شرف
بهر احیای زمین از ابر باران شده

تا بر افکند از رخ گل پرده روح نامیه
همچو گل طفل زهر بر هر شجر خندان شده

ناگشوده دیده نرگس بر رخ بستان هنوز
عاشق رنگ عذار لاله نعمان شده

مجلسی آراسته در باغ گل در روز عید
نای زن قمری و بلبل مطرب خوشخوان شده

در هوای یاسمن رویان ریاحین ماده نوش
بر ریاحین از شکوفه باد سیم افشان شده

بلبل و قمری چو کرده راست آهنگ غزل
کف زنان گشته چنار و سرو پاکوبان شده

در میان گل رخان باغ در بزم بهار
لاله بر یاد شه عالم قدح گردان شده

ظلّ حق سلطان عالم پادشاه بحر و بر
آنکه شاهان جهانش بنده فرمان شده

حضرت سلطان محمد خان شه جمشید فر
کز شرف خاک رهش تاج سر خاقان شده

آن که چترش بر جهان کهنه تا افکنده ظل
عالم ویران ز فیض جودش آبادان شده

پادشاهی کو به تیغ عدل در آخر زمان
دافع دجّال همچون مهدی دوران شده

تا لوای قدر او بر اوج گردون زد علم
از شرف مهرش سلحدار است و مه دربان شده

تا نهال دولتش از باغ شاهی سر کشید
برگ او عدل است و بار او همه احسان شده

با نبی قدرت برای او به شش روز آفرید
چار طاقی کش ستونها جسم چار ارکان شده

خسروا صاحب قران شاها لوای قدر توست
کز بلندی سایبان هفتمین ایوان شده

تا فتاد آوازه رزم تو در ایران زمین
کوه البرز از نهیب گرز تو لرزان شده

از زمین بر خاسته از بهر تعظیمت جبال
چون براق برق سیرت جانب میدان شده

تا به ارزینجان شده خیل جهانگیرت به رزم
دشمن کم فرصتت را نرخ جان ارزان شده

شد نهان در سنگ چون آهن عدو تا تیغ تو
ناگهانی تن برهنه بر سر ایشان شده

چون شده دریای خشمت موج زن در روز بزم
خاک از خون عدو چون قلزم و عمّان شده

چرخ گردون دیده آندم کلّه خصم تو را
همچو چرخ آسیا از سیل خون گردان شده

کَلّـه دشمـن چـو آبـی زرد و غرقـه در غبـار از نهـال آتشـی رمحـت آونگـان شـده[1]

سـر شکسـته مغـز پیـدا دشمنـت را وانگهـی پِستَه وار از پر دلی او را دو لب خندان شده

هـر طـرف افتـاده بـر خـاک از نهیبـت دشمنـی سر درون جبّه برده چون کشف پنهان شده

راسـتی بـر سـرو هرگـز هندوانـه کـس ندیـد جز سر خصمت که بار نیزه بی جان شده

دسـت بسـته مـی دادنـد دشمنـت را روزگـار ریسـمان و گـردن او از رگ شـریان شـده

آتـش قهـر تـو یـک شـعله زده وز تـاب آن صد هزاران خانه در هر گوشه ای ویران شده

بـر زمانـه آن زمـان چـرخ بـرین کـرده نـدا کاین سزای باغی ای کو یاغی سلطان شده

گـر ز تـو دشمـن بگردانیـد رو نبـود عجـب خیل انجم دایم از خورشید رو گردان شده

رخ نهـاده خسـروان از هـر طـرف بـر درگهـت زان کـه در اسلام این در قبله ایمان شده

ای جهـان داری کـه ابـر دسـت سیم افشـان تـو بـر سـر آفـاق وقـت جـود زر بـاران شـده

بـر سـر مـادر تمـوز فاقـه و تیـه نیـاز ابـر دسـتت سـایبان رحمـت رحمـان شـده

از سـر مـن سـایه ابـر عنایـت وامـدار کافتـاب فقر گرم است و تنم عریان شده

هر زبان کز جوهر مدحت لبالب نیست هست در خور تیغ تو همچون دسته دندان شده

مـن نـیم از فکـر مـدح شـاه خـالی یـک نفـس اینـک ایـن شـعر روان پـرور گـوآه آن شـده

ای که چون سلطان اویست هست اکنون صد غلام حامـدی از دولـت تـو ثـانی سـلمان شـده

من به امرت در دو روز این شعر را گفتم از آن که جـان مـن مـأمور امـر سـایه یـزدان شـده

ثـامن عشـرین مـاه روزه آمـد مُخـبِری گفت کز درگاه عالی این چنین فرمان شده

مـن بـه عـون دولـت شـه گفـتم ایـن ابیـات از آن ذکـر تـاریخش به فرّ و دولـت سلطان شده

تـا ز دور چـرخ هـر شـب پیکـر نـارنج مـاه چون ترنج مهر بر نیل فلک غلطان شده

بـاد همچـون مـاه و مهـرت دور شـاهی بـر دوام زان کـه دور شـاهی تـو احسـن دوران شـده

---

[1] این بیت در نسخه "ت" نیست

و له ایضا فی مدح سلطان بن السلطان سلطان محمد بن سلطان مراد خان انار الله برهانهما و جعل الجنّه مقرّهما و مکانهما

ب ۳۱
ت ۲۰۰

ای بـر اوج کبریـا خرگـاه سـلطانی زده | خیمـه قـدرت در اقلیـم جهـان بـانی زده[1]
قـاف تـا قـاف جهـان کـرده بـه تیـغ تیـز فـتح | در سپاه انـس و جـن کـوس سلیمانی زده
خوانـده بـر عـالم جلالـت آیـت الملـک لـی | و انـدرین طـاق زبرجـد نوبـت خـانی زده
کشـور دلهـا گرفتـه مهـر القـاب آن چنانکـه | عقـل کـل بـر زرّ انجـم سکّه عثمـانی زده
زهره هـر صبح از صفای دل بـه طبل مـاه و مهر | نوبـت شـاهی ایـن اسـکندر ثـانی زده
خسـرو بـرّین و بحـرین آفتـاب شـرق و غـرب | شـیر یزدانـی کـه او شمشـیر ربّـانی زده
شاه دیـن سـلطان محمـد خسـرو و صـاحب قـران | آنکـه او پیوسـته دم از عـون یزدانـی زده
پادشـاهی عـادل عـارف کـه ذات کـاملش | در مقـام معرفـت گلبانـگ سـبحانی زده
چـون دلـش از لـی مـع الله دم زده هنگـام قـرب | جبرییـل از فخـر آنجـا لاف دربـانی زده
ز ابـر دسـتش جسته بـرق جـود در کـوه وجـود | آتشـی انـدر دل لعـل بدخشـانی زده
در ریاسـت یافتـه جـانی ز لطفـش هـر تنـی | در سیاسـت تیـغ قهـرش گـردن جـانی زده
یـک غـزل بشـنو ز مـن شـاها کـه در گلـزار مـدح | بلبـل طبـع رهـی لاف غـزل خـوانی زده
دوش می‌آمـد نگـارم راح ریحـانی زده | لعـل نـابش طعنـه بـر یـاقوت رمّـانی زده
خـال مشـکین عـذارش مانـده بـر آتـش سـپند | سـنبل زلفـش نفـس از عنـبر افشـانی زده
هـر دم از مسـتی جـام حسـن رنـگ چهـره اش | طعنه ها بر نقـش صـورت خانهِ مـانی زده
گفـتم ای سـروی کـه در دل تـا خیالـت کـرده جـا | در چمـن کبـک دری لاف ز خرامـانی زده
همچـو تـو جـانی روا باشـد کـه در گلـزار حسـن | سـاغری پـی حضـور بنـده جـانی زده
گفـت دیـدم گـل رخـان را در گلسـتان بهـار | همچـو لالـه سـاغر مهبـای روحـانی زده
گـر چـو نـرگس سرگران گشـتم از آن مـی نسبت عیب | بنده ای راکاو چو غنچه باده پنهانی زده
نـو بهـار و موسـم شـادی و ایّـام گـل اسـت | بلبلـی بـر هـر گلـی هـر لحظـه دسـتانی زده

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

همچـو آن مـادح کـه در گلـزار مـدح شـاه دیـن همچو بلبل هر زمان دم از خوش الحانی زده

آن شهنشـاهی کـه در اوصـاف سـلطانی او حامـدی دایم دم از انفـاس رحمـانی زده

پادشـاها بنـده در مـدح و ثنـای حضـرتت روز میـدان فصـاحت کـوس سـلمانی زده

در سـخن دانـی بـه یمـن مـدح سـلطانی دلم در ظرافـت طعنـه بـر دیـوان خاقـانی زده

نـام شـاهان جهـان از مـدح جامـت زنـده شـد تـا جلالـت خیمـه در اردوی انسـانی زده

تـا بـود جمعیّـت گلهـا در ایّـام بهـار در چمـن گـل خیمـه تـا از ابـر نیسـانی زده

ذات پـاک شـاه بـاقی بـاد کـز عکـس دو رخ بـر سـر آفـاق چـون خـور چـتر نـورانی زده

تهنیت قدوم موکب همایون به شهر استنبول و ذکر فتح اسکندریه

بحمـد الله کـه از فـرّ همـای چـتر سـلطانی مشرّف گشت استنبول به عون لطف یزدانی[1] ت ۲۵۰

ز بـرج دولـت و اقبـال بـر سـقف زمـرّد گـون بـر آمـد بـار دیگـر غلغـل کـوس جهانبـانی

بـه یمـن طلعـت فرخنـده شاهنشـه عـالم فضای ربع مسکون شد چو باغ خلد نورانی

وصـول اختـر دولـت بـه سمـت رأس اهـل دل دلیل عدل و بذل آمد ز دور چرخ سلطانی

از مـن شـادی فکنـده غلغلـی در گنبـد گـردون بـه بانـگ خیر مقـدم خیـل کروبی و روحـانی

مبـارک بـاد همچـون طلعـت خورشـید بـر عـالم طلـوع خسـرو آفـاق بـر تخـت جهانبـانی

بسـیط ربـع مسـکون همچـو اسـتنبول منـور شـد بـه یمـن مقـدم فرخنـده اسـکندر ثـانی

خداونـد جهـان مهـدی دوران خسـرو غـازی کـه او را مـی رسـد بـر مسـند اقبـال سـلطانی

شـه گیتـی سـتان قطـب زمـان سـلطان محمـد خـان کـه او را شـد مسـلّم در زمانـه منصـب خـانی

شهی کز یمن عدل و بذل و لطف و رفق می آرد سـر شـاهان عـالم را بـه طـوق بنـده فرمـانی

به درگاهش ملازم هست صد چون قیصر و خاقان کـه در عـالم از آن اوسـت ایـن دم تخـت قـاآنی

کمر بستند جنّ و انس چون مور و ملخ پیشش کـه تـا بـر مسـند شـاهی کنـد ذاتـش سـلیمانی

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

لـوای فـتح و فـیروزی از آن آل عثمـان شـد
که ایزد ملک عـالم را به ایشان داشت ارزانی

زهـی از شـوکتت درشـان شـاهی بخت مسعودت
زده بـر اوج بـرج کبریـا گلبانـگ سـبحانی

کشـیدن لشـکر از بهـر جهـانگیری تـو را زیبـد
کـه همچـون خسرو انجـم بـود کـارت زر افشـانی

جهانبـانی تـو را شـاید کـه از حـق مظهـر لطفـی
جهـانگیری تـو را زیبـد کـه هستت عـون ربّـانی

لـوای فـتح را هـر جـا بـری بـی هـیچ دشـواری
پس از کسر ادعای جر کنی ملکی به آسانی

بـه دورت گشـت تـا اقصـای مغـرب آب دیـن
ز سعی تیغ چون آبت به فیض فضل یزدانی

تـو را ثـانی شـد اسکندر ز بـاغ خلـد و می‌گویـد
کـه بـاز اسـکندریه فـتح کـرد اسـکندر ثـانی

بـه عـدل عمـری و صـدق بـوبکری تـو را ز یبـد
بـه شمشـیر علـی دادن نظـام رسـم عثمـانی

دریـن دم یـک غـزل بشـنو ز مـن ای شـاه دریـا دل
که طبع بنده خو کرده است عمری با غزلخوانی

زهـی از جـام لعلـت سـرخ رو یـاقوت رمّـانی
هـوادار تـرنج غبغبـت سـیب صـفاهانی

فـراق از حـد گذشـت ای دلبر مـه روی کـی باشـد
کـه گـردد دیـده جـانم بـه رخسـار تـو نـورانی

اگـر چـه دورم از کـوی تـو مـرغ جـان مـن بـا توست
چه باک از بعد جسمانی چو باشد قرب روحانی

ز تـیر غمـزه‌ات شـد سینه‌ام همچـون قفـس وز غـم
درو مسکین دلم پر می زند چون مرغ زندانی

ز هجر آن لب میگون دلم غمگین شد ای ساقی
بـه یـاد خـط سـبز او بیـار آن راح ریحـانی

بـه تلخـی مـی رود عمـرم بـه دیـداری مـدد فرمـا
که پیش آن لب شیرین دهم جان را به آسانی

خوشـا وقتـی کـه آن زلـف مسلسـل بینـم و از وی
نمایـد رو بـه مـن جمعیتـی بعـد از پریشـانی

خوشـا وقتـی کـه آرد چـون سـعادت مـژده دولـت
بـه سـوی بنـده جـانی بـه شیر عفـو سـلطانی

شـه خورشـید طلعـت غـوث اعظـم خسـرو عـالم
کـه می‌آینـد شـاهانش بـه درگـه بهـر دربـانی

شـها بـر جملـه آفـاق چـون خورشید مشـهور است
کـه تـو در بزم و رزم الحق چـراغ آل عثمـانی

چـو روز رزم بنـدد کلّـه ابـر گـرد بـر اعـدا
ببـارد جـوهر شمشـیر تـو یـاقوت رمّـانی

چـو صـبح تیغـت از لیـل قـراب آیـد بـرون دردم
از او لامع شود بر ملک و دین نور مسلمانی

در آن دم از دم تیغـت بـه خـون دل شـود گـردان
سر گردان چو گو در زیر پای خنگ چوگانی

بـه سـان خـانی کشـد در رزمگـاه از لاشـه اعـدا
که وحش و طیر را تیغت کند تا حشر مهمانی

چو ذاتت در جهان بانی قصر عدل و بذل آمد — جهانبانی تو را زیبد تو را زیبد جهانبانی

شنهشاها جهاندارا غلامت حامدی دایم — به جان و دل کند ذات شریفت را ثناخوانی

سپهر و مهر می داند که روز و شب به مدح شه — به سان صبح صادق می‌نماید گوهر افشانی

خیالت در دل و در سینه مهر و در زبان ذکرت — تویی او را به هر جایی که باشد همدم جانی

همیشه هست و بود و نیز خواهد بود تا محشر — به چشمم خاک درگاهت به از کحل صفاهانی

علی رغم عدو من خود نخواهم رفت از اقلیمت — سگ کویم تو می دانی گرم خوانی و گر رانی

مرا این بس که دور افتادم از کویت ز سر سامی — به دست خود تبر بر پا زدم از فرط حیرانی

سخنهای رقیبان را مکن باور که مؤمن را — نیاید در دل و جان کارکرد وسواس شیطانی

من رند شتر دل را که خیلی کودنی کردم — به سوی خیل خود ره ده به رغم یک دو پالانی

گناهی خود نکردم بنده در کویت و گر کردم — تو شاهی عفو کن از لطف برم بنده جانی

همیشه تا بود غیبت ز شاهان موجب خیبت — همیشه تا برد عاقل ز کار بد پشیمانی

تو را اقبال و دولت باد و عمر و خوشدلی دایم — به کام دوستان باقی درین کاشانه فانی

ریاض دولت و بختت که چون باغ جنان آمد — همیشه سبز و خرم باد از انفاس رحمانی

در تهنیت قدوم موکب همایون پادشاه اسلام

همای چتر شه خصم بند قلعه گشای — به تخت خویشتن آمد دگر به عون خدای[۱] (ب ۱۱۲ / ت ۲۶۱)

به یک سفر دو سه جا لشکر عدو بشکست — چنان که نعره تحسین بر آمد از صد جای

خیال ملک به در کرد از سر دشمن — به گُرز کلّه شکاف و به تیغ خون پالای

هزار شکر خدا را که روی ملک آراست — برای نصرت ایمان به رای ملک آرای

عنان رزم سوی بزم تافت بعد از فتح — رفیق دولت جاوید و خضر راهنمای

چو آفتاب که آید به سوی برج اسد — نهاد شاه جهان رخ به سوی پرده سرای

[۱] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بـــه ذکـــر فـــتح نـــوای عطـــارد و زهـــره
به اوج چرخ بر آمد به صوت بربط و نای

گذشـــت نوبـــت انـــدوه و دور جـــام رســـید
بیـار سـاقی از آن روح بخـش غـم فرسـای

بـه ذکـر فـتح شـه دیـن کـه صـیقل جـان اسـت
غبـــار غصّـــه ز آیینـــه دلم بـــزدای

بـــه دســـت توســـت کلیـــد خزینـــه شـــادی
دری بـه روی مـن از عـالم صـفا بگشـای[1]

هـــزار شـــکر خـــدا راکـــه پادشـــاه مـــدام
مظفّـر اسـت بـه تاییـد و عـون بـار خـدای

شـــه محـــیط حشـــم ابـــر آفتـــاب علـــم
که صیت سلطنتش رفته تا به چین و ختای

نجـــوم کوکبـــه ســـلطان محمـــد غـــازی
کـه هسـت سـنجق او را خـواص فرّ همـای

شـهی کـه بـه چـرخ کمـر بسته گویـدش هـر دم
کـه پادشـاهی و مـن بنـد خـدمتی فرمـای

فلـک بـه زیـن و لجـام مرصّـع از سـر صـدق
کشید پیش وی این نقره خنگ آهن خای

بـــه خـــاک بارگـــه اوســـت دســـت بـــر ســـینه
هـزار قیصـر و خاقـان ستاده بـر سـر پـای

دو فـتح خـوب بـر آمـد چنـان کـه خلـق جهـان
شـدند شـاد بـه کـوری دشمـن بـد رای[2]

همیشـــه تـــا کـــه مقـــوّی قلـــب باشـــد مشـــک
مـــدام تـــا خفقـــان را دواســـت کاهربـــای

بـــه روی مســـند دولـــت هـــزار ســـال بمـــان
عـدو ببنـد و ممالـک ستان و قلعـه گشـای

در مدح حضرت خانی خاقانی کشور گشایی جهانبانی اسکندر ثانی نوباوه آل عثمانی سلطان محمد خان

زهـــی بـــه مهـــر رخـــت آفتـــاب نـــورانی
خجـــل ز درج عقیـــق تـــو لعـــل رمّـــانی[3]
ب ۷۸
ت ۱۸۸

تـــو راســـت بـــر طبـــق نـــور درجـــی از یـــاقوت
درون درج تـــو ســـی و دو گـــوهر کـــانی

بـــه نـــاز ســـنبل شـــوخ تـــو مـــی کنـــد دایم
بـــه روی لالـــه ســـیراب عنـــبر افشـــانی

ز جـام لعـل تـو جـان راسـت صـد دل افـروزی
ز چین زلـف تـو دل راسـت صـد پریشـانی

تـنم ز زخـم خـدنگ تـو راست چون قفسی است
در آن قفـس دل مـن همچـو مـرغ زنـدانی

---

[1] این بیت در نسخه " ت " نیست
[2] این بیت در نسخه " ت " نیست
[3] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

کنون که خسرو عشق تو راست ملکت دل / چرا نمی کند آنجا به غیر ویرانی

رخ تو باغ گل و چشمم ابر نیسان است / همیشه تازه بود باغ از ابر نیسانی

دل شکسته من گوی می کند سر خود / اگر کند سر زلف تو میل چوگانی

رخ تو عید جهان است و هر که دیدش گفت / زهی صفای تماشای صنع یزدانی

زهی سعادت آن خط مشکبوی که او / فکنده سایه به گل همچو چتر سلطانی

شهنشهی که چو شد بر سمند ملک سوار / سپهر کرد خطابش سکندر ثانی

نجوم کوکبه سلطان محمد غازی / که در جهان به کرم می کند جهانبانی

خدیو مشرق و مغرب که بارگاهش را / به روز بار کند آفتاب دربانی

ملوک صف زده چون جن و انس تا بر تخت / کند به عدل و کرم ذات او سلیمانی

صبا ز طبع لطیفش اگر مدد یابد / شود ز تربیتش جسم خاک روحانی

سرای فضل و هنر راست در زمان عامر / بنای عدل و کرم راست بر زمین بانی

به غیر دولت بیدار شاه عالم کیست / که همچو بخت کند هر طرف نگهبانی

شها خدا به همه حال یار و ناصر توست / تو را چه بیم ز وسواس خیل شیطانی

درون گلشن اقبال می کند دایم / به چشم دشمن جاه تو غنچه پیکانی

ز سهم گرز گرانت نمرده است عدو / ببین که تا به چه حد می کند گرانجانی

درون باغ حماقت فشاند نخل امل / معیّن است که بار آردش پشیمانی

بدان که یافت ظفر بر دو بنگی غافل / فکند باد امل در بروت نادانی

چگونه پنجه زند با تو خصم رو به فن / که همچو شیر ژیان نیست کلب ساسانی

به حزم باش و به عون خدای واثق شو / که حق بسازد کار عدو به آسانی

همیشه خیل جهانگیر شاه بر اعدا / مظفّرست به تایید عون یزدانی

کنند پادشهان اقتدا به طور شما / که بهترین رسوم است رسم عثمانی

فلک به نام تو زد باز سکّه شاهی / نواخت بهر تو در صبح کوس سلطانی

چو فیض دست تو باران جود باراند / هوا ز ابر بپوشد لباس بارانی

شها به گلشن مدح تو حامدی دایم　　　بسان بلبل عاشق کند ثنا خوانی

تویی به دامن آخر زمان محمد وقت　　　به من ز یمن قبولت رسیده حسّانی

غبار خاک ره شاه در دو دیده من　　　هزار باره به از سرمه صفاهانی

همیشه تا که به میدان مدح شاه جهان　　　زنند اهل بلاغت دم از سخن دانی

به گلستان وفا غنچه های آمالت　　　شکفته باد ز انفاس لطف رحمانی

دراز باد تو را عمر دولتت باقی　　　به زیر سایه جود تو عالم فانی

در تهنیت عید رمضان و بهاریّات و مدح حضرت سلطان و اشارت به حال و کار دشمن پس از کسر لشکر ازون حسن

ساقی بده بیاد لب لعل یار می　　　عیدی ما به ساغر زرّین بیار می[1]　　　ب ۷۱ ت ۲۱۲

می خور به روی سبزه چو انجم که گل رخان　　　نوشند همچو گل به سر سبزه زار می

چون غنچه از صراحی فیروزه هر بهار　　　در جام همچو لعل فکن لاله وار می

زان رو که در پیاله زر ماه عید هم　　　از جام مهر می فکند هر بهار می

چرخ از شراب مهر چنان گرم شد که ریخت　　　همچو شفق ز ساغر مه در کنار می

انگور چون ز باغ برون رفت در جهان　　　بگذاشت بهر اهل طرب یادگار می

بی آن رخ و ذقن مکن ای دل هوای عیش　　　یعنی مخور به میکده بی سیب و نار می

عیدست و نوبهار و کنون گل رخان باغ　　　نوشند هر یکی به نوای هزار می

برداشت باز نرگس مخمور سر ز خواب　　　گل پیش بردش از پی دفع خمار می

از جام دوستکامی گل می کشد مدام　　　نرگس به یاد بزم شه کامکار می

سلطان عصر ظلّ خدا شاه بحر و بر　　　کز جام مهر می دهدش کردگار می

سلطان محمد بن شهنشه مراد خان　　　کش چرخ داده با قدح زرنگار می

شاهی که در بساط جنابش ز بس طرب　　　پیش عبید او نبود در شمار می

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

گـــر یابـــد آب جـــو طـــرب بنـــدگی او … گـردد ز شـادی آب بـه هـر جویبـار مـی
گـــردون نهـــد بـــرین طبـــق سـیم جـــام زر … در عیـد اگـر خـورد شـه جـم اقتـدار مـی
در دور جـــود اوســـت منـــی عـــیش دوســـتان … آری بـــه نـــو بهـــار بـــود خوشـــگوار مـــی
ای خســـروی کـــه در چمـــن عـــدل و هیبتـــت … جـز لالـه هـیچ کـس نخـورد آشـکار مـی
در بـــزم بنـــدگان تـــو از کثـــرت نعـــم … باشـد بـر عبیـد تـو بـی اعتبـار مـی
هـــر کـــو ز خـــاک پـــای تـــو گردیـــد بختیـــار … از دســـت او بـــرون نـــبرد اختیـــار مـــی
نخـل مـی ار بـه بـزم تـو ره یابـد از حُبـاب … آرد مـدام سـاغر چـون لعـل بـار مـی
دانـــد خـــرد کـــه در خـــم نیلـــی آسمـــان … غـیر از بـرای بـزم تـو نایـد بـه کـار مـی
لـیکن تـو بـر سـریر جـلال از کمـال عقـل … هرگـز بـه سـوی لـب نـبری از وقـار مـی
هنگـــام دســـت بـــرد تـــو در رزمگـــه نهـــاد … در مغـــز دشمنـــان تـــو پـــا اســـتوار مـــی
در روز کـین کـدوی سـر خصـم سـر سـبک … چـون لالـه مـی کشید بـه ران کوهسـار مـی
انـــدر هـــوای جـــاه تـــو ماننـــد شـــیر ســـرخ … کـرد از نخسـت عقـل عـدو را شـکار مـی
چـــون دشمنـــت ز توســـن دانـــش پیـــاده شـــد … بـر دشمـن تـو گشـت بـه قـوّت سـوار مـی
ســـاقی تیـــغ تیـــز تـــو در کـــام خصـــم ریخـــت … از کاســـه ســـرش بـــه گـــه کـــارزار مـــی
ســر گشــتگی نصـیب عــدو شـد ز جـان چــرخ … کافکنـد در سـر عـدوی شـه دوار مـی
چشـم عـدو چـو خـیره شـد از عکـس رمحهـا … بـــا دشمنـــت نمـــود طریـــق فـــرار مـــی
چـون جـام مـاه نـو چـو عـدو عهـد شـه شکسـت … آورد بـــر کـــدوی ســـرش انکســـار مـــی
شـــاها بـــه روز عیـــد بگفـــتم قصـــیده ای … کـاو را دثـار مـدح شـه است و شـعار مـی
در مـــدح جاهـــت از خـــم الفـــاظ آبـــدار … چـون مصـطبه کشـیده ام انـدر قطـار مـی
نشـنیده ام کـه گفـت کسـی مـدحتی چنانکـه … باشـــد ردیـــف آن ســـخن آبـــدار مـــی
گـر چـه نمـی خـورم مـی گلگـون چـو حامـدی … بـردم ز جـام معنـوی اینجـا بـه کـار مـی
تـــا پـــیش چشـــم اهـــل نظـــر جلـــوه گـــر بـــود … در کسـوت عنـب ز سـر شـاخ دار مـی
بـــادا همیشـــه ذات تـــو در بـــزم عـــیش شـــاد … دلـدار بـر یمـین تـو و بـر یسـار مـی

غزلیات

ای ساخته امر تو به شش روز جهان را / کرده کرمت خلق زمین را و زمان را[1] ت ۳۴۷

تا جلوه کند حسن تو در صورت اعیان / چون خلد برین ساخته ای کون و مکان را

چون آینه ای ساخته ای صورت آدم / وانگاه درو باز نموده دو جهان را

کس وصف جمال تو ندانست کماهی / هر چند که حاجت به بیان نیست عیان را

دایم چو مه روی تو دارد تر و روشن / ذکر تو و فکر تو زبان را و بنان را

پر شد دلم از مهر تو و ز شوق تو جانم / تعلیم کند ذکر تو طوطی زبان را

چون از کرم خویش نهادی بامانت / در کالبد خاکی ما جوهر جان را

امید چنان است که ضایع نگذاری / بر خاک ره خویش من اشک فشان را

یا رب به جمال تو که هر جرم که دیدی / از حامدی سوخته دل عفو کن آن را

(در نعت سیّد المرسلین محمد رسول الله صلی علیه و سلم)

شب چو یاد آرم رخ و زلف رسول الله را / آن شب من قدر گردد به در بینم ماه را[2]

خواست دل تا بیند آن رخساره در مرآت جان / منت ایزد را که دیدم صورت دلخواه را

چار رکن دین که مُستَعلی است بر سقف سما / هست در معنی وجود چار یار ز مصطفا[3] ب ۱۴۶

تابع آیاتِ صدق و رافع رایاتِ عدل / جامع علم و حیا و واضح جود و سخا

صد هزاران رحمت حق باد بر روح همه / خاصه بر جان و تن شاه شهیدان مرتضا

آفرین بر جان آن مردان که اندر راه حق / سعی می کردند تا کردند جان و سر فدا

هر یکی را پایه ای عالی است اندر ساق عرش / بر سپهر شرع ظاهر چون نجوم اهتدا

---

[1] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

صـقّه دیـن گشـت روشـن از صـفای رویشـان　　آفـرین حـق بـران مـردان میـدان صـفا

صـد هـزاران رحمـت حـق بـاد هـر سـاعت نثـار　　بـر شمـا و اهـل بیـت و آل و اولاد شمـا

حامـدی در سلـخ سـال هشتصـد و هشـتاد و سـه　　کـرد در مـدح شما از صدق نظـم ایـن دعـا

بـاد یـا رب در بسـیط ملـک عـالم یادگـار　　تـا بود از دور گـردون جنبش صبح و مسا

هـر دم هـزار رحمـت حـق بـاد بـر مـلا　　از مـا بـه روح پـاک شـهیدان کـربلا[1]　　ب ۱۴۷

آن منبـع حیـات کـه جـان داده تشـنه لـب　　در راه دوست کرده سر و جان خود فدا

زان روز بـاز در غمـش از دیـده فلـک　　بـر سـینه فـرات روان اسـت چشـمها

یـا رب چـه سنگ دل کسی آن خَس که تشنه لب　　ز انسـان سـری بـه تیغ کنـد از بـدن جـدا

نـامرد مهـر خـویش ببرّیـد از بتـول　　نـامرد چـون زن اسـت نیایـد ز زن وفـا

ایشـان همـه بـه نـزد خـدا زنده‌انـد و خـوش　　دارنـد عـزّ و جـلّ و بزرگـی و کبریـا

از عـالم فنـا بـه بقـایی رسـیده‌اند　　ز انسـان کـه بـاز راه نیابـد بـدان فنـا

هـر دم هـزار رحمـت و رضـوان ز حامـدی　　بـادا نثـار روح شـهیدان کـربلا

ای عشـق آفتـاب جمـال تـو دیـن مـا　　مشـکین کمنـد زلـف تـو حبـل المتیـن مـا[2]　　ب ۱۴۷ / ت ۳۴۹

از مِهـر خـاتم لـب یـاقوت رنـگ توسـت　　نقـش خیـال خـطّ تـو مَهـرِ نگـین مـا

هـر کـه گـه سـرو قـدّ تـو در بـر کشـیم تنـگ　　باشـد کُمَیـت عـیش و طـرب زیـر زیـن مـا

تـا بسـته‌ایم همچـو نـی از مهـر او مگـر　　بسته اسـت روزگـار میـان را بـه کـین مـا

ای دل بـه عـیش کـوش مبـادا کـه ناگهـان　　چشـم بَـدِ زمانـه بـود در کمـین مـا

سـاقی بـه یـاد لعـل لـبش جـان تشـنه را　　یـک جرعـه ای ببخش ز مـا معـین مـا

از سـر گذشـت عشـق مشـو حامـدی ملـول　　ایـن خـط نوشته بـود خـدا بـر جبـین مـا

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ای در ســـوادِ زلـــف تـــو آرام جـــان مـــا　　در بـاغ دیـده[1] قـدّ تـو سـرو روان مـا[2] ب ۱۴۷ ت ۳۴۹

از ســبزه خطــت دهــنم گشــت پــر نَبــات[3]　　گویـا کـه خضـر کـرد زبـان در دهـان مـا

تــا روی همچــو صــبح تــو را دیــده‌ایم هســت[4]　　ذکـر لـب و دهـان تـو وِردِ زبـان مـا

از نقــش آن دهــان ســر مــویی نکــرد فهــم　　گـر چـه شکافت مـو خِـرَد خُـرده دان مـا

خـاص از بـرای خـدمت شـکر لبـان چـو نـی　　بسـته اسـت پـیر اهـل طریقـت میـان مـا

دسـتان سـرای ناطقـه تـا شـرح شـوق گفـت　　مشـهور گشـت در همـه جـا داسـتان مـا

از حامـــدی ز روی کـــرم ســـایه وا مـــدار　　ای ابـر رحمـت و کرمـت[5] سـاییان مـا

ای عــارض چــون آب تــو نــور بصــر مــا　　در آب طلـب کـار خیالـت نظـر مـا[6] ب ۱۴۷ ت ۳۵۰

مــا ســر بــه قــدم هــای خیــال تــو نهــادیم　　تـا تیـغ فـراق تـو چـه آرد بـه سـر مـا

تــا ســینه ســپر ســاخت بــر تــیر غمــت دل　　آمــاج بــلا گشــت دل پنچــر[7] مــا

زیــن نــوع کــه در آتــش هجــریم معــذب　　وقـت اسـت کـه بـاد از عـدم آرد خـبر مـا

آن شــب کــه رســد مقــدم مهمــان خیالــت　　باشـد دل بریـان و جگـر مـا حضـر مـا

چــون رخ[8] بــه بیابــان غــم عشــق نهــادیم　　کـس غـیر خیالـت نبـود همسـفر مـا

خــون شــد جگــر حامــدی و ریخــت ز دیــده　　در عشــق ببینــد عزیــزان جگــر مــا

بــا خیــال دوســت وقتــی بــود بــازاری مــرا　　بود با سودای زلفش خوش سرو کاری مرا[9] ب ۱۴۸ ت ۳۵۰

---

[1] در نسخه "ت"؛ در دل خیال

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[3] در نسخه "ت"؛ جانی ز خط سبز لبت یافتم باز

[4] در نسخه "ت"؛ از مهر روی و موی تو هر صبح و شام هست

[5] در نسخه "ت"؛ ای ابر لطف و رحمت تو

[6] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[7] در نسخه "ت"؛ بی خبر

[8] در نسخه "ت"؛ ما رخ

[9] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

آخرش دور سپهر از من چنان بیگانه ساخت   کان صنم[1] هرگز ندید از دور پنداری مرا

گر به مهر آن ماه افکندی سوی من یک نظر   آفتاب و مشتری کردی خریداری مرا

ای کمان ابرو که افکندی ز خود دورم چو تیر   چشم آن دارم که باز از خاک برداری مرا

سالها سودم چو گل بر خاک پایت روی زرد   کی گمان بردم که بگذاری بدین خواری مرا

من به کویت می دهم جان تا مگر در روز حشر   از سگان خود شماری در وفاداری مرا

حامدی را کم گرفت امروز دلدار از رقیب   از سگی هم کم گرفت آن شوخ در یاری مرا

ب ۱۴۸
ت ۳۵۰

بی تو یک دم قرار نیست مرا   جز تو محبوب و یار نیست مرا[2]

دولت وصلت از خدا طلبم   گر چه هیچ اعتبار نیست مرا

گفتی از کوی من چرا دوری   چه کنم اختیار نیست مرا

در هوایت فغان کنم که چو نی   جز رخی زرد و زار نیست مرا

می کنم ذکر وصل تو شب و روز   به جز این هیچ کار نیست مرا

بارِ غم می کشم که بر دَرِ خلق[3]   جز دلی بُردبار نیست مرا

حامدی نگذرد می که به غم   ناله زار زار نیست مرا

ب ۱۴۸
ت ۳۵۱

آه من رفت که با ماه بگوید گله ها   کرد روشن فلک از آتش آن مشعله ها[4]

هر که در قید دو زلف تو بمیرد در حشر   خیزد از خاک به سودای تو با سلسله ها

از سر کوی تو زان روز که دور افتادم   می فرستم به تو هر شب ز دعا قافله ها

در ره عشق مشو غافل از انگیز رقیب   که کمین گاه حوادث بود این مَرحَلَه ها

حامدی شکوه ز دوری نتوان جز با دوست   که به دشمن نتوان گفتن از این سان گله ها

---

[1] در نسخه "ت"؛ پری

[2] فاعلاتن مفاعلن فعلن

[3] در نسخه "ت"؛ عشقت

[4] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

رَوم بـه سـجده چـو بیـنم نشـان آن کـفِ پـا را　　چو طالبی که نهد روی قبله گاه دعا را[1]　ب ۱۴۸ ت ۳۵۱

دلم رسـید ز هجـران تـو بـه پایـه مـردن　　نمای رخ به من ای سر و سیم ساق خدا را

بـه حـال مـن نظـری کـن از آن کـه عیـب نباشـد　　کـه پادشـه بنـوازد ز روی لطـف گـدا را

شـبی ز هجـر تـو آهـی زدم کـه همچـو کواکـب　　گرفـت آتـش آهـم تمـام روی هـوا را

نـدا رسـید کـه ای حامـدی بکـش غـم هجـران　　کـه قـدر وصـل بـدانی و روزگـار صـفا را

مـی جـو برابـر آوری آن رخ همچـو لالـه را　　نوش لبت ز عکس خود لعل کند پیاله را[2]　ب ۱۴۹

جرعـه جـام آن مـهِ چـارده سـاله شـربتی اسـت　　کـو ز دَرون بُـرون بَـرَد درد هـزار سـاله را

گـر نـه بـه یـاد او کشـد بـاده همچـو ارغـوان　　دسـتِ نسـیم بشـکند سـاغرِ لعـل لالـه را

هـر طرفـی دلـی فتـد چـون گـل و لالـه بـر زمـین　　گر مَهِ من به دست خود شانه کند کُلاله را

سـوی شـکار نـا شـده یـار بـه قـوس ابـروان　　حسرت تیرِ غمزه‌اش کُشت ز غم غزاله را

کـرد غـم جهـان فلـک گِـرد ز خـوان عاشـقی　　گفت مرا به یاد او نوش کن این نواله را

درد و غمـی کـزو رسـد شـادی جـان و دل بـود　　در ره عشق حامدی ترک کن آه و ناله را

بهـار آمـد بـده سـاقی شـراب اَرغـوانی را　　که همچون گل ز سر گیرم درین موسم جوانی را[3]　ب ۱۴۹

رسـید از تشـنگی شـوق جـانِ اهـلِ دل بـر لـب　　تو خضر مجلسی با ما ده آب زندگانی را

دلم دیـدار مـی جویـد ز طَـوْرِ عاشـقی لـیکن　　ز طُورِ حسن می یابد صدای لن ترانی را

از آن دلـبر نمـی خواهـد کـه بینـد چهـره زردم　　که در عالم نظر بر زر نباشد یارِ جانی را

نمـی پرسـد ز احـوال دل عشّـاق بـی سـامان　　مگـر مـاهم نمـی دانـد طریـقِ مهربـانی را

ز خون دیده دامان من از حسرت شَفَق گون شد　　چـو در بـر کـرد مـاه مـن لبـاس آسمـانی را

---

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

[2] مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مجو ای حامدی جایی به جز در سایه زلفش	که جایی نیست زین بهتر همای لا مکانی را

تا شدم زان صنم شوخ ستم‌کار جدا	غم جُدا می کُشَدَم هجر رخ یار جدا[1] ب ۱٤۹

در فراق لبِ میگون تو شد غرقه به خون	دل جدا سینه جدا دیده خون بار جدا

می کشیدم همه دم بارِ جدایی لیکن	هست این بار که من می کشم این بار جدا

تا جدایم ز سگ کوی تو خون می گریم	همچو یاری که شد از یار به ناچار جدا

ای خوش آن دم که رخت بینم و بهر پا بوس	سر جدا در قدمت افتد و دَستار جدا

گفتمش جان به فدای قدمت خواهم کرد	گفت گفتار جدا باشد و کردار جدا

خوار شد حامدی سوخته دل در عالم	تا شد از خاک ره حضرت خوان کار جدا

بهتر ز روی و موی تو در صبح و در مسا	هرگز ندیده‌ایم بو آللّیل و و الضّحی[2] ب ۱٤۹

مه را به آفتاب جمالت چه نسبت است	ای آفتاب را ز مه عارضت ضیا

بی تو سرای کون و مکان را صفا نبود	ای دیده چرخ از مه روی تو صد صفا

چون لاله سر ز خاک بر آرند کشتگان	بوی تو گر به خاک شهیدان برد صبا

چون پیش یار قتل رقیبان مباح شد	بر جمله واجب است به شرع نبی غزا

دادی غمت به حامدی و عیش با رقیب	الملک فی یمینک توءتی لمن تشاء

دوشم خیال روی تو در دیده ساخت جا	ای روشنی دیده اَحباب و حبا[3] ب ۱٤۹ ت ۳٥٦

گشتم غبار راه تو بر روی من گذر	تا دیده کسب از کف پایت کند ضیا[4]

ای خط سبز گرد لب او خوش آمدی	کردی ز ماه چهره او شهر پر صفا[5]

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[3] این بیت در نسخه " ت" نیست

[4] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[5] در نسخه "ت"؛ کردی حریم جان و دلم را پر از صفا

از بهـر دسـت بـوس تـو گشـتی روان چـو مـن ... سـرو چمـن بـه راه تـو گـر داشـتی دو پـا

همچـون قلـم بـه سـوی تـو آیم بـه سـر دوان[1] ... از روی لطـف اگـر کرمـت گویـدم بیـا

وی گفـت هـاتفی کـه چـو مـاه آمـد از سـفر ... سـرو روانـی از چمـن جـاه مرتضـا

ای حامـدی هـر آن کـه رخـش دیـده آن چنـان ... باشـد کـه دیـد طلعـت سـیّد شـریف را

ب ۱۵۰
ت ۳۵۲

اگـر حـق روز گردانـد شـب تاریـک هجـران را ... تـوانم بـاز دیـدن آفتـاب روی[2] جانـان را[3]

از او تـا چنـد باشـم دور یـا رب عمـر ده چنـدان ... کـه بینم بـارِ دیگـر چون گُـل آن سـرو خرامـان را

ز شـوق آن بَـرِ چـون یـاسمن حسـرت بـرد پَـروین ... اگـر بگشـاید آن سرو سهی گوی گریبان را

رود در رقـص پـا کوبـان ز شـوق سـاق او طـوبی ... اگـر آن لالـه رخ بـالا کشـد چـون سـرو دامـان را

بهـار آمـد بـده سـاقی بـه مـا آن راح ریحـانی ... که می بخشد ز فیض خود صفایی جوهر جان را

نصیحت تا به کی صوفی مرا کز با ده شو تایب ... کرم فرما به حال خویشتن بگذار رندان را

نصیب حامدی عشق است و رندی از قضای حق ... چگونـه رَد تـوان کـردن قضـای چـرخ گـردان را

ب ۱۵۰
ت ۳۵۲

چـو خـط بـر رخ کشـیدی نسـترن را ... بـه مشـک آراسـتی بـرگ سمـن را[4]

بـه گلشـن رفتـی و از عکـس رویـت ... پـر از گـل کـردی اطـراف چمـن را

نسـیم جعـد گیسـویت بـر آن اسـت ... کـه سـودایی کنـد مشـکِ خُـتَن را

دهـد دنـدان تـو صـد غوطـه هـر دم ... در آب لطـف لُولُـوی عـدن را

لـب خـود در دهـان حامـدی نِـه ... بیـا ای جـان مـن بشـنو سـخن را

ب ۱۵۰
ت ۳۵۲

سـر مـویی اسـت گفـتم آن دهـن را ... چـه گنجـایی بـود آن جـا سـخن را[5]

---

[1] در نسخه "ت"؛ چون اشک خود به سوی تو غلطان شوم به سر

[2] در نسخه "ت"؛ توانم دیده خورشید رخ جان بخش

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[4] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

[5] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

به پیش طوطی خطّت چه نسبت	به پسته آن لب شکّر شکن را
به خاکم گر گذر سازی چو لاله	بدِرّم بر بدن خونین کفن را
چه گویم حال خود با وی چو غم نیست	ز تلخی من آن شیرین دهن را
گرش چون حامدی یکدم نبینم	چو گل صد پاره سازم پیرهن را

نگارا یاد بادت جام گلگون می خوری بی ما	فرامش کردیم ای شوخ باش این پیش تو حالا[1]	ت ٣٥٣
از آن لب کردیم محروم و دور افکندی از خویشم	عجب سنگین دلی جانا دگر با ما مکن زینها
دلم جان می دهد باشد که زلفت را به چنگ آرد	ولی دیوانه را زنجیر می‌باید زهی سودا
در آب دیده سرو آن قد طلب می کرد گفت آن مه	نخواهی مثل سروم دید درد سر مده ما را
نگارینا چنین در عالم یاری روا باشد	تو با تنها به عیش خویش و باشد حامدی تنها

سرو سر سبزم چو در بر کرد نارنجی قبا	شد روان در پای سرو قامت او اشک ما[2]	ت ٣٥٣
جان من با اشک بر می آمد و با لعل او	دل همی گفت ای بخونم تشنه با ما خوش بر آ
با گل زرد است سرو قامتت سر سبز و شاد	راستی سرو قدت دارد هوای رنگ ما
ترسم آخر ماه رویت را بپوشد ابر خط	ماه من اکنون غنیمت دار دور حسن را
حامدی وصف خطت را با بها خواهد نوشت	زان که چون خالت لبت را شد غلام بی بها

به کنج مدرسه ای دل چو جای نیست تو را	برو به گوشه میخانه پای نیست تو را[3]	ت ٣٥٤
ز آستانه میخانه زان فتادی دور	که عقل راست روش رهنمای نیست تو را
جدا شدی ز حبیب و اسیر هجر شدی	ببین کزین تبر ای دل سزای نیست تو را

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[3] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

مـــرا ز خـــویش چـــرا ناامیـــد می‌ســـازی　　مگر که هیچ امید از خدای نیست تو را
ســـرای عـــاریتی حامـــدی چـــه می‌طلبـــی　　چو التفات به هر دو سرای نیست تو را

گفـتم ای سـرو روان بهـر دل مـن در بـر آ　　تا ز وصلت یک زمان یابد صفایی جان ما[1] ت ٣٥٤
گفـت نخـل مـا بـه آب چشـم عاشـق تـازه است　　هر که دایم آب پا شد در بر آرد نخل را
گفـتمش از وصـل خـویش امیـدوارم سـاختی　　دارم از بعـد جفاهـای تـو امیـد وفـا
گفـت نـی از غمـزه شـیرین مـا از ره مـرو　　خوبرویان را بود در هر حدیثی غمزه ها
گفتم ای جـان حامـدی زان لعـل دنـدان بـر کنـد　　سـر بجنبانـد و شـیرین خنـده زد گفتهـا

موشحا

عشـق بـرد از دل خیـال دفـتر کشـاف را　　بعد از این با دلبری نوشم شراب صاف را[2] ت ٣٥٥
دل ز عشـق او چـو لافـی چـه داری بـیم جـان　　انـدرین میـدان هنـر بایـد زبـان لاف را
لالـه وارم بـر دل از سـودای خالـت داغهاسـت　　قـدرت آن کـو کـه بستانم ز تـو انصـاف را
از غم عشقت اگر می نالم ای جان نیست عیب　　در فغـان مـی آورد عشـق تـو کـوه قـاف را
رفـت اشـک حامـدی از رخ روانـی تـا دهـد　　بوسـه بـر پـا خواجـه عبـدالقادر صـرّاف را

تـا پـیش رخـت زلـف بـر افروخـت علـم را　　زد حسن تو در ملک جهان کوس قدم را[3] ت ٣٥٦
تـا خسـرو عشـقت بـه دلم تخـت نشـین شـد　　از شـهر دلم کـرد بـرون لشـگر غـم را
هـر دم زنـد آن مـاه بـه دل نـاوک مژگـان　　حاجـت بـه تقاضـا نبـود اهـل کـرم را
چـون چـوب بـه خـم شـد تـنم از سـوز دلم کـاش　　پیونـد خـدنگت کـنم ایـن چـوب بـه خـم را
چـون حامـدی اوّل ز سـر خـویش گذشـتیم　　وانگـاه نهـادیم بـه کـوی تـو قـدم را

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[3] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

تــا بــر ورق گــل زدی از ســبزه رقــم را — آه دل مـن سـوخت ز غـم لـوح و قلـم را[1] ت ۳۵۷

بــر خــاک فشــان جرعــه جــام مــی لعلــت — تـا لطـف لبـت زنـده کنـد پیکـر جـم را

گــر یــار کنــد قتــل محبــان قــدیمی — مــن عاشــق دیرینــه ام آن تــازه صــنم را

حــالی نــیم از نالــه چــو نــی در همــه حــالی — ای مطرب خـوش لهجه نگهـدار تـو دم را

ای ســاقی از آن جــام مــی معنــویم ده — کــز آینــه دل بــبرد صــورت غــم را

تــا در قــدمت جــان گرامــی کــنم ایثــار — بــر دیـده مـن نـه ز ره لطـف قـدم را

چــون حامــدی اول ز ســر خــویش گذشــتیم — آن گــاه نهــادهم بــه کــوی تــو قــدم را

موشحا

شـد جگـر بـی تیغ تـو خشـک ایـن دل مشـتاق را — یـاربی کـن قطـره آبـی بـده عشـاق را[2] ت ۳۵۸

خـون همـی بـارد ز چشـم ابـر و هـر دم مـی دهـد — از سرشـک چشـم پـر خـونم خـبر آفـاق را

بـاد رنگـی بـرد از رخسـار اشـکم سـوی بـاغ — وز هـوایش کـرد بستان زرد و سرخ اوراق را

ای کـه پیمـان داشـت بـا تیغـت سـر سـودا زده — ساعتی باز آی و از سر گیر این مشتاق را

حامـدی جـز چشـم دربـارت نمـی دانـد کسـی — قدر خاک پای خواجه شیخ ابو اسحاق را

دیوانــه شــد از عشــق تــو بــاز ایــن دل شــیدا — بفروخـت بـه بـازار غمـت عقـل بـه سـودا[3] ب ۱۵۰ ت ۳۵٤

خـون شـد دل و بـا اشـک روان گشـت ز دیـده — غافـل مشـو از حـال دل خـون شـده جانـا

گفــتم کــه بیــایم بــه ســر کــوی تــو امــروز — تـا روی تـو بیـنم نفسـی گفـت کـه فَـردا

مــا دیــدن دیــدار تــو خــواهیم دریــن کــوی — زانــروی کــزین بــه نبــود هــیچ تماشــا

مــا بــا غــم اِفــلاس و غریبــی بــه ره عشــق — از دوسـت بـه جـز دوسـت نـداریم تمنّـا

---

[1] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[3] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

جـــایی اســـت خرابـــات بـــه از جنـــت فـــردوس | عاشـــق طلبـــد دولـــت دیـــدار دریـــن جـــا
چـــون حامـــدی از قبلـــه نمـــای نظـــر خـــود | محـــراب دو ابـــروی تـــو جویـــد دل دانـــا

ب ۱۵۱ ت ۳۵٦

بـــی روی دوســـت صـــبر نمانـــد ایـــن غریـــب را | یـــاران خـــبر کنیـــد خـــدا را حبیـــب را[1]
زلفـــت رعایـــت دل مـــا مـــی کنـــد بلـــی | صـــاحب دلان کننـــد رعایـــت غریـــب را
عاشـــق چـــو پـــیش روی تـــو نالـــد عجـــب مـــدار | بـــر گـــل هـــزار نالـــه بـــود عنـــدلیب را
مـــا و ســـگان کـــوی تـــو دلشـــاد بـــا همـــیم | بهـــر تـــو مـــی کشـــیم جفـــای رقیـــب را
از درد یـــار حامـــدی خســـته شـــد نـــزار | هـــان ای نســـیم صـــبح بگـــو آن طبیـــب را

ب ۱۵۱ ت ۳۵٦

خَـطِ سـبزت کشـید از نـازکی درد ایـن ره مـه را | نمـود از لعـل رنگینـت مثـال صـبغة الله را[2]
بـه ابرویـت مـه نـو مـی کنـد دعـوی زیبـایی | دریـن دعـوی بـه آخـر زرد رویی می رسد مَـه را
سرشـک و آه مـن بسـتند اِحـریم سـرِ کویـت | روان شـد آه دلسـوز مـن و بگذاشـت همـرَه را
بـه خـاک پـای او خواهم که غَلطم چون سرشک امّا | ز بالای بلند او چه حاصل دست کوته را
اگـر زد حامـدی را نـاوکی آن مـه عجـب نبـود | که با درویش می باشد نظرها در جهان شه را

ب ۱۵۱ ت ۳۵۷

ای دل بَـــرِ لـــبش مکـــش از زلـــف تابهـــا | جـان را بـدو سـپار و بِـرَه زیـن عـذابها[3]
در شیشـه هـای چشـم مـن از اشـک چـون عقیـق | دل صـــاف کـــرده بهـــر لـــب او شـــرابها
چنـــدان بـــه چـــرخ آتـــش آهـــم تنّـــوره زد | کـز چشـم اَبـر سـاخت روان دودش آبهـا
هـر شـب دل شکسـته بـه سـودای زلـف تـو | مـی بینـد از بـرای خـود آشـفته خوابهـا
تـا حامـدی دو زلـف و لبـت دیـده اسـت هسـت | دل را بـــرای بـــاختن جـــان شـــتابها

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ب ۱۵۱ ت ۳۴۸

یا رب به ناله سحر و آه سردِ ما	یا رب به سوزش جگر و روی زردِ ما[1]

کز روی ما که آینه طلعت توییم	یکسو کنی به مَروَحه لطف گردِ ما

ما در بسیط دهر به مهرت مُجَاهدیم	با نفسِ کافِرست همیشه نَبَردِ ما

خواهد رسید زود به منزل چو روز و شب	یک دم قرار می نکند ره نَوَردِ ما

ای حامدی اگر سر خود را به زیر پای	ناری به راه عشق نباشی تو مَردِ ما

ب ۱۵۱ ت ۳۵۹

در عشق گناه است اگر مهر مَهِ ما	از جمله فزون است درین رَه گنه ما[2]

ما غرق گناهیم اَیا مردم دیده	سازید به جاروب مژه پاک رَهِ ما

کردیم خطایی که گرفت اَبروی او چین	ز آشفتگی طالع و بختِ سیه ما

پیش سپه تو امروز درین ره	صبرست و پشیمانی و زاری سپه ما

گر حامدی سوخته دل کرد گناهی	امید کزو عفو کند پادشهِ ما

ب ۱۵۲ ت ۳۵۹

به کام خوش اگر بینم لبت را	دهم صد بوسه سیب غبغبت را[3]

کنم صد سجده شُکر ار ببینم	چو قبله نقش نعل مرکبت را

اگر لعل تو را بیند سلیمان	کند نقش نگین خطّ لبت را

برت گر آید آن طفل ای معلّم	کند از رخ چو جنّت مکتبَت را

مرا با مذهب رندان صفایی است	تو هم خوش دار صوفی مذهبت را

ز زلف خود به دستم پیچ مویی	بگو ای خسته می بندم تَبَت را

تو را ای حامدی یارست مَطلب	الهی شاد بینی مطلَبَت را

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[2] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

ای ز مهـر مـاه رویـت چشـم جـانم راضـیا ماه مـن نـور و صـفا آورده ای صـد مرحبـا[1] ب ۱۵۲ ت ۳۵۷

دیـده و دل هـر دو مشـتاق مـه روی تـو بـود دیـده ام را نـور دادی از رخ و دل را ضـیا

مـن بـه پـا بـوس سگِ کـوی تـو مـی‌آیم بـه سر گر چه گستاخی است جُرم از بنده و عفو از شما

از غبـار راهـت افـزون گشـت نـور چشـم مـن[2] زان کـه قـوت مـی فزایـد دیـده را از توتیـا[3]

نعمـت وصـل مـه رویـت کـه کـام عاشـق اسـت[4] چون به کام خویش دیدم می کنم[5] شکر خدا

شـادم از وصـل مـه رویـت[6] کـه بـادا ذات تـو فـی نعـیم الحسـن مسـرور الـی یـوم اللقـا

بـاش چـون گـل در ریـاض عـیش دایم[7] شـادمان حامـدی را سـایه سـرو بلنـدت مُلتَجـا

ای سـرو سـهی بنـده آن قامـت و بـالا پـیش لـب و دنـدان تـو لُولُـو شـده لالا[8] ب ۲۳۲

تـا صـورت بـالای تـو دیدسـت دلم را هـر روز بلایـی رسـد از عـالم بـالا

کلـک مـژه ام مـی کنـد از سـرخی اشـکم بـر روی چـو زر وصـف خـط سـبز تـو امـلا

آفـاق ز روی تـو منـیر اسـت کـه رویـت شـد مظهـر الله تبـارک و تعـالا

رفتـیم بـه میـدان غمـت بـا علـم آه در عشـق تـو مـا راسـت بـس ایـن سـنجق والا

گفـتم کـه شـدم بنـده لالای سـگ دوسـت یـارم بـه زبـان عربـی گفـت کـه لالا

ای حامـدی از بهـر خـط و خـدّ دلارام آن بـه کـه شـب و روزی کنـی خـدمت مـولا

ای بـه قصـد جـان مـن چشـم تـو را انگیـزه هـا دیده در هر گوشه از وی مردمان خون ریزها[9] ب ۱۵۲ ت ۳۵۹

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] در نسخه "ت"؛ دیده گر روشن کند خاک رهت نبود عجب

[3] در نسخه "ت"؛ز آنکه قوت می دهد نور بصر را توتیا

[4] در نسخه "ت"؛ از خدا می خواست چشمم وصل خاک پای تو

[5] در نسخه "ت"؛ شد نصیب آن نیز پیش از مردنم

[6] در نسخه "ت"؛ من وصل چهره ات شادم

[7] در نسخه "ت"؛ عیش و عشرت

[8] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[9] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

در دلم بار غم افتاده است بر هم تنگ تنگ / یافتم از دولت عشق تو چندین چیزها

آمدم جان و دلی بر کف به پا بوس سگت / پیش مردم خوش بود رفتن به دست آویزها

تا تو انگیز ستم کردی سِرشکم خیز کرد / هست پیش مردمان انگیزها را خیزها

گاه پرهیزد دلت از زاهد و گاه از عسس / باده نوش ای حامدی تا چند از این پَرهیزها

ب ۱۵۲ ت ۳۵۷

ای شبِ غمها خیال رویت یار ما / شمع رویت روشنی دیده بیدار ما[1]

ای صبا هر گه به کویش می روی با او بگو / حالت سوز درون و دیده خون بار ما

گر دل آن دلبر سیمین بدن از سنگ نیست / عاقبت رحمی کند بر ناله های زار ما

از تجلی رخش زاهد اگر واقف شود / بعد از این در عشق بازی کی کند انکار ما

گر ز کار ما نظر بر دارد آن مه حامدی / همچو زلف آن پری گردد پریشان کار ما

ب ۱۵۳

تا بر ورق گل زدی از سبزه رقم را / آه دل من سوخت ز غم لوح و قلم را[2]

ای ساقی معنی بده آن باده لعلی / کز آینه دل ببرد صورت غم را

تا در قدمت جان که را می کنم ایثار / بر دیده من نِهْ ز ره لطف قدم را

خالی نیم ار ناله چون نَی در همه حالی / ای مطرب خوش لهجه نگهدار تو دم را

گر دوست کند قتلِ محبّان قدیمی / من عاشق دیرینه ام آن تازه صنم را

چون حامدی اوّل ز سرِ خویش گذشتیم / وان گاه نهادیم به کوی تو قدم را

بر خاک فشان جرعه جامت چو خوری می / تا لطف لبت زنده کند پیکر جم را

ب ۱۵۳ ت ۳۶۰

به دریا می روی ای مه ظفر با تو روان بادا / ثبات لنگر کشتی و فتحت بادبان بادا[3]

به هر جایی که رو آری به یمن شرطه طالع / به دریا کشتی از باد مخالف در اَمان بادا

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

تـو خورشـید جهـان گـیری چـو سـیمرغی پـران گشـتی   بِـران ای طـایر قدسـی کـه شمشـیرت بُـران بـادا
ز ضـرب تیـغ فـولادت عـدو بـا جوشـن آهـن   به قعر بحر خون غرقه به سان ماهیان بادا
اگـر نـه حامـدی غـوّاص بحـر مـدحتت باشـد   ز خـون دیـده اش هـر گوشـه سیلی روان بـادا

ب ١٥٤
ت ٣٦١

عکـس رخ تـو دیـد چـو مـاهی ملـک در آب   آمد بـه مهر عـارض تـو از فلک در آب[1]
از دیـده بهـر خـال تـو شـد دل اسـیر زلـف   در دام از پـی طمـع افتـد سمـک در آب
عکــس نــی لــب و دهــن و سـیب غبغبـت   جوید مـدام دیده مـا یک بـه یک در آب
گـر زر نخواهـد از رخ مـا بـا شـکنجه چشـم   بهـر چـه کـرده اسـت چـو ترکـان نمـک در آب
چشـمم درون اشـک بـه سـودای زلـف دوسـت   از رنگ خود نگشت چـو سنگ محک در آب
هـر شـب بـه یـاد عارضـت از اشـک حامـدی   آینـد در قطـار چـو مرغـان ملـک در آب

ب ١٥٤
ت ٣٦٢

دو چشـــمم مـــی جهـــد بســـیار امشـــب   مگـر کـرده اسـت یـادم یـار امشـب[2]
ز ســـــودای ســـــر زلفـــــش بـــــر آنم   کــه بنــدم در غمــش زنّــار امشــب
بـــه عشـــق آراســـت جـــانم خانـــه دل   بـــرای دیـــدن دیـــدار امشـــب
خیـــالش مـــی کنـــد بـــر دل تجلّـــی   نخـــواب ای دیـــده بیـــدار امشـــب
هـــزاران شمـــع و قنـــدیل اســـت تابـــان   ز ســـقف گنبـــد دوّار امشـــب
بیـــا مـــی خـــور بـــه آواز دف و نـــی   شـنو از چنـگ و عـود اسـرار امشـب
زمـــانی همنشـــین حامـــدی شـــو   ببـــین شـــیرینی اشـــعار امشـــب

ب ١٥٤
ت ٣٦٠

دردمنـد عشـقم و مهجـور و محـزون و غریـب   قـدتری حـالی فعـالج داءِ قلبـی یـا طبیـب[3]
گفتـه ای از دور خـواهم زد بـه تـیر غمـزه‌ات   جُنّتـی صـدری الأَیالَیْـتَ تَرمـی عَنقریـب

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[2] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

هیچ وجهی نیست از بهر نثارم غیر جان / فی الطریق الودّ یوما اِن اَرَی وجه الحبیب

خاک کویت گل کنم ز اشک و بر آرم بارویی / فی مقام الشّوق حتی لا اَرَی وجه الرقیب

گفته ای تا کی گدازی همچو ماه اندر محاق / کُلَّما اَذکرکَ فی نارِ الهوی لحمی یُذیب

روزِ جمعه بابتی زُهره جَبین می می خوریم / قد ضَرَبْنا الیومَ جیدُ الزُهد بُالسَّیْفِ الخطیب

حامدی از لعل او بوسی گدایی می کند / لیسَ هذَا سائِلا بَلْ اِنَّهُ شَخْصٌ غریب

دارم هوای ماهی سیمین بَرِ شکر لب / مانند ماه گردون در جامه مُذَّهب[1] ب ۱۵٤ ت ۳٦۳

ماهی ولی نه ماهی کاو اندر آب باشد / ماهی که گاه گاهی بتوانش بوسه بر لب

تا گرد گل مه من کرد از بنفشه پر جبین / روز سفید بختم پوشیده کِسوَت شب

یا رب ز خوانِ وصلش دل را بده نصیبی / تا کی کنم ز هجرش هر شب فغان و یا رب

ای حامدی ز لعلش آن کس مراد یابد / کاسباب کامرانی او را بود مُرَتَّب[2]

ای از لبت مُفَرَّحِ یاقوت در شراب / شیرین به یاد لعل تو همچون شکر شراب[3] ب ۱۵٤ ت ۳٦۱

از سبزه خط تو لبت خوبتر نمود / آری به نوبهار بود خوبتر شراب

از خنده لبت دلم از هوش می رود / گویی فکنده داروی بیهوش در شراب

از سوز سینه اشک فشانی من چو دید / شد در هوای لعل لبت گرم و تَر شراب

من چهره در هوای لبت کرده ام چو زر / زان رو که می خرند حریفان به زر شراب

تا عکس مهر روی تو افتاده در قدح / تابان ز برج شیشه شده چون قمر شراب

ای حامدی به یاد لب لعل آن صنم / دایم به عیش کوش و کرم ورز و خور شراب

---

[1] مفعول فاعیلاتن مفعول فاعیلاتن

[2] دو بیت آخرین این شعر در نسخه "ب" نیست

[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ب ۱۵۵
ت ۳۶۱

ای ز اشتیاق لعل لبت خضر تشنه لب
جان را از آن مفرّح یاقوت صد طرب[۱]

دارد حبیب پرسش بیمار خویش دوست
آری بود عیادت بیمار مستحب

در هجر خون دل ز مسامم برون دمید
آری عرق امید خلاصی بود ز تب

در کوی او رقیب مرا دید تند شد
لابد چو سگ غریب ببیند کند غضب

هر کو نگه نداشت ادب در طریق عشق
هر جا که رفت می کندش روزگار ادب

چشمم چو پر ز خون جگر دید گفت دل
آمد به روم شیشه پر باده از حلب

ای حامدی ز خط لبِ یار رُخ مَتاب
بی خار کس ندید درین بوستان رُطَبْ

ب ۱۵۵
ت ۳۶۲

شب با خیال لعل تو دل ماند لب به لب
آب حیات خورد در آن تیرگی شب[۲]

جام لبت که همچو می لعل دلکش است
گر یک زمان رَسد به لبِ من زهی طرب

از وصل زلفش ای دل حیران مَبُر اُمید
تا یک نفس ز عمر تو باقی است می طَلَب

دایم ز خَدّ و خَطِّ تو گوید دلم سخن
روزی به یاد روی تو میآورد به شب

واعظ به ذوق گفت عجب حالت است عشق
از قول او نمود مرا این سخن عجب

پرسید دی ز شیخ یکی چیست اصل درد
زد سیلی ای به گردن او سخت گفت ادب

جانی دگر ز لطف تو می یافت حامدی
گر با خیال لعل تو می ماند لب به لب[۳]

ت ۳۶۳

در دل چو نقش زلف و رخ توست روز و شب
مانند چنگ دست من و دامن طرب[٤]

با گلرخی که دختر زرگشت نام او
ما را مدام صحبت تنگ است لب به لب

یا حبّذا مهی که رخش در نقاب خم
نه آفتاب دیده به روز و نه مه به شب

ساقی چو بی حجاب نماید به ما رخش
پیراهنی بسازدش از شیشه حلب

---

۱ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۲ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳ سه بیت اخر این شعر در نسخه "ب" نیست

٤ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

دی گفت هاتفی که برو عیش کن ولی | بی نی مجو ز صحبت می در جهان طرب
ماندم به چشم خویشتن انگشت همچو نی | در دامن مدام زدم چنگ روز و شب
ای حامدی دل شده تا دست می رسد | از لعل ناب دختر زرکام دل طلب[1]

به یتم ز غمزه خدنگی به دل چنان انداخت | که بر نشانه از آن به نمی‌توان انداخت[2] ت ۳٦٤
سواد سنبل مشکین یار من چتری است | که سایه بر گل نسرین و ارغوان انداخت
به آه خویش از آنرو چو شمع می‌سوزم | که عشقم آتش غم در سرای جان انداخت
خیال بود که خواهم به طور وصل رسید | که سنگ تفرقه ایّام در میان انداخت
هزار شکر خدا را که همعنان شمال | غبار راه تو در چشم مردمان انداخت
جهان مرده به تو زنده شد چو باد صبا | ز حسن مقدمت آوازه در جهان انداخت
بنای میکده بیت السرور حامدی است | به عیش باد هر آن دل که طرح آن انداخت

دیده‌ام چندان به مژگان خاک راه دوست رفت | کز نم هر قطره اشکم لاله ای خونین شکفت[3] ت ۳٦٤
زان دهان چون شکر کردم سوال بوسه ای | گرچه زین معنی به تنگ آمد ولی هیچم نگفت
دیده بیدار روزی دید زلفش را به خواب | وین زمان شبهاست کز سودای آن مسکین نخفت
بود پیدا مهر او هر دم ز روی من که اشک | مردمی کرد و به خون دل رخ زردم نهفت
حامدی از دانه های اشک و الماس مژه | بی لب و دندان تو هر دم دری سیراب سفت

به قند زلف تو آشفته که خورسندست | به سنبل تو که دیوانه خردمندست[4] ت ۳٦۵
برای خسته هجر تو ای طبیب قلوب | خیال عارض و لعل لب تو گلقندست

---

[1] این بیت در نسخه "ب" نیست
[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[4] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

به غیر دیده انجم شمار بی خوابم | شب دراز که داند که تا سحر چندست
صفای قید سر زلف او نمی داند | مگر دلی که به زندان عشق در بندست
تنم نحیف از آن می‌شود که بر جانم | فراق آن دل سنگین چو کوه الوندست
ز هجر لعل تو و فکر زلف و خال و خطت | مدام خاطر مجموع من پراکندست
ز طور حسن تجلی کن و لقا بنما | که حامدی به لقای تو آرزومندست

نرگس آن گل که در عین خمار افتاده است | همچو آهویی به روی لاله زار افتاده است[1] ت ٣٦٥
هست در بحر سرشکم ماه نو شام فراق | چون شکسته کشتی ای کو بر کنار افتاده است
بلبل دل گو مکن فریاد از دوری گل | کاندر این ره کشته همچون او هزار افتاده است
در ره عشق ای دل حیران ز جانبازی مترس | مرد باش اکنون که در این راه کار افتاده است
حامدی از ناوک آن مه نمی ترسد از آنکه | بر دل مجروح او زین بی شمار افتاده است

باز دل بر سنبل نسرین بری خواهیم بست | جان به زلف گل عذاری دلبری خواهیم بست[2] ت ٣٦٦
همچو چشم خون فشان زین پس به مسمار مژه | بر رخ غیر از خیال او دری خواهیم بست
یک گره از عقد زلفت بر دل مسکین خود | بسته بودیم ای مه این دم دیگری خواهیم بست
چون به چشم آید خیالش ز اشک خود بر هر مژه | از پی ایثار سلک گوهری خواهیم بست
حامدی با یاد روی و موی و قدش در چمن | لاله و سنبل به شمشاد طری خواهیم بست

بیشتر زآن دم که آدم در جنان ماوا گرفت | همچو جان در سینه عشقش در دل ما جا گرفت[3] ت ٣٦٦
گرمی دل آب چشمم ریخت بر خاک رهش | این چه آتش بود کز باد هوا در ما گرفت
هیچ دل را فکر آن زلف سیه در سر نبود | کز خیال او سویدای دلم سودا گرفت

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

عشــق چشــم شــیر گــیر یــار در شــهر دلم | تـا در آمـد عقـل چـون آهـو ره صـحرا گرفت
جــان مــن آن دم کــه در کــوی ارادت پـا نهـاد | دســت عشــق او گریــان دل شــیدا گرفــت
خـواهم افتـادن بـه پـای یـار و گـر هـر دم بـه تیغ | همچـو شمعـم سـر بـرد نبـود بـرو قطعـا گرفـت
حامــدی ســان خســته هجــریم دور از روی او | یا رب آن ماه از چه رو پا از سرما وا گرفت

گرد کویت اشک تنها کرد من چون سائلی است | گشته بسیاری ولی کم بهره بی حاصلی است[1] ت ٣٦٦
با دلی پر خون به مهرت کردم ای مه ترک جان | ترک جان گردن به راه عشق کار پر دلی است
سـنبل زلفـش چـه زنجـیر اسـت کـز سـودای او | بی تعلل می شود دیوانه هر جا عاقلی است
چشمه چشم من از مهر است هر روزی پر آب | تا نگارم همچو ماهی هر شبی در منزلی است
بــی لــب مشــکل گشــایت نــزد اربــاب ســخن | بر دلم هر عقده از زنجیر زلفت مشکلی است
هســت در بحــر سرشــکم مــاه نــو شــام فــراق | کشتی ای کاو را ز بیم موج میل ساحلی است
هـر کـه را جـانی اسـت مـی سـازد فـدای تیـغ تـو | از پی ایثار تیرت حامدی را هم دلی است

از چــین ســنبلت چــو عــذار تــو لامــع اســت | گـویی ز بـرج سـنبله خورشـید طـالع اسـت[2] ت ٣٦٧
پــیش تــو ســجده مــی کنــد از مهــر مــاه نــو | زان رو کـه رویـت آینـه لطـف صـانع اسـت
نگذاشــت ســنبلت کــه ببیــنم جمــال تــو | از سعی من چه فایده چون بخت مانع است
بیمــار جــام لعــل تــو را هــم لبــت شفاســت | مخمــور را مــدام مــی صــاف نــافع اســت
ســاقی بیــار بــاده کــه جــان حــزین مــن | از سـاغر لـب تـو بـه یـک جرعـه قـانع اسـت
گفتنــد حامــدی ز مــی نــاب توبــه کــرد | بـد نیسـت ایـن حـدیث ولـی غیر واقـع اسـت

گرچـه دوری از بـرم از سـر خیالـت دور نیسـت | خانـه چشـم مـرا بـی شمع رویت نـور نیسـت[3] ت ٣٦٧

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

آن کمـان ابـرو اگـر چـه مـی کنـد دوری ز مـا | تـیر مژگـانش بـه حمـد الله از دل دور نیسـت
گفـتمش زاری مـن بـین و بـه حـالم رحـم کـن | گفـت بیـزارم ز زاری تـو یـاری زور نیسـت
همچـو نـرگس در گلسـتان جهـان بیمـار بـاد | هـر کـه از چشـم میگـون بتـی مخمـور نیسـت
آن کـه مـی زد طعنـه یعنـی نیسـت عاشـق حامـدی | کـو ببـین زردی رخسـار مـرا گـر کـور نیسـت

دل را ز خـوان وصـل تـو خـون جگـر بـس اسـت | جـان را بـرای همـدمی آه سـحر بـس اسـت[1] ت ٣٦٨
در بـاغ سـینه نخلـه عشـقت نشـانده ایم | آسیب جـان و رنـج دل از وی ثمر بس است
از دیـده همچـو چـرخ مـدامم سـتاره بـار | از بهـر سـوز سینه مـن ایـن شـرر بـس اسـت
هـان ای رقیـب رو تـرش از بهـر قـل مـن | تلخی هجـر آن لـب همچون شکر بس است
خـون مـی خـوریم و هـیچ شـکایت نمـی کنـیم | روزی مـا ز خـوان قضـا ایـن قـدر بـس اسـت
اشـکم بـه روی زرد روان اسـت دم بـه دم | ما را به دولت غمت این سیم و زر بس است
ای حامـدی بـرای خلاصـی تـو ز غـم | از لطف و جود شاه جهان یک نظر بس است

دلـی کـه او بـه خیـال رخ تـو خـرم نیسـت | نصیب جان وی از خان عشق جز غم نیست[2] ت ٣٦٩
ز شـهر بنـد ورع در پنـاه عشـق گریـز | که آن حصـار به نزدیک عقـل محکـم نیست
طبیـب درد مـرا چـاره مـی نیابـد از آنکـه | دوای درد دلم صـبر بـود و آن هـم نیسـت
کسـی کـه از مـی و محبـوب احـتراز کنـد | از او مگـوی کـه آن شـوخ دیـده آدم نیسـت
فـروغ دیـده و دل از طـراوت رخ توسـت | که چون تو یک گل سیراب در دو عالم نیست
مـرا ز عکـس لـب لعـل و غمـزه شـوخت | شراب و نعمت معشوق و عاشقی کم نیست
مـدام تـا کـه بـود لطـف شـهریار جهـان | مرا چو حامدی از جور دهر دون غم نیست

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

احـــرام ســـر کـــوی تـــو مـــی بنـــدم اگرچـــه — من رندم و میخانه مرا پست حرام است[1] ت ٣٦٤

دایم بـــه ســـر کـــوی تـــو عشـــاق مقـــیم انـــد — ای مطرب ما راست بگو این چه مقام است

مـی نـوش کـه عمـر گـذران همچـو بهـار اسـت — روی و خط و لعل تو گل و سبز و جام است

زاهـــد ز ریـــا بگـــذر و یکـــدم قـــدحی کـــش — کاینجا توی از تو به مقصود دو کام است

مـــادام شـــود مـــرغ دلم بســـته زلفـــش — ز آنروی که خال و خط او دانه و دام است

مـــن جامـــدیم شـــاد بـــدنم کـــه دریـــن دور — در پیش انـامم سگ درگـاه تـو نـام است

دل بـــه درد تـــو قـــرین نِعـــم اســـت — کـه غمـت منبـع لطـف و کَـرَم اسـت[2] ب ١٥٥ ت ٣٧٠

هـــر کـــه شـــد غایـــب از او نومیـــد اســـت — غیبـــت از دوســـت دلیـــل نَـــدَم اســـت

یـک غـم از وی بـه مثـل صـد شـادی اسـت — شـادیی را کـه از او نیسـت غـم اسـت

دولـــت عشـــق تـــو روز افـــزون اســـت — در غـم عشـق تـو مـا را چـه کـم اسـت

بـــی جمـــال تـــو دل مـــن خـــوش نیســـت — روز هجـــر تـــو مـــرا صـــد الم اســـت

هـــر کـــه او راســـت رود در طلبـــت — همچـو قـدّ تـو بـه عـالم عَلَـم اسـت

حامـــدی راســـت تهـــی جـــام طـــرب — مگذاریـــد کـــه بـــر وی ســـتم اســـت

آن که دل بر دست و دارد قصد جانم دوست است — وان گـه از هجـر رخ او نـاتوانم دوسـت اسـت[3] ب ١٥٥

آن خـدنگ افکـن نگـارینی کـه تـیر غمـزه‌اش — کرده همچون مغز جا در استخوانم دوست است

وان که چون خضر مبارک پی سوی آبِ حیات — می دهد هر دم به زلف از لب نشانم دوست است

گـه در آرد چـین بـه ابـرو گـه زنـد از غمـزه تـیر — آن که می ترساند از تیر و کمانم دوست است

دی خیالش بر در دل حلقه زد دل گفت کیست — روی بنما تا بدانم گفت جانم دوست است

از تماشـــای گـــل و شمشـــاد نگشـــاید دلم — کز رخ و قامت گل و سرو روانم دوست است

---

[1] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[2] فاعلاتن فعلاتن فعلن

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

جـان مـن درد دل مـن نیسـت در دسـت طبیـب مـرهم درد دل و داغ نهـانم دوسـت اسـت

گـه ز وصـلش سـود بینـم گـه ز هجـرانش زیـان در دو عالم مایه سود و زیانم دوست است

هـر کـس از جـان حاصلی دارنـد و مـن چـون حامـدی از جوانی حاصل جان و جهانم دوست است

موشح الطرفین

مـی کشـی تـیر و ز مـن پرسـی کـه دل بنمـا کجاسـت وه که از تیر تو تا دل جان من راهی است راست[1] ب ١٥٦ ت ٣٧٠

لــب گشــود و گفــت آب چشــم در پــایم فشــان او ز لطف خویش می گوید ولی کی حدّ ماست

نالــه مــا را بــه نــی نسـبت مکــن در کــوی او ایـن صـدای آتـش عشـق است نی باد هواست

حاجـــت دل زان کمـــان ابـــرو بـــود تـــیری و بـــس سینه گر با غمزه اش می گوید این حاجت رواست

یادگـــارش خواســـت تـــیری حامـــدی وقـــت سـفر ناگهان از شست او بنشست در دل هر چه خواست

موشحا

مـا دلـی داریم و آن دل هـم اسـیر صـد بلاسـت وز پریشـانی بـه دام زلـف یـاری مبتلاسـت[2] ت ٣٦١ ب ١٥٦

لالــه تنهــا داغ هجرانــت نــدارد بــر جگــر ای مه از مهر تو ما را نیز بر دل داغهاست

نیســت بــی زلفــت قــراری در دل ســودازده آری این مرغ هوایی ز آیشان خود جداست

حـیفم از پـای تـو مـی آیـد بـه خـاک ره منـه سرو بالای تو را منزل کنار چشم ماست

یـار گفتـا حامـدی پیوسـته مـی نالـد چـو نـی نالـه دلسوز مـا پنداشـت کز باد هواست

ایــن آه مــا کــه در غــم عشــقت رفیــق ماســت بــا اشــک دانــه دانــه همچــون عقیــق ماســت[3] ب ١٥٦

ســـنگی کـــه شیشـــه خانـــه افـــلاک بشـــکند آن سنگ آه این دل چون منجنیق ماست

در وادی وجـــود کـــه ســـر گشـــته انـــد خلـــق صد شکر حق که مهدی عشقش رفیق ماست

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

مـــا بـــر صـــراط دیـــن خـــداییم مســـتقیم زیرا که شرع و سنّت جانان طریق ماست

قـرآن کـه نـور مشـعل دریـای رحمـت اسـت در سـینه شکسـته رفیـق شـفیق ماسـت

هـر کـس کـه در شـریعت و دیـن محمّدسـت در راه عشـق دوسـت بـه معنی شـفیق ماست

آن بحـــر نـــور کـــن همـــه نورهـــا از اوســـت گفتا که حامدی حزین هـم غریق ماست

چنـــدین هـــزار مرســـل و شـــهزاده دولـــی در راه عشـــق غرقـه بحـر عمیـق ماسـت

تیـغ تـوام کـه تـارک سـپر پـاره پـاره سـاخت از سینه در گذشت و جگر پاره پاره ساخت[1] ب ۱۵٦

چـــون شیشـــه بـــد دلم ز هـــوای میـــان تـــو زلـف تـواش چـو زد بـه‌کمر پـاره پـاره سـاخت

شـد روی زرد مـن زر و زلـف تـواش شکسـت زلف تو انبری است که زر پاره پاره ساخت

مـــن ســـینه ســـاختم ســـپر تـــیر غـــم ولـــی تیر خدنگ دوست سپر پاره پاره ساخت

ای حامدی رقیب سگت کنده ای است خشک شاد آن که کنده را به تبر پاره پاره ساخت

چه صفاست درد عشقش که مرا رفیق جان است چه بلا زهر هجرش که هلاک من در آن است[2] ب ۱۵۷

مـن اگـر بیفـتم از پـا ز دو چشـم سـیل بـارم به خدا که دستگیرم غم یار مهربان است

بـه غـم حبیـب مـردن چـه خـوش اسـت الله الله بر عاشق آن فنا نیست بقای جاودان است

ز هـــوای گـــرم آهـــم دل مـــن درون ســـینه چو درون تابه ماهی به فراق او طپان است

ز دو دیـــده لعـــل بـــارم بـــه رخ چـــو گهربـــایم که نگار من عقیقین لب و بسدّین دهان است

ز هـوای لعـل گلرنـگ تـو نقـد خـویش صـوفی ندهد مگر بدان می که به رنگ ارغوان است

به قد تو سرو را چون که به راستی است نسبت به مثال خضر زنده همه عمره نوجوان است

همـه عمـره راسـتی کـن کـه برسـتی ای دل از غـم که قبای راستی کسوت خسرو جهان است

بـــه نســـیم جـــان فزایـــی و در آب تـــازه رویـــی اثـر عنایـت حضـرت شـاه کـامران است

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[2] فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

ملک ملوک عالم شه روم یلدرم خان — که مراد خان وقت است و خلیفه زمان است

ب ۱۵۷ ت ۳۷۵

ای در طریق دلبری نور الهی رهبرت — روزی[1] ز روی مردمی یاد آر حال چاکرت[2]

دور از غبار راه تو شد چشم گریانم ضعیف — بفرست بهر چشم من یک ذرّه از خاک درت

هیچ از نهال حسن تو در باغ خوبی کم شود — گر کام جانم خوش شود از نخله بار آورت

تو نور چشم مردمی در گلستان دلبری — دیبای خوبی در برت تاج نکویی بر سرت

بر تخت معنی می کنی پیوسته فتح ملک دل — لطف است و احسان و کرم ای شاه خوبان لشکرت

گردد عقیقی از صفا این روی همچون کهربا — گاه تبسم چون شود از لعل پیدا گوهرت

خوش حال بودم مدّتی از وصل ماه روی تو — زآن سان که دیدم بارها خواهم که بینم دیگرت

هر روز خاک راه تو رفتن به جاروب مژه — بهتر ز بیکاری بود ای مهر و مه کاریگرت

تا چند نالی حامدی از اشک و روی زرد خود — از دولت شاه جهان بس نیست این سیم و زرت

ب ۱۵۷ ت ۳۷۰

روی تو ماه اوج سپهر سعادت است — مهرم ز آفتاب به رویت[3] زیادت است[4]

مانند لاله پیرهن پر ز خون مرا — تا روز حشر از تو نشان شهادت است

محراب نقش نعل سمند تو هر که دید — در حال سجده کرد که وقت عبادت است

می نوش و عشق ورز و کرم کن که در جهان — آن را سعادت است که با این شه عادت است

سر بر مدار ار قدم یار حامدی — زان رو که این نشانه حسن ارادت است

هر چند بیش تیر جفا می زنی به دل — دل را به ناوک تو ارادت زیادت است[5]

---

[1] در نسخه "ت"؛ وقتی

[2] مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

[3] در نسخه "ت"؛ صد باره ز آفتاب به خوبی

[4] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[5] این بیت در نسخه "ب" نیست

مـه خـویش را بـه حسـن چـو آن لالـه رو گرفـت / از تـاب مهـر آتـش غـیرت درو گرفـت[1] ب ۱۵۷ ت ۳۶۹

در ملـک حسـن خـال تـو بـا زلـف بحـث کـرد / زلف تو رفت در هم و او را فرو کرد گرفت

از روی لالـه گـون تـو گـل[2] گرفـت رنـگ / و ز زلـف عنبرینـه[3] تـو مشک بـو گرفـت

گـردون شـراب مهـر بـه یـاد تـو مـی خـورد / کز مه به دست گاه قدح گه کدو گرفت

وصـف دهـان و زلـف خـود آن مـه ز حامـدی / بشنید و گفت هست برو مو به مو گرفت

گفـتمش جانـا دلم زان لـب بـه بوسـی قـانع اسـت / گفت اگر با جان توانی یافت حسن طالع است[4] ت ۳۷۰

گفـتمش نتـوان بـه خیلـی کـرد بهـر بوسـه ای / گفت این دلداده را بنگر چه مردی طالع است

گفـتمش کـام دلم زان لـب نخـواهی داد هـیچ / گفت در دل هست ما را لیک بختت مانع است

گفـتمش نقـد خـدنگ خـود بـه دل بسـپار زود / گفت او قلب است تیر ما بر او ضایع است

گفـتم ای جـان حامـدی را از سـگان خـود شمـار / گفـت آری او سگان کوی مـا را تـابع اسـت

داد دشـنامم کـه از لعلـم دلـت را کـام چیسـت / کام جانم گر نمی بخشد پس این دشنام چیست[5] ت ۳۷۱

گفـتمش خـواهم کـه بوسـم سـاعد سـیمین تـو / گفت باید پخته تر گفت این خیال خام چیست

دادمـش پیغـام کـز دوری دلم زار اسـت گفـت / در میان جون قرب جانی هست این پیغام چیست

گفـتمش مـرغ دلم را صـید کـردی بـی سـبب / سوی زلف خود اشارت کرد و گفت این دام چیست

گفتمش آن کو غلام توست نامش حامدی است / گفت ما را ننگ می آید از او این نام چیست

بـه دعـوی غـم عشـق تـو مـا را / لـب خشـک و دو چشـم تـو گـواه اسـت

ز زلفـت حامـدی تـا دور مانـده / بـه چشـم او همـه عـالم سـیاه اسـت

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[2] در نسخه "ت"؛ از لاله رخت گل سوری

[3] در نسخه "ت"؛ وز سنبل معنبر

[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[5] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

از طور عقل عادت دیوانه خوشتر است — وز زهد خشک حالت مستانه خوشتر است[1] ت ۳۶۲

از کار اهل عقل که رونق پذیر نیست — آیین و رسم مردم دیوانه خوشتر است

ای دل گرت عزیمت کوی مراد هست — در راه عشق رفتن مردانه خوشتر است

در پیش اهل ذوق ز پیمان زاهدان — در دست رند سوخته پیمانه خوشتر است

ای حامدی چون پر شدی بعد از این تو را — ساکن شدن به گوشه میخانه خوشتر است

ای که نتواند ستادن مهر انور رو به روت — ذکر یاقوت لبت جان مرا پیوسته قوت[2] ت ۳۶۲

پیش لعلت مرد خواهم تا بیابم زندگی — این مثل خود سرتی دارد که یحی من یموت

از درازی سرو اگر با قامتت لافی زند — راستی نبود جوابش هیچ چیزی جز سکوت

گر بر آرد سر رقیبت چون کدو غمگین مشو — زان که در عالم درخت قرع را نبود ثبوت

روز هجر است و زهر سو خان دردی می رسد — غم مخو ای حامدی که امروز بسیارست لوت

در جهان بهتر ز عیش و عشرت سی روزه نیست — ساقیا جامی کرم فرمای آخر روزه نیست[3] ت ۳۶۱

باده ای چون لعل بنگر در زجاج دیده‌ام — گر چو چرخم جام زر بر سینی فیروزه نیست

فیض می یابم ز جام مهر و حیرانم مدام — تا چرا مانند ماه این دولتم سی روزه نیست

دایم از معجون یاقوتی آن لب سر خوشم — نیست غم گر باده چون لعلم اندر کوزه نیست

در چمن از ما چه پوشی ساق سیمین ای پری — سرو را در باغ چون هیچ احتیاج موزه نیست

همچو لاله می کشد در پای گل جام مدام — حامدی را کاسه در دست از پی دریوزه نیست

ساقی لب لعل و دهنت قند و گلاب است — ما را بچشان شربتی از وی که ثواب است[4] ت ۳۷۳

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[4] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

دایم دل مـــن پـــر ز مـــی مهـــر لـــب توســـت — چون شیشه صافی که پر از باده ناب است

خـــالی نشـــد از فکـــر عـــذارت نفســـی دل — در خـاطر تشـنه همـه دم فکـرت آب اسـت

دارنـد دل و جـان بهـم از چشـم و لبـت جنـگ — بـد مستی رنـدان همـه ز افـراط شـراب اسـت

مـــــه را ز غلامـــــان درت مـــــی نشـــــمارم — با مهر رخ خوب تو مه در چه حساب است

خـــود حامـــدی ســـوخته دل را بـــه کـــس ای — تا چند به هجران کشیم این چه عذاب است

آن را که نه چون لاله به کف جام شراب است — چـون گنبـد گـل از غـم ایّـام خـراب اسـت[1] ت ۳۷۳

ایّـــام بهـــار اســـت و اشـــارت بـــه مـــی لعـــل — زان غنچـه گـل همچـو صـراحی شـرب اسـت

چـــون لالـــه پیالـــه منـــه از دســـت کـــه امـــروز — گلـزار پـر از زمزمـه چنـگ و ربـاب اسـت

ســـبز اســـت چـــو خـــطّ لعلـــت چمـــن اکنـــون — رندی کن و خوش باش که ایّام شباب است

مـــا شـــربت شـــیرین ز لـــب لعـــل تـــو جـــوییم — زان رو که لبت قند و عذار تو گلاب است

چـون حامـدی از بـس کـه شمـارم شـب هجـران — هـر روز کـه نـو مـی شـودم روز حسـاب اسـت

فصـــل بهـــار و موســـم مســـتی بلبـــل اســـت — از شوق آن که چاک زند جامه را گل است[2] ت ۳۷٤

از مهـــــر روی ســـــاقی و ریحـــــان خـــــط او — بـر ارغـوان بنفشـه و بـر لالـه سـنبل اسـت

آن بـــه ز ســـر قـــدم کنـــی انـــدر طریـــق عشـــق — زان رو کـه روی اهـل قـدم در توکّـل اسـت

نتـوان از آن دو زلـف سـخن جـز بـه عمرهـا — زان رو کـه خـوبی سـخن انـدر تامّـل اسـت

گفتـی خیـال خـاص بگـو زان دهـن بـه عـام — هیچ است پیشم آنچه تو را در تخیّل است

گوینـد حامـدی بـه لـبش لـب نـه و خمـوش — چون جان به لب رسد چه محل تحمّل است

دیـــده کـــه خوابگـــاه خیـــال جمـــال توســـت — گر خانه‌اش سیاه شد آن هم ز خال توست[3] ت ۳۷٥

---

[1] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

فرقـــی ز نـــور دیـــده نمـــی دانم از خیـــال کـان نـور دیـده است مـرا یـا خیـال توسـت

نعـل سـم سمنـد تـو شـد مـاه نـو ز قـدر و او را بس این قدر که ز صف نعال توست

تـو کوکـب بلنـدی و در جلـوه از شـرف گـر بـا رقیـب سـیر کنـی آن وبـال توسـت

دال اسـت بـر جمـال تـو آن زلـف و خـال نیـز از لطف نقطه ای است که مدلول دال توست

نقصـان بـه عقلـت ار برسـد حامـدی ز عشـق انـدوهگین مبـاش کـه آن هـم کمـال توسـت

ای جهانداری که تختت عرش و مهرت افسر است لشکرت نصر مـن الله قلعه حفـظ داور اسـت[1] ت ٣٧٦

در جهـانگیری تـو خورشـیدی و در اردوی تـو مهر و مه به یک و سلحدار است و انجم لشکر است

هـر کجـا روی آوری چـون آفتـاب خـاوری خضـر و الیاس از یمـن و از یسارت رهبر است

پیش از ایـن گـر در جهـانگیری سکندر شد مثل این زمان هر یک غلامت همچو صد اسکندر است

سـیر کـن شـاهانه و اقلـیم گـیر و ملـک بخـش زان کـه در شـاهی تـو را الله یـار و یـاور اسـت

خیمـه زن در مرغـزار دهـر چـون خورشید از آنکـه چـتر شـاهی بـر سـرت ظـلّ خـدای اکـبر اسـت

چـون سـلاقان جبرییـل و زمـره کـرّ وبیـان هـر یکـی را شهپر طـاوس عرشی بـر سر اسـت

پـیش پیشـت مـی رود بـا فـتح و نصـرت همعنـان شادمان هر یک که با تو سنجق پیغمبر است

بـا تـو همـراه اسـت در هـر جـا دعـای حامـدی کز دل و جان داعی این شاه افریدون فر است

تـا جهـان باشـد شـه مـا شـاد بـاد و تـن درسـت زانکـه عـالم را شـه مـا آفتـابی و پیکـر اسـت

عـاقلان داننـد کـین دل بـا سـگان او یکـی اسـت با سگان کوی او بودن یکی از زیرکی است[2] ت ٣٧٦

جـان مـن عشـاق را از کـین جـو دوزی دل بهـتر بر دل این بی نواتری بزن کین هم یکی است

ابـر گـو بسـیار از آب چشـم پـیش مـا مـلاف کانچه او دیده است از سیلاب اشکم اندکی است

کـم نبینـی گـر رقیـبش بـر کشـد شمشـیر کـین زو حذر کن زان که او هم بر سر خود مردکی است

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

حامـــدی بســـیار باشـــد یـــار امـــا درمیـــان گر به معنی بنگری دانی کزان دلبر یکی است

مـــرا جـــایی ز چشـــمان تـــو دیـــن اســـت ادای دیـــن مـــردم فـــرض عـــین اســـت[۱] ب ۱۵۷ ت ۳۷۱

ز بـــیم روز هجـــران هـــر شـــب از غـــم ز خـــون دل دو چشـــمم قلّتـــین اســـت

دریـــن طـــاس نگـــون نقـــش مـــه و مهـــر تـــو گفتـــی مهرهـــای کعبتـــین اســـت

بـــه چشـــم تشـــنه هجـــران دریـــن ره نشـــان نعـــل اسـبت نقـش عـــین اسـت

دم آبـــــی کـــــرم کـــــن حامـــــدی را کـــه او نیـــز از یتیمـــان حســـین اســـت

موشح الطرفین

آن که در فـن جـوان مـردی و مـردی طـاق اسـت مـردم دیـده اشـراف امـیر اسـحاق اسـت[۲] ب ۱۵۸ ت ۳٦٤

یافـــت وصـــل رخ جـــان پـــرور او دیـــده ولـــی روی زردم بـه غبـار قـدمش مشـتاق اسـت

از ســـر اهـــل هنـــر دور مبـــادا تـــا حشـــر سـایه او که چـو خـور نـور ده آفـاق اسـت

حامـدی را کـرمش سـاخت بـه جـان بنـده خـود آن که در فضل شرف خان به استحقاق است

قـــادرا از کـــرم خـــویش بـــده کـــام امـــیر که نکو صورت و خوش ذهن و نکو اخلاق است

ای بهشـتی صـفت آن کـو سـر کـوی تـو بهشـت جز که در خواب نبیند پس از این روی بهشت[۳] ب ۱۵۸

زارع لم یزلـــــی از پـــــی عـــــیش ابـــــدی در دل مـن بـه جـز از تخم ولای تـو نکشـت

چـه عجـب گـر بـد مـن گفـت بـه پیش تـو رقیب معنی خـوب نمـی آیـد از آن صـورت زشـت

هـر کـه او از دل و جـان ذکـر تـو گویـد همـه دم خـواه گـو صـومعه را جـای کـن و خـواه کنشت

همـــه کـــس را هـــوس حـــور و قصورســـت ولـــی حامـدی را نبـود غـیر لقـای تـو بهشـت

---

[۱] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

[۲] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[۳] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

صــــدرا بپــــرس حامــــدی دل شکســــته را	کش غنچه وار غیر دلی پاره پاره نیست[1] ب ۱۵۸
ناچــــار مــــی کنــــد پــــی روزی تجلّــــدی	کـز قـوت لایمـوت در ایـام چـاره نیسـت
بگذشــت عمــر مــن همــه در فقــر و مفلســی	کـس را امیـد عشـرت عمـر دوبـاره نیسـت
مـن هـر سـخن کـه داشـته ام عـرض کـرده ام	در عـرض حـال حاجـت طبـل ذنعـاره نیسـت
در کـار خـیر کـاهلی از نفـس شـوم ماسـت	ورنـه گنـاه اخـتر و جـرم سـتاره نیسـت
در کــار شــر تأمــل بســیار واجــب اســت	در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ای کــه در قــوتیی تــو قــوت روان پنهانســت	در لب چون شکرت قوّت جان پنهان است[2] ب ۱۵۸
سـر ایـن قـوتی زر کـار چنـان منقـوش اسـت	کـز شـرف شمسه خورشید در آن پنهان است
بهـر قــوتی فلــک پیکــر تــو مخــزون شــد	لعل و یاقوت که در کیسه کان پنهان است
بــاد در قبضــه فرمــان تــو تــا روز قیــام	هر چه در دایره کون و مکان پنهان است

مـه را بـه حسـن روی تـو از بهـر چیسـت بحث	تـو آفتـاب عـالم جـانی و نیسـت بحـث[3] ب ۱۵۸ ت ۳۷۷
تــا[4] عقــل و عشــق یــار مقابــل فتــاده انــد	پیوسته در میـان نبـی و ولـی اسـت بحـث
هــر دم هــزار بحــث کننــد اهــل علــم لیــک	در پیش اهل عشق به معنی یکی است بحث
ای جـان سـخن یکـی اسـت بـه معنـی گـرای دل	زیرا که در مراتب دعوی بسی است بحث
واعــظ دراز مــی کشــد ای حامــدی ســخن	ارباب عشق راز سخن کوتهی است بحث

ای غــم عشــق تــوام در دل ویرانــه چــو گــنج	رخـم از سیب زنخدان تـو همچـون نـارنج[5] ب ۱۵۸ ت ۳۷۷
هــر دمــم نقــش مــه روی تــو آیــد بــه خیــال	مفلس سوخته در خواب نبیند جز گنج

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
[4] در نسخه "ت"؛ چون
[5] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ساعد و دست تو بردند به سر پنجه ز من — عقل و صبر و خرد و دین و دلم را هر پنج

دلم از سلسله زلف تو سودایی شد — در خور بند و شکنجه است در آن چین و شکنج

حامدی شکر که گر هیچ نداری داری — خاطری صاف سخن ساز و دلی معنی سنج

ای به درگاهت سلاطین[1] جهان را احتیاج — خاک پایت بر سر شاهان عالم گشته تاج[2] — ب ۱۵۹ ت ۳۷۷

اهل دل را گر نمی کردی به لطفت تربیت — در دو عالم کی متاع فضل را بودی رواج

تا شدی بر تخت سلطانی به عون حق مقیم — تاج داران جهان بر درگهت آورده باج

ریخته بر سینی سیمین فلک زرّ نجوم — هر سحرگاهی به درگاه تو می آرد خراج

بر درت هر دم شفا جویان درد فقر را — می کند جودت به قانون جوان مردی علاج

می نهد چون حامدی مه بر زمین[3] روی نیاز — جان درازی تو خواهد در دل شبهای داج

یا رب این در تا قیامت بر جهان مفتوح باد — شربت مهرت سلاطین را غذای روح باد[4]

ای ز لعلت جان و دل را صد فتوح — زاده از یاقوت نابت قوت روح[5] — ب ۱۵۹ ت ۳۷۸

لوح دلها جای مهر روی اوست — هذه معنی علی قلبی یلوح

بی لبش درهای عشرت[6] بسته شد — یا حبیبی این[7] مفتاح الفتوح

سیل اشکم مردمان را غرقه کرد — در فراق دوست چون طوفان نوح

هست مخمور شبانه حامدی — ایها السّاقی ادر کاس الصبوح

---

[1] در نسخه "ت"؛ شاهان

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[3] در نسخه "ت"؛ می نهد گرددن چو داعی بر درت

[4] این بیت در نسخه "ب" نیست

[5] فاعلاتن فاعلاتن فعلن

[6] در نسخه "ت"؛ ساقیا درهای شادی

[7] در نسخه "ت"؛ هست در دست تو

ز دوری رخــــت ای گلعـــــذار ســــاده زنــــخ[1] تـنم گـداخت ز نـار[2] فـراق همچـون یـخ[3] ب ۱۵۹

ز جنّـــت ســـر کویـــت چـــو دور افتـــادم بـه چشـم مـن همـه عـالم نمـود چـون دوزخ

چه خـار غـم که مـرا از تـو در جگـر نشکسـت فغـان ز دسـت تـو ای گلعـزار سیب زنـخ

تـــو شـــهر یـــار بتـــانی و از خـــط و خالـــت کشیده حسن رخت لشکری چو مور و ملخ

چـــو حامـــدی بـــه لبـــاس قنـــاعتم خـــوش دل پـلاس فقـر بـه است از هـزار اطلس و نـخ

مـــن و شـــراب مـــدام و نگـــار ســـاده زنـــخ که در میان من و زاهدی است صد فرسخ[4] ب ۱۵۹ ت ۳۷۸

حوالـــه مـــی کنـــدم زاهـــد فســـرده بـــه زهـــد نوشـت بـا همـه گرمـی بـرات مـا بـر یـخ

مـــــدام در پـــــی پیکـــــان او بـــــود دل مـــــن چـو طـایری کـه بـود در قفـای آب ملـخ

مـــــرا ز آتـــــش دوزخ چـــــه بـــــیم فرمـــــایی کـه آتـش از دل مـا وام مـی کنـد دوزخ

وجـــود خـــویش فنـــا ســـاز حامـــدی و بـــرس کـه نیسـت غـیر وجـود تـو در میـان بـرزخ

مـــن و شـــراب مـــدام و نگـــار ســـاده زنـــخ که در میان من و زاهدی است صد فرسخ[5] ت ۳۷۸

تـــو شـــهریار بتـــانی و از خـــط و خالـــت کشـید حسـن رخـت لشکری مـور و ملـخ

ز جنّـــت ســـر کویـــت چـــو دور افتـــادم بـه چـم مـن همـه عـالم نمـود چـون دوزخ

چه خـار غـم که مـرا از تـو در جگـر نشکسـت فغـان ز دسـت تـو ای گلعـذار سیب زنـخ

ز آه ســـردم اگرچـــه فســـرده گشـــت جهـــان تـنم ز تـاب فراقـت گـداخت همچـون یـخ

چـــو حامـــدی بـــه لبـــاس قنـــاعتم خوشـــدل پـلاس فقـر بـه است از هـزار اطلس و نـخ

---

[1] در نسخه "ت"؛ ز آه سردم اگرچه فسرده گشت جهان

[2] در نسخه "ت"؛ تاب

[3] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[4] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[5] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

از مـی گلرنـگ چـون شـد رنـگ روی یـار سـرخ | شـد ز شـرم روی خـوبش لالـه درگلـزار سـرخ[1]
گــر نشــد شــرمنده از یــاقوت روح افــزای یــار | از چـه شـد لعـل بدخشـان در دل کهسـار سـرخ
بــر رخ زردم روان شــد دور از آن ســبب ذقــن | قطـره قطـره اشـک همچـون دانـه هـای نـار سـرخ
ز ابر چشمم بس که خون می بارد از هجر رخش | مردمـان را شـد ز اشـک مـن در و دیـوار سـرخ
حامـدی از ناکسـان[2] پوشـیده دار اسـرار عشـق | تـا نگـردد از تـو چـون منصـور چـوب دار سـرخ

ب ۱۵۹
ت ۳۷۸

روی تــو کــه آیینــه انــوار خــدا شــد | در بادیــه عشــق مــرا قبلــه نمــا شــد[3]
گــه گــه بــه دلم مــی زدی از غمــزه خــدنگی | آن بخشـش و آن مرحمـت امـروز کجـا شـد
درمــان طلبــد جــان حــزین از تــو اگــر چــه | درد تــو دل ریــش مــرا بــه ز دوا شــد
دیــروز خیــال رخــت آمــد بــه دلم گفــت | ای غـم زده مـی نـوش کـه هنگـام لقـا شـد
ســازد تــن خــود را ســپر تــیر ملامــت | هـر سـر کـه دمـی از دم تیـغ تـو جـدا شـد
دادنــد بــه هــر کــس فرحــی دردم قســمت | آن دم غـم عشـق تـو نصـیب دل مـا شـد
مــن لایــق ایــن لطــف و کــرم نیــز نبــودم | روزی دلم ایــن قــدر از حکــم قضــا شــد
در شــاعری از فخــر رســانده بــه سمــا ســر | تـا حامـدی از صـدق دعـاگـوی شمـا شـد
آن کــو بــده بــر ســاحلی از بحــر معــانی | از یمــن قبــول تــو ز جمــع شــعرا شــد

ب ۱۵۹
ت ۳۹۷

هــر کــه او حســن رخــت بینــد و تــابع نشــود | دولــتش بنــده و اقبــال متــابع نشــود[4]
بـا غـم و درد تـو کـز نعمـت جاویـد بـه اسـت | همّتـی نیسـت در آن بنـده کـه قـانع بشـود
طــایر تــیر تــو آن مــرغ همــایون بــال اســت | کـه بـه جـز در دل ایـن غمـزده واقـع نشـود
خواســتی زد بــه دلم تــیری و نگذاشــت رقیــب | کـار خـیر اسـت بفرمـای کـه مـانع نشـود

ب ۱۶۰
ت ۳۸۱

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[2] در نسخه "ت"؛ مردمان
[3] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل
[4] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

قتـل عاشـق چـو کنـی وعـده از آن بـاز مگـرد زان که خورشـید دریـن دایـره راجـع نشـود
حامـدی علـم ادب کسـب کـن از دفـتر عشـق مگـذران عمـر بـه تعطیـل که ضـایع نشـود

بـر سـاعد چـو سـیم بـتم فصـد اگـر کنـد حـور جنـان ز نـوک مـژه نیشـتر کنـد[1] ب ۱۶۰ ت ۳۸۱
فصّـاد چـون کـه نـیش رسـاند بـه سـاعدش آن نـیش راسـت بـر رگ جـانم اثـر کنـد
بـر هـر زمـین کـه خـون چکـد از سـاعدش فـرو بـر جـای سبزه لعـل سـر از خـاک بـر کنـد
از تـن مریـز خـون دلم ز آن کـه در بـدن ایـن خـون حکـیم اگـر بتـوان بیشـتر کنـد
تـا خـون یـار ریخته فصّـاد حامـدی رخسـار زرد سـرخ بـه خـون جگـر کنـد

درد عشـقت کـه مـرا همـدم دیرینـه بـود جاش چـون گـنج روان گه دل و گه سینه بود[2] ب ۱۶۰ ت ۳۸۰
در دل پـاک کنـد مهـر رخ خـوب نـزول منـزل نـور خـدا سـینه بـی کینـه بـود
شـد نهـان در سـر زلـف دل از انفـاس رقیـب زان که سرما چـو رسـد موسـم مویینـه بـود
سـاقی از بهـر عـلاج غـم امسـال مـرا بـده آن جـام مـی لعـل کـه پارینـه بـود
از پـی عـیش سـفال سـگ کـوی تـو مـرا بهـتر از سـاغر سـیمینه و زرّینـه بـود
تـا کنـد عکـس رخ یـار در آیینـه ظهـور حامـدی عـالم صـورت همـه آیینـه بـود

تـا خطـت سـنبل و رویـت گـل نـوروز بـود قبلـه جـان مـن آن روی دل افـروز بـود[3] ب ۱۶۰ ت ۳۹۳
روز هجـر تـو مـرا در دل و جـان زد آتـش دانـد احـوال مـرا هـر کـه بـدین روز بـود
مـن نـو آمـوز غمـم لـب بـه لـبم نـه کـه دهنـد از دهـن طعمـه مرغـی کـه نـو آمـوز بـود
هـر کـه را عـون خـدا یـار شـود در ره عشـق بـر رقیبـان عجبـی نیسـت کـه فـیروز بـود
حامـدی ز آه تـو تنهـا جگـر چـرخ نسـوخت کو دلی خسته که بی آه جگر سوز بود

---
[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
[3] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ب ۱۶۰
ت ۳۹۳

هر چند چو من لاله دلی سوخته دارد / در بزم چراغ طرب افروخته دارد[۱]

در حلق من آن زلف گره کن که بگویند / در سلسله شاهی سگی آموخته دارد

دل بی دهنت رو به عدم کرده و با خود / هر چه از دهن تنگ تو اندوخته دارد

تا دل ز خم سنبل زلف تو جدا شد / چون نافه درونی ز غمت سوخته دارد

بر حامدی افکن نظر مهر که دایم / چون باز ز غیرت نظری دوخته دارد

ب ۱۶۱
ت ٤۱٤

آن شاه چو از قبّه خرگاه بر آید / گویی که ز گردون علم ماه بر آید[۲]

چون پا به رکاب آرد و بر اسب نشیند / از هر طرفش فتح به همراه بر آید

از گردش ایّام هر آن کام که خواهد / کامش همه بر موجب دلخواه بر آید

شاهان جهان جمله گریزند چو انجم / آنجا که چو خورشید ز ناگاه بر آید

تنها چو دهد کام رقیب خر حاسد / از حامدی سوخته دل آه بر آید

ب ۱۶۱
ت ۳۸۱

می ز خم پیر مغان چون به کدو می ریزد / گویا آب حیاتم به گلو می ریزد[۳]

خون دل ریخت ز رگهای تنم در دیده / آب دایم به سوی بحر ز جو می ریزد

حلقه چشم من از هجر تو چون دولابی است / کز بن هر مژه اش آب فرو می ریزد

گر شد از خون دلم پر چه عجب کاسه چشم / دایما باده به ساغر ز سبو می ریزد

با قدت سرو سهی دعوی رعنایی کرد / ابر آب از پی آن بر سر او می ریزد

حامدی باز چو اوراق شکوفه اشکم / به هوای گل رخسار نکو می ریزد

ب ۱۶۱
ت ٤۱٤

چون مرا یاد از آن سرو روان می آید / مرغ دل در قفس تن به فغان می آید[٤]

---

[۱] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[۲] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[۳] فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[٤] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ساقیا باده مرا ده که ز شوق لب دوست هر زمانی دلم از خویش به جان می آید

بر در دیر مغان هر که برد نام وفا یادم از وعده آن جان و جهان می آید

ز انتظار قدم یار چنانم که ز ره هر که آید جهدم دل که فلان می آید

دوش در واقعه دیدم که به صد عشوه و ناز به سوی حامدی بی دل و جان می آید

ساقی بده میی که دهد رنگ و بوی ورد باشد که لاله گون شودم باز روی رزد[1] ب ١٦١

می خور[2] دریـن دو شهر که آب و هوای او هر لحظه تازه می کند از لطف جان مرد

استنبول و قلاته دو شهرند گوییا از سیم خام بر سر دریای لاجورد

یک جفت شهر روی بر و در میانه بحر نزدیک هم ندیده در آفاق هیچ فرد

یا حبّذا کسی که درین شهر همچو گل گر زان که داشت سیم و زری صرف عیش کرد

لیکن مرا چه عیش میسّر درو چو نیست وجهی به دست من به جز از اشک و روی زرد

ناچار همچو حامدی از عین مفلسی دایم رفیق من دم گرم است و آه سرد

ای قامت تو سر و لب جویبار عید گلگون ز عکس لاله رویت عذار عید[3] ب ١٦١ ت ٤١٤

با روی و قدّ و چشم گل و سرو و نرگست یک گلستان ندیده چو تو نوبهار عید

با قدّ تو ز راستی ار سرو دم زند از جویبار بر کندش آبیار عید

شمشاد اگر ز خاک بر آید روا بود از سایه قدت به سر رهگذار عید

هر روزه حامدی به رخت عید می کند سالی اگر کشد دگری انتظاری عید

دلم گر چه ز هجر ماه رویش ناتوان باشد خیالش را همیشه سینه ام تخت روان باشد[4] ب ١٦٢ ت ٣٧٩

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[2] در نسخه "ت"؛ بنیشین

[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[4] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

شب هجران شرر از آتش آهم همی ریزد | چو آن مشعل که وقت سوختن آتش فشان باشد
مه من میرد و چون آفتاب و هر طرف با او | چو انجم خیل عقل و صبر و دین و دل روان باشد
زده خالش به روی لاله و گل خیمه خوبی | برو زلف سیاهش همچو مشکین سایبان باشد
نیارم دید خورشید رخش را زان کزان غمزه | ز هر سویی که بینم در نظر تیر و سنان باشد
ز ابرو و مِه چشمش چه می خواهد ز جان من | که دایم در کمین بنده با تیر و کمان باشد
هر آن کو پیش تیر غمزه اش سازد سپر سینه | بسان حامدی در عشق بازی پهلوان باشد

ب ۱۶۲
ت ۳۷۹

زهی به مهر رخت قبّه فلک موجود | به پیش ماه رخت کرده چرخ پیر سجود
مقام آدم خاکی نبد هنوز جهان | که مهر روی تو چون جان مقیم در دل بود
زیاده می شود از دیدنت محبّت من | که می کند ز جبینت تجلّی اسم ودود
اگر چه دور ز کوی[1] تو بوده ام دایم | رسانده ام به سر کویت از دو دیده درود
چنان ز بار فراقت نحیف گشت تنم | که زرد روی شدم از جفای چرخ کبود
به خاک پای تو سوگند کاندرین مدت | به جز دعای توام هیچ در خیال نبود
کجا رود ز درت حامدی بیچاره | که غیر خاک درت نیست قبله مقصود

ب ۱۶۲
ت ۳۸۲

چون خطّ سبزش بر لب همچون عقیق تر دمد | از بحر دیده اشک من چون شاخ مرجان بر دمد[2]
در هجر تو خون جگر می بارد از چشمم چنان | کز اشک سرخم لاله ها بر خاک بام و در دمد
در آینه گر بنگری از عکس آن روی چو گل | با آن همه آهن دلی از وی گل احمر دمد
باشد چو ریحان جنان خرّم خط سبز لبت | خرّم بود هر سبزه ای کاو بر لب کوثر دمد
دیدار خواهی حامدی در عشق بازی صبر کن | کآن آفتاب از مطلع صبح سعادت بر دمد

---

[1] در نسخه "ت"؛ روی
[2] مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ب ۱۶۲
ت ۳۸۲

چـــو خـــط ســبز لعلــش نــو بــر آیــد — بـه چشـم مـن بسـی خـوش مـی نمایـد[1]

چـــو مـــی افزایــد آن خــط انــدک انــدک — مـــرا از خرّمـــی جـــان می‌فزایـــد

بـــر آیـــد از دل ریـــش مـــن آهـــی — ز بـیم هجـر چـون ریشـش بـر آیـد

نبایـــد در دلم مهـــرش از ایـــن پـــس — کـه در تـن عمـر شـیرین پـر نبایـد

بـــرو ای حامـــدی یـــاری دگـــر جـــو — کـه در هـر چنـد یـاری تـازه بایـد

ب ۱۶۲
ت ۳۸۲

آن راکـه چـون تـو مـاه رخـی همنشـین بـود — بـا آفتـاب همچـو مسـیحا قـرین بـود[2]

خـاتم اگـر بـه دسـت سـلیمان فتـد دگـر — خواهد که وصف لعل تو نقش نگین بود

دل بـا خیـال روی تـو جـایی است چـون بهشت — کآنجـا مـدام جلـوه گـه حـور عـین بـود

گـر دور از سـگ تـو غمیـنم عجـب مـدار — هـر کس که دور شـد ز رفیقی غمـین بود

گفتـی فسـرده اسـت رقیـب خنـگ چـو یـخ — آری هـر آن کـه عشـق نـورزد چنـین بـود

آن غمـزه بهـر صـید دلم ز ابـرو و مـژه — دایم گرفتـه تـیر و کمـان در کمـین بـود

پیکـان بهشـت نـاوک او در دلم کـزو — صـحن سـرای سـینه[3] بهشـت بـرین بـود

در حلـق تشـنه هـای بیابـان اشـتیاق — از دست دوست تیغ چـو مـاء معین بود

ای حامـدی چـه نظـم تـر انگیـزد آن دلـی — کـاو در فـراق روی نگـاری حـزین بـود

ب ۱۶۳
ت ۳۸۰

بهـار آمـد کنـون جـام شـراب نـاب خـوش باشـد — به روی سبزه ای خوردن شب مهتاب خوش باشد[4]

کنون کز لاله و گل روی کوه و دشت می خندد — ز می خندان شدن همچون گل سیراب خوش باشد

بـه وقـت بـاده نوشـیدن ز دسـت سـاقی مهـوش — قـدح پرپـر بـه شـادی دل احبـاب خـوش باشـد

دمـی بـا یـار گـل رخسـار سیمین ساق شـیرین لـب — زدن خیمـه چـو لالـه بـر کنـار آب خـوش باشـد

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[3] در نسخه "ت"؛ دیده

[4] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

به گل رویی چو بادام دو مغز از غایت مستی نهادن سینه بر سینه به عزم[1] خواب خوش باشد

بسان سنبل زلف تو روز و شب به روی گل طرب کردن میسّر گر شود اسباب خوش باشد

چه خوش بودی گر افکندی نظر بر حامدی سلطان به خاک ره طلوع مهر عالم تاب خوش باشد

ب ۱٦۳
ت ۳۸۳

چون دل حدیث آن صنم سیمبر کند ذکر لبش دهان مرا پر شکر کند[2]

بیند خیال ماه جمالت معاینه در هر چه دل به دیده معنی نظر کند

بهر تفرّج مه روی تو آفتاب هر صبح سر ز منظر مشرق بدر کند

در پیش غمزه تو که سهم سعادت است خرّم دلی که سینه خود را سپر کند

صد بار بیش خاک شود گر شهید عشق مانند سبزه باز سر از خاک بر کند

گشته است مهر ابروی او در دلم فزون آری هلال بدر شود چون سفر کند

از هجر لعل ناب تو هر روز حامدی رخسار زرد سرخ به خون جگر کند

ب ۱٦۳
ت ۳۸٤

از تن به تیغ غمزه سرم گر جدا کند صد باره ز آن به است که ترک جفا کند[3]

ما هر چه غیر اوست فراموش کرده ایم کو بخت آن که او به کرم یاد ما کند

هر صبحدم به مهر رخت غنچه در چمن پیراهن صبوری خود را قبا کند

از بهر دفع چشم بدان هر که یک نظر محراب ابروی تو ببیند دعا کند

امیّدگاه هر که جناب کریم اوست از گردش زمانه شکایت چرا کند

صوفی اگر به یاد لبت همچو حامدی نو شد مدام باده صافی صفا کند

ب ۱٦۳
ت ۳۸٤

در چمن[4] گل چیدم و روی توام آمد به یاد زلف سنبل دیدم و موی توام آمد به یاد[5]

---

[1] در نسخه "ت"؛ وقت

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[4] در نسخه "ت"؛ صبحدم

[5] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

صورت باغ اِرَم در خواب خوش دیدم شبی — باغ و گلزار سر کوی توام آمد به یاد

تا شنیدم این که می گوید سخن سیب بهشت — در چمن سیب سخن گوی توام آمد به یاد

صبحدم بر برگ لاله نقطه ای دیدم سیاه — بر عذارت خال هندوی توام آمد به یاد

خواستم شوخی که ریزد خون مسکین حامدی — غمزه خون خوار جادوی توام آمد به یاد

ب ۱۶۳
ت ۴۱۸

سنبل زلف تو از مشک طنابی دارد — گل رخسار تو از چشم من آبی دارد[1]

می کند قصد دلم سنبل زلفش چو نسیم — بهر دل بردن احباب شتابی دارد

لاله وش عارض او در تتق خط سیاه — گل سرخ است که از مشک نقابی دارد

قدمی نه به سر من که ز شوق رخ تو[2] — دیده[3] در پای گلی چشمه آبی دارد

دل من وصل تو خواهد که ز اشک و جگرم — از برای تو شرابی و کبابی دارد[4]

حامدی تا ز سر کوی تو دور افتاده است — حاصل از عمر گران مایه عذابی دارد

ب ۱٦٤
ت ۳۸٤

کشتند مرا بی گنهی بی گنهی چند — خورشید رخی راست قدی کج کلهی چند[5]

شد سینه من راست چو صندوق پر از تیر — تا کرد به مژگان تو چشمم نگهی چند

زاهد تو به ما شیوه سالوس میاموز — ما نیز دویدیم در آن کوی گهی چند

عالم ز رخت گشته چو آیینه و دیده — از عکس رخت دیده ز هر سوی مهی چند

بخرام که یابند حیاتی ز قدومت — چون حامدی سوخته دل خاک رهی چند

ب ۱٦٤

از بس که دور از روی او آه من از دل بر دمد — بر شاخ سدره هر شبی از آه من اخگر دمد[6]

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] در نسخه "ت"؛ خواست چشمم به خیال رخ تو وصل قدت

[3] در نسخه "ت"؛ زانکه

[4] این بیت در نسخه "ت" نیست

[5] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[6] مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

زین سان کز ابر دیده ام بارد به روز هجر خون / نبود عجب گر سبزه بر خاک رهش احمر دمد

چون نخل هر گه آن صنم عشّاق را سرها بُرَد / ای کاشکی بر تن مرا بر جای هر مو سر دمد

چون دل نسوزد در برم کز آه آتش بار خود / چون مرغ ققنس هر شبم آتش ز بال و پر دمد

ساقی سهیلی کز دل ساغر شود طالع بده / تا از طلوع او گل رخسار جانان بر دمد

آن خط چه درهم می شود از اشک و آه جامدی / نمناک چون باشد هوا زو سبزها خوشتر دمد

ب ١٦٤
ت ٤١٥

مرا که قبله ز[1] روی چو ماه او باشد / بهر چه روی کنم کار من نکو باشد[2]

به دفع تشنگی من بیار ای ساقی / از آن زلال که گلرنگ و مشکبو باشد

خیال قد تو در چشم من بود مادام / چو آن نهال که آن بر کنار جو باشد

به باغ عیش چراغ طرب بر افروزم / ز دست آن که سمن رو و مشک مو باشد

محیط حوصله سلطان محمد غازی / که ملک مشرق و مغرب از آن او باشد

ب ١٦٤
ت ٤١٥

مژده ای دل که یار می‌آید / وقت بوس و کنار می‌آید[3]

عیش کن زان که بر درخت امید / گل دولت ببار می آید

گر غمی داشتی ز دور فلک / این زمان غمگسار می‌آید

شب عشرت غنیمت است ای دل / که صباح خمار می آید

بلبلی همچو جامدی گر رفت / به از او صد هزار می آید

ب ١٦٤
ت ٤١٦

دی شب که با من آن مه بالا بلند بود / شفتالویی که داد مرا به ز قند بود[4]

در مجمر فلک ز پی دفع چشم بد / شد ثابتات اخگر و پروین سپند بود

---

[1] در نسخه "ت"؛ مرا که دیده بر

[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[3] فاعلاتن مفاعلن فعلن

[4] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

آخر مریض عشق تو را در مقام صبر | گل شکّر عذار و لبت سودمند بود
ابلیس ای رقیب ز درگاه کبریا | مردود گشت از آن که چو تو خودپسند بود
از شربت لب تو شفا یافت حامدی | عمری اگر چه دور ز تو دردمند بود

ب ۱٦٤
ت ٤١٦

دیدی که یار رفت و نظر سوی ما نکرد | با عاشقان سوخته دل جز جفا نکرد[1]
با آن که داشتیم به وصلش هزار امید | صد وعده داده بود و یکی را وفا نکرد
یا رب چه طایری است دل ما که در جهان | جز سوی قدّ و سنبل[2] دلبر هوا نکرد
پیغام ما نبرد کبوتر به نزد یار | چون کار خیر بود به غیر از صبا نکرد
در بحر اشک غرقه بدم یار چون بدید | پیگانه گشت و میل سوی آشنا نکرد
گفتم بکش به تیغ مرا تا صفا کنیم | چون رأی جنگ داشت هوای صفا نکرد
دلها به تیر غمزه همی دوخت یار لیک | رحمی به حامدی ز برای خدا نکرد

ب ۱٦٥
ت ۳۹۰

جای تیر مژه ات گر چه درین سینه بود | بهره جانم از او پیشتر از سی نبود[3]
به من افکن نظر مهر که مه رویان را | پیشتر میل سوی عاشق دیرینه بود
گر خیالت ز دلم روی نماید چه عجب | دل مومن همه دانند که آیینه بود
کم مکن تیر غم از جان من سوخته دل | تا مرا گنج دل از تیر تو گنجینه بود
نزد صاحب نظران نیست ز ارباب کرم | هر که در سینه اش از اهل دلی کینه بود
حامدی می خور و خوش باش چه باشد که تو را | گرو باده همین خرقه پشمینه بود

ب ۱٦٥
ت ٤١٧

ز هجر روی تو هر که گه جوی دیده نم گیرد | درو دیوار مردم را ز چشمم سیل غم گیرد[4]

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
[2] در نسخه "ت"؛ قامت
[3] فاعلاتن فعلاتن ففعلاتن فعلن
[4] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

دل چون آهن و سنگت چو آهنگ جفا سازد	مرا در خانه تن[1] آتش از روزن علم گیرد
به امیّدی که پیوند خدنگ او شود روزی	در اعضا استخوانم ز اشک من رنگ بقم گیرد
ز مژگان ای کمان ابرو بزن بر سینه ام تیری	رقیبان را بهل تا از حسد درد شکم گیرد
چه سان نقاش چین نقش دهان و عارضت بندد	مگر از برگ گل کاغذ کند و ز مو قلم گیرد
دلم بر تار زلفش سیم اشک از دیده می خواهد	به سان ریسمان بازی که از مردم درم گیرد
کسی را می رسد در عشق او لاف سر افرازی	که خود را پیش او چون حامدی خاک قدم گیرد

ب ١٦٥
ت ٤١٧

چو زلفت در هوای لعل پر نوش تو خم گیرد	به سلطان حیش ماند که بر کف جام جم گیرد[2]
ز سیل دیده ام از پای در آمد خانه چشمم	نپاید پر بنای خانه چون دیوار نم گیرد
گر اقلیم دل ما را نمی خواهی ز غم ویران	بگو با غمزه خونریز تا ترک ستم گیرد
به خنده لب چو بگشاید حبیب من عجب نبود	اگر از شرم او غنچه دهان خود بهم گیرد
مرا گفتند می گیرد سگ آن مه کم از خویشت	ز روی مسکنت گفتم کرم باشد کرم گیرد
دهان تنگ دلبر هیچ کام من نمی بخشد	مگر زین درد مسکین حامدی راه عدم گیرد[3]
گر از بحر رخت آهی بر آرد حامدی از دل	بسوزد چرخ را و آنگاه در لوح و قلم گیرد
هلال ابرویت را دل نمی گیرد کم از مژگان	کسی استاد را در دهر از شاگرد کم گیرد[4]

ب ١٦٥
ت ٤١٨

تا اشک بنده سائل آن کو نمی شود	عالم به کام این دل بد خو نمی شود[5]
در راه عشق صورت بی جان بود هر آنک	مایل بدان شمایل دلجو نمی شود
تا عکس چهره تو نسوزد به یک دمش	آیینه هم مقابل آن رو نمی شود

[1] در نسخه "ت"؛ دل
[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
[3] این بیت در نسخه "ت" نیست
[4] دو بیت آخرین این شعر در ننسخه "ب" نیست
[5] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

رو بـــــر در دل آر کـــــه از قطـــــع باديـــــه	جـز نقـد مکّـه حاصـل هنـدو نمـی شـود	
تـا حامـدی بـه خـاک رهـت سـر نمـی نهـد	در عشـق جـاش منـزل نيکـو نمـی شـود	
لله الحمـــــد کـــــه دلـــــدار ز مـــــا يـــــاد آورد	پادشـاهی بـه کـرم حـال گـدا يـاد آورد[1]	ب ١٦٦ ت ٤١٩
ابـــر بـــر کـــوه و کمـــر کـــرد سرشـــک افشـــانی	غالبـــا[2] ديـــده گريـــان مـــرا يـــاد آورد	
زلـف پـر چـين تـو چـون عنـبر تـر بـر گـل بيخـت	دل مســکين مــرا مشــک خطــا يــاد آورد	
بـر لـب بـام چـو او روی چـو خورشـيد نمـود	چشـم گريـان مـرا مـاه سمـا يـاد آورد	
يـــا رب آن روز بـــود بـــاز کـــه گوينـــد انـــام	حامـــدی را بـــبر شـــاه صـــبا[3] يـــاد آورد	
هـــر کـــه گـــه دل ز آمـــدنت بـــا خـــبر شـــود	اشـکم پـی نثـار تـو لعـل و گهـر شـود[4]	ب ١٦٦ ت ٣٩١
بهـــر نثـــار مقـــدم تـــو در حـــريم بـــاغ	هـر صـبح گـاه اسـير گـل پـر ز زر شـود	
تـــا ز آفتـــاب روی تـــو دورم ز اشـــک مـــن	هر شب چو چرخ دامن من پر شرر شود	
گفتـــی کـــه عاقبـــت شـــودت روی زرد ســـرخ	آری شـود و ليـک بـه خـون جگـر شـود	
دايم دلم بـــه يـــاد لبـــت مـــی رود ز هـــوش	هـر کـه او مـدام بـاده خـورد بـی خـبر شـود	
ذکـــر حـــلاوت لـــب لعـــل تـــو در ســـخن	تحريـر چـون کـنم قلمـم نيشـکر شـود	
گـــر کمـــتر از ســـگ تـــو شـــوم همچـــو حامـــدی	در پـيش خلـق حرمـت مـن بيشـتر شـود	
اي خـوش آن روز کـه دل معتکـف کـوی تـو بـود	هـر سـحرگاه تماشـا کـه جـان روی تـو بـود[5]	ب ١٦٦ ت ٤١٢
زان ســـبب ســـرو بـــر آورد بـــه آزادی نـــام	کـه شـبيه الـف قامـت دلجـوی تـو بـود	
رو در آيينـــه نظـــر کـــن کـــه بـــدانی کـــه چـــرا	دل مـن شـيفته آن گـل خـودروی تـو بـود	

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] در نسخه "ت"؛ ظاهرا

[3] در نسخه "ت"؛ شاه دين حامدی سوته را

[4] مفعول فاعلات مفاعيل فاعلن

[5] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

همچـــو تـــیرم مفکـــن دور کـــه تـــا مـــن بـــودم — میلم از هـر طرفی همچو کمان سوی تو بود

دل کـــه جـــان در قـــدم بـــاد صـــبا کـــرد نثـــار — بهر آن بود که با باد صبا بوی تو بود

دل چـــو در چـــاه زنخـــدان تـــو زنـــدانی گشـــت — بند و زنجیر وی از حلقه گیسوی تو بود

مـــاه مـــن حامـــدی دلشـــده را یـــاد آور — کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

خـط سبزت چـو خضـر جلوه کنـان مـی آیـد — جام بر کف به لب چشمه جان می آید[1] ب ١٦٦ ت ٣٩٨

چـون کنـد دل ز لـب چـون شـکر نـاب تـو یـاد — چون نیم جان ز هوایت به فغان می آید

گـــر دلم را فکنـــی دور رود راســـت چـــو تـــیر — ور کشی سوی خودش همچو کمان می آید

دل من ترک جهان کرده و جان بر کف دست — بهر پا بوس تو ای راحت جان می آید

حامدی جان و دلی مانده به کف بهر نثار — به سوی بارگه شاه جهان می آید

رســـید مـــژده کـــه آن شـــهریار مـــی آیـــد — به شهر خویش چو شیر از شکار می آید[2] ب ١٦٧ ت ٤٠١

ســـپهر بـــر طبـــق ســـیم ریخـــت زرّ نجـــوم — به پای بوس تو با این نثار می آید

بـــه آرزوی خـــدنگ تـــو هـــر ســـحر خورشـــید — چو آهویی به سر رهگذار می آید

بـــرای طعمـــه بـــاز تـــو نســـر طـــائر چـــرخ — گشاده بال بدین مرغ زار می آید

پـــی نثـــار ســـگ توســـت نـــاف آهـــوی چـــین — و گرنه مشک تر او را چه کار می آید

تـــو آفتـــاب جهـــان گـــیری و دریـــن گلشـــن[3] — به چشم دشمن تو لاله خار می آید

به حامدی نظری کن که بلبلی است غریب — اگر همچو وی این جا هزار می آید

ز ابـــر زلـــف چـــو مـــاه رخـــش پدیـــد شـــود — به دیده شام فراقم چو روز عید شود[4] ب ١٦٧

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] فاعلاتن فعلاتن فعلن

[3] در نسخه "ت"؛ به باغ جهان

[4] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

بـه مهـر آن دهـن ای دیـده در فشـانی کـن	کـه مـرد را ز هنـر آبـرو پدیـد شـود
جفای زلف و رخش عمر و دولت است ای دل	بکش که دولت و عمر تو بر مزید شود
رقیـب را مـده ای روح پـاک جـام شـراب	که کاسه چون به دم سگ رسد پلید شود
کـرم امیـد ز جـان منقطـع شـود در هجـر	گمـان مبر کـه دل از وصـل ناامیـد شـود
دو چشـم او همـه دم قصـد جـان کنـد ویـن بـه	که دل به تیغ چنان شاهدی شهید شود
چـو اشـک حامـدی از مهـر روی توسـت روان	بـه پیش مـردم ببیننـده ز[1] اهـل دیـد شـود

ب ۱۶۷
دل چـو از سـنبل آن سـرو روان دور افتـد	همچو جسمی است به معنی که ز جان دور افتد[2]
خـوار شـد دیـده چـو از خـاک درت دور افتاد	چـون عزیـزی کـه بـه غربـت ز مکـان دور افتـد
نـور چشـم مـن دل خسـته خیـال رخ توسـت	یـا رب آن روز مبـادا کـه از آن دور افتـد
آهـم از دوری ابـروی تـو تـا چـرخ رسـید	تیر هر گه که جدا شد ز کمان دور افتد
عکس رویـت کـه از او در نظـرم گلـزاری اسـت	مـی نخـواهم کـه ز چشـم نگـران دور افتـد
روح را گـوی تـو چـون بـاغ جنـان اسـت و مبـاد	روزی آن روز کـه از جـای چنـان دور افتـد
تـا شـده دور ز تـو حامـدی سـوخته دل	هسـت نزدیـک کـه از جـان و جهـان دور افتـد

ب ۱۶۸
ت ۳۸۷
تـا سـر دلم اشـک بهـر دیـده عیـان کـرد	در عشـق مـرا بهـر تـو رسـوای جهـان کـرد[3]
گفـتم بـر رویـت نکـنم فکـر لبـت گفـت	در موسـم گـل توبـه ز بـاده نتـوان کـرد
از وصـف گـل چهـره تـو لالـه چـو دم زد	باد سحری مشک و گُلابش به دهـان کرد
از مهـر عـذار و لـب چـون گـل شـکرت بـود	بلبل که چو نی هر سحر از عشق فغان کرد
پیکـان خـدنگت چـه متاعی اسـت کـه جـانش	در پـرده تـن چـون دل پـر درد نهـان کـرد
تـا میـل سـتم کـرد کمـان ابـروی شـوخت	از غـم قـد چـون تیر مـرا همچـو کمـان کـرد

[1] در نسخه "ت"؛ امید هست که مقبول
[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
[3] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

ای حامـدی آن کـس کـه غبـار سـر کـویش | بفروخـت بـه ملـک همـه آفـاق زیـان کـرد

ب ۱۶۸
ت ۳۸۷

دلم جـز بـر رهـت جـایی دگـر منـزل نمـی گـیرد | که هر کو اهل حق باشد ره باطل نمی گیرد[1]
مـرا ز آیینـه روی تـو روشـن شـد دم پـاکی | که چون خورشید چیزی از کسی در دل نمی گیرد
خیالـت در دل تـنگم نشـد مـانع سرشـکم را | کـه اهـل خـیر راه خانـه بـر سـایل نمـی گـیرد
نمـی یـارم شمـردن از سـگان کـوی او خـود را | در آن جمع این پریشان خویش را داخل نمی گیرد
دو زلفـش شـد ضـمان کشـتن مـن آفـرین او را | کـه کـار سـهل را بـر خویشـتن مشکل نمی گیرد
سـگ کویـت نمـی گـیرد رقیبـان را بـه چیـزی زان | کـه عاقـل نکتـه هـا بسیار بـر جاهـل نمـی گـیرد
بـه زلفـش بی خبر دل می برد از حامدی زان رو | که مرغ تشنه را جز صیّاد جز غافل نمی گیرد

ب ۱۶۸
ت ۳۸۸

دل چـو یـاد آن خـط سـبز و لـب شـیرین کنـد | اشک خونین هر دمی روی مرا رنگین کند[2]
گـر دلم مسکین شـود در بنـد زلفش نیسـت عیب | زان کـه ایـن زنجـیر سـودا شـیر را مسـکین کنـد
در دعـا چون قتل خود خواهم بـه تیغ غمـزه اش | ننگـرد سـوی مـن و در زیـر لـب آمـین کنـد
راسـت وصـف قـامتش باشـد چـو نیکـو بنگـری | عشـق هـر حرفی که اهـل نطق را تلقین کند
هـر دمـی سـازد رقیبـی را بـه تیـغ غمـزه شـاد | آن کمـان ابرو کـه تـا باشـد مـرا غمگـین کنـد
او به خواب ناز و هر شب عاشقش بر خاک ره | چـون سـگان آسـتانش سـنگ را بـالین کنـد
همچـو زلفـش حامـدی خواهـد ز حـق عمـر دراز | تـا دعـای دولـت سـلطان بـا تمکـین کنـد

ب ۱۶۸
ت ۳۸۸

خـطّ او در سـبزه لعـل نـاب راگـم مـی کنـد | آه از این شوخی که قصد جان مردم می کند[3]
دل ز تـار زلـف او افتـاد در چـاه ذقـن | ایـن سـزای آن کـه او سـر رشته راگـم مـی کنـد
وه کـه ایـن دل داده از شوق لبش در خاک و خون | در دم جـان کنـدن اسـت و او تبسّـم مـی کنـد

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

می زند کف اشک بر رخسار خاک آلود من — بی بصیرت بین بر کنار جو تیمّم می کند

حامدی عیب نظر می کرد خون در خون نشست — این سزای آن که هر دم عیب مردم می کند

چشم او تیغ به قصد دل و جان تیز کشید — یا رب آن ترک خطا زین همه خون ریز چه دید[1] ب ١٦٨

آه احریم سر کوی تو بست و اشکم — هر پا بوس تو از دیده ما نیز دوید

دل دیوانه که زلف تو ربود از دستم — برد و در سلسله زلف دلاویز کشید

پیک آهم چه جهنده است که از غم چون تیر — از زمین تا دل افلاک به یک خیز رسید

حامدی با همه صاحب نظری چون چشمت — دلبری عشوه گری شوخ به تبریز ندید

گفتم که دل از مهرت پیوسته غمین باشد — گفت آن که شود عاشق البتّه چنین باشد[2] ب ١٦٨ ت ٣٨٨

از خال و خط و زلفت دل کی گذرد سالم — چون ره زنی از هر سو او را به کمین باشد

یا رب چه گنه دارم جز مهر رخ او تا — همواره رقیب دون با بنده به کین باشد

گر کشتن من خواهد با غمزه اشارت کن — تا غمزه خونریزت من بعد برین باشد

گفتی که غمین باید پیوسته دلت بی من — من بنده فرمانم ای دوست همین باشد

ویرانه دلها را از لطف عمارت کن — امروز درین عالم خیری به از این باشد

ای حامدی از بدگو خاطر مکن آزرده — شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد

کمرت چون سر مویی ز میان گِرد آورد — صفت میم دهان تو بدان گِرد آورد[3] ب ١٦٩

وصف عکس لب لعل تو میسّر نشده — لاله هر چند زبان را به دهان گِرد آورد

چون به بازار چمن لاله خود روی تو دید — گل شد از شرم رخت سرخ و دکان گرد آورد

با رخ خوب تو مه دعوی بی معنی کرد — چرخ دوّارش از آن رو به جهان گِرد آورد

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] مستفعل مفعولن مستفعل مفعولن

[3] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

به معانی چو صفات لب او نتوان گفت | حامدی نیز زبان را ز بیان گِرد آورد

سرو من سبزه خط بر گل رخ پیدا کرد | دل مسکین مرا بر خط خود شیدا کرد[1] ب ۱۶۹ ت ۳۸۹

مهر ماه رخش از خلق نهان می کردم | اشک لعلی و رخ زرد مرا رسوا کرد

صفت عاشقی من به مه روی تو بود | هر چه بر لوح جبین کلک قضا املا کرد

گر مرا مهر رخت سوخت کسی را چه سخن | هر چه با عاشق خود کرد رخت زیبا کرد

عاشق دلشده را آن مژه کافر کیش | کشت صد بار به تیغ غم و باز احیا[2] کرد

دل مسکین زخم زلف تو صد مشکل داشت | در سخن لعل لبت مشکل او حلوا کرد

حامدی هر چه ز اوصاف خدنگ تو نوشت | راستی را سخنی بود که در دل جا کرد

دلم هر دم ز سهم تیر آن ابرو کمان لرزد | بلی چون راست آید تیر دل از بیم جان لرزد[3] ب ۱۶۹ ت ۳۸۹

ز عشقش[4] گر سرا پایم همی لرزد مکن عیبم | که بر کوه ار نهی بار غمش کوه گران لرزد

چو تیرش از هوا آید فرو لرزد دل مسکین | به جای خود چو آید مرغ پرّان آشیان لرزد

دل عاشق چو سیب از دوحه زلفش فرو ریزد | اگر ناگه ز آهم زلف آن سرو روان لرزد

اگر زلفش بلرزد از مرور دل عجب نبود | که وقت بازی جان باز هر دم ریسمان لرزد

چو آن که می زند دندان بهم از شدّت سرما | دلم از سردی قول رقیبت هم چنان لرزد

دم بازی رقیبت چون کند با حامدی طبیت | مرا چون چار پاره وصلهای استخوان لرزد

سرو من هر که گه در گلزار چون گل خنده کرد | از لب خود غنچه سیراب را شرمنده کرد[5] ب ۱۶۹

عاشق آن لاله رخسارم که همچون آفتاب | بر همه عالم خدا دیدار او فرخنده کرد

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] در نسخه "ت"؛ املا

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[4] در نسخه "ت"؛ ز هجرش

[5] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

آفـرین بـر خلـق و لطـف او کـه در اقلـیم حسـن   لطـف هـا فرمـود تـا مـا را بـه احسـان بنـده کـرد

نــا امیــد از غمــزه آن شــوخ ســیمین بــر نــیم   گر به هجرم کشت خواهد بازم از نو زنده کرد

شاد باش ای حامدی چون عمرو اقبال تو اوست   حق تعـالی عمـر و اقبـال تـو را پاینـده کـرد

(ب ۱۶۹)

دلـبرم دل بـرد و جـانم را بـه غـم بیمـار کـرد   آفـرین بـر وی کـه عاشـق را نکـو تمـار کـرد[1]

تـرک عشـق روی او گفـتم بگـویم عقـل گفـت   هیـچ کـس در عـالم از نیکـویی استغفار کـرد

وی لـبش را در سـخن قنـد مکـرّر گفـت دل   جان چو بشنید این حدیث از ذوق آن تکرار کرد

هـر کـه او بـر غمـزه شـکّر دهـانی دل نهـاد   عاقبـت دیـدم کـه چـون نـی نالـه هـای زار کـرد

نـاوک خـود بـا دل مـن یـار کـرد آن شـوخ و رفـت   ای عزیـزان بـا کـه گـویم آن چـه بـا مـن یـار کـرد

تـا فتـاد آوازه در عـالم کـه عاشـق مـی کشـی   حامـدی آمـد بـه جـرم خویشـتن اقـرار کـرد

(ب ۱۷۰ / ت ۳۹۰)

دل چـو از سـنبل زلـف[2] تـو جـدا مـی کـرد   روز و شـب هـم نفـس درد و بلا مـی گـردد[3]

گـــویی از آه دل غمـــزده مـــا گـــردون   آسـیابی اسـت کـه از بـاد هـوا مـی گـردد

مرکـــز دائـــره عشـــق دل ماســـت از آن   روز و شـب عـرش بـه گـرد دل مـا مـی گـردد

بـاغ رخسـار تـو را گـر ندهـد چشـم مـن آب   مـژه بـر دیـده چـو دولاب چـرا مـی گـردد

حامـدی سـبزه خـط بـر رخ آن گـل مـادام   تـازه ز آب نظـر اهـل صـفا مـی گـردد

(ب ۱۷۰ / ت ۴۱۹)

یـا رب آن آرام جـان یـک روز دور از مـن مبـاد   خانـه دل بـی مـه رویـش شبـی روشـن مبـاد[4]

گـر بـود غـیر خیـال روی او در دل مـرا   جـان شـیرینی کـه دارم یـک زمـان در تـن مبـاد

جـز مـرا کـز شـوق طـوق مهـر دارد گـردنم   بـا خیـالش هیـچ کـس را دسـت در گـردن مبـاد

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] در نسخه "ت"؛ زلف سیاه

[3] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گـر بخـواهم تـا ز پـای دل کشـم خـار غمـت   همچو عیسی در جهانم یک سر سوزن مباد

شـهریار شـهر خوبـانی و حسـنت گـنج عشـق   گـنج عشـقت را بـه جـز کـنج دلم مسـکن مبـاد

گـر چـه مـی سـوزد ز تـاب شمـع رویـت حامـدی   مجلس او بی چـراغ چهـره ات روشـن مبـاد

دلم در زلـف او چـون چنگ غـم در چنگ مـی گـیرد   نوایی راست می سازد که جان آهنگ می گیرد[1]   ب ۱۷۰

ز مهر روی او چون چنگ غم در چنگ می گیرد   که هر چیزی که هست از مهر تابان رنگ می گیرد

از آن روی و دهـان او دلم از جـان بـه تنـگ آمـد   که دست غـم گریبان دلم را تنگ می گیرد

ز مـا تـا او دو منـزل راه در پیش اسـت صـوفی گفـت   مگـر هـر کـام را زیـن راه ده فرسنگ می گیرد

در خـوی خـط تـو هسـت بـر آن لعـل نـوش خنـد   چون شربتی لطیف ز مشک و گلاب و قند[2]   ب ۱۷۰ ت ۳۹۹

در ســـر هـــوای قـــدّ تـــو داریم راســـتی   دارد دل شکشـــته مـــا همّتـــی بلنـــد

دیـــدم کـــه تبسّـــمش و گفـــتم ای صـــنم   زان لعل نوش خند بگو بوسه ای به چند

در حلقـــه کمنـــد تـــو صـــد عاشـــقند اســـیر   لـیکن در آن کمنـد چـو مـن مبـتلا کمنـد

در راه عشـق حامـدی از خـود مـلاف از آنـک[3]   مـا نیسـتیم معتقـد مـرد خـود پسـند

دلم بـا تیـغ خـونریزش سـر خـود در میـان دارد   کـه مـاه مـن نپنـدارد کـه عاشـق بـیم جـان دارد[4]   ب ۱۷۰ ت ۳۹۶

خیـال زلـف او از دیـده چـون آیـد بـه شـهر دل   که راهی مشکل است این و دو دریا درمیان دارد

نخواهم گشت گلشن بی گـل رویش کـه گـر عاشق   بـه جنّت اوفتـد دل سوی یـار مهربـان دارد

از او تـا دور گشـتم دورم از صـبر و قـرار و دل   خوشا جانی که بر خاک سر کویش مکان دارد

همیشـه در خیـال مـاه رو و خـطّ مشـکینت   دل مسـکین هـوای سـبزه و آب روان دارد

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[3] در نسخه "ت"؛ گفتا ملاف حامدی از خود برای آنکه

[4] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

خـم زلـف چـو زنجـیر تـو و خورشـید رخسـارت همـی مانـد بـدان اژدر کـه آتـش در دهـان دارد
ز کـوی خـود چـه رانـی حامـدی را ای شـه خوبـان کـه همچـون سـگ سـر خـدمت مقـیم آسـتان دارد

ب ۱۷۰
ت ۴۱۸

آن گل که قدّش طعنه ها بر سرو سرکش می زند چون می سوی لب می برد در جانم آتش می زند[1]
عیـد اسـت و ایّـام فـرح پـر مـی دهـد سـاقی قـدح نـایی ترنّم مـی کنـد مطرب رهـی خـوش مـی زنـد
گر نـه نسـیم از زلـف او دزدیده است از شـوق بـو خـود را چـرا هـر دم بـر آن زلـف مشـوّش مـی زنـد[2]
گـر نیسـت قصـدش تـا مـرا تـیری زنـد بـر دل چـرا هـر کـه گـه مـی بینـد مـرا دسـتی بـه ترکـش مـی زنـد
چنـگ و دف و عـود و نـی و قـانون و روح افـزا بهـم از بهـر عـیش آن مـاه رو در بـزم هـر شـش مـی زنـد
ای حامـدی از زلـف او گـر مـی نـدزدد بـاد بـو خـود را چـرا هـر دم بـر آن زلـف مشـوّش مـی زنـد

ب ۱۷۱
ت ۳۹۱

اگـر خورشـید نیـز از کـوی آن مـه روی دور افتـد ز بحـرانش چـو مـن در حـال زرد و نـاتوان گـردد[3]
مگـو آن مـاه را خـاطر گـل نـازکتر اسـت ای دل مبادا کاین سخن بر خاطرش ناگه گران گردد[4]
هـر آن منـزل کـه جـای آن مـه عـالی مکـان گـردد زمـین از خیمـه دلهـا چـو پـر نجـم آسمـان گـردد
بهـر خـاکی کـه چـون آب روان آن سـرو بخرامـد همـان دم در هـوایش سـبز چـون بـاغ جنـان گـردد
خیـالش در درون جـان فـرود آمـد بـه کـام دل چـو شـاهی کـز سـفر خوشـدل بـه شـهر خـود روان گـردد
ز چشـم خـویش مسـکین حامـدی زیـن پـس همـی خواهـد کـه چـون خـاک درت بینـد غبـار آسـتان گـردد

ب ۱۷۱
ت ۳۹۱

در هجـر رخ و زلـف تـو روزم بـه شـب آمـد بهـر دهـن تنـگ تـو جـانم بـه لـب آمـد[5]
کـردی طلـب از خـاک در میکـده ای چشـم مفتـاح مـراد دل مـردم طلـب آمـد

---

[1] مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
[2] این بیت در نسخه "ت" نیست
[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
[4] دو بیت اول این شعر در نسخه "ب" نیست
[5] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

در خاک فرو رفت چو اشک آن که درین ره   در دیده صاحب نظران بی ادب آمد

دی روز خیال رخت آمد به دلم گفت   ای غمزده می نوش که وقت طرب آمد

در خون دل ای جان طلبی نقطه خالش   این حال مرا از تو درین دم عجب آمد

ای اشک به روم آی و بگو حامدی این دم   چون شیشه می با دل صاف از حلب آمد

ب ۱۷۱ ت ۳۹۲

صوفی گله نهاد و سر طاس باز کرد   آغاز حیله با فلک طاس باز کرد[1]

چون دف خورد ز دست قضا سیلی قدر   از بهر آن که همچو نی افشای راز کرد

زاهد برای باده لعل تو چون کدو   بگشود لب به حسرت و گردن دراز کرد

اول به خون دیده وضو فرض عین دید   هر دل که پیش قبله رویت نماز کرد

چشمم به هجر تو ز جهان گوشه گزید   بر روی مردمان ز غمت در فراز کرد

هر بینوا که راست به کویت نهاد روی   همچون مسافری است که میل حجاز کرد

هر کس که خاک پای تو شد همچو حامدی   او را خدا از ملک جهان بی نیاز کرد

ب ۱۷۱ ت ۳۹۲

ای دل بیا که آن صنم آغاز ناز کرد   بر روی جان به خنده در عیش باز کرد[2]

بادا مدام با می و معشوقه همنشین   هر دل که او ز زهد ریا احتراز کرد

از دیده کی کنم گله چون با من این جفا   هجران سینه سوز و غم جان گداز کرد

ساقی بیار باده که مطرب ز روی شوق   در نای عود چنگ زد و نغمه ساز کرد

دل با سگان کوی تو رو بر درت نهاد   حاجی چو دید قافله میل حجاز کرد

هر عاشقی که دید کمان ابروی حبیب   جان را نشان ناوک آن دل نواز کرد

هر کس که خاک پای تو شد همچو حامدی   او را خدا ز ملک جهان بی نیاز کرد

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ب ۱۷۲
ت ۳۹٤

مـرا چـون یـاد از شمـع رخ آن مـاه مـی آیـد — شب هجر از دل من هر نفس صد آه می آید[1]

خوشا وقتی که می آید خیالش در دل پر خون — به جان بخشی ولی چون ماه نوگه‌گاه می آید

دلا گـر عاشـقی غافـل مشـو از غمـزه آن مـه — کـه تـیر غمـزه او بـر دل آگـاه مـی آیـد

مـن از وی چشـم مـی دارم جفـا زان رو کـه گـر خـیری — همـی آیـد بـه سـوی بنـده از الله مـی آیـد

بـه سرعت در هـوای لعل او از تـن مـرو ای جـان — کـه آه سینه بـا اشـک روان همراه مـی آیـد

لبـاس زهـد و تقـوی را بـه مـا نسبت مکـن صـوفی — که آن کسوت به قدّ عاشقان کوتاه می آید

بـه کـوی عشـق و رنـدی روی نـه چـون حامـدی زان رو — که هر کاو دولتی دارد بدین درگاه می آید

ب ۱۷۲
ت ۳۹٤

مـرا بـر دل چـو زخـم نـاوک آن مـاه مـی آیـد — بدان ماند که جان را شادی ناگاه می آید[2]

بـه اسـتقبال تـیر آن کمـان ابـرو دلا از تـن — اگـر امـروز خـواهی رفـت جـان همـراه مـی آیـد

دلم مـی خواسـت کـاو بـا تیـغ تیـز آیـد بـه قصـد جـان — بـه حمـد الله کـه هـم بـر موجـب دلخـواه مـی آیـد

دلا از سـهم تـیر آن کمـان ابـرو مـرو از جـا — کـه بهـر جـان قضـایی گـر بـود در راه مـی آیـد

چـه مـی نـالی ز تـاریکی هجـران حامـدی اکنـون — کـه مـاه رایـت آن شـاه عالیجـاه مـی آیـد

ب ۱۷۲
ت ۳۹٤

ای بـه عـارض گـل و لـب شکّر و قـد سرو بلنـد — غنچه سـان تنگ دلم بهر دهانـت میسند[3]

غنچـه مـی خواسـت بـر آیـد چـو دهانـت خنـدان — زد صـبا بـر دهـنش گفـت کـه بـر خـویش مخنـد

دل گرفتـار کمنـد سـر زلفـت تـا کـی — جـان هـوادار خیـال لـب لعلـت تـا چنـد

از دهانـت چـو دلم هـیچ نمـی یافـت نشـان — جان به ناکام ز لبهای تو دندان بر کند

حامـدی بـا سـگ کـوی تـو بـه غـم دلشـادند — تـا بـدانی کـه اسـیران تـو شـادان بهمنـد

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[3] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ب ۱۷۲
ت ۳۹۵

بـه راه عاشـقی جانـا دلـی پـر درد مـی بایـد — به خون دل سرشکی سرخ و رویی زرد می باید[1]

طبیبـا درد سـر زیـن جـا بـبر خـود را مکـن رنجـه — که خواهد هر کسی درمان و ما را درد می باید

چـه حاجـت لاف سـر بـازی زدن در کـوی او ای دل — اگر داری سری گوی است و میدان مرد می باید

به کویش صوفیا زرق و ریا بگذار و یک دل شو — کـه مـرد عشـق او از هـر دو عـالم فـرد مـی بایـد

بـه خـواری ای رقیـب از پـیش روی او مـران مـا را — کـه تـو در چشـم مـا خـاری و مـا را ورد مـی بایـد

بـه سـان حامـدی دارم ز غـم چشـمی رمـد دیـده — بـرای چشـمم از خـاک ره او گـرد مـی بایـد

ب ۱۷۲
ت ۳۹۸

گفتـــی تـــو دعـــاگو را دشـــنام نمـــی بایـــد — آن پـی دهنـت مـا را ناکـام نمـی بایـد[2]

جـــایی کـــه رقیبـــان را او جـــام[3] دهـــد اوّل — گـر صحن گلستان است انجام نمی باید

از شســت تــو انــدامم گــر گشــت پــر از ســودا — زلـف سـیهت خـواهم انـدام نمـی بایـد

کـــو درد خمـــارم کـــش دور از مـــی لبهایـــت — جـز دیـده و دل مـا را حمّـام نمـی بایـد

مـــن حامـــدی یـــارم میخـــواره و آشـــفته — بـا ننـگ غمـش شـادم ایـن نـام نمـی بایـد

ب ۱۷۳
ت ۳۹۹

تـو را چـون سـنبل مشـکین ز آه مـا همـی لـرزد — در آن سنبل دل مسکین هم از سرما همی لرزد[4]

به عشرت شاد عشّاق تو با تنها به می خوردن — غریـب بینـوا در گوشـه ای تنهـا همـی لـرزد

نیـــارم پایـــداری کـــرد در میـــدان بهمـــن مـــه — مـرا از دسـت بُـردِ بَـرد چـون اعضـا همـی ارزد

از آن می لرزم از سرما که هست او دشمن جانم — دل هر کس که ترسان باشد از اعدا همی لرزد

نمـی یـارد نوشـتن حامـدی وصـف خـط سـبزت — ز آه سرد خود او را چو دست و پا همی لرزد

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

[3] در نسخه "ت"؛ کاسه

[4] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

هر آن بی دل[1] که وصف آن قد و بالا نمی گوید | به کوی عشق بازی راستی[2] زیبا نمی گوید[3] | ب ۱۷۳ ت ۳۹۹
گذشــت از دل خــدنگ غمــزه ات صــدره ولــی جــانم | ز هـر چیـزی که آن بگذشـت از دل وا نمـی گویـد
به خون آلوده دل زخم تو دارد بر جگر وین به | کـه حرفـی از دم تیغـت بـه کـس قطعـا نمـی گویـد
ز آب چشم گریان کوی او زد موج و این خوشتر | کـه آن نـاآشـنا ایـن دم سـخن بـا مـا نمـی گویـد
نهـالم بـاد هجـر از بـیخ بـر کنـد و صبا یـک ره | به آن مه حال مسکین حامدی اصلا نمی گوید

عکـس رخـت چـو در نظـر آمـد یکـی دو شـد | خورشید بود و ماه بر آمد یکی دو شد[4] | ب ۱۷۳ ت ۳۹۹
بــر عـــارض چـــو گـــل ریحــان دســـت دمیـــد | بـا لالـه سبزه جلوه گر آمد یکی دو شد
بهــــر لــــب حبیــــب دلــــی داشــــتیم تنــــگ | تـا آن دهـان چون شکر آمد یکی دو شد
شمشــاد قامتــــت چـــو روان شـــد ز ســـایه اش | سروی دگر ز خـاک بر آمد یکی دو شد
از ســـینه تـــیر آه تـــو مـــی رفـــت حامــــدی | آن غمـزه نیـز در گـذر آمد یکی دو شد

دوسـت هـر تـیری کـه بـر قصـد دل مـا مـی کشـد | جان فدایش می کنم زان رو که زیبا می کشد[5] | ب ۱۷۳ ت ٤۰۰
راســـتی ســـرو ســـهی پـــیش قـــد او در چمـــن | بی حیایی می کند گر زان که بالا می کشد
وقتهــا دل از خیــال زلــف او پیچــد بــه خــود | چون کند بیچاره این زحمت ز سودا می کشد
یـار مـن هـر جـا کـه تـیر انـدازد و عاشـق کشـد | از پی جان باختن ما را دل آنجا می کشد
شـب ز دل پیکـان کشـد در عشق و روز آه از جگر | حامـدی خسته از بهر تـو اینهـا مـی کشـد

ســـنبلت گـــرد گـــل و لالـــه تـــر مـــی گـــردد | خال لعلت چو مگس گرد شکر می گردد[6] | ب ۱۷۳ ت ۳۹٦

---

[1] در نسخه "ت"؛ سخن دانی
[2] در نسخه "ت"؛ گر از من راست می پرسی سخن ز پا نمی گوید
[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
[4] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
[5] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[6] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

مرکز دائره جان دهن توست و خطت گِرد آن نقطه چو پرگار به سر می گردد

روز و شب بر فلک عشق خیال دو رخت اندرین دائره چون شمس و قمر می گردد

هست جویای غبار رهت ای دانه در اشک سیمین که برین روی چو زر می گردد

جز دهان و لب تو هیچ نخواهم پس از این چرخ دوّار به کام من اگر می گردد

دیده گریان و خیال رخ خوبت چون مه گِرد این دیده استاره شمر می گردد

حامدی کشته آن غمزه شده است از پی آنک کشته چشم وی از اهل نظر می گردد

ب ۱۷۳
ت ۳۹٦

هر دم از آتش آهم دل و جان می سوزد سوز عشق است که پیدا و نهان می سوزد[1]

ماه اگر محترق آید بر رویت چه عجب چون به خورشید رسد زهره روان می سوزد

گفته بودی که نهم بر رگ جانت داغی صبر تا کی که دلم در پی آن می سوزد

شمع من بر سر پروانه دل نه قدمی بین که بی نور جمال تو چه سان می سوزد

حامدی چند کنی ناله ز سوز غم او که ز آه تو دل خلق جهان می سوزد

ب ۱۷٤
ت ۳۹٥

در دلم چون فکر آن کان گهر پیدا شود دانه های اشک بر روی چو زر پیدا شود[2]

بهر آن لب ای دل از تلخی تیر او منال صبر می باید که تا از نی شکر پیدا شود

چهره از مهر دهانش زرد باید ساختن هر چه می باید تو را ای دل به زر پیدا شود

زردی رخ بهر آن مه تا به خون چشمم بکاست خرده سیمش به صد خون جگر پیدا شود

سایه ات از لطف اندامت چو بر خاک اوفتد در چمن از خار خشک و تر ثمر پیدا شود

بلبلی چون حامدی گر همچو اشک از چشم رفت مردمان را زو هزاری خوبتر پیدا شود

ب ۱۷٤
ت ٤۰۱

دگر بار آن بهار گلشن اقبال می آید به سوی باغ دولت باز فارغ بال می آید[3]

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ز اوج آسمان پادشاهی کوکبی درّی — به فیروزی چو خورشید از شرف خوش حال می آید

به فال فتح و نصرت بر مثال نیّراعظم — ز برج معدلت ماهی مبارک فال می آید

صبا امّیدواران را به بهروزی بشارت ده — که ای یاران مقبل قبله آمال می آید

همان اختر که پار از طلعتش عالم منوّر شد — به نیکویی چو مهر و ماه باز امسال می آید

فلک سیمین طبقها ساخته پر از زر انجم — برای پای بوس شه به استعجال می آید

ز گردون با نوای چنگ و دف هر دم به گوش جان — بدین یک بیت بانگ زهره قوّال می آید

ب ١٧٤
ت ٣٩٦

تار زلف تو نه از باد چنان می پیچد — بر سر آتش دلهاست از آن می پیچد[1]

گر بپیچد ز نظر گوشه ابرو غم نیست — وقتها نیز ز هر گوشه کمان می پیچد

گاه رفتار چو بر قدّ تو می پیچد زلف — همچو ماری است که بر گنج روان می پیچد

چشم عیّار تو دارد سر دزدیدن دل — که چو زلف تو کمندی به میان می پیچد

حامدی را دل مجروح به فکر لب تو — چون مریضی است که از درد به جان می پیچد

ب ١٧٤
ت ٣٩٧

به پیش خطت سنبل تر که بوید — بر لعل نابت ز شکّر که گوید[2]

اگر بر چمن عکسی افتد ز رویت — روان از گِل بوستان گُل بروید

به پا ایستاده است سرو سهی زآنک — در آب روان عکس قدّ تو جوید

اگر از دهان تو پرسم نشانی — بگو از کرم تا که هیچم نگوید

عجب نیست از سیل اشکم درین دم[3] — اگر حامدی دست از جان بشوید

ب ١٧٤
ت ٣٩٨

باد نوروزی دگر عالم گلستان می کند — بلبل از عشق گل صد برگ افغان می کند[4]

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] فعولن فعولن فعولن فعولن

[3] در نسخه "ت"؛ ره

[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

خطّ او از اشک من هر دم نکوتر می دمد
سبزه ها را در چمن سر سبز باران می کند

لاله را بین بر سر بازار بستان هر سحر
چون گدایان کاسه ای در دست دوران می کند

آفتاب از بهر آن تا بر فلک یابد شرف
هر سحرگه خدمت درگاه سلطان می کند

ماه اوج سلطنت شهزاده شاهنشاه بگ
آن که او با حامدی پیوسته احسان می کند

ب ۱۷۵
ت ۴۰۰

دیده از نقش دهانت چون مراد دل ندید
خورد بی لعل لبت خون دل و دم در کشید[1]

گفتمش کامی ندیدم از لبت گفتا مرنج
کز دهان تنگ خوبان هیچ کس کامی ندید

چشم من با مردم از حال دل مجروح خود
نکته می گفت و زو در هر دمی خون می چکید

گفتم ای جان داغ دل را چیست درمان گفت درد
من دعا می گویم او دشنام یاران بشنوید

حامدی از چشم و زلف او شکایت چون کند
کز جفای دور[2] گردون دید مسکین هر چه دید

ب ۱۷۵
ت ۴۰۰

ای دل غمگین بدان بالای چون شمشاد شاد
جان من تا کی کشد از سنبلت بیداد داد[3]

بر سر کوی تو از غم ناله کردم مدّتی
آه از آن دل تا به کی ناری از این فریاد یاد

برد با خود خون دل از دیده ام هم ره سرشک
غیر از این چیزی ندارد اشک مادر زاد[4] زاد

گر قراری باشدم بی زلف شوخ سرکشت
خرمن عمرم ز آه سرد دل بر باد باد

حامدی در صورت او معنی جان بین که چون
در کمال صنعت خود حق تعالی داد داد

ب ۱۷۵
ت ۴۰۲

المنّة لله که شب هجر سر آمد
صبح فرح از مطلع امیّد بر آمد[5]

آن نور که از دیده اغیار نهان بود
بر دیده صاحب نظران جلوه گر آمد

غافل نشد این دل ز تجلّی خیالش
هر چند که هر لحظه به شکلی دگر آمد

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[2] در نسخه "ت"؛ چرخ
[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[4] در نسخه "ت"؛ مردم زاد
[5] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

از غمــــزه او بـــــیم نــــداریم کـــــه مـــــا را — بسـیار از ایـن تـیر بـلا بـر جگـر آمـد

بیمــــار غــــم هجــــر بــــدم دور ز رویــــت — تیـغ تـوام از بهـر عیـادت بـه سـر آمـد

در خــــاک رود طالــــب وحــــدت ز غــــم امّــــا — در بـر چـو فـرو بـرد سـر از بحر بـر آمد

غمگــین نشــوی کــآخر ایـن کـار بـه خیرسـت — دل را سـحر از عـالم غیـب ایـن خـبر آمد

ای ســاقی جـــان بخـــش بـــده ســاغر گلرنـــگ — کـز دوسـت بـه مـا مژده فتح و ظفـر آمد

خورشــید چــو از گــردش ایــام شــرف یافــت — وقــت ســفر خســر جمشــید فــر آمــد

آن شــــاه کـــــه در روز ازل از ره معنــــــی — چـون مهـر بـه گـرد همـه آفـاق بـر آمـد

ب ۱۷۵
ت ٤۰۳

دل نمـی خواهـد کـه از لعـل تـو دنـدان بـر کنـد — هیچ کس باشد که در عالم دل از جان بر کند[1]

تـیر او چـــون همـــدم دل بـــود اگـــر بـــیرون رود — جـان ز بهر یادگـار از تـیر پیکـان بـر کنـد

قـــامتش را گـــر ببینـــد باغبـــان شمشـــاد را — در زمـان از شـرم آن سـرو خرامـان بـر کنـد

نـــرگس ار بـــا چشـــم او دعـــوی رعنـــایی کنـــد — دیده نرگس صبا بر طرف بستان بر کنـد

حامـدی خـون مـی خـورد چـون نـار از بهـر بهـی — بـو کـه دنـدانی از آن سیب زنخدان بـر کنـد

ب ۱۷٦

کمـان ابـروی مـن از غمـزه چـون تـیر نـی انـدازد — به جانت افکنم گوید خدنگی و نی اندازد[2]

نگفتــی خـــاک شـــو گـــر آرزوی تـــیر او داری — چـو خـاکم خـوار اگر اکنون نینـدازد کی انـدازد

بـه غمـزه چشـمت افـزون مـی کنـد شـیرینی لـب را — چـو عیّـاری کـه او بیهـوش دارد در مـی انـدازد

چـه باشـد گـر فـرو ریـزد بـه صـحرا استخوان مـن — کـه او سـازد نشـان یـاری و تـیری بـر وی انـدازد

ز مژگـان حامـدی بهرت خـدنگی مـی کشد آن مـه — تحمّـل کـن ز شـادی دم مـزن ناگـه نینـدازد

ب ۱۷٦
ت ٤۰۳

هـر آوازی کـه مـی آیـد اگـر چـه بانـگ نـی باشـد — د لم چون مرغ می پرّد که باشد تیر وی باشد[3]

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

نگفتی عاقبت خواهم نهادن بر دلت داغی | ز لطف خود بگو ای لاله رو آن داغ کی باشد

ز آه سرد من ما هم هوای جام می دارد | که حسن باده خوردن اکثری در ماه دی باشد

سوی هر دل که اندازی به غمزه ناوک مژگان[1] | مرا از حسرت آن دیده گریان ز پی باشد

نپنداری که پی تو حامدی نوشد می گلگون | که بی لعل لبت خون دل او را جام می باشد

ب ۱۷٦
ت ٤۰۳

با تو ای ماه کسی را که محبّت باشد | دور از آن رو مگذارش که به زحمت باشد[2]

گفتم از بهر دل خسته چه داری صنما[3] | گفت تیری است اگر زان که ارادت باشد

از خدنگ تو دلم گشت به زخمی قانع | هر چه از دوست رسد عین عنایت باشد

عاشقان را دم آخر کفن خون آلود | با خود از بهر گواهی شهادت باشد

هر کسی را ز تو ای کان ملاحت طمعی است | حامدی را نظری از تو کفایت باشد

ب ۱۷٦
ت ٤۰٤

هر که بالای بتان را ز خدا می طلبد | به دعا بهر دل خویش بلا می طلبد[4]

سرو از لاله سیراب چراغی بر کرد | به هوا داری و در آب تو را می طلبد

گر نه در خاک رهت باد چو ما دل گم کرد | هر زمان بر سر کوی تو که را می طلبد

صوفی ار طالب یارست درین راه بگو | دوست با اوست ز اغیار چرا می طلبد

گفتمش حامدی از لعل تو می خواهد بوس | گفت گستاخ کسی نیست چه ها می طلبد

ب ۱۷٦
ت ٤۰٤

نقد جان دل پیش تیرش برد و با پیکان سپرد | گر امین نبود کسی چیزی بدو نتوان سپرد[5]

جان به دشواری همی داد آب حیوان بی لبش | چون بدید آن لعل لب را جان خود آسان سپرد

هر چه پیدا کرده بود از نقد هستی جان من | دل که به پیکان خدنگ دوست آن پنهان سپرد

---

[1] در نسخه "ت"؛ خدنک غمزه را آن مه سوی هر دل که اندازد

[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[3] در نسخه "ت"؛ جانا

[4] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[5] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

از صراحی در طریق عشق گم نتوان شدن | چون شدش پیمانه پر چون غنچه خندان جان سپرد
تا دمی باقی است از جان باز نتواند ستد | هر که همچون حامدی دل را به مه رویان سپرد

خط سبز تو که بر لاله رو می روید | گل سرخ از هوس روی نکو می بوید[1] ت ٤٠٤
می کند سیر به پای مژه هر دم اشکم | سرو بالای تو را بر لب جو می جوید
عکس تو در نظرم صورت شیرین باشد | که برهنه شده در چشمه و مو می شوید
ماه از مهر رخ خوب تو زردست و نزار | با تو چون می نگری روی برو می گوید
حامدی ز اشک تو خط رخ او نیک دمید | سبزه ها را چو بود آب نکو می روید

چند یارم به تیغ ناز کشد | زنده سازد ز لطف و باز کشد[2] ت ٤١٣
گاهم آن چشم مست خون ریزد | گاهم آن سنبل دراز کشد
گر خورد هجر خون من آن به | که رقیبم به عزّ و ناز کشد
آخرم چون اجل بخواهد کشت | به که آن یار دلنواز کشد
می طپد چون کبوتری دل من | بو که یارم به غمزه باز کشد
حامدی را به قصد ناکشتن | هر دم آن چشم عشوه ساز کشد

موشحا

لطف و خلقت که ز عشاق دل و دین بخرد | سیم و زر بخشد و در پاشد و تحسین بخرد[3] ت ٤١٣
طلب دل همه آن است که بر یاد لبت | لاله سان زر دهد و باده رنگین بخرد
یافت از کنج قناعت دلم آن گنج کز دل | می تواند که به هیچ افسر پروین بخرد
فرد شو ای دل سرگشته که هر کو فرد است | همت او دو جهان از سر تمکین بخرد

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
[2] فاعلاتن مفاعلن فعلن
[3] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

یکـدم افکـن نظـر لطـف بـه مـن از سـر مهـر — ای کـه خـاک ره تـو چشـم جهـان بـین بخـرد

بهر مـن لطـف تـو خـواهم که ز خلـق خـوش خـود — لطـف فرمایـد و یـک نافـه مشـکین بخـرد

از تـو دارم طمـع مشـک و مـرا ایـن سـخن اسـت — لطـف تـو هـیچ عجـب نیسـت اگـر ایـن بخـرد

شـیوه خلـق تـو مـا را چـو معطـر خواهـد — همتـت مشـک هـم از چـار سـوی چـین بخـرد

اختـر بخـت تـو در اوج شـرف بـاد چنانـک — بـه هنـر از مـه و خـور افسـر زرّیـن بخـرد

دریـن گلشـن رخ و قـد تـو سـرو و ارغـوان باشـد — مباد آن دم که این یک زرد و آن یک ناتوان باشد[1] ت ۴۱۳

تـو را در بـاغ عشـرت شـاد مـی خواهـد دلم دایم — و گر درد و غمی باشد نصیب دشمنان باشد

پـی شـادی احبـاب گـل سـرخ تـو در عـالم — رقیبـان تـو را رخ زرد همچـون زعفـران باشـد

دلم پیکـان تـیرت در درون سـینه مـی خواهـد — مقـام مغـز چـون دایم درون اسـتخوان باشـد

سرو زر هـر چـه خـواهی حامدی مجموع بسپارد — کـه حکـم پادشـه بـر بندگان خـود روان باشد

چـو مـاه مـن نقـاب زلـف را از رخ بـر انـدازد — به پیش صورت او آفتاب از شرم بگدازد[2] ب ۱۷۶ ت ۴۰۴

بـه کـوی او نیـارد شـد رقیـب از تـیر آه مـن — که باز چرخ اگر ناگه رسد آنجا پر اندازد

اگـر از گوشـه چشـم تـو روزی یـک نظـر یابـد — ز شادی در چمن نرگس کلاه از سر بر اندازد

ز بهـر تـیر او پـرداختم دل و آن کمـان ابـرو — بـه تیر غمـزه گـه گـه بـه حـال مـا نپـردازد

مکن ای حامدی فریاد چون نی در شب هجران — کـه روزی شـحنه وصلش تـو را از لطف بنوازد

دل بـه یـاد لعـل نابـت هـر دمی خـون مـی خـورد — تا نپنداری که بی تو جام گلگون می خورد[3] ت ۴۰۵

راسـتی را بینوایـان در مقـام حیرتنـد — تـا لبـت خـون دل عشّاق را چـون مـی خـورد

ایـن دل غـم خـور لبـت را دوسـتر دارد ز جـان — زان که حلوا دوست دارد هر که معجون می خورد

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

در ازل قــوت دلم غــم بــود بــی لعــل لبــت / تـا نپنـداری کـه ایـن حسـرت هـم اکنـون مـی خـورد

تــا کــه ســرو قامــت او شــد روان از پــیش مــا / هـر دم از غـم دور از آن رو حامـدی خـون مـی خـورد

خوبـــان برنـــد دل ز کـــف و رو نهـــان کننـــد / تـــا عاشـــقان دلشـــده را امتحـــان کننـــد[1] ب ۱۷۷ ت ٤۰٥

از گوشـــــها کشـــــیده کمانهـــــای ابـــــروان / در پـیش تـیر غمـزه دل مـا نشـان کننـد

گـــر پـــیش یـــار راه نیابنـــد عاشـــقان / از بهـر تحفـه جـان بـر جانـان روان کننـد

دی آسـتین بـه روی مـن افشـاندی بـه خشـم / بـا عاشـقان غمـزده هرگـز چنـان کننـد

ای حامـــدی در آی بـــه میـــدان شـــاعری / تـا شـاعران شـهر تـو را امتحـان کننـد

ز نـــازکی رخـــت از دیـــده هـــا نشـــان دارد / چو آن گلی که نشان ز اشک بلبلان دارد[2] ب ۱۷۷ ت ٤۰٥

ز نقـش آبلـه حسـن رخـت زیـاده شـده اسـت / چـو مـاه بـه در کـه او نیـز ایـن نشـان دارد

بـه بـاغ حسـن رخـت هسـت چـون گلـی خنـدان / کـه زخـم بـر ورق از چشـم باغبـان دارد

بنفشــه گــر ننهــد ســر بــه خــطّ مشــکینت / بـه سـنبلت کـه ورا نـازکی زیـان دارد

بـه سـان سوسـن و گـل حامـدی همـی گویـد / همیشـه وصـف تـو تـا در دهـن زبـان دارد

آن پسـر هـر سـاعتی جـایی دگـر بـازی کنـد / نیـک بخت آن کس که او بـا آن پسـر بـازی کنـد[3] ب ۱۷۷ ت ٤۰٦

مـی کنـد بـازی بـه زلـف خـویش و مـی مانـد بـدان / ریسمان بـازی که بر مـوی از هنر بـازی کند

مـی جهـد اشـکم بـه رو هـر لحظـه از شـوق لـبش / همچـو آن طفلـی کـه او دایم بـه زر بـازی کنـد

خـال پـر حالسـت بـر لبهـای آن پسـته دهـن[4] / همچـو طـوطی بچـه کـو بـا شـکر بـازی کنـد

بایـــدش گـــردن دل خـــوش اســـیر تـــر بـــلا / هـر کـه همچـون حامـدی دایم نظـر بـازی کنـد

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلنن

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[4] در نسخه "ت"؛ می کند خال تو مردم جلوه بر لعل لبت

شب چو شمع عارض او مجلس افروزی کند — همچو پروانه دل من خویشتن سوزی کند[1] (ب ۱۷۷ / ت ٤٠٤)

ما همه از بهر آن سیب ذقن سر گشته ایم — تا خدا آن میوه شیرین که را روزی کند

غمزه اش تعلیم خون ریزی کند چشم مرا — همچو استادی که تعلیم نو آموزی کند

دل ز جان خود روان امیّد می بّرد دمی[2] — کان کمان ابرو به تیر غمزه دلدوزی کند

حامدی بی نور رویت می گدازد همچو شمع — جان من تا چند چون پروانه دلسوزی کند

خدنگ خود ز دل من دریغ می دارد — مرا معالجه کردن دریغ می دارد[3] (ب ۱۷۷ / ت ٤١١)

ز خوان لطفش اگر نیز هست دشنامی — به دیگری دهد از من دریغ می دارد

ز نقش ابروی شوخ تو در دلم رمزی است — که جز به تیر تو گفتن دریغ می دارد

دلم ز لعل لبش بوسه چون طمع دارد — چو یک کرشمه به صد فن دریغ می دارد

نهاد بر سر تیغ تو حامدی جان را — که زیر تیغ تو کردن دریغ می دارد

خیال عارضت هر شب مرا در دل فرود آید — چو ماهی کز شرف خوش حال در منزل فرود آمد[4] (ب ۱۷۸ / ت ٤٠٧)

چو وصف تیر او خوانم شود عشاق را دل خون — که قول راست مردم را روان در دل فرود آید

تویی و خانه تاریک ای دل بی مه رویش — خیال دوست در جایی چنین مشکل فرود آمد

دل صد پاره از دریای چشمم بر کنار آمد — چو آن کشتی که از کولاک بر ساحل فرود آید

دلا از دست غم فریاد خواهی کرد می دانم — تحمّل کن که آن شهزاده عادل فرود آید

همای اوج برج سلطنت شهزاده شاهانشاه — به فال فتح و فیروزی درین منزل فرود آید

تیری اگر نصیب دل پر ز غم شود — از ترکش جفای تو ای مه چه کم شود[5] (ب ۱۷۸ / ت ٤٠٧)

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] در نسخه "ت"؛ شد دلم صد وصله و امید می دارد چنان

[3] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فاعلن

[4] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[5] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

دل گر ز خون دیده شکایت کند دمی | آید که در غم تو ندیم ندم شود
زد سیل اشک خانه چشم مرا بهم | آری خراب خانه مردم زنم شود
در خون دیده صبر کن ای دل برای او | تا قتل تو به خنجر او در چه دم شود
از بهر چشم و زلف و دهان تو حامدی | آخر چو اشک خود به یتیمی[1] علم شود

خطّ او در سبزه لعل ناب را گم می کند | آه از این شوخی که قصد جان مردم می کند[2] ب ۱۷۸
دل ز تار زلف او افتاد در چاه ذقن | این سزای آن که او سر رشته را گم می کند
وه که این دل داده از شوق لبش در خاک و خون | در دم جان دادن است و او تبسّم می کند
می زند کف اشک بر رخسار خاک آلود من | بی بصر بین بر کنار جو تیمّم می کند
حامدی گر بر دلت تیری نیندازد مرنج | زان که پندارد که بر جانت ترحّم می کند

چشم اگر نقش وی از پیش نظر گم می کند | اشک رویش را سیه در پیش مردم می کند[3] ب ۱۷۸ ت ۴۰۷
دل ربود از دام زلف و داد بر باد هوا | همچو صیّادی که بر مرغی ترحّم می کند
مستم و دانم که ایزد عاقبت خاک مرا | یا صراحی یا سبو یا جام یا خم می کند
خیز ای دل پیش شمع روی او خود را بسوز | بهر این هر دم صراحی نیز قمقم می کند
حامدی عیب نظر می کرد خود در خون نشست[4] | این سزای آن که هر دم عیب مردم می کند[5]

چو آن مه به ما روی کم می نماید | گرم می کشد هم کرم می نماید[6] ب ۱۷۸ ت ۴۰۷
بر آن خاک ره خوابگاه سگانش | مرا به ز باغ اِرم می نماید

---

[1] در نسخه "ت"؛ آخر به عشق و مستی و رندی
[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[4] در نسخه "ت"؛ گر دلت صد پاره سازد آن پری ای حامدی
[5] در نسخه "ت"؛ همچنان میدان که بر جانت ترحم می کند
[6] فعولن فعولن فعولن فعولن

دل از چنگ زلفت بجوید رهایی غمی کز تو باشد نغم می نماید
من از هجر هم شادمانم از آن رو که او ما و غم را بهم می نماید
ببین ای مبصّر لب لعل او را به تو حامدی جام جم می نماید

مژده ای دوست که عید آمد و نوروز رسید گشت چون جام زرین ماه نو از اوج بدید[1] ت ۳۲٤
یعنی آن کس که شد از روزه سی روزه ملول گر می از ساغر فیروزه کشد نیست بعید
ساقیا لطف کن و باده یک ماهه بیار که دل از روزه سی روزه کشید آنچه کشید
دل محزون ز غم شیشه می یک چندی همچو قندیل ز شب تا به سحر می‌سوزید
روزه هر زخم که زد بر دل رندان حزین مرهمی نیست بدفع المش غیر نبیند
در تروایح ز بس سجده که کردم صدبار نعمت از اشکم من راست به بینی برسید
هر که پر کرد شکم را ز نعم شب بد وقت روز دیدیم که از درد شکم می‌نالید
ز امتلا زاهد بیچاره مریض است کنون بس که شب تا به سحر رشته و حلوا نوشید
خلق را گرچه به هر سال دو عیدست اما حامدی راست پدید از تو هر دم صد عید

دل شد روان به کوی تو جان نیز می رود مسکین به بوی زلف دلاویز می رود[2] ب ۱۷۸ ت ٤۰۸
جانم هوای لعل تو دارد از آن چو آه تا منزل عدم به یکی خیز می رود
از ناوکت بپرس که چون از دلم گذشت میلش سوی کجاست که بس تیز می رود
تیرت دمی که بر دل خونین نمی رسد جان پیش لعلت از پی انگیز می رود
سرخاب می رود به رخ زردم از مژه آن دم که چشمت از پی خون ریز می رود
باد صبا هوایی و عاشق چو حامدی نالان به سوی گلشن تبریز می رود

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

دلم ز غمـــزه آن بـــی وفـــا نمـــی ترســـد	چـو عاشـقی کـه ز تیـغ جفـا نمـی ترسـد[1]	ب ۱۷۹
ز بـیم خلــق دمـی خـون مــن نمـی ریـزد	چـه ظـالمی اسـت مگـر از خـدا نمـی ترسـد	
روان شـــود بـــه ســـر زلـــف او دلم هـــر دم	چـــو شـــب روان ز کمنـــد بـــلا نمـــی ترســـد	
چـــو ســینه را ســپر تــیر یــار کــردم گفــت	کــه خــون گرفتــه نــدانم چــرا نمــی ترســد	

بـه قصـد مـرغ دل بـا تیـغ کـین آن شـوخ بـاز آمـد	کسـی کـاین دولـت آمـد بـر سـر او سـرفراز آمـد[2]	ب ۱۷۹ ت ۴۰۹
دلا از بهـر تـیرش چـون کبـوتر مـی طپـی هـر دم	مخـور غـم کـان کمـان ابـرو بـه عـزم صـید بـاز آمـد	
خیالت پای بر چشمم نهاد ای جان کز اشک ما	روان از بهـر پـا بـوس تـو از روی نیـاز آمـد	
به دسـت کوتـه خـود زلـف سـیب غبغبـت خـواهم	بهـــین آرزوهـــا در جهـــان عمـــر دراز آمـــد	
بیـــا ای حامـــدی ایـــن دم بـــر محـــراب ابـــرویش	بـه خـون دل طهـارت کـن کـه هنگـام نمـاز آمـد	

شـــبی کـــه همچـــو مـــه آن نـــازنین بـــرون آیـــد	چـو ابـر تـیره رقیـب از کمـین بـرون آیـد[3]	ب ۱۷۹ ت ۴۰۹
بـه گـل رخـی اگـر افتـد هـوای صـحبت مـن	چـو خـار خشـک رقیـب از زمـین بـرون آیـد	
و گـــر بـــه مهـــر درون دم زنم بـــه مـــه رویـــی	به قصـد خـون مـن او هـم بـه کـین بـرون آیـد	
و گـــر خـــورم عســـل شـــهد نـــیش زنبـــوری	ز بهـــر تلخـــیم از انگبـــین بـــرون آیـــد	
بـــرای ســـوختن رخـــت جـــان بـــه طـــالع مـــن	شـــراره هـــم ز دل آتشـــین بـــرون آیـــد	
رود ز جـــان حـــزینم خـــدنگ آه و بـــدل	چـــو دم زنم ز دل مـــن همـــین بـــرون آیـــد	
منـــال حامـــدی از غـــم کـــه کوکـــب بـــد مهـــر	بـه طـالع تـو مـدام ایـن[4] چنـین بـرون آیـد	

تـیرش ای دل چـو ز جـان تـو بـرون خواهـد شـد	بعد از این در پی او حال تو چون خواهد شد[5]	ب ۱۷۹ ت ۴۰۹

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[3] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[4] در نسخه "ت"؛ ضرور نیست که دایم

[5] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

به سر من قدمی نه دمی ای مه ور نه — در میان دل و جان بحر تو خون خواهد شد

ننهم بی لب ساقی قدح باده ز کف[1] — که خود این کاسه[2] افلاک نگون خواهد شد

عقل زلف سیهت دید و به دلداری گفت — دل سودازده از اهل جنون خواهد شد

خواستی کشته شدن تیغ غمش را ای دل — گر شود کار تو آن روز کنون خواهد شد

ای که از حامدی دل شده غمگین بودید — شاد باشید که از شهر برون خواهد شد

دلا بر واعظ افسرده زان رو کار مشکل شد — که جانش از صدای دردناک عشق غافل شد[3] ب ۱۷۹

دل غافل نگردد آگه از ماهیّت اشیا — که جانی را که بنمودند این ره زود واصل شد

هر آن دیوانه کاو شد واقف اسرار ربّانی — مخوانش بعد از این دیوانه کاو در عشق عاقل شد

گشادی نیستت زان رو که گر خود جاهلی دیدی — که دستاری مدوّر بست گفتی خواجه کامل شد

ندارد حامدی پروای این دنیی و عقبی هم — که مرغ جان او را آشیان عشق منزل شد

هر قطره کزین دیده خونبار بیفتد — گر موج زند زو در و دیوار بیفتد[4] ب ۱۸۰ ت ۴۱۰

هر شب دل شوریده من بر سر کویت — از ناله چو خاموش شود زار بیفتد

عیبی نبود گر فتد از بار غمش دل — کوه اُحُدْ از بار غم یار بیفتد

بر طاق دو ابروی تو هر کاو نگرد راست — عقلش برود از سر و دستار بیفتد

خوش حالت آن رند که فارغ ز دو عالم — سرخوش به در خانه خمّار بیفتد

چون ترک جبل کرد رقیب تو بیفتاد — چون روبهکی[5] پیر که از کار بیفتد

ای حامدی از سیل سرشک تو و آهت — بیم است که این گنبد دوّار بیفتد

---

[1] در نسخه "ت"؛ به هوای لبت از کف ننهم ساغر می

[2] در نسخه "ت"؛ شیشه

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[4] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[5] در نسخه "ت"؛ بارکی

ب ۱۸۰
ت ٤۱۰

دل که از سنبل زلف تو جدا می ماند ❊ همدم محنت و اندوه و بلا می ماند[1]

می دهم جان حزین را ز فراق تو جزا ❊ تا مرا دور ز روی تو چرا می ماند

چند گویی که بکن صبر و مخور غم در هجر ❊ من اگر غم نخورم دهر مرا می ماند

می شود بهر تو پرگار صفت سر گردان ❊ هر که در دایره عشق تو پا می ماند

پیش شمشاد بلند تو ز عین حیرت ❊ در چمن سرو سهی سر به هوا می ماند

بر سر کوی تو افتاده سر و پا چندان که ❊ کس نداند که سر و پای کجا می ماند

حامدی را غم و درد از درت انداخته دور ❊ تا نگویی که به رغبت ز تو وا می ماند

ب ۱۸۰
ت ٤۱۱

چون دلم در غم آن سرو روان می سوزد ❊ شمع را بر من دل سوخته جان می سوزد[2]

گر دلم سوخت ز مهر رخت ای ماه چه غم ❊ بال پروانه هم از شمع روان می سوزد

ز آتش و آب دل و دیده تنم قندیلی است ❊ جان چو روغن شب هجر تو در آن می سوزد

دل سودازده در زلف تو سوزد هر روز ❊ همچو آن شمع که در نیم شبان می سوزد

پر پروانه چه سان سوزد و پروا نکند ❊ حامدی هم بر شمع تو چنان می سوزد

ب ۱۸۰
ت ٤۱٦

چو چشمم بر قد سرو و گل و رخسار یار آید ❊ ببالد گلبن بختم گل دولت به بار آید[3]

کنون چون از هلال ابرویش دورم عجب نبود ❊ که مانند[4] شفق هر شام اشکم در کنار آید

بر رویش نیارد ترک کردن گریه[5] را عاشق ❊ چه سان خامش شود بلبل چو هنگام بهار آید

چه باشد بر دلم زخم خدنگش گر نهد داغی ❊ مرا هم زو گل باغ مرادی در کنار آید

طریق عاشقی می زیبد آن منصور وش را کو ❊ چو گل سر زیر پا آورده بر بالای دار آید

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[4] در نسخه "ت"؛ اگر همچون

[5] در نسخه "ت"؛ ناله

ز چشم سیل بارم شد روانه هر طرف جویی — بود کان سرو گل طلعت به طرف جویبار آید
گر از مردم نهان دایم ننوشد باده لعلی — سوی میخانه واعظ هر دم از بهر چه کار آید
چه شد گر رفت از این گلشن رقیب ای حامدی زان رو — که چون او بلبلی گریان ز هر سو هزار آید
هر آن کس را که بخت نیک باشد در جهان رهبر — چو دولت سوی درگاه رفیع شهریار آید

هجر رویت اشک چشمم سرخ و رویم ساخت زرد — با که گویم آنچه با من چرخ اطلس پوش کرد[1] ب ۱۸۰
نو بهار حسنی و در چشم لُولُو بار من — قامتت سرو است و خط سبزه و رخساره ورد
با سگ کویت مرا هر شب به شادی عشرتی است — خون دل از شیشه چشمم می است و نقل درد
ساخت دل پیش خدنگ غمزه ات جان را سپر — عاشقان از تیغ نگریزند در روز نبرد
صوفیا دعوی عشقش می کنی این قید چیست — گر هوادار ویی از هر دو عالم باش فرد
حامدی از آه سرد خویش و سوز دل منال — زان که عاشق در جهان بسیار بیند گرم و سرد

ای حامدی ز گفته حسّاد کم خرد — شکر خدا که طبع تو پر غم نمی شود[2] ب ۲۵۷
گر صد هزار سال جعل هجو گل کند — در باغ دهر نکهت گل کم نمی شود
خفّاش اگر نمی طلبد وصل آفتاب — صحن سرای نیّره مظلم نمی شود
خواهد عدو که چون تو شود در سخن دلی — شیطان به مکر و وسوسه آدم نمی شود
ما را به مدّعی نبود هیچ گفت و گوی — طوطی به زاغ گرسنه هم دم نمی شود
بد گو به پایه صفت شه نمی رسد — بر آسمان عروج به سلّم نمی شود
اهل تمیز اگر ز جهان منعدم شوند — ملک سخن به دیو مسلّم نمی شود
کی ساحلی به مرتبه حامدی رسد — دجّال همچو عیسی مریم نمی شود

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

قبلـه اربـاب معنـی کـوی جانـان مـی شـود | که آن که داخل شد در او از اهل ایمان می شود[1] | ب ۱۸۱
مشـکل راه غـم عشـق دلارام از خـودی اسـت | هر که ترک خود گرفت آن مشکل آسان می شود
جـام نوشـین لـب لعلـش شـهید عشـق را | گر چشاند جرعه ای سر تا به پا جان می شود
عالم عشقت عجب جایی است کاندر وی ز شوق | هر زمان چشمی به نوعی بر تو حیران می شود
چـون خراشـم سـینه را وز دیـده بـارم درّ و لعـل | دیـده ام دریـا و معـدن سینه ام کـان مـی شـود
بـس کـه خـون مـی بـاردم از دیـده یـاقوت بـار | خاک کویت ز اشک من لعل بدخشان می شود
چـون نمـودی مـاه رخسـارت کـه عیـد عـالم اسـت | حامـدی امـروز در پیش تـو قربـان مـی شـود

چـون خیـال نـوش لعلـت در دل مـا بگـذرد | شـعله آه مـن از اوج ثریّـا بگـذرد[2] | ب ۱۸۱ ت ۳۹۷
تـا کـی از هجـران خورشـید جمالـت همچـو ابـر | هـر زمستان عمـر مـن در کـوه و صـحرا بگـذرد
طفـل اشـکم در هـوای مـاه رویـت هـر شـبی | چـون ز قعـر دل بـر آیـد از دو دریـا بگـذرد
تـیر آهـم از دل سـخت رقیبـت هـر شـبی | همچـو تـیر شـاه دیـن از سـنگ خـارا بگـذرد
حامـدی را گـر نبخشـد شـاه عـالم جـای خـود | سـر بـه زیـر پـای آرد و ز سـر جـا بگـذرد

گـر چـه باشـد بـه جهـان شـهد شـکر بـار لذیـذ | در دهـانم لـب جـام اسـت و لـب یـار لذیـذ[3] | ب ۱۸۱
بـه خیـال خـط سـبز تـو لـب شـیرینت | همچـو حلواسـت پـس از خـوردن اسـرار لذیـذ
دیـده خواهـد همـه دم دیـده آن روی و زنـخ | زان که پیوسته بـود سیب و بـه و نـار لذیـذ
نـرگس و خـال و رخـت هـر سـه چـه خوبنـد بهـم | آری بـادام و مویزسـت بـه گلـزار لذیـذ
حامـدی هـر چـه بـرون آیـد از آن لـب باشـد | همچـو شـفتالوی شـیرین شـکر بـار لذیـذ

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ب ۱۸۲
ت ۴۲۱

دهـان و سـنبل و خـطّ و لـب لعـل تـو ای دلـبر   حیات است و نجات است و نبات است و لب کوثر[1]
بـبرده چـار چیـز تـو گـرو از چـار چیـز الحـق   قـد از عرعـر دل از مرمـر خـط از عنـبر لـب از شـکر
به نام ایزد زهی زلف و لب و خطّ و قدّ و چهره   دلاویـــز و شـــکرریز و ســـحرخیز و بلنـــد اخـــتر
مرا پرسی که برد از تو قرار و صبر و دین و دل   خـط مشـکین لـب شـیرین بـر سـیمین قـد دلـبر
مرا هر وعده کز لب می دهد با آه و اشک من   سراب است و شراب است و سحاب است و هوای تر
ببـین ای حامـدی زلـف و لـب و خـط و دهـانش را   سمـن سـای و شـکر خـای و گـل آرای و گهـر پـرور

ب ۱۸۲
ت ۴۲۰

ای مـرا از دیـدنت هـر سـاعتی عیـدی دگـر   بسته بر هر مویی از زلف دل امیّدی دگر[2]
کـی توانـد سـاخت ماننـد کمـان ابرویـت   فـی المثـل گـر زنـده گـردد بـاز جمشـیدی دگـر
عکـس رخسـارت چـو در آیینـه دلهـا فتـد   از شـرف طـالع شـود هـر گوشـه خورشـیدی دگـر
گـر شـود خضـر از لبـت آگـه ز تـاریکی زلـف   یابـد از زلـف و لـب تـو عمـر جاویـدی دگـر
مـردم چشـمم بـه خـون دل طهـارت کـرده بـود   پـیش آن محـراب ابـرو کـرد تجدیـدی دگـر
نوبهـار آمـد کـه مـدح شـاه خوانـد حامـدی   هـر زمـان در سـایه سرو و گـل و بیـدی دگـر
آن شهنشـاه بلنـد اخـتر کـه در گلـزار چـرخ   مـدح او خواننـد هـر سو تیر و ناهیـدی دگـر

ب ۱۸۳
ت ۴۲۱

ای بـه پـیش تـیر مژگـان تـو جـان مـن سـپر   بـا دل من غمزه ات را هر دمی لطفی دگر[3]
جـز هـوای قامتـت در دل نـدارم راسـتی   نـاوک آن غمـزه دارد از ضـمیر مـن خـبر
عکس رخسـارت ز چشـم خـون فشـان خـالی مبـاد   زان کـه کـس دوری نجسـت از روشـنایی بصـر
سرخ شد رویم ز شرمت چون نظر کردی به من   آری آری خـاک زر گـردد ز تـأثیر نظـر
بـر دلم تـیرش چـو آمـد گـر ندیـدم عیـب نیسـت   هسـت مشـهور ایـن اذا جـاء القضـا عمـی البصـر

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

یـار گفتـا در پـی نفـس و هـوا دیگـر مـرو زیـن سـخن تـا جـان بـود دیگر نخواهم شـد بـدر
حامـدی را غمـزه آن مـه نصـیحت مـی کنـد هـر چـه گوید مـی نهم انگشـت خود بـر چشـم و سـر

ای چـتر رفیـع تـو کشـیده بـه فلـک سـر رخ بـر سـم اسـب تـو نهـاده شـه خـاور[1] ب ۱۸٤ ت ٤۲۰
اقبـال پناهیـده بـدین سـایه سـنجق وز گـرد سـپاه تـو شـده چشـم مـه انـور
هـر صـبحدمی نـیّراعظم ز سـر صـدق آیـد بـه سـر رهگـذرت بـا طبـق زر
تـو چشـم و چـراغ همـه آفـاقی و خورشـید از روی شـرف خـاک رهـت سـاخته افسـر
در سـایه اقبـال تـو بادنـد ممتّـع چـون حامـدی دل شـده صـد شـاعر دیگـر

هـر کـه بـر دل ننهـد داغ سـر زلـف نگـار کی چو اهل نظر از عمر شود بر خوردار[2] ب ۱۸۵ ت ٤۲۳
اوفتـد در قـدمت صـورت چـین سـایه صـفت گـر ز خورشـید رخت عکـس فتـد بـر دیـوار
غنچـه دزدیـد تبسّـم ز لبـت دوش صـبا رشـته در گـردنش افکنـد و کشـیدش بـردار
گفـتمش بـرد دلم را دهنـت لـب بگزیـد که مگـو هیچم و یک ذرّه وجودی پیش آر
حامـدی آب ز چشـم تـو کـه ریـزد گفتـی از سـر مـا بگـذر چنـد سـخن گـویی یـار

دارم دلـی آواره ای جـانی از او آواره تـر وز چشـم آتـش بـار مـن آه مـن آتـش بـاره تـر[3] ب ۱۸۵ ت ٤۲۳
از زخـم تـیر چشـم او خـون مـی خـورد هـر دم دلم خـون خـواره چشـمی دارد او از وی دلم خـون خـواره تـر
چشمت به خوابم می کند تا زلف از من دل برد هرگـز ندیـدم در جهـان از وی کسـی عیّـاره تـر
ای بـاد بـی رحمـی مکـن خـاکی فکـن بـر سـر مـرا تـا کـی ز آب دیـده ام باشـد مـرا رخسـاره تـر
تـا شـد نشـانه حامـدی در پـیش تـیر غمـزه ات صـد پـاره گشـته سینه ام دل نیـز پـاره پـاره تـر

[1] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل
[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
[3] مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ای نرگس تو بر گل رخ نور علی نور | عالم به تجلّی جمالت شده مسرور[1] | ب ۱۸۵ ت ۴۲۳
تو چشم و چراغ همه آفاقی و هر شب | از شمع رخت یافته فانوس فلک نور
دیدار تو سعد است و لقای تو مبارک | جنّت سر کوی تو و غلمان تو چون حور
ناهید سرانیده به مهرت که درین دور | هر کاو به تو نزدیک ز غمهای جهان دور
بر لوح جبین داغ غلامی تو مکتوب | بر سطر زبان ذکر اَیادی تو مذکور
جایی که فرو زد ز رخ و زلف تو مجلس | چون مشعل خورشید نماید شب دیجور
از حامدی ار یاد کند شاه عجب نیست | پرسید سلیمان نبی حال دل مور

غزلی در صفت اردوی همایون حضرت پادشاه اسلام خلد و دولته

زهی زده علم فتح تو به چرخ برین سر | ز ماه سنجق قدر تو چشم مهر منوّر[2] | ب ۱۲۴ ت ۲۷۱
ز رنگ شقّه اعلام قلعه گیر سپاهت | ملوّن آمده مِرآت هفت طارم اخضر
چو بر سمند سعادت سواره دیده جمالت | نهاده رخ به سم اسبت از فلک شه خاور
به هر کجا که تو طالع شوی به عون الهی | کنی به تیغ چو خورشید برّ و بحر مسخّر
تویی به عدل و کرم مستحقّ تخت خلافت | خدای داده تو را در ازل لپاچه و افسر
فلک در اردوی خیلت چو دیده بهر تفرّج | ز عکس لمع سنان خیره گشته دیده اختر
به چشم حامدی اردوی توست باغ سعادت | در او ز نیزه به هر سو هزار سرو و صنوبر

ای چو خورشید به اقبال و شرف عالم گیر | زهره ات چنگی و خادم زحل و کاتب تیر[3] | ب ۱۸۵ ت ۴۲۴
گلشن سبز فلک بهر مطاف تو بود | تو به نخچیر درو سیر کنان همچون شیر
طایر طالع نخچیر تو بر اوج رسد | چون نمایی ز شرف باز هوای نخچیر

---
[1] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل
[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن
[3] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

به هواداری باز تو خروس افلاک — بر سر چرخ کشد هر سحر از صدق صفیر

حامدی همچو دبیر فلک از شوق مدام — می کند از سر اخلاص دعایت تحریر

ب ۱۸۵
ت ۴۲۴

چشمت از غمزه سنان دارد و از مژگان تیر — می زند بر دل مردم که شود پرّان تیر[1]

مرغ تیر تو گذشت از دلم و نیست عجب — که کند چشم تو پرّان ز دل سندان تیر

خواست دل تا بر تیر تو کند سینه سپر — در پی آن که نشیند ز تواش در جان تیر

وقت رفتن ز دلم آینه جان گردد — گر گذارد به درون دل من پیکان تیر

حامدی پیش خدنگ تو چه آماج بلاست — می کند در دل خود هر نفسی پنهان تیر

ب ۱۸۶
ت ۴۲۵

هر دمی می بینم از دل دار آزار دگر — وقت آن آمد که باشم طالب یار دگر[2]

تا به کی دل در پی تیر تو سر گردان بود — ای کمان ابرو روم زین پس پی کار دگر

می برد زلفت دلم را و نمی دارد نگه — جان من ما هم به چنگ آریم دل دار دگر

گر دلم آید برون از زیر بار زلف تو — گرد این سودا نگردد در جهان بار دگر

گفتمش کم کن جفا بر جان مسکین حامدی — گفت از بهر دلت زین هست بسیار دگر

ب ۱۸۶

ای خطّ سبز و روی تو عید و بهار عمر — رخسار و عارض تو گل و لاله زار عمر[3]

این فخر بس که دور ز روی تو بنده مرا — بگذشت در هوای قدت روزگار عمر

گر عمر رفت شکر که چون لاله مانده است — داغ غم تو بر دل من یادگار عمر

خرّم دلی که همچو خطّ سبزت ای صنم — دارد به گرد نقطه خالت مدار عمر

عمری که پی رخت گذران است عمر نیست — روز فراق را که نهد در شمار عمر

چون بخت یار نیست مرا یار یار نیست — نبود بلی به دست کسی اختیار عمر

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

عمـری کـه در هـوای خطـش رفـت حامـدی　　آن بـود در زمانـه مـرا نـو بهـار عمـر

ای خطـت از مشـک تـر خوشـبویتر　　وی لبـت از گـل شـکر دلجـویتر[1]　　ب ۱۸۷ ت ۴۲۲

از حیـای عـارض چـون آب تـو　　در گلسـتان شـد گـل خـود رویـتر

مـردم چشـمم در آب از هجـر تـو　　غوطـه هـا زد کـش نشـد یـک مـوی تـر

خالـت از لـب طـیره شـد آری شـوند　　از لطیفـه مـردم هنـدویتر

از تـو در گلـزار عشـق ای حامـدی　　بلبلـی پیـدا نشـد خوشـگویتر

ای نافـه الفـاظ تـو از کلـک سـیه سـر　　زاده چـو شمامـه ز دل مـاهی عنـبر[2]　　ب ۱۸۸ ت ۴۲۲

از رقعـه مشـکین تـو حقّـا کـه رهـی را　　هـم سـینه مشـرّف شـد و هـم دیـده منـوّر

دل عاشـق بـوی تـو و خـوی تـو شـد الحـق　　ای نافـه مشـک از دم خلـق تـو معطـر

معنـی کـلام تـو و الفـاظ و حـروفش　　انـواع لالـی اسـت در اصـداف معنـبر

شـد صـورت تـو مظهـر لطـف و کـرم آری　　هـم صـورت و هـم معنی ای ای روح مصوّر

تـو صـاحب ذهـن سـره و طبـع لطیفـی　　زان کشـور فضـل و هنـرت گشـته مسـخّر

تـا فضـل و کمـال و کـرم و خلـق تـو دیـده　　شـد حامـدیت از دل و جـان بنـده و چـاکر

ای خلـق جهـان جملـه بـه اقبـال تـو مسـرور　　بـر تخـت شـهی سـایه تـو نـور علـی نـور[3]　　ب ۱۸۸

امـروز تـویی پادشـه صـورت و معنـی　　بـر کـام و مـراد دو جهـان بخت تـو منصـور

چـون ذات تـو سـرمایه شـادی و سـرور اسـت　　هـر روز عروسـی اسـت در ایّام تـو یـا سـور

مـن کـه و زمـین بـوس سـرای تـو کـه باشـند　　محتـاج زمـین بـوس تـو صـد قیصـر و فغفـور

خورشـید کـه نـزدیکترین حاجـت خـاص اسـت　　خواهـد که زمـین بوسه دهـد پیش تـو از دور

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[2] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل
[3] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

هــر کــو نظــری یابــد از آن حضــرت عــالی	باشـد همـه جـا از نظـر لطـف تـو منظـور

بــر خاســت فلــک روز عروســی تــو از جــای	تـا قـرص مـه و مهـر نهـد بـر طبـق نـور

مــی زیبــد اگــر بهــر عروســی تــو بهــرام	بریــان کنــد امــروز حمــل در دل تنّــور

یـا رب چـه عروسـی شـریف اسـت کـه در وی	بـر چلسـله ناهیـد تـو تـر چنگلـه طنبـور

از شــوق لقــای تــو دگــر حامــدی آمــد	آورد بـه تـو جـان و دلـی تحفـه دریـن سـور

عیبــی نتــوان کــرد اگــر آرد ز ســر صــدق	پــای ملخــی پــیش ســلیمان نبــی مــور

ب ۱۸۹
ت ۴۲۸

ای کوکبــه خیــل تــو را فــتح قُــلاوز	اقبـال و ظفـر گشـته رفیـق تـو شـب و روز[۱]

شـد گلشـن فـیروزه مطافـت کـه چـو خورشـید	هـم طلعـت مسـعودی و هـم طـالع فـیروز

مـاهی کـه بـه هـر شـب بـودت منـزل دیگـر	مهـری کـه جهـانی شـودت فـتح بهـر روز

در فــنّ جهــان گــیری و زر بخشــی و هیبــت	خورشـید بـود پـیش تـو شـاگرد نـو آمـوز

گــر حامــدی از خــاک[۲] درت روی بتابــد	سـازد دل[۳] خـود را هـدف تـیر جگـر دوز

در دائــره گــردش ایّــام تــو را بــاد	هـر شـام شـب عیـدی و هـر روز چـو نـوروز

ب ۱۸۹
ت ۴۲۸

چـون بـه چشـم آیـد خـدنگ غمـزه آن سـرو نـاز	بـر سـر راهـش رود اشـکم بـه رسـم پیشـواز[۴]

بـا دعـا گـر دیـده خواهـد زلـف او شبها چـه عیب	از خـدا خواهنـد مـردم در جهـان عمـر دراز

دور بــود از پــای ســروش آب چشــمم مــدّتی	بـر سـر مـا سـایه سـرو روان افکنـد بـاز

دیـده در زلفـش اگـر شـد دور از خـالش چـه شـد	مردمــان در شــب نماینــد از ســیاهی احــتراز

همچــو چشــمم هــر کــه بینــد قبلــه ابــروی تــو	هـر دمـی در خـون دل سازد وضـو وقـت نمـاز

شـد روان از دیـده اشـک در فشـان چـون حامـدی	تـا ببوسـد خـاک پـای آصـف از روی نیـاز

---

[۱] مفعول فاعلاتن مفاعیل فاعلن

[۲] در نسخه "ت"؛ هر دلشده کوز

[۳] در نسخه "ت"؛ تن

[۴] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ب ۱۸۹
ت ۴۲۸

خطی دمید گِرد لبِ لعل یار سبز — همچون بنفشه[1] بر طرف لاله زار سبز[2]

در عیش کوش ای دل آشفته کاین زمان — شد باغ و بوستان ز نسیم بهار سبز

دایم خیال قدّ تو در پیش چشم ماست — چون سرو رسته بر طرف جویبار سبز

زردست رویم از غم آن سرو قد مدام — تا خط کشید بر شکر آبدار سبز

با عشق دوست گر ز جهان[3] بگذرد بود — دایم مزار حامدی خاکسار سبز

ب ۱۸۹
ت ۴۲۹

کشید از غمزه آن مه تیغ خون ریز — ندانم تا چه خواهد کرد انگیز[4]

به زلف از لب چه افسون خواندی ای مه — که دل بردی ز یاران بلکه جان نیز

چه پایی پیش عشق ای عقل خود رای — عسس آمد روان ای دزد بگریز

تو مجروحی رقیب و غمزه اش تیغ — زند همچون نمک بر ریش تو نیز

نگفتم بد سخنها نیک گفتی — به دعوی گفته خود را بیاویز

که خواهد خواند شعر حامدی را — به پیش بلبلان شهر تبریز

ب ۱۸۹
ت ۴۲۹

به قصدم آن دو چشم فتنه انگیز — ز غمزه باز خنجر می کند تیز[5]

اگر عالم شود پر سرو و سنبل — من و سودای زلف آن دلاویز

دل گم گشته گر می جویی ای چشم — به مژگان خاک راه یار می بیز

چو آتش باز شیرین کار آهم — کند هر شب به روی چرخ گل ریز

به قتل[6] حامدی آن چشم فتّان — ندانم تا چه خواهد کرد انگیز

---

[1] در نسخه "ت"؛چون سبزه رسته

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[3] در نسخه "ت"؛ چون از جهان بهر خطت

[4] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

[5] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

[6] در نسخه "ت" به قصد

ب ۱۹۰
ت ۴۳۱

در تـن مـن تـا بـود بـاقی ز جـانم یـک نفـس | کام جانم دیدن روی تو خواهد بود و بس[۱]
چشـم مـن دور از رخ چـون آفتابـت تـا بـه کـی | سیل خون بارد ز جوی دیده ام همچون اَرَس
نالـه دلسـوز مـن رفـت از غمـت تـا آسمـان | ای مـه نـا مهربـان مـن بـه فریـادم بـرس
جـان محـزونم همیشـه در هـوای کـوی توسـت | مـرغ مسـکین آرزوی بـاغ دارد در قفـس
بلبـل گلـزار حسـنت بـودم اوّل از چـه رو | راندی آخر از سر خوان وصالم چون مگس
در سـر مـن آرزوی دیـدن دیـدار توسـت | از سرم بیرون نخواهد رفت هرگز این هوس
گر دهی راهم به کوی خویش چندان دور نیست | در بیابـان جـدایی چنـد نـالم چـون جـرس
غـیر جـانم نیسـت پیکـی تـا فرسـتم سـوی تـو | وه چه خوش بودی اگر بودی به جانم دست رس
حامـدی از پـا فتـاد ای شـاه خوبـان دسـت گـیر | خود تو می دانی که غیر از تو ندارد هیچ کس[۲]

ب ۱۹۰
ت ۴۳۲

بـه بـرگ گـل نوشـت از مشـک نقّـاش | کـه نتـوان کـرد سـرِّ آن دهـن فـاش[۳]
چـه دانـی رمـز خـطّ و خـالش ای دل | بـه حـال خـویش و فکـر خویشـتن بـاش
ز اشـک و روی زرد خـویش هـر دم | بـه خـاک پـاش سـیم افشـان و زر پـاش
کشـم چـون سـرمه در چشـم جهـان بـین | بـه دسـتم گـر فتـد خـاک کـف پـاش
از آن جانبـاز و بـی بـاکیم در عشـق | کـه همچـون حامـدی رنـدیم و قـلّاش

ب ۱۹۰
ت ۴۳۲

نیسـت بهـر قـوّت دل بـه ز سـیب غبغـبش | می دهد جان را حلاوت نار خندان لبش[۴]
در بـر او آسمـانی جامـه بـا گلهـای زر | آسمانی دان درخشان گشته ماه و کوکبش
کاشـکی مـن خـاک راه آن پـری رخ بـودمی | تـا بمانـدی بـر رخ مـن نقـش نعـل مـرکبش

---

[۱] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[۲] این بیت در نسخه "ب" نیست.

[۳] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

[۴] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

نوبتی دیگر ز سر گیرم جوانی را حساب　　گر در آغوش آورم چون جان شیرین یک شبش

از خط سبز لب جان بخش او مانند خضر　　تا قیامت زنده مانم گر نهم لب بر لبش

دوش زاهد گفت جام جم همین جام می است　　حامدی بشنید و گفتا آفرین بر مشربش

ب ١٩٠ ت ٤٣٣

به تیر غمزه زد مرغ دلم دوش　　بتی زرّین کلاهی قرمزی پوش[1]

اگر گیرم زبانش در دهانم　　خورم آب حیات از چشمه نوش

قران زهره با خورشید باشد　　مر او را دانه در در بناگوش

شود بیدار بخت خفته من　　گرش در خواب خوش گیرم در آغوش

نخواهد حامدی تا روز محشر　　خیال روی او کردن فراموش

ب ١٩٠

آن سهی سرو که شد چشمه چشمم جایش　　کو مرا دسترس آن که ببوسم پایش[2]

راستی سرو بر آورد به آزادی نام　　در جهان از علم بندگی بالایش

خط سبز و لب لعل و رخ گلگون که تو راست　　نیست در حسن و لطافت به جهان همتایش

ب ١٩١ ت ٤٣٢

هر عید همی دیدم چون ماه نو ابرویش　　این عید جدا ماندم چون چشم بد از رویش[3]

یک بار دگر بختم با ماه زند پهلو　　گر بیندم استاده چون بخت به پهلویش

سروی که دهد یادم از قدّ بلند او　　خواهم که به سر غلطم چون آب روان سویش

هر صبح ز دلتنگی پیراهن خود در بر　　چون غنچه قبا سازم از شوق گل رویش

از عیش و طرب دورم تا دور شدم ناگه　　چون حامدی مسکین از خاک سر کویش

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[3] مستفعل مفعولن مستفعل مفعولن

چـــو در پایـــت نیفکنـــــدم ســـر خـــویش سـ‍ـــری افکنــــده ام از شـــرم در پـــیش[1] ب ۱۹۱ ت ٤٣٥

دل مســــکین مـــــن قربــــانی توســـــت بــه نــام مــن بــر آور تــیری از کــیش

چــو گـــرد لـــب بـــر آمـــد خــطّ ســبزش بـــــر آمـــــد آه عاشـــــق از دل ریـــش

زکـــات حســـنت ای مـــه بوســـه ای بخـــش کــه تــو در حســن شــاهی بنــده درویــش

چـــــو در دل حامــــــدی درد تــــــو دارد تـــو حـــال دردمنـــد خـــود بینـــدیش

منم چو غنچه سر خود نهاده بر کف خویش به راه عشق گلی تا چه آیدم در پیش[2] ب ۱۹۱ ت ٤٣٣

بر آی چون گل خندان به باغ عیش ای دل حزین مباش به تدبیر عقل دور اندیش

به تخت میکده بنشین و فکر صحبت کن که کار ملک به تدبیر باشد ای درویش

من از غم دو جهان فارغم ولی چه کنم که عقل مصلحت اندیش می دهد تشویش

بگوی ترک سر خود چو حامدی ای دل مگر به عشق توان برد کار خویش از پیش

آن سهی سرو گل اندامی که من حیرانمش همچو لاله داغ دار سنبل بی جانمش[3] ب ۱۹۱ ت ٤٣٤

زاهدا منعم ز سر بازی مکن در کوی او عشق سلطان است و من هم بنده فرمانمش

سرو با قدّ سر افراز تو دعوی می کند گر رسد دستم برو بر جای خود بنشانمش

یار من ماهی است کز وی نور گیرد آفتاب من چو چرخ بی قرار از مهر سرگردانمش

حامدی می گفت ننهم باز بر دل داغ غم عشق او بشنید گفت این بار کی می مانمش

بی دلی را که جفای جوی بود دل دارش در ره عشق به جز صبر نباشد کارش[4] ب ۱۹۱ ت ٤٣٤

عیب رندان قدح نوش کند صوفی شهر آه اگر ماند از اوباش نهان اسرارش

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[4] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

یـــار در میکـــده بنمـــود رخ خـــویش مگـــر	کـه چـو بتخانـه چـین گشـت درو دیـوارش
سـرو دسـتار چـه باشـد کـه بـه پـایش فکـنم	رنـد آشـفته چـه پـروای سـر و دسـتارش
حامـدی گشـت دریـن مرحلـه سـاکن دو سـه روز	هسـت مهمـان تـو ای دوسـت گرامـی دارش

نگار من لبی چون لعل و چشمی می پرستستش	مدام از جام حسن خویش چشمی نیم مستستش[1]	ت ٤٣٤
گشاده دست در خون من است آری چه باک او را	که همچون من دو صد شیدای بی دل پای بستستش	
چرا چون گل بخندد خوش میان گلشن از شادی	چو نرگس هر که او دایم ز می جامی به دستستش	
همیشـه مـی کـنم شـادی چـو مجنـون در بیابانها	ز عشق آن که چون آهو دو چشم شوخ مشتستش	
اگـر در شسـت زلفـش مبتلا شـد دل مکـن عیبم	که همچون حامدی هر سو دو صد در قید شستستش	

ز خـــطّ ســـبز لـــب لعـــل یـــار کـــافر کـــیش	هـزار ریـش غـمـم بـر دل اسـت آه از ریـش[2]	ب ۱۹۱ ت ٤٣٥
مگـــو ز هجـــر لـــب همچـــو شـــکّرم چـــو نـــی	خوشم چو نی به رخ زرد و آه و ناله خویش	
هـــزار نـــیش غمـــم بـــر جگـــر رســـد آن دم	کـه مـن بـه کـوی تـو آیم رقیـبم آیـد پـیش	
مـرا کـه لعـل تـو بایـد چـه غـم ز طعـن حسـود	هر آن که طالب نوش است کی خورد غم نیش	
دلا ز بـــاده مشـــو دور و از طریـــق نشـــاط	مبـــاش دور بـــه تـــدبیر عقـــل دور انـــدیش	
گـــر از تنـــور جهـــان ســـر بـــر آورد طوفـــان	تـو رخ بـه کشـتی مـی نـه و زان بـلا منـدیش	
چـو حامـدی بـه جفـای حبیـب شـاکر بـاش	که هر که طامع و شاکی است هست نادرویش	

ای از لب و زلف توام دل تیر خوش جان نیز خوش	حسن رخ و لطف دهن پیدا و پنهان نیز خوش[3]	ب ۱۹۲ ت ٤٣٣
بـا زخـم تیـغ غمـزه ات هـر چنـد بـیم جـان بـود	تنها نه این لرزان دلم بل جان ترسان نیز خوش	
بـوی تـو از بـاد صبا گـه گـه شـنیدن خـوش بـود	گه گه به کویت آمدن ترسان و لرزان نیز خوش	

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[3] مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

گفتی به شمشیرت کشم یا خود به تیغ غمزه ام | گردون نهادم هر دو را این تیر خوش آن نیز خوش
خواهد که بوسد حامدی گاهی لبت گاهی رخت | گل برگ خندان خوش بود لعل بدخشان نیز خوش

هست همچون غنچه خندان به صورت پیکرش | در لباس فستقی بینید گل برگ ترش[1] ب ۱۹۲
دیده ای ای خضر سروی بر لب آب حیات | کاین چنین باشد لباس سبز دایم در برش
ساخت چون لاله سرا پایم ز اشکم آل رنگ | قرمزی پوشی چو گل زرّین کلاهی بر سرش
گفتم الماسی است تیغ غمزه آن لعل پوش | گفت یاقوتش که پوشیدی لباسی دیگرش
ماه من خورشید را مانند به رنگ و نازکی | جامه نارنجی آمد از پی این در خورش
عاشق صاحب جگر آنست کز راه هوا | بر نگردد گر چو باران تیر بارد بر سرش
گو چو آهم باش بر گلگون اشک من سوار | هر که باشد آرزوی سیر در بحر و برش
جان من پرواز می جوید به طوف کوی او | چون کبوتر وه چه خوش بودی اگر بودی پرش
می روم چون حامدی جان بر کف و دل پر نیاز | یا بیابم کام دل یا خود بمیرم بر درش

شمع شد گرم شبی با رخ بزم آرایش | آتش سوز دلم سوخت ز سر تا پایش[2] ب ۱۹۲ ت ٤٣٦
خاک پایش مبر ای باد به هر سو کان خاک | توتیایی است که شد دیده مردم جایش
سرو از قدّ تو دزدید بتا رعنایی | آب جویای وی آمد که به ما بنمایش
توتیا لاف مزن زان که تو را میل کشند | چون رسیدن نتوانی تو به گرد پایش
لاف زد با خط مشکین تو ای گل سنبل | چون سیه روی شد القصّه مکن اندایش
حامدی دست ز خون دل صد پاره بشوی | که حریص است به خون خوردن ما لبهایش

خدنگی زد دلم را چشم مستش | هزاران آفرین بر دست و شستش[3] ب ۱۹۳ ت ٤٣٦

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

چو مرغ تیرش از تن کرد پرواز   دلم جان را روان بر بال بستش
چو شیشه خاطری دارم ز غم پر   تو از سنگین دلی کم کن شکستش
دلا دارد خدنگش مرهم ریش   تو زخم خود بدو بنما که هستش
سر زلفش کمندی بود مشکین   از آن رو حامدی شد پای بستش

دلم مرغی است روحانی و زلف یار مادامش   که در هر جای می باشد هوای یار مادامش[1]   ب ۱۹۳ ت ٤٣٦
به زلفش گر مقیّد شد دل مسکین مکن عیبم   که در دام اوفتادست از برای چشم بادامش
حدیث تلخ اگر گوید نشاید رو ترش کردن   کزان لبها بود شیرین حدیث تلخ و دشنامش
نمی دانم که در دل کیست تا زو می دهد یادم   که جانم تازه می گردد بهر ساعت ز الهامش
چه فرّخ ساعتی باشد که قاصد نام او گوید   که جان حامدی بادا فدای نام و پیغامش

ای چو پروانه بر شمع رخت جان رقاص   شده در بحر غمت مردم چشمم غوّاص[2]   ب ۱۹۳ ت ٤٣٧
دل که در بوته اخلاص تو بگداخت چو زر   نیست او را ز خم زلف تو امیّد خلاص
گر شود خاص به جان بازی و رندی عاشق   بنده در چار سوی عشق توام خاص الخاص
آن زمان قابل اکسیر غمت گردد دل   کز تف آتش عشقت بگدازد چو رصاص
گر کشد غم سپه فتنه که ریزد خونم   چه کنم غیر سر کوی توام نیست مناص
حامدی رفت به مهر دهنت سوی عدم   از لبت فاتحه ای خواست ز روی اخلاص

ای مرا در عشق تو جز غم مهیّا صد مرض   درد عشقت جوهر آمد جوهر جانم عرض[3]   ب ۱۹۳
ای که می نالی ز درد عشق و می جویی دوا   از لب او جو شفای خویش گفتم بی غرض
بوسه ای از لعل نابت آرزو دارم بده   وانگهی از بنده بستان جان شیرین در عوض

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

رفتـی و برگشـتی از مـن ای نگـار سـنگ دل	کی روا باشد نمودن با رهی زین سان رفض
از سـر کـوی تـو آخرحامـدی پـا واکشـید	چون کند بیچاره عاجز گشت از دست مرض

ب ۱۹۳
ت ٤٣٧

چـو شمـع اگـر رگ جـانم برنـد بـا مقـراض	ز طلعت تـو چـو پروانـه کی کنم اعـراض[1]
ز رشـته سـر زلـف تـو نگسـلم پیونـد	اگـر کننـد مـرا ریـزه ریـزه بـا مقـراض
محـرّر مـژه ام وصـف زلـف و عـارض توسـت	کـه از مسـوده دیـده مـی بـرد بـه بیـاض
بـه شـادی گـل رخسـار و نرگسـت مـدام	کشـد پیالـه مـی لالـه در حـریم ریـاض
بـدان امیـد کـه از حـق رسـد بـه حـور و قصـور	چـه چلّـه هـا کـه بـر آورد زاهـد مرتـاض
بـه حـرص و آز و حسـد دایمـا گرفتارسـت	نکـرد واعـظ مسـکین عـلاج ایـن امـراض[2]
بـه چشـم مـا لـب و دنـدان دل فریـب تـو را	لطـافتی اسـت ورای جـواهر و اعـراض
بـرای حامـدی ای سـرو نـاز بـاده نـاب	نصـیبه ای اسـت کـه آمـد ز مبـدا فیّـاض

ب ۱۹٤
ت ٤٣٨

ای طرفـداران سـلطان جمالـت خـال و خـط	جملـه اخـلاق تـو را در مردمـی حدّ وسـط[3]
مشـک را نسـبت بـه چـین سنبل زلفـت خطاسـت	لالـه را تشـبیه باشـد بـا گـل رویـت غلـط
در دو چشـم مـن خیـال تـیرت ای ابـرو کمـان	بـر سـر آب روان پیوسـته مـی پـرّد چـو بـط
عکـس ابـروی تـو در چشـمم همـی مانـد بـدان	زورقـی مشکین که می گردد روان بر روی شـط
خطّ مشکین گرد رویت با دهان دانی که چیست	نـون مشـکینی کـه دارد در میـان لعلـین نقـط
حامدی می آیـد از هـر بیـت شعرت بـوی مشک	کس نگوید وصف خال و خطّ خوبان زین نمط

ب ۱۹٤
ت ٤٣٨

ای نوشـته بـر گـل سـوری ز مشـک نـاب خـط	خطّ لعلت را مزیّن کرده خالت چون نقط[4]

---

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[2] این بیت در نسخه "ت" نیست.

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بـا قـدی همچـون قلـم باشـد چـو تـو بـی عنـبرین		هر دو ابروی تو و آن خال مشکین در وسط
تـا شـدی از پـیش چشـمم دور از بحـر رخـت		می زند نحر دو چشمم موج چون جیحون و شط
هـر دم چشـمم بـه مهـر عـارض چـون آب تـو		می خورد صد غوطه هر دم در سرشک خود چو بط
جبّـذا آن دم کـه مـن از جرعـه جـام لبـت		می شدم ز انسان که راه خانه می کردم غلط
حامـدی کـام دل از لعـل لـبش بـا زر بجـو		زان که پیش آن پری وزنی ندارد شعر و خط

هـر کـه دارد همچـو جـام مـی ز لعـل یـار حـظ		یافت است از جان شیرین در جهان بسیار حظ[1]		ب ١٩٤ ت ٤٣٩
جـان زاهـد یـک سـر مـو لـذّت دردش نیافـت		نیست آن بیچاره را در عشق این مقدار حظ
همچـو چشـم خـویش سـیم افشـان دلا در راه او		تـا بیـابی در جهـان از دولـت دیـدار حـظ
دل ز پیکانهـای تـیر او نـدارد حاصـلی		از زر دنیـا نـدارد مـرد دنیـا دار حـظ
پـیش لعـل یـار جـان و سـر فـدا کـن حامـدی		تـا بیـابی از لـب جـان پـرور دل دار حـظ

نگارنیـا بـه دیـدارت کـه هسـت آن مظهـر صـانع		که نگذاری یتیمان مرا در کوی خود ضایع[2]		ب ١٩٤
بـدین مـوی سـفید و روی زرد و اشـک مـن رحمـی		کـه مـی آرم بـرت آل نبـی و خضـر را شـافع
دل عشّـاق مشـتاق تـو دورسـت از پریشـانی		که خال و خطّ و زلفت شد کتاب حسن را جامع
اگـر بیمـار اویـی ای دل آخـر نالـه کمـتر کـن		که در راه غمش صبر است درد عشق را نافع
ز تزویـر رقیـب و مکـر او از جنّـت کویـت		بـرون افتـاد مسـکین حامـدی از سسـتی طـالع

شـب همـه شـب بـا خیالـت عشـق بـازی مـی کـنم		چون سحر شد باز جان پیش تو بسپارم چو شمع[3]		ب ١٩٤ ت ٤٣٩
هـر دمـی بـر عشـق پنهـانم گـواهی مـی دهنـد		اشک و سوز سینه و زردی رخسارم چو شمع[4]

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[4] دو بیت اول این شعر در نسخه "ب" نیست.

من که هر شب تا سحر بهر تو[1] بیدارم چو شمع — در فراقت سیل خون از دیده می بارم چو شمع

گر بسوزم ز آتش مهر رخت چون حامدی — جز خیال ماه رویت در نظر نارم چو شمع

شکر یزدان را که روشن می کند بزم مرا — در شب تاریک تنهایی رخ یارم چو شمع

عشق چون پوشم که در هر جا گواهی می دهد — اشک گرم و ناله و زردی رخسارم چو شمع

یار اگر باور ندارد حال زارم در غمش — گو ببین سوز درون و چشم خونبارم چو شمع

گر شبی بزم مرا از روی خود بخشی صفا — هر چه دارم پیش رویت در نظر آرم چو شمع[2]

ب ۱۹۵
ت ٤٤٠

ای ز رخت خانه دل را چراغ — قدّ و رخت رشک گل و سرو باغ[3]

سنبل زلفین تو از هر طرف — چون حبشی بر رخ مه مانده داغ

خط تو بر لعل شکر خا و خال — هست همان قصه طوطی و زاغ

زاهد اگر در هوس بوی اوست — کو برو و تنقیه فرما دماغ

دوش در آمد ز درم یارمست — داد به من از سرمستی ایاغ

گفت ز عالم چه به ای حامدی — گفتمش ای دوست ز عالم فراغ

ب ۱۹٦
ت ٤٤۱

اشک چشم گشت چون شنگرف ناگاه از فراق — بر رخ زردم به خون دل نوشت آه از فراق[4]

تا جدا افتاده ام از آفتاب روی دوست — می گدازم هر شبی تا روز چون ماه از فراق

بس که جان من هوای خاک کویش داشت جان — عاقبت با آه خواهد رفت همراه از فراق

گر بود کوهی شود کاهی ز درد من رقیب — گر بپرسد حال زارم گاه و بی گاه از فراق

سوخت جانم را[5] فراقش لوحش الله از وصال — کی بود تا وا رهاند بازم الله از فراق

---

[1] در نسخه "ت"؛ من که هر شب از غمت تا روز

[2] آخرین سه بیت این شعر در نسخه "ت" نیست.

[3] مفتعلن مفتعلن فاعلن

[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[5] در نسخه "ت"؛ آنچه دیدم از

از درازی چون برید آن شوخ زلف عنبرین | رشته امیّد ما گردید کوتاه از فراق

گر بگوید شمه ای از شرح شوق من نسیم | وا رهاند حامدی را حضرت شاه از فراق

موشح الطرفین

ای تخت وزارت به وجود تو مشرّف | در هر هنری از همه کس افضل و اشرف[1] ب ۱۹٦

حکم تو روان است بهر ناحیه چون آب | امروز سلیمان شه دین است و تو آصف

ما زحمت هجران تو بسیار کشیدم | مهر رخ تو زحمت ما ساخت مصحّف

در دور سلیمان زمان شکر که دیدم | دیو و پری استاده به درگاه تو صف صف

پیرانه سرم آرزوی مادحی توست | وقتی نظری کن به سوی بنده اضعف

اهل هنر و فضل بسی هست درین دور | لیکن تویی از جمع همه اظهر و اعرف

شادی کن و خوش باش در ایام وزارت | تا سیلی ایّام خورد خصم تو چون دف

آمد به دربارگهت حامدی از نو | هم مهر تواش در دل و هم مدح تو بر کف

مژگان او به قصد دلم چون کشند صف | دل پیش تیر غمزه او جان کند هدف[2] ب ۱۹٦ ت ٤٤۰

هر سو که رفت کشت یکی را به تیغ ناز | یا رب چه شد که هیچ نیامد بدین طرف

خون ریختن ز غمزه ات آموخت چشم من | ز آن دم که گفته اند که از علم جو شرف

تیر خدنگ غمزه مزن بر دل رقیب | قوت روان ماست چرا می کنی تلف

گفتی به تیر غم گذرانم دل تو را | آن نیز بگذرد زدم شحنه نجف

پر گوهر است درج لب شکرین او | زان گوهری که جان عزیزش بود صدف

تا کی زند ز دست هوای تو حامدی | از تلخی فراق تو بر سر چو بحر کف

---

[1] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

موشحا

ای ز تقویم جمالت برده مهر و مه شرف	مهر رخسار تو را خورشید و ماه از هر طرف[۱]	ب ۱۹۶ ت ۴۴۱
یاری از تو چشم می دارم که از یاران تویی	راستی را آن که دل بستم درو روز سلف	
من غلام آل و اولاد رسولم در طریق	تا تمامم گر نباشم بنده میر نجف	
جان خود را می فرستم پیش فرزند نبی	می کنم از آفتاب روی او کسب شرف	
حامدی دور از جناب میر زین العابدین	می خورد هر لحظه سیلی حوادث همچو دف	

چنان خوش است دلم با هوای عالم عشق	که ذرّه ای نفروشم به عالی غم عشق[۲]	ب ۱۹۶ ت ۴۴۳
از آن مسخّر عشق است ملک تا ملکوت	که نقش[۳] خطّ لب توست مهر خاتم عشق	
صفای حج همه عمره یافت آن حاجی	که غوطه خورد زمانی در آب زمزم عشق	
به خویش صبر و قرار و خرد محرّم کرد	هر آن که گشت درین روزگار محرم عشق[۴]	
مدام همدم او درد و غم بود تا حشر	چو حامدی حزین هر که گشت هم دم عشق	
کجا به کنگره قصر وصل پی بردی	اگر عروج نکردی دلم به سلّم عشق[۵]	

موشحا

شد خون دل شکسته من از غم فراق	یا رب مباد هیچ کسی همدم فراق[۶]	ب ۱۹۷ ت ۴۴۲
خون از دو چشم خلق کند هر دمی روان	یاد فراق روی تو آه از دم فراق	
پای خیال دوست نهم بر دو چشم خویش	گر وا رهم ز تفرقه عالم فراق	

[۱] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[۲] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[۳] در نسخه "ت"؛ ذکر

[۴] این بیت در نسخه "ت" نیست

[۵] این بیت در نسخه "ب" نیست

[۶] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

مهرم به روی خوب تو پیش است و صبر کم　　دارم دلی خراب ز بیش و کم فراق

عاشق که روز هجر کند یاد غمزه ات　　می خواهد از خدنگ غمت مرهم فراق

رخسار زرد حامدی و اشک سرخ او　　هر دو بود نشانه نقش غم فراق

شد خون دل شکسته من از غم فراق　　یا رب مباد هیچ دلی هم دم فراق[1] ب ۱۹۷

خون از دو چشم هر که روان ساخت هجر او　　نالد مدام زار که آه از دم فراق

وه کز فراق دوست چها دید جان من　　روزی که شد شکسته دلم محرم فراق

دل را ز سینه ام به در آور به تیغ خویش　　یا وا رهان ز تفرقه عالم فراق

نالان همی رویم بر شیخ نوردین　　چون حامدی به شکوه ز دست غم فراق

مشام خلق جهان شد معطر از نفسم　　از آن که سوخت دلم عود جان مجمر عشق[2] ب ۱۹۷ ت ٤٤٣

اگرچه غنچه صفت بود حامدی دلتنگ　　چو گل ورق ورق ازبر نوشت دفتر عشق[3]

دلا خرد به سرت گر نهاد افسر عشق　　ز دست ساقی گل رخ بنوش ساغر عشق

لبی چو خاتم یاقوت اگر به دست آری　　شود مسخّر حکمت تمام کشور عشق

قرار و صبر و تحمل ز حامدی مطلب[4]　　که خِرمن خردش جمله برد صرصر عشق

اگر نه جلوه حسنش بدی که می گفتی　　که ملک تا ملکوتش شود مسخّر عشق

سفینه دل ما را قرار کی بودی　　اگر نه بحر معارف بدی و لنگر عشق

قرار و صبر و خرد می کند ز دل یغما　　از آن که درد و بلا و غم است لشکر عشق

نهاده ایم رخ زرد زیر پای سگش　　زدیم سکّه اقبال خویش بر زر عشق[5]

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[3] دو بیت اول این شعر در نسخه "ب" نیست

[4] در نسخه "ت"؛ ز من مجوی کنون

[5] دو بیت آخر این شعر در نسخه "ت" نیست

در مثـــل هـــر چنـــد گوینـــد الهـــدایا مشـــترک　　تـیر مژگـانش نصـیب بنـده تنهـا خوشـترک[1]　ب ۱۹۷ ت ٤٤٤

از حیـای خـطّ سـبز آن لـب همچـون نبـات　　می گدازد قند در آب و عرق همچون نمک

تـا کنـد در سیل اشـک مـن چـو مرغـابی شـناه　　هـر شبی از چرخ می آید فـرو خیـل ملـک

در فراقـت بـس کـه تـیر آهـم از گـردون گذشـت　　همچـو پرویـزن مشـبّک شـد ز آه مـن فلـک

تـا تفـرّج را بـرون آیـی چـو مـاهی از حجـاب　　گشته ام در آب چشم خود شناور چون سمک

لـب نمـا و آن کـه بـه جـان بـازی مـرا کـن امتحـان　　زان که نبود هیچ چیزی مرد را جز می محک[2]

در دل مـا گـر نبـودی نقـش مهـر ای حامـدی　　نام ما از لـوح هسـتی ساختی افـلاک حـک

ای نبـــات خـــط و قنـــد لبکـــت شـــیرینک　　هر دو چون کسوت گل در نظرم رنگینک[3]　ب ۱۹۸ ت ٤٤٤

نـــرگس چشـــمک میگونـــک تـــو مخمـــورک　　سـنبل زلفـک مشـکینک تـو پـر چینـک

چشـــمک و ابرویکـــت تـــیر و کمانـــک دارد　　دیده ای[4] تیر و کمانک که بـود مشکینک

بـــه ســـر ســـروک ســـبز تـــو کـــه دایم هســـتم　　مست از آن میم عقیقینک و سیمین سینک

قدمک بـر سرک و چشمک مـن نـه که شدست　　بـی تـو ای جانـک شـیرین دلکـم غمگینـک

حامـدی در قـدمت جانـک خـود کـرده نثـار　　چنـد بـی سـنبلکت صـبر کنـد مسـکینک

سـحر چـو خسـرو انجـم ز اوج هفـت و رنـگ　　چـو شـاه روم کنـد بـا سـپاه مغـرب جنـگ[5]　ب ۱۹۸

ز قـــوس قـــوس قُـــزَح بـــازوی قـــدر افکنـــد　　به چشم لشکر زنگ از شهاب تیر خدنگ

فکنـــد دســـت قضـــا در حصـــار زنگـــی شـــب　　ز مـــاه طـــوپ هـــوایی و از نجـــوم تفنـــگ

بیـــا و حملـــه خورشـــید و خیـــل لیـــل ببـــین　　اگر ندیده ای ای دیده جنگ شیر و پلنگ

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] این بیت فقت در نسخه "ب" هست

[3] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[4] در نسخه "ت"؛ آنچنان

[5] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

متـاب روی خـود ای حامـدی ز ظلمـت هجـر   کـه کـام خـود طلبـد مـرد ره ز کـام نهنـگ

ز دست ساقی جـان هـر کـه خـورد ساغر عشـق   جم است و دارد از اقبال بر سر افسر عشق[1] ب ۱۹۸

هـزار شـکر کـه از فـرّ حسـن طلعـت تـو   مسخّرسـت مـرا در زمانـه کشـور عشـق

شـدیم جانـب مغـرب بـه مهـر سـیم تنـان   زدیم سـکّه دریـن روزگـار بـر زر عشـق

مشـام خلـق جهـان شـد معطّـر از نفسـم   از آن که سوخت دلم عود جان به مجمر عشق

اگـر چـه غنچـه صـفت بـود حامـدی دل تنـگ   چـو گـل ورق ورق ازبـر نوشـت دفـتر عشـق

به روز غـم ز سیل اشک و خیل آه من یک یک   زمین با آسمان گوید که نصف لی و نصف لک[2] ب ۱۹۸

مـه ابـرو کمـان مـن بـه تـیر غمـزه گـر خواهـد   کند نون زریـن مه ز لـوح سبز گـردون حک

اگـر خورشـید ره یابـد بـه خـاک آسـتان او   غبار خاک راهش را نهد چون تاج بر تارک

چـو یـاد آرد خـدنگ غمـزه ات را سـینه عاشـق   شـود چـون خانـه زنبـور از بسـیاری نـاوک

بـه مهـرت حامـدی خسـته رخ سـوی سـفر دارد   خیالـت مـی بـرد بـا خـود ادام الله اقبالـک

خیـال روی او از دیـده ام آمـد فـرو در دل   چو ماه از برج آبی کرد برج آتشی منزل[3] ب ۱۹۸ ت ٤٤۹

چنانت دوست می دارم که گر خاک رهت گردم   به یـاد لالـه روی تـوام گُـل بـر دمـد از گِـل

دریـن ره فـیض از او جـان و دل آگـاه مـی یابـد   دلا گر طالب فیضی از او یکدم مشو غافل

مـن دیوانـه را گفتـی کـه دور از قیـد زلفـم شـو   ز زنجیر سر زلـف تـو دوری کـی کنـد عاقـل

نشسـت ای حامـدی در دل تـو را دشنام از آن لبهـا   سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل

گرچـه دورم ز کـوی تـو صـد میـل   دایمـا مهجتـی الیـک یمیـل[4] ب ۱۹۹ ت ٤٤٥

---

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[4] فاعلاتن مفاعلن فعلن

از رخــــت مغــــز اســــتخوان رهــــی | همچــو شمعــی اســت در گرفتــه فتیــل
پــــیش محــــراب ابرویــــت هــــر شــــب | دل ســـوزان ســـتاده چـــون قنـــدیل
روی بنمــــا و زنــــده ســــاز مــــرا | چنــد باشــم بــه تیــغ هجــر قتیــل
گــــر بــــه پایــــت نیفکــــنم ســــر خــــود | در ره عشــــق خــــون بنــــده ســــبیل
هرچــه دلــدار مــی کنــد خــوب اســت | کــل شــی مــن الجمیــل جمیــل
حامــــدی را بــــه دعــــوی عشــــقت | اشــک ســرخ اســت و روی زرد دلیــل

رویــــت ای نــــور دیــــده از صــــد میــــل | رخ ز نمـــوده چـــو در ســـحر قنـــدیل[1] ب ۱۹۹
حــــال مــــن در فــــراق طلعــــت تــــو | حــــال دیوانــــه فقــــیر علیــــل
مشــــنو از هــــیچ کــــس کــــه عاشــــق تــــو | مــــی رود از درت بــــه هــــیچ ســــبیل
تــــو لطیفــــی و گفتــــه تــــو لطیــــف | تــــو جمیلــــی و کــــرده تــــو جمیــــل
یــــار فرمــــود شــــعر حامــــد مــــا | یادگــــاری اســــت از کثــــیر و قلیــــل

هـر شـب از سودای زلفـت مـی کشـد صـد آه دل | از کجــا افتــاد در دام بــلا ناگــاه دل[2] ب ۱۹۹ ت ٤٤٥
گـر نـه همچون لالـه خون خوردی به مهرت جان من | از نشان داغت ای مه کی شدی آگاه دل
کــرد ســرگردان مــرا زلفــش بــرای آن دهــن | خـود[3] مبادا هیچ کس را در جهان گمـراه دل
در هــوای لعــل او یــک دم نمــی گــیری قــرار | قصـد جـان مـن چـه داری حسبةً لله دل
ای کـه گفتـی از سـر کـویش سفر کـن چـون کـنم | مـی روم لـیکن نمـی آیـد بـه مـن همـراه دل
چون لب و زلفش به خونت تشنه اند ای حامدی | خواه جان خود فدا کن پیش رویش خواه دل

---

[1] فاعلاتن مفاعلن فعلن
[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[3] در نسخه "ت"؛ دوستان

موشح الطرفین

ب ۱۹۹

گر شوم در طریق عشق قتیل — کردم ای دوست خون خویش سبیل[1]

ای دل خسته از جفای فلک — ازدر او مرو به هیچ سبیل

شد صباح در واح درد دلم — شکر در عشق آن جمال جمیل

فرد گر دید دل ز هر دو جهان — فی طریق الهوی الیک یمیل

یار وقتی سگ خودم خواندی — یاد آن روز و روزگار جلیل

حامدی گرد راه دلبر نور — می فزاید به دیده از دو سه میل

ب ۱۹۹
ت ٤٤٦

دارد به غمزه چشم تو با مردمان جدل — با آن سیاه خانه بگو چند از این عمل[2]

گفتم ندیدم از دهنت هیچ کام دل — گفتا دگر مگوی سخنهای بی محل

چون لاله بر دل است مرا داغ خط تو — تغییر کی شود چو قلم رفته در ازل

تا چون سگ تو لاف وفای تو می زنم — شادی دهر را به غمت کرده ام بدل

هر کس دوای درد دلی می کنند و ما — بی درد دل قرار نداریم فی المثل

از شربت لبت چو شفا یافت حامدی — ما را درست شد که شفا می دهد عسل

ب ۲۰۰
ت ٤٤٥

سرو من در چمن حسن تو را نیست عدیل — دولت دیدن بالای تو عمری است طویل[3]

می کند میل به مهر رخ خوبت خورشید — روشنم گشت که الجنس الی الجنس یمیل

گر چو ما باد ز خاک ره او دور افتد — ره در آن کوی نیابد دگر از هیچ سبیل

هست در هجر دلیل دل سوزان من آه — سوی آتش نبود غیر دخان هیچ دلیل

حامدی را بکش از تیغ غم خود گفتم — آن هم آید به سرت گفت نفرما تعجیل

---

[1] فاعلاتن مفاعلن فعلن

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[3] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ب ٢٠٠ ت ٤٤٧

گفـتم کـه شـد بـه خـون جگـر چهـره مـن آل — گفتـا چـو عاشـقی بـرو از زخـم مـا منـال[1]

ز آب حیـات لعـل تـو پیداسـت آن زبـان — ماننـد مـاهی خضـر از چشـمه زلال

گفـتم کـه چیسـت رمـز دهـان و میـان تـو — زد خنده ای و گفت که آن هیچ و آن خیال

تـا دیـد زلـف و روی تـو خورشـید خـاوری — در بـاختر بـه خـویش فـرو رفـت از انفعـال

بـی خـود شـد از هـوای دهـان تـو حامـدی — بر عین بی خودی وی آن زلف گشت دال

ب ٢٠٠ ت ٤٤٧

گـل را همیشـه بانـگ زنـد بـر رخ تـو خـال — گلبانـگ زن بـه عهـد محمـد کـه بـه دنبـال[2]

از چنـبرش جهـانم و در چـرخش آورم — گـر پـیش ابـروی تـو بـرد نـام خـود هـلال

تـا از خطـا بـه زلـف تـو دم زد دلم شکسـت — چینـی همیشـه مـی شـکند قیمـت سـفال

گـر عـود نشـنود سـخنت مطربـا مـرنج — او را بـه تازیانـه بـده زود گوشمـال

چـون حامـدی بـه شـعر جهـان گـیر گشـته ای — در شـعر خویشـتن مثلـی آر یـا خیـال

ب ٢٠٠ ت ٤٤٦

ای خـورده لالـه از گـل روی تـو انفعـال — نـرگس ندیـده سـرو تـو را در چمـن مثـال[3]

در بـاغ غنچـه چـون لـب خنـدان تـو بدیـد — از خنـده تـو سـرخ بـر آمـد ز انفعـال

سـی شـب دریـن خیـال فـرو مـی رود قمـر — تـا همچـو ابـروی تـو بـر آیـد شـبی هـلال

تـا لعـل نـاب دیـد لـب شـکّرین تـو — همچون شفق به خون دل خویش گشت آل

ای دل بیـا کـه درد تـو درمـان پـذیر نیسـت — چـون حامـدی مجـوی دوا وز الم منـال

ب ٢٠٠ ت ٤٤٧

چـون چشـم مـن کنـد طلـب صـورت هـلال — جـز نقـش ابـروی تـو نباشـد مـرا خیـال[4]

تـا سـرو خـویش را چـو قـدت بـر کشـیده اسـت — در پـای بلبـل اسـت سـر سـر و پایمـال

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[4] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

گـل خواسـت تـا چـو روی تـو باشـد بـه چشـم مـا　　او را میـــان خـــار صـــبا داد گوشمـــال

مـــی زن ز غمـــزه بـــر دل مـــا تیـــغ بـــی دریـــغ　　وردم زنم ز تیـغ تـو خـون منـت حـلال

ای حامـــدی چـــه فایـــده چـــون اوفتـــاده ای　　بـا کلـب در قـلاده و بـا گـرگ در جـوال

زیـن حـال غـم مـدار کـه فرصـت از آن توسـت　　زان رو کـه همچـو شـیر نیـارد شـدن شغال

ب ۲۰۰
ت ٤٤٥

شدی در باغ و از زلف کجت در تاب شد سنبل　　بر آمد سرخ از شرم رخ چون ارغوانت گل[1]

مـرا کـز بهـر خطّـت قـامتم در انـزوا خـم شـد　　چه پروای حد نسرین چه سودای خط سنبل

اگـر خوبـان عـالم جملـه گـل روینـد سـرو مـن　　تو را هر عضو همچون گل ز سر تا پای جزو و کل

کسی کو خاک پایت شد رساند سر به اوج عز　　وگـر گـردن کشـید از تـو بمانـد در وبـال ذل

هـزاران شـکر ایـزد را کـه همچـو حامـدی گشـتم　　بـه مهـر مـاه رخسـارت مقیـم شـهر اسـتنبول

ب ۲۰۱
ت ٤٤٨

ای روشـــن از هـــوای جمالـــت چـــراغ دل　　از بـوی زلـف توسـت معطّـر دمـاغ دل[2]

لبهـــای توســـت ای مـــه مـــن آرزوی جـــان　　بـالای توسـت ای گـل مـن سـرو بـاغ دل

غمگیـــنم از بـــرای خـــدنگت کـــه کـــی رســـد　　کـان نیـز مرهمـی اسـت هـم از بهـر داغ دل

مـــا را ز دولـــت لبـــت ای ســـرو لالـــه رو　　از خـون دیـده اسـت لبالـب ایـاغ دل

مـــا همچـــو حامـــدی بـــه هـــوای گـــل رخـــت　　جـــان را بســـوختنم ز عکـــس چـــراغ دل

ب ۲۰۱
ت ٤٤٦

ســـاقیا دارم از ایـــن روزه ســـی روزه مـــلال　　کی اشارت به سوی جام کند ماه هـلال[3]

طالـــب نقـــش هلالـــیم بـــه ظـــاهر هـــر شـــام　　لیـک جـز ابـروی شـوخ تـو نبنـدیم خیـال

تـا کـی ای خواجـه غـم شـام و سـحر بایـد خـورد　　بعـد از ایـن مـا و تـو و جـام مـی مالامـال

رمضـــان دور و درازســـت خـــدایا تـــا کـــی　　مجلـس آراسـته بینـیم بـه مـاه شـوّال

---

[1] مفاعیلن مفاعلین مفاعلین مفاعیلن

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[3] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

دلبر اندر نظر ما و صراحی پر می　　　حامدی سر خوش و می بر کف و یاران خوشحال

ز آه آتش افشان و دل سوزان که من دارم　　　سمندر وار شب تا روز در آتش وطن دارم[1]　ب ۲۰۱ ت ٤٤٩

ز فکرت همچو فانوس خیالم هر شبی زان رو　　　که دل می سوزدم چون شمع و در بر پیرهن دارم

بَرِ شمعِ رخِ آن مه مگو با من سخن صوفی　　　که چون پروانه می سوزم چه پروای سخن دارم

ز عکس چشم و روی و قدّ آن سرو سهی دایم　　　در آب دیده شکل نرگس و سرو سمن دارم

بر آن چاه ذقن دارم نظر از تشنگی لیکن　　　چو چشم خویش آب حسرت از وی در دهن دارم

پس از عمری که ورزیدم طریق مهر روی او　　　رخی چون زر ز شوق هجر آن سیمین بدن دارم

نخواهد خاک جسم حامدی را در لحد خوردن　　　چرا کز رشته مهر تو پیوند کفن دارم

المنة لله که من روی تو دیدم[2]　　　آواز همایون تو را باز شنیدم[3]　ب ۲۰۱ ت ٤٦٦

مقصود من این بد که رسم بر سر کویت　　　صد شکر که چون بخت[4] به مقصود رسیدم

گفتم که چو زلفت کنم ای دوست فرو کش　　　زان رو که غم هجر تو بسیار کشیدم

دیدم که غمت خوبتر از شادی دهرست　　　دادم دل و جان را و غمت را بخریدم

گر زان که شهیدان تو را هست ثوابی　　　من نیز به تیغ غم عشق تو شهیدم

تا اختر مسعود تو را بر فلک حسن　　　دیدم من دلسوخته با بخت سعیدم

من حامدیم عمر تو خواهم همه روزه　　　گر شیخ جهانم که به پیش تو مریدم

در دل من گر خیال او نمی بودی مقیم　　　من دل مهجور را چون سیب می کردم[5] دو نیم[6]　ب ۲۰۲ ت ٤٥١

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] در نسخه "ت"؛ صد شکر که من بار دگر روی تو دیدم

[3] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[4] در نسخه "ت"؛ المنته لله که

[5] در نسخه "ت"؛ من به تیغ خویش می کردم دل خود را

[6] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گـر بـه تیـغ خـویش خـواهی کُشـتنم[1] ای بـی وفـا — بـار تیغـت گـردنم را منّتـی باشـد عظـیم

جـیم زلـف و نقطـه خـال تـو را تـا دیـده ام — در هوای آن دهن دارم دلی چون چشم میم

بـر درت چـون حلقـه روز و شـب مقـیعم ای پـری — فتح با بی چشم می دارم از آن خلق کریم

می نهم بر خاک راهت هر سحری روی چو زر — از سر کویت نسیمی چشم می دارم نسیم

نیست رحمی بر منش چندان که می ریزم سرشک — در دل افکن رحمتی آن سنگ دل را یا رحیم

حامدی را گفته ای در کوی ما از سگ کم است — جان من زین به که داند قدر یاران قدیم

ب ٢٠٢
ت ٤٦٩

دلارامـی کـه بـر سـروش گـل تـر دسـته مـی بیـنم — لب او را شفای جان هر دلخسته می بینم[2]

ز بـس کافتـاده بـر هـم شیشـه دل در خـم زلفـش — ز مسکینی دل خود را شکسته بسته می بینم

چـه شـیرین اسـت بـا یـاد لبـت سـر رشـته عمـرم — ولی این رشته را در اصل از او بگسسته می بینم

بیـا ای لالـه روی مـن کـه بـا یـاد لبـت خـود را — دمی از فکرت دینی و عقبی رسته می بینم

به یادت خو چنان کردم که در هر کنج محرابی — چو قبله طاق ابروی تو را پیوسته می بینم

به خواری می کشم چون حامدی آه از جگر زان رو — که گرد گل تو را از سنبل تر دسته می بینم

ب ٢٠٢
ت ٤٥١

یـار مـن چـون مـه سـفر کـرد و مـن از پـی مـی روم — هر کجا او می رود من نیز با وی می روم[3]

بـاز مـی گوینـد عاشـق مـی کشـد بـا تیـغ نـاز — گر نخواهم رفت پیش او کنون کی می روم

در هـوای لعـل شـکر بـار او از بهـر عـیش — دوستان جمعند و من خود از پی می روم

روز بـزم او بـه مهـر آن دهـان سـوی عـدم — گوش دل بر نغمه چنگ و دف و نی می روم

حامـدی را بـرگ ره کـم بـود کـز وی بـاز مانـد — گر کند لطف الهی ارض را طی می روم

---

[1] در نسخه "ت"؛ گر به شمشیر جفایم

[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ب ۲۰۲
ت ٤٥١

بـه جـام نیلگـون تـا بـاده ای همچـون بقـم دارم | ز جور[1] چرخ زنگاری من بی دل چه غم دارم[2]

ز دیو غـم چـه غـم دارم بـه فکـر آن دهـان و لـب | که هم مهر سلیمان دارم و هم جام جم دارم

بـه کنجـی همچـو گـنجم بـا خیـال مـار زلـف او | انـیس خلـوت خـاطر خیـال آن صـنم دارم

گهـی بـا مـاه مـی گـویم حـدیث گـاه بـا پـروین | به یادت هر شبی خوش صحبتی تا صبحدم دارم

بـه سـان حامـدی از دولـت عشـقت غنـی گشـتم | زرّ ز چهره و سیم سرشک ای مه چه کم دارم

ب ۲۰۲
ت ٤٥١

ای عـارض و خطـت گـل و ریحـان تـر بهـم | شـکل لـب و دهـان تـو شـهد و شـکر بهـم[3]

در آب یـا در آینـه گـر بینـی آن دو رخ | گـویی کـه مجتمـع شـده شمـس و قمـر بهـم

غـیر از دهـان تنـگ تـو در وقـت نـوش خنـد | هرگـز کـه دیـده حقـه لعـل و گهـر بهـم

گـر بـر رخـم قـدم نهـی از اشـک و روی زرد | سـازم نثـار مقـدم تـو سـیم و زر بهـم

تـا از دهـان و چشـم تـو دورسـت حامـدی | گرده است ترک زندگی و خواب و خور بهم

ب ۲۰۳
ت ٤٥٢

قـدت را سـرو سـیم انـدام دیـدم | تنـت را چـون گـل بـادام دیـدم[4]

ز بـالای بلنـد و چشـم مسـتت | بـلا و فتنـه ایّـام دیـدم

ز لطـف خـدّ و خطّـت بـود دایم | صـفاهایی کـه صـبح و شـام دیـدم

ز وصـل سـاعد سـیمینت امیّـد | بریـدم کـان خیـالی خـام دیـدم

چـو تـو دشـنام دادی حامـدی را | ز لعلـت کـام دل ناکـام دیـدم

ب ۲۰۳
ت ٤٥٤

ز دست هجر تو تا چند چون نی در فغان باشم | چو حالت در غریبی تا به کی بیخان و مان باشم[5]

گرت خوش می نماید ناله از من یک اشارت کن | که تا انگشت بر دیده چو نی در بند آن باشم

---

[1] در نسخه "ت"؛ دور

[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[4] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

[5] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ز خورشید رخت همچون مه نو خواهم افزونی — مرا مگذار در مهرت که کم از دیگران باشم

به سودای سر زلف و غم خورشید رخسارت — گهی در روم گردم گاه در هندوستان باشم

به عالم چون صبا تا چند گردیدن مرا آن به — که همچون حامدی خاک ره شاه جهان باشم

ز فیل چرخ فرزین گرد رخ برتابم و دایم — پیاده در رکاب اسب شاه کامران باشم

ب ۲۰۳
ت ٤٥٤

ز جام لاله گون گر همچو نرگس سرگران باشم — درین یک هفته عمر خویش چون گل شادمان باشم[1]

به تیغ غمزه چون دل دار خون عاشقان ریزد — ز عشقش آن[2] چنان خواهم که من هم در میان باشم

چه باشد گر فرو ریزد به صحرا استخوان من — که روزی پیش تیر آن کمان ابرو نشان باشم

به خلوت می کند بر دل خیال روی او جلوه — ز چشم مردمان همچون پری زان رو نهان باشم

مکن منع من از افغان که همچون نی ز هجرانت — همان بهتر که دایم زار و زرد و ناتوان باشم

به مهر[3] سرو قدّش چون دهم جان در دم آخر — یقین دانم که در محشر ز جمع راستان باشم

پی ایثار خاک پای او چون حامدی خواهم — که جان در آستین خویش و سر بر آستان باشم

ب ۲۰٤
ت ٤٥٤

ای شده دور از تو مرا یار غم — جان مرا یار وفا دار غم[4]

در دل من بار نمی یافت غیر — یافت رهی در دلم این بار غم

خانه دل راست مهیّا ز هجر — صبر و قرار اندک و بسیار غم

من شده بیمار ز هجران و باز — می کندم بهر تو تمار غم

چند خورد حامدی سوخته — دور ز لعل لب و دلدار غم

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] در نسخه "ت" ؛ در آن غوغا

[3] در نسخه "ت" ؛ برای

[4] مفتعلن مفتعلن فاعلن

از بــس کــه مــن ز ســوز درون آه مــی کشــم | از آه خویشـــتن چـــو سمنـــدر در آتشـــم[1] ب ٢٠٤ ت ٤٥٢

خـال و خـط و لـب و دهـن و چشـم و ابرویـت | داننـد هـر یکـی کـه گرفتـار هـر ششـم

دل مـی کشـد بـه سـنبل یـارم بـدین سـبب | مـن هـم مـدام بـا دل خـود در کشاکشـم

امشـب بـه یـاد زلـف وبم حـالتی اسـت خـویش | هــان ای نسـیم صـبح نسـازی مشوّشـم

از لشـکر غـم تـو دلم را چـه بـیم از آنـک | چـون حامـدی ز بـاده لعـل تـو سـر خوشـم

بــه راه عاشــقی[2] تــا ز آفتــاب طلعتــت دورم | چو ماه نو شکسته خاطر و دلتنگ و مهجورم[3] ب ٢٠٤

خیالت[4] سوخت جانم را به من رحم آر عمر من | که عمری شد که از خاک درت بی موجبی دورم[5]

اگـر دورم ز خـاک راه تـو نبـود عجـب زان رو | که تو در دولت و حشمت سلیمانی و من مورم

مـن از تـو گرچـه مهجـورم ولـی در روز هجرانـت | همیشـه بـا خیـال مـاه رخسـار تـو مسـرورم

از آن کـز حامـدی ناگـه غبـاری بـر دلـت نایـد | گرانـی گـر نمی آرم بـه لطفـت دار معـذورم

مــن کــه گــنج غــم تــو در دل ویــران دارم | نکشـم سـر ز خـط امـر تـو تـا جـان دارم[6] ب ٢٠٤ ت ٤٥٦

نیســت پــروای بهــار و گــل و گلــزار مــرا | کـز رخ و قـدّ تـو در دیـده گلسـتان دارم

بــه خیــال قــد و روی و خــط و زلفــت مــدام | در نظـر سـرو و گـل و سـنبل و ریحـان دارم

ای بـه لـب تنـگ شـکر تنـگ دلم بـی دهنـت | حـال دلتنگی خـویش از تـو چـه پنهـان دارم

بسـته ام بهـر تـو ده جـای کمـر همچـون نـی | گـر چـه از دسـت تـو در نفـس افغـان دارم

درد هجـــر تـــو نخواهـــد دلم امّـــا چـــه کـــنم | بـه جـز از صـبر دریـن درد چـه درمـان دارم

مـن کـه چـون حامـدیم بنـده خورشـید رخـت | چـــه غـــم از حادثـــه گنبـــد گـــردان دارم

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[2] در نسخه "ت"؛ من بی صبر و دل

[3] در نسخه "ت"؛ بی نور

[4] در نسخه "ت"؛ فراقت

[5] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[6] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

تو شاه کشور حسنی و ما گدای توییم — عنایتی که درین شهر مبتلای توییم[1] ب ۲۰۵ ت ٤٥٦

ز آستانه تو گر چه ظاهراً دوریم — به جان تو که شب و روز در دعای توییم

به مهر خویش تو ما را ز خاک ره بردار — که همچو ذرّه سر گشته در هوای توییم

به حال ما نظری کن ز روی لطف که ما — چو خاک راه شده ساکن از برای توییم

به نزد اهل نظر همچو حامدی ما را — همین بس است تفاخر که خاک پای توییم

موشحا

می نماید ره به کویت بنده را عشق قدیم — و هو یهدی من یشا الی صراط المستقیم[2] ب ۲۰۵ ت ٤٥٧

سایه نخل تو باقی باد کز وی خویش را — جمله بر خوردار می خواهم به الله العظیم

عقل بیمار و طبیبم یار و در این منزلت — طالعم سعدست از دیدار مسعود حکیم

وقت رفتن اشک خونین گفت با چشم ترم — هجر روی مردم همدم عذابی دان الیم

دور ماند از خاک کویت حامدی ناچار لیک — نیست یک دم غافل از یادت به رحمن الرحیم

چون گل به دلی شادم تا روی تو می بینم — دور از تو چو زلف تو آشفته و غمگینم[3] ب ۲۰۵ ت ٤٥٦

زلف تو به دل بردن شوخ است و منش گفتم — گفتا که چو دیدی تو با این همه مسکینم

آن خوی بدی گفتم بگذار چو نیکویی — گفتا چه توان کردن عمری است که من اینم

گفتی که نداری غم ای دوست پس این هم چیست — صد شکر که می دانی من خادم پیشینم

چون حامدی آزادم از غصّه چو سرو آری — تا خواند غلام خود خواجه شرف الدینم

به اهل عشق ز شوقش ترانه می گویم — خطیب شهر تو فرما ترانه می گویم[4] ب ۲۰۵ ت ٤٥٧

---

[1] مفاعلن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[3] مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

[4] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

حکایــت غــم عشــق اســت ورد مــا و تــو را   گمان که همچو تو من هم فسانه می گویم

بـه بانـگ چنـگ خـورم بـاده راستی و چـو تـو   بــه خانــه غیبــت هــر بینــوا نمــی گــویم

ز خــود فروشــی و ز رقــت شــنیده ام رمــزی   اگــر چنــان کــه نگــیری بهانــه مــی گــویم

درون گلشـــن ســـبز ســـپهر همچـــون تـــو   بــه اعــتراض و خــری از چــرا نمــی گــویم

بــه عــین عاشــقیم مســت و ذکــر دوســت کــنم   چــو تــو بــرای طمــع از دعــا نمــی گــویم

چـو حامـدی بـه سـر کـوی عاشـقی شـب و روز   حــدیث زلــف و رخ آن یگانــه مــی گــویم

ب ۲۰۵
ت ٤٥٨

مــن از شــکر لبــان شــهر شــیرین یــارکی دارم   سیه چشمی کمان ابروی گل رخسارکی دارم[1]

نـدارم هـیچ کـاری غـیر وصـف آن دهـان و لـب   ز خوبـان چـون مـه قنّـاد شیرین کـار کـی دارم

ز دستش چون تو را زو سنگ بر دل می زنم زان رو   که بـا سودای زلف و خال او بازار کی دارم

ز عکس قامت و چشم و رخ و زلـف و دهـان او   درون دیـده پـر آب خـوش گلـزار کـی دارم

دلم را گرچـه زلفـش روز و شـب در بنـد غـم دارد   من غمگین بدان شادم که خوش دلدار کی دارم

کمنـد تـا بـه دار از زلـف و خنجـر دارد از مژگـان   ز بهـر بـردن دل همچـو او عیّـار کـی دارم

ز شعر حامـدی در وصـف آن لـب قنـد مـی بـارد   چه شیرین دلبری شوخی شکر گفتار کی دارم

ب ۲۰٦
ت ٤٥٨

ای مجلــس تــو چــرخ و نــدیمان تــو انجــم   روشــن ز مــه طلعــت تــو دیــده مــردم[2]

بــرجیس اگــر قــرب تــو یابــد بــه فضــیلت   خود را عجب ار زان که ز دهشت نکند دم

پــیش تــو عطــارد بــه ســخن لال نمایــد   مـن خـود چـه تـوانم کـه زنم لاف تکلّـم

گفــتم بــه رقیبــان صــفت قــدّ تــو لــیکن   بسـیار فکنـدم بـه دهـان خـاک تنـدم

از چشـــم مینـــداز مـــنِ ســـوخته دل را   کـز لطـف تـو دارم بـه جهـان چشم تـرحّم

ســی روزه مــرا دور ز روی تــو دریــن دور   از خون جگر سینه به جوش آمده چون خم

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

گـر در دل مـن کـم شـود از مهـر تـو یـک جـو | بشـکافته بـاد از غمـم سـینه چـو کنـدم
جاویـد کنـد خنـده گُـل دولـت آن کـس | کـز غنچـه لعلـت رسـدش نـیم تبسّـم
در پـیش تـو صـاحب نظراننـد خموشـان | ای کـاش بـدی حامـدی دلشـده مـنهم

از سـرکوی تـو بـا دیـده گریـان رفتـیم | وز غـم روی تـو بـا نالـه و افغـان رفتـیم[1] ب ۲۰٦ ت ٤٥۹
همچـو گـل مـدّتی از لطـف تـو خنـدان بـودیم | آخـر از خـار غـم هجـر تـو گریـان رفتـیم
از تـو دوری چـو ضـروری اسـت خـدا مـی دانـد | کـز جفـای فلـک و جـور رقیبـان رفتـیم
دسـت بـر سـینه زنـان پـای نهـادیم بـه راه | همچـو مجنـون بـه سوی وادی هجـران رفتـیم
بـا نـوای غزلـت همـره عشّـاق شـدیم | حامـدی وار سـوی شـهر صـفاهان رفتـیم

تـو آفتـابی و مـن ذرّه حقیرتـرم | کـه روشـن اسـت ز انـوار طلعتـت بصـرم[2] ب ۲۰٦ ت ٤٦۰
مگـر کـه آینـه دوسـت اسـت دیـده مـن | کـه غـیر دوسـت نبیـنم بهـر چـه در نگـرم
ز عشـق قامـت و رخسـار و چشـم جـادویش | خیـال سرو و گـل و نـرگس اسـت در نظـرم
بـه آرزوی لـب همچـو لعـل او هـر دم | بسـان نافـه تاتـار خـون شـود جگـرم
بیـاد قـدّ بلنـدش بـه کلبـه احـزان | سـتاده بـا دل سـوزان چـو شمـع تـا سـحرم
نهـاده ام بـه میـان سـر بـه عشـق تـا آخـر | قضـا ز تیـغ محبّـت چـه آورد بـه سـرم
بـه کـوی مسـتی و رنـدی چـو حامـدی علمـم | بهـر دیـار بـرو گـو بـه عاشـقی خـبرم

ای رام تـو از روی شـرف ابلـق ایّـام | بـر قلّـه افـلاک نهـاده فرسـت کـام[3] ب ۲۰٦ ت ٤٦۰
تـو خسـرو آفـاقی[4] و شـبدیز تـو گلگـون | تـو رستـم دستانی و رخـش تـو گُـل انـدام

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
[3] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل
[4] در نسخه "ت"؛ خوبانی

شاهی تو و زین عرصه به سیران چو رخ آری　　گردد ببر اسب تو نه خنگ فلک رام

تا راکب افلاک تو را دیده سواره　　خم کرده قد از ابرش گردون بی اکرام

سائل چو سوال از کف دربار تو کرده　　داده به سخا دست تواش در نفس الزام

صد شکر که شد حامدی دلشده داخل　　در صف غلامان تو ای خسرو جم جام

بالعربیه

حبیبی من الدنیا مرادی لقاکم　　و فی قلبی المحزونِ نارِ هَوَاکُم[1]　　ب ۲۰۶ ت ۴۷۳

جَلَستُ علی راس الطریق رجاءِ اَن[2]　　لعلی اَرَاکم کبدرٍ اَو اَری مَن یَرَاکُم

خَیَالُکُم فی کلّ حَالیَ مو نسی　　ففی کلّ شیءٍ انـنّس قد اَرَکُم

وَ اِن تَقتُلُوا عُشّاقَکُم اُقتلوننی　　لأنّی مُحِبٌّ لا اُحِبُّ سِواکُم

متی رُمتُ سَهم الغمز مِن قَوس حاجبٍ　　هَدَفتُ لَه قلبی و قَصدی رِضاکَم[3]

اعنّی اِلَی وَصلیکم قبااَ ان یُقال　　فنی حامدی فی الهِجرِ طالَ بقاکُم

هر شبی در وادی عشق از پی دل می رویم　　بهر یاری همچو مه منزل به منزل می رویم[4]　　ب ۲۰۶ ت ۴۶۱

همچو صبح از صدق می آیم تا کویت به مهر　　جان من روی تو می بینم و بی دل می رویم

چون گذشتم از خود ای دل در هوای باغ قدس　　راه کم ماند از چه رو بسیار کاهل می رویم

از سفر مقصود اگر غم بود آن هم داشتم　　ما خود[5] ای دل در پی تحصیل حاصل می رویم

ما ز جور لشکر غم در رهش چون حامدی　　در پناه شاه شیرانشاه[6] عادل می رویم

---

[1] مفاعیل مفعولن مفاعیل فعلان

[2] در نسخه "ت"؛ اجی الیکم کل یوم و لیلته

[3] این بیت در نسخه "ت" نیست.

[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[5] در نسخه "ت"؛تا کی

[6] در نسخه "ت"؛کشور گیر

موشحا

ب ۲۰۷
ت ٤٦٥

دارم دلـی از مهـر تـو خـون گشـته جگـر هـم | روزی بـه فراقـت ز شـب نیـزه بـتر هـم[1]

وقتـی ز لـب از بهـر دل خسـته کـرم کـن | یـک بوسه که عنّاب تـو داری و شکر هـم

شمشـیر کشـیدی و رخـم زرد شـد آری | عیبم مکن ای دوست فدایت سر و زر هم

محـروم ز روی تـوام ای مـاه و نـدارم | راهـی کـه کنم بـر سـر کـوی تـو گـذر هـم

هـر گـاه کـه خـدمت کنی ای حامدی از جـان | مهـری بنمایـد بـه تـو درویـش عمـر هـم

موشحا

ب ۲۰۷
ت ٤٦٥

شـکر ایـزد کـه بـه نـواز تـو خـبر داد نسـیم | روح مـا تـازه شـد از یـاد تـو ای یـار قـدیم[2]

از تـو تـا دور شـدم خـون جگـر مـی نوشـم | بـا دلی کاو شده از تیغ فراقت به دو نـیم

در تـنم تـا کـه بـود جـان نـرود از یـادم | آنچـه دیـدم ز کرمهـای تـو بـالله عظـیم

روز هجـر تـو دلم در قـدم پیـک صـبا[3] | چه کند گر نکند در قدمت[4] جان تسلیم

لـذّت از عـیش نـدارم ز غمـت در مجلـس | بی توام جام می و چنگ عذابی است الیم

یـا رب آن روز بـود بـاز کـه از گـردش چـرخ | حامدی باشد و تو هر دو به یکجای مقیم

ب ۲۰۷
ت ٤٦١

صـورت مـوی میـان آن پـری رو دیـده ام | راسـتی را معنـی نـازکتر از مـو دیـده ام[5]

مـردم چشـمم مـرا رسـوای عـالم مـی کنـد | هر چه دیدم از جفای آن سیه رو دیده ام

دل نمـی گـیرد قـراری در بـرم زان رو کـه مـن | صورت جان در لب چون شکّر او دیده ام

چشـم مـن در آب مـی جویـد خیـال قامتـت | فتنه ها از دست این چشم بلا جو دیده ام

---

[1] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[3] در نسخه "ت"؛وصال

[4] در نسخه "ت"؛طلبت

[5] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

همچـو مسـکین حامـدی بـا درد دل خـو کـرده ام   تـا خـط مشـکین آن دلـدار بـدخو دیـده ام

صـباح شـنبه ار لبهـای آن شـیرین دهـن بیـنم   تمـام هفتـه عـالم را بـه کـام خویشـتن بیـنم[1]   ب ٢٠٧ ت ٤٦٢

چو قدّ و روی چون سرو و گلش را در نظر دارم   چـرا در بـاغ قـدّ سـرو و روی یـاسمن بیـنم

اگرچه در تب غـم می خـورم چـون نـار خـون دل   شوم به گردو شفتالو از آن سیب ذقن بینم

ز آب چشم من شب جای خوابم می شود جیحون   که تا در خواب چون ماهی رخ آن سیم تن بینم

پـس از مـردن بـه یـاد لعـل نابـت زنـدگی یـابم   اگـر از تیغ خـون ریزت نشانی بـر کفـن بیـنم

خلاصم می کنی از هجر یا خود می کشی ما را[2]   چه باشد گر جوابی تلخ از آن شیرین دهن بینم

اگر چه می خورم چون حامدی هر شب غم هجران   بـه کـام دل لـب لعـل تـو روزی در دهـن بیـنم

هرگـــز نظـــر بـــه چهـــره مـــاهی نکـــرده ایم   کـز مهـر او بـه سـوز دل آهـی نکـرده ایم[3]   ب ٢٠٧

تـــا دیـــده ایم طلعـــت چـــون آفتـــاب یـــار   هرگـز بـه سـوی غـیر نگـاهی نکـرده ایم

گـر بـی گنـاه مـی کشـد او بنـدگان خـویش   مـــا نیـــز بنـــده ایم و گنـــاهی نکـــرده ایم

شـبی کـه روی چـو مـاه تـو را نمـی بیـنم   ز عمـر خویشـتن آن شـب صـفا نمـی بیـنم[4]   ب ٢٠٧ ت ٤٦٢

اگـــر جـــدا شـــدم از تـــو بـــه ظـــاهرا یـــک دم   ز پـیش دیـده خیالـت جـدا نمـی بیـنم

چـــو غنچـــه تنـــگ دلم دایم و نـــدانم هـــیچ   کـه کـام خـویش ز لعلـت چـرا نمـی بیـنم

بـه سـوی تـو قـد و زلـف تـو رهنمایاننـد   ولـی چـه سـود کـه یـک رهنمـا نمـی بیـنم

چـو حامـدی ز غـم از دیـده خـون فشـانم از آن   کـــه اصـــل روشـــنی دیـــده را نمـــی بیـــنم

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] در نسخه "ت"؛ زارم

[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[4] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

ب ۲۰۸
ت ٤٦٢

مـی کشـد مـا را غـم او نالـه هـای زار هـم
محنـت و درد غریبـی تـیر و جـور یـار هـم[1]

دل نـدارد از وصـالت بهـره ای جـان مـن
طـالع بـد مـی کنـد محـرومم از دیـدار هـم

اشـک چشـم[2] مـن بـه مـردم مـی نمایـد راز دل
مـی دهـد هـر دم گـواهی زردی رخسـار هـم

بعـد از ایـن سـوزم بـه آتـش جامـه در دیـر جهـان
بـر میـان بنـدم ز درد عشـق تـو زنّـار هـم

حامـدی مقصـود دلـدار اسـت و بـی دیـدار او
گـر زمـین زیـر و زبـر شـد گنبـد دوّار هـم

ب ۲۰۸
ت ٤٦٣

بتـی کـه بـی لـب جـان بخش او حیـات نـدارم
بـه جـز خیـال خطـش فکـر کاینـات نـدارم[3]

بیـا و لـب بـه لـبم نـه کـه زنـدگی یـابم
کـه بـی حیـات لبـت جـان مـن حیـات نـدارم

دلا تـو بـا غـم اوبـاش اگـر رود جـان هـم
بگـو بـرو کـه بـه تـو هـیچ التفـات نـدارم

چنـان اسـیر کمنـد تـو شـد دلم جانـا
کـه هـیچ امیـد دریـن حالـت از نجـات نـدارم

دلا چـو حامـدی از جـان بـر او چـاره مجـو
کـه از بـرات بـه لعـل کسـی بـرات نـدارم

ب ۲۰۸
ت ٤٦٣

شبی کز عین سر مستی به پای آن به سر غلطم
به یاد او در آن مجلس همه روزه به سر غلطم[4]

بـرای خـاطر مـن ایـن طـرف یـک رهگـذاری کـن
چو اشک خویشتن تا کی به خاک رهگذر غلطم

نمـی غلطـم چـو بـاد صـبحدم بـر لالـه و نسـرین
به پای چون تو شیرین دلبری باری اگر غلطم

اگـر بختـم دهـد روزی مـدد خـوش دولتـی باشـد
که چون زلفت در آغوش تو شبها تا سحر غلطم

ز دستم بـر نمـی آیـد چـو مسـکین حامـدی جانـا
که همچون اشک خود در پای تو هر دم به سر غلطم

ب ۲۰۸
ت ٤٦٤

بـا شـکّر لعلـت ز نـی تـیر نترسـیم
مـا بـر سـر کـوی تـو ز شمشـیر نترسـیم[5]

تـیر مـژه هـر چنـد ز سـندان گـذرانی
مـا سـینه سـپر سـاخته از تـیر نترسـیم

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] در نسخه "ت"؛ اشک سرخ

[3] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

[4] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[5] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

در گـــردش ایـــن دایـــره چـــرخ پلنگـــی آن بـــبر بیـــانیم کـــه از شـــیر نترســـیم

در سلســـله زلـــف تـــو دیوانـــه عشـــقیم ز آویخـــتن و بســـتن و زنجـــیر نترســـیم

از میکـــده ســـر مســـت بـــه بـــازار در آیم چـون حامـدی از شـحنه و از تـیر نترسـیم

مـرغ دل تـا شـد اسـیر زلـف آن بـادام چشـم بی رخ و زلفش نمی گیرد دمی آرام چشم[1] ب ۲۰۸ ت ٤٦٤

جرم دل از دیده چون بینم که بهر روی خوب دل مرا رسوای عالم کرد و شد بد نام چشم

چون به کام دل نیارم گفت در رویش سخن سوی ابرویش دهد از گوشها پیغام چشم

سوخت دل در سینه از هجر و به مهرش روز و شب می پزد بهر وصال او خیال خام چشم

حامدی تا دیده آن لبهای میگون را بدید کاسه ای دارد پر از خون جگر چون جام چشم

بـا وجـود آن کـه در عشـقت گرفتـار تـبم شربت غم می خورم بنگر چه عالی مشربم[2] ب ۲۰۹ ت ٤٦٤

زاهـد دم سـرد اگـر شـد منکـر گرمـی عشـق غافل است از تری رخسار و خشکی لبم

پیش خورشید رخت گر سجده آرم عیب نیست ماه من در عاشقی این است دین و مذهبم

بعد از این خشت سرخم می صافی شود بانی دهر ار زند خشتی ز خاک قالبم

بس که شب تا روز می نالم ز غم چون حامدی مردمان را گریه می آید ز آه هر شبم

هـر قطـره خـونی کـه چکـد از دل چـاکم بهـر تـو شـود لالـه و گـل بـر سـر خـاکم[3] ب ۲۱۰

بســتند بــه کیــنم کمــر اغیــار و لــیکن گـر یـار شـود دوسـت ز اغیـار چـه بـاکم

پیوســته کشــد هجــر رخــت تیــغ بــه خــونم خواهـد کـه کنـد دور ز روی تـو هلاکـم

در ســـایه بـــالای بلنـــدت چـــو بمـــیرم جز سرو و صنوبر بر ندمد از سر خاکم

تـا عـارض چـون آب تـوام در نظـر آمـد ایـن آب نشـد یـک نفـس از دیـده مـاکـم

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[3] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

گو خلق بدانید درین دور که پنهان   من عاشق و سودا زده دختر تاکم

ای حامدی احسنت چه خوش گفته ای این شعر   من بنده آن طبع خوش و گوهر پاکم

ب ۲۱۰ / ت ۴۶۷

من دوستدار آن صنم حور پیکرم   دایم به یاد لعل لبش روح پرورم[۱]

خطّش کشید لشکر خوبی و خال گفت   من نیز در میانه سیاهی لشکرم

گو بر میان من کمر سیم و زر مباش   این فخر بس که خاک ره اوست افسرم

صد پی اگر به خاک روم همچو اشک خویش   چون سبزه باز از این سر کو سر بر آورم

چون حامدی اگرچه که بی استطاعتم   در آرزوی همرهی شاه کشورم

استاده ام به ساحل دریای همّتش   محتاج چند قطره از آن بحر گوهرم

عون خدای دست بگیرد مرا چو من   مدّاح بندگان شه بنده پرورم

ب ۲۱۱ / ت ۴۷۱

ای خوش آن ساعت که چون گل تنگش اندر بر کشم   وز لب یاقوت رنگش باده احمر کشم[۲]

با خیالش هر شبی هم خوابه ام تا صبحدم   من کیم یا رب که می سازند از گل مفرشم

دیگران را باده ده ساقی که این لب تشنه را[۳]   این قدر بس کز خیال جام لعلش[۴] سر خوشم

شد ز تیر غمزه اش پر سینه تنگم چنانک   هر که می بیند مرا گوید مگر من[۵] ترکشم

من ز اشک و سوز دل در هجر آن خورشید رو   گاهی اندر آب باشم گاهی اندر آتشم

دلبرم گوید مکش بار غمم را لیک من   می کشم بار غمش را ورنه خود[۶] را می کشم

حامدی پیوسته می گویی که جام جم کجاست   خواهمت آگاه کرد ار یک دو ساغر در کشم

---

[۱] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[۲] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[۳] در نسخه "ت"؛ که از لعلش مرا

[۴] در نسخه "ت"؛ کز می یاقوت رنگش

[۵] در نسخه "ت"؛ از دور گوید

[۶] در نسخه "ت"؛ یا خویشتن

به خیال مه رخسار تو شادم خفا	من غم روی تو را شادی جان می خوانم[1]
گر چو من پیر غلامی بخری نیست عجب	تو جوانی و طلب کار کمالی دانم
من که چون نافه ز غم سوخته جانانم	عاشق ماه رخ خواجه محمد جانم ب ۲۱۱ ت ۴۷۰
به سر و چشم من دلشده نه پای عزیز	تا سر و جان و جهان در قدمت افشانم
کن قبولم به غلامی که نباشد عیبی	گر چو من پیر غلامی جزی سلطانم
نظری کردی و تیر مژه ات کشت مرا	به خدنگی دگرم کش که بر آمد جانم
می کنم ناله و فریاد بفریادم رس	دردمند غم عشقم لب تو درمانم
حامدی وار ز غمهای جهان آزادم	تا غلام قد چون سرو محمّد جانم
حامدی دولت دیدار تو را می خواهد	نظری کن به من سوخته دل سلطانم[2]

ز خوان عشق نصیب از ازل بلا داریم | بدین قدر به قضاهای حق رضا داریم[3] ت ۴۵۹
ز دهر مونس خود کرده هر کسی چیزی | به عاشقی ز همه ما غم تو را داریم
به راه کعبه جرس حال خویش گفته و ما | چو ریگ بادیه با خامشی صفا داریم
به خرقه و کله صوفیان ز راه مرو | که ما چو دردکشان جلوه در قبا داریم
مراد ما رخ و زلف تو دیدن است دمی | به صبح و شام نیازی که با خدا داریم
ز باد نیست که ما همچو نی به چهره زرد | ز سوز آتش عشق تو ناله ها داریم
به جان ما ننهی داغ و درد خود تا کی | نه همچو حامدی آخر تو را هوا داریم

چرا نالم ز تنهایی چو با من گشت همدم غم | مرا تنها نمی ماند به حمد الله یکدم غم[4] ت ۴۷۲
اگرچه سوزم افزون می کند از مهر آن مه رو | مبادا ذرّه ای هم از دل صد پاره ام کم غم

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2]. سه بیت اول این شعر در نسخه "ت" نیست.

[3] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[4] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

چو غم از در درون آید روان دل شادمان گردد | اگرچه می خورد خون دلم ای جان بهر دم غم
عجب نبود اگر دعوی دلشادی کنم ای مه | چو هست از مهر رخسارت مرا ملکی مسلم غم
به هجرت همچو مسکین حامدی خوش مجلسی دارم | شرابم اشک و نقلم درد و ساقی عشق و همدم غم

ب ۲۱۱
ت ۴۷۲

خواهی کُشِیَم تا به جفای تو بمیرم | گر رای تو این است برای تو بمیرم[1]
از دست اجل چون نتوانم که برم جان | آن به که به زیر کف پای تو بمیرم
تا زنده ام از مهر هوادار توام من | واندم که بمیرم به هوای تو بمیرم
خورشید صفت نور شوم گر دم مردن | در سایه دیوار سرای تو بمیرم
زین سان که من از مهر رخت زنده ام آخر | در آرزوی ماه لقای تو بمیرم
یا رب تو نمیری و اگر نیز بلایی | در راه بود بنده به جای تو بمیرم
چون حامدی از جور و جفا روی نتابم | خواهم که درین ره به وفای تو بمیرم

ب ۲۱۱
ت ۴۷۱

مرا که نیست چو کوی تو منزل دگرم | کجا روم چه کنم چاره جز غمت چه خورم[2]
چه پیشه پیش توانم گرفت در عالم | چو نیست غیر دعای تو پیشه دگرم
چه چیز را به جهان مشتری شوم زین پس | که نیست جز رخ زرد و سرشک سیم و زرم
قبول کردیم از لطف در زمان شباب | کنون چو پیر شدم بنده رد مکن ز درم
مباش حامدی از لطف شاه دین نومید | که ضایعت نگذارد شه جهان به کرم

ب ۲۱۲
ت ۴۷۵

دلا از سر خیال غیر می باید به در کردن | پس آن گاهی به سوی عالم وحدت گذر کردن[3]
بشوی از خون دل دست ار به کویش آمدن خواهی | به میدان چون نهی پا باید اوّل ترک سر کردن
نثار خاک راهش ساز اشک و روی زرد خود | که می باید به راه عشق ترک سیم و زر کردن

---

[1] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل
[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

چــه ریــزی در کنــارم آتــش ای دل از ره دیــده / چو گردون تا به کی دامان خود را پر شرر کردن
چو دیدی صورت گنجی که عالم شد طلسم او / نمی باید به نامحرم از این معنی خبر کردن
دلم از تاب رویت سوخت چون موی تو در کویت / چو آن کس[1] کو ز تاب خور بسوزد در سفر کردن
بیاری غم و محنت کجا یاری شدن زین جا / تو را ای حامدی باید کنون فکری دگر کردن

ای دل ار خواهی شهید غمزه جانان شدن / ترک جان باید نخست آن گه سوی میدان شدن[2] — ب ۲۱۲ ت ٤۷٥
شاد باید شد به زخم غم که عید عاشق است / در پی تیر کمان ابروی خود قربان شدن
پایداری دل گرت بر سر بود خنجر چو بید / کی توان از سهم تیر غمزه اش لرزان شدن
در هوای آن خط و لب بایدت ای دل چو خضر / سوی تاریکی برای چشمه حیوان شدن
ای دل دیوانه پیدا کن پری رویی که باز / چون پری خواهی ز چشم مردمان پنهان شدن
حامدی خواهی خیال دوست دور از دل مشو / کز برای گنج باید ساکن ویران شدن

یا رب به درگه تو و سوز و گداز من / کز لطف خود ببخش گناه ایاز من[3] — ت ۳٤۸
یا رب بدان غریب شهید حزین رسان / هر دم ثواب روزه و حج و نماز من
یا رب به خاک پای جنابت که رحم کن / بر رو و موی زرد و سفید و نیاز من
جایی در آن جهان ز برای رهی بساز / ای لطف تو نبرد و جهان کارساز من
سروی برآر از سر خاکم از آن که بود / شوق قد تو حاصل عمر دراز من
ضایع مساز حامدی دل شکسته را / رحم آر و شو ز راه کرم دلنواز من

ای به باغ جان رخ و قدّت گل و شمشاد من / سوخت داغ غم مرا تا کی نیاری یاد من[4] — ب ۲۱۲ ت ٤۷٦

---

[1] در نسخه "ت"؛ مردی
[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

همچـو بلبـل تـا مـرا مسـکن بـود در بـاغ عمـر — هـر سـحر ذکـر گـل رویـت بـود اوراد مـن

خـال و زلفـت دانـه و دامسـت و لـب آرام جـان — دل بـدینها مـی ربـایی ای مـه صـیّاد مـن

مـدتی شـد تـا سگ کـوی تـو هـر شـب تـا سـحر — دیـده را بـر هـم نمـی یـارد زد از فریـاد مـن

عشـق در کـار تـو بنیـادم بـر افکندسـت و عقـل — در تحیّر مانـده اسـت از کـار بـی بنیـاد مـن

بـا سـر زلـف تـو در سـودای جـان بـازی نیافـت — از کمنـد غـم رهـایی ایـن دل ناشـاد مـن

نالـه مـن از حسـودان نیسـت همچـون حامـدی — هسـت از دسـت دل دیوانـه خـود داد مـن

ب ۲۱۲ ت ٤٧٦

دلم دیوانـه شـد بنـدش ز زلـف خـویش محکـم کـن — به مهر خویش ماه من مرا رسوای عالم کن[1]

به تنهایی دلم خون می خورد هـان ای کمان ابرو — ز شصت خویش تیری با دل مجروح همدم کن

بـه کـویش آب چشـم مـا روان بسـیار خواهـد شـد — رقیبا گرچه می رنجی تـو هـم آزار مـا کـم کـن

بـه نـام هـر کسـی از مهـر تعیـن کـرده ای دردی — ز لطف خویش تشریف غمی بر نام ما هم کن

بـه یـاد روز وصـل او نمـی اسـتد ز چشـمم خـون — مشو ای حامدی موقوف فردا فکر این دم کن

ب ۲۱۲ ت ٤٧٧

از آن شـد خانـه جـانم بـه مهـر طلعتـت روشـن — که بر روی دلم تیرت گشاد از سینه صد روزن[2]

شـهید نـرگس آن لالـه عـارض در دم محشـر — چو گل از خاک برخیزد به خون آلوده پیراهن

مـرا تـا از کمـان ابـروی او بخـت دور افکنـد — بـه تـیر آه مـی دوزم بـر انـدام فلـک جوشـن

بیـا ای لالـه روی مـن کـه دور از نـرگس مسـتت — چو گل هر لحظه می سازم گریبان چاک تا دامن

ز هجـر چشـمه نـوش تـو باشـد حامـدی هـر شـب — چو مرغابی درون سیل اشک خویش تا گردن

ب ۲۱۳ ت ٤٧٧

زهـی از لالـه رویـت دریـن گلشـن صـفای مـن — چو مرغی در قفص دور از گل رویت دلم در تن[3]

سـویدای دلم تاریـک بـد دور از مـه رویـت — گشاد از سینه بهر روشنی تیر تو صد روزن

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

پی دزدیده دیدن مهر رخسار تو مه هر شب ... ز قصرت با کمند زر فرو می آید از روزن
دل آشفته من منزل عشق حبیب آمد ... عجب نبود اگر ویرانه باشد گنج را مسکن
بسی ای حامدی در هجر رویش صابری کردی ... نمی دانم دل سخت تو از روی است یا آهن
برای دیدن ماه رخت خور مهر سحرگاهان ... ز قصرت با کمند زر فرو می آید از روزن[1]

ب ۲۱۳
ت ۴۷۷

به تیر غمزه گر دلبر نماید قصد جان من ... فدای ناوک او باد جان ناتوان من[2]
به تیغ تیز اگر صدره سرم چون کلک بر داری ... نبینی جز برای خدمتت بسته میان من
قلم وار از درازی زبان بینم زیان هر دم ... ندانم کز چه می خواهد زبان من زیان من
درون من ز نار غم کنون ز انسان همی سوزد ... که گر دم می زنم می ریزد آتش از دهان من
سگ کوی تو را هر کو عزیز و محترم دارد ... نبیند در گلستان جهان خواری بسان من
به آه سرد من رحمی خدا را ای شب هجران ... که می لرزد ز همت بند بند استخوان من
اگر لطفت نکردی عفو جرم حامدی یکره ... غم از شهر عدم دادی به صد خواری[3] نشان من

ب ۲۱۳
ت ۴۷۸

ز درد هجرت ای گل رو چنان شد چشم من اکنون ... که دارد دور از آن نرگس چو لاله کاسه ای پر خون[4]
چنانم منزوی چون چشم خود دور از مه رویت ... که نتوانم ز دست غم نهاد از خانه پا بیرون
چو چشمم از غمت بر روی مردم در فرو بستم ... ز عالم گوشه می جویم ز جور طالع وارون
به سوی باد اشارت کن که آرد خاک راه تو ... مگر چشم رمد دیده شفا یابد بدین قانون
شبی در خواب چون ماهی خیال عارضت دیدم ... ز آب چشم من زد جای خواهم موج چون جیحون
چو می آید خیالت اشک می ریزد ز چشم من ... بدان سان کز طلوع مهر انجم ریزد از گردون
دمی از چشم مسکین حامدی خون کم نمی گردد ... چو دریایی که باشد موج او پیوسته روز افزون

---

[1] این بیت در نسخه "ب" نیست
[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
[3] در نسخه "ت"؛ زاری
[4] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ای نعمـــت جـــود تـــو ز شـــکر همـــه افـــزون　　ز رخســـاره اقبـــال ز انعـــام تـــو گلگـــون[1]　　ب ۲۱۳ ت ۴۷۸

گــردون صــفت از جــود تــو گردیــده خلایــق　　مجمــوع تــو را بنــده اگــر عــالی و گــر دون

قــارون اگــر از بخــل فــرو شــد بــه دل خــاک　　در عهــد تــو از خــاک بــر آمــد زر قــارون

بــر هــر کــه فتــد ســایه اقبــال[2] تــو تــا حشــر　　ســـلطانی عـــالم کنـــد از بخـــت همـــایون

گفتـی کـه نشـان کـن دل و جـان پیـش خـدنگش　　مـن سینه نشـان کـردم اگـر مـی رسـد اکنـون

بـــا دســـت تهـــی بنـــده مـــراد از کـــه بجـــویم　　ای کــام جهــانی بــه کــف راد تــو مقــرون

باشـــد کـــه کنـــد یـــاد مـــن آن خـــاطر عـــاطر　　کـــای حامـــدی دلشـــده تنهـــایی و محـــزون

ای خــاک رهــت در دو جهــان تــاج ســر مــن　　روشــن ز مــه طلعــت خوبــت بصــر مــن[3]　　ب ۲۱۴ ت ۴۷۹

تـــا دور شـــدم از ســـر کـــوی تـــو چـــه گـــویم　　کـــز تیـــغ فـــراق تـــو چـــه آمـــد بـــه ســـر مـــن

گـــر پرتـــو لطفـــت نبـــود بـــا مـــن خـــاکی　　بـــاد از ســـوی شـــهر عـــدم آرد خـــبر مـــن

جـز خـاک سـر کـوی تـو کـان کحـل نظرهاسـت　　حقّـا کـه نیایـد دو جهـان در نظـر مـن

از دوری ابـــروی تـــو پیوســـته زنـــد مـــوج　　چون دجله و جیحون ز غمت چشم تر من

خـــواهم بـــه ســـر کـــوی تـــو آیم بـــه ســـر امّـــا　　گـــویی کـــه گرفتـــه اســـت قضـــا رهگـــذر مـــن

در هجــر عــذار و لــب جــان بخــش تــو هــر دم　　چون حامدی دلشده خون شد جگر من

موشحا

ای دل شـــیدا بـــه راه عشـــق تـــرک بـــیم کـــن　　از سر خود بگذر و جان را به حق تسلیم کن[4]　　ب ۲۱۴ ت ۴۸۰

مـاه رویـش چهـره ام زر کـرد و اشـکم همچـو سیم　　بهر زر غمگین مباش ای جان و ترک سیم کن

---

[1] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[2] در نسخه "ت"؛ الطاف

[3] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

یافت بر رویم گذر اشک و روان گفت از غمش | رخ چو زر کردی مرا هم کیمیا تعلیم کن
راستی گر سیب زد لاف بهی با آن ذقن | هم به تیغ غمزه او را از میان دو نیم کن
زار می گشتم شبی در کوی او گفتا رقیب | یار را خواهی سگ این کوی را تعظیم کن
از سر اخلاص هر جایی که باشی حامدی | مرد وار از جان دعای شاه ابراهیم کن

ب ۲۱٤
ت ٤۸۰

ای هجر با من این همه جور و جفا مکن | ما را ز یار خویش به خواری جدا مکن[۱]
هر دم به غمزه قصد به خون دلم کنی | ای شوخ بعد از آشتی این ماجرا مکن
باری اگر دمی ننشینی برای من | آزار خاطرم ز برای خدا مکن
ای دل مکن هوای قد و زلف آن پری | دیوانه گرنه ای تو هوای بلا مکن
بیگانگی مجوی ز بیچاره حامدی | بیگانه های دهر به خویش آشنا مکن
تو نور چشم مردمی و مونس دلی | ای نوردیده نور ز مردم جدا مکن[۲]

ب ۲۱٤
ت ٤۸۰

مرا از زندگی بهتر بود در پای او مردن | ز دستش زهر خوردن به که بی او انگبین خوردن[۳]
بزن تیغی مرا بر سر که رویم لاله گون گردد | سر افرازی عاشق باشد آخر سرخ رو مردن
خود آوردم بلای زلفت ای جان از برای دل | به دست خود چرا باید بلا بهر خود آوردن
روان جان را فدایش ساز ای دل چون جگر داران | که از میدان عشق دوست مشکل جان توان بردن
مکن ای جان من آزار مسکین حامدی هر دم | که در عالم غریبان را نمی باید دل آزردن

ب ۲۱٤
ت ٤۸۱

اگر تو عهد ما خواهی شکستن | بگیرد آه ما روزیت دامن[٤]
دمی در خانه چشمم قدم نه | که این خانه به مردم هست روشن

---

[۱] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
[۲] این بیت در نسخه "ت"نیست.
[۳] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
[٤] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

دو چشمت می زند پیوسته تیغم | اگر کشته شوم خونت به گردن
ببینید ای مسلمانان خدا را | که یارم می شود با دوست دشمن
ز هجرت حامدی از گریه هر دم | کند چون دیده خون آلود دامن
بکش در هجرم ای دلبر که غم نیست | اگر شادی کنی در کشتن من[1]

ب ۲۱۵ ت ۴۸۱

خواهم از کوی تو آشفته و شیدا رفتن | اشک باریدن و چون سیل به دریا رفتن[2]
جای من گلشن قدس است نه این دیر کهن | عاقبت خواهم از این دیر بدانجا رفتن
دل من زلف بتان دارد جان را ناچار | می باید بی دل به تقاضا رفتن
ای که تو طالب یاری ز برای نظری | بایدت بر در دلها به تقاضا رفتن
حامدی یار غیورست تو را می باید | در پی او چو الف بی دل و تنها رفتن

ب ۲۱۵ ت ۴۸۲

بی تو در حمّام ای آرام جان و نور عین | ز اشک چشم ما به سر می رفت آب قُلَّتَین[3]
عاشقان را هر دمی در سنّت عشق حبیب | غسل در خون دو چشم خویش باشد فرض عین
نیم جانی داد ما را غمزه ات روزی به وام | گو اشارت کن به تیغ خود که بگذاریم دین
هست در طاس سپهر حسن تو خورشید و ماه | در هوایت روز و شب سر گشته همچون کعبتین
حامدی شد گشته و خاکست در کوی حبیب | چون شهیدی را که خاکش هست دربدر حنین

ب ۲۱۵ ت ۴۸۲

خط و لب است بتایا بنفشه و شکرست این | بنفشه نیست که بر گل سواد مشک تر است این[4]
به خاک پای تو اشک روان و چهره زردم | ببین که بهر نثار ره تو سیم و زرست این
چو تیر او ز دل من گذشت و آه نکردم | کمان ابروی او گفت وه چه بی خبرست این

---

[1] این بیت در نسخه "ب" نیست
[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[4] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

دوای درد سر[1] ما بس است شربت تیغش | طبیب زحمت از این جا ببر چه درد سرست این
چو اشک حامدی از شوق عارض تو روان شد | به خاک ره مگذارش که صاحب نظرست این

موشحا

ب ۲۱۵
ت ۴۸۳

عشّاق را هر یک جدا تیری زدی بر جان و تن | من هم هوادار توام ای دل رباکو بخش من[2]
با هر کسی در جام زر می می کنی نوش این زمان | دوری مدام از ما چرا ما را چه جرم ای سیم تن
یارم نمی گوید سخن با من ز ناز و من ز غم | عمر عزیز خویش را کردم فدایش بی سخن
دارم امید بوسه از یاقوت جان بخشت ولی | می آید از خطّ لب لعل تو بوی یاسمن
آب حیات از لعل تو می ریزد و ما تشنه لب | روزی کرم کن شربتی ما را از آن چاه ذقن
هرگز به غمزه چشم تو تیری نزد بر حامدی | هر چند در علم نظر بود ای پری استاد فن

ب ۲۱۵
ت ۴۸۲

عمری به تیغ غمزه ات ای آرزوی جان | پرورد دل به عیش و طرب مغز استخوان[3]
دل خواست ناوکی ز تو رفتی بخشم از او | ای جان من ز لطف خود این نیز بگذران
بتوان نهاد داغ غمت بر جگر ولی | دوری ز مهر لاله روی تو کی توان
دل را به سوی ملک عدم بهر آب خضر | همچون دهان تنگ تو ندهد کسی نشان
گر هیچ نیست حامدی خسته را چه شد | دارد سری به تیغ چو آب تو در میان

ب ۲۱۵
ت ۴۸۳

ای به باغ حسن و زیبایی رخت چون ارغوان | می خورد از هجر رویت هر دمی خون ارغوان[4]
پیش از این گر بی تو صابر بود در زندان خاک | دست شست از خون خود[5] بهر تو اکنون ارغوان

---

[1] در نسخه "ت"؛ دل
[2] مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[5] در نسخه "ت"؛ دل

بی لبت گر[1] خون دل شد کاسه ای چشمش چو ما تـا نپنـداری کـه دارد جـام گلگـون ارغـوان

بـا تـو از خـود گـر بلافـد دیگـر از طعـن صـبا کـی توانـد کـرد سـر از خانـه بـیرون ارغـوان

بس که شد در خاک هر دم خون چشم حامدی می دهد هر شام از عکسش به گردون ارغوان

بـه یـاد سـنبلت از دل گـر آیـد آه مـن بـیرون ز سوز سینه ام آتش فتد در خرمن گردون[2] ب ۲۱۶ ت ٤٨٤

بـر رویـت اگـر والـه شـوم یـک شـب مکـن عیبـم که صد عاقل به وقت دیدن لیلی شود مجنون

ز تاب روی خویش ای جان بسوزان راست چون عودم که دل در چنگ زلفت می نسازد جز بدین قانون

دلم در سینه محبوس است و من در بحر اشک خود صدای عشق می یابم از او چون ماهی ذوالنون

کشـید از دل نهـال مهـر او سـر همچـو آن نخلـی که اصلش ثابت است و فرع او بگذشته از گردون

ز شهر ای ماه بیرون می روی و ز مهر می ترسم که بهر همرهی بیرون نیاید جان این محزون

مرا عشق از ازل کرده است اسیر خال مشکینت نپنداری که شد مسکین زلفت حامدی اکنون

ای سـیم سـاق دلـبر زرّیـن کـلاه مـن در دل خیـال مهـر رخ توسـت مـاه مـن[3] ب ۲۱۶

روی مـن اسـت و خـاک رهـت زان کـه در ازل نقـش سـم سمنـد تـو شـد سـجده گـاه مـن

تـا بـر لـب چـو لعـل تـو دیـدم غبـار خـط مـرآت چـرخ تـیره شـد از دود آه مـن

مـن خـود هـوای عشـق نکـردم ز کـوی عقـل[4] توفیـق داشـت شمـع هـدایت بـه راه مـن

شـد روی چـرخ تـیره ز تـاثر آه مـن امـروز روز بـاده صـافی اسـت مـاه مـن[5] ت ٤٨٤

سـاقی در انتظـار صـراحی و سـاغریم کـو سـیم سـاق دلـبر زرّیـن کـلاه مـن

بـر خـاک کـوی دوسـت بـه دعـوی عاشـقی اشک است و آه و چهره چون زر گواه من

---

[1] در نسخه "ت"؛ پر

[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[4] در نسخه "ت"؛ من خود به شهر عشق نرفتم ز تیه عقل

[5] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

تــا کــم نخوانــدیم ز ســگ خــویش پــیش عقــل — افــزون نگشــت مرتبــه عــزّ و جــاه مــن

خلــق اســت دشمــن مــن و مــن دوســت تــوام — ایــن اســت در طریــق محبّــت گنــاه مــن[1]

از غــم بــرد بــه پــیر مغــان حامــدی پنــاه — بــادا مــدام خــاک در او پنــاه مــن

ای فلــک را بــه جمــال تــو منــوّر عینــین — در رکـاب تـو روان فـتح و ظفـر چـون اخـوین[2] ب ۲۱٦

الحــق ایــن هــر دو بــرادر ز بــرای تــو خــدای — آفریدسـت بـه خلـق حَسَـن و حُسـنِ حُسـین

از یکــی تــاج وزارت شــده بــا رونــق و فــر — وز یکـی تخـت صـدارت شـده بـا زینـت و زیـن

رخ پــر نــور شــه عــالم و ایــن صــد رو وزیــر — آفتـابی اسـت مشعشـع شـده از دو جسـدین

ایــن دو تــا در قــدم شــاه جهاننــد رســد — دولـت و نصـرت و فـتح و ظفـر اثنـین اثنـین

بــه غبــار قــدم شــه کــه بهســت از دو جهــان — کـه بـر اهـل نظـر ایـن دو بهسـت از کـونین

علــم دولــت و اقبــال روان از دو طــرف — تـو چـو خورشـید درخشـان شـده بـین العلمـین

آفـرین بـر نظـر و عقـل و فراسـت کـه تـو راسـت — خـود تـویی پادشـهان را بـه جهـان قـرّة عـین

هسـت روشـن بـه همـه حـال کـه در بحـر وجـود — تو چـو خورشیدی و باشد دل و دستت بحرین

دیـده بـر خـاک رهـت سود مـه و مهر کـه هست — خـدمت شـاه جهـان بـر همه کـس فـرض العین

ز آسمــان تــا بــه زمــین فــرق بــود بلکــه زیــاد — ز آسـتان تـو و گـردون بـه بلنـدی مـا بـین

حامـدی کشـته هجـر اسـت و بـه کـوی تـو مقیـم — چون شهیدی است وطن ساخته در بدر و حنین

نوبهــار آمــد بیــا ای ســاقی ســیمین ذقــن — بــاده گلرنــگ را در ســاغر زرّیــن فکــن[3] ب ۲۱۷

موسـم شـادی و روز عشـرت و وقـت گـل اسـت — همچـو بلبـل عـیش کـن در سـایه سـرو و سمـن

دامــن گلچهــره ای گــیر و قــدح کــش لالــه وار — تـا چـو مـن بی یـار خـود محزون نمانی در چمن

---

[1] پنج بیت اخر این شعر در نسجه "ت" نیست.

[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

عمر خود ضایع مکن بی ذکر یار ای حامدی　　یادگاری کز تو ماند این سخن دان بی سخن

ب ۲۱۷
ت ۴۸۵

کجایی ای رخ و قدّت گل و سرو روان من　　که بی لعل لبت خون می خورد پیوسته جان من[1]

به روز هجر تا دور از سر کوی توام هر شب　　نمی آید به چشم مردمان خواب از فغان من

ز آهم پرده دل در فراقت شد چو فانوسی　　که می سوزد در آن فانوس چون شمع استخوان من

بپرس از تیر خود حال دل مجروح من زان رو　　که جز تیرت نمی داند کسی راز نهان من

کنار از من چه می جویی که در هجرت ز چشم و دل　　میان آب و آتش هر شبی باشد مکان من

چو مجمر سینه پر آتش من بین که از آهم　　به هر دم می کشد آتش زبانه از دهان من

بیا و سینه ام بشکاف و دل بردار ای هجران　　به پیش آن سمنبر بر به شادی ارمغان من

زمین را بوسه ده زان پس نیازم عرضه کن وان گه　　ز روی لطف و مسکینی بگویش از زبان من

که گر با حامدی داری نظر امروز رحمی کن　　وگرنه چون عدم کردم کجا یابی نشان من

ب ۲۱۷
ت ۴۸۵

رقیبم گرچه بد گوید ز روی خوب او دیدن　　به قول او نخواهم کرد ترک عشق ورزیدن[2]

مرا گوهر چه می خواهد بگو زان رو که من هرگز　　به آواز سگ از کویش نخواهم دور گردیدن

دلا از بیم هجرانش چه لرزی ز آه سرد خود　　به هر حالی نمی شاید چو بید از باد لرزیدن

چه خوش باشد درین گلشن چو نرگس سر گران از می　　به یاد لاله رویش به دست خویش گل چیدن

چه رنجی از سگان کوی او ای حامدی هر دم　　نمی باید به هیچ از دوستان خویش رنجیدن

ب ۲۱۸
ت ۴۸۶

افزود در دلم غم آن لعل ناب خون　　در تن شود زیاده مدام[3] از شراب خون[4]

در خواب دید لعل تو دل خورد تیر عشق　　روزی بود معاینه دیدن به خواب خون

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[3] در نسخه "ت"؛ در تن فزون شود همه دم

[4] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

زد مـوج خـون دیـده مـا در رهـش چنانـک | هـر جـا کـه رفت مـی رسـدش تـا رکـاب خـون

آه دلم ز آتـش سـوز غمـش فـزود | افـزون شـود دخـان چـو چکـد از کبـاب خـون

مـی بـارد از فـراق تـو خـون ز ابـر چشـم مـن | هرگـز کـه دیـده اسـت کـه بـارد سـحاب خـون

از خـون دیـده جـدول دیـوان حامـدی | پـر شـد چنـان کـه گشـت روان از کتـاب خـون

شاه ابوالفتح سطان محمد بهادر خان خلّد الله تعالی ظلال جلاله علی العالمین آمین

غزل به اسلوب معمّا نظیره جامی

ب ۲۴۵
ت ۴۸۷

از روی شـوق شـد رخ آن مـاه مهربـان | در تابخانـه دل تـنگم چـراغ جـان[1]

بـا دل چـو شـکل قـدّ تـو بنمـود نقـش مهـر | بـر رو فـزود دل ز سـر دوسـتی روان

دنـدان تـو نداشـت بـه خـاطر کـه لـب گـزد | افکنـدش ایـن هـوس سـر آن طـره در میـان

بـودم گـل عـذار تـو را بلبـل از ازل | زان روی پـیش روی تـو در مـدحم ایـن زمـان

آه دلم در آن مـه پـر هـیچ اثـر نکـرد | بـا وی اگرچـه بـود مـرا نقـش جـان روان

ماهیسـت در رخ تـو بـه حـق گشـته نـور بخـش | کـز مهـر او منـیر شـده چشـم مردمـان

بـر سـرو تـا رخ تـو نمـود دسـت آفتـاب | در پـیش او شدسـت مـرا دیـده درفشـان

برداشـت ظلـم از سـر ایـن خاکـدان قـدم | مـی خواسـت تـا دگـر نکنـد دل ز غـم فغـان

زلفـین و قامـت و لـب لعـل تـو هـر کـه دیـد | بنهـاد سـر بـه عشـق دل و رفـت از میـان

چـون دل بلنـدتر الـف آه بـر کشـید | از آه مـن فتـاد شـررها در آسمـان

دل تـرک سـر گرفـت دریـن عـالم فنـا | تـا دیـد حسـن بـاقی جـان بخـش دلـبران

ای کـاش کاسـه سـر بیچـاره حامـدی | بـودی کـدو کـه ریختـی آن مـاه مـی در آن

یـا خـاک راه شـاه بـدی تـا کـه گـاه گـاه | مانـدی بـه روی او ز سـم اسـب شـه نشـان

سـلطان دیـن خلیفـه حـق شـاه بحـر و بـر | سـلطان محمـد بـن شهنشـه مرادخـان[2]

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[2] این بیت در نسخه "ب" نیست

مـرا بـر درگـهِ عـالی تـو معـزول گردیـدن | از آن بهتر کـه نـزد دیگـران مقبـول گردیـدن[1] ب ۲۱۸

مـن از جـان طالـب وصلـم شده قـانع بـه دیـداری | نخواهم همچو سگ دایم دبی مأکول گردیدن

دلا تـرک هـوا و آرزوی نفـس کـن ورنـه | طبیبـان پـروری مـی بایـدت معلـول گردیـدن

اگـر پـیش سـگ کـویش نیـابی قربتـی دایم | تو را سر گشته باید بـا رقیب غـول گردیدن

دلا چـون حامـدی گـر دولـت دیـدار مـی خـواهی | بسـان آینـه بایـد تـو را مصـقول گردیـدن

ای خـط سـبز تـو چـون سـنبل زلفـت مشـکین | دهنـت قنـد و لبـت همچـو دهانـت شـیرین[2]

بـاز گلگـون قـدح را بـه لجـام آوردیم | زیـر زیـن کـس نکشـد اسـب طـرب را بـه زیـن

کسـوت حامـدی سـوخته دل یکرنگـی اسـت | خر مصری است رقیب و سلب او نقشین

ای شـده مهـر رخـت را در دل و جـانم وطـن | ماه رویت را هـزاران عاشـق بی دل چـو مـن[3] ب ۲۱۹

یافـت چشـمم روشـنی از مـاه رخسـارت از آنـک | روی خوبـت را بنفشـه رسـته بـر گِـردِ سمـن

سـایه سـرو بلنـدت از سـر مـا کـم مبـاد | یـک زمـان ای نـور چشـم جملـه اهـل سـخن

دسـترس گـر داشـتی مـی کـرد جـانم پـیش کـش | حاصـل عمـر عزیـزم پـیش مخـدوم ز مـن

سـید سـادات عـالم زبـده آل عبـا | نـور چشـم اهـل معنـی حضـرت سـید حسـن

ای عـین آب حیـوان در دل محبّـت تـو | در چـرخ مـاه کیـوان از مهـر طلعـت تـو[4] ب ۲۲۰ ت ۵۰۰

فـرش سـرای قـدرت عـرش اسـت و تخـت کرسـی | ویـن هـر دو کـی پسـندد سـلطان همّـت تـو

تـو دولـت جهـانی ای گلشـن سـعادت | خلقـی چـو لالـه و گـل خـرّم بـه دولـت تـو

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[4] مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

خورشـید دیـد رویـت گفـت ای سـهیل دولـت   مسـعود طلعـت تـو محمـود خصـلت تـو

تـا تیغ و کلک چون نی در خدمتت کمر بست   شـد پـر شَـکَر دهانها از شُـکرِ نعمـت تـو

تـا صبح حشـر باشـد روشـن چـو صحن جنّت   هـر دل کـه هسـت در وی نـور مـودّت تـو

ذات تـــو را بـــه عـــالم هرگـــز مبـــاد دردی   ای صـحّت جهـانی پیونـد صـحّت تـو

منّــت خــدای را کــو خلــق زمانــه را ســاخت   از خـان لطـف عامـت ممنـون منّـت تـو

کــی حامــدی بمانــدی در شــام هجــر زنــده   در دل گــرش نبــودی نــور محبّــت تــو

ب ۲۲۰
ت ۵۰۱

چو غنچه می خورم خون هر دم ای پسته دهن بی تو   چو گل صد پاره خواهم کرد آخر پیرهن بی تو[1]

بـه مهـرت پـای بنـدم ای گـل شمشـاد قـد زان رو   نمی خواهم چو سرو و نارون گشت چمن بی تو

روان گشت از دلم تیر تو و می گفت جان در پی   تو خود رفتی و لیکن تا چه باشد حال من بی تو

مـرا در هجـر خـود مگـذار[2] ای سـرو روان زان رو   که می ترسم بر آید ناگهان جانم ز تن بی تو

چو می گردی جدا خواهی بکش خواهی خلاصم کن[3]   که همچون[4] حامدی من خود نخواهم زیستن بی تو

ب ۲۲۰
ت ۵۰۰

اگر داری سری با زلفش ای دل گوی چوگان شو   از این جان باختن تا[5] چند لافی مرد میدان شو[6]

چـه لافـی بـا قـد او راسـتی ای سـرو در بسـتان   اگر داری تو هم جانی بیا چون او خرامان شو

نـداری هـیچ نـوری پـیش رویـش ای رقیـب اکنـون   بر آمد آفتاب از شرم چون خفّاش پنهان شو

رقیبِ دیو کج طبع است بـا او مـی شـوی همـدم   پری رویا اگر اهلی بکن سعیی و انسان شو

بـه دور روی آن مـه حامـدی گـرم اسـت بـازارت   به مهر خطّ رخسارش تو هم باری به دوران شو

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[2] در نسخه "ت"؛ مرا مگذار دور از خویش

[3] در نسخه "ت"؛ چو می کردی جدا باری تیغم قتل کن ورنه

[4] در نسخه "ت"؛ بسان

[5] در نسخه "ت"؛ ز جان بازی ذرین ره

[6] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ب ۲۲۰ ت ۵۰۱

روان شد همچو آب آن سرو ناز و جان من با او   زهر سویی چو اشک ما فغان[1] مرد و زن با او[2]

چو پیش خطّ تو دعوی شوخی می کند سنبل   ببین تا در چمن زین بس چه خواهم کرد من با او

شـــهید تیـــغ خـــون ریـــز بتـــان را در دم آخـــر   گواه سرخ رویی پس بود خونین کفن با او

چـو بینـی بـا رقیبـانش دلا غمگـین مشـو زان رو   که در خوبی سلیمان است و باید اهرمن با او

صبا امروز بس خوشبوست می ماند که خواهد بد   غبـار خـاک کـوی یـار یـا مشـک ختن بـا او

رقیبـا چـون روا داری کـه هـر شـب حامـدی باشـد   چو دامان از برش محروم و باشد پیرهن با او

ب ۲۲۰ ت ۵۰۱

هــر ســحر گــویم بــه زاری بــا ســگان کــوی او   کـای عزیـزان همّتـی باشـد که بیـنم روی او[3]

از ســـر راه ریـــا بـــر خاســـتم چـــون عارفـــان   بـی تکلّـف مـی نشـینم بـا سـگان کـوی او

می زنـد تـیر آن کمـان ابـرو بـه خلق و هـر زمـان[4]   مردمـان را چشـم از هـر گوشـه بـر ابـروی او

ای گـــل خـــودرو دگـــر بـــا عـــارض آن ســـرو قـــد   دعـوی خـوبی مکـن شـرمی بـدار از روی او

تـــیر آن ابـــرو کمـــان پیوســـته در پهلـــوی ماســـت   کـی روا باشـد[5] که باشـد دیگـری پهلـوی او

تـا چـو زلفـش هـر طـرف صـد همنشـین آمـد پدیـد   حامدی از غصّه می پیچد به خود چون موی او

ب ۲۲۱ ت ۵۰۲

گفـــتم ای ســـرو روان از پـــیش چشـــم مـــا مـــرو   ور بخـواهی رفـت بـاری جـان مـن تنهـا مـرو[6]

اشک غلطان می شود در پای تو کای سرو من   گر خدا را دوست می داری ز پیش ما مرو

سرو در بستان چرا پیش قـدّش سر مـی کشـی   قامـــت او را ببـــین بســـیار هـــم بـــالا مـــرو

گفـتم ای جـانم بیـا دل راز مـن بسـتان رقیـب   گفت او قلب است پیش او بدین سودا مرو

دوش مـــی آمـــد خیـــال او بـــه چشـــم حامـــدی   موج اشکم گفت کولاک است در دریا مرو

---

[1] در نسخه "ت"؛ روان

[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[4] در نسخه "ت"؛ همچنان

[5] در نسخه "ت"؛ دارم

[6] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

عیـد قربـان اسـت و مـا قربـانی تسـلیم او — عاشـقان[1] تکبـیر مـی‌گوینـد در تعظـیم او[2] ب ۲۲۱ ت ۵۰۲

آن‌کـه آن دم قصـد خـون عاشـقان دارد بـه تیـغ — قامـت و ابـرو و زلـف اسـت و دهـان میـم او

دولـت وصـلش بهشـت اسـت و فـراقش دوزخ اسـت — تـا کـدامین یـک نصـیب ماسـت از تقسـیم او

گـر امیـد وصـل دارم گـاه بـیم فـرقتش — در مقـام حـیرتم دارد امیـد و بـیم او

گاه جان می بخشد و گه می‌کشد حکم آن اوست[3] — هست در هر حال مسکین حامدی تسلیم او

بـی رخـش ای دل قـرار از جـان شـیدایی مجـو — گشته ام دیوانـه از مـن عقـل و دانـایی مجو[4] ب ۲۲۱ ت ۵۰۳

بـا غـم او زرق و افسـون در نمـی گـیرد دلا — در ره عشـقش طریقـی بـه ز رسـوایی مجـو

گـل بهـر دم جـای دیگـر مجلـس آرایـی کنـد — بشـنو ای بلبـل وفـا زان یـار هـر جـایی مجو

چـون ندانـد یـار قـدر مـردم صـاحب نظـر — ای دل شـیدا رفیقـی بـه ز تنهـایی مجـو

چـون لـب لعـل تـو در مجلـس شـکر ریـزی کنـد — از زبـان حامـدی ای شـوخ گویـایی مجـو

عجـب کـه فـاش نگـردد غـم نهـانی تـو — چنین‌که دیده ام ای دیده خون فشانی تو[5] ب ۲۲۱ ت ۵۰۳

بـه تابخانـه انـدوه جـز غـم تـو مـرا — کسـی نگشـت قـرین هـم غـم نهـانی تـو

صـبا بـبر دل مـا را روان بیـار و بگـو — کـه دل بـه تحفـه فرسـتاد یـار جـانی تـو

بـه بـاغ سـرو سـهی هسـت بـی شمـار ولـی — کجاسـت سـرو کـه او را بـود روانـی تـو

تـو آن ظریـف زمـان خـودی کـه تـیر دبـیر — همـی بـرد حسـد از رای و نکتـه دانـی تـو

همـه ملاحـت و حسـنی صـد آفـرین بـادا — بـه شـاعری و جـوانی و قصّـه خـوانی تـو

---

[1] در نسخه "ت"؛ عارفان

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[3] در نسخه "ت"؛ خواه قربان ساز و خواهی لطف‌کن حکم حکم آن توست

[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[5] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

ب ۲۲۱
ت ٥٠٤

به‌گشت هر نفس ای سرو سوی باغ مرو | منه به سینه ز هجرم چو لاله داغ مرو[1]
دلا اگر ز پی جان روی به شهر عدم | بپرس از دهنش[2] راه بی سراغ مرو
چراغ تربت رندان می است ای زاهد | اگر روی تو بدان خانه[3] بی چراغ مرو
تویی و کاسه چشمی دلا پر از خوناب | به سوی مجلس جانان[4] بدین ایاغ مرو
بیا نوای غزلهای حامدی بشنو | چو دیگران به سوی نغمه‌کلاغ مرو

موشحا

ب ۲۲۲
ت ٥٠٥

شاها به صورت ارچه ندیدیم روی تو | در معنی از نسیم شنیدیم بوی تو[5]
آفاق را چو نیّراعظم گرفته ای | بر خلق روشن است تجلّی روی تو
هر دم دو دیده بر ره باد صبا نهم | تا بو که گردی آردم از خاک کوی تو
قابل کسی بود که قبول سگ تو شد | زنده کسی که مرد پی جست و جوی تو
ای شاد جان آن که غم توست در دلش | وی خوش دلی که جان دهد از آرزوی تو
سیل سرشک ما ز غم هجر شد روان | با آه شد عزیمت جان هم به‌کوی[6] تو
ما همچو حامدی ز غم هجر گشته ایم | سودایی و نزار چو یک تار موی تو

ب ۲۲۲
ت ٥٠٤

ای باغ حسن را گل خندان جمال تو | وی دیده را چراغ شبستان خیال تو[7]
هر سو روانه ساخته جویی ز خون دل | جوید مدام دیده گریان جمال تو

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
[2] در نسخه "ت"؛ لب او
[3] در نسخه "ت"؛ جای
[4] در نسخه "ت"؛ رندان
[5] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
[6] در نسخه "ت"؛ . به سوی
[7] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

خطّت[1] بهار دل شد و لعلت حیات جان | زان روی گشته آبخور جان زلال تو
ساقی مرا به زورق ساغر فکن که هست | دل غرق بحر دردش و درمان وصال تو
ای حامدی ز هجر رخ یار کس مباد | دایم قرین ناله و افغان مثال تو
از جام نرگسش همه مست و تو بی خبر | یا رب مباد یک دل ویران[2] به حال تو

به کویت گر نهم یک شب[3] به خاک آستان پهلو | زند بخت من از روی شرف با[4] آسمان پهلو[5] ب ۲۲۲ ت ۵۰۶
در آن حسرت که گردد روز و خورشید رخت بینم | چو گردون هر شبی[6] گردم از این پهلو بر آن پهلو
تو شبها پشت بر مسند به عیش و من بدان راضی | که مانم تا سحر چون سگ به خاک آستان پهلو
نهادن پهلوی خود بر سر کویت به خار غم | مرا به ز آن که در جنّت نهم بر پرنیان پهلو
دلی کو بی ریا دارد نشان عشق درویش است | چه غم زانش بود کز بوریا دارد نشان پهلو
چو زلفت با تو هم پشت است مسکین حامدی دایم[7] | چه بودی گر رقیبان را شکستی در میان پهلو

ساقیا وقت گل است آن یار گل رخسار کو | باده گلرنگ اندر ساغر زرکار کو[8] ب ۲۲۲
چند گویی وقت گل با یار می خوردن خوش است | از گل و مل هر چه خواهی هست امّا یار کو
نوبهار و موسم عیش است و ایّام گل است | در چنین موسم خدایا دولت دیدار کو
چشم لولو بار می باید که بیند روی او | آفتاب رویش اینک چشم لولو بار کو
ای که می گویی سر و دستار در پایش فکن | سر توان انداخت در پایش ولی دستار کو

---

[1] در نسخه "ت"؛ . رویت
[2] در نسخه "ت"؛ . حیران
[3] در نسخه "ت"؛. به کویش گر شبی مانم
[4] در نسخه "ت"؛ ز فیروزی زند بختم به ما
[5] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
[6] در نسخه "ت"؛. تا به کی
[7] در نسخه "ت"؛. ای مه
[8] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گفـت واعـظ خلـوت دل خـالی از اغیـار کـن	خلـوت دل جـای یـار آمـد بلـی اغیـار کـو
گر چه در وصف جمالت شاعر ساحر بسی است	لیک همچون حامدی یک شوخ شیرین‌کار کو

ب ۲۲۲
ت ٥۰۳

در حســـن هـــلال غبغـــب تـــو	جــامی اســت پــر از مــی لــب تــو[1]
آن جــام بــه مــا رســان چــو صــافی اســت	در مــذهب عشــق مشــرب تــو
جاویــد زیم چــو خضــر زنــده	گــر بــر لــب مــن رسـد لــب تــو
در دیــده مــن بســان ســرمه اســت	خــاک کــف پــای مرکــب تــو
ای روی تــو همچــو روز نــوروز	بــادا شــب عیــد هــر شــب تــو
خــواهم کــه چــو حامــدی شــوم خــاک	در راه گــذار مرکــب[2] تــو

ب ۲۲۳
ت ٥۰٦

ای جهــان خــرّم ز فــرّ دولــت و اقبــال تــو	هــر کجـا رفتـی کنـد اقبـال اسـتقبال تـو[3]
ظاهرسـت از صـورت خوبـت که در هـر دو جهـان	هسـت پـر گلهـای معنـی گلشـن اقبـال[4] تـو
دوش فــالی مــی زدم دیــدم کــه در اوج علــوّ	جلـوه مـی کـرد اختـر بخـت همـایون فـال تـو
ذات تــو مجموعــه فضــل اسـت از عــون خــدا	بـاد دایم در نعـیم وصـل او خـوش حـال تـو
گرچـه از خـاک رهـت بـود ایـن دعـا گـو دورتـر	بــد مصــوّر در ســواد دیــده ام تمثـال تــو
در حــریم چــار طــاق دولــت از روز ازل	زهــره آمــد بــا عطــارد شــاعر و قــوّال تــو
حامــدی پیوســته مــی گویــد دعــای دولتــت	بــاد دایم در تزایــد دولــت و اقبــال تــو

ب ۲۲۳
ت ٥۰٥

آن کـه چـون خورشـید خـاور گشـته لامـع نـور او	او خداوندسـت و داعـی بنـده مهجـور او[5]

---

[1] مفعول مفاعلن فعولن
[2] در نسخه "ت"؛ اشهب
[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[4] در نسخه "ت"؛ آمال
[5] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

در جهانداری چنان است او که از روی شرف | دولت و اقبال و فتح است و ظفر مزدور او
حال آن دل جمع باشد کزویش باشد نظر | تا ابد ویران نگردد هرچه شد معمور او
گفت در راهم مترس از جان روان سر باختم | در جهان کاری نکردم بنده بی دستور او
چون شود شمع رخش تابان به مجلس همچو مه | حامدی پروانه وش سوزد ز تاب نور او

تا شب همه شب راه تو روشن بود ای ماه | افروخته ام ز آتش دل مشعله آه[1] — ب ۲۲٤ ت ٤۸۸
بخرام که در هر قدم از شوق جمالت | سرهاست شده خاک رهت با رخ چون کاه
گردون به همه عمر ندیدست که زین سان | خورشید به گردون شب تاریک رود راه[2]
از مژده وصل مه روی تو به عالم | در هر طرفی شعله زند نور ز افواه[3]
خلقی همه در راه تو جان بر کف و دل نیز | من نیز درین[4] راه توکلت علی الله
ساقی بده آن باده چون آینه صاف | باشد که ببینم در او چهره دلخواه
هر دم به مرادی رسد آن رند که باشد | چون حامدی دلشده خاک قدم شاه
بر خاک رهت بوسه زند مهر ز گردون | آندم که به گردون روی او ماه درین راه[5]

ای یافته از روی تو انوار ستاره | دندان تو در لعل درّر بار ستاره[6] — ب ۲۲٤ ت ٤۸۸
تا مهر رخت گشته درین دایره لامع | پنهان شده در گنبد دوّار ستاره
بی روی تو مانند باران شده اشکم | بی مهر هویدا شده بسیار ستاره
از وصل مه روی تو تا دور فتاده | هر شب شمرد دیده بیدار ستاره
می خواست دلم کز تو رسیدی به مرادی | امّا چه کند چون نبود یار ستاره

---

[1] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل
[2] این بست در نسخه "ت" نیست
[3] این بست در نسخه "ت" نیست
[4] در نسخه "ت"؛ رفتم به سر
[5] این بست در نسخه "ب" نیست
[6] مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای حامدی از سعی چه امیّد چو باشد / بر عکس مرادات تو در کار ستاره

شد عیان چون تمام شد روزه / جام زر بر بساط فیروزه[1] (ب ۲۲٤ – ت ٤٨٩)

می نماید چنین که جام می است / دافع تشنگی سی روزه

روز عیدست باده خور کآمد / لاله با جام و غنچه با کوزه

تا نشیند چو شمع در مجلس / سرو کرده برون ز پا موزه

هر دم از جام شوق می نوشند / حامدی باده صوفیان بوزه

زهی طینت پاکت از جان سرشته / خطت آیت نور بر رخ نوشته[2] (ب ۲۲٤ – ت ٤٩٠)

کسی را که مهر خط توست در دل / گناهش نخواهد نوشتن فرشته

دو خط بر لبت گوییا کاتب صنع / به لعلت دو روی از زبرجد نوشته

رقیب تو را خواب گفتم بدم گفت / بباید درود آنچه باشند کشته

تن حامدی بی میانش چنان شد / که در چشم سوزن رود همچو رشته

روی چون ماه از نقاب زلف پیدا کرده ای / در دل شب آفتابی[3] آشکارا کرده ای[4] (ب ۲۲۵ – ت ٤٩٥)

تا ز چشم افکنده ای مه ز بی مهری مرا / در میان مردمان چون اشک رسوا کرده ای

همچو مویی گشته ای دل ز فکر آن دهان / هیچ ننمایی به ما تا خود چه پیدا کرده ای

آب چشمم با خیال سرو او می گفت دی / دین و دل بردی و اکنون روی با ما کرده ای

دام زلف از هم گشادی بهر صید حامدی / ماه من دیگر نمی دانم چه سودا کرده ای

---

[1] فاعلاتن مفاعلن فعلن

[2] فعولن فعولن فعولن فعولن

[3] در نسخه "ت"؛ آفتابی در دل شب

[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای سـنبلت فکنـده بـر آفتـاب سـایه | از بهر عشرت توست این تخت هفت پایه[1] | ب ۲۲۵ ت ۴۹۵
تـا پرورنـد چـون گـل سـرو سمـن بـرت را | خورشـید گشـته لالا حـور بهشـت دایـه
تـو عـین حسـن و لطفـی در چشـم اهـل معنـی | حسـن تـو بیکرانـه لطـف تـو بـی نهایـه
از بهـر پـای بوسـت آیـد فـرود خورشـید | از نردبـان گـردون هـر روز پایـه پایـه
هرگونـه مشـتری شـد لعـل تـو را بـه جانهـا | سـودی ندیـده مسـکین در سـر نهـاد مایـه
شـد ملـک غـم مسـلّم در عشـق حامـدی را | تـا از همـای تـیرت بـه روی فتـاد سـایه

بـی مـن تربیـت آصـفی و عـون آلـه | بـه حامـدی دعـاگو رسـید خلعـت شـاه[2] | ب ۲۲۶
چـو عـارض و خـط جـان پـرور دلارامـم | قطیفه ای است مزّین به نقش سرخ و سیاه
توجـه رخ زردم بـه خـاک درگـه اوسـت | کـه نیسـت قبلـه اقبـال غـیر از ایـن درگـاه
هـزار شـکر خـدا را کـه بـر مـدار شـرف | فکنـد بـر سـر مـن سـایه سـایه الله
دگـر بـه ذروه اعـلا رسـید پایـه مـن | بـه یمـن عاطفـت ایـن وزیـر عـالی جـاه
جهـان لطـف و کـرم قهرمـان تیـغ و قلـم | که شاه هست چو خورشید و اوست همچون ماه
خـدا دهـد برکـت شـاه را و دسـتورش | کـه شـاد کـرد دل مـدح خـوان خـود ناگـاه
از ایـن سـپس رخ داعـی و خـاک پـای وزیـر | سـر رهـی و سـم اسـب کـوه پیکـر شـاه
مزیـد دولـت و جـاه وزیـر مـی خواهـد | بـه صـد نیـاز ز حـق حامـدی دولـت خـواه

ای بـر سمـن نهـاده از مشـک نـاب نقطـه | خـال نـو بـر عـذارت بـر روی آب نقطـه[3] | ب ۲۲۶ ت ۴۹۸
هـیچ از دهـان آن مـه کـامی ندیـد جـانم | زان رو کـه هـیچ باشـد انـدر حسـاب نقطـه
خـالی بـه پشـت چشـمت دیـدم چنـان کـه گـویی | بـه حـرف عـین کاتـب مانـد از شـتاب نقطـه

[1] مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن
[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
[3] مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

بـــاب فـــرح گشـــاید بـــر روی مـــن چـــو بیـــنم زیـر لـب تـو خالـت چـون زیـر بـاب نقطـه
تـا حامـدی مسـکین خـال و خـط و لبـت دیـد از مصـحف جمالـت کـرد انتخـاب نقطـه

بـاز ای مـاه بـه صـد عشـوه و نـاز آمـده ای در پـی صـید دل اهـل نیـاز آمـده ای[1] ب ۲۲٦ ت ٤۹۱
آمـدی تـا کـه نـوازی بـه خـدنگی دل ریـش جان فدای تو که خوش بنده نواز آمده ای
سـرِّ دل پـیش دهـان تـو چـه گـویم جانـا که تو در هر دو جهان واقف راز آمده ای
بهر زلفش شدی ای دل به سوی نوش لبش خضـر آسـا ز پـی عمـر دراز آمـده ای
حامـدی چنـد نویسـی صـفت زهـد و ورع مگـر از جـام مـی و میکـده بـاز آمـده ای

بـه سـرو قـدّ بلنـدش دلا مکـن تشـبیه به راستی که نباشد گیا به سدره شبیه[2] ب ۲۲٦ ت ٤۹۰
لـب تـو چشـمه نـوش است و رویت آیت نـور بـه عـین روشـنی و نـازکی است این توجیـه
تـو شـاه کشـور حسـنی بتـا بـه وجـه حسـن که صورت تو لطیف است و معنی تو وجیه
ز خـاک کـوی تـو شـد دور چشـم غـم دیـده به جهل خویش ز جنّت فتد به دور سفیه
ز بـیم مـدّعیان پختـه نـوش مـی ای دل همین بس است تو را رخصت از زبان فقیه
ز تلـخ کـامی مـن ای رقیـب روی تـرش مباش غمگن و بگشا گره ز شکل کریه
مشـو ز تنـدی آن غمـزه حامـدی غافـل هـزار بـار تـو را پـیش کـرده ام تنبیـه

چشـمی است مـرا بـی مـی لعـل تـو چـو شیشـه کـز خـون جگـر پـر بـود ایـن شیشـه همیشـه[3] ب ۲۲۷ ت ٤۹۱
هـر کـس طلبـد کـام دل از دوسـت بـه نـوعی مجنـون بـه سـخن دانـی و فرهـاد بـه تیشـه
بیکـاری و مـی خـوردن و رنـدی طلـب ای دل خـوش بـاش کـه عاشـق نکشـد منّـت پیشـه
بـا موعظـه عقـل نرفـت از سـر مـا عشـق از نعـره روبـه نـرود شـیر ز پیشـه

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
[3] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

تــن شیشــه شــد ای حامــدی و روح مــی صــاف ای کـاش کـه پـر مـی بـود ایـن شیشـه همیشـه

تـــا بـــر گـــذار خیلـــت اقبـــال رخ نهـــاده شـد در رکـاب اسـبت شـاه فلـک پیـاده[1] ب ۲۲۷ ت ۴۹۱

روشـــن دلـــی بـــود کـــاو هـــر شـــام تـــا ســـحرگه ماننـد شمـع سـوزان پیشـت بـه پـا سـتاده

صـــد بـــاره ســـیل هجـــران افکنـــدیم ز پـــا گـــر لطفـــت نمـــی گرفتـــی دســـت مـــن فتـــاده

دور گـــل اســـت مـــی خـــور در پـــای بیـــد کـــن دم بـر کـف گرفتـه لالـه بهـر تـو جـام بـاده

ای حامـــدی از ایـــن ره رخ بـــر متـــاب کـــاین در بـــر روی اهـــل معنـــی دایم بـــود گشـــاده

تـا دیـده دیـده رویـت ای نـور هـر دو دیـده هر دم ز شست زلفت دل صد بلا کشیده[2] ب ۲۲۷ ت ۴۸۸

بـازاری اسـت ایـن دل در چـار سـوی عشـقت تـا داده جـان شـیرین بـار غمـت خریـده

در دیـر و مسـجد ایـن دل هـر جـا کـه رخ نهـاده ای جـان هـر دو عـالم غیر از تو کس ندیده

ذات تـو عـین لطـف اسـت ای دوسـت الله الله کـــز کاینـــات ایـــزد ذات تـــو را گزیـــده

هـر کـس کـه کـرده بیـدار از درون بـه مهـرت دست غمت چو شمعش در حال سر بریده[3]

در خســـتگی هجـــران بهـــر نجـــات خـــود دل هـر فاتحـه کـه خوانـده خـطّ لبـت دمیـده[4]

تـــا حامـــدی ز کویـــت نـــا کـــام دور مانـــده هـر دم بـه یـاد لعلـت جـانش بـه لـب رسیده

دل جلـــوه خورشـــید رخـــت کـــرده نظـــاره افشـانده چـو صـبح از فلـک دیـده سـتاره[5] ب ۲۲۷ ت ۴۹۲

گفتنـــد کـــه صبرســـت بـــه غـــم چـــاره عاشـــق چـون صـبر نمانـد ای دل غـم خـواره چـه چـاره

در عشـــق منـــه پـــای کـــه ایـــن قلـــزم مـــوّاج بحـری اسـت کـه او را نبـود قعـر و کنـاره

تـــا ســـینه ســـپر ســـاخته ام پـــیش خـــدنگت از تیـغ غمـت جوشـن جـانم شـده پـاره

---

[1] مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

[2] مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

[3] این بیت در نسخه "ت" نیست.

[4] این بیت در نسخه "ت" نیست.

[5] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

نتوان ز دل یار خط مهر و وفا خواند — زان روی که هرگز ندمد سبزه ز خاره

از دیده روان است مرا دجله و جیحون — تا کرده خدنگت ز دل ریش گذاره

ای حامدی از ناله بلبل به سر سرو — برخیز که صبح است و موذن به مناره

ب ۲۲۷
ت ۴۹۳

داغی که غمت بر دل شوریده نهاده — همچون مه نوروز به روزست زیاده[1]

از نرگس تو تا نظری یافته جانم — بر روی دل من دری از غیب گشاده

درد تو بپرس از دل پر خونم اگرچه — مسموع ندارند ز مجروح شهاده

در عشق تو ثابت قدم آنست که چون شمع — سنگی که به زیر سر پر درد نهاده[2]

تخمی است که می روید از او لاله نعمان — هر قطره کزین دیده خونبار فتاده

بیزار شده حامدی از خرقه سالوس — تا دیده صفای می لعل و رخ ساده

دل را بود از بالش زرّین فلک به — سنگی که به زیر سر پر درد نهاده[3]

ب ۲۲۸
ت ۴۹۳

دل از سودای زلف یار چون دارد نهان قصه — چو با مردم همی گوید دو چشم خون فشان قصّه[4]

دلم تا از سر زلف تو دور افتاد می گوید — مسافروار هر شب با من از هندوستان قصّه

چو طوطی بچه خال تو بر آیینه رویت — نهاده رخ که گیرد یاد از آن شیرین لبان قصّه

همی پرسیدم از رمز میانت نکته ای زان لب — دهانت گفت واقف شو که دارم در میان قصه

برای ما بخوان از داستان وصل خود فصلی — که می خوانند خوش طبعان برای دوستان قصه

چو پرسم از وصالت قصه ای دردم فرو خوانی — چو کار ماست این معنی تو هم بر ما مخوان قصه

بیا با حامدی بنشین نگارینا سخن بشنو — که می خواند ز درد عشق با آه و فغان قصه

---

[1] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[2] در نسخه "ت"؛ پش تو گرفتست سرخوش و ستاده

[3] این بیت در نسخه "ب" نیست

[4] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

غنچــه دارد زان دهــان تنــگ نهــان قصــه ای | با صبا می گوید از لعل تو خندان قصه ای[1] ب ۲۲۸ ت ۴۹۳

شــد نــوای قصّــه ات عشّــاق را درمــان درد | مـاه مـن بـر خـوان بـرای دردمنـدان قصـه ای

بـا دل سـر گشـته مـی گـویم بـه یـاد روز وصـل | از خیـال زلـف تـو هـر شـب پریشـان قصـه ای

هـر دمـی در پیـش مـردم مـی کـنم بـا اشـک خـود | از غـم ابـروی تـو چـون چشـم گریـان قصـه ای

مهــر تــو دارم بــه دل بــا مــن وفــاداری نمــا | ور نـدانی از وفـا و مهـر بـر خـوان قصـه ای

در هــوای روی تــو خوانــد بــه هــر دم حامــدی | همچـو بلبـل در هـوای طـرف بسـتان قصـه ای

ای صــبا خــاک رهــش در دیــد مــا آورده ای | از بــرای مردمــان نــور و صــفا آورده ای[2] ت ۴۹۴

جـای خـاک پـای او چشـم منـت ای بـاد صبح | وعــده مهــر و وفــاداری بــه جــا آورده ای

آب چشــمم گفــت بــا ســرو قــد او کــای پـری | دین و دل بردی و اکنون رو به ما آورده ای

خــاک پــایش ریختــی در دیــده خونبــار مــا | دیـــده مجـــروح مـــا را توتیـــا آورده ای

شـب خیـالش در دو چشـم خـون فشـانم جـای | حامدی گفت ای بت گلرخ صفا آورده ای

ز حسن طلعت او گل حکایت می کند گه گه | چنان کز ناله ام بلبل روایت می کند گه گه[3] ت ۴۸۹

گر از دل گه گهی شکوه کند عاشق عجب نبود | که عاقل هم ز درد دل شکایت می کند گه گه

ز خـون دیـده ام رنگـی کـه بـر رخسـاره مـی بیـنم | نظر تفسیر آن را آیت آیت می کند گه گه

درون ســینه چــون دارم نهــان راز غــم عشــقت | که آن راز از دل پر خون سرایت می کند گه گه

دهــانش شــک مــی دارد دل مــا را بــه هــیچ آری | چه گویم کاو بخیلی تا چه غایت می کند گه گه

چـرا بـر حامـدی افـلاک نعمـت تنـگ مـی دارد | مگـر از بهـر مهـر او هـم کفایت می کند گه گه

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ای سـیب زنخـدان تـو از درّ ثمنـین بـه | در روضه نباشد به خدا سیب از این به[1] ت ٤٩٤
گفتی ذقنم به بود ای دلشده یا سیب | از سیب چه گوییم به جان تو که این به
ای دیده رخ زرد من از اشک مکن سرخ | رنگ رخ عاشق ز غم دوست چنین به
هر چند غمینی مطلب شادی دوران | هان ای دل سرگشته تو را حال همین به
هر دم ز کمین چون ز ند او بر جگری تیر | باری به دل حامدی زار کمین به

صبح از افق بر آمد از مهر زرد گونه | کز عشق روی زردی کافی بود نمونه[2] ب ٢٢٨ ت ٤٩٩
گر دور ساخت خود را از مهر او مه نو | در عین اهل معنی نعلی است واژگونه
هر شب به یاد زلفت چون شمع می گدازم | دال است دود آهم بر سوزش درونه
تا کی به خون چشمم هجران به کلک مژگان | حال دلم نویسد بر چهره گونه گونه
ای حامدی هر آن کاو شد خاک راه سلطان | کشتش به فتح و نصرت اقبال رهنمونه

باز دور افتاده ام زان سرو گل رخسار آه | می کنم هر دم چو بلبل ناله های زار آه[3] ب ٢٢٩ ت ٤٩٩
از فراق یار زارم زندگانی چون کنم | کس مباد آزار چون من از فراق یار آه
در دل هر کوکب از آه من افتد شعله ای | گر کشم از سینه سوزان شبان تار آه
بارها گفتم وفا دارم ولی در راه عشق | بی وفایی در وجود آمد ز من این بار آه
نه به جایی می توانم شد نه می گیرم قرار | گرد خود سر گشته ام ماننده پرگار آه
آن بهشتی روی تا از من بگردانید روی | همچو دوزخ شد به چشم من گل و گلزار آه
حامدی از هر چه می ترسید آمد پیش او[4] | در فراق شاه از آن رو می کند بسیار آه[5]

---

[1] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل
[2] مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن
[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[4] در نسخه "ت"؛ در حریم وصل ره ده حامدی را ای پری
[5] در نسخه "ت"؛ در فراقت تا کی این مسکین کند تکرار آه

یا رب از جمع سخنهای پریشان توبه — هرچه در وی نه رضای تو بود زان توبه[1] ت ۴۹۹

ای عطا پاش خطا پوش هم از روی کرم — بپذیر از من آشفته حیران توبه

توبه ها کردم و چون زلف بتان شکستم — می کنم پیش رخت توبه از آن سان توبه

توبه کردن بتوان همچو من از هرچه کنی — لیکن از مهر مه روی تو نتوان توبه

حامدی کرد ز گستاخی خود توبه بلی — کند از جرم چو شد مرد پشیمان توبه

ساقیا در ساغر زرّین مرا سرخاب ده — از برای دفع غم جام شراب ناب ده[2] ب ۲۲۹ ت ۴۹۴

چند باشد خشک لب باغ وجود ما بیا — سبزه زار طبع این لب تشنه ها را آب ده

در حریم بزم رندان دوست کامی دایم است — ساغر ما پر به یاد طلعت احباب ده

خون من آمد به جوش از شوق لعلش ای طبیب — بهر تسکینش از آن لب شربت عنّاب ده

در بیابان غم ای ترک شکار انداز من — سوی آهوی دل من ناوکی پرتاب ده

ارتفاع طالع ما ز آفتاب روی اوست — روشن است این ای منجّم ترک اصطرلاب ده

چند ارزد حامدی از سردی قول رقیب — از دو زلف خویش او را هم یکی سنجاب ده

گر عکس ماه روی تو افتد بر آینه — از قرص آفتاب شود انور آینه[3] ب ۲۲۹

آیینه هاست آدم و آن روی دل فروز — افکنده بر هر آینه عکسی هر آینه

خود را چگونه یاد کند دل چو هر سحر — جز مهر طلعت تو نبیند در آینه

نتوانم آه کرد بر روی او مباد — کز آه بنده زنگ نشیند بر آینه

از مهر روی توست عیان آتش دلم — آتش ز آفتاب نماید در آینه

رویت به پیش آن خم گیسو بود چنانک — در پیش اژدها نهد اسکندر آینه

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

آیینه گشت مظهر رویت ز بهر آن — خود را نموده حسن تو روشن در آینه
ای حامدی چه آه کنی پیش او مباد — کز آه تو غبار نشیند بر آینه
افزود نور روی وی از دود آه من — روشن شود همیشه ز خاکستر آینه

هزاران شکر حق کز عون الله — بدیدم بار دیگر طلعت شاه[1] ب ۲۳۱
دگر باره بدیدم روی دولت — دگر با من سعادت گشت همراه
هزاران منّت ایزد را که از من — اجابت شد دعاهای سحرگاه
رهیدم از حضیض شهر بورسه — نهادم پا بر اوج مسند جاه
شه خورشید طلعت خلعتم داد — مرا دلشاد کرد الحمد لله
به حال من نظر فرمود و بنواخت — پس از پیری جوانم ساخت ناگاه
از این پس دست ما و دامن شه — از این پس روی ما و خاک درگاه
ز حق ای حامدی پیوسته می جو — مزید عمر و جاه حضرت شاه

بهار آمد و شد باز جلوه گر لاله — دگر هوای قدح می کند ز سر لاله[2] ب ۲۳۱
چو خال و خطّ تو را دید و باز شد مهجور — نهاد از غم آن داغ بر جگر لاله
ز خاک همچو شهیدان عشق سر برداشت — گرفته پیرهن پر زخون به بر لاله

ای بر فلک اطلس قدرت زده خرگاهی — هر نعل سم اسبت در عین خرد ماهی[3] ب ۲۳۲ ت ۵۰۷
هر ذرّه ای از مهرت در جلوه چو خورشیدی — هر بیدقی از خیلت در مرتبه چون شاهی
در دایره شاهی هر کاو ز تو برگردد — در پیش خردمندان مخطی بود و ساهی
از لطف نکو خواهی حال همه عالم را — نبود چو تو در عالم امروز نکو خواهی

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
[3] مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

بـر حامـدی مسـکین صـد شـکر شـده واجـب تـا یافتـه چـون دولـت بـر خـاک درت راهـی

هـر کـه یابـد ز تـو ای کـان ملاحـت نظـری بـر رخ او بگشـایند ز فـردوس دری[1]
همـه شـب منتظـرم بـو کـه نمـایی مـه رخ چون سُهیلی که درخشان شده باشد سحری
پـیش مهمـان خیـال تـو کشـم جـان عزیـز چه کنم چون به از این نیست مرا ما حضری
لایـق خـاک رهـت گرچـه نباشـد سـر مـن مـی دهـم خـاک سـر کـوی تـو را درد سـری
خـرمن سـنبله بـر چـرخ بسـوزد شـب هجـر گـر بـه گـردون رود از آتـش آهـم شـرری
از پـی طـوف سـر کـوی تـو ای گـنج مـراد کـاش بـودی دل مسـکین مـرا بـال و پـری
حامـدی بـاز سـوی منـزل او ره یـابی گـر تـوانی کـه نخسـت از سـر خـود در گـذری

ب ۲۳۲
ت ۵۱۰

ای کـه در جلـوه چـو خورشـید بـه چشـمم خـوبی آفـرین بـر تـو کـه سـر تـا بـه قـدم محبـوبی[2]
ای دل سـوخته گـر طالـب آن دیـداری بـا خـبر بـاش کـه هـم طالـب و هـم مطلـوبی
دسـت در دامـن عشـق ار زنـی ای واعـظ شـهر بـه از آن کاسـتی افشـانی و منـبر کـوبی
جرعـه جـام مـی لعلـش اگـر نـوش کنـی خـاک ایـن میکـده رندانـه بـه مژگـان روبـی
بـی رخ همچـو گـل و سـنبل مشـکین حبیـب حامـدی چنـد کنـی صـبر مگـر ایّـوبی

ب ۲۳۲
ت ۵۱۰

ای قـدّ تـو چـون طـوبی و رویـت چـو بهشـتی در روضـه نباشـد چـو تـو یـک حـور سرشـتی[3]
گـر بعـد وفـاتم گـذری بـر سـر خـاکم گـردد ز رخـت خـوابگهم همچـو بهشـتی
جمشـید اگـر نقـش دهـان تـو بدیـدی وصـف لـب لعلـت بـه لـب جـام نوشـتی
ای کـاش بـه یـاد قـد تـو بـر سـر خـاکم دهقـان زمانـه بـه جـز از سـرو نگشـتی
خـوش بـودی اگـر حامـدی خسـته شـب و روز جـز ذکـر مـی و مطـرب و سـاقی ننوشـتی

ب ۲۳۲
ت ۵۰۷

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
[3] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

ای دل قــدحی جــو ز مهــی حــور سرشــتی	کــز مقــدم او میکــده گــرد چــو بهشــتی[1]	ب ۲۳۳ ت ۵۰۷

در کهنــه زر دهــر بــرای مــی لعلــی	دهقــان جهــان کــاش جــز ایــن انگــور نگشــتی

در زیــر ســر مســت بــود هــر دو برابــر	گــر بــالش زرّیــن بــود ار پــاره خشــتی

مــاییم و حریفــان و مــی و صــحبت ســاقی	گــه بــر لــب آبــی و گهــی بــر لــب کشــتی

اســتاد چــو مــی ســاختی ابریــق و قــدح کــاش	نــامم بــه لــب لولــه ابریــق نوشــتی

خــوش بــودی اگــر حامــدی خســته شــب و روز	جــز ذکــر مــی و مطــرب و ســاقی ننوشــتی

بــر گــل اگــر آن مــه خــط مشــکین ننوشــتی	ایّــام بســاط طــربم در ننوشــتی[2]	ب ۲۳۳ ت ۵۰۸

در بــاغ دلم کــاش کــه دهقــان زمانــه	چیــزی بــه جــز از نخــل خــدنگ تــو نکشــتی

در دیــده خیالــت شــبی ای حــور در آمــد	از عکــس رخــت خانــه دل شــد چــو بهشــتی

از ســاقی گــل چهــره طلــب جــام لبالــب	چــون لالــه و گــل هــر نفســی بــر لــب کشــتی

تــو مــاه فلــک قــدری و از روی شــرف هســت	خورشــید ز دیــوار ســرای تــو چــو خشــتی

در چــار ســوی عشــق مخــر عشــوه دنیــا	ز آن روی کــه نیکــو نبــود غمــزه زشــتی

جــز زخــم دم تیــغ بتــان بــر ســرت ای دل	کلــک ازلــی دردم قســمت چــه نوشــتی

گــر ایــن دل ســودا زده دیوانــه نبــودی	زنجــیر ســر زلــف تــو از دســت بهشــتی

ای مــه تــو مســیحایی و در روم بــه مهــرت	چــون حامــدی دلشــده مــایم و کنشــتی

تــو آن خورشــید فیّاضــی و مــاه خــوب دیــداری	کــه در ملــک جهــان تخــت وزارت را ســزاواری[3]	ب ۲۳۳ ت ۵۰۸

اگــر جــز بــر مــراد خــاطرت گــردد دمــی گــردون	مبــادا بهــره ای او را از ایــن دیبــای زنگــاری

تــو چــون شــاهی و مــن بــر آســتان آسمــان قــدرت	بــه خــاک ره نشسته چــون گــدا قــانع بــه دیــداری

---

[1] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[2] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

چـو صـحبت نـور بخشـم گفتـی و کـردی فراموشـم	کـم است ای آفتـاب دلـبران ایـن از تـو بسیاری

چه سان یاد آیدت از من که در کوی تو می گردد[1]	دو صد چون حامدی سرگشته در هر پای هر دیواری[2]

ای کـه سـیب ذقـنش درّ سـیمین مـی گـویی	اعتقـادم بـه از ایـن بـود چنـین مـی گـویی[3]	ب ۲۳۳ ت ۵۰۹

مـی کنـی نسـبت کـوی ذقـن او بـا سـیب[4]	بـی خـودی ای دل اگرنـه بـه از ایـن مـی گـویی

ای رقیـب آه مـرا بینـی و کـوهی اشـک اسـت	آسمـان را ز کـدورت تـو زمـین مـی گـویی

دل مـا بـی مـه روی تـو غمـین اولیـتر	جـان مـن شـکر کـه خـود نیـز همـین مـی گـویی

حامـدی مـی کنـد از نخـل قـدت میـوه سـوال	تـو جـواب از خـم ابـروی بـه چـین مـی گـویی

دلا چـون دور از آن رو بـا غـم او الفتـی داری	منال از درد تنهایی که خوش هم صحبتی داری[5]	ب ۲۳۳ ت ۵۰۹

اگـر داری هـوای قـدّ آن سـرو روان در سـر	چـو مـردان راسـتی در عشـق عـالی همّتـی داری

تـو را گفـتم کـه بـا مـا خـوش بـرآ ای شـاه مـه رویـان	سـخن بشـنو ز درویشـان اگـر اهلیّتـی داری

پـری زان رو کـه آدم نیسـت پنهـان مـی شـود از مـا	تـو خـود ای نـور چشـم مـردم انسـانیّتی داری

رقیبـا گـر تـوانی از سـر کـویش بـران مـا را	بـران در تـا نپنـداری کـه بـر مـا منّتـی داری

مـرا خاصـیّت از مهـر رخـت زاری اسـت مـی گفـتم	بـه خنـده گفـت مـاه مـن عجـب خاصـیّتی داری

تـو را ای حامـدی آن یـار مـی خواهـد چنـین غمگـین	مبـارک بـادت ایـن شـادی کـه نیکـو دولتـی داری

بـا دلم هـر نفسـی نقـش دگـر مـی بـازی	کشـته ام عاقبـت ای شـوخ بـه بـازی بـازی[6]	ب ۲۳٤ ت ۵۱۰

چـون کمـان در پـی آزار منـی نزدیـک اسـت	کـه چـو تـیرم ز بـر خـویش بـه دور انـدازی

---

[1] در نسخه "ت"؛. می بینم

[2] در نسخه "ت"؛. چو مسکین حامدی صدگشته در مهر پای دیواری

[3] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[4] در نسخه "ت"؛. سیب ذقنش با نارنج

[5] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[6] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

آب چشمم به هوای قدت از سر بگذشت   سرو من وقت نیامد که به ما پردازی

گرچه افکندیم از چشم چنان دارم امید   که دلم را به خدنگ مژه ای بنوازی

گر نسازد به تو ای حامدی آن شوخ تو را   چاره آن است که با شوخی او در سازی

ب ۲۳٤
ت ۵۱۱

ای دیده گر تو در غم غمّاز ما نباشی   اندر میان مردم تا چند اشک پاشی[1]

گفتی اگر نمیرم خونت بریزم آخر   این دولتی است ما را یا رب که زنده باشی

شمشاد در گلستان شد عاشق قد تو   ای جان من تو عاشق از چوب می تراشی

با زرق و حیله ای دل پنهان مدار مهرش   چون تو به عشق و رندی در هر دو کون فاشی

افزود حامدی را در عشق آبرویی   تا با سگان کویت زد لاف خواجه تاشی

ب ۲۳٤
ت ۵۱۱

ای غم به روز هجران گر یار ما نباشی   ما را کسی نپرسد یا رب که هم تو باشی[2]

ای دل به بستر غم چون شمع می گدازی   بیمار اگر نه ای تو چون صاحب فراشی[3]

هان ای رقیب نشکست از سنگ پا سر تو   ای کوزه سفالین یا رب که از چه داشی

پیش رخ چو ماهت چون زلف گشت مشکین   تا کی شوی برابر با آن سیاه ناشی

ای سوزنی مغلم پیش کلاه دوزان   .... را زدی به قالب یعنی تو هم قماشی

من در میان مردم ز انسان تو را بوضعم   کز ضرب تیر ایرم بر ریش خویش ....

گر حامدی بلافد از شاعری فن اوست   ای گیل گوه ناشی باری تو خود که باشی

ب ۲۳٤
ت ۵۱۲

بی وفا یارا مرا از چشم خویش انداختی   همچو اشکم عاقبت رسوای مردم ساختی[4]

در میان بوطه هجر ای بت سیمین بدن   دردم از آهن دلی ما را چو زر بگداختی

---

[1] مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

[2] در این شعر کلمات فهش و ناسزا بود. ما به جای این کلمات نقطه چین گذاشتیم

[3] مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دور از آن رو دوســـتان را ز آتـــش غـــم ســـوختی | هـم بـه رغـم دوسـتان بـا دشمنـان در سـاختی
بـا قـد آن شهسـوار ای سـرو لاف از خـود مـزن | بس که عمری بر سر ما اسب چوبین تاختی
بـی گـل رخسـارش ای اشـک از نظـر افتـاده ای | خوار گشتی ز آن که[1] قـدر مردمـان نشـناختی
در بســاط عاشــقی کــآن هســت میــدان بــلا | ای دل از سـودای زلفـش خـویش را در بـاختی
حامـدی را ای کمـان ابـرو کشـیدی سـوی خـود | پس به زورش همچو تیر از خویش دور انداختی

بــا یــاد خــطّ یــاری مــاییم و اشــک و زاری | گــه بــر کنــار آبــی گــاهی بــه ســبزه زاری[2] ب ۲۳٤ ت ۵۱۲
شــاخ مــژه ز اشــکم صــد غنچــه کــرد و دیــده | بــرگ شــکوفه ریــزد هــر دم ز شاخســاری
ای دیــده چنــد روی خــاک رهــش بــه مژگــان | ترســم نشــیند از تــو بــر خــاطرش غبــاری
تــیرش کــه در پــی جــان ناگــه روان شــد از دل | دردا کــه غــیر پیکــان نگذاشــت یادگــاری
دزدیــده انــد گلهــا حســن از رخــت صــبا هــم | در بــاغ هــر یکــی را آویختــه بــه داری
چــون عــارض تــو بیــنم گــردد پــر آب چشــمم | ســازند حوضــها پــر مــردم بــه هــر بهــاری
بلبــل منــال چنــدین چــون حامــدی بــر او | گـل را چـه غـم کـه مـی رود ماننـد تـو هـزاری

بــاز از ســر زلفــت دل مــا کــرد هــوایی | جویــای وصــال اســت کجــا راهنمــایی[3] ب ۲۳۵ ت ۵۱۳
از قــدّ تــو دل کــرد هــوای ســر زلفــت | زانـدم کـه شنیدسـت کـه هـر جـا و هـوایی
دل رفـت بـه زلفـش تـو هـم ای اشـک روان شـو | بــا آه کــه خــود را برســانیم بــه جــایی
تــا مــا بــه مقــامی دگــر آهنــگ نمــودیم | در حلقــه عشّــاق نــداریم نــوایی
دادیم بــه مــی جبّــه و دســتار حریفــان | چــون حامــدی دلشــده مــاییم و قبــایی

---

[1] در نسخه "ت"؛ . چونکه
[2] مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن
[3] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

هـــر زمـــان ای دل ســـوی قـــدّ و رخ او مـــی روی	راســـتی را در طریـــق عشـــق نیکـــو مـــی روی[1]	ب ۲۳۵ ت ۵۱۳
ای سرشـک آن مـه بـه چیـزی بـر نمـی گـیرد تـو را	خود چه افتادت که چون سیماب هر سو می روی	
ای صـــبا از شـــوق خـــاک پـــای آن ســـرو روان	هر دمی چون اشک ما پهلو به پهلو می روی	
ای رقیـــب ســـگ چـــرا هـــر جامـــه مـــن مـــی رود	همچـو دیـوی در قفـای آن پـری رو مـی روی	
ای صـــبا داری هـــوای کـــوی او چـــون اشـــک مـــا	حامـدی را هـم بـبر گـر سوی بـاکو مـی روی	

ای ســـــنبل از کلالــــــه زلفـــــت کنـــــایتی	ریحـــان ز خـــطّ ســـبز لـــب لعلـــت آیتـــی[2]	ب ۲۳۵ ت ۵۱۵
تـــو شـــــهریار کشـــور حســـنی و در جهـــان	کـس را نشـد مسـخّر از ایـن بـه ولایتـی	
وصـــف دهـــان قنـــد تـــو ای غنچـــه لـــب ز مـــن	گـل گـوش کـرد و گفـت کـه شـیرین حکـایتی	
خونبـــار گشـــت چشـــم مـــن و پـــیش مردمـــان	یـک دم ز خـون دیـده نکـردم شـکایتی	
صـــاحب جگـــر دلـــی بـــه میـــدان درد و غـــم	بـــر مـــی کنـــد ز مشـــعله آه رایتـــی	
نـــرگس بســـان حامـــدی ای عـــین مردمـــی	دارد ز لطـــف عـــام تـــو چشـــم عنـــایتی	

بـــا صـــبر و ســـکون ای دل آواره چـــه لافـــی	عشـقت بـه فغـان آرد اگـر خـود کـه قـافی[3]	ب ۲۳۵ ت ۵۱٤
صـوفی کـه ز رنـدان بـه دلـت هسـت غبـاری	تـا پـاک نسـازی بـه همـه سینه نـه صـافی	
از مـــوی میـــان و دهـــنش غـــافلی ای بـــاد	هـر چنـد کـه در زلـف کجـش مـوی شـکافی	
دیگـــر نـــروی بـــر ســـر آن کـــوی رقیبـــا	حـالا سـر خـود گـیر کـه ایـن یـار معـافی	
ای حامـــدی ســـوخته در کعبـــه کـــویش	المنّـــة لله کـــه دایم بـــه طـــوافی	

ای از مـــه عـــذار تـــو خورشـــید پرتـــوی	چـون صـبح لامـع از رخـت انـوار معنـوی[4]	ب ۲۳۵ ت ۵۱۵

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[3] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[4] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

در جـــام چـــون هـــلال فکـــن آفتـــاب مـــی　　ای دل چـو سـایه در پـی دنیـا چـه مـی روی

مـی خـور بـه یـاد دوسـت چـو گـل در حـریم بـاغ　　غمگـــین مبـــاش در طلـــب مـــال دنیـــوی

گـــر خـــود ز مـــوج حادثـــه عـــالم شـــود خـــراب　　مـــاییم و کشـــتی مـــی و گلبانـــگ پهلـــوی

گـــر واقـــف از حقیقـــت عـــالم شـــوی بـــه علـــم　　جـــز وصـــف روی دوســـت نگـــویی و نشـــنوی

خوبـــان اگـــر کشـــند بـــه جـــورت هـــزار بـــار　　بـــازت کننـــد زنـــده بـــه انفـــاس عیســـوی

تـــا در ســـواد زلـــف رخـــت دیـــد حامـــدی　　چـــون مـــاه پیشـــه کـــرد بـــه مهـــر تـــو شـــبروی

ب ٢٣٦
ت ٥١٦

ای آفتـــاب روی تـــو را حســـن معنـــوی　　بـــر فـــرق توســـت کاکـــل تـــو چـــتر خســـروی[1]

بگشـــای چهـــره چـــون گـــل خـــودروی تـــا شـــود　　در پـــیش صـــورت تـــو خجـــل نقـــش مـــانوی

دایم دلم چـــو ســـایه روان از قفـــای توســـت　　هـر جـا که مـی نشینی و هـر جـا که مـی روی

مـــی خوانـــد وصـــف نخـــل قـــدت دوش در چمـــن　　بلبـــل ز شـــاخ ســـرو بـــه گلبانـــگ پهلـــوی

آن هـــم بـــه یمـــن حســـن ادب بـــد کـــه جـــای کـــرد　　مهـــر ایـــاز در دل محمـــود غزنـــوی

هـــر چنـــد گشـــته ای بـــه جفـــایم هـــزار بـــار　　فرمـــا اشـــارتی کـــه شـــوم زنـــده از نـــوی

تـــا مـــادح ســـگان تـــوام همچـــو حامـــدی　　در کشـــور ســـخن زده ام کـــوس خســـروی

ب ٢٣٦
ت ٥١٦

قمـــری ز شـــاخ گـــل بـــه غزلهـــای پهلـــوی　　مـــی گفـــت دوش فاختـــه را رمـــز معنـــوی[2]

یعنـــی اگـــر تـــو پنبـــه غفلـــت کشـــی ز گـــوش　　تســـبیح دانـــه دانـــه انگـــور بشـــنوی

بـــر عمـــر پـــنج روزه مکـــن هـــیچ اعتمـــاد　　ســـی روزه بـــاده نـــوش بـــه گلبانـــگ پهلـــوی

جـــام شـــراب و صـــحبت محبـــوب و جـــای امـــن　　اینســـت در بســـیط جهـــان عـــیش خســـروی

بـــی توبـــه حامـــدی ز قـــدح بـــاز گشـــته ای　　یـا رب چـه شـد کـه هـیچ پشـیمان نمـی شـوی

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

موشحا

از مـی لعـل تـو کـردم بـه صـفا یـاد شـبی | در سـر افتـاد مـرا از هـوس آن طربـی[1] | ب ۲۳٦ ت ۵۱۹

حـدّ مـا نیسـت تمنّـای وصـال تـو بلـی | از غریبـان جهـان خـوش نبـود بـی ادبـی

مـی کـنم عـزم کـه آیم بـه سـر کـوی تـو لیـک | مـی کشـد بخـت بـد از راه مـرا بـی شـبی

در دلم نقـش خیـال تـو مقـیم اسـت مـدام | دولـت اینسـت کـه مـن یافتـه ام بـی طلبـی

چـون کـه مـن روی تـو خـواهم بـه دل خـود نگـرم | وانـدر آن آینـه بیـنم بـه تـو هـر نیمـه شـبی

لطـف فرمـا و قبـولم کـن اگرچـه نبـود | لایـق خـاک درت اشـک و عـذار ذهبـی

بـه مـن و مـدح[2] منـت نیـز چـه پـروا باشـد | تـو کـه پـر معنـی دریـا دل و عـالی نسـبی

یـار جـان تـو خـدا بـاد کـه خـواهی دیـدن | هـر مـرادی کـه در ایّـام ز حـق مـی طلبـی

مـی رود حامـدی سـوخته در دسـت دعـا | بهـر بوسـیدن خـاک ره احمـد چلبـی

ای طلعـت تـو مظهـر انـوار الهـی | وی در دو جهـان قـدر تـو را رتبـت شـاهی[3] | ب ۲۳٦

تـو واقـف اسـرار الهـی بـه حقیقـت | بسـیار بمـانی تـو دریـن ملـک الهـی

از جـور سـپاه غـم ایّـام دریـن دور | مـا را نبـود جـز سـر کـوی تـو پنـاهی

بـا ناطقـه گـر پرتـو لطـف تـو نباشـد | وصـف رخ خوبـت نتـوان گفـت کمـاهی

از لطـف تـو امیّـد چنـان اسـت کـه گـه گـاه | دلشـاد کنـد غـم زده ای را بـه نگـاهی

چـون حامـدی دلشـده در دعـوی مهـرت | جـز اشـک و رخ زرد نـداریم گـواهی

اگـر مـرا بـه خـود ای سـرو سـیم تـن نـبری | ز خـون دل رخ نـارنجیم شـود جگـری[4] | ب ۲۳۷ ت ۵۱۸

ز ضـعف مـی نتـوانم شـدن رفیـق سـگت | مگـر ز مـرغ سـتانم بـه وام بـال و پـری

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] در نسخه "ت"؛ . شعر

[3] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[4] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بـــه آن پـــری نتـــوانی شـــدن رفیـــق ای دل بـه بـال شـوق اگـر خـود بـه اوج چـرخ پـری

ز خـــویش بـــی خـــبرم تـــا تـــو را شـــناخته ام ولـی تـو راکسـی از مـن نمـی دهـد خـبری

هـــزار شـــکر کـــه در راه دوســـت کـــردم صـــرف گـرم چـو اشـک و رخ زرد بـود سـیم و زری

چـو بـا خـبر تـویی از سـرّ ملـک تـا ملکـوت چـرا ز حـال دعـاگوی خـویش بـی خـبری

بـــه عـــالم از نظـــر مهـــر توســـت نشـــو و نمـــا بـه بنـده هـم نظری کـن کـه صـاحب نظری

چـــو رانـــدی از در خـــود حامـــدی ســـوخته را ز درد هجـر تـو شـد خـوار و زار و دربـدری

ب ۲۳۷
ت ۵۱۷

ای بـــه زیـــر هـــر خـــم مـــوی تـــو مـــاوای دلـــی هـر دلی را در خـم زلفـت بـه نـوعی مشکلی[۱]

دوســـت در آیینـــه هـــر دل کـــه از غیرســـت پـــاک مـی نمایـد رخ دلـی کـو آن چنـان روشـن دلـی

گـــه خیالـــت در دل آیـــد گـــه بـــه چشـــمم بگـــذرد همچـو مـه در سـیر باشـد هـر شـبی در منزلـی

هـــر دلـــی کـــو غرقـــه شـــد در بحـــر عشـــق او را دگـــر از میـــان بحـــر[۲] غـــم نبـــود امّیـــد ســـاحلی

ســـالها در گـــردش[۳] دور زمانـــه همچـــو لعـــل خـون بیایـد خـورد تـا یابـد قبـولی قـابلی

حامـــدی هـــر کـــو نـــورزد عشـــق آن رخ در جهـــان[٤] حاصـــل عمـــر عزیـــز او بـــود بـــی حاصـــلی

حامـــدی بیشـــی بـــه فضـــل اســـت و فزونـــی از هنـــر از کمـــی زر نگـــردد کـــم کمـــال کـــاملی

ب ۲۳۷
ت ۵۱۷

ای ز چـــین ســـنبلت هـــر مـــوی پیونـــد دلـــی خـاک کویـت اهـل دل را خـوبتر سـر منزلـی[٥]

گـــل از آن محبـــوب عـــالم شـــد کـــه در اقلـــیم حســـن مـی کنـد ذکـر رخ خـوب تـو در هـر محفلـی

چنـــد ترســـانی بـــه تیـــغ غمـــزه ایـــن لـــب تشـــنه را آب حیوان است تیغ از دست چون تو قاتلی

پـــای بـــوس توســـت کـــام مـــن بـــه دســـت آور دلم شاه خوبانی چه باشد گر به دست آری دلی

---

[۱] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[۲] در نسخه "ت"؛ . موج

[۳] در نسخه "ت"؛ . در سختی

[٤] در نسخه "ت"؛. هر که از مهر دهانت ذره حاصل نکرد

[٥] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ساقیا جامی بده ز آن می که باشد غم زدا — تا شود آیینه طوطی طبعم منجلی

حامدی بیشی به فضل است و فزونی از هنر — از کمی زر نگردد کم کمال کاملی

نه مسافر می تواند شد نه می گیرد قرار — در سر زلفت دل ما راست مشکل مشکلی[1]

ب ۲۳۹
ت ۵۱۳

به تیغ غمزه اش ای دل اگر شهید شوی — امید هست که مقبول اهل دید شوی[2]

به اشک روی خود ای دیده چند می شویی — سیاه بختی اگر فی المثل سفید شوی

دلا اگرچه درین ره گنه بسی داری — ز لطف دوست مبادا که نا امید شوی

ز پیر میکده اسرار عشق دریابی — اگر به صدق درون صوفیا مرید شوی

بر آر کام دل تنگ حامدی ز لبت — بدان امید که در حسن بر مزید شوی

ب ۲۴۰
ت ۵۱٤

از مهر رخت گرچه[3] شدم همچو هلالی — خالی ز خیال تو نیم در همه حالی[4]

در اشک همه عکس رخت[5] می طلبد چشم — عمری است که از بهر تو ماییم و خیالی[6]

در خواب رخ خوب تو را بینم و با خود — گویم که مگر هست مرا با تو وصالی

از خواب چو برخیزم و روی تو نبینم — حاصل شود از زندگیم بی تو ملالی

چون خطّ تو سودا زده شد حامدی از غم — تا بر سمن از مشک زدی نقطه خالی

ب ۲۴۰

رفت دل در سر زلف تو ببازی بازی — شد نهان گر نکند چشم تواش غمّازی[7]

شعله آه من سوخته بر روی فلک — هر شبی می کند از هجر تو آتش بازی

---

[1] این بیت در نسخه "ب" نیست

[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

[3] در نسخه "ت"؛. ز ابروی تو دور ار

[4] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[5] در نسخه "ت"؛ . در اشک روان عکس لبت

[6] در نسخه "ت"؛. ز آن رو که لبت شد صدف در ولالی

[7] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ز آهم آموخته گلریز شهاب ثاقب — بر فلک ز آتش سوزنده به تیر اندازی

نقد کن بهر وی ای دل زر و سیم رخ و اشک — که به مفلس نکند هیچ کسی انبازی

ب ۲۴۰ ت ۵۱۴

سیب سیمین زنخدان تو از شیرینی — پیش صاحب نظران هست به از حلوینی[1]

زلف آشفته چو بوی گل روی تو شنید — گوش بگرفت همان دم که کند مسکینی

چند در آینه بینی رخ خود را پنهان — روشنم گشت که داری هوس خودبینی

به خدنگی دل مجروح مرا در سینه — شادمان کن که به جان آمدم از غمگینی

حامدی اشک تو بر چهره زردت آبی است — که ز سرخاب گِرَو می برد از رنگینی

ب ۲۴۱

ای دل اگر خدای جهان بخشدت پری — زانت چه به که بر در و دیوار او پری[2]

امیّد وصل آن صنم بربری مدار — کاو در میان بحر و تو افتاده بربری

می خواستم پری که پرم شب به سوی او — آمد خیال دوست که خود آمد آن پری

ای دلبری که هر که رخت دیده همچو من — جان را نثار کرده و گشته ز دل بری

در گلستان عشق بتانم چو حامدی — یا رب نصیب ساز لقای سمن بری

ب ۲۴۲ ت ۵۱۸

گر چو گل از دست سرو او گریبان چاکمی — لاله سان از بهر داغش کی چنین غمناکمی[3]

گر به غمناکی ما شادی تو ای سرو سهی — کاشکی از بهر تو دایم چنین غمناکمی

پاش می مالید در حمّام دلّال و دلم — می طپید از غم که من هم کاشکی دلّاکمی

گشت صحرا گر نگردی یار آهو چشم من — در غلامی سگ او کی چنین چالاکمی

در رهی کو دوش چون سرو خرامان می گذشت — حامدی می گفت از حسرت چه بودی خاکمی

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

غزل در مناجات با حق سبحانه و تعالی

خداونـــــدا گنــــاهم عفـــو فرمــــای | ز لطـف خـویش جـرم مـن ببخشـای[1] ت ۸
مـــــرا از جملـــــه مســــتغفرین ســـــاز | خلاصــم ده ز دســت نفـس خـود رای
دو چشـــم لایـــق دیـــدار خـــود کـــن | زبـــانم را بـــه شـــکر خـــود بیـــارای
ز مـــــرآت رخــــت یعنــــی دل مــــن | بــه دســت خــود غبــار غــیری زدای
ز نـــزد خـــود رفـــیقم ســـاز توفیـــق | کـه تـا بـر شـارع دولـت نهـم پـای
الـــــــف دارم مجـــــــرّد از علایـــــــق | بــه سـوی خـویش راه راسـت بنمـای
بـــه دســـت تـــو اســـت مفتـــاح ســـعادت | بـــه روی مـــن دری از غیـــب بگشـــای
بـــــه اوج دل رســـــان مـــــوج معـــــانی | ز قعـــر لجـــه طبـــع گهـــر زای
بـــه ســـوی خویشـــتن خـــوان حامـــدی را | پـس او را در مقـام صـدق کـن جـای

بکـــن جهـــدی کـــز اهـــل درد باشـــی | گــر اهــل درد باشــی مــرد باشــی[2] ت ۲۰
ز هـــــر آن یکـــــی تـــــرک دو عـــــالم | اگــر کــویی بــه معنــی فــرد باشــی
اگــــر در دل نـــــداری گرمـــــی عشـــــق | چـو مـاه دی بـه صـورت سـرد باشـی
چنـــان بایـــد کـــه دایم از غـــم عشـــق | بـــه اشـــک ســـرخ و روی زرد باشـــی
اگـــر داغ غـــم عشـــقش نـــداری | کـــی اهـــل درد را در خـــورد باشـــی
کنـی چـون سـرمه انـدر دیـده هـا جـای | اگـــر در راه آن مـــه گـــرد باشـــی
بگـــو چـــون حامـــدی مـــدح شـــه دیـــن | کـه چـون خورشـید عـالم گـرد باشـی

موشحا

قرار این بود در یاری چو تو با من یمین کردی | شکستی عهد و پیمانم چرا با من چنین کردی[3] ت ۵۱۹

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

[2] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بـدم گفتـی بـر نیکـان و نامـد هـیچ از آن شـرمت — شدی خوشدل ولی وقتی که جانم را غمین کردی

وگر گفتی خورم خونت سپس خوارت کنم از غم — کرم کردی عفاک الله همان خوردی همین کردی

لبــت را نــام بــردم از شــفای نــاس پرســیدی — دهانـت را صـفت کـردم هـوای انگبـین گـردی

یمن کردی که چون زلفت کجی با حامدی نکنی — چه گویم راستی را از یمین خود را سمین کردی

آنکـــه بخشـــید بـــدو خرقـــه رســـول مـــدنی — ســـرور اهـــل کرامـــات اویـــس القرنـــی[1] ب ۱۴۷

آن کــــه در راه هــــوا داری دنــــدان رســــول — کنـده از دُرجِ دهـن سـی و دو درّ عـدنی

کــــرده چنــــدان بــــه فــــراق نبــــی الله گریــــه — کـه ز اشـکش شـده گـل رنـگ عقیـق یمنی

روز و شــب بــر قــدم صــدق ســتاده چــون ســرو — رو چـو مـاه فلکی مـوی چـو مشـک ختنی

قــول و فعلــش همــه بــر وجــه حســن بــود مــدام — زانکـه بـا خلـق حسـنی بـدو خـوی حَسـنی

تــا بــه شــهد صــفتش گشــت مشــرّف دهــنم — حامـدی وار شـدم شـهره بـه شـیرین سـخنی

تــا ســگ نفــس دنــی کــبر فضــولی نکنــد — کــرده در بــر بــره حــق ز عبــا پرهنــی

آنکــــه در راه هــــواداری دنــــدان رســــول — کنــده از درج دهــد ســی دو درّ عــدنی

مثنویات[2]

مناجات

بــــه نــــام پادشــــاه عــــالم آرای — کـه کـرد افـلاک را چـون خیمـه بـر پـای[3] ت ۳

گنــه بخشــی کــه او دریــای جــود اســت — ز ابــر جــود فیــاض وجــود اســت

جهانــداری کــه ملکــش بیکــران اســت — نهــان از دیــده و بــر دل عیــان اســت

ز نــامش کــار عــالم بــا نظــام اســت — عطــایش دایم و ملکــش مــدام اســت

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] مثنویات فقط در نسخه "ت" هستند.

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

چو ذاتش عقل را شد دانش آموز / به امرش خلق شد عالم به شش روز

ز فانوس مه و قندیل خورشید / زمین را و زمان را نور بخشید

فرو بارید بر صحرای کثرت / ز ابر مغفرت باران رحمت

چو شد سیراب از او گلزار عالم / جهان نشو و نمایی یافت خرّم

مدام از فرّ انوار صفاتش / جهان را چون گلستان کرده ذاتش

همه جایی از و آب و هوایی / ندارد جا و بی او نیست جایی

سپهر و عرش و کرسی ساجد اوست / دل بیچاره من حامد اوست

خوشا وقتی که ذات او تعالی / بگوید حامدی ارجع الینا

در آن بیت الحزن تا کی نشینی / بیا تا دولت دیدار بینی

من از تو راضیم جنت تو را شد / بیا کامروز هنگام لقا شد

چو تو در راه من پاک اعتقادی / بیا ای بنده ادخل فی عبادی

که من از شوق رویش مست و حیران / بدرّم جامه تن در بر جان

چو شامی سوی شهر خود روم باز / بیابم همچو اوّل نعمت و ناز

نه اوّل برج وحدت بود جایم / سر عرش برین سود پایم

همی کردم به قرب دوست سیری / میان ما نمی گنجید غیری

چه بد کردم کز و مهجور گشتم / و زان گلزار وحدت دور گشتم

خداوند الطف بالعبادی / ز لطفت تاج کرّمنا دادی

عزیزم ساختی از لطف اوّل / فکندی آخرم ز اعلا باسفل

اگر چه این سخن گفتن ادب نیست / فکندی دور از خویشم سبب چیست

اگر ذنبی است غفّار الذّنوبی / و گر عیبی است ستارالعیوبی

منم خاکی تو بحر رحمت پاک / ز جرمم پاک کن در عالم خاک

به وصل خویش بازم راه بنمای / زبانم را به وصف خود بیارای

مگردانم از این درگاه گستاخ / که تا من نسپرم این راه گستاخ

درین ره رحمت خویشم عطا کن   مرا از پی روان مصطفا کن

در نعمت رسول الله صلی الله علیه وسلم

محمد مظهر الطاف یزدان   حبیب حق امین وحی قرآن   ت ه

رسول الله نیکو خواه امّت   در بحر یقین دریای رحمت

به معنی گرچه ز آدم بد مقدّم   به صورت در نبوّت گشت خاتم

چنان آراست گلزار شریعت   که عالم شد پر انوار شریعت

چنان افروخت شمع دین به احسان   که تا روز قیامت هست تابان

چو او در بارگاه حق امین شد   به لطف خود شفیع المدنبین شد

زهی سر لوح دیوان نبّوت   به تو ختم است ارکان نبّوت

خدا ذات ترا چون بر گزیده   عزیزت کرده همچون نور دیده

چو گشت از حق مقام صدیق جایت   جهان جا کرد در ظّل لوایت

طریق عاشقان شد روشن از تو   ضمیر عارفان شد گلشن از تو

از آن سیران گهست سبع طباق است   که پیکت جبریل اسبت براق است

در صفت معراج رسول الله

شبی گشتی درین دنیای غدار   سواره بر براق برق رفتار   ت ه

براقی ماه روی عنبرین دم   قوایم لعل سمین ساق زر سم

سرا پایش به لعل در ملمّع   همه زین و لجام او مرصّع

چو خورشیدی بر و کشتی سواره   ملایک فوج فوج اندر نظاره

براندی از سرای امهانی   هوا کردی از این دنیای فانی

ملایک پیش نشست طرّقوا کوی   همه با جبرایل اندر تکاپوی

گرفته جبرایل آندم بتافت   دواندی بر هوا برق براقت

گذاشتی همچو باد از بحر آتش   شدی بر اوج این نه طاق خوش خوش

چو وهم تیز پر جایی رسیدی   که با خود جبرایل آنجا ندیدی

چو جبریل و براق آنجا فرو ماند خدا آن دم تو را نزدیک خود خواند
فرود آمد ز اوج قدس رفرف ملایک در نظاره مانده صف صف
نهادی پای بر رفرف روانی شدی بر چار طاق لامکانی
حجاب نور و ظلمت جمله شد دور شدی اندر مقام قرب مسرور
نشستی در مقام قاب قوسین نمود ایزد به تو اسرار کونین
چو صحبت آمد از اوّل به انجام خدایت ملک داد و کرد انعام
نهادت تاج اوناک بر سر فکندت خلعت لولاک در بر
تو را گفتا چو دادت تاج شاهی بخواه ای بنده از من هر چه خواهی
تو آندم کام خود کردی فراموش جهان را یاد کردی از سر هوش
شدی از حضرت سلطان غفار شفاعت خواه این مشتی گنهکار
چون کار ملک و ملت راست کردی گناه خلق را در خواست کردی
کریم پر کریم از غایت جود گناه جمله امّت ببخشود
تو را با تاج و با تشریف و انعام اجازت داد با صد لطف و اکرام
دگر باره ز اوج ملک لاهوت به یک دم آمدی تا ملک ناسوت
به امّت تحفه آوردی ز درگاه که هان لا تقنطوا رحمت الله
به نور شمع و فانوس رسالت رهاندی خلقی از تیه ضلالت
زهی سرخیل فرزندان آدم به عون حق شفاعت خواه عالم
تو ابر رحمتی فیض تو عام است عطایت وافر و جودت مدام است
مدار از ما به لطفت دور سایه ندارد گرچه هرگز نور سایه
تو از حق رحمت للعالمینی شفیع هر گناهکار حزینی
نظر کن اشک و آه حامدی را بخواه از حق گناه حامدی را
هزاران رحمت حق بر روانت پس آنکه بر روان پی روانت
درود و آفرین حق نثارت نثار چار یار با وقارت

چهـــــار ارکـــــان دیــــن مســــتقیمت   کـــه بودنـــد از ســـر دانـــش نـــدیمت

تـــــو را و آل و اصـــــحابت سراســـــر   ســـــلام مومنـــــان تـــــا روز محشـــــر

پـــس از حمـــد حـــق و بـــر تـــو تحیـــات   مـــرا در خـــاطر آمـــد ایـــن مناجـــات

صفت بهار

بیـــــا ای بلبـــــل گلـــــزار معنـــــی   ببـــین در بـــاغ دل ازهـــار معنـــی   ت ۸

خرامـــان شـــو بـــه ســـوی بـــاغ بـــا مـــی   چـــو لالـــه بـــر دل از غـــم داغ تـــا کـــی

هـــــوای گلشـــــن روحانیـــــان کـــــن   چـــو مـــرغ دل وطـــن در بـــاغ جـــان کـــن

کـــه آنجـــا ســـال و مـــه دایم بهـــار اســـت   فضـــای او سراســـر لالـــه زار اســـت

بســـاط ســـبزه ز الـــوان ریـــاحین   کتـــابی دان پـــر از معنـــی رنگـــین

در و آب روان جـــــدول بـــــه جـــــدول   چـــو زلـــف یـــار بـــی جـــان و مسلســـل

بـــه هـــر شـــاخ شـــجر مرغـــی ســـحر خـــوان   همـــی خوانـــد چـــو بلبـــل ذکـــر ســـبحان

همـــی خوانـــد غـــزل مـــرغ ســـحرخیز   شـــکوفه مـــی کنـــد از بـــاد گلریـــز

دمـــادم مـــی زنـــد بلبـــل گبرگـــه   کـــه آمـــد بـــر کنـــار جـــو ســـه برگـــه

بـــرون کـــرد از درختـــان ســـر شـــکوفه   چـــو محبـــوبی اســـت در منظـــر شـــکوفه

ســـتاده در برابـــر غنچـــه خنـــدان   نمـــوده زر بـــدو از زیـــر دنـــدان

بنفشـــه مبـــتلای ســـنبل اوســـت   پریشـــان از بـــرای کاکـــل اوســـت

ز لالـــه روی صـــحرا چـــون قطیفـــه   ز هـــر ســـو غنچـــه ای بگشـــوده نیفـــه

زبـــان بگشـــوده در گلـــزار سوســـن   کـــه بـــادا آفـــرین بـــر نقـــش گلشـــن

ســـتاده ســـرو دســـتش بـــر دعـــابین   گشـــاده کـــف چنـــار از بهـــر آمـــین

خوشـــا عـــزم ســـفر کـــردن دریـــن دم   کـــه ایـــزد مـــی کنـــد احیـــای عـــالم

خوشـــا بـــه آغازیـــان همـــراه بـــودن   خوشـــا آواز کـــوس شـــه شـــنودن

خوشـــا هـــر لحظـــه ای در چشـــمه ســـاری   زدن خیمـــه چـــو گـــل در لالـــه زاری

خوشـــا صـــبحی دریـــن ایّـــام چـــون گـــل   شـــنیدن در چمـــن آواز بلبـــل

چه خوش باشد گرفتن هر صباحی چو غنچه در چمن حلق صراحی
چه خوش باشد بیاد لعل دلبر گرفتن همچو نرگس ساغر زر
خوشا از جام مل معهوش بودن چو گل در باغ جمله گوش بودن
شنیدن نغمه های قول بلبل نمودن در کتاب گل تامل
خوشا شب تا سحر بیدار بودن سحرگه در چمن با یار بودن
خوشا با یار حال خویش گفتن دوای اندرون ریش جستن
الا ای آنکه همزانوی یاری به کام خود بکن شکری تو باری
ببین این رنگ روی زعفرانی که تا حال من مسکین بدانی

سبب تنظم کتاب

مرا از یار دور انداخت ایّام به کام دشمنانم ساخت ناکام ت ۱۰
عقیقم را به رنگ کهربا کرد مرا از عشرت و شادی جدا کرد
مقیم خلوتی تاریک گشتم چو موی او ز غم باریک گشتم
چو خال او سیه شد روزگارم چو زلف او پریشان گشت کارم
چو چشم یار جا کردم به کنجی نشستم زار با روی ترنجی
پریشان روزگار از دست هجران به خود پیچیده تو را از زلف جانان
نمی دیدم چنان شایسته کاری که در وی صرف سازم روزگاری
شبی را روز می گردم فلک وار نه دل نه صبر نه آرام نه یار
عزیزی بود در مصر معانی از این زنده دلی فرخنده جانی
هنرمندی سخن پرداز عاشق دلش دایم بر اهل فضل مشفق
ریس زمره اهل سخن بود در او اهل دل را انجمن بود
مرا گفتا فلانی در چه کاری چرا عمری به ضایع می گذاری
چرا از خود نسازی داستانی که باشد دوستان را ارمغانی
بگفتم ای نصیحت گوی صادق به هر حالی مرا یاری موافق

عزیـــــزان قصـــــه هـــــا بســـــیار گفتنـــــد در و بـــام ســـخن صـــد بـــار رفتنـــد

بـــه دســـــت مـــــن نمـــی افتـــد مثـــالی کـــه بتـــوان گفـــت در وی حســـب حـــالی

بگفـــت ای مـــرد پـــردان ســـخن گـــوی بـــرو در حســـب حـــال خـــود ســـخن گـــوی

تـــو قـــدر گـــوهر خـــود گـــر شناســـی بـــه نـــزد عارفـــان جـــوهر شناســـی

بـــه مـــن بنمانشـــان جـــان و تـــن را اگـــر تـــو مـــی شناســـی خویشـــتن را

کجـــا بـــودی و اکنـــون در چـــه کـــاری کجـا خـواهی شـدن بـا خـود چـه داری

بگـــو مقصـــود از ایـــن ســـیر و ســـفر چیســـت چـــه زاد راه داری راهـــبر کیســـت

تـــو را اینهـــا کـــه گفـــتم انتحـــابی اســـت کـه هـر لفظـیش در معنـی کتـابی اسـت

حکیمـــانی کـــه وصـــف الحـــال گفتنـــد در معنـــی بـــدین منـــوال ســـفتند

چـــو بشـــنیدم ازان فرزانـــه ایـــن پنـــد بگفـــتم راســـت گفتـــی ای خردمنـــد

دریـــن معنـــی ســـخن پـــر مـــی تـــوان گفـــت ب الحـــاس ســـخن در مـــی تـــوان ســـفت

بـــر انگیـــزم ز نفـــس خـــود مثـــالی بـه طـرزی خـاص گـویم حسـب حـالی

کـه چـون نفـس مـن از مبـدا جـدا شـد سـفر کـرد و از آنجـا تـا کجـا شـد

دریـــن مضـــمار اکنـــون در چـــه کـــار اســـت دگـــر بـــارش کجـــا جـــای قـــرار اســـت

بـــه نـــوعی قصـــه را تحریـــر کـــردن در آخـــر جملـــه را تفســـیر کـــردن

گـــر ایـــن معنـــی بـــه نظـــم آرم مفصّـــل کتـــابی مـــی شـــود الحـــق مطـــوّل

و لـــیکن کـــرد خـــواهم انتحـــابیی کـه در حکمـت بـود مـوجز هـر کتـابیی

رفـــیقم گـــر شـــود توفیـــق یـــزدان بـــه نظـــم آرم کتـــابی زود و آســـان

کـــه چـــون مـــن بنـــده رو آرم بـــه درگـــاه ز داعـــی تحفـــه ای باشـــد بـــر شـــاه

اگـــر چـــه تحفـــه مـــن بـــس حقـــیر اســـت قلیـــل بنـــده عنـــد الله کثـــیر اســـت

چـــو مـــن مـــوری چـــه آرد پـــیش آن شـــاه کـــه او را برترســـت از عـــرش خرگـــاه

در مدح پادشاه اعظم ظل الله فی العالم مولی لموک العرب والترک والعجم السلطان بن السلطان بن السلطان سلطان محمد بن سلطان مرادخان خلد الله ملکه و سلطانه

شه دریا دل فرخنده طلعت　　سکندر هیبت جمشید سیرت　ت ۱۳

خداوند جهان قطب سلاطین　　پناه ملک عون دولت و دین

شه عالی نسب سلطان محمد　　که بادا عمر و اقبالش موبد

شهی کاو راست سلطانی مسلّم　　به عدل و جود گشته شاه عالم

شهنشاه جهان سلطان عادل　　که در فنّ جهان گیری است کامل

جهان را روشنی دیده جان　　چراغ دودمان آل عثمان

دمی کاین طاق مینو آفریدند　　برای خاطر او آفریدند

سپهر و انجم و عنصر تمامی　　ز جان داده به دو خطّ غلامی

همه از بهر او پیوسته درکار　　تمامی بنده اندر اوست خوانکار

ربود اقبالش از عون آلهی　　به چوگان سعادت گوی شاهی

به جود و عدل و علم و حلم و هر چار　　شده استون این نه طاق زرکار

شده با آن دل و دست توانا　　خداوند دو اقلیم و دو دریا

ز تختش کاوست جای شهریاری　　بود یک ساله راه از هر کناری

نموده همچو مهر از روم اشراق　　فکنده سایه دولت بر آفاق

فلک زین خسرو زر بخش غازی　　نموده بر زمانه سر فرازی

ز عدل خود مدامش با نوا کار　　چو پیغبر شب و روزش غزاکار

ز سهم تیغ این سلطان عادل　　به دهر از هم جدا شد حق و باطل

دمی کاو آتش کین بر فروزد　　نهنگ اندر دل دریا بسوزد

ز جودش علم جایی زد علم را　　که دید از خود فرو لوح و قلم را

به درگاهش که کان هر کمالی است　　کمال ار ز آن و سعر شعر غالی است

به روز بزم بخشد با دعا گو　　گهر با کیله و زر با ترازو

دهـــد بـــا شـــاعر و مـــادح سراســـر | بـــرای یـــک غـــزل ده بـــدره زر
بـــرای نکتـــه ای بخشـــد جهـــانی | ز شـــهری بـــه بـــر او نکتـــه دانـــی
نـــــدیمانش بســــــان چـــــرخ دوّار | سراســـر غـــرق خلعتهـــای زرکـــار
بـــه یـــک خندیـــدنش بـــا نکتـــه گـــویی | دهـــد زرّیـــن کلاهـــی مـــاه رویـــی
بـــه روی هـــر کـــه او خنـــدد زمـــانی | کنـــد تـــا زنـــده باشـــد کـــامرانی
چـــو او زر بخشـــد و انـــواع کـــالا | نباشـــد در حســـابی اســـب و دیبـــا
فقـــیری کـــاو از و یابـــد وظیفـــه | نپوشـــد غـــیر کمخـــا و قطیفـــه
اگـــر یابـــد خـــبر از بخشـــش دی | خجـــل گـــردد روان حـــاتم طـــی
بـــود او آفتـــاب بـــرج اقبـــال | کـه زر بخشی است کـارش سـال تـا سـال
دمـــی کـــاو از پـــی تســـخیر آفـــاق | بســـان مهـــر تابـــان کـــرد اشـــراق

اشارت به فتوحات سلطان دام فی الملک فتحه

ز تـــیغش آتـــش هیجـــا علـــم زد | فرنگســـتان و مغـــرب را بهـــم زد ت ۱۰
نخســـتین شـــهر اســـتنبول گرفتـــه | ز عکـــس رخ جهـــان در گـــل گرفتـــه
نهـــاد از شـــرع و دیـــن یاســـاق و تـــوره | بـــه ملـــک بســـنه و ارنـــاوود و مـــوره
طربـــز و نـــرا کـــه بـــد حصـــنش چـــو درجـــی | بـــه دســـت آورد و زد بـــر خیـــل کرجـــی
بـــه یـــک حملـــه گرفـــت از عـــون یـــزدان | ز افـــلاق و مـــدّلی تـــا قرامـــان
عـــدو را رانـــد چـــون شـــب از در و بـــام | بســـان صـــبح صـــادق تـــا در شـــام
شکســـت آمـــد از او خیـــل عجـــم را | کـــه مانـــد از حـــدّ خـــود بـــیرون قـــدم را
درازی را کـــه دم از راســـتی رانـــد | بـــه جـــای خویشـــتن چـــون ســـرو بنشـــاند
وز آنجـــا چونکـــه بـــر دشمـــن ظفـــر یافـــت | عنـــان بخـــت ســـوی تخـــت خـــود تافـــت
بـــر افکنـــد از جهـــان آیـــین غـــز را | بـــرون آورد مغـــز آن گـــرز را
ســـپاهش در خـــزر از آب بگذشـــت | بـــه دســـت آورد ملـــک کفّـــه و دشـــت
چـــو فـــارغ شـــد ز فـــتح دشـــت تـــوران | بـــه شـــادی کـــرد فـــتح قرابوغـــدان

دگرباره ز فتح لشگر شاه　　جهان مسرور گشت الحمد لله

به فیروزی گذشت از آب تونه　　چو خور با لشگری انجم نمونه

تمام اقلیم دشمن پی سپر کرد　　در و بام عدو زیر و زبر کرد

بر خیلش که دریایی است فولاد　　عدوی بی جگر یکدم ناستاد

چو از شه لشگر کفّار بشکست　　دل اعدای دین ناچار بشکست

هزیمت در سپاه دشمن افتاد　　به بانگ این غزلها ندا داد

تمامی سخن و ذکر حال قایل

چو شد این فتح را تاریخ گفته　　رخ احباب شد چون گل شگفته　　ت ۱۷

پس از فتح قرابوغدان به سالی　　که ساکن شد سپاهش در حوالی

روانی برد آن خیر البریه　　سپه را بر سر اسکندریه

من آن دم بودم از شه باز مانده　　دعای ایزد ابر خویش خوانده

ز مکر حاسدان و کید اقران　　فتادم دور از درگاه سلطان

کشیده صد بلا از بهر برسه　　شده ساکن درون شهر برسه

دلم غمگین و چشمم بود نمگین　　شدم دور از شه آفاق مسکین

دعای شاه می گفتم شب و روز　　که باز آید شه آفاق فیروز

بود کز حال من آگاه گردد　　حدیث من قبول شاه گردد

بداند کانچه می گویند اقران　　به حقّ حامدی کذب است و بهتان

مرا باری دگر دلشاد سازد　　ز زندان غمم آزاد سازد

گناه من ز شاهنشاه دوری است　　که از خورشید دوری عین کوری است

بدین مقدار جرمم هست اقرار　　ببخشد کاشکی این جرم خونکار

گر از شه دور کردم بار دیگر　　به تیغم کویر شاه جهان سر

و گر باری دگر در آرد وی شاه　　مرا راهی بود از عون الله

به مردم در سخن گر لب گشایم　　زبانم را برون آر از قفایم

غـــــرض کـــــز دوری شـــــاه جهانبـــــان	ز قــول و فعــل خــود هســتم پشــیمان
گنـــاهی خـــود نکـــردم بـــر در شـــاه	و گـــر هـــم کـــرده ام اســـتغفرالله

خطاب و زمین بوس

ســــلیمان دولتـــا عـــالم پناهـــا	فریـــــدون اقتـــــدارا پادشــــاها ت ۱۸
تـــو ســـلطان ســـلیمان دســـتگاهی	بــه فرمــان تــو از مــه تــا بــه مــاهی
خـــدا از لطـــف خویشـــت آفریـــده اســـت	تـــو را از پادشـــاهان برگزیـــده اســـت
بـــا امـــرش خلـــق شـــد بهـــر تـــو گـــردون	غـــلام توســـت اگـــر عـــالی و گـــردون
بـــه مصـــر ملـــک داری هـــر چـــه خـــواهی	عزیـــزان بنـــده و تـــو پادشـــاهی
نمـــــی دانم غلامانـــــت کدامنـــــد	تـــو را از مـــاه تـــا مـــاهی غلامنـــد
مـــن از جانـــت غلامـــی کمـــترین ام	کـــه دور از حضـــرتت گوشـــه نشـــینم
نـــه تـــو اوّل ز خـــاکم بـــر گرفتـــی	ســـراپای مـــرا در زر گرفتـــی
پـــس از عمـــری اگـــر کـــردم گنـــاهی	بجـــز عفـــوت نـــدارم عـــذرخواهی
چـــه خـــوش گفـــت ایـــن ســـخن دان خردمنـــد	گنـــاه از بنـــده و عفـــو از خداونـــد
هـــر آن حکمـــی کـــه فرمـــودی سمعنـــا	همـــه بـــر وفـــق فرمانـــت اطعنـــا
غلامـــانیم و ســـر تـــا پـــا گنـــاهیم	خداونـــدی تـــو غفـــران از تـــو خـــواهیم
مصـــیر مـــن بـــه ســـوی حضـــرت توســـت	اگـــر چـــه پســـت رفـــتم آمـــدم چســـت
نـــدارد جـــان جـــزین درگـــه پنـــاهی	نمـــی آرد دل مـــن رو بـــه راهـــی
طریـــق مکّـــه ام خـــاک ره توســـت	مقـــام قـــدس داعـــی درگـــه تـــو اســـت
مبـــادا دیـــده ام بـــی خـــاک راهـــت	ســـرم خـــالی مبـــاد از ظـــلّ جاهـــت
همیشـــه تـــا بـــود افـــلاک بـــر پـــای	همیشـــه تـــا بـــه ترکـــی مـــه بـــود آی
تـــو را دوران شـــاهی جـــاودان بـــاد	دلـــت شـــاد و خـــدایت یـــار جـــان بـــاد
فلـــک در قبضـــه فرمـــان شـــه بـــاد	عـــدوی کـــاو دل قربـــان شـــه بـــاد
خداونـــدا بـــه حـــق خـــیر ابـــرار	کـــه از شّـــر بـــدان شـــه را نگهـــدار

آغاز کتاب

الا ای نکته پرداز سخن سنج   به میزان خرد درّ سخن سنج   ت ۱۹

سخن پیش سخن دان اندکی گو   چه اندک اندکی بسیار نیکو

سخن باید که او بگزیده باشد   به میزان خرد سنجیده باشد

درست و پاک و موزون و مصنّع   سراپایش مرّصع یا مسجّع

سلیس و خالی از تکرار وزاید   که فارغ باشد از طعن معاند

چو وزن و لفظ را کردی رعایت   مشو غافل ز معنی بلاغت

هر آن معنی که گویی در محل گو   ز بی تقریب گفتن باش یکسو

بطرز خاص بند آیین غزل را   بگو پر معنی و رنگین غزل را

که اسلوب غزل میزان عشق است   سراپای سخن میدان عشق است

درین معنی چو بنمایی تکلف   نباشی خالی از ذوق تصوف

چنان کن ای سخن دان نکته سازی   که باشد در دل هر حرف رازی

وگر بنمایدت اقبال راهی   که یابی قربت درگاه شاهی

در آن درگه رعایت کن ادب را   فرامش ساز آیین طلب را

چو گل پوسته خندان روی می باش   سخن ساز و لطایف گوی می باش

سخن در پیش شاه آهسته می گوی   طریق رفق و مسکینی همی پوی

دگر باره اگر در پیش سلطان   همی خوانند شعر خویش اقران

مگو زنهار عیب شعر ایشان   که ایشان را نگردد دل پریشان

گر ایشان را بود از روی معنی   کمان جهل در بازوی دعوی

تو چون سنگ محک درویش می باش   در آن حالت به حال خویش می باش

که گر نقد خود ایشان بر تو سایند   عیار خویش با مردم نمایند

حکایت زر و نقره و سنگ محک

زر و نقره بر صاحب عیاری   شکایت از محک کردند باری   ت ۲۱

که درویشی سیه پوش است و غمّاز
که دایم می کند افشای هر راز

نمی داند ره و رسم مدارا
کند عیب عزیزان آشکارا

روان صاحب عیار آن مرد دانا
به نزد خویش خواند آندم محک را

بدو گفتا که ای درویش باهوش
نه تو گوشه نشینی و سیه پوش

چرا عیب عزیزان می نمایی
به رنگ حق چرا بر می نیایی

صفات حق نه ستار العیوب است
اگر ستّار باشی سخت خوب است

چرا چون ناکسان غمّازی آخر
اگر گوشه نشینی باش ساتر

محک گفتا جوابش کای خردمند
نبودم بنده هم غافل از این پند

منم در گوشه ای سر درکشیده
لباس قیرگون در بر کشیده

سیه پوشم وزین عاری ندارم
ز نیک و بد به کس کاری ندارم

به کار خویش مشغولم همیشه
نمایم هر چه یابم همچو شیشه

مدامم حق نمایی کام باشد
محک از بهراینم نام باشد

هر آنکو خویش را مالید بر من
تمام احوال خود را دید روشن

اگر یک رنگ باشد خاص خاص است
دو رنگ آمد سزاوار خلاص است

عزیزان خویش را می آزمایند
که بر من خویشتن را می بسایند

ندارم من درین حالت گناهی
به غیر از راستی و نیک خواهی

اگر تو راستی می دان که رستی
کجا گر زلف خوبانی شکستی

بود چون سیم و زر اقوال گربز
محک باشد سخنهای ممیز

از آن عیب سخن پرداز گوید
که آن عیب از کتاب او بشوید

درین معنی ترقی سخنگوست
زبان چوگان و دل میدان سخن گوست

یقین دان این سخنها را که گفتم
ببین لولوی لالا را که سفتم

به هر حالی رعایت کن ادب را
غلامی کن شه عالی نسب را

ملازم باش نزدیکان شه را
دعا می گوی سلطان و سپه را

بـــه طاعـــت قربـــت الله مـــی جـــوی مزیـد عمـر و جـاه شـاه مـی جـوی

قناعـــت پیشـــه کـــن چـــون شـــیر بیشـــه کـــزین بهـــتر نخواهـــد بـــود پیشـــه

بخـــوان رزق افـــزون گـــیر نـــانی مـــده تشـــویش مـــردم هـــر زمـــانی

چـــو مـــردان در جهـــان مـــی کـــن قناعـــت کـــزین بهـــتر نمـــی باشـــد بضـــاعت

ز لـــوث دنیـــی دون پـــاک مـــی بـــاش بـــه فکـــر انجـــم و افـــلاک مـــی بـــاش

اگـــر بنشســـته ای ور ایســـتاده وگـــر بـــر بســـتری پهلـــو نهـــاده

همـــی کـــن فکـــر در خلـــق سمـــاوات کـــه باطـــل نیســـت چنـــدینی علامـــات

ببـــین تـــا از کجـــایی در مبـــادی بـــدینجا از کجاهـــا اوفتـــادی

درینجـــا چیســـت حـــال و اعتبـــارت کجـــا خـــواهی شـــدن پایـــان کـــارت

بیـــا ای دوســـت اینهـــا را بیـــان کـــن نهـــان ایـــن حکایـــت را عیـــان کـــن

در ایجاد جان قایل و سیر او از اعالی باسافل

چـــو طـــالع ســـنجق دولـــت بـــر افراخـــت دلم در ســـینه کـــوس شـــوق بنواخـــت ت ۲۳

ســـواره شـــد دلم بـــر مرکـــب عشـــق گـــرفتم پـــیش راه مشـــرب عشـــق

ســـفر کـــردم ز اوج بـــرج وحـــدت بـــرون رفـــتم ز قعـــر درج وحـــدت

تفـــرج را بـــرون رفـــتم ز خانـــه منـــازل قطـــع کـــردم عاشـــقانه

بـــه هـــر مـــاهی همـــی رفـــتم بـــه شـــهری همـــی دیـــدم ز عمـــر خـــویش بهـــری

رسیدن روح این بی کس به چرخ اطلس

نخســـتین شـــهر ســـبزی پیشـــم آمـــد حصـــارش بـــود یـــک خـــت از زبرجـــد ت ۲٤

فضـــایی ســـبز دیـــدم همچـــو اطلـــس شـــدم حـــیران در آن ســـقف مقـــرنس

نـــه ســـایر دیـــدم آنجـــا و نـــه ســـاکن نـــه منـــزل دیـــدم آنجـــا نـــه امـــاکن

بـــه گـــردش بـــود چـــون دولاب دایـــر ز دورش دیـــده دل شـــکل دو ابـــر

نمـــودی از دو جـــایش ثابـــت اوتـــاد کـــه همچـــون آســـیا مـــی گشـــت از بـــاد

دلم می گفت کین عرش مجیدست — خوشا جانی که او اینجا رسیدست

و یا خود کوه قاف ملک جان است — که سیمرغ حقیقت را مکان است

چو او بر گرد من می گشت هر دم — از او لختی کثافت کسب کردم

زیادت شد وجودم را نضارت — ازان شهرم فزونتر شد بصارت

نمودم زو هوای جان دیگر — فتاد اندر سرم سودای دیگر

روان گشتم ازان پیدای معمور — برون راندم ازان پیدای مستور

رسیدن به فلک ثوابت از کواکب و بیان صور ایشان در مراتب

سواد شهر دیگر دیدم از دور — فروزان زو هزاران مشعل نور ت ٢٤

فضایی خرم و پر نور و واسع — درو هر گوشه ای از نور شارع

گروهی جمله ثابت رای محکم — گرفته جا در آن فرخنده طارم

هزار و بیست و نه جسم منوّر — شده ساکن در آن اقلیم پر زر

به هر یک داده حق شکلی موافق — به معنی هر یکی ز وحی و ناطق

بدیدم بیشه ای پر گرگ و ضیغم — به جنگ استاده شیر و گاو با هم

همی دیدم درو از دور جویی — شده پیدا چنان کز نور جویی

هزاران ماهی زرّین سراسر — در آن جو گشته از هر سو شناور

حصاری داشت آن شهر مطلّا — بروجش ز آسمان هفتم اعلا

بروج او شده با هم مرتب — نه آنجا روز پیدا بود و نه شب

فراز برجها طیّار و سایر — سماک رامحش با نسر طایر

همی شد دیده حیران در مناظر — که چون دولاب گردان بود دایر

دو جا بد چار میخ جنبش او — به گرد میخها بد گردش او

روان خطی ز هر یک بر گرفتم — وزان اقلیم راه در گرفتم

رسیدن به فلک زحل و بیان تأثیر او از صلّاح و خلل

از آن انوار چشمم بود خیره | که پیداگشت سور شهر تیره ت ۲۵
سودای سر به سر در کسوت شب | درو دیوار او همچون مرکّب
بری ز آب و علف مأوای عالی | هوایی سرد و خشک و جای خالی
همه جایش به رنگ قیر دیدم | سیه پیری در آنجا میر دیدم
یکی پیری فسون خوانی حکیمی | که بودش خاندانهای قدیمی
دهاقین و سیاهان و مواشی | همه استاده او را در حواشی
ز یکسو دلوی اندر چه فکنده | ز دیگر سو بزی در ره فکنده
نظر افکنده بر اقلیم هفتم | تفرّج گاه او سرهای مردم
مکانش بود فوق هفتم ایوان | همی خواندند او را پیر کیوان
چو دیدم روی آن هندوی محتال | با او همراه گشتم قدر سی سال
نه مالم گشت از او نه علمم افزون | ندیدم هیچ از او جز مکر و افسون
از او سودا زیادت شد سرم را | برودت کسب شد زو پیکرم را
از او سرگشته گشتم همچو دولاب | ز چشم ریختی پیوسته سیلاب
چو بود آن منزلی بسیار مشکل | در آنجایم چو غنچه تنگ شد دل
چو عنقا رخ سوی نخجیر کردم | وزان بالا هوای زیر کردم

رسیدن به فلک مشتری و بیان سعادت گستری

چو هابط گشتم ازان شهر بهری | ز دور چرخ افتادم به شهری ت ۲۶
چو جنّت نازنین آرامگاهی | در و دیوار او را رنگ کاهی
هوای جان فزایش گرم و تر بود | برای آن مقوّی جگر بود
درو کوهی بسان طور سینا | که بودی جای ذکر و فکر موسا
در آن جا زاهدی بس با صفا بود | ز درد دین رخش چون کهربا بود
ز نور روی خوبش شهر روشن | ز عکس او فضای دهر گلشن

چو او را زهد و تقوی بود عادت   خدایش داده بد گنج سعادت

همیشه علم دین را مشتری بود   بری از علت حیلت گری بود

در اقلیم ششم پیوسته قاضی   ز افعالش خدا و خلق راضی

چو نیکو دیدمش در کلّ افعال   ملازم گشتم او را دو و ده سال

شدم در حلقه‌ی درسش به خدمت   برو خواندم علوم دین و حکمت

درون دردمندم را دوا داد   مرا تعلیم قانون و شفا داد

دلم از دانشش چون با نوا شد   محل جنبش و نشو و نما شد

از او در خویشتن دیدم کمالی   وزان منزل نمودم انتقالی

فروتر آمدم ز آنجا که بودم   سفر کردم از آن مأوا که بودم

رسیدن به فلک بهرام و بیان تأثیر او در اجرام

ز تیغ کوه ناگه شعله زد نور   یکی قندیل زرین دیدم از دور   ت ۲۷

ز برج قلعه ای چون چرخ اخضر   درو دیوار او چون لعل احمر

هوای گرم و خشکش همچو آتش   دل و جان را همی کردی مشوّش

فضای باغ و راغش جمله گل فام   در آنجا کوتوالی نام بهرام

مر او را کسوت از سر تا به پا سرخ   کله سرخ و کمر سرخ و قبا سرخ

به دستی خنجری بودش کشیده   به دستی در سری بودش بریده

نظر افکنده بر اقلیم پنجم   به قصد خون و عرض و مال مردم

در و بام سرایش غرقه در خون   روان در کوچه هایش سر به سر خون

ز بس کو ریخت هر سو خون دلها   به کویش بود چون شنگرف گلها

ز یکسو برّه و ز یکسوش عقرب   و لیکن هر دو با دندان و مخلب

ز سهمش مرغ جان من بترسید   دل من از نهیب او بلزید

در آن جا همچو او یکسال و شش ماه   بگردیدم ولی از روی اکراه

از او جـــز تنــدی و تیــزی ندیــدم | بـه غـیر از جنـگ و خـونریزی ندیـدم
از او طبـع لطیـف مـن خشـین شـد | دل مسـکینم از جـورش حـزین شـد
ز یکسـو رخنـه ای ناگـه بدیـدم | وزان رخنـه روان بـیرون جهیـدم

رسیدن به فلک آفتاب و اکتساب توان و تاب

نهـادم بـاز روی خـویش در راه | همـی گفـتم توکلـت علـی الله ت ۲۸
طریـف مکـة الله بـر گـرفتم | دگـر بـاره سـفر از سـر گـرفتم
بدیـدم کعبـه انـوار عـالم | کـزو پـر نـور شـد گلـزار عـالم
رخـی دیـدم چـو قـرص آفتـابی | کـه نتـوان دیـد رویـش بـی حجـابی
زر افشـان پیکـریماننـده گـنج | جهـان را داده از رخ رنـگ نـارنج
چـو سـلطانی کـه مـی کـردی زر افشـان | جهـان در زر گرفـت از روی رخشـان
سـوار شـیر گـردن بـود واقـع | سـواد شـهر او اقلـیم رابـع
شـنیدم بـوی روح الله آنجـا | شـدم زنـده دل از بـوی مسـیحا
از او عقلـم منـوّر گشـت جـان هـم | از او طـبعم منـوّر شـد روان هـم
بگردیـدم بـه روزی سیصـد و شصـت | چنـان کـو گشـت در بـالا و در پسـت
نهـال حکمـتم در دل برویانـد | مـرا بـر تخـت عـزّ و جـاه بنشـاند
همـه کـارم از او ماننـد زر شـد | از او نقصـان مـن جملـه هنـر شـد
شـدم مقبـل بـه اقبـال و جلالـش | صـفاها دیـدم از لطـف جمـالش
شـد از مهـر رخـش طـبعم منـوّر | مـرا در زر گرفـت از پـای تـا سـر
بـدم مـن بنـده و او شـاهی ام داد | ز راز نـه سـپهر آگـاهیم داد
مـرا چـون خویشـتن فرمـان روا کـرد | مقـیم بارگـاه کبریـا کـرد
چـو دیـدم زو نعـیم جاودانـه | قـدم در ره نهـادم عاشـقانه
سـفر کـردم از آنجـا خـرّم و شـاد | رسـیدن تـا بـه شـهر عشـرت آبـاد

رسیدن به فلک ناهید و یافتن امل و امید

یکـــــی شـــــهری درخشـــــان دیــــدم از دور | در و دیـــــوار او ماننـــــد بلـــــوار ت ۲۹
فضـــــای او سراســـــر همچـــــو گلشـــــن | هـــــوای او همـــــه اســـــفید و روشـــــن
دور دیـــــــدم ســـــــرایی خســـــــروانه | شـــــنیدم نغمـــــه چنـــــگ و چغانـــــه
در آنجـــــا دخـــــتری چنگـــــی شـــــهره | نشســـــته عـــــود مـــــی زد نـــــام زهـــــره
گهـــــی قـــــانون و گـــــاهی عـــــود مـــــی زد | زمـــــانی نـــــی زمـــــانی رود مـــــی زد
چـــــو او بـــــا نـــــای و دف گفتـــــی ترانـــــه | مـــــه نـــــو مـــــی زدی بـــــا او چغانـــــه
نـــــوایی کـــــان پـــــری رخ راســـــت کـــــردی | فکنـــــــدی در دل عشّـــــــاق دردی
چـــــو او در نالـــــه آوردی رگ چنـــــگ | گرفتـــــی آفتـــــاب از شـــــوق آهنـــــگ
چـــــو او در نالـــــه مـــــی‌آورد نـــــی را | عطـــــارد آفـــــرین مـــــی کـــــرد وی را
بـــــد او را مجلـــــس عیشـــــی ز هـــــر ســـــو | هـــــزاران مطـــــرب در خـــــدمت او
درون بـــــزم آن صـــــاحب اصـــــولان | نکـــــردم زاهـــــدی همچـــــون ملـــــولان
بـــــدان ســـــازندها دمســـــاز گشـــــتم | قـــــرین عـــــیش و عـــــزّ و نـــــاز گشـــــتم
در آنجـــــا عـــــیش کـــــردم بـــــاز ده مـــــاه | بدیـــــدم کـــــام جـــــان بـــــر حســـــب دلخـــــواه
دلم زو گشـــــــت در ادوار مـــــــاهر | شـــــدم ســـــازنده و خوشـــــخوان و شـــــاعر
چـــــون آن صـــــورت بدینســـــان گشـــــت ظـــــاهر | دلم می‌گفـــــت هـــــر دم یـــــا مصّـــــور
بـــــده مـــــا را اصـــــولی زیـــــن اغـــــانی | کـــــه گـــــیرم خـــــط خـــــویش از شـــــادمانی
نـــــه میـــــل گـــــاو کـــــردم همچـــــو دهقـــــان | نـــــه چـــــون اهـــــل بلـــــد آهنـــــگ میـــــزان
از آنجـــــا بـــــاز راه در گـــــرفتم | طریـــــق ســـــالکان از ســـــر گـــــرفتم
فتـــــاد انـــــدر ســـــر ســـــودایی آن دم | هـــــوای صـــــحبت دســـــتور اعظـــــم

رسیدن به فلک تیر و حجستکی رأی و تدبیر

نهـــــادم رخ ســـــوی شـــــهر ملـــــوّن | بنـــــد جـــــز مـــــن کســـــی همـــــراه بـــــا مـــــن ت ۳۰

پدید آمد یکی شهری منقّش   در و دیوار او چون گلستان خوش
منقّش همچو لعبت خانه چین   به رنگارنگ اثمار و ریاحین
در و حاکم وزیری کار دانی   همایون طلعتی صاحب قرانی
سخن دانی که بود او بحر معنی   به صورت صاحب انشی و املی
گهی درّ سخن تقریر می کرد   گه آن تقریر را تحریر می کرد
ندیمی نکته گویی تر مزاجی   که بودی مختلط با هر مزاجی
بد او را مذهب ارباب حکمت   شعار حکمت او شعر و صنعت
به عالم هر کجا باشد ندیمی   و یا فرزانه پروانی حکیمی
همه مأمور امر او سراسر   همه او را به جان مولا و چاکر
مربی بود او اهل قلم را   مقوی بود اصحاب کرم را
بدش با شاه انجم اتفاقی   ولی خالی نبود از احتراقی
کمر بستم به پیشش همچو جوزا   ملازم گشتم او را همچو عذرا
به روزی بیست و چار و باز شش ماه   نگشتم غافل از وی گاه و بیگاه
به چشم مرحمت در من نگه کرد   رهی را شاعر و مداح شه کرد
گرفتم یاد از آن استاد دانا   لغت با نحو و صرف و علم انشا
بدان سان کسب کردم زو مزاجی   که در هر فن توانم امتزاجی
از او قوت فزون شد در دماغم   منوّر گشت از فیضش چراغم
چو از وی خط وافر بر گرفتم   طریق کشوری دیگر گرفتم

رسیدن به فلک قمر به تقدیر واهب الصّور

فرو رفتم ازان سقف معلق   نهادم رخ به سوی شهر ازرق   ت ۳۱
یکی شهری بدیدم آسمانی   که بودی جای ماهی مهربانی
مهی خورشید رخساری لطیفی   چو روح قدس سر تا پا شریفی

مربی بوده او را عقل فعال		شده مقبول ازوی جمله اقوال

بد او را نوری از روی مسیحا		همه اسباب مهر او را مهیا

به معنی بودی او وهاب صورت		همی بخشیدی او اسباب صورت

رخی چون آفتاب عالم آرای		مر او را پارسی مه گفت و ترک آی

بدی در سطح این فیروزه میدان		به صورت گاه گوی و گاه چوگان

مزاجش راستی را سرد و تر بود		وجودش روشنی بخش بصر بود

از او آمد شدن در تن نفس را		گریز از وی نباشد هیچ کس را

شدم یک ماه هم با او مصاحب		که تا کردم تمام از وی مراتب

چو از وی کسب کردم قوت سیر		بدو گفتم که بادت عاقبت خیر

زدم مانند پیکان بر کمر زنگ		نکردم کاهلی مانند خرچنگ

از آنجا باز میل زیر کردم		چو بازی رخ سوی نخجیر کردم

رسیدن به عالم کون و فساد و امتزاج اجساد

بدیدم باز دریایی پر آتش		که گشت از هم آن طبعم مشوّش		ت ۳۲

دلم می گفت کاین جای اثیر است		مشو غافل که دریای سعیر است

ز فعل بد دران بیدای هایل		گروهی بد در اغلال و سلاسل

از او در من حرارت گشت عارض		تجلی کرد آنجا اسم قابض

گشودم بال و پر همچون سمندر		برون رفتم از آن بیدای منکر

رسیدن به مرکز باد و آب و خاک از مطار عالم پاک

ز آتش چون گذشتم شد دلم شاد		پریدم مرغ وش تا مرکز باد		ت ۳۳

سرای ز مهریر و برد و قر بود		نبودش لون و طبعش گرم و تر بود

در آنجا هم دلم یکدم ناستاد		که تنها دست کس بر باد بنیاد

به چشمی اشک ریزان همچو دولاب		بگردیدم بگرد خاک چون آب

کثافت کسب کردم زان مراتب		گرانی بر وجودم گشت غالب
چو عنقا از مطار عالم پاک		نشستم بر فراز مرکز خاک

رسیدن به معدنیات و به ظهور آمدن اسطقسات

چه دیدم راستی را تنگ جایی		بسی دلگیر و ظلمانی سرایی		ت ۳۳
گروهی زنده اندر گور رفته		به جای خامشان در خاک خفته
بیابانی سراسر دام و دد بود		چه گویم راستی را جای بد بود
بگشتم سر به سر کوه و بیابان		تمامی بود در چشمم چو زندان
بگرد من در آمد چار دایه		به پروردندم اندر نور و سایه
به چشم مرحمت دیدند در من		ز روی مهر لرزیدند بر من
ز حال نه پدر با چار مادر		بگفتم آنچه دانستم سراسر
ز نور حق نشانی بود با من		کز آنجا حال من دیدند روشن
شد آنجا پاکیم با خاک ممزوج		بی فتادم به جا مانند مفلوج
پس از عمری شدم کان زر و سیم		ندیدم چاره آن جا غیر تسلیم
در آنجا مدتی بودم دل افکار		شکسته خاطر و محزون و بیمار
در آن معدن که او زندان من بود		تن زنگار خورد من بفرسود

رسیدن به نفس نامی و رغبت نکونامی

که ناگاه از نسیم لطف ذو المن		لطافت یافت آنجا جوهر من		ت ۳٤
شدم در باغ و بستان لاله و گل		بروید از وجودم سرو و سنبل
ظهوری کرد در من نفس نامی		بر آورد از دل خاکم تمامی
وجودم را چو گلشن بست آیین		برویانید اثمار و ریاحین
شد از آلودگی خاک نمناک		ز لطف روح نامی جوهرم پاک
چو من از خاک بر رستم بدینسان		تو گفتی رسته‌ام از بند و زندان

چو دوران نبات آمد به آخر	شعوری در وجودم گشت ظاهر
نبات از قدرت رازق سفر کرد	به سوی روح حیوانی گذر کرد

رسیدن به روحِ حیوانی و بیان قوای جسمانی

به حیوانی چنانم مقترن ساحت	که گردونم ز حیوان باز نشناخت	ت ٣٤
مرا تا اندر آن صورت مقر بود	همه میلم به سوی خواب و خور بود	
کشیدم هر دمی بار بلایی	درین گلشن همی کردم چرایی	
شده بند بلا هر تار مویم	زبانی نه که حال خویش گویم	
به هر دم گشتمی در سبزه زاری	نه در دل صبر و نه در تن قراری	
که از تأیید یزدان ناگهانی	خلاصی یافتم از بی زبانی	

رسیدن به نفس انسانی و تحصیل علوم ربانی

چو من از قید حیوانی بجستم	بدیدم مرکبی بر وی نشستم	ت ٣٥
دگر باره دلم میل سفر کرد	به دار الملک انسانی گذر کرد	
فتادم ناگهان در لجّه خون	نیارستم شدن در حال بیرون	
بماندم نه مه آنجا لال و حیران	بسان خونیان در بند و زندان	
در آن نه ماهم انجم تربیت کرد	به نوعی خاصه هر یک تقویت کرد	
از آن پس عون حق شد رهنمایم	برون آورد از آن تاریک جایم	

رسیدن به اهل عالم و حیات مجازی بنی آدم

بدیدم عالمی پر نور و واسع	در و پیدا هزاران صنع صانع	ت ٣٥
هوایی جانفزا و جای دلکش	سرایی دلفریب و منزلی خوش	
چنان پنداشت این جان هوایی	کزین خوشتر نخواهد بود جایی	
به چشم خویش شیرین شد حیاتم	همی رویاند گردون چون نباتم	

بـــه ســـر بـــردم بدینســـان روزگـــاری نبـــودم غـــیر خـــورد و خفـــت کـــاری

پـــدر مـــی خواســـت تـــا باشـــم مـــؤدب مـــرا بنشـــاند یـــک هنـــدی بـــه مکتـــب

میـــان مـــاه رویـــان سمـــن بـــویی شـــدم ناگـــه ســـخن ســـاز و ســـخن گـــوی

در آنجـــا ســـعی کـــردم تـــا ز هـــر بـــاب گـــرفتم یـــاد علـــم و فضـــل و آداب

ظهـــور مـــن بـــه شـــهر اصـــفهان بـــود کـــه او یـــک نیمـــه ملـــک جهـــان بـــود

چـــو او را بـــود خـــوش آب و هـــوایی در آنجـــا یـــافتم نشـــو و نمـــایی

چـــو طبـــع مـــن ســـخن را مشـــتری شـــد نصـــیب بنـــده فـــن شـــاعری شـــد

ولـــی در جملـــه ملـــک صـــفاهان نبـــود آنـــروز ممـــدوحی ســـخن دان

دلم می‌گفـــت هـــر ســـاعت ســـفر کـــن وزیـــن شـــهر پـــر آفـــت ســـر بـــدر کـــن

کـــه ملـــک حـــق تعـــالی هســـت واســـع درو هـــر گوشـــه ای مصـــری اســـت جـــامع

دریـــن عـــالم بـــرو یـــاری طلـــب کـــن گهـــر داری خریـــداری طلـــب کـــن

مـــرا میـــل ســـفر مـــی بـــود پنهـــان ولـــی بـــد پـــای بنـــدم مهـــر اخـــوان

دریـــن اندیشـــه می‌بـــودم کـــه آخـــر قلـــم خاصـــیت خـــود کـــرد ظـــاهر

پریشـــان کـــرد جمـــع دوســـتان را بهـــم بـــر زد دیـــار اصـــفهان را

مـــرا ز آنجـــا بـــرون انـــداخت ناکـــام چـــو خویشـــم کـــرد بـــر گـــردان در ایـــام

سفر کردن حامدی در اقطار و عزیمت درگاه خونکار

ســـفر کـــردم چـــو در از قعـــر دریـــا نهـــادم رخ چـــو خـــور در کـــوه و صـــحرا ت ٣٦

چـــو بـــه یـــک چـــرخ مـــی رفـــتم شـــتابان گهـــی در بحـــر و گـــاهی در بیابـــان

بـــه هـــر ســـالی همـــی رســـتم بـــه جـــایی همـــی دیـــدم ز عمـــر خـــود صـــفایی

گهـــی در کـــوه بـــودم چـــون پلنگـــان گهـــی در بحـــر بـــودم چـــون نهنگـــان

بهـــر شـــهری کـــه بـــودم قـــرب ســـالی بـــدم در خـــدمت صـــاحب کمـــالی

بهـــر ملکـــی کـــه کـــردم عـــزم خـــود جـــزم گهـــی در بـــزم بـــودم گـــاه در رزم

بگشـــــتم مـــــدتی در کـــــوه و هــــامون	بدیـــدم اکثـــری از ربـــع مســـکون

رسیدن به ملک روم و تفرّج آن مرز و بوم

بـــه امـــر حـــق پـــس از ســـی ســـال ســـیران	بـــه روم افتـــادم از تقـــدیر یـــزدان	ت ۳۷

چـــه دیـــدم کشـــوری معمـــور و واســـع	کـه بـودش هـر دهـی چـون مصـر جـامع

بـــه هـــر شـــهرش کـــه رفـــتم بهـــر ســـیران	شـــدم در طـــور آن معمـــوره حـــیران

تمـــام شـــهرها چـــون خلـــد معمـــور	ز عـــدل شـــاه خلـــق شـــهر مســـرور

عمارتهـــــاش مـــــأوای غریبـــــان	چـــو جنّـــت هـــر یکـــی جـــای غریبـــان

شـــهی آســـوده انـــدر هـــر عمـــارت	کـــه هـــر کـــس کامـــد از بهـــر زیـــارت

بـــه همّـــت روح آن شـــاه ملـــک فـــر	دهـــد دانـــه بـــه رنجـــش بـــا مزعفـــر

چـــو نعمـــت نوشـــد آنجـــا مـــرد ره رو	در آخـــر مرکـــب او هـــم خـــورد جـــو

برنـــــد از بعـــــد اکـــــل و آشـــــنایی	مســـــافر را بـــــه حمـــــام خـــــدایی

مســـافر کامـــد آنجـــا تـــا بـــه ســـرحد	تـــو گـــویی شـــد بـــه شـــهر و خانـــه خـــود

چـــو دیـــدم رونـــق و آیـــین آن ملـــک	بســـی کـــردم بـــه جـــان تحســـین آن ملـــک

بگفـــتم کیســـت شـــاه ایـــن ولایـــت	کـــه بـــادش یـــار جـــان شـــاه ولایـــت

بگفتنـــــد آن شهنشـــــاه جهانـــــدار	کـــه نـــامش در شهنشاهیســـت خـــوزر

خداونـــــــد ســـــــلاطین زمانـــــــه	کـــزو شـــد تـــازه آیـــین شـــهانه

مثـــــال او و شـــــاهان در شمـــــاره	مثـــال آفتـــاب اســـت و ســـتاره

شهنشـــاه جهـــان ســـلطان عـــادل	نکـــو خـــواه زمـــان خاقـــان بـــاذل

هـــر آنچـــه در جمیـــع عمـــر حـــاتم	ببخشـــیده اســـت او بخشـــد بـــه یـــک دم

دریـــن عـــالم کنـــون پیـــدا و پنهـــان	نباشـــد مثـــل او شـــاهی ســـخن دان

رسیدن به درگاه شاه جهاندار حضرت خوانکار دام ملکه

روانـــــی عـــــزم آن درگـــــاه کـــــردم	دعـــای شـــاه عـــالی جـــاه کـــردم	ت ۳۸

چـه دیـدم کشـوری چـون تخـت خورشـید در آنجـا خسـروی بهـتر ز جمشـید

مـع القصـه بـه عـون لطـف الله بدیـدم آفتـاب روی آن شـاه

چـو شـاه از لطـف خـود در مـن نظـر کـرد همـان دم ان نظـر در مـن اثـر کـرد

نظـر فرمـود و تحسـین کـرد و بنواخـت مـرا از جمـع نزدیکـان خـود سـاخت

عزیـزم کـرد و در بـر کـرد خلعـت بـرای مـن مقـرر کـرد نعمـت

قریـب بیسـت سـالم محـترم سـاخت مـرا سـر تـا بـه پـا غـرق نعـم سـاخت

خداونـد زر و دینـار گشـتم بـه نـزد خلـق بـا مقـدار گشـتم

هـر آن شـعری کـه مـی گفـتم مـن از خـود تـرحّم مـی نمـود ار نیـک و ار بـد

بـه مـن پیوسـته آن شـاه ملـک فـر همـی بخشـید بـدره بـدره زر

بـه هـر سـالم غلامـی پـنج دادی در عشـرت بـه روی مـن گشـادی

مـدامم اسـبهای بـاد رفتـار همـی بخشـید و خلعتهـای زرکـار

نـه تنهـا بـا مـن ایـن لطفـش عیـان بـود چـو مـن بلبـل هـزارش مـدح خـوان بـود

کـه هـر یـک را ز مـن صـد بـاره بهـتر رعایـت کـردی آن شـاه ملـک فـر

همـه بـا خـان و مـان و زر و اسـباب همـه چـون منعمـان خوشـدل ز هـر بـاب

همـه چـون مـن بـدان منـزل رسـیده ز لطـف شـه بـه کـام دل رسـیده

ز جـودش روزگـاری عـیش کـرده بـه شـادی رخ او بـاده خـورده

چنـان مـا را ز لطفـش سـاخت مسـرور کـه از الطـاف شـه گشـتیم مغـرور

دل مـن هـر چـه از سـلطان طلـب کـرد بـه مـن بخشـید و چـین در رخ نیـاورد

بدینسـان دایمـم تیمـار کـردی غـم حـال مـن درویـش خـوردی

چـو سـال هشتصـد و هشـتاد و یـک گشـت کـه سـلطان کـرد فـتح کفّـه و دشـت

ملـک بخشـید خلعتهـای فـاخر بـداعی و بـه هـر کـو بـود شـاعر

همـی بخشـید آن شـاه کریمـان غلامـان بـا نـدیمان و حکیمـان

رهـی را یـک دو روزی در میانـه فـرامش کـرد آن شـاه زمانـه

برای من یکی از فرط خامی | طلب کرد از شه عالم غلامی
شه دین دو غلامم داد زیرک | که شهری را همی ارزید هر یک
چو قدر آن بتان نشناختم من | عجب منصوبه ای کج باختم من
نکرده هیچ فکر و احتیاطی | در آن درگه نمودم انبساطی
که یعنی بنده را ز آنها نکوتر | عطا فرماید آن فرخنده اختر
و یا خود جفت گاوی با زمینی | دهد تا من شوم گوشه نشینی
دل سلطان که چون بحری است عمّان | نشد از من بدان معنی پریشان
و لیکن آن سخن دلکش نیامد | شهنشاه جهانرا خوش نیامد
رهی را خواست تا مجهور سازد | وزان درگاه دور سازد

شیخ شدن حامدی در عمارت سلطان شهید سعید غازی خونکار انار الله برهانه و جعل الجنة مکانه

روانی ساخت آن شاه جهاندار | مرا شیخ مزار غازی خونکار ت ٤٠
نمی‌کردم قبول آن پایه را من | که شخصی از اکابر گفت با من
که از قهر شه عالم بیندیش | مکن رد هر چه داد ای مرد درویش
ز ترس شاه منصب رد نکردم | ولی می شد به گردون آه هر دم
شدم دور از در سلطان به ناچار | برفتم تا مزار غازی خونکار
چو آنجا رفتم و کردم زیارت | خوشم افتاد وضع آن عمارت

(صفت حمام قاپلوجه)

در آنجا بود حمامی خدایی | که می‌گرداند آبش آسیایی ت ٤١
که از بهر فقیران کرده ایام | مر او را گرم همچون آب حمام
ندانستم چو دیدم آنچنان رمز | که با من می‌کند شاه جهان رمز
که عمر ای حامدی آمد به غابت | بر آور غسل در آب انابت

(خلاصه رمز و اشارت شاهی)

چه هر ساعت غلامی خوب خواهی | چو بخشیدم دگر محبوب خواهی ت ٤١

وگر ناگه تو را در خرده بینی — ندادم جفت گاوی با زمینی

منم قادر که در شاهی به رحمت — ببخشم غله‌ات پی جفت و زحمت

چو عمری داده ام زرّ و قماشت — دهم بی دود و زحمت نان و آشت

چو حمامت دهم بی دود کلخن — چراغت بر کنم بی جور روغن

چو کردم فکر اینها را سراسر — دل مسکین تمامی کرد باور

بگفتم حامدی انصاف تو کو — به راه بندگی آن لاف تو کو

چو تو گشتی ز جود شاه فربه — چه حاجت جفت گاو و زحمت ده

به توبه میل کردم با دل ریش — پشیمان گشتم از گستاخی خویش

در آن آب انابت غسل کردم — که استغفار بد درمان دردم

در آن حال از دل و جان رهیده — شفاعت نامه گفتم این قصیده

به خدمت مشغول شدن بنده در آن عمارت فرخنده

شدم از جمله مستغفرین من — نهادم زیر امر شاه کردن ت ٤٤

شدم مشغول شیخیی عمارت — بهر روزی همی کردم زیارت

همی خواندم در آنجا شاد و خندان — چو حفاظ دگر یک جزو قرآن

در آنجا بود سی حافظ موظف — که می کردند تربت را مشرف

چو من در آن عمارت شیخ بودم — همیشه جدّ و جهدی می نمودم

ز سی حافظ که بود آنجا ملازم — تنی چندی همی خواندند دایم

دگرها می فرستادند نایب — چه نایب کودکی چندی عجایب

غلط خوان کودکی چندی که فرفر — ورقها می شمردندی سراسر

چو سر محفل دعای ختم گفتی — ورق برهم نهادندی و رفتی

چو بودم شیخ و حکمم بود غالب — من آن دم منع می کردم ز نایب

بگفتم هر که او دارد وظیفه — بیاید خود بدان ترب شریفه

که این طفلان غلط خوانند دایم | نیاید شان شدن اینجا ملازم
رهی هر صبح بهر این جسارت | همی رفتم بدان فرّخ عمارت
وز آنجا می شدم تا سوی مطبخ | همی دیدم یراق روی مطبخ
که طباخ و خدم که آنجا به مزدند | ز لحم و نانها چیزی ندزدند
گروهی صاحب بقراچ و کاسند | گروهی مفلسند و در هراسند
تمامی را همی کردم رعایت | ز من خشنود بودند آن جماعت
بدند از من چو بودم بنده ناظر | غریبان و فقیران جمله شاکر
و گر جمعیتی کردندی اشراف | که آمد دوستی ناگه ز اطراف
خدم را در نهان از مال و اوقاف | حذر فرمودمی از طور اسراف
که هم مهمان ز ما خشنود باشد | هم از اسراف دوری سود باشد
وز آنجا چون همی رفتم به خانه | همی گفتم دعایی عاشقانه
به سلطان جهان و جدّ سلطان | که ایشان صاحب خیرند و احسان
رهی را بر در خانه است مسجد | دلم را بهتر از جان است مسجد
من و جمعی همی کردیم تروبح | به فرض و سنت و وتر و تراویح
بدینسان می گذشتی روزگارم | دعای شاه بودی کسب و کارم
تمام مردم شهر و عمارت | گواهند ار کند سلطان اشارت
چنین بد مدتی سیر و سلوکم | که داعی ناصح وشیخ ملوکم

سفر کردن حامدی در اول زمستان به هواداری بندگان سلطان

که ناگاه از قضای چرخ گردان | به شهر برسه آمد حکم سلطان ت ٤٦
که هر کاو خورده روزی نعمت من | و یا خود دیده روی دولت من
به ما در این سفر همراه باشد | معین خیل شاهنشاه باشد
هر آن کو خورده روزی نان ما را | بگو بشتاب و دریاب این عزا را

چـــو بشـــنیدم شـــد آن دم طـــاقتم طـــاق | مگـــر بیـــنم جمـــال شـــاه آفـــاق
بــــه دســــتم خــــرده ای زر بــــود دیــــرین | بقایـــــای عطایـــــای شـــــه دیــــن
بــــــرای آن ســــــفر کــــــردم تأمـــــل | گشـــادم مصـــحف از بهـــر تفـــأّل
تـــو گفتـــی فـــتح را رایـــت بـــر آمـــد | بــه فــال بنــده ایــن آیــت بــر آمــد

اَلّذین یجاهدون فی سبیل الله بأموالهم و انفسهم اولئک اعظم درجةً عند الله و اولئک هم الفایِزُون

بــــه ایــــن آیــــت دل خــــود شــــاد کــــردم | یــــراق رخــــت و اســــب و زاد کــــردم ت ۴۷
بــه جــز مــن هــیچ شــیخ از خانــه خــود | بــــرای آن ســــفر بــــیرون نیامــــد
زمســـتان بـــود و یـــخ بنـــدان و ســـرما | چـــو آتـــش بـــود مهـــر شـــاه در مـــا
بــــــرای دیـــــدن شـــــاه جهانبـــــان | ســـفر کـــردم تمـــام آن زمســـتان
بــــه حمـــد لله بـــه آن دولـــت رســـیدم | لقـــای شـــاه عالیجـــاه دیـــدم
افنـــدی چـــون رهـــی را داد اجـــازت | کــه بــاز آیم بــه ســوی آن عمــارت
بــــه تــــن خســــته بــــه دل رنجــــور گشــــتم | در آن نزدیکـــی از شـــه دور گشـــتم
پــس از چنــدی چــو شــاه از بنــده پرســید | مــرا معــزول کــردن مصــلحت دیــد

(ذکر سعایت ساعی رو برائت ساحت داعی)

دگـــر بـــاره ســـوی درگـــاه رفـــتم | دعـــای شـــاه عالیجـــاه گفـــتم ت ۴۷
شهنشـــه گفـــت مـــی می‌نوشـــی اکنـــون | بگفــتم نــه بــه حــق ســوره نــون
افنــدی گفــت شــب شــب مــی خــورد مــی | نگفـتم مـن کـه دیـده اسـت ایـن کجـا کـی
بـــه ســـلطان و افنـــدی زان لطـــایف | نیارســـتم ســـخن گفـــتن مخـــالف
و لـــیکن مـــی خـــورم ســـوگند بســـیار | کـه در شـیخی نکـردم هرگـز آن کـار

قسمیّات

شهنشـــاها بـــه حـــق آن خـــدایی | کــه جــان را داده بــا جســم آشــنایی ت ۴۸
بـــه حـــق پـــاکی ذات و صـــفاتش | کـه هسـت و بـود و خواهـد بـود ذاتـش

به وحدانیت ذاتش که دایم
به حکمت بر سر خلق است قایم

بدان قدرت که در اکوار و ادوار
به سلطانی بود هر روزه در کار

بدان علمی که بر اشیا محیط است
بدان نوری که در هر جا بسیط است

بدان گوهر هر که عقل کل از او خاست
بدان اختر که گردون را بیاراست

به شمع و مشعل و فانوس انجم
به دستی کو دهد روزی مردم

بدان حیّی که جان بخشید و نان داد
چراغ جسم نور را روان داد

به حکمتهای گوناگون ز امرش
که می بینند ظاهر زید و عمرش

به عرش و کرسی آن طاق مقرنس
که این یک ثابت است آن هست اطلس

به دور گردش گردون کیوان
که او اقلیم اول راست سلطان

به چرخ مشتری و علم و ادراک
به خونریزی آن بهرام بی‌باک

به سلطانی خورشید جهانتاب
کزو باشد جهان را تاب و هم آب

به نور زهره آن روح مصوّر
که صورتهای خوب او راست در خور

به چرخ تیر و ماه تیز سیرش
به نار و باد و آب و خاک و دیرش

به تسکین جمادات و نباتش
به حیوانات و اطوار حیاتش

به ترکیب وجود و اصل ارکان
به تورات و به انجیل و به قرآن

به نوع آدمی آن مظهر کل
که شد مخلوق سر تا پاش چون گل

به روح انبیا اول ز آدم
که در فن رسالت بد مقدّم

به شیث و ابتدای خلقت او
به ایّوب صبور و طاقت او

به کوه طور و ذکر و فکر موسا
به جان بخشی و اخلاق مسیحا

به داوود و زبور نغمه سازش
به ابراهیم و قربان و نیازش

به اسماعیل و تسلیمش به قربان
به ادریس و شعیب و نور و طوفان

به فرمان سلیمان و سریرش
به تیغ احمد و بادار و گیرش

به حق چار یار پاک رایش
به اولاد گزین با صفایش

به صدق یار غار آن پیر یزدان — به عدل عمر و با شرم عثمان

به شمشیر علی و هیبت او — به یاری نبی و حرمت او

به حق تربت اولاد حیدر — به حق مردی آن شیر صفدر

به حق کربلا و آن شهیدان — که یکسر داده اند از بهر حق جان

به لفظ و معنی آیات قرآن — به حق حرف حرف آل عمران

به حم و به طاها و به یاسین — به حق کافها و نور و طاسین

به حق صاد و القرآن ذی الذکر — به حق قوت ادراک ذی فکر

به حق اولیا و انبیا هم — به اهل صفّه صاحب صفا هم

به حق علم و حلم اهل عرفان — به حق نور و تاریکی در اکوان

به اهل شوق و ذوق و وجد و حالت — به در بایستن ارکان و آلت

به روح پاک شاهان قدیمی — به جالینوس و بقراط و حکمی

به تیغ شه که ما حی ذنوب است — به لطف شه که ستار عیوب است

به تیر شاه دین در چشم حاسد — به تیغ شاه بر فرق معاند

به عدل شه که عالم زوست معمور — به بذل شه که آدم زوست مسرور

به حق چار رکن و هفت اختر — به حق نه سپهر و هفت منظر

به حق لمعه مهر درخشان — که سازد لعل در کوه بدخشان

به نور ماه در شبهای تاری — به سیر مهر در دور نهاری

به صنعت کاری طبع سبک دست — که اصل و فرع هر جنسی بهم بست

به حق کعبه و قدس معلا — به حق مسجدی کاو هست اقصی

به حق زمزم و بیت المقدس — به زرکاری این سقف مقرنس

به سوز ناله های بیگناهان — ز قول زور مردم پیش شاهان

به اشک دیده محروم مانده — به سوز سینه مظلوم رانده

به حق کعبه و حق مدینه — به حق سینه ای کش نیست کینه

به مصباح صباح و شمع خفتن | به یاری زبان در قول گفتن
که در ایام شیخی می نخوردم | نه کاری بر خلاف شرع کردم
نه هرگز هیچ کس رنجید از من | نه هرگز کس خیانت دید از من
همی دانند خدّام عمارت | کسانی هم که کردندی زیارت
همه بر سه گواه این فقیرند | اگر درویش مردم ورا میرند

معزول شدن داعی به سبب غمز غمّاز و سعایت داعی

دگر باره چو جود خسرو روم | دعاگو را مقرر ساخت مرسوم ت ٥١
مرا بگذاشت در شهر و سفر کرد | چو خاک ره رخم را پی سپر کرد
چو من از شاه عالم دور ماندم | به تن خسته به دل مهجور ماندم
رقیبان یافتند آن لحظه فرصت | روان در حق من کردند تهمت
شهنشه را چو هنگام غضب بود | مرا با خصم روبارو نفرمود
روانی قطع کرد ادرار بنده | پریشان گشت ناگه کار بنده
چو من از آب استنبول گذشتم | بسان آسیا سرگشته گشتم
به شهر برسه در کنجی نشستم | در خلوت بر وی غیر بستم
چو لاله بر دل از غم داغ دوری | چو غنچه تنگ دل از ناصبوری
فکنده چون بنفشه سر ز غم بیش | پشیمان و خجل از کرده خویش
نه رای آن که با اردو کنم روی | نه پای آنکه پویم از دگر سوی
به گرد من نشسته اشک باران | غلامان و زن و فرزند و یاران
یکی گفتا به سوی مصر رو کن | چو روی مصریان کارت نکو کن
یکی گفتا به اقلیم عجم رو | که جایی سخت خوب است آن قلمرو
بگفتم من ز درگاه شهنشاه | نخواهم روی گردان شد به اکراه
شه از تن گر جدا سازد سرم را | ور اندازد به دریا پیکرم را

سـری از نـو بـر آرم بحـر تـیغش ز دریـا گـوهر آرم بـی دریغـش

ز امـر او نخـواهم تافـت گـردن نـدارم چـاره جـز صـبر کـردن

همیشـه شـکر نعمـت گـویم او را دعـای عمـر و دولـت و گـویم او را

مـن از اقلـیم ایـن شـاه ملـک فـر نخـواهم رفـت هرگـز جـای دیگـر

حـدیث قدسـی حـق بـی نزاعـی همـی خواهـد درینجـا عـذر داعـی

(قال الله تبارک و تعالی فی حدیثه القدسی یا بنی آدم اصبر علی بلایی و اشکر لنعمایی و الا اخرج من بین ارضی و سمایی)

مطیـع حضـرت بیچـون تـوان شـد نـه از ارض و سمـا بـیرون تـوان شـد ت ٥٢

زمـین و آسمـان چـون بـام و در نیسـت بـرون رفـتن از او حـدّ بشـر نیسـت

اگـر مـن هـم بـه دور حضـرت شـاه ز اسـتنبول بـرون رفـتم بـه اکـراه

ولـی ز اقلـیم شـه کـش انتهـا نیسـت شـدن جـایی دگـر مقـدور مـا نیسـت

بـه حسـب حـال خـویش از شـعر اسـتاد دریـن حالـت دو بیـت آمـد مـرا یـاد

(للشیخ سعدی علیه الرحمه)

گـر بـه خـواری ز در خـویش برانـی مـا را بـه امیـدت بنشـینیم و بـه درهـا نـرویم[1] ت ٥٣

گـر بـه شمشـیر احبّـا تـن مـا پـاره کننـد بـه تظلّـم بـه در خانـه اعـدا نـرویم

بـدین دو بیـت دل را شـاد کـردم حقـوق شـاه عـالم یـاد کـردم

کشـیدم پـا بـه دامـان قناعـت شـدم مشـغول شـکر و صـبر و طاعـت

نبـود از سـیم و زر بـا بنـده چیـزی بـه دسـت مـن نمی‌آمـد بشـیزی

تجلـی کـرده بـر مـن اسـم قـابض نمی‌شـد فیضـی از فیـاض فـایض

بـه گشـت مـن ز ابـر جـود یـاران نمی‌آمـد فـرو یـک قطـره بـاران

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

دل خود را که بد جای تجلی　　بدین ابیات می کردم تسلی

چو سالی بگذراندم در فقیری　　ز عون ذوالمنن آمد بشیری

که شه دادت مزار میر دمرتاش　　قناعت ورز و گنجی گیر و خوش باش

چو شاهنشاه عالم یاد کردم　　ز شادی یک غلام آزاد کردم

دل از غمهای عالم بر گرفتم　　دگر باره امید از سر گرفتم

ز جود شاه عالم هر چه آمد　　روانی ساختم تاج سر خود

نکردم هیچ پروای کم و بیش　　هماندم شاد کردم خاطر خویش

سرای دل ز گرد غم برفتم　　روان یک قطعه دیگر بگفتم

خاتمه در اعتذار

کنون این حالها چون گشت معلوم　　یکایک بر ضمیر خسرو روم　　ت ٥٤

بدان ای حامدی کاین دم حکایت　　مطوّل گر شود گردد شکایت

بیار این لحظه از بهر تمامی　　به تضمین این دو سه بیت از نظامی

نظامی تا به کی گستاخی رویی　　که با دولت کنی گستاخ گویی

خداوندی که خاقان تا مغفور　　به صد حاجت درش بوسند از دور

چه عذر آری تو ای تر از خاک　　چه گویی در چنین جایی خطرناک

یکی عذرست کو در پادشاهی　　صفت دارد ز درگاه خدایی

بران در هر که بالاتر فروتر　　کسی که افکنده تر گستاخ روتر

سلیمان است شه با او درین راه　　گهی ماهی سخن گوید گهی ماه

تمامی سخن

در آن مدت که من از عون الله　　ملازم بودم اندر اردوی شاه　　ت ٥٤

چنان از لطف شاهم وقت خوش بود　　که در چشمم جهان جنّات وش بود

همیشه خوشدل و مسرور بودم　　ز لطف شاه دین مغرور بودم

چه سوداها که در سر داشتم من   امید شهر و کشور داشتم من
چه دانستم که ناگه نجم طالع   شود از ذروه اقبال راجع
ولی اکنون که سلطان یاد فرمود   مرا شد طالع من باز مسعود
دگر باره ز نو امیدوارم   امید دیدن دیدار دارم
بود کارم دعای جان خوانکار   من بی دل شب و روزم درین کار
ز مبدا تا بدین جا شرح کردم   کنون اینجا ورق در می نوردم
گرم مهلت دهد خلاق داور   معاد خود بگویم جای دیگر
کنون ما و دعای جان خوانکار   درین کارم درین کارم درین کار

قطعات

چون بدیدم صورت و معنی او گفتم ز حق   خلعت لولاک می زیبد قد این شاه را[1]   ب ١٤٦
هر که او روی محمّد دید در لوح جِنان   همچنان باشد که دیده صورت الله را
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک او   کاو به نور علم و عرفان کرده روشن راه را
دارم از لطفت امید ای پادشاه انبیا   کز کرم گردی شفیع این بنده درگاه را
در حریم نور حال بنده روشن کن به لطف   چون بر اندازد شه ما پرده خرگاه را
این قدر خواهم که گویی نزد حق از حامدی   کز کرم یا رب ببخش آن بنده گمراه را
باد از ما بر روانت صد تحیّات و سلام   تا بود جا بر بسیط چرخ مهر و ماه را

زهی بهم زده دندان تو دهان تو را   دراز کرده به گُه خوارگی زبان تو را[2]   ب ٢٦٢

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[2] در این شعر کلمات فهش و ناسزا بود. ما به جای این کلمات نقطه چین گذاشتیم

خرمنـــی تـــو و ریشـــت لجـــام و مـــن بـــر تـــو ســـوار گشـــته و بگرفتـــه ام عنـــان تـــو را[1]

کنـــاره کـــردی از انصـــاف تـــا مـــن از ســـر قهـــر بـــه تیـــغ هجـــو دو نیمـــه زدم میـــان تـــو را

بـــــه بحـــــر ... تـــــو انـــــداخت .... لنگـــــر چـــو بـــاد کـــرد ز .... دور بادبـــان تـــو را

گرفتـــه گـــردَن تـــو مـــی زدم بـــه طبـــل تـــو بـــوق کـــه گـــاه نالـــه کســـی نشـــنود فغـــان تـــو را

زدم چنـــــان کلـــــه چنـــــد گـــــرم بـــــر در تـــــو کـــه ســـوخت حـــدّت آن مغـــز اســـتخوان تـــو را

تـــــو یـــــک خـــــری ز بلـــــوکی کـــــه مـــــاش .... شـــــان خـــــاتم خـــــود مانـــــده ایم آن تـــــو را

نشـــــاند ســـــیّد خـــــاکی بـــــه .... شمعـــــی کـــه ســاخت روشــن از آن شمــع دان تیــز تــو را

چـــو مـــا ســـوی طبرســـتان شـــدیم جلـــق زنـــان بـــه .... هجـــو بگـــادیم لا هجـــان تـــو را

تـــوانم آن کـــه مُشَـــبَّک کـــنم بـــه تـــیر هجـــا دم مشــــــاعره انــــــدام نــــــاتوان تــــــو را

بـــه ضـــرب .... غـــلام بارهـــا ز ســـوراخت امیــد هســت کــه بــیرون کشــند جــان تــو را

شهنشـــاها قبـــولی گـــر نوشـــت امـــروز یـــک دفـــتر نوشـتم مـن برای شاه دیـن زیـن پیش پنجه را[2] ب ۲۷۰

از آن پنجـه کتـاب مشـکل آرا و مـی نوشـتی یـک ز سر سامی به سوی خانه می گردی غلط ره را

گـر او شـهزاده را کرده است خـدمت روزکـی چنـدی من بیچاره عمری شد که خدمت می کنم شه را

ده دیگـــر مـــرا ز بیـــد بـــه فـــن شـــاعری زان رو که در هر گوشه شاعر کرده ام مانند او ده را

حامـــدی معجـــزه شـــعر تـــو را هرگـــه شـــنید دارد اقـرار بـدین رحمـت تعریف تـو نیست[3] ت ٥٢٤

بهـر شـهرت بـه تکلـف بـه مجـالس چـه روی سخنت خود برود حاجت تکلیف تو نیست[4]

---

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[2] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[3] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[4] این شعر در نسخه "ب" نیست

ب ۲٦۸ ت ٥۲٥

قاســـم کُـــرد کـــه از محتســـبی مـــی لافـــد | بو الفضول است و دوروی و دغل و خودبین است[۱]
در جهـــان هـــیچ نـــدارد ز فضـــیلت لـــیکن | کاسه لیس است و سخن چین هنر او این است

ب ۲۷۰ ت ٥۲۷

عزیـــزی مـــرا گفـــت کاتـــب کمـــال | چه خوش می نویسد خطش دید نیست[۲]
بگفـــتم کـــه از دســـت او چـــون قلـــم | بـــه هـــر حـــال امیّـــد ببریـــد نیســـت
تـــو کیفیّـــت خطّـــش از مـــن بپـــرس | کـــه ایـــن حـــال از بنـــده پرســـید نیســـت
ز شـــش لفـــظ او هفـــت ناخوانـــدنی | ز نُـــه بیـــت آن دَه تراشـــید نیســـت

ت ۲۹۰

آصـف عـالم عـادل کـه بـه تشـریف خطـت | شـد ز نـوک قلمـت کـار همـه عـالم راسـت[۳]
هـر کسـی را ز تـو شـد وجـه معاشـی تعیـین | و آن من نیست معیّن که چه چیزی است و کجاست
بـر بحـر گهـری چـون تـو کـه کـان کرمـی | مـا چنـین تشـنه لـب وادی افـلاس رواسـت

در عید فطر

ت ۳۳٤

روز عیـد رمضـان آمـد و هنگـام صـفات | عیـد را آب رخ از روزه سـی روزه ماسـت[٤]
بهـر دفـع عطـش زمـره اسـلام کنـون | ابـر اگـر در نظـر آرد ز حیـا آب رواسـت
شـده مـاه رمضـان ختـم بـه بـاران یعنـی | طاعت از بنده به مسکینی و رحمت ز خداست
سـعی کردنـد بـه فرمـان حـق اهـل ایمـان | وین دم از لطف خداوند جهان وقت جزاست
ابـر فـراش شـد و راه مصـلی زد آب | دافـع گـرد شـد و مـانع گرمـی هواسـت
روزه داران بخرامیـد بـه صـحرا کـه کنـون | همـه را از اثـر رحمـت حـق فـیض عطاسـت
سـعی کردیـد بـه تسـبیح و تـراویح و چـو صـبح | روشـن از روی شمـا نـور هـدایت پیداسـت

---

[۱] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
[۲] فعولن فعولن فعولن فعولن
[۳] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
[٤] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

سخن اهل نجوم است که ماه رمضان | دیده اول به رخ مردم عالم زیباست
من به سلخ رمضان دیده‌ام ای دل مه عید | به خیال رخ آن ذات که شاه علماست
نیّر چرخ شریعت مه برج دانش | مشتری فلک علم که فخر فضلاست
بحر پر علم نظام دول و دین احمد | حبر اعظم که حدیثش گهر و دل دریاست

تاریخ فتح قلعه سیناب و قسطمونیه

ب ۲۴۷
ت ۳۳۵

سیناب و قسطمونیّه شد فتح شاه را | چون برج چرخ اگرچه حصارش مشیّدست[1]
تعریف فتح خسرو و رفع حصارها | نتوان که شاه را جز از این نوع بی حدست
چشم فراست ملک قسطمونیه | این دیده بُد که خدمت شه ملک سرمدست
چون مه نهاد رخ به سم اسب شاه از آن که | هر یک پیاده از سپه چو او صدست
او کرد اطاعت شه و تاریخ بیعتش | از جان مطیع دولت سلطان محمّدست (۸٦۵)

تاریخ فتح قلعه مِدِلّی

ب ۲۴۷
ت ۳۳۵

مِدِلّی فتح شد شه را اگرچه | حصار او ز برج چرخ اعلاست[2]
غنی شد لشکر اسلام و تاریخ | ز جهد و همّت محمود پاشاست (۸٦۹)

تاریخ فتح خوانکار سپه شکن وکسر لشکر ازون حسن

ب ۲۴۷
ت۳۳٦

سوال کرد دل من سحر ز پیر خرد | که ای کسی که دلت مطّلع بر اسرارست[3]
از این دو طود معلّا که می زنند بهم | کدام را ز خدا نصرت و ظفر یارست
به من بگوی که تاریخ فتح خواهم گفت | جواب داد که تاریخ فتح خوانکارست (۸۷۸)

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
[2] مفاعیلن مفاعیلن فعولن
[3] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

تاریخ فتح قرابُغْدان و آغج حصاری

ب ۲٤۷ ت ۱۷

ز آب تـــو نـــه چـــون بـــر دشـــت زد مـــوج — ســـپاه شـــه کـــه او عمّـــان خـــیر اســـت[1]

بـــه زیـــر چـــتر شـــاهی همچـــو مـــاهی — روان شـــد آن شـــهی کـــو جـــان خـــیر اســـت

بگردانیـــــد شـــــرّ دشمـــــن از ملـــــک — از آن تـــاریخ فـــتحش کـــه آن خـــیر اســـت

چنـــین تـــاریخ کـــاو گنجـــی ســـت پنهـــان — ز هجرت هشتصد و هشتاد و یک دان است (۸۸۱)

ب ۲٦۷

دمـــــــاغ صـــــــابری در خطّـــــــه روم — بـــه خـــودبینی کنـــون خیلـــی خلـــل یافـــت[2]

کســـی کـــز بـــی زری بـــد حـــافظ رز — گـــذر بـــر گفـــتن مـــدح و غـــزل یافـــت[3]

بـــدش از جهـــل صـــد علّـــت و لـــیکن — بـــدین قـــانون شـــفا از آن علـــل یافـــت

ز تحریـــک ســـرش خـــود را بـــه مجلـــس — چـــو جـــدی اخفـــش اهـــل جـــدل یافـــت

نگویـــد هـــیچ تـــا رســـوا نگـــردد — ز خاموشـــی بـــر مـــردم محـــل یافـــت

دمـــــاغ گنـــــده و ملبـــــوس رنگـــــین — ز گـــردن ملـــوّن چـــون بصـــل یافـــت

بـــه عکـــس جـــدّ و آبـــایش کـــه لَـــلْ بـــود — خـــلاص از کســـوة شـــال و کلـــل یافـــت

از آن دســـتان ســـرایی مـــی کنـــد کـــو — هـــزار آواز بلبـــل از بغـــل یافـــت

ز پـــاکی کـــلام مـــو شـــکافم — ســـر خـــود را چـــو .... طـــاس گـــل یافـــت

بـــه نـــزد زیرکـــان از غلظـــت طبـــع — بـــه احمـــق و کـــودنی خـــود را مثـــل یافـــت

عـــــلاج جهـــــل نتوانســـــت کـــــردن — بـــه آخـــر داغ معنـــی بـــر کفـــل یافـــت

ایضا تاریخ بنای کاروانسرای محمود پاشا در شهر بورسه

ب ۲٤۹

ایـــن منـــزل مبـــارک و ایـــن حجـــره هـــای پـــاک — چون غرفه ی جنان همه جان بخش و دلگشاست[4]

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

[2] در این شعر یک کلمه فهش و ناسزا بود و ما به جای این کلمه نقطه چین گذاشتیم

[3] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

[4] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

دارد هـــوای بورســـه ز ســـر چشـــمه آب او | معمور و تازه باد که خوش آب و خوش هواست

بـــانی آن وزیـــر شهنشـــاه تـــاج بخـــش | کـز صـیت جـود او همـه آفـاق پـر صداسـت

در کـــار ایـــن وزیـــر ســـخن دان بـــه اتفـــاق | از خلق سعی و خدمت و از حامدی دعاست

بـــا کـــام دل همیشـــه چـــو تـــاریخ نـــازکش | جانهـا مـدام سـاکن آن کاروانسراسـت (۸٦٦)

ب ٢٦٩
ت ٥٢٦

حـاجی گیلانـی آن خـر کـاو سـوی هندوسـتان | زیور اوصاف[١] نرگس برد و بر طاووس بست[٢]

روم را هندوسـتان پنداشـت بـاز آن دزد و خواسـت | تا بدانند این که همچون او کلاغی سیه هست[٣]

دزد معنـی را چـو باشـد مضـرِط و معطـس یکـی | .... گوزی گند آن شعری که او در هم شکست

مـا کیانـک بـین کـه پـیش شـاه بـاز آن سـخن | ناگه از بی طاقتی مرغانه ایش از .... بجست

ب ٢٦٩

پـیش روی هـر کـه او را از معـانی آگهـی اسـت | یاد شعر صابری چون باد سرد دی مهی است[٤]

گـه محیـل و گـاه رزّاق اسـت و گـاهی فتنـه جـو | شیر مردان جمله می دانند کانیها روبهی است

کلّـه بـی مغـز پـر کِـبرش بـه چشـم مردمـان | آن کدوی خشک را ماند که از معنی تهی است

چون که کج طبع است و کذّاب و محیل از بهر آن | روی دیـوار بلنـد عمـر او در کـوتهی اسـت

حامـدی را هسـت شـاگردان بـه از اسـتاد او | از کجـا او لایـق مـدّاحی شاهنشـهی اسـت

تاریخ وفات سیدی قاسم سیدی احمد کبیر تکیه سنده قصطمونیه ده

ب ٢٥١

چـون بـدین مشـهد رسـی ای عـارف صـاحب نظر | نورها بین کز زمین بر سقف کرسی قایم است[٥]

فهـم کـن ز آن رو کـه تـاریخ عـروجش زیـن جهـان | از قیام جسم نورانی سیدی قاسم است (٨٥٦)

---

[١] در نسخه "ت"؛ اشعار

[٢] در این شعر کلمات فهش و ناسزا بود. ما به جای این کلمات نقطه چین گذاشتیم

[٣] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[٤] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[٥] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

شاه سید علی اکبر

نقـش خورشـید جمـال[1] تـو چـو دلهـا پـر بـود — زلف بر خاست به نقشی دگرش برهم بست[2] ب ۲٤٥ ت ۳٤۲

بـی نهایـت اگـر از زلـف تـو بـردارد غـم — دل بود شاد از آن روی که عهدت نشکست

شـکر خـدا کـه بنـده ی مهجـور حامـدی — در ظـلّ اهتمـام جنـاب تـو راه یافـت[3] ت ۳۲٤

از قعـر چـاه غـم بـه در آمـد بـه همّتـت — و ز یمن یک قبول تو صد عزّ و جاه یافت

ایـن موهبـت نیافـت بـه فضـل و هنـر ولـی — از لطـف حضـرت تـو و عـون الـه یافـت

شـاعری از معنـوی هرگـز مجـوی — نیسـت حیـوان نـاطق ار زرّیـن سـم اسـت[4] ب ۲۷۱

آن کـه در اشـعار نـاهموار او — گـاه پیـدا معنـی و گـاهی گـم اسـت

آن چـه بـی معنـی اسـت چـون او آن اوسـت — و آن چـه بـا معنـی از آن مـردم اسـت

گفـت شـعری بـد خلیـل قصّـه خـوان — گفـتمش خوب است و راضی نیز نیست[5] ب ۲۷۱

گـر چـه بـد گفتـه اسـت بسـیار ایـن غـزل — کمـتر از شـعر ریاضـی نیـز نیسـت

تاریخ بنای قلعه نو در استنبول

جنـاب خسـرو آفـاق شـهریار زمانـه — پنـاه پادشـهان آفتـاب دولـت و ملّـت[6] ت ۳۳٦

بـه فـتح و نصـرت و اقبـال همچـو شـیر شـکاری — چو یافت بر قرابوغدان و آن گرز فرست

پـس از مراجعـت از غـزو انـدر اسـتنبول — یکی حصار بنا کرد همچو برج سعادت

بـه گـرد خانـه خـود چـون بـروج چـرخ مـدوّر — که یافت شهر ز وضعش هزار رونق و زینت

---

[1] در نسخه "ت"؛ عکس مه روی

[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[5] فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[6] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

تمـــام گشـــت بـــروج حصـــار و تـــاریخش فکنـد همچـو نمـایی بـه ملک سایه دولـت(۸۸۲

شیخ ابـو اسـحاق ممسک آن که سر تـا پـای خـود همچـو خاتونـان شـهر آراسـت بـا نـخ و نسـج[۱] ب ۲۷۱ ت ۵۲۸

خـــط و خـــال او نـــدارد ظـــاهرا هـــیچ اعتبـــار صـورتش را چـون کـدو از روی معنی نیست هیچ

ایـــن حکیمـــه دیـــن خراســـانی آنـــک او در هـــیچ حـــال عـــیش مکـــرّر نمـــی کنـــد[۲] ب ۲۷۰

کـــه گـــاه مـــی ســـتاند گـــه گـــاه مـــی دهـــد جـز ایـن دو کـار صـنعت دیگـری نمـی کنـد[۳]

هـــر گـــرْز راکـــه مـــی دهـــد انجـــیره ســـیاه جـز خـود بـه دسـت خویشـتنش تـر نمی کنـد

میـــل ســـتادن ار کنـــد از کـــودکی بـــه عکـــس تیمـــار او ز خـــویش نکـــوتر نمـــی کنـــد

آن .... خفتـــه ازلـــی را بـــه دســـت خـــویش چنـدان کـه زور مـی کنـد انـدر نمـی کنـد

مشـهور چـون شـد ایـن سـخن انـدر میـان خلـق از شـرم ایـن دو واقعـه سـر بـر نمـی کنـد

ســـوگند مـــی خورنـــد کـــه مفعـــول نیســـتی ســـوگند مردمـــان را بـــاور نمـــی کنـــد

نمـــی شـــود بـــه تـــو ای ســـاحلی برابـــر از آنـــک هـــزار دســـتان هـــم نغمـــه شـــتر نشـــود[٤] ب ۲۵۷

وگرنـــه از ذقنـــت تـــوبره ای تـــوانم بافـــت کـه آن بـه سیصـد و هفتـاد گـوز پـر نشـود

آن ســـرخ قبـــاراکـــه زدم دی کلهـــی چنـــد شـــلوار ازو کنـــدم و کـــردم گنهـــی چنـــد[٥] ب ۲٦٥

در پـــیش چـــو آوردمـــش او روی بـــه پـــس کـــرد غربیلـــه کنـــان کـــرد بـــایرم نگهـــی چنـــد[٦]

در حالـــــت آوردن و بـــــردن ز ســـــر درد مـــی کـــرد ز زیـــر کُلَهـــم آه و وهـــی چنـــد

---

[۱] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[۲] در این شعر یک کلمه فهش و ناسزا بود و ما به جای این کلمه نقطه چین گذاشتیم

[۳] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[٤] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[٥] در این شعر کلمات فهش و ناسزا بود. ما به جای این کلمات نقطه چین گذاشتیم

[٦] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

مــی رفــت بــه ســر .... مــن در شــب تاریــک	راه کمــر و کــوه و در آن راه چهــی چنــد

زرّیــــن کُلَهــــی گشــــت مــــرا ســــرخ افــــزار	زانــدم کــه زدم بــر در .... کُلَهــی چنــد

در زیــــر مــــنش دوش بدیدنــــد رقیبــــان	ترســیدم و ارزیــدم از آن روســهی چنــد

ریدنــــد بــــریش تــــو کلاغــــان و نمودنــــد	از ریــش تــو همچــون دم طــاؤس مهــی چنــد

درکــــار در آمــــد دگــــر ای حامــــدی اینــــک	آن کِنــگ کــه افتــادخ بــد از کــار گهــی چنــد

گفــتم ای ویــس القــرن چــون مــی تــوانی ســاختن	بــا علــی عــودی کــه او بســیار از تــو کــم بــود[1]	ب ۲٦۷ ت ٥۲٤

گفــت مــن پــیر و ضــعیف و دخــتر و خــاتون جــوان	چــون منی را در سرا بایــد کــه مــردی هــم بــود

کــــردک دزد فضــــول آن کــــه بــــه جــــز در دزدی	در هــر آن چیــز کــه لافــی زده عــاجز باشــد[2]	ب ۲٦۸ ت ٥۲٥

بعــــد دزدی و فضــــولی چــــو زنــــد لاف خــــری	لابــــد او را علــــی کیــــل ممیّــــز باشــــد

گفــتم ای حــافظ گــر چنــد خــوری بنــگ و شــراب	آدم آن اســت کــه او عقلــی و هوشــی دارد[3]	ب ۲٦۸ ت ٥۲٥

او نصــیحت نشــنید از مــن و مــی گفــت بلنــد	بــه کســی گــوی کــه بــا پنــد تــو گوشــی دارد

صــابری هــر کــه گــه مــی بینــد مــرا از دور جــای	از غصب می استد و دندان به دندان می زند[4]	ب ۲۷۱

مــی کنــد بینــی خــود پــر بــاد در وقــت ســخن	راست پنداری که آن مسکین نی ابنان می زند

دوشــــــا کردنــــــد شــــــیخی مغــــــل را	کــــه هــــر دو ســــاده روی و نوجواننــــد[5]	ب ۲۷۰ ت ٥۲٦

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[3] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[5] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بپرسیدم که فرزندان[1] شیخند — بگفت این[2] هر دو ملا زادگانند

ب ۲۶۹
ت ۵۲۷

سوی بورسه می رفت شروانی — بدو گفتم ای رهرو ارجمند[3]

ز بورسه بدین جای که واحدی — فرستاده بد یک غزل همچو قند

من آن را به یک لحظه گفتم جواب — به نظمی متین و به قصدی بلند

چو بیند سخندان صاحب نظر — کند صورت آن به معنی پسند

تو هم گفته بنده با او رسان — ولی چون بدانجای رفت آن لوند

به قزوینی ای داد شعر مرا — دُرِ قیمتی در نجاست فکند

بساز با خری خویش گاو قزوینی — که من بیایم در بورسه بشکنم شاخت

ب ۲۶۹
ت ۵۲۸

عقد دستار خواجه حافظ گر — کرم روم را همی ماند[4]

گرچه می گوید او گرم لیکن — کرمی شوم را همی ماند

تاریخ ختم کتاب اصطلاحات قاشانی

ب ۲۴۸
ت ۳۳۹

خسروا دایم قرینت نصرت الله باد — در طریق خیر توفیقت رفیق راه باد[5]

در بسیط ربع مسکون بلکه در بحر وجود — هر چه می خواهی تو را بر موجب دلخواه باد

آفتاب ملکی ای غوث سلاطین ذات تو — در مدار دور گردون قطب سال و ماه باد

وصف ذات توست اصل اصطلاحات همه — خاطر وقّادت از هر مصطلح آگاه باد

گفته تاریخش دعاگو[6] حامدی از روی صدق — جامع مجموعه علم الهی شاه باد (۸٦۷)

---

[1] در نسخه؛."ت" یکی را گفتم این طفلان

[2] در نسخه؛ "ت". بگفتا

[3] فعولن فعولن فعولن فعل

[4] فاعلاتن مفاعلن فعلن

[5] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[6] در نسخه "ت"؛ گفت تاریخ کتابت

هر که را ذهن خوش و طبع سخندان باشد — بر وی انگیز سخن ساختن آسان باشد[1] ب ۲۷۱

چون شود بر فرسِ ره رَوِ اندیشه سوار — گاه تقریر سخن فارس میدان باشد

به طریق نظر راست به تأیید خدای — هر که گوید همه را حجت و برهان باشد

چون به مضمار معانی کند آهنگ بیان — مرو را گوی سخن در خم چوگان باشد

گر کند نظم صفات لب و دندان حبیب — سخن او همه چون لولو و مرجان باشد

در سخنهای لطیفش نتوان یافت غلط — کان سخنها همه سنجیده به میزان باشد

از گریبان قناعت چو کشد سر بیرون — پای قدرش زبر پایه کیوان باشد

به که جَنگ چو او تیز کند چنگ هجَا — چنگ او تیزتر از چنگل شیران باشد

همه دم مدح نکویان کند و قدح بدان — هم بران نهج که در آیت قرآن باشد

وانگه از شعر کسان مدح و غزل جمع کند — همچو ریشش سخنش جمله پریشان باشد

تاریخ فتح قلعه علائیّه

چون علائیّه فتح شد شه را — شد سپه خرّم و رعیّت شاد[2] ب ۲٤۷ ت۳۳٥

فتح حصنی چنین به آسانی — در جهان هیچ کس ندارد یاد

حامدی هم نوشت تاریخش — عمرو اقبال شاه باقی باد(۸۷٦)

تاریخ وفات ساحلی

غوّاص بحرهای سخن ساحلی که او — عالم گرفته بود به شمشیر شعر خود[3] ب ۲٥۰ ت ۳٤۰

چون فتح باب ملک سخن شد به روی او — با هر کسی گشاده شد او را طریق ود

بازوش در سخن چو قوی شد وفات کرد — در عشر آخر رجب حجّه عضد (۸۷٤)

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] فاعلاتن مفاعلن فعلن

[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

تاریخ داغ پیشانی بایلوغ اُغلی

از رقعـــه بـــی معنـــی خـــود بـــایلوغ اغلـــی | بیهـوده گمـان بـرد کـه منشی خوشـی شـد[1] ب ۲۵۱

چـــون بـــرد ســـوادش بـــه بیـــاض از ســـر تحمیـــق | صبح طربش را بـه جهـان وقـت عشـی شـد

از بـــی خـــردی یافـــت ز خـــود پایـــه خـــردی | در پنـــد بزرگـــان بـــه ســـخن پیروشـــی شـــد

ز آن خشـک و تـری کـز رسـن فکـر بهـم بسـت | کـارش بـه جهـان مفلسـی و هیمـه کشـی شـد

جـــــادوگری ای کـــــرد در آن رقعـــــه ز انشـــــا | منشـــی گـــری او ســـبب بـــد مَنَشـــی شـــد

زان داغ کـــه بـــر جبهـــه و بینـــیش کشـــیدند | تـاریخ بـود رومـی جـادو حبشـی شـد (۸۹٤)

تاریخ ولادت حامدی شاعر نظّمه ابوه مونسی رحمهما الله

مـــــه ذی الحجّـــــه بـــــود و عاشـــــر آن | عیـــد قربـــان بـــه طـــالعی مســـعود[2] ب ۲۵۱

بنـــــده زاده نظـــــام دیـــــن احمـــــد | آمـــد از عـــالم عـــدم بـــه وجـــود

مونســـــی هـــــم نوشـــــت تـــــاریخش | کـه مـه نیـک طبـع خواهـد بـود (۸۳٤)

تاریخ وفات قبولی شاعر رحمه الله

شـــــد قبـــــولی بـــــه ســـــویِ دار بقـــــا | همـــدمش مـــاه و حـــور ســـاقی بـــاد[3] ب ۲۵۱ ت ۳٤۰

آمـــــد از بعـــــد مـــــردنش تـــــاریخ | دولتـــی پادشـــاه بـــاقی بـــاد (۸۸۳)

ای ســـلیمان زمـــان خســـرو عـــالی همّـــت | کـز مـه روی تـو خورشـید مشـرّف باشـد[4] ت ۳۲۸

بهـــر شـــادی جهـــان ســـاقی نـــه گـــردون را | روز و شب جام می مهر تو بر کف باشد

بـه هوایـت شـده چـرخ از مـه نـو حلقـه بـه گـوش | تـا تـو را از دل و جـان بنـده اضعف باشـد

---

[1] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[2] فاعلاتن مفاعلن فعلن

[3] فاعلاتن مفاعلن فعلن

[4] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

به که رزم سر دشمن جاهت چو کدو　　پیش تیرت سبک و سست و مجوف باشد

هر زبانی که مرطّب نبود در مدحت　　پیش ارباب سخن چوب مجفّف باشد

هر غلامت به جهان دردم رای و تدبیر　　بر سریر عظمت ثانی آصف باشد

هست معروف وجودت به جوانمردی و لطف　　تا قیامت بهمین نوع معرّف باشد

نخورد غم ز جفای فلک کاسه شکن　　هر که را خان عطای تو موظّف باشد

هر سحر مدح جلال تو ز شعر داعی　　ورد ناهید به آواز نی و دف باشد

بر فلک تا که منازل ز پی سیر قمر　　راست در مرتبه چون پایه رفرف باشد

باد هر سال تو را فتحی و هر مه ز خدا　　دولت و جاه و جلال تو مضاعف باشد

آیا شاهی که هر یک خادم تو　　چو خاقان صد ملازم پیش دارد[1]　ت ۳۳۰

چو خورشید از برای ضبط عالم　　ضمیرت فکر دور اندیش دارد

همی دانم که سلطان جهانگیر　　عنایت با من درویش دارد

مرا اسبی است کز وی بود امیدم　　که همچون مرغ پر با خویش دارد

چو کردم امتحان دیدم که در سیر　　ندارد پر و لیکن ریش دارد

ز سلطان حامدی می خواهد اسبی　　که راه مقصدی در پیش دارد

ز ضبط مملکت در کلّ حالی　　تو را الله بی تشویش دارد

دلا از واحدی غافل مشو زان　　که او دستار لقمان را بدزدد[2]　ب ۲۶۶

چو روی دردمندی دید در دم　　ز بالین وجه درمان را بدزدد[3]

گر از پیراهن دزدی کشد سر　　ز .... خویش تنبان را بدزدد

چو مهمانش کنی آگاه شو کاو　　ز سفره گرده نان را بدزدد

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

[2] در این شعر یک کلمه فهش و ناسزا بود و ما به جای این کلمه نقطه چین گذاشتیم

[3] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

به مسجد می رود نی بهر طاعت | برای آن که قرآن را بدزدد
به پای هر ستون خیزد چو موشی | که پاپوش یتیمان را بدزدد
اگر در دُکّه آهنگر آید | ز دکّان پتک و سندان را بدزدد
حکیمی دیده هرگز بدینسان | که این را دزدد و آن را بدزدد

آصف ثانی مدار ملک قطب اهل روم | ای جوان بختی که عدلت داد چون قیصر دهد[1] ت ۳۳۱
بید در گلزار بر دست صبا از آفتاب | بهر قطع حنجر اعدای تو خنجر دهد
وقت اظهار معانی گفته جان پرورت | در مذاق اهل دل خاصیّت شکر دهد
حال خود را عرضه می دارم بهر بابی که هست | چون به امیدی دعاگو زحمت این در دهد
من نهال شعر پروردم به آب چشم خود | در زمین دل به امّیدی که روزی بر دهد
مدّتی شد تا که هر شعر مرا در جایزه | چرخ ز اشک و روی زردم وجه سیم و زر دهد
سالها می‌جست صرّاف دلم در بحر و بر | همچو تو گوهر شناسی تا بدو گوهر دهد
نقش شعر من به مدحت پر خیال است آن چنان که | صورت هر حرف رنگ معنی دیگر دهد
بحر طبع درفشانت هست بر حالم محیط | دست جودت کشتی طبع مرا لنگر دهد
چون دهد جودت معاش عالمی نبود غریب | حامدی را یومی هم از زوایدگر دهد

مرین غر زنان را که از بخل مفرط | کس امیّد خیری از ایشان ندارد[2] ب ۲۶۱
اگر هجو گویی تو در گردن من | که هرگز زیانی به ایمان ندارد
چه آن شاعری کو هجایی نگوید | چه شیری که چنگال و دندان ندارد

شبی گفتا کمال کاتب از کل | که گرز بنده گُرزی یکّه دارد[3] ب ۲۶۸ ت ۵۲۵

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[2] فعولن فعولن فعولن فعولن
[3] در این شعر یک کلمه فهش و ناسزا بود و ما به جای این کلمه نقطه چین گذاشتیم

چنـــــین یــــک گـــرز خـــــر .... بایـــــد مـــــراو راکـــــو کمـــــال حکّـــــه دارد[1]

بـی بصـیر اقسـاق کاتـب جسـت عیـب مردمـان دست قدرت پای او بشکست تا معیوب شد[2] ب ۲٦۸ ت ۵۲٦

مـــدّتی گشـــت او لگـــدکوب ســـپهر کـــج روش در چنان بد حالتی آن نیم تن چون خوب شد[3]

در میـــان کوچـــه هـــا آن حیلـــه گـــر روبـــه صـــفت طالـب بنـگ و شـراب و مایـل محبـوب شـد

.... در کـــف بـــا زنـــان گفتـــی کـــرا بایـــد عصـــا بی حیایی کرد لنگ آخر سزای چوب شد

در پـــی ســـیمین بـــری شـــد در ســـرای زرگـــری می زدند او را دو زن تا در میان کس کوب شد

تاریخ کتاب مفردات ابن بَیْطار

الا ای جـــــــامع علـــــــم الهـــــــی زهـــی دســـت و دلـــت بحـــرین انـــوار[4] ب ۲٤۸ ت ۳۳۹

دلـــت مجموعـــه ی علـــم اســـت مجمـــل مفصّـــــل عـــــالمی از وی نمـــــودار

نوشـــــته کاتـــــب افـــــلاک نامـــــت بـــه آب ســـیم بـــر نـــه جلـــد زرکـــار

عزیـــــزم ســـــاختی در یـــــک اشـــــارت بـــدین قـــانون شـــفا دادی بـــه بیمـــار

دهـــان حامـــدی چـــون طـــوطی چـــرخ بـــه شـــکر نعمتـــت بـــادا شـــکر بـــار

در اســـتنبول بـــه امـــر شـــاه عـــالم[5] نوشـــتم مفـــردات ابـــن بیطـــار

دل مـــن خواســـت تـــاریخ از لـــب دوســـت[6] مزیـــد دولـــت ســـلطان ز حیّـــار (۸٦۸)

تاریخ وفات ساحلی شاعر

ســـاحلی ســـابح بحـــار ســـخن کـــه در انگیـــز شـــعر بُـــدْ قـــادر[7] ب ۲۵۰ ت ۳٤۰

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

[2] در این شعر یک کلمه فهش و ناسزا بود و ما به جای این کلمه نقطه چین گذاشتیم

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[4] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

[5] در نسخه "ت"؛ حضرت شاه

[6] در نسخه "ت"؛ از سر درد

[7] فاعلاتن مفاعلن فعلن

مدّتی بود طبع چون آبش | در ریاض سخن وری سایر

گشت وقت وفات تاریخش | نوّر الله قبره الطّاهر (۸۷٤)

تاریخ ختم کتاب دلایل الاعجاز

نوشت حامدی شاعر اندر استنبول | به امر شاه کتاب دلایل الاعجاز[۱] (ب ۲٤۸ / ت ۳۳۸)

چو می نوشت شب و روز از خدا می خواست | مزید دولت سلطان ز بعد پنج نماز

تمام کرد به سلخ جمادی الاوّل | به یمن همّت این پادشاه بنده نواز

بختم نسخه ز حق شاه را به تاریخش | بود به علم و به کسبی کمال عمر دراز(۸٦۷)

این جای سخن ورسیت کاتب | مانند طوطی شکر ریز[۲] (ب ۲۷۲)

بیکار نمی توان نشستن | کاری داری وگرنه بر خیز

هر کس که شود لوند و انگل | بر سبلت و ریش او دو صد تیز

علی عودی ار ناگه زند دم | به مجلس با من از نای و سرودش[۳] (ب ۲٦۷ / ت ٥۲٤)

نوای شعر و آه آتشینم | بسوزد راستی در چنگ عودش

تاریخ بنای کاروانسرای محمود پاشا در شهر بورسه

مبارک منزلی میمون و فرّخ مسکنی عالی | که در وی هر که نازل شد نکوتر گشت احوالش[٤] (ب ۲٤۹ / ت ۳۳۷)

دریـن منزل چو مرغ روح اهل دل فرود آید | بدان ماند که در جنّت گشانید از فرح بالش

بنا کرد این عمارت را به فال سعد آن صدری | که نبود جز نکو نامی ز صرف مال آمالش

---

[۱] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[۲] مفعول مفاعلن فعولن

[۳] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

[٤] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

نظام سلطنت محمود پاشا صاحب اعظم — که همچون درّ مکنون است در افعال اقوالش

چو نامش در زمانه تا نگردد این بنا فانی — ز شعر حامدی باقی بود ذکر مه و سالش

شده در آخر ماه محرّم ختم و تاریخش — چو این عالی بنا بادا بقای عزّ و اقبالش (۸٦٦)

بدیدم واحدی را مست دی روز — پریشان گشته بر شاخش فسارش[۱] ب ۲٦۲

چو مایه اشتر خسبیده در گِل — نه نوکر پیش او و نه برارش

بقی چون سبلتش آلوده دیدم — روان آب دهن کردم نثارش

روان کردم من او را چاره کار — اگر چه رفته بود از دست کارش

کشیدم زیر و بر پا کردمش جست — به دست راست بگرفتم مُهارش

قرامانی خری دیدم ستاده — همان ساعت به خر کردم سوارش

بدین شکلش فرستادم به جایی — که یاران می کشیدند انتظارش

خودبین دیده لوپ زغل واحدی که هست — در هر حدیث او گه تقریر صد غلط[۲] ب ۲٦٦ ت ۵۲٤

با آن که از فنون کمالات عاری است — در پیش اهل فضل چه لافد از این نمط

در دست توست تیغ فصاحت دلا داد — دارد سری برهنه به بی شرمی فقط

مولانا شمس الدین نهیفی گوید در حقّ شعرا

ایا غیاث زمان آن چه در ضمایر خلق — شدست مستتر او پیش رای تو مکشوف[۳] ب ۲٦۷

به عهدت آن که ز اقران من رسید به چاه — گرفته اند ز دستت بسی مآت الوف

اعوذ بالله از آن شاعران گنده دماغ — نه به کمال مضاف و نه با حیا موصوف

به حقّ من خلق الارض و السّما این دم — به عزت همه شان زدم هزاران یوف

---

[۱] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

[۲] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[۳] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

نحیفـــــی هـــــیچ منـــــال از حـــــوادث دوران   اگرچـه نکبـت شمس است هـم زوال و کسـوف

حامدی راست در جواب او

ایـــا صـــبا بـــه نحیفـــی بگـــوی کـــای ابلـــه   تـویی کـه در همـه جـایی بـه احمقـی معـروف[1] ب ۲۶۷

ز بینـــوایی و نـــا راســـتی چنـــان کـــردی   کـه سـاختی بـر عشّـاق .... خـود مکشـوف[2]

بـه پـیش خلـق مکـن شـکوه از هنـر چـو تـو را   نـه از هنـر بـودت بهـره نـه ز شـعر و قـوف

بـــدین قـــدر ســـزای پوســـت پـــوش بـــس نبـــود   مـه نـزد اهـل بصـیرت حریـر پوشـی و صـوف

ز هـــر زه گـــویی و بـــد خلقیـــت بهـــر شـــهری   زدنـــد بـــر در .... کُتَـــک مـــآت الـــوف

تـــو را بـــدین تنـــه در نـــات چنـــگ خـــواهم زد   کـــه بـــاز روی نهـــی تـــا بـــه مســـکن مـــألوف

ســـر تـــو ای عنـــق الجبّـــه زیـــر دســـتارت   بـــود چـــو بیضـــه کـــرکس در آشـــیانه کـــوف

بـه پشـت اسـب بـدین شـکل هـر کـه دیـده تـو را   بـــه اوج چـــرخ رســـانیده بانـــگ یوفـــابوف

مـــرا بـــه مخـــرج معتـــاد بـــادی اســـتاده اســـت   بـــرای تـــن تنـــهِ در گفتنـــت شـــده موقـــوف

تـــو روز کـــوری و گـــو نیـــز فـــی المثـــل شمســـی   کـــه گـــه اســـیر زوالـــی و گـــه ذلیـــل کســـوف

بـس اسـت بـر دلـت از شصـت حامـدی بـه هجـا   سـخن چـو نـاوک و پیکـان آن ز شـکل حـروف

مـی گشـت بـر خـر واحـدی روزی روان از هـر طـرف   مسکین خرک در زیر او بد خرکشان از هر طرف[3] ب ۲۶۳

بـر چانـه اش ژولیـده مـو چشـمش ز مستی کینـه جـو   درقی شده اسبال او هـر دو نهـان از هـر طـرف[4]

پیچیـــده دامـــن بـــر میـــان نـــرّه خـــری در زیـــر ران   دنبال او خنده زنان پیر و جوان از هر طرف

دامـان او را شـطره تـر پیچیـده بـر هـم سـر بـه سـر   ماننـد ابنـانی کـر ز گِـردِ میـان از هـر طـرف

او بـی خـبر از تـاب مـی ریـش و گریبـان پـر ز قـی   هی هی زنان خلقی ز پی خنده کنان از هر طرف

---

[1] در این شعر کلمات فهش و ناسزا بود. ما به خای این کلمات نقطه چین گذاشتیم

[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[3] در این شعر یک کلمه فهش و ناسزا بود و ما به جای این کلمه نقطه چین گذاشتیم

[4] مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

از قـی بـه ریشـش رنگهـا گنـدش شـدی فرسـنگها — طفلان به کف بر سنگها گِردش دوان از هر طرف

او خـورده سـرخ پهلـوان خسـبیدهماننـد زنـان — بنهاده بر وی مردمان زخم زبان از هر طرف

از مـو چوگـان قـز رخـش ماننـده مـبرز رخـش — گشته چو قطران از رخش خویها چکان از هر طرف

دور از جمیع سر خوشان می رفت بر خر سر فشان — حمّال او راکشان هر دم عنان از هر طرف

در آمـد و شـد سـو بـه سـو کوچـه کـو بـه کـو — در چار سوی .... او بازارِ کان از هر طرف

هـر کس که دیـدی صورتش گـوزی زدی بـر سبلتش — یعنی کزین به حلیتش ریدن توان از هر طرف

ز اصـنـاف هنرهـا قاسـم کُـرد — نـدارد هـیچ غـیر از دزدی پـاک[1] ب ٢٦٨ ت ٥٢٥

سـبک دسـتیش بـین کـاو چـون بدزدیـد — ز روزه گـیر یشـم از جیـب حکّـاک

قطعه آخری

شهنشـاه آفـاق بخشـید عمـری — بـه مـن بـدره بـدره زر و سیم لـک لـک[2] ت ٥٤

در آخـر چـو از حادثـات زمانـه — بشـد دسـتم از ذیـل اقبـال منفـک

کـرم کـرد و چنـد آقچـه بخشـید بـازم — ببوسـیدم و سـاختم تـاج تـارک

ز حـق هرچـه آمـد مبـارک گـرفتم — کـه قـول رسـول اسـت خمـس المبـارک

شـها از یسـیران خـود حامـدی را — دریـن سـال بخشـیده ای چـار کـودک[3] ت ٣٣٠

کنیـزی دگـر بخـش تـا پـنج باشـد — کـه قـول رسـول اسـت خمـس المبـارک

ای ایـن زمـان در اطلـس و کمخـا و در ازل — مانند .... سگ بُدَه عطریان و کور و کل[4] ب ٢٦٢

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

[2] فعولن فعولن فعولن فعولن

[3] فعولن فعولن فعولن فعولن

[4] در این شعر کلمات فهش و ناسزا بود. ما به جای این کلمات نقطه چین گذاشتیمم

چـــون گربـــه کاســـه لیســـی و مـــوش کـــوز دزد	چون خرس موی ناکی و چون .... سگ کَچَل[1]

در فســق بــی شــبیهی و در شــرک بــی شــریک	در هجــو بــی نظـیری و در هــزل بــی بــدل

ســنگین دل ســبک ســر دل تنــگ .... فــراخ	گیـدی کوفتـه خـور بـد شـکل پـوق سـقل

چـون گـاو بانـگ کـرده چـو از دسـت هجـو مـن	هـر دم هـزار چـوب چـو خـر خـورده بـر کَفَـل

خالـــت ز مـــوی چانـــه تـــو چـــون بـــر آمـــده	گِـردِ رخـت بـر آمـده چـون گِـردِ گُـه جُعَـل

در مطـــبخ خیـــال چـــو ســـکبا پـــزد رخـــت	ببینیت راسـت چـون گزرسـت و رَخَـت بَصَـل

هـر کـس کـه حـبّ مُنـتنِ خـال تـو دیـد ریـد	مســـهل ندیـــده ایم کزینســـان کنـــد عمـــل

گـــوزی نهـــاد بـــر بـــن ریشـــت رقیـــب دوش	گفـتم چـه بـد ایـن حرکـت گفـت در محـل

کـــردم بـــرای خـــارش .... تـــو مرهمـــی	از بـرگ و سـاق انجـره حلتیـت و زاج و خُـل

ایــن شــاف مــی نهــم بــه تــو لـیکن نــه آن زمـان	کـز حِکّـه جُفْتَـه تـو بگـیرم کنـد جـدل

اکنـــون دریـــن مشـــاعره هـــر گـــه کـــه میخـــوری	بـادا بـه کـام و حلـق تـو چـون شـربت اجـل

تاریخ ولادت محمد چلپی بن مولانا خسرو علیهما الرحمة

شـــب ســـه شـــنبه ز مـــاه صـــفر چهـــاردهم	بـــه ســـاعت نهـــم از امـــر ایـــزد متعـــال[2]	ب ۲٤۹ ت ۳۳۷

بـه سـال هشتصـد و شصـت و نـه ز سـال عـرب	که حاصلش شرف و علم و حلم باشد و مال

ز اوج چـــرخ فضـــایل طلـــوع کـــرد بـــه دهـــر	بـه عـزّت و بـه شـرف اخـتری همـایون فـال

هـــوا نمـــود بـــه پـــرواز طـــایری قدســـی	چـــو آفتـــاب بـــه روی زمانـــه فـــارغ بـــال

دریـــن محـــیط نهـــان بـــود کـــوکبی درّی	ظهـور یافـت از ایـن خسـرو سـریر کمـال

قـــدم نهـــاد ز کـــتم عـــدم بـــه شـــهر وجـــود	بلنـد مرتبـه چـون مـاه نـو در اوّل سـال

جـــلال دیـــن محمّـــد مـــه ســـپهر شـــرف	که چون پدر ز فضیلت رسد به اوج کمال[3]

---

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[3] در نسخه "ت"؛ جلال

شـــدش ز ســـنبله طـــالع دو پیکـــرش عاشـــر | شـرف گرفتـه مـه از ثـور و زهـره هـم خوشـحال
بـــه بـــرج عقـــرب خورشـــید و صـــاحب طـــالع | در اوج خـود شـده ایمـن ز احـتراق و وبـال
غریـــب ســـنبله بهـــرام خـــود مربـــی اوســـت | بـه شـرکت قمـر و زهـره ای حمیـده خصـال
بـــه بـــرج حـــوت پـــس از انصـــراف علـــوّیین | درون خانـــه خـــود شـــاد زهـــره قـــوّال
بـه خـطّ ذاتـی خـود هـر یکـی شـده محظـوظ | به عین علم و هنر جرم هر یکی شده دال
دلیـــل منصـــب و جـــاه و ســـعادت ابـــدی اســـت | بـه طـول عمـرو کمـال هنـر علـی الاجمـال
میـــان حامـــدی و ذات پـــاک ایـــن حضـــرت | ز دور چـرخ بـرین واسـطه اسـت عقـد لآل
همیشـــه تـــا کـــه بزایـــد ز بکـــر شـــب خورشـــید | مـدام تـا کـه نمایـد سـخن ز لـوح خیـال
وجـــود ایـــن گهـــر خســـروی بـــه ظـــلّ پـــدر | قرین عیش و طرب باد بر سریر کمال (۸٦۹

هـــر آن کـــس کـــو زمـــانی مـــی نشـــیند | بـه نـزد سـاحلی آن لـوک سـر پُـل[۱] ب ۲۵۷
ز نـــــتن قلتـــــق و گنـــــد دهـــــانش | روانـــی مـــی کنـــد آواز بلبـــل

دلا بـــه عـــزّ قناعـــت بســـاز و عـــزّت نفـــس | چـرا کـه کـنج قناعـت بـه تـو ز گـنج درم[۲] ت ۵۲٤
مگـــرد همچـــو مریـــدان شـــیخ ابـــو اســـحق | بـرای لقمـه نـان دربـدر بـه طبـل و علـم

مـــا مـــردم شـــاعر و فقهـــیم و حکـــیم | عمـــری بـــه در پادشـــهان بـــوده نـــدیم[۳] ب ۲۷۱
پیوســـــته عـــــلاج دردمنـــــدان باشـــــیم | از بهـــر خـــدا نـــه از بـــرای زر و ســـیم

قاضی عجم سنان

مـی بـریم از قـدم صـدق شـرف چـون خورشـید | مـا کـه در نقـش غـم ایـن دل ریـش آمـده ایم[٤] ب ۲٤٦ ت ۳٤۲

[۱] مفاعیلن مفاعیلن فعولن
[۲] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
[۳] مفعول مفاعلن مفاعیل فعل
[٤] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

شمس با کرده شرف یافت برین خان ما را　　شرف آنست که بر پای تو بوسه زده ایم

خسرو اعظم معین ملک و دین قطب ملوک　　ای که استنبول به عهدت خوشترست از مصر و شام[1] ت ۳۲۹

ساکنان ساحتش را در پناه دولتت　　هر صباح آید سلام از روضه دار السلام

سقف مرفوع سرایت راست از روی شرف　　قبّه ی زرکار مینا مثل یک زرّینه جام

خسروا شد مدتی اکنون که مسکین حامدی　　خانه ای بنیاد کرده است و نمی گردد تمام

چون ادا ناکرده این داعی مفلس دین پار　　می نیارد خواستن از هیچ کس امسال وام

از گرانی خود نمی گویم از دست غلا　　مدتی شد تا که شد نانم غم و محنت ادام

نیست یک جو زر مرا امسال و از غم روز و شب　　توسن طبع من بی سیم می خاید لگام

مانده ام حیران ز ضعف طالع خود گر چه رو　　داعی خاصم فقیر و شاه را انعام عام

ای محیط جود و بحر بخشش و کان کرم　　دارم از لطف تو امّید عنایت والسّلام

آصفا ما همه دم در دل ویرانه ی خود　　همچو خور مشعل مهر تو بر افروخته ایم[2] ت ۳۳۲

وین دم از سوزن مژگان تر ای کان کرم　　چشم بر خلعت عیدی شما دوخته ایم

با لطیفی گل از روی محبّت گفتیم　　با تو امروز سر جام و سبویی داریم[3] ب ۲۶۸

بی تکلّف گلِ مسکین چو ز من این بشنید　　سر بر آورد که ما نیز کدویی داریم

تاریخ آمدن شروانشاه میرزا به شهر شماخی شروان

ای که تاریخ طلب می کنی از من　　چتر شاهی چو روان شد سوی شروان[4] ب ۲۵۱

شکر حق می کن و تاریخ از این جو　　شه با زهد که آمد مه شعبان (۸٦۲)

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[3] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[4] فاعلاتن فعلاتن فعلات

تاریخ وفات امیر باقر سمنانی علیه الرحمه

امیر باقر سمنانی آن جهان فضیلت | که بود مفتی ایام در جمیع خراسان[1] | ب ۲۵۳
از آن به خاک نهان شد درین سراچه فانی | که بود سینه او گنج علم و حکمت و عرفان
به بنده معنی روشن برای تاریخش | نمود بعد وفاتش به یمن مشعل قرآن (۸۹۳)

سلطان محمد

در خانه دل اهل نظر بر در و دیوار | بینند همه صورت رویت گه دیدن[2] | ب ۲٤۵ ت ۳٤۱
خورشید و مه و مشتری از روی نکویی | نقش قد و ابروی تو خواهند کشیدن

در تبریز حافظ روجی این معما باسم بنده

چشم من جز گوشه ابروی آن دلبر ندید | آن دل سنگین نمی دانم چه می خواهد ز من[3] | ت ۳٤۲
چون دل ما از دهان و زلف او تابی کشید | گفت احسن این زمان ای سایل شرین سخن

بنده در جواب گفت حافظ روجی

حامدی گر بی دهان و زلف و روی یار خود | خواست ناگه تا کشد زان لفظ شیرین یک سخن[4] | ب ۲٤٦ ت ۳٤۲
در دل آن ماه رو آمد که او را نیست حد | عذر گستاخی بخواهد خواست از تو جان من

قطعه در قناعت

دلا غمگین مباش از بهر روزی | که دارد هر کسی قسمی معیّن[5] | ت ۵۳
همه روزه برای رزق مقسوم | چه گردی گرد کوه و دشت و برزن
تو را گر روزیی باشد مقّدر | برون آرد خدای از سنگ و آهن

---

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن
[2] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل
[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
[5] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

واحـــدی بـــر قلّـــه .... مـــن شـــیدا نشـــین تـا تـو را گوینـد مـردم شـاعر بـالا نشـین[1] ب ٢٦٤

خـــواه .... را مشـــرّف ســـاز و خـــواهی .... هر دو جای تو است گاه اینجا و گاه آنجا نشین[2]

گـر چـه اول مـی نشسـتی .... مـا را بـر زبـر این زمـان بـر عکـس اوّل زیـر .... تـا نشـین

بـا حمـاری چـون تـو گـوهر کـز ندانـد هـر زبـر هیچ کس گوید که بالا دست هر دانا نشین

تـو کجـا و همنشـینی مـن ای تـیر بـه کـس پشّه را هرگز کسی گوید که با عنقا نشین

بابـت از گـیلان زمـین بـدگا و .... جنگلـی مـادرت هـم جنگنـه دزدی خـری صـحرا نشـین

چشـم چـون .... خروسـت بـا تـو مـی گویـد کـه رو در بطـنِ دیوارهـا بـا مـردم اغمـا نشـین

گـر ز .... اَیرمـا یـک چنـد بـیرون شـد چـه شـد مـیخ در .... کـنم تـا باشـد او را جـا نشـین

دزدی و خـیری بسـیار تـو تنهـا دیـده انـد شرم دار از ما برو در گوشه گوشه ای تنها نشین

گـاه طفلـی مـی نشسـتی دایمـا بـر .... مـن من تو را هرگز نمی گفتم که یا رو یا نشین

ویـن دم ای خـیر تـو را خارشـت مـی دارد بـرآن خیـز بـاکی نیسـت هـم بـر .... بابـا نشـین

مـن هـم اکنـون بـر تـو افکنـدم چـو اوّل سـایه را دوختم بر حبیب .... دکمه های .... را نشین

شـبی از روی شـفقت دوسـتان رحمتـی شمعـی فرسـتادند تـا شـد تیـز گـاه رحمتـی روشـن[3] ب ٢٦٥

پـس از آورد و بـرد از سـوز دل مـی گفـت بیچـاره مرا با شمع کار افتاده است و شمع را با من[4]

همـی خواهـد کـه سـوزد را کـو سـوخت .... را که خِرمن سوخته خواهد همیشه سوخته خرمن

ای لالـه رخـی کـز گـل تـر داری .... تـو نکـو تـر ز .... صـد خـاتون

هرگـه کـه رود .... بـه .... تـو درون خواهـد کـه ازو هـیچ نیایـد بـیرون

---

[1] در این شعر کلمات فهش و ناسزا بود. ما به خای این کلمات نقطه چین گذاشتیم

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[3] در این شعر کلمات فهش و ناسزا بود. ما به جای این کلمات نقطه چین گذاشتیم

[4] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

خواجه دندانی که در فضل و کمال   هر زمان گوید که کو همتای من[١]   ب ۲۷۰

از مثلها وصف خود دارد غرض   در محافل چون که بگشاید دهن

می نماید گوهر خود را به خلق   وز بن دندان همی گوید سخن

گاه گوید وصف دندان گُراز   گاه خواند مدح شاخ کرگدن

فیل فضل او به ما دندان نمود   حامدی از لطف او دندان بکن

خواجه شمس الدین موسیقی که باز   در جهان مشهور شد تصنیف او[٢]   ب ۲٦۸

گفت من چیزی بگویم بهر تو   گفتم از بهر خدا چیزی مگو

تاریخ وفات مصطفا خان علیه الرحمة و الرضوان

شاه یونان مصطفا خان خسرو و قیصر سریر   شهریار ماه رو کیخسرو[٣] جمشید خو[٤]   ب ۲٤۷ ت ۳۲٦

نوجوان شاهی عدو بندی که قرص آفتاب   پیش تیغ او نیارستی ستادن روبرو

بر سریر قونیه از عون یزدان شاه بود   تا چو فردوس برین شد آن دیار از عدل او

چون صدای کوس او آوازه عدلش[٥] رسید   در جهانداری به گوش روزگار از چار سو

از قضای حق در آن اقلیم ناگه خسته شد   وز ضعیفی شد در آن زحمت بسان تار مو

مرغ روحش ناگهانی از[٦] قفس پرواز کرد   همچو روح انبیا در باغ خلد آمد فرو

از غم آن سرو گلزار جوانی[٧] در جهان   بر رخ مردم ز دیده خون روان شد جوی جو

با دلی پر آتش و چشمی پر از خون حامدی   گفت تاریخ وفاتش رحمت ایزد برو (۸۷۸)

---

[١] فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[٢] فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[٣] در نسخه "ت"؛ داور خورشید رو شاهانشه

[٤] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[٥] در نسخه "ت"؛ جودش

[٦] در نسخه "ت"؛ آخر از قید

[٧] در نسخه "ت"؛ بهر آن سرو گلستان سعادت

صابری گوییا که بیتی چند کج بر بسته ای | زان سبب دستار را امروز کجتر بسته ای[1] ب ٢٦٩

نیمه ای از راست بالا نیمه ای از چپ به زیر | از چپ و از راست پیچاپیچ و ابتر بسته ای

صوفیان هند را مانی که آن عقد قبیح | وقت زرق و شید بر سر از پی جر بسته ای

تا به کی گویی که شیرین بسته ام این مندفه | چین به چین و لو به لو عقدی مکرّر بسته ای

خواهی از چنبر جهیدن همچو میمون ای عجب | زان به سر زین عقد کج مج هفت چنبرِ بسته ای

بسته بر گوش خرد ستار همچون دُمِّ گاو | عقده راس و ذنب هر دو بهم بر بسته ای

حامدی هم بر سرت می بندد این دستار هجو | تا فتد بر خاطر تو بندی از هر بسته

تاریخ بنای عمارت محمود پاشا در شهر استنبول

المنّة لله که استنبول از این عهد | شد قبّه اسلام به یمن نظر شاه[2] ب ٢٤٨

دستور ملک نیز به معموری این شهر | در خیر همی کوشد و الاجر علی الله

این طرفه عمارت که درین شهر بنا کرد | از خصلت محمود خود این آصف جم جاه

در خیر نشانی است که تا چشم زمانه | بیند علم جود وی الحق به سر راه

از بهر حق این بقعه عالی چو بنا شد | تاریخ وی این آمده کالرفعة لله (٨٦٧)

به یاد میان بتان در سفر | همیشه یکی موی دارم نگه[3] ت ٣٤٢

تو هم یادگاری رهی را بده | که چون اشک خود روی آرم به ره

خدیو بحر و بر سلطان اعظم | که ذاتت راست افعال شریفه[4] ت ٣٢٨

خدا و خلق را در هر دو عالم | تویی در صورت و معنی خلیفه

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[3] فعولن فعولن فعولن فعل

[4] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

به هنگام سخن در ضمن هر حرف ز روی لطف داری صد لطیفه

برای بندگانت آهوی چین به دل کرمی دهد از ناف نیفه

ز جاهت هیچ چیزی کم نگردد اگر گردد مرا افزون وظیفه

الهی از صد افزون باد عمرت به حق علم و حلم بو حنیفه

ای صبا لطفی بکن از من فلانی را بگو مجلست را تا چه شد یا رب که در در بسته ای[1] ب ٢٦٦

طالبان در دور درست جمله خندانند از آن که عقد دستار مبارک را مدوّر بسته ای

با چنین حسنی که داری نخل بندی کرده ای یا شکوفه دسته بر شاخ عرعر بسته ای

چشم بر معنی مردم دوختی و ز بهر صید رشته اوهام را بر سطر دفتر بسته ای

راستی شکل کلاهت هیأتی دارد گری چنبر دستار را بر چرخ اخضر بسته ای

یک علاقه بر یمین داری و دیگر بر یسار عقد این علّاقه بر شکل دو پیکر بسته ای

آن کلاه صوفیانه همچو میل محورست گنبد گردنده را بر میل محور بسته ای

خود همی پیچی و گویی دخترم پیچیده است بر سرینا تهمتی دیگر بهر دختر بسته ای

تن خر روح است از آنش زیر پالان کرده وین همه بار گران بر پشت آن خر بسته ای

در میان کوچه ها دایم پیاده می روی با وجود آن بر آخر اسب و استر بسته ای

از نشاط علم بر خواهی پریدن تا بهشت آلت تجهیز و کفین نیز بر سر بسته ای

ای صبا لطفی بکن از من بگو با ساحلی کز چه صندوق حیل را باز در بگشاده ای[2] ب ٢٦٦

قرب صد شلوار را کرباس بر سر بسته بند شلوار مبارک از کمر بگشاده ای

چشم زرد و ریش سرخ و آن دهان کج چو بوم در هوای بی حیایی بال و پر بگشاده ای

قرب صد شلوار را کرباس بر سر بسته بند شلوار مبارک از کمر بگشاده ای

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تـــیر هجـــوت مـــی زنم بـــاری ســـپر را پـــیش در / از کمـــان قامتـــت زه را اگـــر بگشـــاده ای

مـــرد میمـــون بـــاز شـــیرین کـــاری و در ادرنـــه / خانـــه شـــکّر فروشـــی نیـــز در بگشـــاده ای

ســـــر اکـــــابر دوران نظـــــام دیـــــن احمـــــد / تـــوبی کنـــون کـــه بـــده پیشـــوا و ســـالاری[1] ب ۲٦۷ ت ٥۲٤

ز لطـــف خـــویش مـــرا وعـــده داده ای اســـبی / اگـــر نباشـــد اســـبی بـــده خـــری بـــاری

شـــــــــنیدم از عبیـــــــــد الله حقّـــــــــاف / کـــه مـــی گفتـــی ریاضـــی را بـــه نرمـــی[2] ب ۲۷۰

مـــرا چـــون مـــی کنـــی تعلـــیم خـــود هـــم / مـــدار از مـــوزه دوزی هـــیچ شـــرمی

بـــه خـــط امـــروز چـــون مـــن مـــی دهـــم دســـت / تـــو هـــم فـــردا بـــدوزی پـــای چرمـــی

هـــر کـــه همچـــون تـــو بـــود عاشـــق کـــان ... / گـــاه بنگـــی و گـــاه بـــود افیـــونی[3] ب ۲٦٥

دســـتت آلـــوده بگـــو دیـــدم و رونـــا شســـته / گفـــتم ای رنـــد غلامبـــاره ابلـــه چـــونی[4]

آن حـــلاوت کـــه تـــو از .... پســـر یافتـــه / زعفرانـــی اســـت تـــو پنداشـــته صـــابونی

هـر کـه همچـون تـو فـرو رفـت بـه .... وقـت چماغ / آب حیـوان بگُـه انـداخت زهـی مغبـونی

حامـــدی از پـــی آن معتقـــد طَـــور تـــو نیســـت / کـه تـو کـج طبـع و سـفیه و خـر نـاموزونی

تاریخ وفات واحدی شاعر

فصـــیح زمـــان واحـــدی آن کـــه مـــی کـــرد / بـــه شـــعر و نُکَـــتْ خـــاطر خـــود تسـلّی[5] ب ۲٥۰ ت ۳٤۰

چـــو عمـــری بـــه ســـر بـــرد در طبیـــب آخـــر / از او منقطـــع گشـــت فـــیض تجلّـــی

چـــــو او مـــــرد گفـــــتم تـــــاریخ مـــــوتش / الهـی بکـن عفـو جـرمش بـه کلّـی (۸۷۹)

---

[1] فعولن فعولن فعولن فعولن

[2] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

[3] در این شعر کلمات فهش و ناسزا بود. ما به جای این کلمات نقطه چین گذاشتیم

[4] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[5] فعولن فعولن فعولن فعولن

تاریخ کتابت دیوان کاتبی

مـاه مـن چـون فرحـی یـابی از ایـن شـعر لطیـف — کـاتبی را بـه یکـی فاتحـه هـم شـادکنـی[1] ب ۲۵۰

چـون کـه تـاریخ کتابـت طلبـی از دل خـود — جـان مـن حامـدی دلشـده را یـادکنـی (۸٦۲)

تاریخ ریش مولانا ریاضی

بـا ریـش آمـدی بـه شمـاخی ریاضـیا — مـاه رجب بـه خرقـه پشـمین چـو سـاجدی[2] ب ۲۵۰

بـودت گمـان کـه همچـو تـو مـی دزدد از کسـان — تـاریخ زیـن مناقشـه کـردی بـه حامـدی (۸٦۲)

وجه تسمیه شعر ای عصر به اسلوب معمّا از روی طبیب حامدی ,ساحلی ,محمودی ,واحدی ,قبولی ,کاشفی

نـاظرانی کـه در ایـن گنبـد خضـرا هسـتند — کـه فرسـتند بـدین مرحلـه اسـم هرشـی[3] ب ۲٤٦

در هـر اسمـی ز سـر دقّـت و طبیـب چیـزی — قصـد کردنـد ز جمـع شـعرا پـی در پـی

مـن چـو در ملـک سـخن پـای نهـادم گفتنـد — حامـدی بـاز بـه شمـع سـخن آمـد در چـی

سـاحلی را چـو بدیدنـد بـدان شـکل یکـی — گفت نقش اجل است آمده در صورت شی

چـون کـه محمـودی خـوش ذهـن در آمـد گفتنـد — نقـش ببینیـد کـه بسته است جمود انـدر مـی

واحـدی چـون کـه در آمـد همـه گفتنـد بـه رمـز — آمـد آن کـس کـه نهـادیم یکـی را در وی

بعـد مـا چـون کـه در ایّـام قبـولی برسـید — همـه گفتنـد کـه هـا جُثّـه بـول انـدر قـی

کاشـفی چـون کـه در آمـد پـس از اینهـا گفتنـد — آمـد آن دزد کـه او راسـت ز سـر تـا پـاکی

شـها داعـی دیـرین تـوام مـن — جـز مـن صـنعت نـدارم هـیچ کسـبی[4] ت ۳۳۰

بـه گـاه غـوص در بحـر مـدیحت — دلـی غـوّاص دارم و هـو حسـبی

---

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[3] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[4] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

کمــــر بســـته چـــو جـــوزا حامـــدی را	ز انعــــام شمــــا مــــی بایـــد اســــبی

ت ۳۳۱

آیـا شـاهی کـه در قصـر جـلال و جـاه تـو دایم	کند خورشید نقاشی و ماه و زهره معماری[۱]
بـود بـر سـقف مرفـوع سـرایت از پـی زینـت	بسـان شمسـه نـه صـفحه گـردون زنگـاری
شـها در شـهر تـو اکنـون دعـاگو خانـه دارد	که همچون شام هجر زلف مهرویان بود تا ری
سـرای قـدر مـا یابـد ز لطـف رو سـفیدیها	به مقداری زر ار لطف تو داعی را دهد یاری
همیشـه قصـر اقبـال تـو را بـاد از پـی زینـت	ز گـردون لاجـورد از خامـه خورشـید زرکـاری

ت ۳۳۲

صـد را چـو سـهیل نظـر مرتبـه بخشـت	بـی واسـطه دیـده ز رمـد بـیم ملالـی[۲]
خونبـار شـده چشـم فلـک بهـر تـو و ز درد	آویختـه بـر رخ ز شـفق پـرده ی آلـی
هـر شـام کـه رخسـار چـو مـاه تـو نبیـنم	قـدّ مـن غـم دیـده شـود همچـو هلالـی
تـا رهگـذر دیـده ام از خـاک قـدومت	خـالی شـده از هسـتی مـن مانـده خیـالی
ایـن یـک دو سـه روزی کـه مـه رخ ننمـودی	گـر دیـده دل عـالمی از حـال بـه حـالی
دور از رخـت ای روشـنی چشـم عزیـزان	چشـم مـن خـون واره ز دریاسـت مثـالی
ای روشـنی دیـده ی آفـاق چـو خورشـید	ایـن عرصه مباد از رخ چون مـاه تـو خـالی
تـا کسـب کمـالات بـود مطلـب دلهـا	هـر روز بـه نـو بـاد تـو را کسـب کمـالی
چشـم همـه آفـاق بـه روی تـو منـوّر	حـافظ ملـک الملـک تبـارک و تعـالی

ت ۳۳۳

قـدوه اربـاب معنـی نقـد مولانـای روم	ای چـراغ چـرخ از شمـع ضـمیرت پرتـوی[۳]
تـا قیامـت از ضـمیر انـور جـدّ تـو هسـت	صـفه اهـل صـفا روشـن بـه شمـع مثنـوی

---

[۱] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[۲] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[۳] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

در طریقــت باشــد آن دل بــر صــراط مســتقیم کـاو کنـد ذات شریفت را بـه معنـی پیروی

بنـده را بـا حضـرت تـو گـر هـوای دوسـتی است بعد صوری نیست مانع هست قرب معنوی

تخـم مهـرت هـر کـه کـارد در دل خـود دوسـتی می دهد بر ز آن که گفتند آنچه کاری بد روی

حامـدی را نیسـت کـامی زیـن تجاسـر غـیر آن کـز زبـان مـدح خـوان او دعـایی بشـنوی

تـا جهـان کهنـه باشـد از فضـایل بـا نظـام کسب فضلی باد ذاتت را بهر روز از نوی

بــه لــوح ســیم نوشــته بــه آب زر گــردون کـه هسـت گـوهر بحـر کـرم اسـیر علـی[1] ت ۳۳۳

ز عــارفیش خــدا داده اســت تــا بــه ابــد بــه یمــن کســب هنرهــا ســعادت ازلــی

تــو همچــو ســیم اصــیلی و همچــو زر صــافی از آن کــه در کــره کاینــات بــی بــدلی

عـدو بـه بوتـه ی غـم همچـو سیم گـو بگـذار کــه تــو تمــام عیــاری و او زر عملــی

ز مــا چــو معــدن جــودی نظـر دریـغ مــدار کـه حامـدی ز تـو دارد بهـر نفـس املـی

همیشــه تــا زر خورشــید را شــرف باشــد دریـن خزانـه ی حکمـت ز بوتـه ی حملی

مبــاد بوتــه ای جســم تــو خــالی از زر جــان بـه حـق نـور و دم و همـت نبـی و دلـی

مسمط ها

مخمّس در مدح شهریار کشوردار حضرت خوانکار خلد ملکه

قــدّ و رخ تــو ســرو و گلســتان باشــد خـطّ و خـد تـو لالـه و ریحـان باشـد[2] ب ۲٤ ت ۱٦٤

دنــدان و لبــت لولــو و مرجــان باشــد مــأوای دل آن ســنبل بــی جــان باشــد

تــا در دل مســکین رهــی جــان باشــد

ای خــاک رهــت ســاخته افســر چشــمم وی ریختــه در پــای تــو گــوهر چشــمم

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[2] مفعول مفاعلن مفاعیلن فع

از عکس خیال رخت[1] انور چشمم آن شب که خیالت نبود در چشمم

کاشانه من کلبه‌ی احزان باشد

ای در همه عمر مهر تو حاصل من آمیخته با عشق تو آب و گل من

خاک کف پای سگ تو منزل من در بوته سودای تو تا کی دل من

چون سنبل زلف تو پریشان باشد

شد سینه ز عشق تو پر اخگر چو فلک قدّم شده از مهر تو چنبر چو فلک

افشانده رخم به پای تو زر چو فلک از خوبی تو چه کم شود گر چو فلک

در سینه من مهر تو پنهان باشد

روی تو بهار عالم افروز بود موی تو مثال بخت فیروز بود

یا رب که به روزی و من آن روز بود کو باشد و من باشم و نوروز بود

و آنکه گل و لاله کاسه گردان باشد

موی تو چو سنبل است و رویت چون گل پیوسته پریشان شده بر گل سنبل

چون لاله مکن پیاله خالی از مل کامد دم آنکه در چمنها بلبل

چون من به گل روی تو حیران باشد

بلبل طرف گل و چمن می جوید بی سنبل زلف تو چون می موید

سوسن که ز روی تو سخن می گوید پیوسته به آب گل دهن می شوید

تا مادح بندگان سلطان باشد

مولای زمان شاه جهان خسرو روم دردانه‌ي بحر قدس و دریای علوم

عالم همه خادم وی و او مخدوم وز خان عطای او نمانده محروم

هر شخص که از زمره انسان باشد

آن مهر منیر آسمان شاهی بر خلق زمین عنایت اللّهی

[1] در نسخه "ت"؛ مه روی تو

محکـــوم و مطیـــع او ز مـــه تـــا مـــاهی   وز روی جهـــانگیری و صـــاحب جـــاهی

ثـــانی ســـکندر و ســـلمان باشـــد

در بـــزم چـــو خـــور بـــه انجمـــن زر بخشـــد   چـون بحـر بـه سـاحل دُر و گـوهر بخشـد

چـــون ابـــر بهـــار فـــیض بـــی مـــر بخشـــد   سـی روزه بـه اهـل هفـت کشـور بخشـد

مـــالی کـــه خـــراج ملـــک خاقـــان باشـــد

در رزم چـــو او تـــیر و کمـــان بـــر گـــیرد   از ســـهم فلـــک بـــه روی اســـپر گـــیرد

خورشـــید ز تـــرس تـــرک مغفـــر گـــیرد   آن لحظـه کـه او قبضـه خنجـر گـیرد

ســـرهای ســـران بـــه خـــاک غلطـــان باشـــد

اسـبش کـه چـو رخـش رسـتم اسـت و گلگـون   در پویـه ز بـاد و در تـک از بـرق فـزون

دولـــت ســـوی فـــتح و ظفـــرش راهنمـــون   وین طرفه که در حالت تعجیل و سکون

چـــون کـــوه گـــران و مـــرغ پـــرّان باشـــد

ای شـــاه فلـــک پیـــاده ای در راهـــت   خورشـــید غـــلام رخ همچـــون ماهـــت

گـــردون کمـــر بنـــدگی درگاهـــت   بسته کـه شـود غـلام و دولـت خواهـت

و ز صـــدق تـــو را بنـــده فرمـــان باشـــد

تـــو چشـــم و چـــراغ همـــه آفـــاقی   در فـــنّ جهـــانگیری و شـــاهی طـــاقی

خورشـــید تـــو را ســـاغر و گـــردون ســـاقی   تـــا دور زمانـــه هســـت باشـــد بـــاقی

دور تـــو کـــه آن احســـن دوران باشـــد

ای کشـــته چـــو مهـــر تیـــغ زن عـــالم گـــیر   در خیـل تـو خـادم ز حلـو کاتـب تـیر

خورشـــید تـــو و بـــه در منـــیر اســـت وزیـــر   کـــو در دم نظـــم و در زمـــان تـــدبیر

ثـــانی نظـــام ملـــک و حسّـــان باشـــد

تـــو گـــوهر بحـــر جـــودی و دهـــر صـــدف   بحر از حسـد دسـت تـو بـر سـر زده کـف

از خـــاک درت یافتـــه خورشـــید شـــرف   تـــو همچـــو ســـلیمان نبـــی و آصـــف

پاشـــای فلـــک قـــدر ســـخن دان باشـــد

دل نیست که او به جان ثنا خوان تو نیست   جان نیست که او بنده فرمان تو نیست

خلق دو جهان به جز که مهمان تو نیست   غیر از سر خان لطف و احسان تو نیست

در سفره هر که گرده نان باشد

من حامدیم داعی دیرین شما   وصّاف جلال و جاه و تمکین شما

از جان شده ام بنده مسکین شما   و ز صدق گرفته طور و آیین شما

کان احسن طور اهل عرفان باشد

سی سال در اقصای جهان گردیده   و ز جور فلک جفای غربت دیده

تا خاک رهت ساخته روشن دیده   دانسته چو خاک درگهت بوسیده

کاین قبله آمال غریبان باشد

هر صبح بدی دیده[1] من پر ژاله   گاهی شدی از غم رخ همچون لاله

چون نال شدی قامت من از ناله   باشد که ز بعد محنت سی ساله

در شهر شما یکی ز سکّان باشد

بد خاطرم از جفای غربت خسته   چون شیشه دلی ز سنگ غم بشکسته

اکنون به غلامی است کمر در بسته   خواهد که به خدمتت کند پیوسته

هر سعی که در حیّز امکان باشد

خواهم که شب فراق گردد آخر   چشم به رخ حبیب گردد ناظر

اندر سفرم رنجه نگردد خاطر   هر لطف که شاه در حق این شاعر

فرماید دستوری و احسان باشد

مادام که نور مهر باشد ظاهر   تا ماه برین سپهر باشد سایر

تا دایره بروج باشد دایر   تا دهر بود ز خان لطفت شاکر

ناگاه بهار و گه زمستان باشد

---

[1] در نسخه "ت"؛ نرگس

ذات تـــو چـــو آفتـــاب نـــور افشـــان بـــاد　　اقلـیم تـو چـون بهشـت آبـادان بـاد
فـــتح و ظفـــرت مـــلازم و دربـــان بـــاد　　یـا رب کـه تـو را دولـت جاویـدان باد
الله تـــو را یـــار و نگهبـــان باشـــد

درکپـــه چـــو غنچـــه هـــر کـــه را رز باشـــد　　چـون لالـه رخـش مـدام احمـر باشـد[1]　　ب ۲۷۲
نـــرگس وارش ز ســـیم ســـاغر باشـــد　　جـامش بـه کـف و نگـار در بـر باشـد[2]
چشـــمش بـــه رخ یـــار منـــوّر باشـــد

هـــر کـــس کـــه ز زر نصـــیب او بیشترســـت　　هـــر جـــا کـــه رود منـــزل او بیشترســـت
بـــی رز گـــل و مـــل بـــه دیـــده چـــون نیشترســـت　　نیکـــو بنگـــر کـــه هـــر کـــه درویشترســـت
هـــر جـــا کـــه رود جـــاش پـــس در باشـــد

زر در همـــه جـــای هســـت مفتـــاح فتـــوح　　هـــم قـــوّت دل باشـــد و هـــم راحـــت روح
بـــــی زر دل مســـــتمند باشـــــد مجـــــروح　　بـــا زر همـــه دم ذوق غبـــوق اســـت و صـــبوح
غـــم نیســـت دلـــی راکـــه تـــوانگر باشـــد

تـــا دور شـــدی از بـــرم ای عـــین ســـرور　　طـــبعم ز طـــرب دلم ز راحـــت شـــده دور
در دیـــده و در ســـینه تـــویی نـــور و حضـــور　　بـــی تـــو نشـــود لطیـــف طبعـــی مســـرور
زان رو کـــه مســـرّت همـــه از زر باشـــد

از مـــــال حـــــلال خـــــرده ای بـــــود مـــــرا　　بنهـــاده بـــرای قـــرض و خرجـــی شـــتا
در خیمـــــه شـــــبی رفـــــتم ز قضـــــا　　بربـــود ز بنـــده دزدکـــی بـــی ســـر و پـــا
کـــاو از ســـگ کـــور لنـــگ کمـــتر باشـــد

یـــک دزد نـــه بـــل جمـــع شـــتربانی چنـــد　　هـــم صـــحبت پـــار دم و پـــالانی چنـــد
آهـــن دل جاهـــل گـــران جـــانی چنـــد　　چـــون دزد حـــرام خـــوار نـــادانی چنـــد

[1] در این شعر کلمه ای فهش و ناسزا بود. ما به جای این کلمه نقطه چین گذاشتیم
[2] مفعول مفاعلن مفاعیل فعل

ز آن جـــنس کـــه در طویلـــه خـــر باشـــد

صـــد بـــاره بـــه از تـــو ای شـــتربان اُشـــتر ای بانـــگ شـــتر بـــه پـــیش الفـــاط تـــو در

پـــــالانی .... جـــــوال دزد کـــــه خـــــور کـــت همچـــو جـــوال بـــاد جلـــد از کـــه پـــر

بـــا عـــبرت خلـــق هفـــت کشـــور باشـــد

ای کـــــودن گــــاو طبـــــع اشــــتر دل خــــر شـــلغم خـــور و گـــاه دزد و میمـــون پیکـــر

بـــز ریشـــک میمـــون کفـــل اشـــتر ســـر دزدی نکنـــی و گـــر کنـــی بـــاز دگـــر

چـــون در نگـــری تـــن تـــو بـــی ســـر باشـــد

چـــون از بـــر مـــن دور شـــدی ای زر مـــن یـــادت بـــاد از ســـیم اشـــک تـــر مـــن

دانـــی تـــو کـــه دزد زر مـــن شـــد خـــر مـــن مـــزن بـــه ســـویدای دلـــش خنجـــر مـــن

تـــا هـــر چـــه خـــورد ز نـــوک خنجـــر باشـــد

گـــر لمـــس کنـــد بـــه ســـان آتـــش کـــردی ور شـــهد خـــورد بـــه طبـــع نـــاخوش کـــردی

ور جمـــــع کنـــــد زود مشـــــوش کـــــردی در پهلـــوی او چـــو تـــیر تـــرکش کـــردی

تـــیری کـــه ســـرش تیـــز چـــو نشـــتر باشـــد

در وصف جام سرای و قصر حضرت پادشاه اسلام خلد ملکه

ت۲٤۷ ب ٩٤

زهـــی قصـــر تـــو بـــرج دولـــت و دیـــن ســـرایت را فلـــک یـــک جـــام زرّیـــن[١]

ز عکـــس کاشـــی و جـــام ســـرایت شـــده اســـت ایـــن گنبـــد فـــیروزه رنگـــین

ســـرایت جنّـــت خلـــد اســـت و رضـــوان کنـــد جـــاروب آن از زلـــف مشـــکین

زهـــی قصـــری کـــه شـــد جنّـــت غلامـــت

مـــنقّش ســـقف چـــرخ از عکـــس جامـــت

الا ای از رخـــت قصـــر تـــو پـــر نـــور اِرم بـــاغ تـــو قصـــرت بیـــت معمـــور

[١] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

ز ماهِ رویِ توست این قصرِ روشن   به وقت بزم تو نورٌ علی نور

سپهرش غرفه فردوس خواند   که در وقت تفرّج گویدش حور

زهی قصری که شد جنّت غلامت

منقّش سقف چرخ از عکس جامت

چهار ارکانِ این قصر مثمّن   بود چون روضه فردوس روشن

از آب لاجورد و زرّ محلول   در و دیوار او گشته مزّین

فلک در سایه دیوار بامش   بسان عزّ و دولت کرده مسکن

زهی قصری که شد جنّت غلامت

منقّش سقف چرخ از عکس جامت

چنین قصری به عالم هیچ جا نیست   از این به در جهان آب و هوا نیست

هوای خلد و آب او اگر چه   نکو باشد بدین لطف و صفا نیست

دعای صاحبش گوییم مادام   که چیزی جز دعا در دست ما نیست

زهی قصری که شد جنّت غلامت

منقّش سقف چرخ از عکس جامت

سرایت تا ابد معمور بادا   ز عکس روی تو پر نور بادا

دعای حامدی پیوسته این است   که دایم صاحبش مسرور بادا

چو تاریخ بنایش عزّت شد(۸۷۷)   جهان را بر زبان مذکور بادا

زهی قصری که شد جنّت غلامت

منقّش سقف چرخ از عکس جامت

در تهنیت قدوم موکب شاه روم به شهر استنبول

ب ١٢٤ / ت ٢٧٣

همـای چتر شه قلعه‌گیر خصم شکن ‌‌ ‌‌ فکند سایه دولت به شهر قسطنطین[1]

مقام کرد برین آستانه فتح مبین ‌‌ ‌‌ که بود در دل و جانش مقیم حبّ وطن

خدای عمر دهد باز عالمی گیرد ‌‌ ‌‌ به نوبهار چو بیرون خرامد از مسکن

کنون ز رزم عنان سوی بزم شاهی تافت ‌‌ ‌‌ که خسروان جهان را جزین نباشد فن

چو جم مدام ز مرآت جام می بیند ‌‌ ‌‌ جمال فتح به یمن نظر بوجه حسن

درون جنّت کویش گشوده اهل کمال ‌‌ ‌‌ زبان به شکر عطای حضرت ذوالمن

هزار شکر خدا را ز من که خسرو من ‌‌ ‌‌ مراد بخش زمین است و کامران زمن

جهان مرحمت و لطف پادشاه کریم ‌‌ ‌‌ که رفته صیت سخایش ز رزم تا به عدن

محیط کوکبه سلطان[2] محمد غازی

که هست خاک رهش توتیای چشم پرن

(در عید فطر گفته شد)

ت ٤١٦ / ب ١٢٤

ابرو و مو و روی تو را باز دیده دید ‌‌ ‌‌ مانند هلال و شب قدر و روز عید[3]

سی روزه[4] دیدن مه روی تو دولتی است ‌‌ ‌‌ خوش وقت آن که او به چنین دولتی رسید

باری دگر به کام دل ار بینم آن دو رخ ‌‌ ‌‌ از دور مهر و ماه به عمری رسم جدید

گفتم که پیش تیغ تو گردن نهاده ام ‌‌ ‌‌ خندید دلبر عربی شیوه گفت چید

من[5] از سگان کوی تو دارم امید لطف ‌‌ ‌‌ شاهان نظر دریغ ندارند از عبید

ما را هم از سگان در خویشتن[6] شمار ‌‌ ‌‌ ای آن که مهر و مه ز تو دارد همین امید

---

[1] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[2] در نسخه "ت"؛ پناه پادشاهان خان

[3] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[4] در نسخه "ت" ؛ هر روز

[5] در نسخه "ت" ؛ دل

[6] در نسخه "ت" ؛ باری دگر مرا ز سکان درت

ای دل مشو ملول چو دیدی رخش که باز صبح سعادت از افق عشق بر دمید
گویی هلال عید و فلک پیش تخت شاه جامی زر است بر طبقی نقره سفید
شاهی که عید گرد او ره ز روی شوق چون سرمه در دو چشم جهان بین خود کشد

قطب زمان خلیفه دوران جهان
سلطان محمد بن شهنشه مراد خان

مخمس

ب ۲۰۹
ت ۴۷۳

تا یاد لعل و عارض دلبر نمی کنم جان را به عشق دیده منوّر نمی کنم[1]
غیر از هوای باده احمر نمی کنم من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

تا چشم من ز خاک ره دوست گشته دور گویی جداست مردمک چشم من ز نور
هرگز به هیچ حال من رند نا صبور باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

ای دل خراب شو که خرابی بشارت است گر جا خراب نیست چه جای عمارت است
معنی صد کتاب درین یک عبارت است تلقین درس اهل نظر یک اشارت است
کردم نصیحتی و مکرّر نمی کنم

رحمی که از جفای تو خون شد جگر مرا وز تیغ غمزه ات اجل آمد به سر مرا
در بحر غم فکند ز تو چشم تر مرا هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی کنم

عشقم نموده ره به سوی باده کهن تا بر کند نهال غمم را ز پنج و بن
با پیر می فروش چو می گفتم این سخن شیخم به طیره گفت که برو ترک عشق کن

[1] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

محتـاج جنـگ نیسـت بـرادر نمـی کـنم

هـر چنـد رنـد و مفلسـم و بینـوای دهـر   از خـان لطـف دوسـت مـرا نیـز هسـت بهـر

زیـن دردگـو خطیـب بکـش خـویش را بـه قهـر   ایـن تقـویم تمـام کـه بـا شـاهدان شـهر

نـاز و کرشمـه بـر سـر منـبر نمـی کـنم

ای حامـدی غـم لـب او عـین نعمـت اسـت   عشـق قـدش نشـان بلنـدی همّـت اسـت

خـاک در حبیـب سـرای سـعاد اسـت   حـافظ جنـاب پیر مغـان جـای دولـت اسـت

مـن تـرک خـاک بوسـی ایـن در نمـی کـنم

ای دل خـراب شـو کـه خرابـی بشـارت اسـت   گر جا خراب نیست چه جای عمارت است

معنـی صـد کتـاب دریـن یـک عبـارت اسـت   تلقـین درس اهـل نظـر یـک اشـارت اسـت

کـردم نصـیحتی و مکـرر نمـی کـنم[1]

مربعا

ب ۲۰۹
ت ٤٥٥

داشـت چـون سلسـه زلـف تـو بـر پـای دلم   نشـد از دسـت جفـا کاریـت از جـای دلم[2]

گـر شـود دور از آن یـاسمن آرای دلم   دلم ای وای بـه دل وا دلم ای وای دلم

ای عزیـزان کـه چـو یوسـف همـه شـکّر دهنیـد   گـل و سرسـبزی و آرایـش مصـر چمنیـد

ایـن نـوا راسـت کنیـد از دل اگـر یـار منیـد   دلم ای وای بـه دل وا دلم ای وای دلم

مـه چـو رویـت نبـود گفتـه ام ایـن روی بـه روی   شب به مهر تو سراسیمه رود کوی به کوی

گوید از زلف تو آشفته چو من موی به موی   دلم ای وای بـه دل وا دلم ای وای دلم

خـوش بـود در قـدم سـرو تـو ای سـیمین بـر   ریخـتن اشـک عقیقـی بـه رخ همچـون زر

خوانـدن پـیش سـر زلـف تـو بـا دیـده تـر   دلم ای وای بـه دل وا دلم ای وای دلم

عارفـان روی چـو خورشـید تـو را مـی جوینـد   زان چو صحبت ز سر صدق دعا می گویند

---

[1] این شعر در نسخه "ب" نیست

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

بهر زلفت بهمین طرز و نوا می موینـد | دلم ای وای بـه دل وا دلم ای وای دلم
شمع در بزم ز سوز دلم آمد به گداز | بی قراری مکن ای مطرب عشّاق نواز
راست از بهر دل غمزده این ساز بساز | دلم ای وای بـه دل وا دلم ای وای دلم
هر چه از علم[1] و هنر در رهت آموخته دل | بر سر چار سوی عشق تو بفروخته دل
غیر خون ریزی از آن غمزه نیاموخته دل | دلم ای وای بـه دل وا دلم ای وای دلم
می خورم خون جگر هر نفسی از غم دل | غیر تیر تو ندارم به جهان همدم دل
گر نگردد سر زلف تو مرا محرم دل | دلم ای وای بـه دل وا دلم ای وای دلم
چون شود مایل وصف دهن او دل من | از میانش بنماید سر یک مو دل من
خواند از فتنه آن نرگس جادو دل من | دلم ای وای بـه دل وا دلم ای وای دلم
ای خوش آندم که دل از مجمر زلفت چون عود | سوزد از عشق و ز جان نیز برون ناید دود
خواند این با جگر سوخته درد آلود | دلم ای وای بـه دل وا دلم ای وای دلم
جان من قامت چون سرو تو را می جوید | بوی گیسوی تو از باد هوا می بوید
هر دم از عشق تو چون حامدی این می گوید | دلم ای وای بـه دل وا دلم ای وای دلم

وداع نامه حامدی صحبت سلطان محمد خان را و وفات شاه در همین سال و تاریخ وفات پادشاه انار الله برهانه

زان روز که دورم ز سر کوی تو ای ماه | چون شمع منم هر شبی و مشعله آه[2] ب ۱۳۲
در هجر رخ و زلف تو در کلبه احزان | دایم منم و ذکر شب و ورد سحر گاه
ای طالع مسعود من آخر مددی کن | باشد که دگر باره ببینم رخ دلخواه
بر من نظر مهر فکن بیشتر از آنک | در کوی غمت خاک شوم با رخ چون کاه
گر بار دگر دولت دیدار بیابم | شک نیست کر بر دولت من رشک برد ماه
گرچه حد من نیست درین ره طلب وصل | بستم کمر سعی توکّلت علی الله

[1] در نسخه "ت"؛ عقل
[2] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

دارم هوس کوی وی ای بخت مدد کن تا جهد کنم خاصه که امروز درین راه

فتح و ظفر آورد چو من روی به درگاه

از بهر زمین بوس به سال شرف شاه (۸۸۶)

شاهی که همه خلق رهین کرم اوست سوگند شهان جمله به خاک قدم او است

مانند مسیحا است روان بخش درین دم وان دم که از او مرده شود زنده دم او است

هر فیض که فایض شود از مبدا فیّاض مجموع برای دل و دست جویم او است

عالم همه دانند که در ظلمت هیجا خورشید ظفر پرتو ماه علم او است

مانند دو دریا است دل و دست جوادش خلق دو جهان جمله غریق نعم او است

گر قهر کند زانگه در آن دم گنه ماست ور لطف کند عادت خلق و کرم او است

تیر فلکی مدحت او می کند املی کین بیت روان گشته ز نوک قلم او است

فتح و ظفر آورد چو من روی به درگاه

از بهر زمین بوس به سال شرف شاه (۸۸۶)

ای نام تو مکتوب برین لوح زبرجد با دولت پاینده و اقبال مخلّد

شاهنشه آفاق خداوند سلاطین سلطان زمان شاه جهان شاه محمد

شاهی که بدو داده خداوند تعالی از روز اول تا به ابد دولت سرمد

گر بنگرد از لطف سوی کوکب کیوان از روی شرف سازدش از مشتری اسعد

شاها تویی اسکندر ثانی که چو خورشید اقلیم تو را مشرق و مغرب شده سرحد

هر جا که کند عسکر منصور تو جولان از گرد شود آینه چرخ مُلَبَّدْ

خواهد دل داعی که درین دم ز سر شوق در مدح مکرّر کند این بیت مجدد

فتح و ظفر آورد چو من روی به درگاه

از بهر زمین بوس به سال شرف شاه (۸۸۶)

دور از تو شها حال دل خود به که گویم غیر از کرمت کام دل خود ز که جویم

دور از چمن کوی تو در خطّه بورسه از ناله چو نالی شدم از مویه چو مویم

زیـــن حـــال اگـــر از بنـــده طلـــب کـــار گـــواهی　　ســـــرخی سرشــــکم نگــــر و زردی رویم

روی دل و جـــانم بـــه ســـوی خـــاک در توســـت　　از لطـف خـود افکـن نظـر مهـر بـه سـویم

تـــا باشـــدم از جـــان رمقـــی در تـــن خـــاکی　　جـــز جـــادّه مـــدح و ثنـــای تـــو نپـــویم

در کـــوی تـــو دارم هـــوس عمـــر دوبـــاره　　از بهـر همـین واقعـه سـر گشـته چـو گـویم

چـــون رخ بـــه غبـــار ســـر کـــوی تـــو بمـــالم　　از شـــادی آن حـــال جـــزین بیـــت نگـــویم

فـــتح و ظفـــر آورد چـــو مـــن روی بـــه درگـــاه

از بهـر زمـین بـوس بـه سـال شـرف شـاه (۸۸۶)

شـــاها همـــه دم مـــدح تـــو ام ورد زبـــان بـــاد　　پیوسـته ثنـای تـو مـرا مـونس جـان بـاد

تـــــا آب روا ســـــنت دریـــــن مرکـــــز خـــــاکی　　در ملک جهان حکم تو چون آب روان باد

از رحمـــــت دادار جهـــــان گِـــــرد ســـــرایت　　ماننـــد بهشـــت ارم و بـــاغ جنـــان بـــاد

تـا حشـر بـدین سـان کـه کنـون هسـت بـه عـالم　　خـاک قـدمت قبلـه شـاهان جهـان بـاد

تـا قـایم و گردنـده سمـاوات بـه عـدل اسـت　　ذاتـــت ســـبب ایمنـــی دور زمـــان بـــاد

بـــادا همـــه دم از ســـبب عـــدل تـــو معمـــور　　ملـک تـو کـه انـدر کنـف امـن و امـان بـاد

از آمـــــدن حامـــــدی امســـــال بـــــه درگـــــاه　　ایـن بیـت جهـان را همـه دم ورد زبـان بـاد

فـــتح و ظفـــر آورد چـــو مـــن روی بـــه درگـــاه

از بهـر زمـین بـوس بـه سـال شـرف شـاه (۸۸۶)

در مدح سلطان اعظم و خاقان معظّم سلطان محمد بن سلطان مرادخان انارالله برهانهما و جعل الجنّه مکانهما

ب ۶
ت ۵۷

صـبح از افـق بـر آمـد انـوار مهـر در دل　　زو خیـل شـام را شـد در تحـت ارض منـزل[1]

شـد صـبح همچـو از دیـو شـهاب ایمـن　　تـا گـرد آیـت نـور از صـدق دل حمایـل

بـا تیـغ زر بـر آمـد خورشـید و بـاز چـون صبح　　زاغ شـب سـیه را در روز سـاخت بسـمل

---

[1] مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

شـد زورق مـه نـو در ایـن محـیط غـارب چون کشتی شکسته کاید فرو به ساحل

چون رایض فلک بست بر اشهب سحر تنگ بگشود از ادهم شب در دم زرین جلاجل

بحـر بسـیط گـردون ایثـار کـرد گـوهر چون دید دست شه را بحری محیط کامل

آن خسروی که چون خور وقت گهرفشانی صد چون محیط و عمّان از دست اوست سامل

غوث ملوک عالم کاو مهدی زمان است

سلطان محمدبن سلطان مراد خان است

شاه فلک بر آمد با خلعت مورّد شد پاره خیل شب را بر جسم درع اسود

خورشید سر بر آورد از طیلسان ظلمت بنمود میل بالا چون عیسی مجرّد

نقاش کون بعد از افشان زر چو گردون تذهیب کرد یک یک اوراق نه مجلد

چون قبّه مذهّب بر چرخ گشت پیدا پر نور شد ز عکسش این گنبد مشیّد

در صبح شاه رومی آمد به سنجق زر و زخیل شام بستد در روز تاج و مسند

بر سبز خنگ گردون بیضا کشیده خنجر چون شهریار غازی از بهر دین احمد

شاهی که مه به اسمش ز آب زر محلّل این بیت کرده انشا بر تخته زبرجد

غوث ملوک عالم کاو مهدی زمان است

سلطان محمدبن سلطان مراد خان است

شاهی که ماه گردون به پیک است در عنانش خورشید رخ نهاده بر خاک آستانش

او را همای همّت الحق شریف مرغی است کز غایت ترفع عرش است آشیانش

هر کاو دهن چو لاله بگشوده در ثنایش دست زمن چو ژاله در کرده در دهانش

ناچار هرکه بوده دو دل به روز رزمش یک ضرب تیغ کرده دو نیمه از میانش

در چشم خصم بد دل جا کرده راستی را هر تیر کان برون شد از قبضه‌ی کمانش

تازد سنان خیلش از عکس موج بر اوج چون بحر کرده میدان تیغ گهر فشانش

برتخت شهریاری آنکو درین ولایت بتوان خلیفه خواندن بر جمله‌ی جهانش

غوث ملوک عالم کاو مهدی زمان است

سلطان محمدبن سلطان مراد خان است

آنکو دل منیرش شد مظهر تجلّی　　بینای هر دو عالم دانای راز کلّی

آفاق چیست تا او ناز و به شاهی آن　　یا خاطر شریفش گردد بدان تسلّی

دل خرّم از عطایش مجموعه خلایق　　از مصر تا به بغداد از روم تا به مدلی

چون شاه هست بنده در مصر ای عزیزان　　باری غلام این شه بر مصر والی اولی

خورشید رخ نهاده بر پای اسب این شه　　عرض نیاز کرده گر یافته محلّی

چون سیل قهر کرده با تیغ آب رنگش　　گشته ز خون دشمن هر سو روانه سیلی

آن مظهر الآهی خورشید تخت شاهی　　کو فتح کرده یک ره ز افلاق تا مدلّی

غوث ملوک عالم کاو مهدی زمان است

سلطان محمدبن سلطان مراد خان است

چون آفتاب خاور کز آسمان برآید　　با تیغ و رمح زرّین گردِ جهان بر آید

داند خرد که دشمن خون بارد از دو دیده　　چون ز ابر گردِ خیلش برق سنان بر آید

وقت غزا که غرّد طوپ هوایی او　　از ساکنان گردون در دم فغان بر آید

برج حصار کیون آید فرود آندم　　کز رعد او به هیبت سنگی گران بر آید

از سهم تیغ و تیر اسپاهیان پر دل　　جان عدوی بی دین از تن روان بر آید

در خاک عرصه آندم از سیل خون دشمن　　بر هر گل زمینی صد ارغوان بر آید

ناهید گاه فتحش بانای و چنگ خواند　　این بیت چون ز دشمن بانگ امان بر آید

غوث ملوک عالم کاو مهدی زمان است

سلطان محمدبن سلطان مراد خان است

ای آفتاب شاهی از اوج گشته طالع　　ذات شریف پاکت عین کتاب جامع

زینسان که رونق شرع از عدل توست پیدا　　سیر همای و همت بر عرش دیده شارع

تازد علم به عالم ذات چو مه به شاهی　　شد ظلمت ستم را از روی عدل رافع

اسکندر زمانی یأجوج فتنه اعدا　　سدّی است تیغ تیزت در پیش گشته مانع

ذاتت به عدل دایم در ملک مستقیم است / هرگز مباد از این ره چون آفتاب راجع

از کارنامه تو ایّام خوانده حرفی / یک فتح را دو صد ره احسنت گفته سامع

گفتم به مه کدام است آن کافتاب ملک است / ماه از سر تعجّب چون دید گفت واقع

غوث ملوک عالم کاو مهدی زمان است

سلطان محمدبن سلطان مراد خان است

ای جرم ماه تیره از نعل مرکبانت / وی چشم مهر خیره از لمعه سنانت

ناهید مطربت را یک دستیار بزمت / خورشید سایلت را یک قرص روی خوانت

والی چرخ منجم لشکرکش سپاهت / دارای بام هفتم هندوی پاسبانت

چون عزم جزم کرده بر قصد خون دشمن / چون بحر کرده میدان تیغ گهر فشانت

از ضبط مملکتها کام تو کار خیرست / وین کار نیک داند دستور کاردانت

تا مهر بوده بانی انوار را ندیده / بر خَلق مهربانی چون خُلق مهربانت

با بانگ چنگِ زهره خواند به مجلس خور / تیر دبیر این بیت از شعر مدح خوانت

غوث ملوک عالم کاو مهدی زمان است

سلطان محمدبن سلطان مراد خان است

ای آستان قدت چون آسمان چارم / بشنو فغان داعی کاو می کند تظلّم

چون غنچه داشت داعی در کیسه خرده ای چند / از تند باد غفلت ناگاه گشت از او کم

وقت وداع یاران از دست من فتاده / قومی ستاده بر پا چون بنده ضال و بَلهم

چشم رهی که بود از سیم سرشک خالی / حالی همی زند موج ز اشکم چو بحر قلزم

مستور بود اشکم در کنج چشم روشن / برخاک تیره افتاد از اختلاط مردم

چیزی که بودی از وی شیرین مذاق جانم / شد فوت و ماند با جان[1] تلخی کام چون خم

جانم که بود ناخوش از دیدهای پر نم / خوش می کند دل خود زین بیت پر ترنّم

[1] در نسخه "ت"؛ دل

غوث ملوک عالم کاو مهدی زمان است

سلطان محمدبن سلطان مراد خان است

شاها رهی بدین در شد ادرنه روانه — محروم اگر از این ره راجع شود روانه

لاهوتیم به معنی زانم زخلق پنهان — طیّار لامکانم در هیچ جام جا نه

قسطنطنیّه ما را با وسعتی که دارد — در هیچ جای ننمود بهر نزول خانه

گر می خرم بهانه ور می روم روانه — ترسم بر آید از غم جانم بدین بهانه

سرگشته ام چو پرگار از غم ولیک این دور — از بهر من ندارد جز هیچ در میانه

دی گفت دل به عقلم در بحر غم فتادم — ما را دگر که آرد زین بحر بر کرانه

در حال گفت عقلم آنکس که اهل دل را — از غم نجات بخشد اکنون درین زمانه

غوث ملوک عالم کاو مهدی زمان است

سلطان محمدبن سلطان مراد خان است

ای دست گیر عالم الله دست گیرت — چون عرش باد و کرسی تاج تو و سریرت

هر سال باد کسری بر دشمن از سپاهت — هر ماه باد فتحی از کوششِ وزیرت

مردم دلت بشارت داده ز فتح ملکی — بادا چنین مبشّر دایم دل بشیرت

داری جهان و گیری هر ماه شهری از نو — تا حشر باد افزون هر روز دار و گیرت

بادا چنان که آیند شاهان عصر پیشت — با چشم و سر به خدمت از سهم تیغ و تیرت

چون آفتاب ملکی باش از زوال ایمن — دور فلک مبیناد در سلطنت نظیرت

تاحشر باد دورت در عین عیش و عشرت — وز حامدی بماند این بیت در ضمیرت

غوث ملوک عالم کاو مهدی زمان است

سلطان محمدبن سلطان مراد خان است

در مدح سلطان اعظم محمدخان و التماس دیدار شاه

ب ۹
ت ٦٢

صبح آمد و فضای فلک گشت پر ضیا	شد زنگ شام محو ز آیینه قضا[۱]

دوران تیرگی شب هجر در گذشت	صبح وصال آمد و شد نوبت لقا

خیل ظلم گریخت چو بنمود صبحدم	خورشید نیزه دار ز طرف افق لوا

طرحي كه خيل شام ز ظلمت فكنده بود	از سهم شاه روم فرو ريخت آن بنا

آن نیّری که جملهٔ آفاق ظلّ اوست	شد مستقیم بر ز بر خطّ استوا

مقصود هفت و چار و سه یکره طلوع کرد	بر چرخ زد دو نوبتي عزّت و علا

شد جلوه گر زمانه بدین مظهر شرف	وز اوج عالم ملکوت آمد این ندا

کاین آفتاب دولت و اقبال سرمد است
ماه لقاي حضرت سلطان محمّد است

اي صبح از آفتاب سعادت نشان بگو	يك لمعه از تجلّي آن مه عنان بگو

از نور جان اگر خبری یافتی به مهر	از صدق با دل من محزون روان بگو

سیمرغ کوه قاف حقیقت به ما نما	از عین عشق اگر خبرت هست از آن بگو

هر دم طلوع می‌کند این اختر مراد	گر واقفی ز حال به اهل جهان بگو

در بحر سینه موج زنان نطق من و خموش	و آید ندا ز ملهم غیبی که هان بگو

اي ماه تيز سير چو خورشيد عزم کن	با لشکر ظلام به تیغ و سنان بگو

وي مهر قطب دايره چون مه طلوع كرد	با ساکنان مرکز دور زمان بگو

کاین آفتاب دولت و اقبال سرمد است
ماه لقای حضرت سلطان محمد است

آن بحر اعظمی که به سائل گُهر دهد	از جود اوست نخل مرادی که بر دهد

گر چوب خشك را به شتا تربیت کند	از فیض جود او گُل و اثمار تر دهد

---
[۱] مفعول فاعلات مفاعيل فاعلن

روی معــــادن از شـــــرف خــــاك پـــــای او بـــا بنــدگان حضــرت او وجــه زر دهــد

مــــدّاح بـــاز قــــدر ورا دســـت روزگـــــار طوطي صفت به کام دل از نی شکر دهد

چــون مرتضــا بــه گــاه ســخا ســائل از کفــش هــر چنــد بیشــتر بطلبــد بیشــتر دهــد

درگــــاه اوســـت قبلـــه اقبـــال و آفتـــاب هـر صبحگاه بوسـه بـر آن خـاك در دهـد

مــــاه ســــریع ســــیر روان گشــــته همچـــو تـــیر کــز فــتح او بــه جملــه عــالم خــبر دهــد

کــاین آفتــاب دولــت و اقبــال ســرمد اســت

مــاه لقــاي حضــرت ســلطان محمــد اســت

شـــــاهی کـــــزو ملـــــوك سراســــر گریختنـــــد یك حمله کرد از او دو سه لشکر گریختند

گــر خصــم از او فــرار نمایــد عجــب مــدار کفّــــار روز رزم ز حیـــــدر گریختنـــــد

زو منهــــزم شـــــدند بــــه روز غــــزا شـــهان[۱] همچـــون نجـــوم از شـــه خـــاور گریختنـــد

هســـت او پنـــاه عـــالم و در بحـــر و بـــر ز غـــم اربــاب فضــل جملــه بــدین در گریختنــد

فرخنــده ســاعتی کــه رســید ایــن نــدا ز غیــب کاهــل فســاد از شــه کشــور گریختنــد

دجّــــال وقــــت حملــــه ز مهــــدی روزگـــــار در هــم شکســته کلّــه و مغفــر گریختنــد

ای زهــره همچــو صــبح بــه صــدق درون بخــوان ایـن بیـت چـون کـه لشـکر کـافر گریختنـد

کــاین آفتــاب دولــت و اقبــال ســرمد اســت

مــاه لقــاي حضــرت ســلطان محمــد اســت

گــر آفتــاب خــدمت ایــن شــه بــه جــان کنــد حکمش فلك چو صبح به عالم روان کند

کفّــار راکــه چــون شــفق از خــویش دم زدنــد یکسر به ضرب تیغ دو نیم از میان کند

مـــرّیخ در کمـــان چـــو کشـــد تـــیر حادثـــه از اوج چرخ دیدهی خصمش نشان کند

تـیرش چـو طـایری اسـت هـوایی کـه گـاه سـیر طعمـــه ز مغـــز کلّـــه شـــیر ژیـــان کنـــد

و آن جسـم راکـه چشـم بـه رویـش منـیر نیسـت همچـــون پـــری ز دیـــده مـــردم نهـــان کنـــد

---

[۱] در نسخه "ت"؛ وغا شهان

هــــر صــــبح آفتـــاب طبقهـــای ســـیم را   بـر سـر گرفتـه در قـدمش زر فشـان کنـد
ایــن بیــت تــیر چــرخ زبــر می‌کنــد کــه صــبح   با بانگ چنگ زهره به مدحت بیان کند
کـاین آفتـاب دولـت و اقبـال سـرمد اسـت
مـاه لقـای حضـرت سـلطان محمّـد اسـت
ای در وجــــود گــــوهر تــــو مظهــــر شــــرف   غیر از تو کیست واقف اسرار من عرف
عقلــت محــیط بــر خــط اشــیا بــه علــم و تــو   آن نقطـه ای کـه گفـت منـم گـوهر نجـف
عــالم گرفتــه‌ی تــو بــه تیــغ و نثــار فــیض   تو قافی و دل تو محیط است و ابر کف
بــر پــای اســبت ار ننهــد رخ ســوار چــرخ   از دسـت فیـل حادثـه گـردد تـنش تلـف
ظـاهر علامتـی اسـت ز هـر فتحـت ایـن زمـان   جاماسب هر نشان که خبر داده در سلف
رویــت بــه مهــر مــی دهــد از رای خــویش نــور   رایـت بـه مهـر مـی بـرد از روی مـه کلـف
هــر صــبح در هــوای تــو ناهیــد و مشــتری   این بیت خوانده هر دو بآواز چنگ و دف
کـاین آفتـاب دولـت و اقبـال سـرمد اسـت
مـاه لقـای حضـرت سـلطان محمّـد اسـت
دوران از آن تــو اســت و تــویی داور بــه حــق   ملك جهـان تـو راسـت مسلّم بـدین نسـق
هــر صــبحدم نثــار کنــد شــاه نــه فلــك   بـر پـاي اسـب تـو زر انجـم طبـق طبـق
تــا دیــد ابــر دســت و دل در فشــان تــو   شـد غـرق از حیـاي سـخای تـو در عَـرَق
تــا دور شــد ز مهــر رخــت غوطــه مــی زنــد   در خـون دیـده همچـو عقیـق یمـن شـفق
خــلّاق هــر کــرا کــه تــو افکنــدی از نظــر   سـازد میـان خلـق بـه کـم رتبتـی خَلَـق
ناهیــد همچــو بلبــل گوینــده هــر ســحر   خواند کتاب مدح تو چون گُل ورق ورق
ایــن معنــی دقیــق دریــن بیــت هــر کــه دیــد   گویـد کـه صـدّق و نبـود هـیچ جـای دق
کـاین آفتـاب دولـت و اقبـال سـرمد اسـت
مـاه لقـای حضـرت سـلطان محمـد اسـت
هــر کــس بــه آب دیــده نصــیبی کنــد هــوس   مـا را اگـر نصـیب شـود دیـدن تـو بـس

عمری است تا ز حق به دعاهای صبح و شام جان و دلم لقای تو دارند ملتمس

زد موج آب دیده‌ی ما در رهت ولی ما را به پای بوس شما نیست دسترس

پرواز می کند به هوای تو مرغ جان لیکن کجا به مجلس عنقا رسد مگس

در دل تن نحیف رهی پی گُل رخت چون بلبلی حزین شده محبوس در قفس

فریاد می کند دل من از بلای هجر شاها به غور حامدی مبتلا بِرَس

دایم خیال روی تو در چشم جان مقیم وین بیت گشته با دل مهجور هم نفس

کاین آفتاب دولت و اقبال سرمد است

ماه لقای حضرت سلطان محمد است

شاها خدای هر دو جهانت ظهیر باد عالم ز نور شمع جمالت منیر باد

بهرام روز رزم تو را چون زحل غلام در بزم زهره چنگی و مدّاح تیر باد

هر چشم و سر که خاک کف پات نسپرد دایم محل خنجر و مأوای تیر باد

اعدات را حرارت خون با رطوبتش در جسم همچو حرّ حمیم و سعیر باد

در دار دهر هرچه سکندر گرفته بود ذات تو را فزونتر از آن دار و گیر باد

تا مهر و ماه سیر کند در بسیط چرخ سلطان دهر خسرو و پاشاه وزیر باد

این بیت آبدار که از غیب می رسد از حامدی به هر نفست در ضمیر باد

کاین آفتاب دولت و اقبال سرمد است

ماه لقای حضرت سلطان محمد است

در هجو صابری

صابری مسخره و بی خرد و خودبینی گاو چشمی و جعل صورت و صُرْنا بینی[۱] ب ۲۵۸

گه گهی گوش تو مالم چو رباب از پی آنک که بَرِ خلق گهی احمق و گه مسکینی[۲]

[۱] در این شعر کلمات فهش و ناسزا بود. ما به جای این کلمات نقطه چین گذاشتیم

[۲] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

این تخلّص به تو گویی ز فلک نازل شد   که ز شعرت همه خاصیّت مسهل بینی
دار ضرب تو دمی باز ناستد ز عمل   گاه صد می رِهی و گه نَوَد و یک رینی
در زمین شکمت کاشته ای شعر مگر   کز تخلّص به همه دم ثمرش می چینی
تو نه ای شاعر و کس در رخت این حال نگفت   خود ز خجلت بَرِ مردم شده ای قزوینی
من ندیدم ز تو یک بیت که آرد شادی   خویشتن هم به همین جرم ز خود غمگینی
اهل تو از تو گریزان شده کز بد خلقی   روز و شب با همه خلق خدا در کینی
دست بردی بنمایم که جهانی این بیت   بر تو خوانند بهر جا که ز پا بنشینی

صابری مسخره و بی خرد و خود بینی
گاو چشمی و جعل صورت و صُرْنا بینی

ای به قصد من دیوانه کشیده لشکر   از که از لوله و از بیک و گل و کوسه و کر
زین جماعت که به تفصیل بخواهم گفتن   حشری ساخته ای کز حشراتند بتر
اوّلا لوله خرک بُرده به لب صُرنایی   راست چون بینی پر باد تو ای طبلک سر
ساخته کوسه دزد از کفل خود دهلی   حافظ گبر به نفیر آمده همچون خر نر
سر برهنه کل حلّاج کمانه به کَتِف   برزهت مُشْتَه زنان آمده با صد کرّ و فر
باز شیرازی بت گر خَرک پالانی   آن که در شطره زدن گشت در آفاق سمر
هر یکی ساخته بر جای گله خود و زره   چلمکی سوخته بر کلّه و شالی در بر
صف خیلش چو شد آراسته از عالم غیب   هاتفی خواند همین بیت به رویش از بر

صابری مسخره و بی خرد و خود بینی
گاو چشمی و جعل صورت و صُرْنا بینی

چون که در پیش صف آیی تو ملول و بنگی   بطرقد غنچه صفت اشکمت از دل تنگی
از غضب کف به لب آورده دَبَه کرده دراز   پنج پسراک و تو شام مایه پیش آهنگی
این همه لت که تو خوردی نشدی نرم دمی   چوب خشکی تو بدین سخت دلی یا سنگی
راست در قعر دماغ تو نشسته چشمت   تا نبیند رخت آن شکل سیاهی زنگی

دنـــگ و حـــیران هـــوس عربـــده کـــردی و نبـــود	در گمـــانم کـــه بـــود زنگـــی بنگـــی جنگـــی
زیـــن پـــس از جلجـــل ایـــن بیـــت بهـــر جـــا کـــه روی	بســـته بـــر پـــاردم خـــویش ببینـــی زنگـــی
تـــو بـــه صـــورت گـــرِ نقّـــاش قرینـــی زان رو	بســـته ای هـــر دو بهـــم شـــطره رنگـــارنگی
در مقـــامی کـــه در آیـــی بَـــرِ عشّـــاق جهـــان	راســـت ســـازند بـــدین بیـــت بـــرا آهنگـــی

صـــابری مســـخره و بـــی خـــرد و خـــود بینـــی

کـــاو چشـــمی و جعـــل صـــورت و صُـــرْنا بینـــی

هـــیچ غـــم نیســـت مـــرا از تـــو و از لشـــکر تـــو	هـــر دم از هجـــو زنم صـــد دگَنـــک بـــر ســـر تـــو
چنـــبر .... تـــو را زیـــر و زبـــر خواهـــد کـــرد	.... هجوم که چون میمون جهد از چنبر تو
چنـــد گـــویی پـــدرم محضـــر قاضـــی بـــوده اســـت	کـــیر لنـــگ پـــدرِ تـــو بـــه .... مـــادر تـــو
مـــیر ایـــن لـــو لِیکـــانی تـــو بـــه گـــاه دعـــوی	طپـــه گـــاو ســـیه بـــه ز سَـــرِ پُـــر شـــرِ تـــو
خواســـتم خـــوب ادب کـــرد تـــو را لیـــک ایـــن دم	طاقـــت چـــوب نـــدارد بـــدنِ لاغـــرِ تـــو
اســـپری داری و مـــن تـــیر هجـــایی در شصـــت	بـــاد صـــد پـــاره ز تـــیر ســـه پـــرم اســـپر تـــو
از پـــی جـــر ســـوی هـــر ده کـــه روی چـــون اوّل	بتگـــر ســـگ جلـــودارت و لولـــه خـــر تـــو
بنگـــر ایـــن بیـــت کـــه خوانـــد بـــه چشـــمت خوانـــده	در هـــران جـــای کـــه بتگـــر بکشـــد پیکـــر تـــو

صـــابری مســـخره و بـــی خـــرد و خـــود بینـــی

کـــاو چشـــمی و جعـــل صـــورت و صُـــرْنا بینـــی

مـــن بـــدین نقـــد ســـخن قلـــب تـــو گـــر بشکســـتم	بـــه گهـــر مرتبـــه مهـــره خـــر بشکســـتم
گـــر فکنـــدی تـــو بـــه مـــن ســـنگ ســـفاهت چـــه شـــود	تـــا نگـــویی کـــه بـــدان کاســـه زر بشکســـتم
عقـــد دســـتار تـــو بشکســـتم و ایـــن نیســـت عجـــب	همـــه داننـــد کـــه مـــن شـــاخ بقـــر بشکســـتم
بـــر در .... شکســـتم بـــه طـــرب .... هجـــا	چـــوب تـــر بـــر در .... خـــر نـــر بشکســـتم
خواســـتی کـــوزه کـــزو کاســـه چنـــدی بخـــوری	بـــه همـــان کـــوزه تـــو را کاســـه ســـر بشکســـتم
کـــوزه ای بـــود ســـفالین ســـر پـــر نخـــوت تـــو	حملـــه ای کـــردم و آن را بـــه حجـــر بشکســـتم
آلـــت هزلـــی و مـــن هـــم زره هزّالـــی	بـــر در .... تـــو تـــا .... ذکـــر بشکســـتم

گــر چــه اشکســته و مغلــوب بــدی صــد بــاره گفـتم ایـن بیـت و دلـت بـار دگـر بشکسـتم

صــابری مســخره و بــی خــرد و خــود بینــی

کــاو چشــمی و جعــل صــورت و صُــرْنا بینــی

آب در حنجــــر تــــو بــــر صــــفت خنجــــر بــــاد بــر رگ جــان تــو از تــیر قضــا نشــتر بــاد

بـــس کـــه گفتـــی بـــر اربـــاب دول قـــول دروغ شـد سیه روت که خـاک سیهت بـر سر باد

ز مـــن آن بـــاد کـــه بـــر یـــاد بروتـــت بجهـــد بـر ریشـت چـو رسـد بـر صفت صرصـر بـاد

چـون خـوری مسـهل و گـویی سـخن خشـک خنـک تنـت از تِـر تِـر تِـر تِـر تِـر تِـر تِـر تـر بـاد

مجلسـی را کـه در آن جـا تـو و غـم کاسـه خـوری گـوز مـن چنگـی و اشـعار تـو راه شـکر بـاد

صــابری ســوخت مگــو تــا کــه نگوینــد بــه تــو کاین چنین چوب سیه سوخته چون اخگر باد

مــــر تــــو را از ســــخن حامــــدی دیوانــــه ایـن یکـی بیتـک چـون آب روان از بـر بـاد

صــابری مســخره و بــی خــرد و خــود بینــی

کــاو چشــمی و جعــل صــورت و صُــرْنا بینــی[1]

فتح قلعه گاوله و بلاد قرامان بر دست سلطان بن سلطان سلطان محمد بن سلطان مراد خان انار الله برهانمها

ب ۱۱
ت ۶۷

چـــون تیـــغ مهـــر شـــعله زد از قلعـــه فلـــک بگریخت خیل ثابت و سیاره یک به یک[2]

در مرغــــزار ســــبز فلــــک پــــیش آفتــــاب کردنـد عـرض لشـکر روحانیـان ملـک

بهــر شکســـت خیـــل ظلـــم از ســـپاه نـــور قــوس هــلال از شــهب انــداخت زبــرک

چـــون شـــاه روم روز علـــم زو گـــر بخشـــید از هنـدیان شـام بـه یـک دم هـزار لـک

در آقشـــــهر صـــــبح پـــــس از تیرگـــــی شـــــام مـه روی مهـر دیـد و بگفتـا فـدیتُ لـک

ناگـــــه دریـــــن محـــــیط فـــــرو زد معلّقـــــی بنمـود سـینه چـرخ زره پـوش چـون سمـک

[1] این ترجیع را در سر اسب به حضور پادشاه در روی صابری خوانده شد به صورتی که پادشاه عالیجاه از خنده سُست

[2] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

از شرق تا به غرب بیک روز سیر کرد | خنگ فلک که بادیه گرد است و تیز تک
چو اسب خسروی که قمر در رکاب او | نه نقره خنگ چرخ روان ساخت چون یدک
شاهی رفیع قدر که در شهر قونیه | امسال امر کرد بتجدید احمدک
چون حصن چرخ ساخت حصاری تمام و ساخت | بر برج و باره کنگره پر طوپ و پر تفنگ
چون گشت خطّه قرمان فتح شاه را | زهره به بانگ چنگ چنین گفت بر فلک

کاین شاه کامکار که از حق مویّد است
شاه سپهر مرتبه سلطان محمد است

(عرض دادن شاه لشکر را در صحرای قونیه)

ب ۱۱
ت ٦٧

ای عرضگاه لشکر تو عرصه وجود | گردون تو راست جبّه و خورشید همچو خود
چشم فلک ندیده به صد قرن در جهان | زین جبّه ای که لشکرت ای شاه دین نمود
در پای حصن گاوله صحرای قونیه | سر تا به سر چو قلزمی از جبّه پوش بود
صد صف نمود جبّه که هر صف ز خود و زرد | مانند کوه آهن و فولاد بد کبود
عکس سنان نیزه و شمشیر و خود و درع | ز آیینه سپهر برین رنگ می‌زدود
چرخ از شعاع تیغ و سنان آتشی فروخت | کز وی دل حسود همی سوخت همچو عود
از شقه های نیزه سراسر رخ هوا | زرد و کبود و سرخ و سفید و بنفش بود
هر یک نفر ز خیل تو در وقت تاختن | با نوک نیزه حلقه خورشید می‌ربود
گاهی ز بیم تیغ یکی کوه شد دو نیم | گاهی ز سهم تیر یکی کور شد حسود
پیش صف سپاه جهانگیر شاه بود | چشم و سر عدو سپر ناوک و عمود
چون مهر دید کوکبه خیل شاه را | زهره به بانگ چنگ ادا کرد این سرود

کاین شاه کامکار که از حق مویّد است
شاه سپهر مرتبه سلطان محمد است

چون گشت دشت خطّه لارنده ات مقام | لرزان شد از نهیب دل خلق مصر و شام
از طرف قبله صبحدم از روی صدق کرد | قدس خلیل خاک ره شاه را سلام

از شـهر تـا بـه شـهر بـه شـادی همـی بـرد | تـا بـرج اولیـا خـبر فـتح شـه همـام
گـر فـتح نامـه تـو بـه فغفـور چـین بـرد | پیـک تـو بـاج از او بسـتاند بـه یـک پیـام
تـو قـادری بـدان کـه بهـر روز قلعـه ای | طـرح افکنـی بـه صـبح و کنـی شـام را تمـام
بـر مصـر اگـر چـو مهـر درخشـان کنـی طلـوع | گـردد عزیـز مصـر غـلام تـو را غـلام
خواهنـد خلـق شـام بـه نـام تـو خطبـه خوانـد | بـی آنکـه تیـغ تیـز بـرون آری از نیـام
ایـزد اگـر رحـیم نمـی سـاختی دلـت | بـر مومنـان نـه مصـر رهیـدی ز شـه نـه شـام
مـن بعـد خلـق مصـر چـو نوشـند نـان امـن | خواهنـد سـاخت از شَـکَرِ شُـکر شـهِ ادام
مـردم ز لطـف عـام تـو از شـرق تـا بـه غـرب | در مـدح قـدر و جـاه تـو خواننـد خـاص و عـام

کـاین شـاه کامکـار کـه از حـق مویّـد اسـت

شـاه سـپهر مرتبـه سـلطان محمـد اسـت

عـالم بـه چشـم دشمـن جـاه تـو تنـگ بـود | او را ز نـام خـویش در ایـام ننـگ بـود
از پـیش صـدمه سـپهت گـر فـرار کـرد | نبود عجب از آن که نه جای درنگ بود
یـارای صـلح داشـت عـدو یـا سَـرِ گریـز | او را بـه لشـگر تـو چـه یـارای جنـگ بـود
بـر روی دشـت خطّـه لارنـده روز کـین | خـون عـدو چـو قلـزم و تیغـت نهنـگ بـود
دشمـن گریخـت بـر کمـر کـوه و سـنگ لاخ | هـر نـوکر تـو در پـی او چـون پلنـگ بـود
از هـر طـرف کـه کـرد نظـر کـرد خـود عـدو | صـحرا تمـام نیـزه و تـیر خـدنگ بـود
بـا لشـکرت نداشـت محـلّ مقاومـت | هر چند مرز و بوم و حصارش ز سنگ بود
سر گشته گشت خصم چو گاو خراس از آن که | در کـار خویشـتن ز سـر جهـل دنـگ بـود
هـر جـا کـه شُـقَّه علمـت خـویش را نمـود | آنجـا قمـاش فـتح تـو را رنـگ رنـگ بـود
انـدر خزانـه خانـه قـدر تـو روز فـتح | زان رنگ رنگ بر سر هم تنگ تنگ بود
ایـن بیـت دوش زهـره همـی خوانـد و ز صـداش | نـه گنبـد سـپهر پـر آواز چنـگ بـود

کـاین شـاه کامکـار کـه از حـق مویّـد اسـت

شـاه سـپهر مرتبـه سـلطان محمـد اسـت

چون آفتاب تیغ زر اندود آختی | دنبال خصم تا به در شام تاختی
توق عدوی جاه تو در خاک شد فرو | هر جایگه که سنجق دولت فراختی
خصمی که بد چو توسن وحشی درون کوه | او را ز سهم خنجر خود رام ساختی
تا لشگرت در آهن و فولاد دید خصم | در بوته غمش چو رصاصی گداختی
در کنج حصن ضیّق ایّام مات شد | منصوبه مراد بهر کس که باختی
نشناخت قدر خاک سر کوی شه عدو | مسکین دلیل گشت بدین ناشناختی
تعظم قدر و جاه تو را هر که همچو چنگ | خم ساخت قد به دست عطایش نواختی
از روم تا به قدس خلیل ای پناه دین | دیری نمانده است که ویران نساختی
تو شاه ملک گیری و سلطان تاج بخش | بر جمع خسروان به سخا سر فراختی
از دولتت به چرخ رساند اهل فضل سر | زانرو که قدر هر هنری خوش شناختی
این بیت خواند زهره چنگی بر انجمن | آندم که همچو مهر مبین تیغ آختی

کاین شاه کامکار که از حق مویّد است
شاه سپهر مرتبه سلطان محمد است

(صفت قلعه کَوَلَه سر مشهورست بدار الملک)

ب ۱۳
ت ۷۰

سوی حصار کَوَلَه از عون کردگار | چون روی کرد لشکر منصور شهریار
دیدم یکی حصار که در دار نه فلک | مثلش ندیده در تَهِ این نیلگون حصار
سر را به اوج چرخ رسانیده و ز شرف | دامان خویشتن به کمر کرده استوار
در شب نجوم همچو قنادیل آسمان | تابان شده ز کنگره های وی آشکار
کوهی بروج او چو ستونهای آهنین | بر فرقدین سر زده از فرق کوهسار
چون سنگ خاره باره و کیوانش پاسبان | چون برج چرخ قلعه و بهرام قلعه دار
از غایت بلندی و از فرط محکمی | دار الملک نهاده ورا نام روزگار
قومی در او مبارز و مرد افکن و دلیر | مانند رعد و برق به هنگام کار زار
مجموعه جبّه پوش و کماندار و طوپچی | سر تا به سر تفگچی و رامی و نیزه دار

بـر گِـرد قلعـه لشـکر شـه چـون نـزول کـرد   آواز طبـل جنـگ بـرون آمـد از حصـار

ایشـان بـه عـزم جنـگ و همـی گفـت هـاتفی   کـای قـوم خـون گرفتـه بخواهیـد زینهـار

کـاین شاه کامکـار کـه از حـق مویّـد اسـت

شـاه سـپهر مرتبـه سـلطان محمّـد اسـت

(حرب کردن لشکر شاه با یاغیان باغی در قلعه)

ب ۱۳ ت ۷۱

آن قلعـه را چـو لشـکر شـه در میـان گرفـت   در قلعه هر که بود روان ترک جان گرفت

از خیـل شـاه غلغلـه کـوس حـرب خاسـت   وآن دم ز تـرس زلزلـه در آسمـان گرفـت

چـون سـنگ رعـد شـاه بغرّیـد از فتیـل   آتـش بجسـت و روی هـوا را دخـان گرفت

دردم بـه خـاک راه همـی سـاخت هـاموار   هـر بـرج را کـه طـوپچی شـه نشـان گرفت

قـرب دو هفتـه از دو طـرف جنـگ سـنگ بـود   ز انسان که چرخ خیره بنان در دهان گرفت

خـاک زمـین قلعـه ز خـون عـدوی شـاه   از ضـرب سـنگ رنـگ گُـل ارغـوان گرفت

چـون چنـد کـس بـه طـوپ فرنگـی هـلاک شـد   از بـیم خلـق قلعـه ره الأمـان گرفـت

منّـت خـدای را کـه ز بخـت بلنـد شـاه   بـا ضرب سنگ رعد حصاری چنان گرفت

روی زمـین گرفـت بنـدین فـتح شـهریار   تنهـا مگـو کـه مملکـت قربـان گرفـت[1]

ایـن فـتح دولـت شـه و عـون خـدا گرفـت   ورنه به جنگ حصن چنین کی توان گرفت

خوانـد بـه مـدح شـاه جهـان حامـدی مـدام   این بیت را و نیست هیچ کسی را بر آن گرفت

کـاین شاه کامکـار کـه از حـق مویّـد اسـت

شـاه سـپهر مرتبـه سـلطان محمـد اسـت

(تتمه ترجیع و تاریخ فتح)

ب ١٤ ت ۷۲

ایـن فـتح موجـب فـرح خلـق عـالم اسـت   دلهـا درون سـینه بـدین فـتح خـرّم اسـت

شـد ملکـت سـکندر و جـم آن شـه کـه او   در عزم چون سکندر و در حزم چون جم است

---

[1] این بیت در نسخه " ب" نیست.

بـر پـای شـه نهـد رخ تسـلیم خصـم از آنکـه
در کشـور خـرد شـهی او را مسـلّم اسـت

وصـف فتـوح شـاه بـدین پایـه‌ی سـخن
بـر آسمـان عـروج نمـودن بـه سـلّم اسـت

دارالملـک بـه دولـت ایـن شـاه فـتح شـد
چون برج چرخ اگر چه بلندست و محکم است

بـر گـرد بـرج احمـدک شـهر قونیـه
تـاریخ فـتح کلـک شهنشـاه عـالم اسـت

شـاها کنـون کـه موسـم العـود احمدسـت
در دیـده خـاک راه تـو چـون آب زمـزم اسـت

از بـاز گشـتنت چـو خـبر شـد بـه شـهرها
آفـاق پـر ز غلغـه خـیر مقـدم اسـت

هـر کـاو دریـن طریـق رفیـق سـگان توسـت
فـارغ ز رنـج و محنـت و آسـوده از غـم اسـت

تـا جـرم خـاک سـاکن ایـن دیـر اغـبر اسـت
تـا آفتـاب سـائر ایـن سـبز طـارم اسـت

هـر مـاه[1] فـتح مملکتـی بـادت ایـن چنـین
کـاین فـتح شـادکامی اولاد آدم اسـت

از فـتح نامـه شـه و ذکـر جمیـل او
خلـق زمانـه را همـه ایـن بیـت همـدم اسـت

کـاین شاه کامکـار کـه از حـق مویّـد اسـت
شـاه سـپهر مرتبـه سـلطان محمّـد اسـت

دی اوزانجـی بـر در در .... هلالـی زور کـرد
دیگری امروز زد مشتی و چشمش کور کرد[2] ب ٢٦٠

.... بـی شـلوار او بـد چـون دهـی ویـران شـده
زان چـو معمـاری اوزانجی .... او معمـور کـرد[3]

پـای او را از زمـین بـر بـود و در .... نشـاند
جامـه او را بـه صـد رسوایی از .... دور کـرد

کـرد .... خـود چـو نـیش عقـرب انـدر .... او
تـا ز درد آن هلالیـی نالـه زنبـور کـرد

تـا چـرا آن سـنگدل نشکسـت دنـدانش تمـام
کـاین چنیـنش در تمسـخر ابلـه و مغـرور کـرد

بـر سـر بـازار آمـد دی و کردنـدش بـرون
ایـن سـخن می‌کـرد آن مـردی کـه او را دور کـرد

---

[1] در نسخه "ت"؛ هر سال

[2] در این شعر کلمات فهش و ناسزا بود. ما به جای این کلمات نقطه چین گذاشتیم

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دی اوزانجـــی بـــر در .... هلالـــی زور کـــرد
دیگـــری امـــروز زد مشـــتی و چشـــمش کـــور کـــرد

چونکـــه او در مجلـــس آیـــد زود بـــیرونش کنیـــد — چـون لکن گـر می نشیند شمع در .... کنیـد
کاسـه اش بـر سـر زنیـد و جامـه اش در بـر دریـد — ابلـه و .... پـاره و سر مست و مجنـونش کنید
.... خـرس اسـت وی پنـدارد او خـود را چـو کـوه — گـر خـود البرزسـت او بـا گُـرز هـامونش کنیـد
تـن تـن گویـان بگاهیـدش بـه شـورت زیـر و بم — قُنْقَه نـاموزون و کـج طبع است مـوزونش کنیـد
چـون یهـودان مـی خـورد هـر لحظـه سـوگند دروغ — ایـن بخوانیـد و بهـر دم قصـد در خـونش کنیـد

دی اوزانجـــی بـــر در .... هلالـــی زور کـــرد
دیگـــری امـــروز زد مشـــتی و چشـــمش کـــور کـــرد

زرده کـو شـک زیـر بـار هجـو مـن خـر مـی شـود — گُـه بـه از رنگ رخش گـر خـود همه زر مـی شـود
شـاخ کـاو از دور مـی جنبانـد و در وقـت جنـگ — .... همی دارد بـه پیش چـوب و چـون خـر می شـود
مـی خـورد سـوگندها یعنـی نـدادم کـان بسـی — مـی دهـد کـان و ز نـو هـر لحظه کافـر مـی شـود
چـون گمـان هجـو را بـر روی او سـازم بـزه — او بـه پـیش .... همچـو اسـپر مـی شـود
ای کـه خـواهی بهـر جـان او کشـیدن تیـغ تیـز — ایـن بخـوان کـین در دل او همچـو خنجـر مـی شـود

دی اوزانجـــی بـــر در .... هلالـــی زور کـــرد
دیگـــری امـــروز زد مشـــتی و چشـــمش کـــور کـــرد

مـی کنـد از حکّـه هـر سـاعت گـر ز در .... خـود — هـر زمـان شمشـیر مـی جویـد کـه ریـزد خـون خـود
همچـو پروانـه هـوایی مـی جهـد از جـای خـویش — بـا چنـین انـدام شمعی مـی کنـد در .... خـود
دایمـا وارونـه مـی خسـبد بـرای چـار پـول — خـاک بـر سـر مـی کنـد از طـالع وارون خـود
آتـش گُـه خـوار کـی آخـر دهـانش گنـده کـرد — داد دنـدانها بـه بـاد از طبـع نـا مـوزون خـود
هـر کـه خواهـد کـین چنـین دیـوی نیایـد پـیش او — سـازد ایـن بیـت را در روز و شـب افسـون خـود

دی اوزانجـــی بـــر در .... هلالـــی زور کـــرد
دیگـــری امـــروز زد مشـــتی و چشـــمش کـــور کـــرد

زرده کـو شـک دایما چـون خـر بـه زیـر بـار بـاد — بـر سـرش بـر جـای افسـر دایما افسـار بـاد

غـار .... را کـه هسـت از حـوض حلقـش گنـده تـر — جـای خرچنگ و سُلحفات و مقـام مـار بـاد

موشکی لنگ است و گه گه می کند بـا خود سماع — وقت عیش و عشرت او را گربه در شلوار بـاد

گربـه ار خـود را نمـی خواهـد کـه بینـد در جهـان — همچـو نـار خشـک دایم کلـه اش بـر دار بـاد

او چـو بیـد از عمـر خـود هرگـز نخواهـد خـورد بـر — بر خلافش هر که این را خواند بر خوردار باد

دی اوزانجـــی بـــر در .... هلالـــی زور کـــرد

دیگـری امـروز زد مشـتی و چشـمش کـور کـرد[1]

ترجیعی دیگر در فتح کفّه و دشت و تاتار در زمان دولت پادشاه اسلام سلطان محمد بن سلطان مراد خان غازی

چـــو لعـــل مشـــرقی مهـــر را جـــلا دادنـــد — بـه کیقبـاد فلـک افسـر ضـیا دادنـد[2] ب ۸۷ ت ۲۲۲

چـو شـد تهمـتن گـردون بـه سبز خنـگ سـوار — بـه حـرب خیـل شـب تـیره را صـلا دادنـد

سـپاه نـور بـر افروخـت سـنجق نصـرت — کـه در ازل علـم فـتح را بـه مـا دادنـد

چـو خیـل لیـل هزیمـت نمـود و خواسـت امـان — زر خـراج ز انجـم بـه پادشـا دادنـد

درفـش مهـر بـر آمـد بـه بـام قلعـه روز — بـه خلق کـون و مکـان مـژده صـفا دادنـد

مبشّـران سـعادت بـرین بلنـد رواق — بـه چـار سـوی زمـین و زمـان نـدا دادنـد

کـه کفّـه را بـه کـف آورد ملّـت تـازی

بـه فـرّ دولـت سـلطان محمـد غـازی

صـبا بـه کـوی مغـان رو ز مـا سـلام بگـو — نیازمنـدی مـا را بـه شـیخ جـام بگـو

حـدیث تشـنگی مـا و ذوق خـدمت او — بـه پـیش جـام مـی صـاف لعـل فـام بگـو

---

[1] این ترجیعی است در هجو هلالی سمرقندی که در مجلس شیرانشاه میرزا با اورزانجی کشتی گرفت و مغلوب شد و اوزانجی در کیان پای او در آمد روزی دیگر با یکی جنگ کرده و مشتی بر چشم خورده پیش شاه به شکایت آمد بنده بر بالای سر او با ایستاد و از زبان او این ترجیع عرض کرد

[2] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

سخن ز ذوق می و شوق مطرب و ساقی | تمام چون شود احوال ما تمام بگو
ز من بدان بت زرّین کلاه سیمین بر | بگو درود و سرودی درین مقام بگو
حدیث لطف شه ما و بنده پروری اش | چنانکه من به تو گفتم به خاص و عام بگو
و گر خبر ز تو پرسند چون نسیم سحر | به ساکنان حوالی مصر و شام بگو

که کفّه را به کف آورد ملّت تازی

به فرّ دولت سلطان محمد غازی

بیار ساقی از آن می که مشکبو باشد | که بعد فتح جمال قدح نکو باشد
هوای[1] آن لب شیرین درین دل پر خون | مفرّح است چو آن می که در سبو باشد
اگر نمی کند ایما به سوی شرب مدام | پس از چه روی سر شیخ چون کدو باشد
بگیر جام می همچو ساغر جلّاب | ز دست آن که سمن رو و مشک مو باشد
به باغ عیش چراغ طرب بر افروزم[2] | اگر رفیق خیال جمال او باشد
به من زمین و زمان میدهند مژده فتح | ز هر که می شنوم این خبر نکو باشد

که کفّه را به کف آورد ملّت تازی

به فرّ دولت سلطان محمد غازی

شبی به سیم بری دست در کمر کردن | به است از آن که کمربند خود ز زر کردن
دهد به دل فرح و دیده را فزاید نور | به روی ماه رخی ساعتی نظر کردن
خوشم به ذکر لب لعل یار و خوش باشد | به یاد او دهن خویش پر شکر کردن
دلا ز شوق رخ ماه عارضان تا کی[3] | چو چرخ دامنت از دیده پر شرر کردن
به راه عشق تو را گر هوای او باشد | خیال غیر بباید ز سر به در کردن
ایا نسیم سحر چار رکن عالم را | ز فتح شاه جهان بایدت خبر کردن

---

[1] در نسخه "ت"؛ خیال

[2] در نسخه "ت"؛ گل مراد بچینم ز دوحه امیّد

[3] در نسخه "ت"؛ تا چند

کــه کفّــه را بــه کــف آورد ملّــت تــازی

بــه فــرّ دولــت ســلطان محمــد غــازی

شــها خــدای جهانــت معــین لشــکر بــاد	تو را به هر نفسی فتح ملک دیگر باد
به روز فتح هر آیین که بست بهر تو چرخ	بهی زینت و آیین هفت کشور باد
بهر کجا سپهی در جهان کند فتحی	کمین پیاده خیل تو میر لشکر باد
حسودت ار همه بهرام تیغ زن باشد	تنش ز پیکر تیغ تو هفت پیکر باد
به فرّ بخت تو بر سروران خیل عدو	سنان رمح سپاهت همیشه سرور باد
فلک عدوی تو را دست بسته می آرد	ز حامدیت همین بیت دایم ازبر باد

کــه کفّــه را بــه کــف آورد ملّــت تــازی

بــه فــرّ دولــت ســلطان محمــد غــازی[1]

فیلسوف آن خیر شیرازی که کنگی بی حیا است	دایما می خواست کین چون یافت .... بر نخاست[2] ب ٢٦١
هاون .... دارد امّا دسته اش در دست نیست	دیگری در هاونش گر زعفران ساید رواست[3]
می شد بار .... و زانش تمتّع نیست	لاجرم بیچاره را پُشتش ز بار .... دو تاست
پیش ازین آن سُست شانه بینوایی سخت بود	این زمان در خانه اش خاتون مسکین بینواست
دوش گفتا بنده ام شلوار از پا کنده ام	زحمتی دارم که از پس .... مردانش دواست
ز از روی گرز مردان تا سر را پیش داشت	هر که آمد از قفیش کرد بر وی نیزه راست
وی رفیقی زد قفایش گفت نامردی و خیر	گفت مسکین چون کنم چون مردی ما ز قفاست
هر کجا او را همی بینند می گویند خلق	آری ملّا راست می گویند کین هجو شماست

فیلسوف آن خیر شیرازی که کنگی بی حیا است

---

[1] این بیت در نسخه "ت" نیست.

[2] در این شعر کلمات فهش و ناسزا بود. ما به جای این کلمات نقطه چین گذاشتیم

[3] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دایما می خواست کین چون یافت .... بر نخاست

شب به دختر گفت در خلوت که از جان بنده ام — روز و شب از بهر .... شلوار از پا کنده ام

سر بر آوردم چو .... از خایه و بستم کمر — در ره وصل .... تا زنده ام تا زنده ام

سالها شد تا که من از بهر .... سر گشته ام — در طلب کاری چو .... خویشتن بالنده ام

گفت دختر من هم از حمّام می آیم کنون — شست و شویی کرده ام هم جای خواب افکنده ام

خیز اگر داری هوای وصل ترک لاف کن — فیلسوفش گفت من از دست دل درمنده ام

هر زمان دارد هوای وصل امّا وقت کار — بر نمی خیزد ز جا از بهر این شرمنده ام

گفت دختر این زمان از هاتفم آمد به گوش — نغمه این بیت از آن رو همچو گل در خنده ام

فیلسوف آن خیر شیرازی که کنگی بی حیا است

دایما می خواست کین چون یافت .... بر نخاست

قصیده مسمّط در مدح شاه عالیجاه ظلّ آله خورشید انجم سپاه شاه سلطان محمد غازی جعل الله الجنّه مکانه

ای از لب شیرین تو جان آب حیوان یافته — وی از خط مشکین تو مسکین دلم جان یافته[1] ب ۹۲ ت ۲۳۲

تا در خط همچون شبت دیدم سهیل غبغبت — جانم ز یاقوت لبت لعل بدخشان یافته

زان روی چون قرص قمر صد باغ دارم در نظر — چشم رهی گلهای تر زان باغ و بستان یافته

شد نوش لعلت از صفا جان حزینم را دوا — زانرو کزان دارالشّفا صد خسته درمان یافته

تا لب گشودی در سخن ارزان شده درّ عدن — هر دم دل من زان دهن صد فیض پنهان یافته

ای جان و دل را تاج سر سر تا به پا کان گهر — از حقّه لعلت بصر لولو و مرجان یافته

تا این دل بی خان و مان گشته خیالت را مکان — صد گنج معنی هر زمان در کُنج ویران یافته

دل زان دو زلف چون رسن یافته در آن چاه ذقن — صد خسته دل چون خویشتن آن جا به زندان یافته

تو بر سریر دلبری جمشید افریدون فری — حسن تو زان دیو و پری مأمور فرمان یافته

[1] مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

خلق زمانه سر به سر در خدمتت بسته کمر   حسن رخت گویا نظر ز اقبال سلطان یافته

شاهنشه رومی نسب خان عجم شاه عرب

کاو در جهان از لطف رب ملک سلیمان یافته

ای دلبر غنچه دهن وی ماه روی گل بدن   والای چرخت پیرهن گوی گریبانت پرن

بر جمله خوبان شهی بر آسمان دل مهی   خورشید گردون خرگهی خوی تو خوش خلقت حسن

گل منفعل از روی تو سنبل خجل از موی تو   مل شاد دل از خوی تو نوش لبت جان را عطن

زلفت دلم را جان بود این گوهر آنش کان بود   زانرو که از ایمان بود آزاده راحب وطن

تا دور از روی توام آشفته چون موی توام   دل می کشد سوی توام پیوسته در سرّ و علن

دور از لبانت دم به دم در کوه غم جان می کنم   بهر تو ای شیرین صنم فرهاد وارم کوه کن

من بنده فرمان تو جانی که دارم زان تو   بادا فدای جان تو جان من و صد همچو من

ای دل به تیغ آن تند خو سر می برد ز شوق او   عشّاق سرها همچو مو آورده بیرون از بدن

گاهی یکی را پروردگاهی یکی را خون خورد   ور جمله را سرها بُرد کس را چه یاری سخن

عشق است در ملک جهان کوراست فرمانی روان   مانند سلطان زمان کیخسرو لشکر شکن

شاه سلیمان مرتبه جمشید خاقان کوکبه

کو درد و کیهان راتبه شاهی شاهان یافته

هر که گه بر بام آن صنم چون ماه تابان می شود   خورشید زرّینه علم از شرم پنهان می شود

چون سرو عالی پایه اش جلوه دهد پیرایه اش   سروی دگر از سایه اش بادی خرامان میشود

افتد چو چشم خون فشان بر ساق آن سرو روان   مسکین دلم از شوق آن چون بید لرزان می شود

شد غنچه آن سرو قد غارت گر دین و خرد   دل آشکارا می بَرد و ز دیده پنهان می شود

گر چه به هجر از چشم ما سازد روانه چشمها   چون او[1] نماید چهره را عالم گلستان می شود

آهوی آن شمشاد قد پیوسته بر گل می چرد   زان از خوشی حسن خود بر لاله غلطان می شود

---

[1] در نسخه "ت"؛ چون می

در هجر اگر اهل طرب دارند خیلی تاب و تب / چون او نماید رو و لب گل شکّر ارزان می شود

ای دل بکوش و عیش کن در گردش چرخ کهن / که آنکس که نشنود این سخن آخر پشیمان می شود

ایــن جــام زر بــر آسمــان در مجلــس روحانیــان / از بهر سلطان جهان هر روز گردان می شود

آن پادشاه بحر و بر گوهر چه گوید خیر و شر / افلاک می بندد کمر مه بنده فرمان می شود

سلطان نشان راستین سلطان محمد شاه دین

کاو چون امیر المومنین شاهی شاهان یافته

ای خیــل اقبــال تــو را نصــرت بــه فرمــان آمــده / بخت نکو فال تو را دولت ز یزدان آمده

بهــر علــوّ جــاه تــو فــتح و ظفــر همــراه تــو / فیضی که بد دلخواه تو از عالم جان آمده

ای درد و عالم پادشه چاووش خیلت مهر و مه / عرش مجیدت بارگه دربانت رضوان آمده

تــو آفتــاب خســروان دســتت ســحاب بیکــران / بر جمله نامــاوران فیض تو یکسان آمده

هر لحظه از جود دلت صد کان گوهر حاصلت / زیرا وجود کاملت دریای احسان آمده

بــین لشــکر نصــرت تــو را کامــد ز اوج کبریــا / گــردون والا از لِـوا اَلـوان در اَلـوان آمــده

بر قصد خصمت روز کین مهر از سپهر چارمین / با اسپر و تیغ زرین تنها به میدان آمده

چوگان تیغت روز کین چون گشته با دستت قرین / در خون سر اعدای دین چون گوی غلطان آمده

از آه خصــــم مبـــتلا چـــرخ فلـــک روز وغـــا / ماننــد چــرخ آسـیا از بــاد گــردان آمــده

خیــل تــو هــر جــا رانــده دشمــن از او درمانــده / انّا فتحنا خوانده نصرت ز یزدان آمده

ذات تــو همچــون مصــطفا در بارگــاه کبریــا

بود و وجود خویش را[1] مهدی دوران یافته

ای هفــت دریــا قطــره ای از دســت دربــار شمــا / عــرش معــلّا ذرّه ای در پیش مقــدار شمــا

بر خاک راهت هر سحر برداشته گردون به سر / در ســینی فــیروزه زر از بهــر ایثــار شمــا

عدل تو در کار جهان گردیده معمار جهان / ذاتت نگه دار جهان ایزد نگه دار شما

[1] در نسخه "ت"؛ هم ز اول نشو و نما

کویت چو گلزار و حرم مانند جنّت پر نعم		پنهان شده باغ ارم از رشک گلزار شما

در خسروی فرزانه ای چون گوهر یک دانه ای		خورشید چون پروانه ای باشد هوادار شما

مه شمع روشن کرده شب آراسته بزم طرب		ساغر رسانده جان به لب از شوق دیدار شما

حکم تو در عالم روان مأمور امرت انس و جان		نور چراغ آسمان از شمع رخسار شما

تا گشته در دور زمان کار تو اصلاح جهان		مهر و ماه و اختران[1] سر گشته در کار شما

بخت تو در دور زمن تازد لوای خویشتن		در خواب شد چشم فتن از عدل بیدار شما

در سیر چون مه لشکرت از دشمن آگه لشکرت		نصر من الله لشکرت عون خدا یار شما

ای خسروان را مقتدی وی سروران را مهتدی

از یمن جودت حامدی خود را چو سلمان یافته

(در صفت شعر خود گوید)

ب ۹٤
ت ۲۳٦

فرض است بر من مدح آن شاه سلاطین ساختن		در مدح خسرو هر زمان اشعار شیرین ساختن

شاعر نیم من ساحرم در صنعت خود ماهرم		در هر طریقی قادرم مدح شه دین ساختن

دانم به هنگام سخن در وصف آن رو و دهن		بر چرخ معنی چون حسن صد ماه و پروین ساختن

گاهم چو سلمان نکته ور گا هم چو حافظ بذله گر		هر دم به اُسلوبی دگر خواهم دواوین ساختن

دانم درون دوستان از مدح کردن شادمان		اعدای شه را در جهان از هجو غمگین ساختن

هر شاعری که آید برو انصاف اگر باشد درو		خواهم ورا در گفت و گو البته مسکین ساختن

در عرصه معنی مرا زیبد به فرمان خدا		از عون اقبال شما اسب سخن زین ساختن

هست این مسمّط مدحتی هر جز و در وی صنعتی		نتوان به جز در مدّتی مانند این ساختن

باید بچینی سما خورشید را همچو طلا		حل کرد و دیوان مرا الواح زرّین ساختن

زانرو که در دیوان من باشد ثنای خان من

خانی که از وی جان من جاه فراوان یافته

[1] در نسخه "ت"؛ شد مهر و مه بر آسمان

تـا گِـرد مـی گـردد فلـک دور شـهی بـاد آن تـو تـا ذکـر مـی گویـد ملک الله یـار جـان تـو

در بحـر دسـتت زروقـی ایـن هفتـه جُنـگ ازرقـی بحـر سـعادت خنـدقی گـرد سـرا بسـتان تـو

جمشـــید گـــردن رفعتـــی زرّیـــن رایتـــی قـانون شـاهی آیتـی منـزل شـده در شـان تـو

تـا آسمـان دایـر بـود تـا مهـر و مـه سـایر بـود تـا روشـنی ظـاهر بـود کـون و مکـان بـاد آن تـو

معمـور بـادا مسـکنت پـر نـور بـاد گلشـنت مهجـور بـادا دشمنـت از گـرد شهرسـتان تـو

تا رنگ و بوی گل بود در هند و چین سنبل بود تـا شـهر اسـتانبول بـود آفـاق در فرمـان تـو

بـادا همـه ملـک جهـان از قـیروان تـا قـیروان تـا دامـن آخـر زمـان در حکـم فرزنـدان تـو

دایم همـه روی زمـین بـادا تـو را زیـر نگـین

گـردون مبینـادت جـزین آمـین بـربّ العـاملین

ایضا در مدح ملک ملوک عالم پادشاه اعظم خلد الله ملکه و سلطانه

ب ۱۰۳
ت ۱۷٦

همـه یـاران سـفر کردنـد و مـن تنهـا بـه جـا مانـدم قـرین محنـت و هـم صـحبت درد و بـلا مانـدم[۱]

صـفای نـور چشـم مـن جمالـت بـود و تـا رفتـی بـه راه کعبـه مقصـود داعـی بـی صـفا مانـدم

ز محـراب دو ابرویـت فتـادم دور و در هجـران گشـاده دسـت و رو در قبلـه از بهـر دعـا مانـدم

جـزای مـن دریـن نزدیکـی از هجـر تـو مـردن بـود که دور از روی تو من این چنین زنده چرا ماندم

قضـای چرخ را بـا من به جرم زیستن جنگ است اگر چه این قدر زنده به تقدیر خدا ماندم

چنـان سـر گشـته ام پـر کـاروار از گـردش گـردون کـه چـون مرکـز نمی دانم که از بهر چه وا ماندم

صـبا بهـر خـدا از مـن بـدین یـک بیـت یـادش ده کـه من از آستان خسرو اعظم جدا ماندم

سمـای اوج بـرج سـلطنت سـلطان محمـد خـان

سـلیمان دوم جمشـید ثـانی خسـرو دوران

شهنشـاهی کـه قـدر او زده بـر آسمـان خیمـه جلالـش را شـد از رفعت سرای لامکان خیمه

[۱] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

فلک شد خیمه قدرش خط نصف النّهارش تیر ز رفعت نیّراعظم کماچ تیر آن خیمه

درین خرگاه سبز از عکس خود خورشید هر روزی برای خادمانش می زند از پرنیان خیمه

هر آن کو بد کند دل را به وی در خرگه عالم بلایی هر زمان او را زند در ملک جان خیمه

اگر دشمن کج اندیشد برای او زند آخر ز ضرب رمح قتّالش به جای راستان خیمه

به خواری سفر هر کاو برای خدمتش خو کرد زند با دوستان او چو گل در بوستان خیمه

بهر منزل دلا چون مه ز جان پیک عنانش شو که زد بر دشت چون خورشید شاه کامران خیمه

شه عالم پناه دین و دولت سایه ایزد

که می خوانند مهر و مه ورا سلطان بن سلطان

به فیروزی چو مه هر جا که سازد در جهان منزل ز یمن مقدمش گردد چو باغ خلد آن منزل

بهر منزل که نازل گشته چون خورشید در ساعت[1] شده همچون جنان پر سبزه و آب روان منزل

به هنگام نزولش می شود از بهر حفظ او حصاری از دعای ره روان پیدا در آن منزل

ز فیضش هر کجا در رُبع مسکون رَبع او گردد شود پر سرو و سنبل راست چون باغ جنان منزل

هلال قوس او هر جا شود نازل به عزم رزم کند از شصت او تیرش به چشم دشمنان منزل

بهر ملکی که او سازد نزول از بهر ویرانی که دارد چشم معموری دگر باره از آن منزل

به فرق آسمان اکنون زمین را صد مباهات است که بر وی از شرف کرده است سلطان زمان منزل

شهنشاه زمان مهدی دوران خسرو عادل

که صد چون کیقباد او راست از جان بنده فرمان

بهر منزل که قدرش از شرف چون مه مکان سازد ز رفعت[2] آن زمین را همچو اوج آسمان سازد

همای همّت او سایه بر خاکی که اندازد ز آب عدل فیّاضش چو روضات جنان سازد

دل خلق جهانی چون خط خوبان شود خرّم ز فتح خود به هر شهری که مکتوبی روان سازد

---

[1] در نسخه "ت"؛ عالم

[2] در نسخه "ت"؛ چو خورشید

به وی هر کاو دو رویی کرده چون تیغش ز سرداران
روانی از پی عبرت سرش تاج سنان سازد

بسان چشمه خورشید گردد از زوال ایمن
کسی را کاو شبی چون مه به خوانش میهمان سازد

هر آن کاو می کند با دوستانش دشمنی پیدا
روان جسمش به خاک تیره چون جیفه نهان سازد

به مدحش بعد از این چون مشتری در عالم دانش
عطارد بر فلک این بیت را ورد زبان سازد

ایا شاه فلک قدر ملک سیما که همچون تو

ندیده در هزاران قرن هر که از دیده دوران

الهی آفتاب دولتت باد از زوال ایمن
دلت از حادثات چرخ بادا ماه و سال ایمن

به استقلال باد بر سپهر سلطنت ذاتت
چو خورشید از نحوسات فلک در کلّ حال ایمن

همیشه شاد باد احباب جاهت از بقا تو
تو را بادا دل فیّاض از هم ملال ایمن

به انواع کمالات و فنون فضل در عالم
ز نقص چشم زخم دشمنان بادت جلال ایمن

رخ هر کو به خاک پای اسبت سوده شد روزی
ز گردِ غم چو گل در باغ جان بادش جمال ایمن

به فیاضی و دانش ذات پاکت بر سپهر جاه
بسان سعد اکبر باد در عین کمال ایمن

ز قوس مشتری تیر فلک چون درو بال افتد
چو این یک بیت بر خواند بماند از وبال ایمن

درون کسوت شاهی جهانی با کمالی تو

دلت دریای عرفان است و دستت منبع احسان

سپهر ذاتت ایمن باد از خصم و شبیخونش
و گر قصدت کند گردون بریزد یک شبی خونش

دورن هر که روشن نیست از شمع ولای تو
کند سَوق اجل دردم ز سُوق دهر بیرونش

هر آن کو شد قرین خادمان درگهت دایم
سعادت باد همچون مشتری پیوسته مقرونش

ز بهر خدمتت هر کو چو مرکز نیست پا بر جا
بگرداند به سر مانند پرگار گردونش

سرم از خاک راه حضرتت یک چند دور افتاد
ز ضعف طالع خویش و وبال بخت وارونش

دلم را تا به غایت بار هجران تو مضعف بود
مقوّی فیض الطاف تو خواهد بود اکنونش

به چنگ خویش چون ناهید گیرد عود شادی را
دعای شه بدین یک بیت باد آهنگ قانونش

تو خورشید جهانگیری قمر به یک رکاب تو

تـو را ناهیـد چنگـی باشـد و تیرسـت مـدحت خـوان

بهـر منــزل کــه بخرامــی بــه ســان بوســتان بــادا نـزول موکـب قـدرت بـه کـام دوسـتان بـادا

هـر آن کـو شـد زمـانی همسـفر بـا خادمـان شـه مکـان در چشـم اوماننـده بـاغ جنـان بـادا

بـه پـیش لشـکر جـرّار تـو چشـم و سـر دشمـن دو جـای از بهـر زخـم نـاوک و تیـغ بُـران بـادا

بســان ســعد اکــبر چــون کمــان رزم بــرداری بَرِ تیر تـو چشـم دشمـن جاهـت نشـان بـادا

بـه بـاغ مـدح شـه چـون طـوطی شـیرین سـخن الحق مـدام از شـکّر شـکر تـو ام ذوق دهـان بـادا

درون گلشــن جاهــت بــه آزادی جــان سوســن بسـان حامـدی در مـدح تـو رطـب اللّسـان بـادا

عطـارد را در آن وقتـی کـه آهنـگ شـرف باشـد بـه مـدح جاهـت ایـن بیتش چـو مـن ورد زبـان بـادا

چو گل بر تخت شاهی باد خندان بخت تو دایم

بـود در تحـت فرمـان تـو هفـت اقلـیم جاویـدان

فی الاعتذار عن التقاعد من السفر

دیــده‌ام چــون مــاه روی آن گــل خنــدان بدیــد بـا دل محزون خـود گفـتم مبـارک بـاد عیـد[1] ت ۱۲٦

بعـد از ایـن مـاییم و جـام بـاده و سـودای وصـل زان که دور غم گذشت و نوبت شادی رسید

پــیر گشــتم وز دلم مهــر ســیه چشــمان نرفــت کـی توانـد کـرد منع عاشـقی مـوی سـفید

اخـتر سـعد مـن اسـت آن مـاه و هـر گـه بینمش آسمــانم تهنیــت گویــد بــه اقبــال ســعید

مـونس جـانم خیـال آن لـب خنـدان بـس اسـت زان که زین بهتر گلی در باغ جانم نشکفید

نــوبتی دیگــر مــن بــی‌دل بــه کــام خویشــتن گـر ببیـنم مـاه روی او بـود عمـری جدیـد

مـاه می‌آیـد بـه صـدق دل چـو مسـکین آمـدی تا ببوسد دست دولت بخش سلطان روز عید

شــهریار بنــده پــرور خســرو صــاحب کــرم

پادشــاه روم ســلطان عــرب شــاه عجــم[2]

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] هشت بیت اول این شعر در نسخه " ب" نیست.

ب ۱۱۱
ت ٤٦٨

روزگــاری شــد کــه مــن از یــار دور افتــاده ام | زار مـی گـریم کـز او بسـیار دور افتـاده ام
هـر زمـان چـون غنچـه در بـر پـیرهن سـازم قبـا | کـز بر آن سر و گـل رخسـار دور افتـاده ام
از کـــه نـــالم دور از خـــاک ره آن بـــی وفـــا | کـز جفـای چـرخ کـج رفتـار دور افتـاده ام
مـــی نویســـم بـــر در و دیـــوار از درد فـــراق | آه کــز خــاک در دلــدار دور افتــاده ام
سـینه ام سـوراخ سـوراخ اسـت تـا زان لـب شـکر | همچـو نـی بـا نالـه هـای زار دور افتـاده ام
شـکر ایّـام وصـالش چـون نگفـتم پـیش از ایـن | ایـن زمـان از دولـت دیـدار دور افتـاده ام
خـوار گشـتم از عزیـزان دور هـم چـو حامـدی | کـز سـگان درگـه خوانکـار دور افتـاده ام
نالــــه و زاری شــــبهای مــــرا معــــذور دار | ای که می دانی که من از یار دور افتاده ام[1]

شـــهریار بنـــده پـــرور خســـرو صـــاحب کـــرم
پادشـــاه روم ســـلطان عـــرب شـــاه عجـــم

چــون کنــد یــاد لــب یــاقوت رنگــش دیــده ام | خاک کویش را ز خون لعلی به درخشان می کند[2]
یـار قتـل مـن بـه زخـم تیـغ هجـران مـی کنـد | دردمنـد خـویش را از لطـف درمـان مـی کنـد
نـاوک خـود بـر دل مهجـور عاشـق مـی زنـد | بـا فقـیر خـویش دایم لطـف و احسـان مـی کنـد
غمـزه اش شـهر دلم را مـی کنـد زیـر و زبـر | خود عمارت کرد و بازش خویش ویران می کند
گـر کنـد صـد رخنـه در جـانم نخـواهم دم زدن | مـن نـیم چـون نـی که از درد دل افغان می کند
تـرک گلـزار سـر کـوی تـو کـردن مشـکل اسـت | ورنه عاشق ترک جان خویش آسان می کند
روز هجـران چـون بـه گـردون مـی رود آه دلم | چـرخ را چـون آسـیای بـاد گـردان مـی کنـد
روز و شب بر خاک می مالد رخ خود حامدی | یـاد خـاک درگـهِ شـاه جهانبـان مـی کنـد

شـــهریار بنـــده پـــرور خســـرو صـــاحب کـــرم
پادشـــاه روم ســـلطان عـــرب شـــاه عجـــم

[1] این بیت در نسخه "ب" نیست
[2] این بیت در نسخه "ب" نیست

گر به درد عشق آن ماه از جهان خواهم شدن روز محشر پیشوای عاشقان خواهم شدن

گر بماند بر دل من داغ هجرش روز حشر در میان عاشقان او نشان خواهم شدن

گر خیال او دمی لب بر لبم خواهد نهاد همچو روح قدس سر تا پای جان خواهم شدن

گر چه گشتم پیر دور از آفتاب روی او چون ببینم ماه رخسارش جوان خواهم شدن

وصف آن نرگس گر از من گوش خواهد کرد یار همچو سوسن باز سر تا پا زبان خواهم شدن

تا بپرسم حال ضعف طالع خویش از مسیح همچو آه خویش سوی آسمان خواهم شدن

ز اشتیاق نقش نعل مرکب آن تند خو خاک راه حضرت شاه جهان خواهم شدن

شهریار بنده پرور خسرو صاحب کرم

پادشاه روم سلطان عرب شاه عجم

پیش او مردن مرا از عمر جاویدان به است خاک رهش دیده را از کحل اصفاهان به است

خاک کوی آن پری رو نزد ارباب نظر در روان بخشی[1] ز آب چشمه حیوان به است

از نکو رویان عالم بهترست آن مه بلی از مه و خورشید حسن صورت انسان به است

با لب لعلش که را پروای عقل و صبر و دین کز همه چیزی به نزد اهل عرفان جان به است

بِه ز صد چون من سگی کاو شد مقیم کوی دوست هست مشهور این که یک دانا ز صد نادان به است

من نمی گویم چه می باید مرا در کوی او یا رب آنم ده که گویند اهل معنی آن به است

از برای روشنی چشم مسکین حامدی خاک راه بندگان حضرت سلطان به است

شهریار بنده پرور خسرو صاحب کرم

پادشاه روم سلطان عرب شاه عجم

ای به استقبال فتحت بر سر راه آمده خیل منصور تو را نصرٌ من الله آمده

هر کجا لشکر کشیدی در جهان از عون حق صد سپه از غیب با خیل تو همراه آمده

از برای نصرتت با سنجق و تیغ و سپر بر زمین از آسمان خورشید با ماه آمده

---

[1] در نسخه "ت"؛ صفا صدره

برق تیغ آتش افشانت ز تاب قهر تو چون قضایی بر سر بد خواه ناگاه آمده

از همای چتر اقبالت به گوش اهل دل هر زمانی نعرهء اِنّی انا الله آمده

دولت و اقبال و بخت و نصرت و فتح و ظفر چون غلامان هر سحرگاهت به درگاه آمده

تیر و زهره هر دو با بانگ دف و نی از فرح روز فتح[1] این بیت خوانده بر در شاه آمده

شهریار بنده پرور خسرو صاحب کرم

پادشاه روم سلطان عرب شاه عجم

خسروا ذات شریفت تا ابد مسرور باد تا قیامت چشم بد از روی خوبت دور باد[2]

دایما در ظلّ این خورشید اعظم[3] روی تو همچو قرص مهر تابان غرق رش نور باد

هر کجا روی آوری چون آفتاب خاوری چون نبی خیل تو بر اعدای دین منصور باد

قدر خاک بارگاهت گر نداند حامدی تا قیامت از سر کوی سلامت دور باد

از پی تفریح خاطر وز برای چشم زخم در جنان از مدح تو این بیت ورد حور باد

با تو دارد حق نظر از عدل و احسان کردنت تا ابد ذات شریفت همچنین منظور باد[4]

شهریار بنده پرور خسرو صاحب کرم

پادشاه روم سلطان عرب شاه عجم

ایضاً له در مدح دُستورِ اعظم صاحب سیف و العلم بحر المعانی و الحکم ذوالبیانین محمود پاشا رزقه الله الغفران و البسه لباس الرضوان

ز زلفش دل به سوی تیر آن ابرو کمان پرّد چو آن مرغی که بهر طعمه خود ز اشیان پرّد[5] ب ۱۳۵ ت ۲۸٦

چو می آید به سوی سینه من تیر دل دوزش همایی را همی ماند که سوی استخوان پرّد

[1] در نسخه "ت"؛ عید

[2] در نسخه "ت"؛ چشم بد از روی خوب بندگانت دور باد

[3] در نسخه "ت"؛ حقیقی

[4] این بیت در نسخه "ب" نیست

[5] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

به تیر آه من صوفی کجا خواهد رسید ای دل گر از وجد ربایی فی المثّل بر آسمان پرّد

خدنگش راست می آید بدین چشم پر آب من چو آن مرغی که هر دم بر سر آب روان پرّد

چو پروانه که گِرد شمع می پرّد مرا هر دم به گرد بارگاه صدر اعظم مرغ جان پرّد

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین

که دارد صورت هر اختراعش معنی رنگین

وزیر شاه گر رخ عرصه را پر نور می دارد به اسب معدلت فیل فتن را دور می دارد

به باغ دهر ویران هر دم آب عدل فیّاضش به نیکویی ریاض ملک و دین معمور می دارد

ز اقبالش نوایی زان نبیند دشمن کج بین که تیرش راستی چشم عدو را کور می دارد

عدو گر تهمتی گوید پی خدّام اقبالش پس سر پیش تیغ تیز او با زور می دارد

وزیری کاندرین ترجیع همچون قند محمودی اگر خوانم مکرّر اسم او معذور می دارد

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین

که دارد صورت هر اختراعش معنی رنگین

به صورت طوطی گلکش معانی گر فرو ریزد چو قند از تنگ هر حرفی روان شکّر فرو ریزد

جهان پر درّ بی قیمت کند این صدر دریا دل چو از بحر معانی در بیان گوهر فرو ریزد

هر آن سر کاو به صدق دل نهد رخ بر سم اسبش ز گردون همچو باران رحمتش بر سر فرو ریزد

رود گر بر سر یأجوج فتنه با سپاه دین ز بیم سنگ رعدش سدّ اسکندر فرو ریزد

به مهرش همچو صبح آن کو به صدق این بیت بر خواند پی ایثار از گردون به فرقش زر فرو ریزد

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین

که دارد صورت هر اختراعش معنی رنگین

به عهد عدلش ار مظلومی از ظالم ستم دیده ز سهم تیغ او ظالم وجود خود عدم دیده

به جرم نیّراعظم مبین بسیار ای چشمم که گردون پیش او خود را بسی از ذرّه کم دیده

کرم از جود او پرسی حدیثی گوش کن از من به دریا ماهی و بر چرخ ماه از وی کرم دیده

چو من در چنگ غم گر بینوایی مانده زو چون عود به انواع نوازش راستی غم را نغم دیده

دبیر چرخ بر دیباچه نه جلد زنگاری | به اسمش معنی این بیت والا را علم دیده

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین

که دارد صورت هر اختراعش معنی رنگین

به هنگام سیاست کهنه جلّادی است مرّیخش | که بهر قطع نسل مجرمان آمد زحل شیخش

هر آن کو شب روی پیشه کند چون زلف مه رویان | کشد در بند و زنجیرش روان از بهر تو ببخش

و گر چون لاله خون ریزد کسی را جاهلی ناگه | نشاند از پی عبرت چو غنچه بر سر میخش

هر آن کو در پی دزدی کند شب آتشی روشن | روان پروانه عدلش کشد چون مرغ بر سیخش

درین مه عدل او در شهر دزد آن را سیاست کرد | نظر فرمای کامد بند این ترجیع تاریخش

نظام سلطنت محمود پاشا بحر پر تمکین

که دارد صورت هر اختراعش معنی رنگین

به مدحت لاله می خواهد که چون بلبل سخن گوید | به آب ژاله درین سان چون گل زان رو دهن شوید

به سنگ ار سایه اندازی ز قدّ و خدّ خود یکدم | همان دم چون گُل گلشن از او سرو و سمن روید

دلم کوی تو می جوید که هست از گلستان خوشتر | همیشه بلبل آشفته دل طرف چمن جوید

به وصف چهره قدرت چو سوسن هر که قادر شد | به باغ مدح اقبالت گل سوری چو من بوید

فلک در چرخ می آید عطارد می شود بی خود | به بانگ چنگ چون زهره به مدحت این سخن گوید

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین

که دارد صورت هر اختراعش معنی رنگین

فلک بهر تو پر زر کرده چینیهای فغفوری | که بر عالم فشانی همچو صبح از صدق بلوری

به سوزنهای زر خورشید می آید چو خیّامی | که دوزد خیمه قدرت درین خِرگاه کافوری

دلم را نزد خود ره ده به لطف خویشتن ور نی | ز تن جانم برون آید درین نزیکی از دوری

نمی بیند کنار بحر مدحت دیده بختم[1] | محیط است این درو کی ساحلی بیند بدان کوری

---

[1] در نسخه "ت"؛ طوطی طبعم

به مدح حضرت در باز گردانیدن شعرم		درین ترجیع این یک بیت می خوانم به دستوری

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین

که دارد صورت هر اختراعش معنی رنگین

ز مدحت یافت جان تازه روح افزای شعر من		به قانون است ساز ارغنون آسای شعر من

چو فکر صایب و ذهن متینم جفت شد با هم		نتیجه می دهد در بحر گوهر زای شعر من

بری از زاید و تکرار کلیّات دیوانم		که آنها نیست بالکل لایق اجزای شعر من

ز لطفت در محلّی گر نظر سازی با شعارم		نخوانی بعد از این شعری دگر بر جای شعر من

مرا از صورت مدح و ثنات این فخر بس باشد		که باشد معنی این بیت در اثنای شعر من

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین

که دارد صورت هر اختراعش معنی رنگین

دلم خون می خورد هر دم مرا سر خوش چو نرگس کن		ز تنهایی خلاصم ده بتی همراز و مونس کن

دلم در وسوسه دارد غم افلاس از لطفت		مرا از بند غم برهان علاج[1] این موسوس کن

ندارم هیچ چیزی غیر رویی زرد در عالم		جوانمردا ز لطفت فکر این مهجور مفلس کن

عروسان معانی را که دادم جلوه در مدحت		ز لطف خود نظر فرما تماشای عرایس کن

در ایوان وزارت چون که شمع عشرت افروزی		ز شعر حامدی این یک سخن را نقل مجلس کن

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین

که دارد صورت هر اختراعش معنی رنگین

وزیرا باد بر سر ظلّ چتر حضرت شاهت		نگهدار تن و جان باد در هر حال اللّهت

نکو خواه تو هر کاو نیست بد حال است در عالم		که نیکو باد در آفاق احوال نکو خواهت

شود جر شاه را هر سال از رای تو اقلیمی		بدین تدبیر فتح شهر دیگر باد هر ماهت

به عون حق تو را شد فتح و نصرت هر یکی اسبی		که هر جا می روی آن هر دو می آیند همراهت

---

[1] در نسخه "ت"؛ وساوس دور ساز از بنده فکر

مـدامت بـاد اقبـال و سـعادت هـر دو چاووشـان   بـدین یـک بیـت یـادم کـن کـه یـاور بـاد اللهـت

نظـام سـلطنت محمـود پاشـا صـدر پـر تمکـین

کـــه دارد صـــورت هـــر اخـــتراعش معنـــی رنگـــین

مـه از گـردون تـو راگفـت از صـدور دهـر هسـتی مِـه   کـه هسـتند از بزرگـان بهـر تعظـیم جلالـت کِـه

چو مـه هـر جـا کـه نـازل می شوی از پرتـو عـدلت   شـود پـر نـور آن منـزل اگـر در شـهر و گـر در دِه

خـدایت داده جـود و مـی نـوازی خلـق چـون خورشـید   زوالت نیست از گردون چنان کش می دهی می دِه

مـــرا گفتـــی نهـــم داغ غلامـــی بـــر دلـــت روزی   بگـو آن داغ کـی باشـد دریـن زودی بـه جـانم نِـه

کمان مدح تو این بیت چون بر دوش خویش آرد   بـه تحسـین از فلـک تـیرش روان از گوشـه گویـد زه

نظـام سـلطنت محمـود پاشـا صـدر پـر تمکـین

کـــه دارد صـــورت هـــر اخـــتراعش معنـــی رنگـــین

ایـا صـاحب قـرآن صـدری کـه دولـت داده اللّهـت   بهـر جـا رخ نهـی اسـب سـعادت بـاد همراهـت

اگـر خواهـد دلـت کـه افـلاک گـردد بـر مـراد تـو   نگـردد گنبـد گردنـده جـز بـر حسـب دلخواهـت

عـدوی جـاه تـو نبـود مگـر در چـاه کـم قـدری   بـه حکـم قـادر بخشـنده افـزون مـی شـود جاهـت

تو هر جایی که چون خورشید رو آری فلک چون صبح   زر و سـیم کواکـب مـی کنـد ایثـار در راهـت

بـه درگاهـت عطـارد همچـو زهـره در غـزل خـوانی   همـین یـک بیـت مـی آرد بـه دل درگـاه و بیگاهـت

نظـام سـلطنت محمـود پاشـا صـدر پـر تمکـین

کـــه دارد صـــورت هـــر اخـــتراعش معنـــی رنگـــین[1]

آمدن حامدی به درگاه عالم پناه شاه خورشید دستگاه و عرض کردن حال خود

تـا عـزم رفـتن کـرده ای مـه بـه شـهر اَدرنـه   رو در بیابـان کـرده ام از مهـر تـو تنهـا تنـه[2]   ب ۱۹ ت ۸۳

در جـان ایـن سـودازده هـر دم ز غـم افتـد شـرر   گـویی دل و آهـم بهـم سـنگ آمـد و آتـش زنـه

---

[1] دوازده بیت آخر این شعر در نسخه "ت" نیست.

[2] مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

از بـار هجـر یـار خـود هـر دم دل پـر خـون طپـد / ایـن بـار اگـر بـر کُـه نهی لـرزان شـود او را تنـه

۵۵ عشقش چـو در جانم بود از لشکر هجران چه غـم / قلـب از عـدو فـارغ بـود چـون شـاه باشـد در بُنـه

اسـتاده در قلـب سـپاه حسـن تـرک چشـم او / دلهـا زنـد یـک یـک بـه تـیر از میسـره تـا میمنـه

همچـون غلام آن شـه غـازی که مـن چـون مـه بـه مهـر / سـیّرتُ ارض بـلاده سـیر ابوجـه المسـکنه

قطـب سـلاطین زمـان شاهنشـه عـالی مکـان

آن کز سپاهش هر جوان همچون جم است و اردوان

شـاهی کـه ابـر همّـتش در فـیض اگـر بـاران شـود / چـون عکـس روی زرد مـن هـر جـای زر بـاران شـود

۵۸ گـر ابـر از بحـر دلـش بینـد بـه عـالم تربیـت / بـر جـای بـرف از آسمـان درّ و گهـر بـاران شـود

گـر در زمسـتان لطـف او یـاری نمایـد بـاغ را / از چـوب خشـک بوستان اثمار تـر بـاران شود

در بـاد قهـرش در رسـد آتـش شـود ابـر از هـوا / تـا دهـر را خـاکی کند حـالی شرر بـاران شود

ابـر سـپاهش روز کـین چـون کِلّـه بنـدد بـر عـدو / بر چشـم و فرق دشمنان تیر و تبر باران شود

شـاهی کـه ابـر دسـت او بحـر محـیط لشـکرش / درّ و گهر وقت سفر همچون مطر باران شود

شـهزاده عـالی همـم جـم خـاتم حـاتم کـرم

کش هر ملازم همچو جم دارد جوانان در قدم

شـاهی کـه مـاه آسمـان سـر گشـته اسـت از بحـر او / چـون مهـر در نور و ضیا معمور بادا شهر او

گـر میـل قهّـاری کنـد از ابـر تیـغ آبگـون / بـر زمهریـر شـهر دی آتـش ببـارد قهـر او

ور در پـی خـون ریخـتن از آب جیحـون بگـذرد / مـن بعـد خـون گـردد روان بـر جـای آب نهـر او

بـر هـر کـه انـدازد نظـر از مهـر بخشـد بهـره ای / مـاهی ز بحـر آرد بـه در درّ و گهـر از بحـر او

همچـون عزیـز مصـر هسـت او را غلامـان بـی عـدد / وز مصـر هـم در نیکـویی بسـیار خوشـتر شـهر او

شمشـیر زهـر آلـوده اش گـر عکـس بـر شـیر افکنـد / آمـاس گـیرد اشـکمش در دم ز سـهم زهـر او

آن شـاه عـالی مرتبـه سـلطان محمـد کـز شـرف

بـر پـای اسـبش رخ نهـد صـد شـهریار از هـر طـرف

آن کـز هـوای دولـتش خورشـید خـاور یافتـه / مـاه لـوای رفعـتش از عـرش برتـر یافتـه

۶۹ آن شهریار بحر کف درّست و عالم چون صدف | روم از علوّ او شرف بر هفت کشور یافته
گردون دم نخیچیر او در وقت دار و گیر او | قوت همای تیر او مغز غضنفر یافته
خورشید بر روی زمین در لشکر او روز کین | از تیرهای آهنین باغی مشجّر یافته
هر جا که لشکر رانده دشمن از او درمانده | انّا فتحنا خوانده نصرت چو حیدر یافته
دشمن اگر با رای خود از حد کشیده پای خود | هر موی بر اعضای خود مانند خنجر یافته

در مدح او سلکی دُرر در دامنم دیده بصر
در بحر می باشد گهر من دیده ام آن را ببر

ای در هوای چتر تو خورشید تابان ذرّه ای | در پای قصر قدر تو این هفت ایوان ذرّه ای
نبود عجایب گر بود بر مهر و مه حکمش روان | آن دل که دارد در جهان مهر تو در جان ذرّه ای
کیوان اگر گردن کشد از ضرب سنگ رعد تو | قهر تو نگذارد درست از برج کیوان ذرّه ای
گر در ترازوی خرد قاف از وقارت دم زند | در پیش حلمت سنگ او آید به میزان ذرّه ای
۷۸ هر دل که بودش جوشن مهر تو در روز وغا | نا زرده قطعاً بر تنش شمشیر برّان ذرّه ای
دانم که در دور قمر ای خسرو صاحب نظر[1] | پوشیده نبود بر تو از پندار پنهان ذرّه ای

ز آنرو به مدح حضرت آمد مصنّع شعر من
دارد خیال خاصه از مطلع به مقطع شعر من

ای مرکز نه دایره داد از غم دور فلک | چون نقطه ای دارد دلم در دور غم جور فلک
همچون کلیم الله مرا از نار غم سوزد زبان | در طور هستی گوییا نبود جزین طَور فلک
آن قصد دارد تا مرا از هم درانَد چون حمل | بر طالعم گویی که شد چون شیر نر ثور فلک
چشمم شکوفه بار شد ز آه دل و نبود عجب | کز نخل سبزش ز آه من زیران شود نور فلک
چرخ از من و من از فلک هر دو به فریاد آمدیم | نبود عجایب کو رسد لطف تو با عَوْر فلک
داد فلک در کوی تو از آه آتش بار من | فریاد من در راهت از جور غم دور فلک

[1] در نسخه "ت"؛ علم آلیقین

ای خسرو صاحب نظر کوشی بدین فریاد نه

فریاد مظلومان شنو ای شاه عادل داد دِه

ای خسرو عالی مکان[1] من حامدی شاعرم　　در مدح قدر و جاه تو وقت بلاغت قادرم

همچون کمالم در غزل در مدح سلمان دوم　　در نازکی چون کاتبی در صنعت خود ماهرم

قصد و خیال خاص من در جمله عالم شد مثل　　من چون غزال شعر خود درِ گرد عالم سائرم

ده سال شد شاها کنون در گردش نه دائره　　تا همچو پرگاری به سر بر مرکز غم دایرم

۱۰ کردم نظر بر خشک و تر دیدم که در روی زمین　　جز روی و اشکم نیست کس کاو بخشدم زر یا درم

دور سپهر آخر مرا آورد تا این آستان　　من هم بدین معنی کنون از دور گیتی شاکرم

دانم که حق هر هنر در خدمتت[2] ضایع نشد

نادیده کامی هیچ کس زین آستان راجع نشد

شاها بر اعدا لشکرت منصور بادا تا ابد　　شهرت چو روضات جنان معمور بادا تا ابد

بر تخت شاهی ذات تو ساکن چو خورشید شد و جهان　　از عکس ماه چتر تو پر نور بادا تا ابد

۱٤ دولت شد از روز ازل روزی نزدیکان تو　　گردِ زوال از ذیل ایشان دور بادا تا ابد

در خسروی هم در جهان ای خسرو عالی مکان[3]　　جایت بهشت و همنشینت حور بادا تا ابد

در ظلّ چتر شاهی است ذات وزیر کاملت　　همچون تو در عیش و طرب مسرور بادا تا ابد

بادا همیشه در جهان نصرت غلامان تو را　　یعنی سپاه غازیت منصور بادا تا ابد

ای شهریار پاک دین بادا خداوندت معین　　اقبال بادت هم نشین آمین بربّ العالمین

---

[1] در نسخه "ت"؛ محل

[2] در نسخه "ت"؛ حضرتت

[3] در نسخه "ت"؛ محل

ایضاً له فی مدح شاهنشاه اعظم پادشاه معظم سلطان محمد بن سلطان مراد خان رحم الله اسلامهما و طوّل الله عمر اعقابهما

ب ۳۲
ت ۱۳۹

آن سهی سرو که رویش گل باغ ارم است | دهنش مهر سلیمان و لبش جام جم است[۱]

شد ز تیر مژه‌اش کار دل غم زده راست | ناوک غمزه آن سرو مبارک قدم است

در پناه زره زلف عبیر افشانش | دل ما را دگر از سهم حوادث چه غم است

ای صنم عمر تو خواهم که فزون باشد و حسن | ورنه از دولت عشق تو مرا خود چه کم است

غرض بنده بر وی چو مه تو نظرست | مقصد عاشق مسکین نه زرست و درم است

تا ز تو چاشنی درد گرفته است رقیب | در دل غمزده از حسرت آن صد الم است

غرقه‌ام از غم دوری تو در خون جگر | خود نپرسی که فلان عاشق ما در چه غم است

نه تو گفتی که ستم پر نکنم بر عاشق | کردنت ترک ستم بر دل ما کم ستم است

گاهم آید ز تو پیغامی و گه دشنامی | از تو هر چیز که آید همه لطف و کرم است

تا کی از باغ ارم گویی و از جنّت خلد | جنّت خلد بود رویت و کویت ارم است

دایم از زمره عشّاق پرست آن سر کوی | گوییا بارگه خسرو گردون حشم است

شاه جم مرتبه اسکندر افریدون تخت | که ولی حلم و علی علم و محمد علم است

خان محمد شه فرخنده سیر قطب ملوک | خسرو روم که سلطان عرب با عجم است

آنکه در ملک جهان همچو سلیمان شاه است

آفتاب فلک شاهی و ظلّ اللّه است

کی بود باز که بینم گل خندان تو را | آب ز دیده دهم سر و خرامان تو را

باغ گلهاست جمال تو که یا رب مرساد | چشم زخمی ز خزان تازه گلستان تو را

چون نیارم که ببینم رخت از منظر قصر | هر دم از دور سلامی کنم ایوان تو را

صبحدم بر ورق لاله بدیدم ژاله | یاد کردم ز لطافت لب و دندان تو را

[۱] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

بـر سـر خسـته غـم لـب بـه عیـادت بگشـای　　کـه شـفا داده خـدا حقّـه مرجـان تـو را

گفتــه ای شــکر جفاهــام چــرا مــی نکنــی　　بنـده چـون شـکر کنـد لطف فـراوان تـو را

نســبتی هســت بــه احســان شــه عــالم گــیر　　در حق عاشق خود بخشش و احسان تو را

آن شهنشـاه کـه مجمـوع جهـان بنـده اوسـت

حـارس ملـک جهـان دولـت پاینـده اوسـت

ای ز شــرم خــم زلــف تــو پریشــان ســنبل　　از حیـا پـیش رخـت غـرق عَـرَق پیکـر گـل

بـر گـل روی تـو در وقـت صـبوحی بـه چمـن　　خوانـد بلبـل غـزل و گفـت صـراحی قلقـل

شـاه خوبـانی و هسـت از پـی تسـخیر قلـوب　　لشکرت خال و خط و چتر سیاهت کاکل

حال خود[1] گر به تو گفتم چه عجب باشد از آنک　　چـون ببینـد رخ گـل در سـخن آیـد بلبـل

صـوفی ارغـرّه بـه زهدسـت رخ و لـب بنمـای　　تـا ببینـد بـه جمـال تـو صـفای گـل و مُـل

در غمـش راه سـر شـک ای مـژه نتـوانی بسـت　　کـه نبسـته اسـت کسـی بـر زبـر دریـا پُـل

غـیر آن شـاه جـوان بخـت کـه در دولـت او　　مصـر جـامع شـده از روی شـرف اسـتانبول

خــان خانــان زمانــه ملــک روی زمــین

که شد از عون حقش فتح و ظفر تاج و نگین

ای شــده چــتر از روی شــرف ظــلّ خــدای　　علـم فـتح تـو در معرکـه هـا گـردون سـای

اخـتر بخـت جهـانگیر تـو بـر ابلـق چـرخ　　همچو خورشید بود تیغ زن و قلعه گشای

بـر سـر پـر عظمـت جـای تـو و در هـر مـه　　مژده فتح و ظفر می رسدت از صد جای

هــر کجــا ســنجق قــدر تــو نهــد روی بــود　　نصـرت و فـتح قـلاووز و ظفـر راهنمـای

تـویی آن شـاه جهـان بخـش کـه دارد ز شـرف　　سـایه بـیرق تـو خاصـیت فـرّ همـای

مـی کنـد هـاتف غیـب از فلـک ملـک نـدا　　که جهان جمله تو را گشت به توفیق خدای

---

[1] در نسخه "ت"؛ دل

تـا بمانـد بـه جهـان[1] نـام نکـوی تـو بمـان تـا بپایـد بـه زمـین گنبـد دوّار بپـای

زان کـه عـالم به وجـود تـو بـود خـرّم و شـاد

کـه خـدا تـا صـد و سی سـال تـو را عمـر دهـاد

خسـروا بخـت تـو را دولـت جاویـدان بـاد پایـه تخت تـو را شـاهی چـار ارکـان بـاد

تـا بـود دوره ایـن قبّـه فـیروز سـلب دور اقبـال تو در ملک دو صد چندان باد

هـر کجـا روی نهـی چهـره اقبـال و ظفـر دایم از آینـه خنجـر تـو رُخشـان بـاد

بـاد تـا حشـر بقـای تـو و همچـون خورشـید اخـتر بخـت تـو از بـرج اسـد تابـان بـاد

در جهـان تـا کـه حساب شب و روز است مقیم عـدد عمر تو چون خیل تو بی پایان باد

هـر سـحر گفتـه دعایـت فلـک سـیمابی که سرت سبز و رخت سرخ و لبت خندان باد

دایم ایـن اسـت دعـا حامـدی سـوخته را که چو روضات جنان شهر تو آبادان باد

دوش می گفت دعای تو به صدق این مسکین

روح قـدس از سـر اخـلاص همـی گفـت آمـین

وله ایضا در تهنیت عید و صفت بهار و مدح شاه نامدار دولت یار شاه سلطان محمد غازی غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه

بـاز عیـد آمـد و ایـام بهـار ای سـاقی سـاغر بـاده گلرنـگ بیـار ای سـاقی[2] ب ۴۱ ت ۲۲۹

غنچـه وش گـیر صـراحی بـه سـر سـبزه و نـوش بـاده لعـل بـه یـاد لـب یـار ای سـاقی

توبـه کـن تـا نکنـی توبـه ز مـی ور بکنـی بشکنی هر دم از آن توبه هزار ای ساقی

بـا کسـی سـیر گلسـتان طـرب کـن کـه بـود ذقنش سیب و عذارش گل نار ای ساقی

ور از اوتـار سـر زلـف بتـان هـر سـاعت از رگ چنـگ شـنو نالـه زار ای سـاقی

بـه خـط سـز تـو سـوگند کـه در عـالم عشـق در دل ما ز کسی نیست غبار ای ساقی

[1] در نسخه "ت"؛ به زمان

[2] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

مـی کنـد شـاخ شـکوفه بـه سـر اهـل طـرب همچـو سلطان جهـان سیم نثار ای ساقی

شـاه جـم مرتبـه اسـکندر ثـانی کـه کفـش هسـت بخشـنده تـر ابـر بهـار ای سـاقی

آن که خواهد شد از او ملک جهان پر نعمت

خـان محمـد شـه دریـا دل عـالی همّـت

بـاز بگشـود صـباح بـر رخ بسـتان در گـل سر بـرون کـرد نسیم سـحر از منظر گـل

از پـی بـزم ریـاحین چمـن بـاد صـبا عـود و عنـبر بهـم آمیختـه در مجمـر گـل

جـای در سـایه گلـبن طلـب ای سـرو کـه بـاد ریـزد از پرتـو رخسـار تـو گـل بـر سـر گـل

چمـن از خـاک کـف پـای تـو چـون یافـت شـرف ریخـت در پـای چمـن بـاد صـبوحی زر گـل

قرب سالی است که با خار غمش ساخت هزار بـه امیـدی کـه نشـیند نفسـی در بـر گـل

بهـر سـلطان خیـالش بـه گلسـتان طـرب بـاد بـاقی بـه سـر تخـت شـجر افسـر گـل

هـر سـحر بلبـل بیـدل بـه سـر رحلـه شـاخ خوانـده مـدح شـه دیـن از ورق دفـتر گـل

شـهریاری کـه گـل از طلعـت او گشـته خجـل

شـاه جمشـید صـفت خسـرو اسـکندر دل

خـوش بـر آمـد بـه چمـن بـا رخ خنـدان لالـه رخ بـر افروختـه چـون عـارض خوبـان لالـه

همچـو خورشـید کـه از سـبزه مینـو تابـد از چمـن هـر سـحری گشـته درخشـان لالـه

گلشن از سبزه و نرگس شده چون چرخ به شب هـر طـرف همچـو چراغـی شـده تابـان لالـه

هسـت در بـزم ریـاحین چمـن سـرو چـو شمـع سـفره بـزم گـل و مجمـره گـردان لالـه

بـه کـف آورده بـدفع الم مـاه صـیام سـاغر بـاده چـون لعـل بدخشـان لالـه

کـرده چـون مـا طلـب دولـت دیـدار بعیـد صبح گـاهی زده مشـعل بـه گلسـتان لالـه

زده از رنـگ خـود آتـش بـه دل و جـان حسـود همچـو والای سـر سـنجق سـلطان لالـه

ملـک بحـر و بـر اسـکندر ثـانی شـه روم

کـه نشـد هـیچ کـس از خـان عطـایش محـروم

شـهریاری کـه جهـان را چـو جنـان مـی سـازد هـر چـه او خواسـت خدا نیز چنان می سازد

از پـی آن کـه دهـد بوسـه رکـابش مـه نـو | بر فلک قامت خود خم چو کمان می سازد

گـوش تـا گـوش کشـیده است قضـا تـیر اجـل | دیـده دشمـنش از اوج نشـان مـی سـازد

هـر کـه در دهـر مقابـل شـودش چـون خورشـید | سـینه خـود سـپر تیـغ بـر آن مـی سـازد

خـویش بـر مسـند اقبـال چـو خورشـید مقـیم | هـر طـرف لشـکر منصـور روان مـی سـازد

بینـوایی کـه از او کـرده سـوالی بـه عطـا | دست و دامان ورا معدن و کان می سازد

آن شهنشـاه جـوان بخـت جهـان گـیر کـه او | پـیر را از نظـر لطـف جـوان مـی سـازد

پادشـاهی کـه رخـش گـاه تجلی عـین اسـت

معنـی دسـت و دلـش گـاه سـخا بحـرین اسـت

خسـروا عیـد صـیام تـو مبـارک بـادا | فلکـت مسـند و مهـر افسـر تـارک بـادا

بـر سـریر عظمـت جـای تـو و در ظلّـت | امرا خوش دل و حق ناصر هر یک بادا

جملـه در خلعـت عیـدی تـو از سـر تـا پـای | دسـت احـداث ز ذیـل همـه منفـک بـادا

دیـده ای کـاو بـه حسـد مـی نگـرد در سـپهت | معـدن زنـبرک و مسـکن نـاوک بـادا

خـدمتت کـز نکنـد خصـم سبک سـر چـو کـدو | سـرش از زخـم خـدنگ تـو مشـبّک بـادا

در جهـان تـا کـه بـود قاعـده علـم حسـاب | عدو عمر تو چون خیل تو صد لک بادا

تـا بـه صد سال تو را باد بـه وقت گـل عید

هـم چنین بـار بـه هـر سال در استانبول عیـد

صفت جشن شاهی و سور سنّت شاه زادهای عالی گهر شاهانشاه خان و عبدالله خان و جم سلطان

ای کـه از سـور تـو دلهـا دیـده انـواع سـرور | چشـم بـد از روی خـوب قـرّة العین تـو دور[1]

ب ۴۹
ت ۱۹۱

روح قـدس از عـالم علـوی بـه روی مجلسـت | مـی کنـدماننـده خورشـید هـر دم رشّ نـور

چـون فتـاد آوازه سـور تـو انـدر شـش جهـت | آسمـان بـر روی هفـت اقلـیم بسـت آیـین سـور

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ساختی یک مجلسی عالی که از رفعت سزد آسمان فرش وی و فرّاش آن گیسوی حور

بس که در بزم تو عود و عنبرتر سوختند شد دماغ زهره بر گردون معطّر از بخور

آن چنان وافر کشیدی خان که بعد از بزم تو دانه چینند از مقام سور تا محشر طیور

شاد شد دلها که خواهد داشت ارزانی به خیر خسرو اعظم به بزم خاص تشریف حضور

شاه عالم سایه حق آفتاب خسروان

حضرت سلطان محمد پادشاه کامران

یا رب این باغ جنان یا بزم شاه عالم است کز شرف روی زمین چون سقف نیلی طارم است

می نوازد زهره عود و تیر می خواهد غزل گنبد فیروزه گون پر نغمه ز بر و بم است

از سرور سور و ذوق صحبت و شوق مدام ساحت دلها طربناک است و جانها بی غم است

زین طرب همچون صراحی کام جان پر خنده است زین بشارت دل چو لاله با پیاله همدم است

هست چون شاه جهان در خانه خود آفتاب آسمان در کشت و مه در چرخ و گیتی خرّم است

سور سلطانی و عیش دوست کامی خوش دمی است ای دل این دم را غنیمت دان که عالم یک دم است

دل ز روزی فرّخ و فرخنده می پرسد عقل گفت آن روزی که از ایام گیتی اکرم است

روز سور حضرت خان بن خان سلطان جم است

وقت عیش و عشرت و شادی خلق عالم است

باز گردون اهل عالم را رعایت می کند کارها را بر مراد اهل دولت می کند

نور می بخشد به انجم نیّراعظم چنانک شاه به خیل خود اظهار محبّت می کند

صیت انعام و جوانمردی شاه تاج بخش خلق را از چار رکن دهر دعوت می کند

آن که چون جمشید سنّتهای نیکو وضع اوست حضرت جمشید خان را سور سنّت می کند

دست دربارش چو ابر نوبهاری هر زمان همچو باران بر جهان ایثار رحمت می کند

نعمت شه ساخت مملو خیل دلها را چنانک هر که را می بینم از جان شکر نعمت می کند

جشن سلطان است یا جنّت که امروز اندرو گشته نازل از فلک کیوان و خدمت می کند

مجلس خان بن خان خوانکار عالی همّت است

حضـرت شـــهزاده هـــا را روز ســـور ســـنّت اســـت

شـــد زمـــین چـــون آسمـــان در روز بـــزم شـــهریار | زهـره قـوّال است و مـه دلّال و مهـر آیینـه دار
قدســـیان از عـــرش مـــی آرنـــد کُرســـی را فـــرود | تـا کنـد شـهزاده روز سـور بـر کُرسـی قـرار
چـــرخ رگ بنـــد از شـــفق کـــرد و ذرو راز ثابتـــات | بـه هـر پـاکی بستد از خورشـید تیـغ زرنگـار
کـــرد دردم ســـنّت شـــهزاده عبـــدالله خـــان | آن کـه نقـش لعـل اسبش کـرده گـردون گوشـوار
غنچـــه او از نقـــاب لعـــل چـــون آمـــد بـــرون | سـلکی از یـاقوت رمّـانیش آمـد در کنـار
بـــزم شـــاهی را مبـــارک بـــاد گفـــت ایّـــام و کـــرد | زرّ انجـم همچـو صـبح از صـدق بـر عـالم نثـار
مطربـــا روزی کـــه خواهـــد مانـــد در روی زمـــین | یـــاد آن روز مبـــارک یادگـــار از روزگـــار

روز ســـور ســـنّت شـــاهان عـــالی گوهرســـت

آنکـــه هـــر یـــک درّ درج خســـرو بحـــر وبرســـت

چـون بـه گـردون شـد نـوای چنـگ و عـود از بـزم شاه | راسـتی را از فـرح در چـرخ آمـد مهـر و مـاه
حوریـــان یکســـر ز منظرهـــا بـــرون کردنـــد ســـر | مـی کننـد از عـین دلشـادی بـه بـزم شـه نگـاه
ســـاقیا مـــی ده کـــه از ایـــن دم کـــرام الکـــاتبین | چـاکران شـاه را تـا حشـر ننویسـد گنـاه
در هـــزاران ســـال اســـتانبول چنـــین نرمـــی ندیـــد | صـورت دعویی مـا را هسـت مهـر و مـه و گـواه
سـادس مـاه صـفر در هشتصـد و هفتـاد و هفـت | بـود ایـن سـور مبارک چنـد از ایـن سال و ماه
حامـدی در جشـن ایـن شـهزاده عـالی نسـب | گفـت یـک تـاریخ دیگـر زو ممتّـع بـاد شـاه
ای دل آن روزی کـه حاضـر شـد ز هـر سـو خسـروی | از بـرای خـدمت سـلطان بـه پـیش بارگـاه

روز آن سوری است کزوی گشت مسرور انس و جان

ســور جــم ســلطان و شاهنشــاه و عبــدالله خــان

پادشـــاها دایم از ســـورت جهـــان مســـرور بـــاد | تـا زمـان توسـت روزی عیـد و روزی سـور بـاد
تـــا جهـــان بینـــد بـــرین فـــیروزه منظـــر آفتـــاب | دولـت و بخـت تـو بـا هـم نـاظر و منظـور بـاد
تـــا بـــود ســـقف مقـــرنس عـــامر ایـــن خاکـــدان | دایمـا از عـدل و احسـانت جهـان معمـور بـاد
جملـــه عـــالم بـــاد در ظـــلّ تـــو وز روی شـــرف | خـاک پایـت تـاج فـرق قیصـر و فغفـور بـاد

همچنان کز عون حق گشتی[1] مظفّر در جهان تا قیامت بر اعادی لشکرت منصور باد

سینه خصم تو از زخم خدنگ لشکرت سال و مه پر ثقبه همچون خانه زنبور باد

بر زبانها مدحت اولاد و اعقاب شما دایما مانند این بیت متین مذکور باد

دولتت را باد خلق از ماه تا ماهی غلام

جمله عالم باد محکوم تو آمین السّلام

ایضا فی مدح السلطان الاعظم شاهانشاه معظّم سلطان محمد بن سلطان مراد خان انار الله برهانهما و جعل الجنّه مکانهما

ب ٥٠
ت ١٩٤

آن که دل برده است و دارد قصد جانم دوست است وانکه از هجر رخ او ناتوانم دوست است[2]

آن خدنگ افکن نگارینی که تیر غمزه اش کرده همچون مغز جا در استخوانم دوست است

وان که چون خضر مبارک پی سوی آب حیات می دهد هر دم به زلف از لب نشانم دوست است

گه در آرد چین به ابرو گه زند از غمزه تیر آنکه می ترساند از تیر و کمانم دوست است

وی خیالش بر در دل حلقه زد دل گفت کیست روی بنما تا بدانم گفت جانم دوست است

از تماشای گل و شمشاد نگشاید دلم کز رخ وقامت گل و سرو روانم دوست است

چاره درد دل من نیست در دست طبیب مرهم درد دل و داغ نهانم دوست است

گه ز وصلش سود بینم گه ز هجرانش زیان در دو عالم مایه سود و زیانم دوست است

هر کس از جان حاصلی دارند و من چون حامدی از جوانی حاصل جان و جهانم دوست است

گنبد گردون شد از عشقش[3] پر از فریاد من

او خود از سنگین دلی هرگز نیارد یاد من

دوستان با آن بت شوخ شکر لب چون کنم صبر کردم روز دور از روی او شب چون کنم

---

[1] در نسخه "ت"؛ هستی

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[3] در نسخه "ت"؛ مهرش

من که در جان مهر آن لب دارم از روز ازل ترک مهر دلبر وجام لبالب چون کنم

بی لبش گر دور ماند از لب ساغر لبم پیش رندان جهان دعوی مشرب چون کنم

چون ز دست دیده و دل غرق آب و آتشم شکوه از مهر سپهر و جور کوکب چون کنم

در تب هجرش اگر چون بید می لرزم چه عیب می شوم غرق عرق از تاب این تب چون کنم

هر زمان گوید دل من بی کمند زلف او فکر بیرون آمدن زین چاه غبغب چون کنم

مذهب من عشق خوبان است و مشرب جام می ترک مشرب سهل باشد ترک مذهب چون کنم

ور دعایش می نیارد کرد مسکین حامدی پیش آن محراب ابرو آه یا رب چون کنم

بی دعای صبح و عون طالع و تأیید بخت خویش را بر درگه سلطان مقرّب چون کنم

آن که گردون همچو کوهی در خم چوگان اوست

احسن دوران بر اهل خرد دوران اوست

این که طالع شد ز اوج برج خوبی ماه ماست آن که روز و شب خیال طلعتش همراه ماست

تا جدایم از کمان ابروی آن تیر قد قلعه گردون مشبّک از خدنگ آه ماست

دولت ما وصل بالایش بود وز بهر ما غیر از این چیزی نخواهد هر که دولت خواه ماست

باز هشیاریم که گاه از می لعل لبش جمله غمخواری از این هشیاری گه گاه ماست

گه کشیم از کلب کوی او جفا گاه از رقیب بر سر کوی غمش بنگر چها در راه ماست

دل به زلفش گر برون می نایـد از چاه ذقن از پریشانی بخت و طالع گمراه ماست

می کند شاه خیالش در دل پر خون نزول منزلش الحمدلله در دل آگاه ماست

منّت ایزد را که در عالم به فیروزی بخت سکّه نقد جهان داری به نام شاه ماست

ظلّ حق اسکندر ثانی سلیمان دوم آنکه خاک راه او بودن دلیل جاه ماست

شاه دین قطب سلاطین مهدی آخر الزمان

حضرت سلطان محمد پادشاه کامران

ای که سطح بارگاهت اوج چرخ تاسع است آستانت در بلندی آسمان سابع است

هر شبی در مجلس انجم به ذکر مدح تو زهره مطرب تیر خوشخوان ماه و کیوان سامع است

بهـــر خـــدمت امتثـــال امـــر عـــالی تـــو را تـیر داعـی مهـر سـاعی گشته و مـه سـارع است

هــر کــه در مصــر معــانی تــابع امــرت نشــد حاصـل عمـر عزیـزش در دو عـالم ضـایع اسـت

خیـل یـأجوج فـتن را از حـدود ملـک و دیـن سـدّ تیـغ آتـش افشـان تـو دایم مـانع اسـت

هــر کــه برگشــت از ســر راه هــوا داری تــو اختر بخت وی از سمت سعادت راجع است

مردمـان را هـر زمـان لطـف جزیلـت شـامل اسـت مجرمـان را در جهـان عفـو جمیلـت شـافع اسـت

واقعــا شــد ملجــا شــاهان عــالم درگهــت نیسـت اغراقـی دریـن معنـی بیـان واقـع اسـت

جـامع وجـود اسـت و احسـان و جـوانمردی و لطـف آن که استانبول به عهدش رشک مصر جامع است

خسـرو افـاق شاهانشـاه اعظـم عـون دیـن

آنکـه مـی خواهـد مـه و مهـرش امـیر المومنین

پادشــــاها آفتــــاب طلعــــت تابنــــده بــــاد طلعــت تابنــده ات را دولــت پاینــده بــاد

پادشـــــاهان جهـــــان در بارگـــــاه عالیـــــت دسـتها بـرهم نهاده سـر بـه پـیش افکنـده بـاد

هـم چنین کـز خیر و احسـانت جهـان معمور شد تـا قیامـت ذات پاکـت همچـو نامـت زنـده بـاد

تـا کـه در صـبح بهـاران غنچـه خنـدد در چمـن کـام جانـت بـر سـر تخت طرب پـر خنـده بـاد

سـبز و خـرّم بـاد سـرو قامتـت در بـاغ عمـر نخل عمـر دشمنـت از بیخ و بـن بـر کنـده بـاد

سینه ای کـاو خـالی از مهـر تـو و احبـاب توسـت راست چون صندوق سهّام از خدنگ آکنده باد

تــا جهــان کهنــه باشــد بــاد بختــت نوجــوان فصـل تابستان و سـال[1] نو به تو فرخنده باد

بـا صـدای چنـگ زهـره هـر سـحر بـر اوج چـرخ از فـرح تـیر دبـیر ایـن بیـت را خواننـده بـاد

فصـل تابسـتان و سـال نـو بـه تـو فرخنـده بـاد

دولـت و جـاه و جـلال و حشـمت پاینـده بـاد

---

[1] در نسخه "ت"؛ ماه

در تهنیت عید قربان و مدح حضرت سلطان بن سلطان محمد بن سلطان مراد خان برّد الله مضجعهما و جعل السعادة مرجعهما

ب ۵۲
ت ۱۵۰

ای رخت آفتاب عالم عشق   خطّ سبز تو نقش خاتم عشق[1]

شست زلفت کمند گردون عقل   حسن رویت سوار ادهم عشق

تا قیامت فضای شهر وجود   شد منوّر به یمن مقدم عشق

در حریم نشاط راه نیافت   هر جفاکش که گشت محرم عشق

من که طیّار لامکان بودم   سالها دور بودم از غم عشق

چون فرود آمدم به عالم خاک   غسل کردم در آب زمزم عشق

تا تجلّی حسن را دیدم   شدم از روی شوق همدم عشق

گاه غم گاه هجر یارم گشت

این دو هر دم هزار بارم گشت

ای جبین تو لوح دفتر حسن   عارضت آفتاب کشور حسن

سنبل عنبرینت از سر ناز   تاج خوبی[2] نهاده بر سر حسن

سرو بالای تو به دلجویی   خلعت لطف کرده در بر حسن

صف صف آراستی سپاه مژه   تا گرفتی تمام کشور حسن

غمزه های تو تیز کرده سنان   مژه هایت کشیده خنجر[3] حسن

تا مسخّر کنند بلاد قلوب   خط و خالت کشیده لشکر حسن

من که غوّاص لجّه سخنم   تا به جان گشته ام ثناگر حسن

چشمم از عشق حسن دریایی است

که بدو دجله نبسته مایی است

---

[1] فاعلاتن مفاعلن فعلن

[2] در نسخه "ت"؛ مشکین

[3] در نسخه "ت"؛ لشگر

چون ز حسن تو عشقم افزون شد　　بی لب لعل تو دلم خون شد

عشق شد در درون دل ساکن　　صبر برداشت رخت و بیرون شد

از می عشق تا سرم شد گرم　　آه سردم به اوج گردون شد

بهر میم دهان او قد من　　راست مانند حلقه نون شد

در ره عشق آن پری پیکر　　خرّم آن عاقلی که مجنون شد

دوش ساقی چو جام می برداشت　　رویش از عکس باده گلگون شد

چشم پر خون من چو رویش دید　　گوش کن تا که حال من چون شد

به گل او نظاره می کردم

غنچه وش جامه پاره می کردم

ای سرای تو کعبه رویت عید　　عید مشتاق توست تا جاوید

کام دلهاست زمزم دهنت　　هر که آن را ندید هیچ ندید

حلقه کعبه است آن سر زلف　　لیک دست کسی بدان نرسید

وصف رویت شنید و از سر شوق　　کعبه بر خویش جامه را بدرید

عید رویت چو آشکارا شد　　ابروانت کمان حسن کشید

از سر خطّ استوا خورشید　　چون کدوی نشانه گشت بدید

آن چنان که زدی به ناوک عشق　　کاو چو گردون به سر فرو غلطید

تیر تو بر نشانه واقع شد　　نسر طایر ز سهم آن بپرید

صبح عید آسمان به مشعل مه　　آمد و آستان شه بوسید

شاه آفاق خسرو اعظم

ظلّ یزدان شهنشه عالم

آفتاب ملوک سایه حق　　خان بن خان خلیفه مطلق

خسرو و بحر و بر محمد خان　　که ز تیغش سر عدو شده شق

پادشاهی که هر چه او گوید　　چرخ از صدق گویدش صدق

مهـــــر دارد بـــــه دشمــــــن او کــــــین   زان بـــرد دســـت را بـــه تیـــغ و درق

شـــد ز تـــیغش حســـود بـــی شـــفقت   غرقـه در خـون چشـم خـود چـو شـفق

خواهـــد از حـــق مزیـــد عمـــرش چـــرخ   از شـفق راســت تـا بـه وقـت فلـق

هـــاتفی گفـــت آنکـــه خواهـــد بـــرد   در جهـــان از شـــهان دهـــر ســـبق

دولـــت کـــامران خوانکـــار اســـت

کـه مـدامیش عـون حـق یـار اسـت

پادشـــاها جهـــان بـــه کـــام شماســـت   ملـک و دولـت در اهتمـام شماسـت

در جهـــــان ســــکّه جهـــــان داری   از ازل تـــا ابـــد بـــه نـــام شماســـت

آب حیـــوان کـــه جســـت اســـکندر   در جهـان جرعـه ای ز جـام شماسـت

ابلـــق دهـــر کـــو ســـریع رواســـت   زیـــر زیـــن مـــراد رام شماســـت

آن کـــه مغـــز عدوســـت طعمـــه او   در زمانـــه دم حســـام شماســـت

وان کـــه تـــا حشـــر تـــازه خواهـــد بـــود   چمـــن جـــاه و احتشـــام شماســـت

از غـــــم روزگـــــار آزادســـــت   تـا بـه جـان حامـدی غـلام شماسـت

تـــو از ایـــن بنـــده حقـــیر فقـــیر

نظـــر لطـــف خـــویش بـــاز مگـــیر

خســـروا ایـــزدت نگـــه بـــان بـــاد   پـــیش تـــو دشمـــن تـــو قربـــان بـــاد

از بـــــــــرای دوام ســـــــــلطنت   دهـر را بـا تـو عهـد و پیمـان بـاد

عرصـــــه روزگـــــار تـــــا محشـــــر   بـــه جمـــال تـــو چـــون گلســـتان بـــاد

حصـــــن اعـــــدا ز هیبـــــت رعـــــدت   جملـه چـون شـهر لـوط ویـران بـاد

در ســـرایت کـــه قبلـــه خلـــق اســـت   خـــور ســـلحدار و مـــاه دربـــان بـــاد

خصـــم احمـــق نهـــاد از ســـهمت   دایمـــا همچـــو بیـــد لـــرزان بـــاد

تـــا جهـــان هســـت همچـــو اســـکندر   جملـــه عالمـــت بـــه فرمـــان بـــاد

بـــاد عـــالم تـــو را بـــه زیـــر نگـــین

یـــار جانـــت خـــدای بـــاد آمـــین

ایضا در مدح شاهانشنه علبیجاه سکندر در افریدون دستگاه شاه سلطان محمد خان غازی انار الله برهانه

ب ۶۲
ت ۱۸۵

مـــاه رخـــت کـــه آینـــه لطـــف صـــانع اســـت — چـون آفتـاب از اُفُـقِ حسـن لامـع اسـت[۱]

خـــالی ز حســـن نســـیت زمانـــه عزیـــز مـــن — تـو یوسفی به حسن و دولت مصرِ جامع است

هــر دم خیــال دوســت بــه چشــمم کنــد طلــوع — اقبـال مردمـان همـه از حُسـن طـالع اسـت

گفـــتم کـــه بوســـه ای ز لبـــت دارم آرزو — گفـت این گدای میکده را بین چه طامع است

هـــر دم بـــه تـــیر غمـــزه کُشَـــد عاشـــقی دگـــر — تیری نمی رسد به من آیا چه مانع است

بـاری بـه تیـغ دوسـت چـو خـواهم فنـا شـدن — چـون بهترین مـرگ بـه شمشیر قـاطع است

تیمـــار اهـــلِ درد چـــه دانـــد طبیـــب از آنـــک — بیمـار عشـق را غـم و درد تـو نـافِع اسـت

مقصـــد نهـــان و راه بعیدســـت و تـــن نحیـــف — در خـواب رفته بخت من و عمر سارع است

هــر شــب بــه مــدح پادشــه از شــعرِ حامــدی — زهـره غـزل سـرا شـده و مـاه سـامع اسـت

شـــاه زمـــان خلیفـــه دوران معـــین دیـــن

اســـکندر زمانـــه ســـلیمان راســـتین

آن خســـروی کـــه ابلـــق ایّـــام رام اوســـت — آرامگـــاه دولـــت و عـــزّت مقـــام اوســـت

آن شـــهریار مصـــر معـــانی کـــه در جهـــان — آنکس عزیز گشت که از جان غلام اوست

نـــه قبّـــه مـــذهّب افـــلاک چـــتر اوســـت — وز روی قـدر سـاغر خورشید جـام اوسـت

بهـــرام کـــاو مبـــارز گـــردون احمـــر اســـت — ترسـان ز سـهم خنجـر الماس فـام اوسـت

هـــر دم ســـوار قبّـــه افـــلاک همچـــو بیـــد — لـــرزان ز بـــیم تـــایره انتقـــام اوســـت

آن گـــوهر مـــراد کـــه در بحـــر کاینـــات — کـام خـدا و خلـق جهـان حمله کـام اوسـت

خضـــر زمـــان نویـــد قبـــول شـــه اســـت و بـــاز — آب حیـات منبـع انعـام عـام اوسـت

---

[۱] مفعول فاعلاتن مفاعیل فاعلن

آن شـــاه جـــم نـــژاد کـــهماننـــد آفتـــاب   در شرق و غـرب سکّه دولت بـه نـام اوست

شـاه سـپهر مرتبـه سـلطان محمّـد اسـت

کـز ایـزدش سـعادت و اقبـال سـرمد اسـت

لطفـش بـه خـاک تـیره اگـر یـک نظـر کنـد   آن خـاک را ز روی شـرف همچـو زر کنـد

گـــر یابـــد از ســـخاش مـــدد ابـــر روزگـــار   هـر قطـره کـز سـحاب بیفتـد گهـر کنـد

از شـــرق تـــا بـــه غـــرب بگـــیرد جهـــان اگـــر   چـون آفتـاب میـل بـه تیـغ و سـپر کنـد

بـــر شـــهر خصـــم اگـــر بـــوزد بـــاد قهـــر او   شـــهر و ولایـــتش همـــه زیـــرو زبـــر کنـــد

جـــویی شـــود روانـــه ز خـــون مخـــالفش   کـز معـبرش زمانـه بـه زورق گـذر کنـد

از آه خـویش دشمـن جـاهش در آتـش اسـت   همچـو سمنـدری کـه در آتـش مقـر کنـد

هـــر ذرّه ای چـــو بـــدر شـــود در رهـــش اگـــر   ماننـد مـاه نـو بـه رکـابش سـفر کنـد

هـر صـبحدم بـه صـدق درون زهـره بـر فلـک   مـدح و ثنـای خسـرو عـالم ز بـر کنـد

کـای خسـروان دهـر غـلام تـو را غـلام

گشـته اسـاس شـوکت شـاهی تـو را تمـام

مهـــر ســـپهر ملـــک خداونـــد بحـــر و بـــر   ســـلطان کامکـــار شهنشـــاه دادگـــر

آن شـــاه شـــهر بخـــش کـــه خلـــق زمانـــه را   بخشد چو مهر و مه زر و نقره سپر سپر

آبـی اسـت تیـغ آینـه رنگـش کـه خصـم را   از مـوج آن روان گـذرد خـون دل ز سـر

رمحـش بـه راسـتی علـم فـتح و نصـرت اسـت   تـیرش کبـوتری اسـت بـه آفـاق نامـه بـر

شـاها ز سـهم تیـغ تـو در صـلب دشمنـت   نطفه روان چو خون شود و خون شود شرر

و ز بهـر آن کـه پـاک بسـوزد وجـود خصـم   آیـد شـرر ز پنجـره دیـده اش بـه در

هـر کـو میـان نبسـت پـی خـدمتت چـو کلـک   پرگـار وش دو نیمـه شـد از فـرق تـا کمـر

هـر دم بـه یـاد طلعـت تـو ای شـه جهـان   ایـن بیـت در دل مـن مسـکین کنـد گـذر

کـای مهـر و مـاه و انجـم و افـلاک چـاکرت

سـر تـا سـر جهـان بـدلی پـاک چـاکرت

هـر لمعه ای ز رای تو خورشید انوری است | هر پرتوی ز روی تو را ماه مشتری است
یک شمّه از روایح خلق کریم شاه | صد باره به ز گلشن اخلاق ناصری است
شاها همیشه داعی دیرینه حامدی | بسته میان چو کلک برای سخن وری است
از همّت چو کاتبیم گر چه طبع من | بر ساحلی فتاده ز دریای شاعری است
از من سزای جاه و جلال تو خدمتی | ناید ولی چه چاره کنم چاره صابری است
فی الجمله مادحی و غلامی است کار من | کار تو لطف و مرحمت و بنده پروری است
هر چند خاک راه شهم هر زمان مرا | از جو و بی دریغ شه امید برتری است[1]
تا کار نو بهار و خزان در بسیط دهر | گه گاه حلیه بافی و گه گاه زرگری است

دایم سر بر ملک به تو سرافراز باد

بختت جوان و تازه و عمرت دراز باد

بر تخت کامرانی و اقبال ذات تو | ایمن ز مکر این فلک حقّه باز باد
بر درگهت که قبله حاجات عالم است | شاهان دهر چون مه نو در نماز باد
امروز هر غنی که زند دم ز احتشام | مجموع را به دست جوادت نیاز باد
هر کس که روی خویش بگرداند از درت | بر روی او ز حق در دولت فراز باد
دایم برای عیش تو و خادمان تو | چنگ سپهر و فرهر زهره بساز باد
نصرت رفیق و فتح قرین و ظفر معین | نخل مراد خرّم و عمرت دراز باد

تا حشر باد دولت و نصرت تو را قرین

آمین به حق سوره طاها و یا و سین

[1] این بیت در نسخه "ت" نیست

در تهنیت عید رمضان و مدح سلطان بن السلطان سلطان محمد خان لازال تراب توبته مقبّلا لشفاه الاشراف

ب ٦٦
ت ١٧٠

ای خــم ابــرو و زلــف تــو شــب عیــد و هــلال   آفتـابی تـو بـدین شیوه زهـی حسـن و جمـال[1]

ابرویــت قبلــه جــان اســت و مــرا بــود یقــین   بــا خیــال تــو دریــن روزه ســی روزه وصــال

بلبلــی کــاو دو رخ همچــو گلــت دیــده بعیــد   مــاه تــا مــاه دریــن روضــه بــود فــارغ بــال

گلشــن دیــده و دل راســت ز تــو بــرگ و نــوا   کــه بــه قــد سـرو روانــی و بــه رخ آب زلال

ســـاقیا عیـــد صـــیام آمـــده در موســـم گـــل   زین طرب سرو به رقص است و ریاحین خوش حال

ســرگران نــرگس و لالــه قــدح بــاده بــه کــف   مــیر مجلــس گــل صــد بــرگ و بلابــل قــوّال

بلبــل و قمــری چنگــی بــه نــوا ســاخته راســت   پــرده مــدح شــه عــادل فرخنــده خصــال

خــان اعظــم شــه بخشــنده عــالی گــوهر

جــان عــالم مــه رخشــنده فرخنــده ســیر

ای خجــل ســاخته زلــف ســیهت ســنبل را   ســاخته غــرق عَــرَق لالــه رویــت گــل را

رخ جــان پــرور تــو یــک گــل خودروســت کــه زو   صــد هــزاران طــرب افــزوده دل بلبــل را

نشــود جمــع بــه هــم ســنبل و نســرین ای گــل   بــر سمــن تــا تــو پریشــان نکنــی کاکــل را

دل شـــیران بربـــایی چـــو ز شـــهباز دو زلـــف   وقـــت بـــازی بگشـــایی گـــره چنگـــل را

آن لطیفــی کــه ورا ســاخته مقصــود دو گــون   همچـو گـل ساخته هـر عضـو تـو جـزو و کـل را

نــو بهــار آمــد و افکنــده چــو نــرگس لالــه   در پیالــه بــه هــوای شــه عــالم مُــل را

شــاه جــم مرتبــه اســکندر ثــانی کــه ز لطــف   همچــو فــردوس بــرین ســاخته اســتانبول را

آن ســـپهر عظمـــت نـــیّر بـــرج دولـــت

معــدن لطــف و کــرم خســرو عــالی همّــت

ظــلّ حــق خســرو اعظــم ملــک عــالم گــیر   آفتـــاب فلـــک پادشـــهی بـــدر منـــیر

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ای فلـک قـدر ملـک مرتبـه کـز رفعـت هسـت زهره ات چنگی و خادم زحل و کاتب تیر

بـــه هـــواداری بـــاز تـــو خـــروس افـــلاک بر سر چرخ کشد هر سحر از صدق صفیر

گـر بـه عهـدت فتـد آهـو بـه ره از مـا در دور سازدش شیر ژیان از شفقت سیر از شیر

هـر کـه از سلسـله طاعـت تـو رفتـه بـرون چـرخ دوّار کشـد گـردن او در زنجـیر

روز عیـد آمـد و در بـزم سـپهر از شـادی مهر و مه سیم و زر افشانده چو سلطان و وزیر

تـیر بـا زهـره قـوّال بـه آوازه چنـگ کرده این بیت به مدح شه عالم تحریر

آن کـه دادسـت خـدا سـلطنت جاویـدش

بـاد فرخنـده و میمـون و مبـارک عیـدش

گـر کنـد میـل بـدان پایـه کـه کشـور گـیرد قاف تا قاف جهان همچو سکندر گیرد

همچـو خورشـید ببخشـش کـف سـیم افشـانش بعد از این روی زمین را همه در زر گیرد

دسـت جبّـاری گـردون بـه زمـین کـی فکنـد بنده ای را که وی از خاک عنا بر گیرد

بی گمان در گلوی خصم به جوش آید خون دردم رزم چـو او قبضـه خنجـر گـیرد

خواسـت دشمـن کـه کنـد حیلـه ولـی نتوانسـت بـا نبـی عشـوه دجّـال کجـا در گـیرد

مجلـس عـیش بیـارای دریـن موسـم گـل تا عدو شمع صفت سوختن از سر گیرد

سـوی گلشـن قـدمی نـه کـه دریـن فصـل بهـار لاله ساقی شود و بهر تو ساغر گیرد

خوانـد ایـن بیـت بـه مـدح شـه خورشـید محـل زهره در مجلس افلاک چو مزهر گیرد

شب عیدست مبارک به تو ای خسرو روم

شـده روشـن بـه هـوای تـو قنادیـل نجـوم

خسـروا عیـد صـیام تـو مبـارک بـادا فلکت مسند و مهر افسر تارک بادا

بـر سـریر عظمـت جـای تـو و در ظلّـت امرا خوش دل و حق ناصر هر یک بادا

جملـه در خلعـت عیـدی تـو از سـر تـا پـای دست احداث ز ذیل همه منفک بادا

دیـده ای کـاو بـه حسـد مـی نگـرد در سپهت معـدن زنـبرک و مسـکن نـاوک بـادا

خدمتت گر نکند خصم سبک سر چو کدو سرش از زخم خدنگ تو مشبّک بادا

در جهـان تـا کـه بـود قاعـده علـم حسـاب   عدد عمر تو چون خیل تو صد لک بادا

تا بـه صد سال تـو را باد بـه وقت گل عید

همچنـین بـادا هـر سـال در اسـتانبول عیـد

در صفت هلال و تهنیت عید رمضان و مدح شاه جهان سلطان محمد بن سلطان مراد خان

ب ٦٧
ت ٢١٥

دوش بـر لوحـه زبرجـد گـون   شـد بـه دیـدار شـکل زرّیـن نـون[۱]

ز ورقـی دیـدم از زر صـافی   بـر سـر بحـر نیـل کـرده سـکون

گفتـی از کهرباسـت جـامی زرد   چـرخ بـر وی زجاجـه ای اسـت نگـون

یـا ز یـاقوت زرد جـامی کـان   یادگـار جـم اسـت و آفریـدون

یـا کمـانی اسـت زه فـرو کـرده   کـه ز جمشـید مانـده تـا اکنـون

یـا زه جامـه ای اسـت از زر نـاب   بـر لبـاس سـپهر انگلیـون

یـا خـود انگشـتری یـار مـن اسـت   کـه ز انگشـت خـویش کـرده بـرون

یـا گـل زرد سـبزه زار سـپهر   کـرد او صـد هـزار آذریـون

عقـل از ایـن شـبهه ام بـرون آورد   زان کـه او بـود پـیر اهـل درون

گفـت ایـن نعـل اسـب سـلطان اسـت   کـه شـده گوشـواره گـردون

آن کـه مـه برسـم سمنـدش روی

مـی نهـد تـا بـرد ز میـدان کـوی

ای لـب لعـل تـو شـفای قلـوب   آیـت نـور بـر رخـت مکتـوب

گِـرد بـر گِـرد جـام لعـل لبـت   بـارک الله نوشـته آن خـط خـوب

مقصـد گـل تـویی کـه پیکـر تـو   هسـت سـر تـا بـه پـا چـو گـل محبـوب

گِـردِ کـوی تـو چـرخ از آن گـردد   کـه تـو را شـد بـه عاشـقی منسـوب

---

[۱] فاعلاتن مفاعلن فعلن

خـــاک راه تــو چــون مـــن مســکین | هــر ســحر از مــژه کنــد جــاروب
نـــه مـــنم طالـــب رخـــت تنهـــا | چـــرخ را نیـــز هـــم تـــویی مطلـــوب
مهـــر روی تـــو چـــون محبّـــت شـــاه | جـــای کـــرده اســـت در درون قلـــوب

پادشـــاهی کـــه در جهـــان بـــانی
اوســـت الحـــق ســـکندر ثـــانی

ای لبـــت بـــه ز جـــان شـــیرینم | ذقـــن توســـت ســـبب ســـیمینم
بخـــت کـــو تـــا بـــه دســـت مـــردم چشـــم | از بهـــار رخ تـــو گـــل چیـــنم
بیـــنم از روی همچـــو خورشـــیدت | روشـــن ایـــن دیـــده جهـــان بیـــنم
بـــه غمـــت خـــوی کـــرده ام زان ســـانک | شـــادمانم دمـــی کـــه غمگیـــنم
دور از آن زلـــف عنـــبرین هـــر شـــب | قـــوی آشـــفته حـــال و مســـکینم
مـــن بـــه عشـــقت چـــو نـــی کمـــر بســـته | بســـته گـــردون میانـــه در کنیـــنم
خـــبرش نیســـت گوییـــا کـــه رهـــی | مـــادح شـــاه فـــرّخ آییـــنم

شـــاه ســـلطان محمـــد غـــازی
کـــه فلـــک راســـت زو ســـرافرازی

آنکـــه چـــون قـــدر او بدیـــد سمـــا | پـــیش او بوســـه زد زمـــین ده جـــا
گفـــت ظـــلّ خداســـت ایـــن خورشـــید | بـــر زمـــین بنگریـــد ظـــلّ خـــدا
شـــاه گـــردون ســـریر دریـــا دل | خســـرو بحـــر دســـت ابـــر عطـــا
ای فلـــک رفعـــت قـــدر قـــدرت | کـــه بـــود پنجـــه تـــو دســـت قضـــا
چـــرخ خـــم گشـــته اســـت و مـــی خواهـــد | کـــه ببوســـد ســـم سمنـــد تـــو را
روی تـــو صـــبح مطلـــع شـــاهی اســـت | آســـتان تـــو آسمـــان ذُکـــا
دایمـــا قبلـــه گـــاه اشـــرافی اســـت | ســـر کـــوی تـــو زاده شـــرفا

یـــا رب او را ســـپاس محکـــم بـــاد
تـــا ابـــد قبلـــه گـــاه عـــالم بـــاد

ای همه عادت تو شاهانه　　عون الله با تو هم خانه

هر کجا شمع رخ بر افروزی　　باشدت آفتاب پروانه

طایر تیر سینه دوز تو را　　دل اعدای دین بود دانه

هر که سودای جز تو در سر اوست　　عقل داند که هست دیوانه

دشمنت را پی گریز از تو　　همه تن پای گشت چون شانه

با تو هر کس که دم زد از شاهی　　مات شد در درونه خانه

هر چه خواهد دلت ز فتح و ظفر　　از خدا دادن از تو شکرانه

به همه حال شادمان بودن

با دعاگوی[1] مهربان بودن

عید از طلعت منوّر باد　　دایمت کام دل میسّر باد

خلعت ملک جاودان تو را　　از عطای خدای در بر باد

ذات تو در بساط عیش و نشاط　　ایمن از دهر آدمی خور باد

در دم حرث و نسل خصم تو را　　آب در صلب عین آذر باد

خاک جسم عدو ز نیزه تو　　راست چون پشته مشجّر باد

غنچه وش باد خنده ناک لبت　　گل رویت مدام احمر باد

هرچه اسکندر از جهان بگرفت　　بیش از آنها تو را میسر باد

باد عالم تو را به زیر نگین

یار جانت خدای باد آمین

در تهنیت عید قربان و مدح و ثنای زبده آل عثمان سلطان عالی شان سلطان محمد خان

عید جانها طلعت همچون مه تابان اوست　　هر که پیش روی او قربان شود قرب آن اوست[2]　　ب ۷۹ ت ۱۹۷

[1] در نسخه "ت"؛ همه خلق

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

حلقـــه را در کعبـــه دل وابســـته زنجـــیر او | آب زمـزم شرمسـار چشـمه حیـوان اوسـت
یـار مـن مـاهی اسـت کـزوی نـور گـیرد آفتـاب | دل چو چرخ بی قرار از مهر سر گردان اوست
دانـه دانـه اشـک رنگـین در کنـار عاشـقان | از لـب و دنـدان همچـون لولـو و مرجـان اوسـت
طلعـت او نوبهارسـت و بـه کـویش روز و شـب | دود آهم ابر و برق و اشک من باران اوست
مـی کنـد سـاقی مـا یغمـای ملـک عقـل و دیـن | بنگریـد ایـن توسن گلگون که در میدان اوست
بـی لـب جـان پـرور او زنـدگانی چـون کـنم | مـن که در تن نیم جانی دارم آن هـم آن اوست
وقـت آن آمـد دلا کـز شـوق جـان قربـان کنـی | پیش آن شـاهی کـه عـالم جملـه در فرمـان اوسـت

شـاه دیـن اسـکندر ثـانی امـیر المـومنین
آنکـه باشـد ابـر دسـتش رحمـةً للعـالمین

مـاه مـن چـون تـیر مژگـان بـر دل غمنـاک زد | شـعله آهـم علـم بـر قبّـه افـلاک زد
شمّه ای مـی گفـت بلبـل دوش از وصـف رخـش | گل ز شوق آن گریبان تـا به دامان چاک زد
منــزل خیــل خیــالش در درون جــان ماســت | مـاه رویش خیمـه عزّت بـه جـایی پـاک زد
هـر کجـا شـاهم بـه فـتح ملـک دلهـا رخ نهـاد | باد نصرت آمد و در چشم دشمن خاک زد
نوبهارسـت و کنـون خورشـید تابـان از شـرف | بـر دل اعـدا چـو سـلطان آب آتشـناک زد
پادشـاهی کـاو بـه عـزم رزم چـون جنـبش نمـود | فـتح و نصرت هـر دو او را دست در فـتراک زد

ثـانی اثنـین سـکندر خسـرو گیتـی سـتان
حضـرت سـلطان محمـد پادشـاه کـامران

خسـروی کـز دور شـاهان خـوبتر دوران اوسـت | خلق عـالم جمله غـرق لجّه احسـان اوست
مشـعل خورشـید کـاو چشـم و چـراغ عـالم اسـت | بسته چون قندیل خود را در خم ایوان اوست
گـه یکـی را تـاج بخشـد گـه یکـی را بـر سـر بُـرَد | این که می گویند فرمان قضا فرمان اوست
آفتــاب عــالم جــان اســت ذات پــاک او | چـرخ گـردان دایمـاً در سـیر سـرگردان اوسـت
رفته از مضمار شاهی خسروان یک سو از آنک | جملـه عـالم همچـو گـویی در خـم چوگـان اوسـت
ذات پــاکش را عطــارد داعــی و خــادم زحــل | قـرص خورشـیدش سلحدار و قمـر دربـان اوسـت

طاعـت او واجـب آمـد بـر همـه عـالم از آنـک		آیت نـصّ اطیعوا منـزل انـدر شـان اوسـت

حـافظ جـانش خـدا بـادا کـه در هـر دو جهـان		جـان خلـق جمله عـالم طفیـل جـان اوسـت

منّــت ایــزد را کــه انــدر دامــن آخــر زمــان		حضـرت او شـد محمـد حامـدی حسـان اوسـت

تـا قیامـت ذات پـاکش همچنـین ممـدوح بـاد

مــدح او خلــق دو عــالم را ممــدّ روح بــاد

خســروا عــالم ز رویــت پــر ضــیا خواهــد شــدن		حاجـت خلقـی ز درگاهـت روا خواهـد شـدن

در زمــین مــن بعــد چــتر عــرش فرســای شمــا		ســایبان قبّــه هفــتم سمــا خواهــد شــدن

تـا کنـد در کـوی اقبالـت گـذر هـر صـبح و شـام		فتح و نصرت همره باد صبا خواهد شدن

بهـر قصـد دشمـن بـد کـیش اگـر فرمـان دهـی		هر مگس عنقا و هر مور اژدها خواهد شدن

هـر چـه اسـکندر بـرو فرمان روا شـد پـیش از ایـن		از زمـین جمله بـه فرمـان شمـا خواهـد شـدن

بعـد از ایـن در چشـم دشمـن قلعـه البرز کـوه		زیر سم اسب خیلت توتیا خواهد شدن

ز آه و افغـان نـدامت بعـد از ایـن خصـم تـو را		دور از این در عمر بر باد هوا خواهد شدن

هر که ماند از تو یک چندی جدا چون حامدی		راسـتی را زود رنـد و بینـوا خواهـد شـدن

پادشـاها حـال ایـن مهجـور مسـکین را بپـرس

از کــرم حــال دل داعــی دیــرین را بپــرس

پادشــاها شــیر گــردون زیــر فرمــان تــو بــاد		دشمـن بـد کـیش همچـون گـاو قربـان تـو بـاد

از بسـیط ربـع مسـکون هـر چـه اسـکندر گرفـت		ضـعف آن در قبضـه فرمـان دربـان تـو بـاد

هســت در دســت قضــا فرمانــت چوگــان قــدر		کلّه خصم سبک سر گوی چوگان تو باد

سـبز خنـگ چـرخ بـا فـتح و ظفـر رام تـو شـد		وقـت جـولان فـرش غـبرا سـطح میدان تـو بـاد

آفتــابی کــرده از مغــرب بــه عــون الله طلــوع		از در ایـران زمـین تـا بحـر هنـد آن تـو بـاد

تـا بـه احسـان ملـک دلهـا را رعایـت مـی کنـی		حضـرت ایـزد همیشـه حـافظ جـان تـو بـاد

در همـه حـالی خـدایت حـافظ و دولـت معـین

دشمنــت مقهــور بــاد آمــین بــرب العــالمین

ایضاً له در فتح خوانکار سپه شکن و کسر لشکر ازون حسن و مدح شاهنشاه عالیجاه سلطان محمد خان

دگـــــر بـــــاره ز فـــــتح لشـــــکر شـــــاه | جهـــان مســـرور گشـــت الحمـــد لله[1] ب ۱۱۵

هـــــزاران شـــــکر کـــــز اربـــــاب ایمـــــان | اجابـــت شـــد دعاهـــای ســـحرگاه

دلم مـــی خواســـت کســـر خصـــم دیـــدن | بدیـدم فـتح شـه بـر حسـب دلخـواه

چـه سـاعت بُـد کـه گـردون گفـت بـا خصـم | کـه آمـد شـاه چـون شـادی ناگـاه

زحـــــل ســـــر لشـــــکر و جـــــلّاد مـــــریخ | ســلحدار آفتــاب و پیــک او مــاه

گرفـــــت آیینـــــه جـــــان عـــــدو زنـــــگ | بــر آمــد از دل بــی رحــم او آه

گریـــــزان شـــــد ز بـــــیم شـــــاه غـــــازی | فتــاد از روی تخــت جــاه در چــاه

ســـــــخنهای دراز دشمنـــــــان شـــــــد | ز ســهم تیــغ تیــز شــاه کوتــاه

صـــــبا شـــــد ســـــوی اســـــتانبول روانـــــه | کـه مـردم را کنـد زیـن فـتح آگـاه

کـــــه ای جمعـــــی پریشـــــان خســـــرو روم | مظفّــر شــد بــه عــون الله بــالله

ملایـــــک بـــــا طبقهـــــای پـــــر از زر | بــه اســتقبال آمــد بــر ســر راه

برفـــــت و آب زد از بهـــــر پـــــاکی | بـه مژگـان و سرشـک خـود ره شـاه

کـه تـا منـزل بـه منـزل شـاه عـادل

کنـد هـر شـب چـو مـه قطـع منـازل

دگـــــر بـــــار اخـــــتر دولـــــت بـــــر آمـــــد | شــب ظلمــانی محنــت ســر آمــد

نـــــدایی مـــــی رســـــد از عـــــالم غیـــــب | سـوی عـالم کـه بـاز اسـکندر آمـد

ز میـــــدان رســـــتم دســـــتان چـــــو بهـــــرام | بـه خـون آلـوده دسـت و خنجـر آمـد

پـــــی شـــــادی فـــــتح شـــــه ز گـــــردون | بــه مجلــس زهــره رام شــکر آمــد

خیـــــال یـــــار آمـــــد بـــــر در دل | بـه دل گفـتم کـه دولـت بـر در آمـد

لـــــب لعلـــــش چـــــو دیـــــدم گفـــــتم ای دل | کنــون وقــت مــدام و ســاغر آمــد

---

[1] مفاعیلن مفاعیلن فعولن

ز باغ دل بر آمد این گل نظم | تو گویی کاین حدیث از دلبر آمد
پر از غلمان و ولدان است این شهر | تو گویی حوری از جنّت در آمد
مرا سر پر ز عشق و کیسه خالی | کی از دست تهی کامی بر آمد
ولیکن کام دل می یابد آن کس | که بر درگاه شاه کشور آمد
شهی کز فضل یزدانی سرم را | غبار خاک راهش افسر آمد

خداوند جهان سلطان غازی

که دولت می کند زو سرافرازی

دلم چون بر سر کویش گذر کرد | به یاد روی او عمری به سر کرد
مرا از چشم خود منداز گفتم | به چشم مرحمت در من نظر کرد
من افتاده بی او مرده بودم | شدم زنده چو او بر من گذر کرد
هر آن کاو دید مهر روی آن مه | خیال غیر او از سر به در کرد
خط سبزش چو دیدم گفتم آخر | در آن آیینه آن من اثر کرد
چو مهتابی که افتد بر در و بام | خیالش در دماغ و دل مقر کرد
به راه عشقش افزون گشت قدرم | که بدری شد مه نو چون سفر کرد
به بام چرخ مه زان رو شرف یافت | که خاک راه سلطان تاج سر کرد
شهی عالم ستانی تاج بخشی | که هر ماهی ز نو فتحی دگر کرد

مدار سلطنت سلطان محمد

که بادا عمر و اقبالش موبّد

گه کبر از پست خونکار بگریخت | بلی از مصطفا کفار بگریخت
یک کو خویش را ثانی دید | از و بیچاره شد ناچار بگریخت
اگر بگریخت خصم از شه عجب نیست | که گبر از حیدر کرّار بگریخت

خبر شد در جهان کاعدای دولت | ز پیش صدمه خوانکار بگریخت[1]
شهی کزوی عدو ناچار بگریخت | چو گبر از حیدر کرّار بگریخت[2]
به[3] پیش حمله شیران شرزه | عدو چون روبهی طرّار بگریخت
همی زد لافها در خلوت امّا | چو وقت رزم شد[4] از کار بگریخت
شد از گرز گران دشمن گریزان | چو حیوانی ز زیر بار بگریخت[5]
گریزان شد ز رنگ و بوی خیلت | جعل از نکهت گلزار بگریخت
چو شکل رمح بی جان تو را دید | ز بیم جان چو دزد از دار بگریخت[6]
چو او بگریخت لشکر هم ناستاد | ناستد خیل چون سردار بگریخت
به عالم خبر که اعدای دولت | ز پیش صدمه خوانکار بگریخت

تو را شد خسروی شاها مسلّم
مبارک باد فتح جمله عالم

گرفتی دشمن و آزاد کردی | همین باشد جوانمردی و مردی
تو را دادست یزدان سرخ رویی | نصیب دشمنت شد روی زردی
از آن رو جفت غم کردی عدو را | که روز رزم از ابطال فردی
به خنگت گفتم ای سلطان اسبان | که همچون به یک گردون ره نوردی
برای روشنی چشم یاران | ز خاک راه خود بفرست کردی
بگفت ای حامدی در فتح از این کرد | بسی دیدی به چشم آخر چه کردی
به دُردی غم عشقش چو مردان | قناعت پیشه کن گر اهل دردی

[1] چهار بیت اول این شعر در نسخه "ب" نیست.
[2] این بیت در نسخه "ت" نیست.
[3] در نسخه "ت"؛ ز
[4] در نسخه "ت"؛ گشت
[5] این بیت در نسخه "ت" نیست.
[6] این بیت در نسخه "ت" نیست.

ز کــوی مـــدح ســلطان رخ مگـــردان   بـه گـرد آز و حـرص آخـر چـه کـردی

بـه خـاک کـوی او مـی کـن قناعـت

کـزین بهـتر نمـی باشـد بضـاعت

تـو بـا بخـت جـوان و عقـل پـیرت   عـدو بنـدی کـه حـق بـادا ظهـیرت

بـه عـون حـق گرفتـی ملـک دارا   زیـادت بـاد یـا رب دار و گـیرت

سـر اعـدای دیـن مـأوای گـرزت   همیشـه چشـم دشمـن جـای تـیرت

رخ چـون مـاه خـود بنمـای تـا شـهر   منـوّر گـردد از بـدر منـیرت

همیشـه تـا بـود اکلیـل جـوزا   مبـادا خـالی از ذاتـت سـریرت

وزیـرت رحمـة للعـالمین اسـت   هـزاران رحمـت حـق بـر وزیـرت

چـو تـو در مانـد کـه آن دسـت گـیری   خـدای هـر دو عـالم دسـت گـیرت

شـها بـر عـالمین حکمـت روان بـاد

دلـت شـاد و خـدایت یـار جـان بـاد

ایضا له در مدح شهریار عالی مقدار خسرو شیر شکار شاه جهان خوانکار طاب الله ثراه و جعل الجنّة مأواه

اهـل دل را قبلـه جـان طـاق ابـروی تـو بـس   گشت گاه اهل عرفان گلشن کوی تو بس[1]   ت ٤٣١ ب ١٢٢

در شـب تاریـک هجـران و بیابـان فـراق   مشـعل عشّـاق حیران شعله روی تـو بـس

سرو و گـل در بـاغ و بستان گـر نروید گـو مروی   زینـت و زیـن گلسـتان قـدّ دلجـوی تـو بـس

بیـدلان را گـر گـل و نسـرین نباشـد گـو مبـاش   بـاغ جـان را تـازه ریحان سنبل موی تو بس

در جهـان طـور مـروّت گـر نمانـد گـو نمـان   محیـی رسـم کریمـان در جهـان خـوی تـو بـس

از بـرای جـان درازی در دل شـبهای تـار   در جهـان داعی سلطان این دعـاگوی تـو بـس

آن شهنشـاهی کـه درگـاهش پنـاه عـالم اسـت

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

در زمانـه خـاک راهـش قبلـه گـاه آدم اسـت

ای بــه درگاهــت ســلاطین جهــان را احتیــاج خـاک پایت بر سر شاهان عالم گشته تاج

اهـل دل را گـر نمـی کـردی بـه لطفـت تربیـت در دو عـالم کی متـاع فضـل را بـودی رواج

تـا شـدی بـر تخـت سـلطانی بـه عـون حـق مقیم تـاج داران جهـان بـر درگهـت آورده بـاج

ریختــه بــر ســینی ســیمین فلــک زرّ نجــوم هـر سـحرگاهی بـه درگـاه تـو می آرد خـراج

بــر درت هــر دم شــفا جویــان درد فقــر را می کند جودت به قانون جوانمردی علاج

مـی نهـد بـر خـاک هـر دم حامـدی روی نیـاز جـان درازی تـو خواهـد خاصه در شبهای داج

یـا رب این در تـا قیامت بـر جهـان مفتـوح بـاد

شـربت مهـرت سـلاطین را غـذای روح بـاد

صــبحدمماننــده اقبــال ایــن بــی پــا و ســر کــرد بــر درگــاه عــالی شــه عــالم گــذر

دیــد دریــایی پــر از آدم ســتاده رو بــروی سر به پیش افکنده هر دو دست ها بر یکدگر

آمــد از بهــر زمــین بوســی رســول اُنکــرُز پـیش کـش آورده بهـر شـاه گردونـی ز زر

بــود گردونــی ز زر او را مصــوّر چــار حــد همچـو گـردون کـز نجومش هست انـواع صُوَر

اســــبهای اَیغِــــرِ تــــازی نــــژاد راهــــوار در بلنـدی چـون سپهر و در روانـی چـون قمـر

هــر یکــی از گــوش تــا ســم در کجـیم آهنـین مـی درخشـید چـون آیینـه در وقـت نظـر

سـر فکنـده دسـت بـر هـم رفـت تـا درگـاه شاه بـر زمـین مالیـد پـیش شـاه عـالم رو و سـر

دیده غم دیده چون آن هیبت و شوکت بدید

مـن دعـا مـی گفـتم و صـبح سـعادت مـی دمیـد

دوسـت مـی دارد دلم گـه گـه بـه درگـاه آمـدن بـا عزیـزان همچـو دولـت بـر در شاه آمـدن

مـن نظـر بـر زر نـدارم لیـک خـوش مـی آیـدم بـا رفیقـان بـر سـر کـوی تـو همـراه آمـدن

از کسی کم نیستم در فضل و در حکمت ولی بـی اجـازت شـرم مـی دارم بـه درگـاه آمـدن

تــا مــرا خلــق از ســگان درگهــت گیرنــد بــاز بـر درت خـواهم ز بهـر این قـدر جـاه آمـدن

مـن اگـر نزدیـک و گـر دورم سـگ کـوی تـو ام کـی تـوان عیـب سگان کـو بـر شـاه آمـدن

خســـروا دســـتور فرمـــا از ره لطـــف و کـــرم حامدی را بر سر کوی تو گه گاه آمدن

خلعـت عفـو شهنشـاه جهـان ایـن بـس مـرا

در میـان مـردم از عفـوت نشـان ایـن بـس مـرا

مرثیه جزری اغلی رحمه الله

ب ۱۸۱
ت ۳۲۷

هـر کـه در گلشـن ایّـام مکـان مـی گـیرد خانـه در ره گـذر آب روان مـی گـیرد[1]

و آن کـه در راه هـوا اسـب طـرب مـی تـازد اجلـش زود دریـن راه عنـان مـی گـیرد

چشـم صـاحب نظـری کـآخر هـر کـار بدیـد در جهـان بـوده و نـابود همـان مـی گـیرد

بـر سـرای چلبـی هـر کـه نظـر مـی فکنـد بـه نـوی عبرتـی از کـار جهـان مـی گـیرد

جـان محـزون ز وفـاتش چـو خـبر مـی شـنود پـرده دل چـو نـی آهنـگ فغـان مـی گـیرد

می بـر آمـد ز غمـش جـان مـن از حنجـره لیـک آه دلسـوز دلم راه دهـان مـی گـیرد

دیـده حامـدی از بحـر غمـش مـوّاج اسـت همچـو طوفـان کـه زمـین را و زمـان مـی گـیرد

چشـمم از حسـرت دیـدار نشـانچی چلبـی

هسـت[2] پـر خـون جگـر همچـو زجـاج حلبـی

مـه مـن رفتـی از چشـمم نمـی دانم چـرا رفتـی مرا تنها به دست غم سپردی خود کجا رفتی[3]

نـدارم طاقـت بـار غـم هجـر تـو رحمـی کـن که یکدم خون نمی استد ز چشم بنده تا رفتی

بـه مهـر طلعـت چـون آفتـابش جلـوه مـی کـردی چه شد تا ناگهان چون ذرّه بر باد هوا رفتی

بهـم بـودیم یـک چنـدی دو بلبـل وش دریـن روضـه به سوی گلشن باقی تو خود تنها چرا رفتی

صـبا پیغـام یـار آورد گـویی زان بـه عشـق دل بـه کـوی یـار کـردی عـزم و همـراه صبا رفتـی

دلـت از صـحبت یـاران جسـمانی بـه تنـگ آمـد پـی آن همچـو روح الله روان سـوی سمـا رفتـی

[1] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[2] در نسخه "ت"؛ شده

[3] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

جدا از حامدی از بحر هستی ساحلی حتی

عزیق رحمت حق سوی اقلیم بقا رفتی

ایضا فی مدح سلطان الغزاة و المجاهدین ظلّ الله فی الارضین سلطان محمد خان فی البدیهة

ب ٦٠
ت ١٨٠

صبح شادی سر زد از جام شراب — وز گلوی خم بر آمد آفتاب[1]

ساقی سیمین بر از بهر طرب — ریخت در جام زرین لعل نداب

مطرب خوشخوان نوایی راست کرد — با صدای چنگ و آواز رباب

ساغر می را غنیمت دان که هست — نوبهار عمر ایّام شباب

گر به دست افتد گل اندامی به جوی — سایه بید و کنار جوی آب

باده می خور غم مخور زان رو که هست — دور شاه کامران کامیاب

شاه عالم خسرو غازی که هست — چون سلیمان نبی عالی جناب

خسروی کو مهدی دوران بود

ظلّ حق سلطان محمد خان بود

ای نسیم صبحدم یارم کجاست — آن که رویش گل قدش سروی است راست

عکس رویش در دل و چشم من است — روشنم گردید کاو بدرالدّجاست

سرو و سنبل موی گل رویی که او — مونس جان است و نور دیده هاست

آب چشمم شد روان از هجر او — با خیالش هر شبم این ماجراست

گر همی گریم بزاری پیش ابر — ابر می گوید مرا هم این بکاست

از گل رخسار و شمشاد قدش[2] — گر خبر داری بگو با بنده راست

ور ز من پرسد بگویش حامدی — مادح شاهنشه گیتی گشاست

پادشاهی کافتاب عالم است

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] در نسخه "ت" ؛ سروش ای صبا

وز همـــه شـــاهان عـــالم اعظـــم اســـت

ای میـــــان جـــــانم و تـــــیرت وداد دیـــده را بـــا خـــاک پایـــت اتّحـــاد

جـــز درون ســـینه ام صـــورت نبســـت نـــاوکی کـــان یافـــت از شســـتت گشـــاد

داد دل جـــان تـــا ســـتد کـــام از الســـت نیســـت زیـــن بـــه در جهـــان داد و ســـتاد

ســـاخت وِردِ بنـــده وصـــف قـــدر او الّـــذی هـــو قـــادر فـــوق العبـــاد

داد مـــا را درد و خوبـــان را دوا هـــر کســـی را آن چـــه لایـــق بـــود داد

خلـــق را جـــان بـــر لـــب آمـــد از فـــراق مـــی کننـــد از وصـــل آن دلـــدار یـــاد

ای صـــبا از مقـــدم شـــاه جهـــان گـــر خـــبر داری بـــبر ســـوی بـــلاد

کـــای فقـــیران رحمـــت ســـبحان رســـید

یعنـــی آن ســـلطان بـــن ســـلطان رســـید

ای لبـــت جـــان بخـــش چـــون آب حیـــات خـــال لعـــل دل گشـــت حـــبّ نبـــات

گِـــرد کویـــت روز تـــا شـــب آفتـــاب هســـت ســـر گـــردان چـــو چـــرخ ثابتـــات

مـــی نهـــم بـــر درگهـــت روی نیـــاز شـــاه حســـنی از تـــو مـــی خـــواهم زکـــات

مـــی نبینـــم جـــز خیـــال روی دوســـت[1] هـــر کجـــا رخ مـــی نهـــم در شـــش جهـــات

در طریـــق عشـــق شـــو تـــا ثابـــت دم زان کـــه عـــالم را نمـــی بینـــم ثبـــات

در جهـــان از ذکـــر بـــاقی هـــیچ چیـــز نیســـت بـــه والباقیـــات الصّـــالحات

فـــاعلاتن فـــاعلاتن فـــاعلات شـــد طفیـــل شـــاه عـــالم کاینـــات

ای ز رفعـــت عـــرش اعلـــی جـــای تـــو

توتیـــای دیـــده خـــاک پـــای تـــو

پادشـــاها حافظـــت الله بـــاد دور چرخـــت بنـــده درگـــاه بـــاد

قصـــر قـــدرت راکـــه بـــرج دولـــت اســـت پاســـبانش مهـــر و مشـــعل مـــاه بـــاد

[1] در نسخه "ت" ؛ طلعتت

هـــر کجـــا رخ مـــی نهـــی خیـــل تـــو را نصـــرت و فـــتح و ظفـــر همـــراه بـــاد

بـــــاد در شاهنشـــــــهی عمـــــــرت دراز نوبـــت اعـــــدای تـــو کوتـــاه بـــاد

خـــاک کویـــــت قبلـــــه آمـــــال خلـــــق آســـــتانت آسمـــــان جـــــاه بـــــاد

هـر کـه یـک جـو کـم کنـد مهـرت ز جـان چهـــره او زرد همچـــون کـــاه بـــاد

صـد هـــزارت مـــدح خـــوان چـــون حامـــدی بنـــده مســـکین دولـــت خـــواه بـــاد

یـــا آلـــه العـــالمین یـــارش تـــو بـــاش

در همـــه حـــالی نگهـــدارش تـــو بـــاش

روباعیات

ب ۲۵۶
ت ۳٤٤

ایـــــن قبّـــــه خرگـــــاه مبـــــارک بـــــادا بـــر حضـــرت ایـــن شـــاه مبـــارک بـــادا[1]

ایـــن درگـــه بـــه شـــادی و طـــرب گشـــت تمـــام بـــــر موجـــــب دلخـــــواه مبـــــارک بـــــادا

هم از برای روی شمشیر

ب ۲۵۵
ت ۳٤۵

ای خضـــــر زده بوســـــه قـــــراب تیغـــــت وز آب حیـــــــات داده آب تیغـــــــت

در رزم ز بـــــرق عکـــــس و بـــــاد حملـــــه مرجـــــان باریـــــده از ســـــحاب تیغـــــت

ب ۲۵۵
ت ۳٤۵

ای گشـــته چـــو بحـــر پـــر ز جـــوهر تیغـــت ماننـــد ســـپهری اســـت پـــر اخـــتر تیغـــت

در دســـــت جـــــواد توســـــت هنگـــــام غـــــزا ماننـــــده ذوالفقـــــار حیـــــدر تیغـــــت

ب ۲۵۵
ت ۳٤۳

ای خـــاک در تـــو ســـجده گـــاه دولـــت هـــر روز بـــه درگهـــت پنـــاه دولـــت

از قُبّـــه عـــرش راســـت تـــا مرکـــز خـــاک پیداســـت بـــه خِرگـــاه تـــو راه دولـــت

[1] وزن رباعی؛ مفعول مفاعلن مفاعیل فعل

ای قَبّه عرش افسر خرگاهست   وی جنّت جاوید در خرگاهست   ب ۲۵۵ ت ۳۴۳

چرخ اطلس کاو فلک افلاک است   افراشته چتری به سر خرگاهست

ای قبله اقبال در بارگهست   افکنده خدا ظل به سر بارگهست   ب ۲۵۶ ت ۳۴۳

در وقت نظارگی دو چشم مه و مهر   حیران شده در نقش زر بارگهست

شاها همه خلق جهان چاکر توست   تنها نه منم به خدمت شه شده چُست   ب ۲۵۶ ت ۳۴۶

این نیز به یمن همّت عالی توست   کاین خدمت من تمام شد زود و دُرست

در صفت حمام

حمّام که آن جای پری رویان است   گویی که ز مرمرش پری رویان است   ب ۲۵۶ ت ۳۴۶

چشمم گویی که قلّتینی است درو   کز آتش دل آب درو جوشان است

در صفت شمشیر

ای فتح رفیق تیغ عالم گیرت   تقدیر خدا موافق تدبیرت   ب ۲۵۶ ت ۳۴۵

کس لجّه لاجورد پر لولوی تر   در دهر ندیدست مگر شمشیرت

هر شام چو باد سحر آیم سویت   در دیده کشم چو سرمه خاک کویت   ب ۲۵۷ ت ۵۳۰

تو ماه تمامی و رقیب ابر سیاه   او می نگذارد که ببینم رویت

این رباعیات را نقّاشان به زر و لاجورد بر در و دیوار و قبّه خِرگاه شاهیکه آن را در روم اُتاق می گویند نقش

ای تیغ تو ابواب ظفر را مفتاح   وی روی تو خِرگاه شرف را مصباح   ب ۲۵۵ ت ۳۴۳

از بهر تو درهای فلک[1] بگشایند   هرگاه که گویی به سحر یا فتّاح

[1] در نسخه "ت" ؛ بهر تو حصار آسمان

از برای در اتاق

ای بر رخ تو گشوده ابواب نجاح   هر گاه که گفته دل تو یا فتّاح
خِرگاه تو همچو چتر عرش است رفیع   کاو راست ظفر کلید و دولت مفتاح
ب ۲۵۵ ت ۳۴۳

ای از دل و جان بنده درگاه تو چرخ   تو خورشیدی و هست خِرگاه تو چرخ
چون حلقه ملازم درت گشته از آنک   گردیده غلام روی چون ماه تو چرخ
ب ۲۵۶ ت ۳۴۴

هر جا که روی خدای همراه تو باد   فردوس برین منزل خرگاه تو باد
دوران فلک به عیش و شادی و طرب   چون حلقه مقیم در درگاه تو باد
ب ۲۵۶ ت ۳۴۴

یاری که به عاشق به حقارت نگرد   وان گه[1] غم حال دردمندان نخورد
در دور قمر زود پدید آرد ریش   وان ریش پری شود که حسنش بپرد
ب ۲۵۷ ت ۵۲۹

قبه اسپر

ای روی زمین گرفته از سر تا سر   مانند آفتاب با تیغ و سپر
بر قبّه اسپر تو ای شاه جهان   اقبال نوشته آیت فتح و ظفر
ب ۲۵۵ ت ۵۲۹

از برای روی شمشیر

ای در کف تو چو بحر گوهر شمشیر   لرزان شده از هیبت شمشیر تو شیر
مانند سپهری است پر از سیّاره   این تیغ به دست خسرو عالم گیر
ب ۲۵۵ ت ۳۴۵

زین درگه بود چون چمن پر ازهار   بیرون و درون اوست پر نقش و نگار
در عیش و نشاط و شادکامی و طرب   بادا به جهانشاه جهان بر خوردار
ب ۲۵۶ ت ۳۴۴

---

[1] در نسخه."ت"؛ یکدم

المنّة لله که[1] در دور قمر شد بارگه تو ملجا[2] اهل هنر ب ۲٤٥ ت ۳٤۱
تو زبده مجد و حکمت و معرفتی مهر تو نهاده پا دلم باخته سر

در سفارش خود

شاها به کرم از من دلیرش بپرس احوال گدا از کرم خویش بپرس ب ۲٥۷ ت ٥۲۹
درویش امیدوار از شه باشد از لطف امید دل درویش بپرس[3]

صفت در اتاق و تاریخ آن

این درگه بود گلشن عزّ و اقبال مفتوح به عزّ وناز بادا همه سال ب ۲٥٦ ت ۳٤٥
در هشتصد و هفتاد و نهم از هجرت شد ختم به خرّمی به ماه شوّال

ای بر در خرگاه تو اقبال مقیم چون در دل دشمنت ز بیم تو دو نیم ب ۲٥٦ ت ۳٤٤
هرگه که ز خرگاه برون می آیی گردون کند از روی نیازت تعظیم

گر در خوابم آن سر کو را بینم ور بیدارم آن بر رو را بینم ب ۲٥۷ ت ٥۲۹
هان ای شب تیره روز[4] تا نفسی رخسار چو آفتاب او را بینم

مولانا محمد عونی مؤلف کتاب جامع الحکایات و لامع الروایات

بد را بینم بدش یکی صد گویم بر کس ننهم بهانه از خود گویم ب ۲٥۷
بخت بد من نیک مبادا هرگز گر هرگز هیچ نیک را بد گویم

---

[1] در نسخه."ت"؛ ای از شرف قدر تو

[2] در نسخه."ت"؛ بر چرخ رسانده سر ز فخر

[3] در نسخه."ت"؛ ای شاه ز امیدوار درویش بپرس

[4] در نسخه "ت"؛. روز شو

یـــا رب همـــه جـــا روی بـــه درگـــاه تـــو ام   هـــر جـــا کـــه مـــنم فتـــاده در راه تـــو ام ب ۲۲۳
خـــود مـــی گـــویی و خویشـــتن مـــی شـــنوی   مـــن بنـــده لطـــف گـــاه و بـــی گـــاه تـــو ام

ای شـــاه بـــه عـــون خـــالق کـــون و مکـــان   شـــاهان جهـــان شـــده ز رزم تـــو جهـــان ب ۲۵٦ ت ۳٤٦
گـــر روی بـــه مغـــرب نهـــی از تـــرس شـــود   خورشـــید درون چـــاه مغـــرب پنهـــان

ای قبّـــه عـــرش صـــورت خرگـــهِ تـــو   شـــاهان جهـــان مـــلازم درگـــهِ تـــو ب ۲۵۵ ت ۳٤۳
هـــر روز بـــه درگـــاه تـــو آیـــد بـــه ســـلام   خورشـــید کـــه بینـــد رخ همچـــون مَـــهِ تـــو

ای شمـــع کســـی مـــا همـــه پروانـــه تـــو   تـــو همچـــو پـــری و خلـــق دیوانـــه تـــو ب ۲۵۷ ت ۵۲۹
مـــا بـــر ســـر بـــازار[1] و تـــو در خانـــه مقـــیم   تـــا کیســـت بـــه کـــام خـــویش هـــم خانـــه تـــو

ای تیـــغ تـــو را فـــتح رفیـــق اَزَلـــی   شمشـــیر تـــو خـــاص اســـت و دگرهـــا عملـــی ب ۲۵۵ ت ۳٤٦
در دســـت تـــو هـــر کـــه دیـــد شمشـــیر تـــو گفـــت   در دســـت محمّدســـت شمشـــیر علـــی

هر چه گفتم در صفت حقیقت سلطانی است که موجود حقیقی اوست و هرگز کرد نقص و زوال به دامن جلال و جمال و کمال او نمی نشیند

در جـــان مـــن ای ودود مـــودود تـــویی   مـــن حامـــد و مـــادح تـــو محمـــود تـــویی ب ۱۳۳
پیوســـته صـــفات ظـــلّ تـــو مـــی خـــوانم   ایـــن ســـایه بهانـــه اســـت مقصـــود تـــویی

[1] در نسخه."ت"؛ کوچه

تک بیتها

دیده ام چندان به مژگان خاک راه دوست رفت   کز نم هر قطره اشکم لاله خونین شکفت[1] ت ۳۶۹

آن که می زد طعنه یعنی نیست عاشق حامدی   گو ببین زردی رخسار مرا گر کور نیست[2]

درویش عمر

عکس گل رخسار تو و صورت زلف   مه دید به نازکی تمام از خود رفت[3] ب ۲۴۵ ت ۳۴۱

امیرزا ابراهیم

یارم آشفته سر زلف گره کین بگشود   با دل زار راهی تا دهن خویش نمود[4] ب ۲۴۵ ت ۳۴۱

شاه چلپی

نقش مهر رخ خوب تو چو دلها بر بود   جان سر خویش به هر دو قدم دل بنهاد[5] ب ۲۴۵ ت ۳۴۱

مولانا حسن

دل اگر در آب چشم غرقه شد آن دل دگر   از میان بحر غم با مهر ماهی می رهد[6] ب ۲۴۵ ت ۳۴۱

مولانا گورانی

اگر دل شد در آب دیده ام غرق آن دل از مهرت   دل خود در افق با مشتری همراز می بیند[7] ب ۲۴۶ ت ۳۴۱

---

[1] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[2] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[3] مفعول مفاعلن مفاعیل فعل

[4] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[5] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[6] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[7] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

شـاه مـا را تـا قیامـت عمـر و دولـت یـار بـاد   او و فرزنـدان ز عمر و جاه بر خوردار بـاد[۱] ت ۳۰۸

تاریخ ریش مولانا ریاضی

ریــــش او تازســــت و مهــــر کــــو مــــی بــــرد   نـام تـاریخش بـه بـازی‌گـه خـورد (۸۵۷) [۲]

تاریخ آمدن شروانشاه به شماخی

حامــــدی ز آمــــدن رایــــت ســــلطان تــــاریخ   شه به شهر آمده گفته است مبارک باشد (۸۶۲) [۳] ب ۲۵۰

خسـروی کـاو را بـه فـتح و کـامرانی هـر کـه دیـد   دولـت جاویـد گفـت او را مبـارک بـاد عیـد[٤] ت ٤۲۰

کـه شـاه مـاه رخ سـلطان محمـد خسـرو عـادل   به فتح و کامرانی ساخت شهر خویش را منزل[٥]

تاریخ آدن حامدی عاشق به روم

چــــون حامــــدی آمــــد بــــه ســــوی روم آورد   تـاریخ قـدوم خویشـتن قنـد سـخن(۸٦٤) [٦] ب ۲۵۱

در مســـکنت خواجـــه خلیفـــه کمـــی ایـــن اســـت   دارد همـــه چیـــزی مگـــر[۷] أُذَنَـــیْنِ طـــویلین[۸] ب ۲٦۹ ت ٥۲٦

تاریخ وفات امیر باقو سمنانی پدر امیر زین العابدین منجّم علیهما الرحمة

در وفـــــات شـــــاه بـــــاقر رحمـــــة الله علیـــــه   هـر دم از تـاریخ آیـد رحمـت ایـزد بـرو(۸٦۳) [۹] ب ۲۵۱

---

[۱] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[۲] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[۳] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[٤] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

[٥] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

[٦] مفعول مفاعلن مفاعیل فعل

[۷] در نسخه "ت". به جز

[۸] مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

[۹] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ایــن ســیم جمــره بــارض .... انــدازم چنــان کز سرت ای خر بروید همچو گوساله سُرُو[1] ب ۲۷۰

اشعار ترکی حامدی اصفهانی

مسمط ها

در نعت سیّد المرسلین و حبیب ربّ العالمین

محــراب قــدس قاشــی هلالــی محمــدک مهتــاب انــس نــور جمــالی محمــدک ب ۳

عــرش محمــد یــوزنی ســوردی ایاغنــه چکـدی گوزینـه گـرد و نعـالی محمـدک

دریــای معنــی خــاطر مــوّاجی در آنــک هــر بـیر حـدیثی درّ و لآلـی محمـدک

هــر فــن کــه وار زمانــه ده آنــک اصــولی وار علمــک اصــولی طتلومقــالی محمــدک

بغلــردی ســنگ نفســینه گِــیَر کَــنْ عبــا شـکری یولنـده بـودای حـالی محمـدک

وصــف کمــال ذاتنــی شــرح اِدَمَــز عقــول پیغمـبر بیانـه وصـف کمـالی محمـدک

دنیایــه باصــالی قــدمن حشــر و نشــره دک آرتــر همیشــه جــاه و جلالــی محمــدک

وِروردی خلقــه بــاد صــبادین بشــارتی قچـن کـه چـاغر وردی بلالـی محمـدک

گــوکلم قچــن کــه قبلیــه قرشــو دوتــر یــوزن دورر مقابلنــده خیــالی محمــدک

تــا خلـق قلسـه ظلمـت و نـور اُرتسـنده فـرق گـنش گبـی یوقـدی ظلالـی محمـدک

بــو بــیر ســال خــورد فلــک بونچــه چشــمله گورمــدی بوجهانــده مثــالی محمــدک

الّا امــیر افنــدی کــه ســرّ وجــودی در بکزرسـه گندوزینـه هـم آلـی محمـدک

ای دنیــی ده نبــی گبــی ســلطان اولــن امــیر

وی عقبــی ده نبــی گبــی برهــان اولــن امــیر

---

[1] در این شعر یک کلمه فهش و ناسزا بود و ما به جای این‌کلمه نقطه چین گذاشتیم

(در منقبت سید امیر علیه الرحمة)

ب ۳

ای در ولایـــت عـــرب و کشـــور عجـــم مشـــهور در ســـخا و جـــوانمردی و کـــرم

تـــو آسمـــان فضـــل و بخـــارات مولـــدت شـک نیسـت کآسمـان ز بخارسـت مُرْتَسَـم

تربـــک کـــه بـــاغ خلـــد حریمـــی گبـــی درر خلـق جهانـه قبلـه درر نتـه کـم حـرم

مـأمور الـوردی خلقـی و ضـیع اولسـه گـر شـریف هـر کشـوره کـه باصـاردک عزّلـه قـدم

در تربـه‌ی تـو شمـع و علـم خـوش اشـارت اسـت کـن نـور شمـع باصـره در فضـل شـد علـم

صـدقله کـم کـه یـوزن اشیکوکاسـور مـدی اولمـز جهـان ایچنـده سـرافراز و محـترم

آمـد ز روی شـوق و ارادت بـه خـدمتت درویـش حامـدی بـه کـف ایـن نظـم منـتظم

قاپوکـا سـار و یـوزمی سـپوردم نیازلـه طکمـی کرامتوکـدن اگـر دولتـه اِرَم

چـون زمـره چنگـی چنگنـه آلـدی نشـاطله گجـه بـو بیـت اقـوردی بآهنـگ زیـر و بم

کـای خلـق ایچنـده عدلـله میـزان اولـن امـیر

وی امـر عالمنـده نگهبـان اولـن امـیر

سـوردی سـپهر سُـدَّه در گاهوکـا جبـین دربانوکیلـه اولـدی فلکـدن ملـک قـرین

هرگـون سـنک فـراز شـریفک سـپورمکا جـاروب ادنـدی سـنبل زلفینـی حـور عـین

اولـدی مدینـه گبـی زیارتکـه انـام سـینوکیله شـریف اولالـی بـو گـل زمـین

تربکـی کـم گـورر گجـه قنـدیل و شمعلـه صـانکم ثوابتلـه گـرور چـرخ هشـتمین

روضـک ریاضـی چشـم چراغنـده بـاغ خلـد تربـک ترابـی عقـل دماغنـده مشـک جـین

هـر سـروره کـیم اولـدی سـعادت دلیـل راه گلـدی و سـپوردی اباغکـا صـدقله جبـین

دارِ فنـاده علـم شـریفک محـیط در کـیم وادی فراقـده در حامـدی حـزین

لطـف و کرامتوکـدر الیـاس و خضـرله لطفلـه خضـر را هـم اول ای میر اهـل دیـن

غمـدن نجـات بولسـه قچـن کـم بوبیـت اقـور هـر اهـل دل کـه کـنج معانییـه در امـین

ای دسـت گـیر عاشـق جـبران اولـن امـیر

وی دلپـذیر صـادق ایمـان اولـن امـیر

یـــا رب کرامـــت و شـــرفک مســـتدام اولا	تربــک مثــال روضــه‌ی دارالســلام اولا
ارواح انبیـــــادن و اشـــــباح اولیـــــا	دارالســلامدن سـکا هـر گـون سـلام اولا
شـویله کـه شمـدی جنـت ایچنـده مقـیم سـن	شـکری قتنـده مقعـد صـدقک مقـام اولا
بیچـــاره حامـــدی گنـــه کـــار دل فکـــار	گلـدی کـه تربـه داروکـا جانـدن غـلام اولا
لطــف و کرامتوکــدن امــر کــیم تمــام ایشــی	بوخاکدانـــــده همتوکیلـــــه تمـــــام اولا
لطــف و کرامــت ایلــه بکــا کــم بــو دنیــاده	لطــف و کرامــت و کرمــک مســتدام اولا
هـــر صـــبح و شـــام عـــالم ارواح قدســـده	همصـــحبتک رســول علیـــه الســلام اولا

هم در مدح امیر سید محمد بخاری رحمه الله علیه

ب ٤

ای بورســـه ده کرامتلـــه خـــان اولـــن امـــیر	تخـت ولایـت اسـتنه سـلطان اولـن امـیر
آل رســـول و ســـیّد ســـادات کاینـــات	باشـدن ایاغـه علملـه عرفـان اولـن امـیر
اوّلکـــی گبـــی همتلـــه بـــرّ و بحـــرده	دریـای علـم و منبـع احسـان اولـن امـیر
صـید ایلـدک کرامتلـه خـاص و عـامی هـپ	تخـت کرامـت ازره سـلیمان اولـن امـیر
اربــاب دینــه رحمــت و غفــران اولــن شــریف	اهـل یقینـه حجـت و برهـان اولـن امـیر
بســـتان و بـــاغ اهـــل کمالـــک زمینینـــه	مهریلـه مـاه و ابرلـه بـاران اولـن امـیر
جـــان جهانـــدک ازل اولـــدک جهـــان خـــان	ایکـی جهانـده جانلـه جانـان اولـن امـیر
آدک بـــو رسملـــه یـــازیلور طـــاق چرخـــده	صـاحب قـران گنبـد گـردان اولـن امـیر
گـــر ظـــاهرا او دنیایـــه واردکســـه نـــولا	معنیـده روم تختینـه سـلطان اولـن امـیر
مشـــهدده حامـــدی ســـوزنی گـــوش ایلکـــل	ای کـلّ حـال ایچنـده سخن دان اولن امیر

ای گـنج گبـی بورسـه ده پنهـان اولـن امـیر

گردونـــده آفتـــاب درخشـــان اولـــن امـــیر

ای مشـــهدک جهانـــده اولـــن قبلـــه دعـــا	وی مرقـدک زمانـده اولـن صـفّه صـفا
هـــر گوشـــه‌ی حریمکـــا در بـــر ولـــی مقـــیم	اولـدی آنکچـون حرمـک بـرج اولیـا

چـــون انبیـــا ســـویندن ادک بولـــدی لاجـــرم | خشـت مـزار دکیلـه شـرف قصـر انبیـا
خـــیرک اساســـی اولمیـــه هرگـــز خلـــل پـــذیر | لَــوْ بُسَّــتِ الجبــال او انشــقّت الســما
هـــر دم ســـنی زیـــارت ادنلـــره رشـــک ادر | جنّــات ایچنــده طـوف اون ارواح اتقیـا
کلـــک قضـــا مـــزار شـــریفک جدارینـــه | یـازمش دورر کـه دام لـک الغـرّ و البقـا
گیجـــه بـــو تربـــه دن گـــرونن نـــور لرنـــدر | قنـــدیل طـــاق و صـــقّه ایـــوان کبریـــا
بغـــدادن قچـــن کـــه طپـــک گلـــدی بورســـیه | ددی نجـــوم و ثابـــت و ســـیّاره مرحبـــا
مدحکـــده دون گیجـــه اشـــیدوردم کـــه چرخـــده | چنـگ و نببلـه زهـره قلـوردی بـو بیـت ادا

ای شـرقدن گـنش گبـی تابـان اولـن امـیر

وی غـرب ایچنـده مهـدی دوران اولـن امـیر

یـــا اشـــرف البریّـــه یـــا اعلـــم الامـــم | انـــت الـــذی تقّـــرد بـــالجود و الکـــرم
روم و عجمـــــده شـــــهرتی واردر ولایتـــــک | یـا صـاحب الولایـه فـی الـروم و العجـم
عشّـــاقه ســـایه علمـــک اولـــدی ملتجـــا | میـــدان عالمـــه ورالـــی علملـــه علـــم
عـــــدلک کرامتیلـــــه درر بوکـــــه بورســـــه ده | یولداشـــلر گبـــی دریلـــور کرکلـــه غـــنم
دردی جدیـد حـادث الـور بیـزه هـر زمـان | قـــدرک ولایـــت قِدَمـــه باصـــالی قـــدم
هجرکـده چـون خیـال رخـک گوکلمـه گـیرور | چشـممدن آقـدور گوزمـک یاشی دم بـه دم
شـــویله کـــه هجـــردن چکـــرم آه هـــر گیجـــه | بـر گیجـه توتشـپ یانیسـر لوحلـه قلـم
غمـــدن چـــورمزم یـــوزمی فرقتکـــده هـــیچ | هـر غـم کـه سندن اترو اولا کلّی در نغم
مدحکـــده دون گیجـــه اشـــیدوردم کـــه شـــوقله | بـو بیـت اقـوردی زهـره بآهنـگ زیـر و بم

کـای ملـک عالمـک تنینـه جـان اولـن امـیر

بـــاغ جنانـــده ســـرو خرامـــان اولـــن امـــیر

ای شـــــاه روزگـــــار کـــــه از روی افتخـــــار | بولـدوک سـپهر گبـی بخـارادن اشـتهار
ســـیّد محمّـــد ای گهـــر گـــنج مکرمـــت | کـم اختیـار اتّـدی سـنی شـاه روزگـار
تـــیرک کـــه دشمنـــك یورگنـــدن گچـــردی | قلـدی عجـب همـای همـایون بـی شـکار

سن آتمزدک اول اوقی الّا آتاردی آتن حوادث اوقنی یعنی که کردگار

فتح ایلدک شنوک گبی ملکی بر او قلعه کیم یوز لشکر اِدَمیه فتحن آشکار

خیرک چراغ و مشعل و قندیلی هر گیجه بو دار خیر ایچنده بو دم تا ابد یَنار

ناهیددن سحر اشدوردم که تیرله اقوردی نای و چنگله بو بیت آبدار

کای پادشاه کشور عرفان اولن امیر

وی زبده عناصر و ارکان اولن امیر

پیوسته مرقد تو محلّ سرور باد در دار خلد همدم روح تو حور باد

در باغ خلد و عالم جان همچو مشتری سر تا به پای پیکر تو غرق نور باد

در بلدهای طیّبه و باغهای اُنس آسوده در حمایت ربّ غفور باد

هر کو مجاور حرم و آستان تو است در ساحت مجاورتت پر حضور باد

بر خاک درگه تو رخ زرد حامدی بهر لقا حکایت موسی و طور باد

بهر تو صد هزار هزاران چراغ نور محصول زرع و کشت سنین و شهور باد

از عالم بطون به ظهور شرف تو را هر لحظه به صورت دیگر ظهور باد

این بیت در مدیح تو از شعر حامدی مفتاح باب خیر جمیع امور باد

ای بورسه ده کرامتله خان اولن امیر

تخت ولایت اُستنه سلطان اولن امیر

قصاید

قصیده ترکی هم در مدح صاحب اعظم افتخار الوزرا محمد پاشا مدّ عمره و دولته

ای نرگس مستوکله رخک نور علی نور عشاق رخک گورمکله گل گبی مسرور ت ۲۹۶

بو دور زمان ایچره گزللر بگی سنسن کم آی گبی شهردهسن حسنله مشهور

خطوکله خدکی گورالی خلقه درم کم گیجه ده گرونور گزمه بر طبق نور

عشاقی می لعل لبوک سرخوش ادیتور بو اُرتده من آیوقم ای گوزلری مخمور

تــا گــوکلمی بریــان اده هجرکــده غــم ایچــون

عشـقوگ اوتـی قـزدردی تـنم نتـه کـه تنـدور

یــول ور کــه ایزکــا ســورین صــار و یــوزمی

دولتلــو اشــیکوکدن اولم مــن نچــه مجهــور

هجــران کلــه ســی حضــرت پاشــایه درم کــم

اهـــل نظـــره طلعتیـــدر لطفلـــه منظـــور

پاشــــای فلــــک قـــدر محمـــد چلبـــی کـــم

قلـــدی کـــرم و عـــدالله یریـــوزنی معمـــور

تنکریـــدن اکـــا رحمـــت انپـــدور بـــو جهانـــده

کـم اشـکی جنـت درر و قللـری در حـور

ای فضـــلله و عـــدالله هـــر ملکـــده معـــروف

وی جودلـه و بـذلله هـر شـهرده مشـهور

ســـن تخـــت وزارتـــده ســـعادتلو گـــنش ســـن

کـــم گورمیـــه دولتـــوکی گـــوزی اولا کـــور

چـــون مســـند اقبالـــده ذاتـــک اولا آمـــر

چـــرخ و فلـــک و انجـــم اولا امرکـــا مـــأمور

افلاکـــده مـــدحکی اقـــور شـــوقله زهـــره

هـــر صـــبح کـــم آلـــه الینـــه چنگلـــه طنـــور

ظلــم اهلنــی شــو رسمــه زبــون ایلــدی عــدلک

کـم مسـخره تـوتر طوغـانی یازیـده عصـفور

هـــر کـــم کمـــر کینـــوگی بغلرســـه بهـــرام

قصّــاب گبــی ورور آنــوک بیلنــه ســاتور

ســن آصــف ثــانی ســن و دولتلــو قاپوکــده

آصـف گبـی یـوز وار اولا هرگـون سـکا مـزدور

آصـــف صـــفتا حامـــدی ســـوخته خـــاطر

کـم خیلـی زمانـدن بـری مـدّاح قولگـدور

بــو معنــی آنــوک فکرینــه گلمزدیکــه برگــون

ناگـاه بـو دولـت قاپوسـندن اولا مهجـور

چشـــم بـــد ایّـــام و قضـــا عاقبـــة الامـــر

قـاپودن اراق ایتـدی بنـی خسـته و مقهـور

بـــو دار غـــرور ایچـــره فراقکـــده دلـــردم

کـم داره چکـم گنـدوز مـی نتـه کـه منصـور

امیـــد وصـــالک قومـــدی کـــم عـــدم اولســـه

تـا بـر دخی گورسـم مگـر اول طلعت پر نـور

ســـارو یـــوزمی ایشـــیکوکا ســـورمکا گلـــدم

امیـد بـودر کـم توتهسـن لطفلـه معـذور

دولــت وریجــی دســتوکی اوپمــک دلــر آنجــق

امیـــد کـــه دســـتور وره لطفلـــه دســـتور

تــا گــاه خــزان اولســه جهــان ایچــره و گــه یــاز

مــادام کــه تســبیح اده هــر دانــه انگــور

انـــواع ســـعادت بلـــه یاشـــوک ازون اولســـون

تخـت اسـتنه بختوکـدن اولا چشـم بـدان دور

در صفت دار الفتح اسلامبول و صفت سرای شاه و وصف اسواق و حمّامات و بساتین او

ب ۱۲۱

شهر استنبول که عالمده گزللر کانی در — عالمک عارفلری قتنده مصر ثانی در

اولری ذات الارم مسجد لری ذات العماد — صورتی هر دیرینک رشک بهار مانی در

مسجد اقصی ایا صوفیّه سیدر گوییا — بلکه میدان سعادت دخی آت میدانیدر

جامع سلطان که رشک جنة الفردوس در — چرخ اطلس قبّه سیدر ساق عرش ارکانی در

بو عمارتلر که مرمردن یاپلمش شهرده — حشر اولنجه باقی قالور گر چه عالم فانییدر

قلعه و بستان سرای شاه ایچنده شویله کم — شاهیمیز قرص گنش برج اسد ایوانی در

نقش دارالعدل نوشروانی و زنجیر داد — شهر ایچنده پادشاهک درگه و دیوانیدر

یر یوزنده باغ جنّت وارسه انجق بو در — کم مَلَکلَر پاسبان رضوان آنک دربانیدر

بحر عمّان چورسنده اوچ یانندن محیط — اورتده کندوزی داخی آدمک عمّانی در

آفرین بزّازلر بازارینه کم ساطلور — هر زمان بر بت که رشک یوسف کنعانیدر

بارک الله بو قمر یوزلر گزللر شهر ده — دور خوبی بونلر کدر کیم قمر دورانیدر

هر که صفصف گورسه بازارمله حمّامینی در — آفرین اول شهریاره کیم بو شهرستانی در

باغ و بستاننده نار لعل رنگی صانه سنکه — درج پر یاقوت دانه دانه رُمّانی در

عنبرین بودر هوا لطفندن آنده میوه لر — آبی روح افزار چومی درمی لری ریحانی در

باده گلرنگینک رنگینه بق کیم شیشه ده — آل در یا قِرمِزی صانکیم کبوتر قانی در

جانلره سویندن اولمشدر هواسی سازگار — آفرین آب و هوا سینه که جانلر جانی در

گر بو شهری شهرلر سلطانیدر درسم نو لا — چونکه اسّی بو جهانده شاهلر سلطانیدر

خسرو صاحب قران قطب سلاطین زمان — حضرت سلطان محمد خان که خانلر خانی در

اول سلیمان زمان در پادشاه روزگار — خلق عالم جمله آنک بنده فرمانی در

عالم ایچنده بو گون سلطانلغ آکا یراشور — کم اصالت برله کندو خانلرک قاآنی در

ملک چرخنده گنشدر بکلری یولدوزلر — چرخ اطلس سبزه زاری بونلرک میدانیدر

شهسوار همّتی کوی سعادت دوریجک طوپ زرّینی گنشدر ماه ماه نو چوگانیدر

آسمان زرّ نجومه سکّه دورر آدینه بلدرر خلقه که یعنی اول دخی عثمانی در

کشور اسلامده بودر خدانک سایه سی ابر دستی عالم از ره رحمت رحمانی در

شهریارا چرخ و مهر و مه بلور کم حامدی حضرت شاه جهانک بنده مجّانی در

گر اِراق اولسه همایون درگهکدن گریختن بُعدِ جسمانییه بقمه قُزیمیز رَوحانی در

آکا خان نعمت و اِحسانک اکسوک ایلمه چون که بودور قمرده سن شهک حسّانی در

تا زر افشانلق قلور شاه کواکب عالمه آسمانده تا که ماهک ایشی افشانی در

شاه انجم گبی دستوک زر افشان اولسون بَکُم کم جهان ایچنده سلطانلغ سکا اَرزانی در

قصیده دیگر ترکی هم در مدح حضرت پادشاه اسلام خلد عمره و دولته

هر صبح که گل یوزینه گوکلم نظر ایلر جان بلبلینه باغ جناندن خبر ایلر ت ۲۸۰

گکلمده قچن ذکر ادرم قند لبینی نی گبی سرا پای وجودم شکّر ایلر

اکسیر غمی دردله زرد ایله یوزم گور کم غم عشقی نجه طپراقی زر ایلر

مهری یورگم قانی قلور اینچو گوزمده گون پرتوی دنکیزده درلوبی گهر ایلر

هر تیر کم اول غمزه بنم گوکلمه آتار بیچاره گوکل قارشوده سینم سپر ایلر

یغمالدی صبر و خردم یاقدی بنی زار پروانه گور بو گنشک نوری که طاشه اثر[1] ایلر

رحم ات بکا ای شوخ که گوکلم گیجه وصف خط و خد شه جمشید فرایلر

خورشید زمان شاه جهان خسرو غازی که القابنی گردون شه عالی گهر ایلر

سلطان سلاطین زمان شاه محمد کم سلطنت مملکت بحر و بر ایلر

اول لطف و کرم کانی که بودور زمانده خورشید فلکده غضبندن حذر ایلر

عالمده کمه کم نظر مهرله باقسه یوزینی شرف مسندی ازره قمر ایلر

گون محترق الور نظر قهری دلرسه گردونده اوی خشمله زیر و زبر ایلر

[1] در نسخه "ت"؛ شمع رخک کیم نلر

بخت و خرد و دولتله قنده واررسه   اوکنده قلاوزلغی فتح و ظفر ایلر

چون لشکر منصوری دلر کسر اعادی   قنده که وارور فتحله بر ملکی جر ایلر

گر خصم خلافیله ازون ایلسه دیلی   نخل قدنی لایق تیر و تبر ایلر

خورشید جهانگیر سک کوییله هر گون   همسر لیکله راضی اُلوپ سر به سر ایلر

شاها بو وفادار قلوک حامدی اول کم   سکا دل و جانله دعای سحر ایلر

بلبل گبی مدحک در اکن بو فلک آنی   هجرکده نیچون گل گبی خونین جگر ایلر

انصافنی گور بو فلک سفله نوازک   کم اهل هنر حقّنه هر دم نلر ایلر

طالع چو رجوع اتسه هنر فایده ورمز   بخت اولمسه گون داغده لعلی حجر ایلر

بیچاره نیاز ایله یوزن قاپوکا سورپ   حالینی در ای شاه و سوزی مختصر ایلر

مقصودی آنوک یوزکی گورمک دورر آنجق   آزه و چوقه دمیه سن کم نظر ایلر

قاپوکدن آکا گر بر آووج طپرق اررسه   طپراقی آلپ شوقله کحل بصر ایلر

تا انجمنه نور ورور شاه کواکب   تا قطب مجاور الورو مه سفر ایلر

یا رب ابدی قل بو شهک دولت و عمری   زیرا که جهانده همه دم خیرلر ایلر

چون یاقدی بنی گوکلی سوندوردی رقبک   گور بو گنشک نوری که طاشه اثر ایلر

در مدح حضرت بگلربگی احمد پاشا بعد از مراجعت از سفر شهر کفّه

ای ملازملر سکا فتحله اقبال و ظفر   قنده کم وارسک سکا خضر نبی در راهبر   ت ۲۸۲

دور آدمدن بری دنیایه ای کشور گشا   بر اغورلو سنجلین گلمدی گلمیسر

پادشاهوک همّتیله ای شه صاحب قران   سن آلورسن قنده کم واردر جهانده قلعه لر

سنجق سلطان سنوکله یراشور کم سرتاسر   نرایه وارسک جهانی فتح ادرسن سرتاسر

بر مبارک یوزلو سرورسن که دولتلو الور   پادشه قاننده هر کم بولسه سندن بر نظر

خضرله الیاس اکیسی ساغ و سولوکدن یورر   چون سمندوکا بنیبن اده سن عزم سفر

گورمسون خورشید اقبالک جهان ایچره زوال   دولتوک یلدوزینه اولسون سعادت راهبر

حامدی بینوا جاندن دعاجنگدر سنک   صدقلن عمرک ازونلغی دلر شام و سحر

در مدح پادشاه عادل سلطان باذل سلطان محمد بن سلطان مراد خان جعل الله الجنة مکانهما بالترکیه

اول گل که بنکزدورلر حسنله یوزین آیه   گون یوزی مصحفندن قدرله در بر آیه   ب ۱۲۲ ت ۲۷۹

تا آیه نسبت اتّدم خورشید طلعتنی   آتّی کلاهنی آی بو شادیدن سمایه

یوزینی گورمینجه غم ظلمتی دوکنمز   خورشید اگر گرونمز آلور جهانی سایه

قلسه نظر اریشور گوکلمه تیر غمزه   سلطان نظر قلورسه دولت اِرر گدایه

من اِتمزم شکایت هجر رخکدن اما   هر گیجه پیک آهم احوالمی دِر آیه

هجران اگر قلورسه جانمه قصد بک کز   بر ذرّه یمزم غم شکر ایلرم خدایه

غمدن پناه اِدَرم اول شاه سایه سینه   کم سایه سی وریدر فرسایه همایه

اول خسرو زمانه اول گوهر یگانه   کم رومدن ارشدی آوازهسی خطایه

سلطان محمد بن سلطان مراد غازی   کالقابنی فلک دِر خورشید چرخ پایه

چشم کواکب ایچون خورشید خاک راهی   بو هاون زر ایچره هرگون اِدر صلایه

چون گوردی یریوزنده نقش سم سمندی   تشبیه قلدی خورشید جام جهان نمایه

شاها سنی گنشه نسبت شنوک گبی در   کم بر کشی گنشی نسبت اِده سهایه

خورشیدی زیر دستک ایلدی چرخ اطلس   تا دولتک دایانسون آلطونلو متکایه

آیله گون بلورلر کم حامدی مسکین   دایم دعالر ایلر سن شاه مه لقایه

عشّاقی زنده قلدک جود له هر بیرینی   لطفله هم نظر قل بو رند بینوایه

تا یکی آی گمیسی یورر بو دنگیز ازره   بحر کفک جهانی تا غرق اِدر عطایه

ابر کفک همیشه تا حشر فایض اولسون   شویله که تازه توتسون آفاقی آیدن آیه

قطعات

بکا بر اَرد دیکم خواجه زاده   طهارت اتمکا قادر دگلدر   ب ۲۷۱

ددم بو معنی ظاهر در لیکن   یوزن نیچون یومَز نسو باری بولدر

تاریخ بنای مسجد جامع تحت القلعه در شهر بورسه

بـــــو فـــــرّخ جـــــامعی قلـــــدی عمـــــارت کثـــــیر الخـــــیر حـــــاجی محیـــــی الـــــدین ب ۲۵۳

گتـــوردی ســـو و زَیْـــن اتـــدی شـــو دکلـــو ایچـی طاشـی کـه هـپ خلـق اتـدی تحسـین

بنـــــای خـــــیر و احســـــانینه تـــــاریخ جزاسـی جنّـت اولسـون آمـین آمـین (۸۸۹)

یعنـــی روامـــدر بوایـــا حـــاکم زمـــان کـم کنـدو گـور بیـزه دیـه بـیره ترکمـان[1] ب ۲۶۳

اول ترکمـــان کـــه تـــرک ایمـــان درلـــر آکـــا خلـــق بـــوراده گوییـــا یممـــش تـــیر ترکـــان

یـــوز ییـــل کتـــاب اقورســـه و تحصـــیل ایلیـــه ممکـن دگـل کـه آدم اولا کنـدو بـی گمـان

هـــر کـــم کـــه ملادِیَـــه بنـــوک گبـــی .... مـــلا دکلـــدر رملـــی گـــتمش ولانشـــان

کنـــدو ســـغر تمجـــدر و شـــکلی تـــانق تـــیر گـرگ بـو شـکلله توتـه دنقـور لـوده مکـان

یـــوزی قـــرا ســـقالی الَـــه قـــارنی کَبَـــه نفطـک طلومینـه نیجـه بنکـزر بـو قلتبـان

دُبّ کبـــیر اجهـــل جهّـــال قِـــرْدِ عصـــر یعنـــی ســـفیه یـــوزی قـــراشمس تُرکمـــان

بـــدنعل نابکـــار خـــر افســـار بـــی وقـــار بـد شـکل تیـز ریـش تُـسْ انفـاس گُـه دهـان

اول کـــم صـــفات ذاتنـــی ضُـــلّ بـــن ضُـــل ددی آتاسـی وصـفن ایلـدی قُـل ابـن قـل بیـان

ســـغر قطـــاس و بوینـــوز لـــه در ولـــی بـــو در بوینوزسـیز سِـغِر کـه قُطاسـی اولاهمـان

اول تُرکمـــــان جاهـــــل فَـــــظٍّ غلـــــیظ در بـن صـاحب بلاغـت ذو الفضـل ذو البیـان

دوشـر کـه چـار سـوده بنـی سـوکا جنـگ امـده یعنـی کـه خلـق ایچنـده گچـه تـرک و پهلـوان

آغـــزی کـــه قُلتقـــی گبـــی قوقـــار و بزوکـــی بیریسـی نـاحق اسـتدی و بیریسـی سـنان

ووردی بیلینـــی شـــکری قلیچینـــه جهللـــه دویمزمـی گـور کـه ایکـی بیچلـدی خیـار سـان

بنملـــه دور شـــور بِلَمَـــز کـــم زمانـــه ده آیـو کـه شـیر لـه دور شورسـه اِدر زمـان

در حـــال غنجـــه گبـــی درورلـــر قازقـــه خنـده بنـک گبـی بلنورسـه در اصـفهان

---

[1] در این شعر یک کلمه ناسزا و فهش بود ما به جای این کلمه را نقطه چین گذاشتیم.

طـــیّ لســـــان ادب آنـــــی ســــوکمدی حامـــــدی   بیچــدی بوینجــه بــر یــر اشــق لجــه طیلســان

بویـــالودر ســــقالک و ســــن کنـــد و بنکـــی ســــن   گــوزگ قــزل سـقال صـاروکی دو رنگــی سـن   ب ۲۷۲

زنگــی ســیاه اُلــور نــه عجــب ســن سـفید سـن   معنــی یوزنـــده زنگــی بنگــی جنگــی ســن

اویکونــه مزیــا پــو چکــا شــول اسـکی تکنــه لــر   سـن هـر قچـن گـیر سـن انی کـاو لنگی سـن

صایرســـــه هجــــو نقطلـــــری یوزوکــــا قلـــم   هـیچ شـبهک اولمسون کـم الورسـن پلنگی سـن

خنــــده کــــه درنــــک ایلیــــه لــــر بوپلــــوچلر   اُرتــه لرنــده ســن بکلــوک شــاه لنگــی ســن

کــو کســگ پلیــد تختــه لــری گبــی یصّـــی در   حاجـت خانـه قاپوسـی و محنـت تپنگــی سـن

شــــول زیـــر طبلــــه حلقــــه باشــــکده گورمـــــدن   بلمـدیلر کـه رومـی مـی سـن یـا فرنگـی سـن

اور غــــانلر ایشـــــلنور ســــقالو کـــــدن یُلرســــک   طغــری بــو در کــه اُغریلــرک پالهنگیســـن

بــو یوفقــه حامــدی ســنگ ایچــون پشُــردی کـم   بـازار ده چُرکـی لـرگ شـوخ و شـنگی سـن

یــا مــن یریــد حتفــک فــی الملــک خــاص و عامــه   فـی الـوکر بـیض عقعـق فـی راسـک العمامـه[1]   ب ۲۶۱

حمّامـــــه واردگـــــدی دون گجـــه مســــت و بنگـــــی   عنــد الرجــوع خــرّی فــی فیهــک الحمامــه

یـــا جــــامع الاخــــلا نولــــدوگ کــــه گجــــه گنــــدوز   قوشــم بکــی دالار ســن کــه .... کــاه ....

قصّــــــاب واردی ســــــویدی اشــــــک .... کـــــم   بـــو دولبنـــد برکـــی لایـــق در اول غلامـــه

ددِم کــــه ینــــه بنگــــزر بـــو شــــکله فلانـــــی   بِــرَز یوزینـــه بقـــدی قوشـــم ددی نُعامَـــه

گـــــوزم کبـــــوتری کـــم چـــــپ چورکــــا اوچـــــردی   ریشـک یُوَاسـی اچـون ناگـاه دُشـدی دامـه

شـــعرم الینــــه تـــوتمش ســـنک هجـــایی در کـــم   بـو سـنگی بـن وروم اول باشـی کـاف و لامـه

بیوکجــــه کـــی ازونجـــه بچمـــدی جامــــه هجـــو   بــو بــا بــده بغایــت تقصـیر قلـدی خامـه

شـــام و ســـحرده حقـــدن بـــو حامـــدی دلــر کـــم   گذرسـه روم ایلنـدن هجـوکی مصـر و شـامه

[1] در این شعر کلمات فهش و ناسزا بود. ما به جای این کلمات نقطه چین گذاشتیم

این جدی اهل معنی وین قوچ چار ....   کرّه خری است مصری اما نه نر نه مایه[1]   ب ٢٦٤

بنگر بدان سر و تن و آن شکل و روی و گردن   گویی به خاک گلخن شیطان فکنده سایه

ابن قرا مبارک کاکای روتی چوتی   لالاش پیره میمون هندی کتیر دایه

در کودکیش دیدم در چار سوی تبریز   هر روز دردکانها می خورد تا .....

هر روز در سر پل تاجر کند زر و پُل   در زیر این سه پایه می شد چهار پایه

چون دوه گوردی آنی صاندی مگر سکک در   بر صُورت دوردی شویله کم اوچدی بو هوایه

همجو و قصیده دبک جایزه سینی یمک   شاعرلرک ایشی درسن گِرمه بو آرایه

سنده حریف قوشی هاون صانینه بنگزر   کم هاون گونکده زرنیخ اِدر صلایه

ای حامدی شاعر از نکبتی چه گویی   او را چنان دعا کن کو را بود کفایه

دَوری ز تیر یاران باد ابکر در یشش   دَوری مع التّسلسل تا حشر لانهایه

شهنشها علما شهر ایچنده یاز شور   که دَملرندن اِرَه عطر جان دماغینه   ب ٢٧٢

گر احتیاج اولا قاضی یه بر شکسته دلک   توجّه ایلیه ناچار شرع باغینه

چو مجلس علما داغ قلّه سنده اولا   ضعیف اولن نجه وارور کشیش داغینه

هیچ کیمسه .... صاته صاته آدو صانله   عالمده گوکجه اغلی گبی ماله باطمدی[2]   ب ٢٦٤

استر خیار گیجه و گندوز قریوزی   یوق یره حق خیار گبی باشن اوزاتمدی

اول گون که لاله بکی تو تردی قدح کوکل   کمسیه آکا گبی چناغین یالاتمدی

گر هجو اوقی آتمدم آکا عجب دکل   یُق یره کیمسه کندو اوقن ..... آتمدی

پیش آلطی کز که صاطردی جفته سن بکا   تا آلمینجه اوچری دوز طغری یاتمدی

بر دخی چون که گلدی و آچدی قماشنی   حاضر دکلدی اقچه و قوشم داقاتمدی

---

[1] در این شعر کلمه ای فهش و ناسزا بود. ما به جای این کلمه نقطه چین گذاشتیم

[2] در این شعر کلمات فهش و ناسزا بود. ما به جای این کلمات نقطه چین گذاشتیم

چاتالنی چو اچدی و چاتدورمق اسیدم قوشم .... قیلنی گوردی چاتمدی

گر یرتمدی .... نه جنگ ادر شکر ایلسون که باشنی باری اُفاتمدی

پس دعوی اتدی کم پیشی پیش یوزه ورمَشم هیچ کیمسه قلّلی .... پیش یوزه ساطمدی

کُسدی و سخت اطواردی شنوک بکی کاول زمان هر نه که گلدی یانینه بر لقمه داتمدی

هیچ تاسه لنمه .... آچمه نه فایده کیمسه سنی بنم بکی هرگز دوز اتمدی

چُق پُق یمه دلک در شور یُقسه صنمغل کم اول پاطاط که سن یدک اول گون پاطاتمدی

غزلیات

نیچون ای مه جنّت کویکده بار اولمز بکا نیچون اَوّلکی گبی یار اولمز بکا ب ۱۵۰

عشقکک یولنده منصورم ولی نا پایدار ای دریغا کم بو دولت پایدار اولمز بکا

درد هجر کده بکا یار اولمدی صبر و قرار سن بکا یار اولمینجه کمسه یار اولمز بکا

من قچن گورسم سنی کندومی اصلا بلمزم بخت یار اولمدغیچون اِختیار اولمز بکا

گر نگار اتسون اَلی قانمدن اَندن دنمزم دِمسونلر کم مگر مهر نکار اولمز بکا

حامدیدن گر قبول اولسه دهانک وصفنی بوندن اوزکابو جهانده هیچ کار اولمز بکا

دوستوک ایشیکن اوپمک ناز و نعمت در بکا یوز می ایزینه سورمک عین دولت در بکا ب ۱۵۲

آچیلور گوکلم هواسی غمزه سندن صانه سنکه غمزه سینوک اوقلری بارانِ رحمت در بکا

قنلو یاشمدن شرابِ ناب و نالمدن رباب فرقتوکدن هر بیری عیشله عشرت در بکا

قنده وارر راحت اولمز یار جورندن قچن عشقوکک یولنده بو دخی نصیحت در بکا

شکوه قلمز حامدی اول سوفادن کمسیه دوستن جور و جفا مهر و محبت در بکا

مه گبی گِردم کمی یه یار یوزن گورمکا بحره وَالدم گوهر شهوار یوزن گرومکا ب ۱۵۳

لنگری صبری چقاردم آهمی یلکن لدم روزگارم در او چَرَم یار یوزن گرمکا

گـــاه آبلـــی دز دوررم گـــاه چکـــرم گـــرک | سـعی ادرم دولـت دیـدار یـوزن گورمکـا
گـوزلرَم طومـانجی گبـی کشـتی نـک هـر حـالنی | واروررم بـر شـوخ شـیرین کـار یـوزن گورمکـا
چشـممه هـر یادکـادن کـم جلـوه اَیلـر سـرو گـل | اِسـترم اول سـرو گـل رخسـار یـوزن گورمکـا
یوزینــگ نورینــه قرشــو ســیل اشــک مــوج اورر | جنــةٌ مــن تحتهــا الانهــار یــوزن گورمکــا
هــر زمــان شــکرانه اردیرمــک گــرگ ای حامــدی | چـون سکا اولـدی میسّر یـار یوزن گورمکا

باغِ جـان تجلـی سـن ای سـرو خرامـان مصـطفا | رُخلـری گـل لبلـری لعـل بدخشـان مصـطفا — ب ۱۵۳ ت ۳٦۰
ســرو حــیران قالــه شمشــاد قــدینک لطفنــه | گـر قلورسـه نازلـه گلشـنده سـیران مصـطفا
سـنجق دولـت گبـی در قـدّی اول مـه چهـره نـک | اول سببدن درلـر آکـا شـاه خوبـان مصـطفا
صــورت و معنیــده چــون اول دلربــا محبوبــدر | عاشـقه نـولا قلورسـه لطـف و احسـان مصـطفا
اهــل عرفــان ایچــره گلــزار جمالــک وصــفنه | حامـدی گبـی بلـونمز بـر خـوش الحـان مصـطفا

نیچــون ای مــه جنّــت گویکــده بــا المــز بکــا | نیچـون اوّلکـی گبـی هـیچ اعتبـار المز بکـا — ت ۳۵۵
درد هجرکــده بکــا یــار اولمــدی صــبر و قــرار | سن بکـا یار اولمینجه کیمسه یار اولمز بکا
بــن قچــن گورســم ســنی کنــدومی اصــلا بلمــزم | بخـت یـار اولمـد غیچـون اختیـار اولمـز بکـا
عشــقوکک یولنــده منصــورم ولــی ناپایــدار | ای دریغـا کـم بـو دولـت پایـدار اول بکـا
گــر نگــار اتســون علــی قانمــدن انــدن دنمــزم | دمسـونلر کـم مگـر مهـر نکـار اولمـز بکـا
حامــدی دن گــر قبــول اولســه دهانــک وصــفنی | بوندن اوزکا بو جهانده هیچ کار اولمز بکا

بـاغ و جـان نخلـی سـن ای سـرو خرامـان مصـطفا | رخلـری گـل سبزی لعـل بدخشـان مصـطفا — ت۳۵۹
ســرو میرانــاة لــه شمشــاد قــدینوک لطفنــه | گـر قلورسـه نازلـه گلشـنده سـیران مصـطفا
ز سـنجق دولـت گبـی در قـدی اول مـه چهرهنـک | اول سببدن درلـر آکـا شـاه خوبـان مصـطفا
صــورت و معنیــده چــون اول دلربــا محبــوب در | عاشـقه نولـه قلورسـه لطـف و احسـان مصـطفا
اهــل عرفــان ایچــره گلــزار جمالــک وصــفنه | حامدی گبی بولونمز بر خوش الحان مصطفا

اول مهک ایاغن اوپمک ناز و نعمتدر بکا   یوزمی ایزینه سورمک عز و دولت در بکا   ب ۱۵۲ ت ۳۵۸

آچلور گوکلم هواسی غمزهسندن شانسنکه   غمزه سینوک اوقلری باران رحمت در بکا

قنده وارور راحت اولمز یار جورندن قچن   عشقوکک یولنده بو داخی نصیحت در بکا

قنلو یاشمدن شراب ناب و نالمدن رباب   فرقتوکده هر بری عشله عشرت در بکا

شکوه قلمز حامدی اول بی وفادن کمسیه   دوستدن جور و جفا مهر و محبت در بکا

ای خطک خضر و دهانک چشمه آب حیات   زلف و خالک مشک و عنبر لبلرک قند و نبات   ب ۱۵۸

سنبول و کله تر کلک عکسی دو شالی گوکلمه   هر گونم عید همایون در دونم قدر و برات

عاشق دل خسته یه لعل لبکدورر شفا   هر قچن آنی گرورم بولورم عمدن نجات

هجر الندن جانه گلدم ای گزل خانم مدد   قومه کم چقسون تنمدن سنسیزین جانم مدد   ب ۱۶۷

گوزلرم یاشینه رحم ات ای بنم حق سودگم   کم سنی سومکدر اصل دین و ایمانم مدد

درد هجر و درد عشق ایکیس اولدوردی بنی   ای خیال طلعتک هر دردە درمانم مدد

نچه دوران جوور و بیداد ایلیه بن عاشقه   رحمت ایله بکا ای عدل اسّی سلطانم مدد

قرص خورشید جمالک پرتوی یقدی بنی   ظلّ اقبالکدن ای سرو خرامانم مدد

بد جهان ایچینده بر ویرانه گوکلم واردی   اشک چشمدن یخلدی بیت احزانم مدد

قارون به وقتش یخلدی حامدینک اولری   بو سببدن کوکا اردی آه افغانم مدد

دوستوک قدّی خیالی گیجه لرده جانده قنر   جانده گر قونمسه اول سرو روان خنده قنر   ب ۱۸۱ ت ٤۲٥

گوزده قونسه نه عجب خیلی خیالی خطینک   خنده کم آب روان اولسه چری آنده قنر

یا رب اول خال رخ و لعل لبی خضر می کم   که گل استنده و که چشمه حیوانده قنر

کم به قدک عشقیله بونده دریلوسه بوگون   طغری بوندن چو کده روضه رضوانده قنر

زلفوکا گردی گوکل عشقله باش اوینمغه   کم بهادر اولن ار گیجه ده میدانده قنر

کو کلمه قوندی غم عشقی پس از قتل رقیب
شه سفردن چو دونه فتحله ایوانده قنر

حامدی عشقو[1] کله قاپلو جه ده قونسه نولا
همه دم[2] بلبل شوریده گلستانده قنر

ب ۱۸۲
ت ۴۲۷

ددیلر شهردن اول ماه وفا دار گدر
دوستلر نیلیالیم چاره ندور یار گدر

ضعف حالمدن اگر خسته تنم بونده قالور
ترک ادر جان تنمی و دل افکار گدر

صبر قل اپسم اطور یار گلنجه ددیلر
دل نجه صبر اده بوراد چو دلدار گدر

بو نجوم فلکی محملی اردنجه گیجه
هر پیری چنگ گبی اکلیین زار گدر

شهرده حامدی مفلس سر گشته ندر
شمدی کم کوکبه حضرت خوانکار گدر

ب ۱۸۲
ت ۴۲۷

نازله هر خنده که اول سرو خرامان گدر
من اگر گتمزسم آنو گله بله جانم گدر

اول قمر یوزلو تماشایه کدنجه منسزین
هر گیجه کیوانه دک فریاد و افغانم گدر

ای که درسن شهردن گتمه جفایه صبر قل
نجه سن صبر ایلیم شمدی که سلطانم گدر

یار گتدی درلر و من اغلرم طکلر رقیب
آغلدو غم دردله بودر که درمانم گدر

حامدی گبی یوزی گورمکلک چون دوروم
نیلرم بوراده چون اول ماه تابانم گدر

ب ۱۸۲
ت ۴۲۷

اول پری رخ قنده یسه باغ و بستان آنده در
آنده در جنّت کم اول سرو خرامان آنده در

استریسک ای گوکل میدان عشقه گرمکا
زلف و خالن گوزلکل کم گو و چوگان آنده در

هجرالندن چون تنی ترک اتدک ای جان وار اکا
خرمن جان آنده درکم مهر تابان آنده در

ای که در سن هجرده درد دلک اکسلدی می
اکسلور می درد دل هرگز چو درمان آنده در

اول جفا جی دن شکایت گر ادرسن حامدی
دولتک ایشکینه یوز سور که سلطان آنده در

عیش ایچون گر منزل صدق استریسک ای گوکل
خاک کویین گوزله کم منزلگه جان آنده در[3]

---

[1] در نسخه "ت"؛ بحر حامدی گر
[2] در نسخه "ت"؛ در دل
[3] این بیت در نسخه "ت" نیست.

انجــــم تفـــرّج ایلـــر و افـــلاک ســـاعی در کـم دور گـل بـو مهـر و مهـک اجتمـاعی در ب ۱۸۳

بـــزم بهـــار و ســـورو عروســـی خســـروی سـاقی زمـان توبـه و زهـدک و داعـی در

زاهــد شــراب پختــه حــلال اتــدی کنــدودن خـوش تـوت بـو معنـی کـم انـک اختراعـی در

یـــا رب نـــه بـــزممش کـــه حریمنـــده شـــوقله ناهیـد و تـیر جنگـی و بـرجیس داعـی در

بلبـــل اقـــور غـــزل لـــر و گـــل اســـتماع اِدر شمـدی کـه وقـت سـرو و چنـارک سماعی در

ســـرو قـــد از ره مـــاه عـــذارینی دلـــبرک کـم گورسـه درگـه بـو گنشـک ارتفـاعی در

ای گلعـــــذار حامـــــدینک شـــــعرنی اِشـــــت شـعرک لطیـف جـایزه سـی اسـتماعی در

یـار اگـر قلسـه بنـی خـوار المـدن نـه گلـور وگـر الدرسـه بنـی زار المـدن نـه گلـور ب ۱۸۳ ت ٤۲٥

کرپکـوم یـازدی جگـر قانیلـه سـارو یوزمـه مـاجرای دل خـون خـوار المـدن نـه گلـور

دُنمـــزم یـــار یولنـــدن و گـــر انیانمزیســـک خنجـر و گلـه جگـرم یـار المـدن نـه گلـور

عاشـقم عاشـق و بنـدن اگـر اینجینـور سـه شـهر دن قـاوه بنـی یـار المـدن نـه گلـور

کنـــدو کوینـــدن اگـــر حامـــدی ســـوخته گنـدره بورسـیه خوانکـار المـدن نـه گلـور

غمـک کـم اهـل دلـه عشـقک ارمغـانی در بزملـه خیلـی زمـان درگـه یـار جـانی در ب ۱۸۳

فـــراق اوتـــی ینـــار لالـــه گبـــی گوکلمـــده بـو دود آهـی کـه گـوردک آنـک دخـانی در

زلال آب حیـــــاتی ددی نـــــدر گـــــوکلم خـرد ددی کـم آنـک لعـل درفشـانی در

نهـــال ســـدره و طـــوبی قـــدی درر یـــارک نتـه کـه چشـمه حیـوان آنـک دهـانی در

جهانـده سـوز چـق الـور لیـک ملـک حسـنکده بـــو دورده اُقـــونن عشـــق داســـتانی در

گوکـل کبـوتری صـید اتـدی تـرک چشـمی آنـک کـه گـر پـوکی اوقـی و قشـلری کمـانی در

گـــوزم همیشـــه تفرّجـــده در خیالنـــدن کـه طلعتـی گوزمـک بـاغ و بوسـتانی در

اِیَـنْ دخـی بکـا جوراتمـه نـه بلورسـن سـن کـه بـو فقـیر و زیـرک قصـیده خـوانی در

وزیـــر اعظـــم اعـــدل مســـیح پاشـــا اول کـه روح بخـش دمیلـه مسـیح ثـانی در

همیشه گل گبی خوشبو و لاله رنگ اولسون یوزک که حامدینک باغ و بوستانی در

درج دهنک کم پر درّ عدن اولمشدر بر حقّه مرجان در آدی دهن اولمشدر ب ١٨٤
آقدی گزمک یاشی کویکده شو دکلو کم هپ خاک سر کویک چایر چمن اولمشدر
خطّکله خدک نقشی یا رب پنجه خوش دوشمش کم پیری بهار جان بیری سمن اولمشدر
طوطی خط سبزک یر شکّر لعلکی کم وصف دهانکده شیرین سخن اولمشدر
ای جان و جهان نوری بر دخی طلوع ایله کم منزلمیزسن سز بیت الحزن اولمشدر
چشممدن آقارسن سز هر گیجه ثریّا لر کم کوی گریبانک نقشی پرن اولمشدر
خطکله خدکدن در کم حامدینگ شعری مکتوبده مشکین خط سیمین بدن اولمشدر

تا سنبل مشکینی طوق سمن اولمشدر اول خطّ جمیلله وجهی حسن اولمشدر ب ١٨٤
تیغ غم عشقله کویکده شهید اولدم کم لاله گبی کوکلم خونین کفن اولمشدر
تا قدّ و خدک سودم قرشومده درر نقشی چشممده همه عالم سرو و سمن اولمشدر
لعلله عقیقمدر رخسار و لبک گوزده اول لعل و عقیقله گوکلم یمن اولمشدر
در حامدی مسکین وصف لب شیرک کم اهل دل ایچنده شیرین سخن اولمشدر

بهار اولدی ینه گوکلم جهانده وصل یار استر که بلبل دایما وصل گل و فصل بهار استر ب ١٨٤
خیالک گوکلم اقلیمینه عزم اتدو گچه جان هر دم گوزم شهرنده مردمدن دردگوهر نثار استر
خدا دن هر کشی استر جهانده ما لله منصب بنم گوکلم همین وصل حبیب گلعذار استر
المده سیم و زر یوقدر ولی بو مفلسک گوکلی نگار سیم ساقله همان بوس و کنار استر
سحر که خاک کویکدن صبانک اسد و کی بو کم سنگ خاک قدومکدن گوزی ایچون غبار استر
رقیب ایدور کله و مه زرکی بلبله ساقن که گرسن بر ورور سن طامعه سندن هزار استر
سور اول گل رخی گوکلم و لیکن بلمزم بو کم بنی اول بی وفا بیخون جهانده خوار و زار استر
جهانده بر مراد استر خدادن هر کشی امّا کمینه حامدی اقبال و عمر شهریار استر

یـوزک بـرج جمـال اوجنـده خورشـید درخشـان در — طراوتـده عـذار و خـطّ سـبزک ورد و ریحـان در ب ۱۸٦

اگـر سـرو اسـتنه ای کورمـدک قدّیلـه یـوزن گـور — کـه قدّی سـرو بستان و عـذاری مـاه تابـان در

سـکندر عـالمی توتـدی بـو رمـزی بلمـدی امّـا — که یارک خطّ سبزی خضر و آغزی آب حیوان در

داقتمـه سـنبلوک بـرگ گـل ارزه ای پـری هـر دم — که سودا سنده بو مسکین گوکل دایم پریشان در

سـوندر بـر زمـان جانـا بنـی خـان وصـالکدن — که گوکلم سن سزای گوز نوری هجر اوتنده بریان در

گـل استنده نقـاب زلفـی هـر کـم گورمکـدی بلمـز — که صبح وصل در یوزی و زلفی شام هجران در

سوسـادم چشـمه لعلوکـا ای بـاغ جنـان سـردی — بنی قاندور ز لالوکدن که سن سز یورکم قان در

آنـک زلفنـده یوزین گوردی عاشـق شـوقله بـر گـون — ددی گور کم گنش استنده ظل چتر سلطان در

جهانـگ خسـروی سـلطان محمـد اول شـهِ عـادل — که عدل و بذل وجودیله جهان ایچره بو گون خان در

شـکر کـم یـار بـزی هـر نفسـی یـاد ایلـر — هـر زمـان خـاطر محزونمـزی شـاد ایلـر ب ۱۸٦

گـل یـوزی لطفلـه اول گـون کـه بـزی بنـده قلـور — صـانکه تنگـری یولینـه یـوز نفـر آزاد ایلـر

گـوکلم اقلیمنـی کـم لشـکر غـم یخمشـدی — دلربـا سـنبل زلفـی ینـه آبـاد ایلـر

رخ و زلـف و قـد نـی شـوقله پیوسـته اگـر — هـر کـه وصـف سمـن و سـنبل و شمشـاد ایلـر

عشـقدن اگـر نمـز عقـل ره عـیش و طـرب — نوچـه گونـدن بـری کـم خـدمت اسـتاد ایلـر

صـبحدم جـام لبـک یادینـه ای راحـت جـان — خـرّم اول دل کـه دعـای قـدح اوراد ایلـر

گـورمز حامـدی سـوخته دل گـل یـوزکی — هجـردن بونچـه کـه بلبـل گبـی فریـاد ایلـر

قـاردن یریـوزی هـر گوشـه ده خـرمن گبـی در — بـودونن چـرخ فلـک اونلـود گِـر مـن گبـی در ب ۱۸٦

گلـدی دیوانـه صـفت توتـدی در و بـام وجـود — خیـل بهمـن کـه بـو گـون لشکر بهمـن گبـی در

اُغَـر شـور باغلـه بهمـن چـرس کـم شمـدی — بـاغلر کیـدوکی هـب جَبّـه و جَوْشَـن گبـی در

اسـب آهـن سـم رهـوار بوگـون یورویـه مـز — زیـرا هـپ روی روی تختـه آهـن گبـی در

قالـدرپ مشـربه سـو ایچمـز زاهـد کـم — بـوزدن مشـربه نـک دیبلـری هـاون گبـی در

اشـبو دملـرده کـه گـر اَلَـه کـرده خشـک | آج اولـن سـوختـه یـه مـرغ مسـمّن گبـی در
هـر کـه بـر سـوختـه گـوکلن اَلَـه گتـور بلـه | خـیر یولنـده همـان شـاه تهمـتن گبـی در
حامـدی هـر کشـی شمـدی بـولَمَز بـو توفیـق | جـز لطیفـی کـه جنـابی گـل و گلشـن گبـی در
خـاک پایینـه آن گـون سـوررم یـوزمی کـم | خـاک پـایی یوزمـه دیـده روشـن گبـی در

گـوکلم کـه سـن سـزین گیجـه لـر تـا سـحر یـانر | دردیلـه آه ادر سـه جهـان سـر بـه سـر یـانر ب ۱۸۷
دویمـز یـوزک تجلّـی سـینه دل کـه نـور حـق | قچـن تجلّـی ایلیـه کـوه و کمـر یـانر
یـا رب نـه حُسـنمش بـو کـه اوج سـپهرده | عشـقک حراریتیلـه شمـس و قمـر یـانر
گـوزم یاشـی سـویندوره فـر عشـق اودنـی | آتـش نـراده کـم توتشـور خشـک و تـر یـانر
گـوکلم اونـده جـان حـزینم فراقـدن | آه ایلریسـه جملـه دیـوار و در یـانر
سـلدم اَلُمـی گوکسـمه تسـکین درد ایچـون | برمقلـرم توتشـدی چـرادن بـتر یـانر
ای حامـدی هـر آینـه کـم ینـار عشـقدن | گـاهی یـورک توتشـور و گـاهی جگـر یـانر

ای حـریم بارگاهکـده مـلازم شـاه لـر | گـوز لرمـده نقـش نعـل مرکبکـده مـاه لـر ب ۱۸۷
آفتـاب پادشـاهان شمـع جمـع خسـروان | ای سپهر و مهرو انجـم سکا دولـت خـواه لـر
سن خداونـد جهـان سـن خنـده کـم عـزم ایلسـک | سنجق و گلـه فتـح و نصـرت یراشـور همـراه لـر
سـکا دولـت حـق تعـالی دن گلـور کـم غیـب دن | هـر نـه گلسـه حـق تعـالی دن بلـور آگـاه لـر
بـر سـوالم وار درر شـاه جهانـدن سـوررم | زیـرا شـه لریـک بلـور هـر فنونـه راه لـر
آه الـور مـی تخلّـص یمنـی وار مـدر آنـک | کـم قبـول ایـده آنـی کنـدوزی ایچـون شـاه لـر
حامدی فتحیّه گـو در سزدن اراق اراق مـی گـرک | آهـی انسـب مـی سـزه لایـق مـدورر آه لـر

گتـور زلال فـرح بخـش سـاقیا قِـش در | محـل ذوق و صـفا و زمـان بخشـش در ب ۱۸۷
نـوش ایلـه پخته مـی خـامی کـم بـو موسمـده | تـرنج و سـیب و بـه و نـار جملـه پشـمش در
بکـوک دکونینـه واره مـدوک بلـی نـدالیم | کـه بـزه مـانع اولـن بـوراده مفـتّش در

مفتّشـــک نیجـــه ســـاوق درر دمـــی یـــا رب
که شویله تیتردی کاتب که صانه سن قش در

مفتشــــه دِکــــه تفتیشــــی یارینــــه ســــالمه
خـدا بلـور بـو کـه یارینـه کـم ارشمـش در

بـو وقـف لقمـه سـی ناچـاری نسـته در هـر کـم
بـــزه مفـــتّش الـــور کندویـــه مشـــوّش در

بـو وقـف لقمـه سـی اول دخـی یرولـی چـوق یـر
زیـاده یملکـه صـانکه سـر خـوش اولمـش در

اول اینچـــدر دل خلقـــی کـــه عاقبـــت بلمـــز
که خـاک دوشک و یور غانی خشت بالش در

سمنـــــد ابلـــــق ایّامـــــه بینـــــپ آخرتـــــه
سِـکر دیملـه گِـدر خلـق صـانکه یـارش در

دیشـــی قامشـــدی رقیـــب نســـته ییمـــز بـــزدن
نیجـه هـوادن او تـر زار صـانکه قـامش در

صـــــبا مدّرســـــــه مفتـــــــی و مفتّشـــــــه دِ
کـه حامـدی اوچگـزک خیـالی بلمـش در

چشـــمدن طلعتـــک گـــل و گلـــزار نقشـــیدر
خطّـــک رمـــوز عـــالم اســـرار نقشـــیدر ب ۱۸۷

یقـــدی فـــراق اوتـــی بنـــی گـــر چـــه شـــوقدن
چشـممده هـر نـه کـم گرونـور یـار نقشـیدر

نقشـــکی هـــر کـــه تانیمـــدی بـــو ســـرایده
آنـــک یوزینـــه بقمـــه کـــه دیـــوار نقشـــیدر

هـــر گـــل کـــه بـــاغ حســـن ده پتـــیر قـــزل قـــزل
بلبـــل بلـــور کـــه صـــورت دیـــدار نقشـــیدر

اول کــم وجــودی یقــدر آنــک ملــک عشــقده
عـــارف بلـــور کـــه غیرلـــه اغیـــار نقشـــیدر

ای حامـدی نـه شـبهه کـه بـی معرفـت رقیـب
ریــش و ســبیل و جبّــه و دســتار نقشــیدر

عاشـقک عیـدی قمـر دورنـده یـارک یـوزی در
چشم جانونک سرمسی دلدارک ایزی توزی در[۱] ب ۱۸۸ ت ٤٢٦

عکس رخسـارک چراغـی گـوکلمی روشـن تـو تـر
دایما شمعک ایشی مجلسده جـان افـروزی در

اول کـه چشـم ابـردن هـر صـبح بـاران یاغـدرر
فرقتکـــده حامـــدیک نالـــه دلســـوزی در

اول پرینـــک قـــامتینی گـــر الـــف درســـم نـــولا
چون خطی در آیت خوبی و مصحف یوزی در

کـــم کـــه ایچـــر ســـاغر زرّینـــده یـــاقوت روان
قبّـه فـیروزه رنگـک خسـرو فـیروزی در

ســـاغری عکـــس لبنـــدن لعـــل و یـــاقوت ایلـــین
اول شکر اغزلو اینچود یشلو هم کندوزی در

---

[۱] این بیت در نسخه "ب" نیست

گـر قاپوکـدن قاوسـن شـوقله گـرور باجـه دن	جان محزونم که عشقک مرغ دست آموزی در

طـوطی جانـه کـه دسـت آمـوز زلفـک در مـدام	دانـه خـال لبـک روز ازلـدن روزی در

قامتـک گـوردی قیامـت سـوردی زاهـد بلمـدی	کـم قیامـت گـونی عشّـاقه فراقـک روزی در

گـل یـوزک کـم عالمـک شمـع جهـان افـروزی در	عاشق دیوانه نک هم عید و هم نوروزی در[1]

شـولقدر کـم مـاه نیسـان ابـردن بـاران دوکـر	درد هجـرک گوزلرمـدن لولـو و مرجـان دوکـر	ب ۱۸۸

رخلـر کـده زلـف مشـکینک سـالینور شـویله کـم	لالـه و گـل ارزه هـر دم سـنبل و ریحـان دوکـر

لبلـرک در چشـمه آب حیـاتی عاشـقک	کم قچن دیله گلورسه سوز یرنده جان دوکر

تـیر غمـزک هـر دمـی جـان رشـته سینه زخـم اورر	نشـتر فصّـاد بنکـرز کـم طمـردن قـان دوکـر

حامـدی هـر کـم یـارک وصـفی خـوب ایلـر فلـک	آسمانـدن هـر دم اکـا رحمـت رحمـان دوکـر

سـنی چوقـدن بـری ای سـرو خرامـان سـوروز	سن گلستان سن و بیز تازه گلستان سوروز	ب ۱۸۹ ت ۴۳۰

گـورالی خـط و رخکـی چمـن حسـنکده	دون و کـون سـیر اِدَرُز لالـه و ریحـان سـوروز

قلـورو ز خیـل خیالـک یولینـه جـانی فـدی	زیـرا بـز اهـل دلـوز دنیـاده مهمـان سـوروز

آشـکار ادمـزوز کیمسـه سـرّ دهنـک	کنـز مخفـی در آنـی بزدخـی پنهـان سـوروز

حسـن و لطفـن سـوروز اول صـنمک عالمـده	ای رقیب صنمه که بز سن گبی اغلان سوروز

ددک اولـدور یسـر و ز حامـدیی گولـه گولـه	بونـدن اتـرو سـنی غنچـه خنـدان سـوروز

اول سـرو سـهی یـار وفـاداری اُنـوتمش	حیرانـیم آنـک کـه نیچـون یـاری اُنـوتمش	ب ۱۹۰

مـن جـان و گوکلـدن سـورم دوسـتی لـیکن	دشمـن سـونور کـم بـن غمخـواری انـوتمش

چـق عاشـقی صـید ایلـدی اول غمـزه	لـیکن مـن مجنـون دلافکـاری انـوتمش

بـو خسته دل آکـار خـط و خـدی گیجه گنـدوز	یـا رب نـدن اول مـه دل بیمـاری انـوتمش

---

[1] سه بیت آخر این شعر در نسخه "ت" نیست

هـــر دم وارَمـــز یـــوز ســـورَمز حامـــدی آنـــده بلبلـی گبـی قِشـده گـل و گلـزاری انـوتمش

یـــوری مـــی خســـته بیچـــاره درویـــش جهـــان ایچـــون ندرســـن بونچـــه تشـــویش ب ۱۹۲

جهانـــک یـــاغ و بالنـــدن چـــک اَل کـــم بـــلا بالنـــده در نوشـــنده در نـــیش

یمـــه هـــیچ کیمســـه نـــک خـــیرن کـــم آخـــر ادر منّـــت لـــری جـــان و جگـــر ریـــش

بـــر کـــو خـــیر ادر بیریســـی داخـــی ادر آردنچـــه درلـــو درلـــو تفتـــیش

ثـــوابن باطـــل ایلرســـه عجـــب مـــی کـــم اول تفتـــیش در درویشـــه تشـــویش

کشـــی کـــم بـــو جهانـــک نعمـــتن یـــر ور ور آنـــده حســـابن بـــی کـــم و بـــیش

بـــو وقفـــک لقمـــه ســـین یـــدوکی ایچـــون ورر هـــر گـــون حســـابن بنـــده درویـــش

مفـــتّش بـــی غـــرض تفتـــیش اِدَمـــز اِدر بـــر انتقـــام ارزه بـــو تفتـــیش

جهانـــده حامـــدی بـــر اَر بولـــونمز کـــه مقصـــودی آنـــک دیـــن اولاد کـــیش

چالشـــور هـــر کســـی کنـــدو ایچـــون کمـــی قاضـــی لـــق اســـتر کمـــی تفتـــیش

تـــا یـــاردن آیـــردی بنـــی چـــرخ مطبّـــق آهـــدن الـــور هـــر گیجـــه صـــندوقی مشـــبّق ب ۱۹۷

یـــوزدو تمشـــکن چـــرخ مشـــعبد نیجـــه دنـــدی چنـــبر دن آتلـــدی صـــانه ســـن دوردی معلّـــق

دلـــبر بـــزی تـــرک ایلـــدی بـــز دخـــی بـــو غمـــده صـــبر ایلمیشـــوز تـــا گـــوره وزنـــه بیـــورر حـــق

بـــر اهـــل دلـــک یـــوزی قزارتمـــدی بـــو گـــردون کـــم گـــوزلری صـــارو درر و جامـــه ســـی ازرق

ای خســـته گوکـــل غـــم یمکـــل کـــم گـــوز آچنچـــه اِرشمـــش اولامـــتر لـــه بوتوســـن ابلـــق

ســـبقت توتـــپ اربـــاب کـــرم گتـــدی بـــوردن نـــه موتلـــو اول آرکـــیم اولا خیراتـــده اســـبق

چـــون آخرتـــه ســـالینه ســـالینه گـــدر خلـــق یولـــداش اولَمـــر جـــام زر و زیـــن مغـــرَق

دون جـــان حزینـــه ددی گـــوکلم کـــه بـــوراده کیمـــدر هلـــه کـــم خـــیرده در شمـــدی موفّـــق

جـــانم ددی صـــدقیله کـــم اول بـــک کـــه جهانـــده هـــر کـــم کـــه اشـــتدی صـــفتینی ددی صـــدق

قطـــب امـــر ابـــالی بـــک اول کـــان کرامـــت کـــم شـــاه جهـــان درمـــش آکـــا بورســـده ســـنجق

ای لبـک جـان گرامـی و قـدک عمـر طویـل | یوقـدرر حسن و جمال ایچره سنگ گبی جمیل ب ۱۹۸
میـل ادر مهـر جهـان تـاب سـنگ گـون یوزگـا | روشـن اولـدی بـو کـه الجنس الی الجنس میل
نخـل مهـرک کـه بـه تیـپ در دل محزونمـدن | اول قـرار ازره نـه تغیـیر گـورر نـه تبـدیل
عاشـقه گـر نظـر لطفلـه بقسـک نـه عجـب | کـم بـو خیر ایشی درر خیره گرگ در تعجیل
حامـدی روزی ایچـون غـم یمـه ایّـن دخـی کـم | قللـرک رزقینـه در حضـرت الله کفیـل

ینـه گـون گبـی بـو شـهره صـنما ضـیا گتـوردک | گـوزم ازره باصـه گلـدک یـوزه یـوز صـفا گتـوردک ب ۱۹۸
شـب فرقتکـده چشـمم الم رمـد چکـردی | کـه غبـار مقدمکـدن گـوزه توتیـا گتـوردک
گوزمـه غبـار راهـن گتـورپ منـوّر اتـدک | بو نه جوهر دی یا رب که سن ای صبا گتوردک
دل خسـته کـم دلـردی کـه شـفا بـولا لبکـدن | گرمکـدن ای شکـر لـب آکـادا شـفا گتـوردک
ددک ای صـبا سـحرگه سـنی الدریسـر اول | بـو یقینـده حامـدی یـه خبر عطـا گتـوردک

آی یـوزک آینـه صـورت جـان در بلـورم | آنـده نقـش رخ دالـدار عیـان در بلـورم ب ۲۰۱ ت ٤٦٩
اول عیـان نـوری کـه مطلـوبی در اهـل نظـرک | دل هـر ذرّه نـک ایچنـده نهـان در بلـورم
بـو کـه آرام اِده مـز سـیر و سـلوکنده فلـک | غرضـی تربیـت حسـن بتـان در بلـورم
اول کـم آلـور دل و صـبر و خـردی غـارت اِدر | مظهـر صـورت زیبـای فـلان در بلـورم
اول شـکر لـبِ اَلـدور حامـدیی میکـده یـه | گسـترن یـول مهـدی زمـان در بلـورم

ازلـدن بـن سـنی جانـدن سَـوَرَم | گیجـه کُنـدور خیـالکی قـو جَـرَم ب ۲۰۲
گلـور ذکـر لبـک فکرمـه هـر دم | خیالنـدن و داغمـی اَمَـرَم
گلـورم قـاپو کـا افتـان و خیـزان | چـو گـوردم بـر زمـان یـوزک گِـدَرَم
همـان دیـدار در سـندن مـرادم | وگرنـه بونـده یـوز سـورپ نِـدَرَم
اگـر یاتسـم سـنک وصـفک اقـورم | وگـر دورسـم سـنک ذکـرک یـازرم

دلمده بر سرو غم وارسندن　　قويين گبی غم عشقک گودرم
اياغک قنده کم دولتله بصدی　　اياغک ايزينه يوزم سوررم
بنم گوکلم يوزک آيينه سيدر　　که دايم طلعتک آنده گوروَرم
بنی ياد اتدوکو گنجه حامدی دک　　خيالمده الک توتوپ اوپَرم

وار اليم اول صنم گلعذاره يلوار اليم　　بلای فرقت الندن نگاره يلواراليم　ب ٢٠٤ ت ٤٦٧
نياز و حسرتله قاپوسينه يوز سوراليم　　شفيع ادپ سک کوينی ياره يلوارهاليم
مساعد اولمسه گر روزگار بزملـه　　اوراده باش آچو بن روزگاره يلواراليم
گونکل بتون کن ايّام غمده صابردوک　　بو گون کم اولدی گوکل پاره پاره يلواراليم
بو درد هجره که حق روزی قلدی بزه بو گون　　اگرچه ادمز و ز هيچ چاره يلواراليم
يولينه گر بله و ز کاول صنم يولده گچر　　پياده وار بن اول شهسواره يلواراليم
گر استسک که ينه حامدی گبی گوره سن　　خط و رخی دون و گون گِردکاره يلواراليم

بر زمان اول صنمک کويی مقام ايليااليم　　وار اليم گل يوزينه قرشو سلام ايليااليم　ب ٢١١
عکس لعل لبی چون جانميزی نور ايلر　　لبی يادينه هوای می و جام ايليااليم
لعل نابی هوسنده واراليم ميکده يه　　تنگرنيک بيت حرامينی مقام ايليااليم
عمرميز مدرسه ده قالله گچدی نچه بر　　ينه بر قچ هوس شرب مدام ايليااليم
رخلری حسنينه چون بنده درر شمس و قمر　　بز دخی کندوميزی آکا غلام ايليااليم
ابروی ياری هلاله نچه بر بگزده وز　　صفت ماه رخ دوست تمام ايليااليم
حامدی وصف عذارنده سوزک مختصر اِت　　نچه بر عشقده تطويل کلام ايليااليم

اول گزل ياری که جانله جهاندر بلورم　　چمن جانده بويی سرو رواندر بلورم　ت ٤٦٩
رخلری آينه در اهل دله روشنمش　　آند آيله گونک نوری عياندر بلورم
آندن اترو سورم ذوقله شيرين لبنی　　که لبی چاشنی شيره جاندر بلورم

تـــا هـــواده ووره جانبـــازلرک مـــرغ دلـــين | غمزســـی قاشـــييله تـــير و کمانـــدر بلـــورم
گســـترن حامـــدی ســـوختيه جـــام جمـــی | اهـــل عرفـــان قاتنـــه پـــر مغانـــدر بلـــورم

خيالـک گتمـدی دلـدن خوشـم دايم لقـا سـندن | بقـپ گـل يورينـه هـر دم فرحنـاکم صفاسـندن ب ٢١٧
خيـال طلعتـک بـر گـون کلـک گوکلينـه راه اتـدی | شو دکلو درلدی گل کم گلاب اولدی حياسندن
فغـــان و آهلـــه گـــوکلم آنـــک يادنـــده در دايم | نـولا يـاد ايليـه بـر گـون بـنم شـاهم گداسـندن
سـن اوج حسـنده سـکا بـو خاکيـدن خـبر کـم در | که بو مسکين نلر چکدی سنک هجرک بلاسندن
رضاسـی بـو اسـه لعلـک کـه جـانم قـانينی ايچـه | گچر جاندن ولی گچمز گوکل يارک رضاسندن
سورســـن يـــارکی ای جفـــا و جورلـــه اگـــرن | که عرفان اهلی درلر کم جفاسی يک وفاسندن
ادر هـــر لحظـــه ده کـــوکلم هـــوای شـــهر اســـتنبول | که بوی جان گلور هر دم نسيم جان فزاسندن
فضـــای بورســـه تـــوتم سراســـر بـــاغ جنّـــت در | تـرحّم قـل خداونـدا بنـی قورتـار هواسـندن
شو دکلو حامدی باشن چوردی چرخ سر گردان | که بغدای گبی اون اولدی بو چرخک آسياسندن

قچـــن اول ســـرو قمـــر يوزلـــو چقـــر خرگـــاه دن | لطفلـه آلـور خـراج حسـن مهـر و مـاه دن ب ٢١٨ ت ٤٨٦
يـا رب اول دلـبر نـه گـوردی عاشـق بيچـاره دن | کـم جفـا و جـور نـی تـرک ايلـدی ناگـاه دن
کـر سـک کوينـدن اُمـدم مرحمـت عيـب اتمسـون | رحمـت اُمَـر دايمـا درويـش صـاحب جـاه دن
بکـا جـور اتـدی جفـا يـولن توتـپ گتـدی رقيـب | بکـــا نتديســـه آکـــا دخـــی کلـــه الله دن
آه کـــم هجـــر رخکـــدن هـــر قچـــن آه ايلـــرم | توتشـور گـون خرمنـی پـر پـر ينـار اول آه دن
حامـدی سـن سـز غمـک درياسـينه دشمـش يـوزر | الغيـاث اورور اُمَـر عـون و مـدد سـن شـاه دن

هـــر زمـــان کـــم يـــاد ادر گـــوکلم ديـــار يـــاردن | گوزلرمـــدن قـــانلر آقـــر حسـرت ديـدار دن ب ٢١٨
گـون يـوزک ذکـری قچـن کـم فکرمـه گـرور گيجـه | گـــوکلم ايواننـــده نـــور اينـــر در و ديـــوار دن
تـا نـه جـوهر در لـب و دنـدانک ای کـان گهـر | کـم خيـالی هـيچ چقمـز چشـم لولـو بـاردن

عالمـــک یـــوزی طلـــو مشـــکله عنـــبر ایلـــدی	چـــون خـــبر وردی صـــبا اول طـــرّه طـــرّار دن

دولـــت دیـــداری عمـــر جـــاودان در عاشـــقه	کیمسه محـروم اولمسـون اول دولـت دیـدار دن

چـار گـل یوزنـده در چشـم و دهـان و زلـف و رخ	کـم گـرور بـو گللـری عاشـق الـور ناچـار دن

چشمی نرگس آغزی غنچه زلفی سنبل یوزی گل	ای صـبا بـزه خـبر و رسـول گـل و گلـزار دن

باش و جـان ور وصلـن استرسن جهانـده ای گوکل	کـم زیـان اتمـز کشـی عالمـده بـو بـازار دن

لالــه وش گلنــاری یادنــده قــدح توتمــک گــرک	شمدی کـم گـل نـار موسمی گسترر اشـجار دن

عاشـــق درویشـــنی لطفلـــه هرگـــز آکمـــدی	بو می ادی اُمد غم اول سرو گل رخسار دن

زاهـــد افســـرده دل مجلـــس ده بـــر آه ایلـــدی	حامـدی نـک اولـری بـر بـر یخلـدی قـار دن

تنگـــری یولینـــه گوکـــل یـــاپجیلر دن در مـــدد	گـــر بـــو اولـــر یـــا پلورســـه گنبـــد دوّار دن

عیـــدمز بـــزم جمالـــک درگـــه خـــرّم در بـــوگن	عیـد خـرّم طلعـت دسـتور اعظـم در بوگـون ب ۲۱۹

صـــاحب اعظـــم لطیفـــی کـــم دیـــار عشـــقده	حسن خلق و لطفله مشهور عالم ادر بوگون

قبلـــه اهـــل یقـــین رویـــی درو کـــویی حـــرم	بو حرمده شادمان اول دل که محرم در بوگون

خـــاک راهینـــی ســـورر دولتلـــو اولـــن یوزینـــه	صـانکه خـاک آسـتانی آب زمـزم در بوگـون

شـعرله درســـم اوزی حشّـاندن اشـعر در بـو دم	علمله درسم اوزنی نعمان دن اعلم در بوگون

قیمـــت اهـــل هنرکنـــدو بلـــور کـــم دنیـــاده	خلق ایچنده هـم معزّ ز هـم مکرّم در بوگون

هـر کـم اول ارلـر گبـی نفسـک هواسـندن گچـر	عشـق میداننـده کیکـاووس و رستم در بوگـون

ای فراقـک آتشـی جـانم یقـن گـل کـم ینـه	گـوز لرمـده خـاک راهـک آب زمزم در بوگون

حامـدی عشـقک یولنـدن دم دورر تـا زنـده در	لا جـرم ملـک سـخن آگـا مسـلّم در بوگـون

گـر غنچـه گبـی لعـل کـی خنـدان اده سـن سـن	یـوزینجلیئن عاشـقی حـیران اده سـن سـن ب ۲۱۹

زلفکـــدن اگـــر گســـتره ســـن مهـــر رخکـــی	بـر دمـده جهـان یـوزی گلسـتان اده سن سن

شـــول فتنـــه لـــو نرگســـلرله طشـــریه وار مـــه	کـم غمزه یله دم اولا چوق قان اده سن سن

جان یاره لو و لعل لبک دار شفا در   یارر که من خسته درمان اده سن سن

چق سرو بکی عاشق طغری کله بونده   کم جورله آرقاسنی چوگان اده سن سن

جمع اولمزسه حامدینگ خاطری طکمی   چون سنبل زلفوکی پریشان اده سن سن

ب ٢٢٤

زهی شفتالوی لعل لبک امرودوش سولو   دهان جان شیرین ده لبک شکّر گبی طتلو

بنم گوکلم بو عالمده سور بر دلربا سروی   که جوی چشمم استنده خیال قدی در دلجو

گوزی نرگس یوزی لاله ایکی نرگسلری آله   کمنک کم گوکلنی آله دوشنده گورَمز اُیْقو

قدی سرو و بویی عرعر دهانی قندله شکّر   سچی سنبل خطی عنبر لبی گبی و دیشی لولو

قزلگل چورسنده خال له خطّی نه خوش دوشمش   دماغ و چشم جان ایچنده مشکین رنگو عنبر بو

خیال خطّ سبزی گوزلرمده اول سهی سروک   چمنلو یره بکزر کم آقر هر گوشه سنده سو

ز نخدان و رخینی کم گورپ اغزینی اوپرسه   گل ایّامنده دِرَر نارله آلما و شفتالو

مبصّر لعلله ایچو سور بن بو لب و دندان   بکا ای حامدی تیر بوگون بولعلله اینجو

ب ٢٢٥
ت ٤٩٥

اول گون که یوز سوررم بر دم بو خاک پایه   گون گبی اول شرفدن باشم ارر سمایه

دنیاده خضر گبی بولدم حیات جاوید   تا سرو قامتکدن اُستومه دوشدی سایه

جمشید اگر گورَیدی عالمده جام لعلک   عمرنده باقمزدی جام جهان نمایه

تا گون یوزکدن ایراق اتدی بنی ستارم   آهم خدنکی اردی هجر رخکدن آیه

خاک رهک که جاندن یکدور بنم قاتمده   هرگز ورم من آنی دنیای بی وفایه[1]

بیچاره حامدینک آهی سهایه اردی   کم بلدورر بو حالی اول شاه مه لقایه

ب ٢٢٥
ت ٤٩٦

لاله گلدی چمنه لعل گبی ساغرله   گل ایچر باده نرگس گبی جام زرله

تا ریاحین ایچلر ذوقله صهبایی مدام   دپر در گل دف و بلبل خوش اُقر مزهرله

[1] در نسخه "ت" این بیت نیست

بـز دخـی صـحن چمـن ده قـورالیم خیمـه عـیش شمـدی کـم قونـدی شـکوفه چمنـه چادرلـه

بـزم باغـک طربـی وقتـی در امـدی کـم الـور لالـــه انـــواع چراغلـــه و گـــل مجمرلـــه

گـل قلـق تـوتر و بلبـل گلـه قرشـو هـر صـبح بـو وفـا سـز چمنـوک وصـفن اقـور دفترلـه

کانچـه یـاز اولاد بـو دورانـده کـه بیـز اولمیـالیم حالیـا عـیش ادالـیم لالـه گبـی سـاغرله

واعـــظ ار مـــانع اولا ذوقمیـــزه صـــبحدمی آنـــی بـــر اهلـــه توتشـــتورین منبرلـــه[1]

حامـــدی شـــاه جهـــانگیر غزایـــه واریچـــق نیچـه قـالور کشـی بـو شـهرده پاپسـلرله

گـر گسـترر یـوزن بـو گـون اول دلربـا بـزه یـوز گسـترور و صـالده یوزینـک صـفا بـزه ب ۲۲۵ ت ٤٩٦

اولـدوک بـو درد هجـر وه هـان ای مسـیح دم عیسـی لبـک درر نیجـون اتمـز دوا بـزه

کسـدی جفاسـی بزدن و قلدی جهاننـده خوار[2] ایکنـده نـو لا قیمسـه اول دلربـا[3] بـزه

چـون عاقبـت بـو رسملـه بیگانـه لـک قلـور نیچـون قلـوردی کنـدوزینی آشـنا بـزه

چـون جـانمیز عـدم طرفنـدن چقـاردی بـاش عشـقک سـنوک او دمـده ددی مرحبـا بـزه

درد و غمـی کـه حامـدینوک نعمتـی درور شـکر ایلـرم کـه آنـی ور پـدور خـدا بـزه

ینـه یـاز اولـدی چمـن دولـدی گـل و لالـه یلـه لالـه سـغراقنی دولـدوردی هـوا ژالـه یلـه ب ۲۲۵

گلـدن اطـوار وفـا سـزلغی کـم گورمشـدی بلبـل سـوخته دل نـی گبـی در نالـه یلـه

هـم قـدح اولمـه رقیبلـه اگـر عارفسـنک هیچ گوردوک که کشی می ایچه گوساله یله

خـطّ سـبز گلـه یـوزکی گوریچـک پنجـره دن صندی عاشق که قمر طغدی مگر هاله یله

صـفت خـال سـیاهی گـوره گـر خسـرو هنـد حامـدی یـه وره گجـر اتنـی بنگالـه یلـه

[1] در نسخه "ت" این بیت نیست
[2] در نسخه "ت" رقیبه لطف
[3] در نسخه "ت" بی وفا

باصنجه یار چشم گهر بارم استنه
سرو روان بیتیپ درر انهارم استنه ب ۲۲۸

عکس رخی دو شالی بنم سارو یوزمه
بتمشدر ارغوان گل و گلزارم استنه

وقت سحرده باغده تپرندی باد صبح
گل پیراقینی سچدی بنم یارم استنه

گل گبی ایاغی یره باصر سه حیف در
ای کاش باصسه بو ایکی رخسارم استنه

یانر سه اللری نه عجب نار عشقدن
هر کم قورالن دل بیمارم استنه

حامدی گبی قلمشم اقرار بندگی
شکر ایلرم که دورمشم اقرارم استنه

یاقوت و لعل الوردی سر شکم به عینه
قنسه خیالی چشم گهر بارم استنه

بورسه ده وقت سحر هر که مصلّایه گره
نظری گون طغجق دولت دیداره اِرَه ب ۲۲۸

شمعلر نوریله خلقی گوریچک صندم کم
چرخ یولدوز لریله اِندی طبق گبی یره

ای جوان دولت باقی دلریسک زنهار
اول قدر یاتمیه سن کم گنش استوکا گره

نیچه دولت بولور اول بنده که گیجه ده یاتور
دولت اَستنه گلور کندویی دورر اویوره

عید رخساری تجلّی قلیجق اهل نظر
دلی قربان اده و جانینی شکرانه وره

دولتک یوزنی گورمک دلردک او شده
دولت آتی سن اگر بینه بله سن اِیَرَه

حامدی قدّ بلندینی سور همّتله
همّتی آلجق اولیچکز اَلینه نه گِره

شو گل یوز لو که عاشق در جهان عید وصالینه
خدا و خلقدن هر گون اولسون جمالینه ب ۲۲۹

زلال چشمه لعلک نه زمزم در تعالی الله
که گوکلم اوزنور هر دم شو زمزمدن زلالینه

وصالی عیدینه گوکلم اگر اورورسه استر
که مرغ جانی قربان ایلسون عید وصالنه

خیال حلقه زلفک که بو نیم طوقیدر دایم
گوکل زنجیر شوقینی چالار دایم خیالینه

بر لطف قومش قدرت صانع گل ایچنده
کم عشق شراری بر اقور بلبل ایچنده ب ۲۳۰

خالک نیچه دولتلو ایمش کم گیجه گندوز
یوزکده یاتور مست گل و سنبل ایچنده

آفاقی معطّر قلور اول مشکله عنبر
کم سچدی صبانک الی اول کاکل ایچنده

لطفلە سنک قدّ و خدک سرو و گل اتمش   اول رای که صانع قودی عقل گل ایچنده
امیّد بودرر که ینه حامدی یه حق   بر باش سغنجق وره استنبول ایچنده

ب ۲۳۰
ت ٤٩٧

زهی مهرک دل ویران ایچنده   مقامی درد عشقک جان ایچنده
نه موتلو در جهانده حالی خالک   که یا تور لالە و ریحان ایچنده
دیلوک یاقوت گون بالیقه بنکرز   کم او بیر چشمه حیوان ایچنده
گوزمده ماه رخسارک خیالی   چو نور حق درر انسان ایچنده
تنمده دل خیال سنبلوکله   یاتور زنجیرله زندان ایچنده
مهی گوردم گیجه یلدوزلر ایچره   بنم یارم گبی خوبان ایچنده
فدا قلدی یولکده حامدی جان   نیچه بر صبر اده هجران ایچنده

ب ۲۳۰
ت ٤٩٧

نچه دل صبر اده هجران ایچنده   نچه جان غم چکه دوران ایچنده
نچه آقه گوزمدن قنلویشلر   نچه بر یوزه گوکلم قان ایچنده
نچه بر شعله لنسون برق آهم   گیجلر گنبد گردان ایچنده
نیچه بر اول پری رو فرقتنده   بنی قور نالە و افغان ایچنده
دخی وقت اولمدی که اول شاه خوبان   بنی یاد ایلیه یاران ایچنده
دخی وقت اولمدی کم خیمه عیش   قورالیم لالە و ریحان ایچنده
گل ای مه حامدی گوکلن سوندور   که بسلر درد عشقک جان ایچنده

ب ۲۳۰

برخیلی زمان در که بزی آکمدی اول ماه   یا رب ندن انوتدی دعاجی سنی ناگاه
تا اولدی جدا خسته گوکل ماه رخکدن   هر گیجه فراقک المندن قلورم آه
هر گیجه وروروم در و دیوارکا باشم   چون صبح آتلورینه گدر بنده درگاه
سن سیزینه دیوانه گوکل گمره اولپدر   یول گستر جی حق دراکا کم اولا گمراه
گوزم گورَ فر گرچه سنگ ماه رخکی   مهرک دل و جانمده در المنّة لله

سن سز نیچه بر مشعل آهم شررندن — گردونده طولا هر گیجه ده مجمره ماه
سن چق یاشاکم حامدینک گوکلی مکیستی — غرق اولدیغکم بحرینه و الاجر علی الله

ملانک هر گون ایلر لر سلام اول روی زیبایه — نه موتلو اول یوزکدن مشرّف در تماشایه ب ۲۳۱
دل عاشق سنی گورمک دلر اما الی ارمز — خیالک بر له دلخو شدر چکیمیز باغ و صحرایه
گوزم کم خاک راهکی سوردی شمدی راضی در — که آیده بیلده بر بقسون بو رخسار دلارایه
رقیب سلطانه پاشایه یاوزلر خلقی بلمز می — که بو دنیا وفا قلمز نه سلطانه نه پاشایه
رقیب جاهلی گور کم بنی بوراده گونلر — دوینجه بقمغه قومز او حسن و خلقی زیبایه
دل و دستک هواسندن بنی اراغه بر اقور — گچورور گوزلرمک زورقینی ایکی دریایه
بو مسکین حامدی حالینی عرض اتمک دلر شاها — که یوز سوردی بو گون دولت گبی درگاه اعلایه
اگر بختم مدد قلسون سعادت بکا باقشسون — وارپ حالمی عرض اتسم وزیر شاه دانایه
وزیر اعظم اکرم پناه عالم و آدم — جناب صاحب صاحب قران داود پاشایه

خیالمده یوزم هر گون سوررم اول کف پایه — ایزکی ایزلیپ دایم یوررم باغ و صحرایه ب ۲۳۱
سنک دولتلو گل یوزک که یازک باغینه بنکزر — نه دکلو باقرم هرگز گوزم دویمز تماشایه
سنک همتلو گوکلکی آکار بو دیده پر نم — قچن کم زورق چشمم سالار کندویی دریایه
دلا را عدلله بذلک جهان گوکلن سوندوردی — هزاران آفرین یزداندن اول عدل دلارایه
نو لا گر سایه رحمت ساله سن باشمه بر دم — سلیمان بنی دخی سالار قارینجه سایه
قاپوکا آلمغه کام دلم یا اولمغه گلدم — بو گون لطف ات بتور ایشم گرمدن سالمه فردایه
دِدِم گردونه سر گردانم و مفلس حضورم یق — ددی کم وارهی مسکین دکل اسحق پاشایه
وزیر شاه خیر اندیش پردان کم گنش هر گون — یزر آدینی زر سویله بو ایوان خضرایه

موشح الطرفین

اول خط سبز و لب لعلله گر گورسه سنی — واله و عاشق الور بن گبی ویس القرنی ب ۲۳۵

یـا رب اول خـطّ لـب لعـل نـه شـیرین دوشمش	سـورم بـن دل و جانیلـه بـو چـایر چمنـی
چـون کـه کـام دل عشّـاق ورر دی دهنـی	لـب جـان پروری یـا رب نیچون انوتـدی بنی
بـر نظـر قـدّ و خـدکی گـورالی گوکلمـده	یـزرم بـن دون و کـون صـورت سـرو و سمنـی
حامـدی وصـف خـط یـارمی یـا عنـبر تـر	بـو کـه هـر حرفـی درر نافـه مشـک ختنـی

سـور جـانم سـنی ای دیـده نـوری	جمالکـدر بـنم گـوکلم حضـوری ب ۲۳٦
رخـک کـم مـاه تابانـدن در انـور	همیشـه تـازه در چشـممده نـوری
دگـر ایناممسـک چشـممده گـل گـور	رخـک عکسـی نتـه کـم درد سـوری
رخکـی گـورالی گـوکلم فرحـدر	کـه سـن سـن جانـک باغنـده حـواری
یـزرکن حامـدی وصـفک سـوینور	کـه چشـمم نـوری سـن جـانم سـروری

اول گـزل کـم درلـر آکـا سـر و قـدّ اغلـی ممـی	بورسـه ده یـا رب بزملـه بـر زمـان یـار اولامـی ب ۲۳۷ ت ۵۲۱
آنـوک ایچـون جـان و دلـدن سـور ز اول مـاهی کـم	سـنبلی دل مونسـی در لبلـری جـان همـدمی
آفـرین سـرو خرامانینـه کـم یـوز نازلـه	هـر طرف کـم سـالنور سـه عاشـق ایلـر عـالمی
مردمـی غـرق ایلـدی چشـممده عکسـی قشـلرک	غرق الور دنکیزده مردم چون که دورلسه کمی
عشـقله هـر کـم ممـی نـوک لعـل جـان بخشـین سـور	حامـدی گبـی جهانـده انـودور جـام جمـی

نخـل قـدّک اول کـه سـر تـا پـای شـیرین بغلـدی	صـورتک دفترینـی گـل گبـی رنگـین بغلـدی ب ۲۳۷ ت ۵۱۹
عارضـک[1] اُسـتنده قشـلرک خیـالن بغلـین	لالـه و گـل اُسـتنه بـر طـاق مشـکین بغلـدی
گِـردِ گلـزار جمـالی اول پـری یوزلوینـه	خـطّ عنبربـارون حسـنله پـرچین بغلـدی
آفـرین اول نخـل بنـدک دسـتینه کـم لطفلـه	اول بلـورین سـروک ازره سـیب سـیمین بغلـدی
چـون کـه جـان ملکینـه گـروردی خیالـک شـوقله	جـان گوکـل شـهرینی درلـو درلـو آیـین بغلـدی

[1] در نسخه "ت" رخلروک

حامدینک گوکلی ایچی بورسه شهری گبی در | کم شهنشاهک فتوح آیینی شیرین بغلدی

طغری لیقله کشی کم سودی اول شکر لبی | خدمت ایچون نی گبی قتنده بیلین بغلدی[1]

ب ۲۳۸
ت ۵۱۹

راحت اولمدی دل ای راحت جان سن گدلی | غنچه وش گوکلمه دار اولدی جهان سن گدلی

سنبل زلفوکله گل یوزکی یاد اِدرم | گیجه گندوز قلورم آه و فغان سن گدلی

گورالی لعل گبی لبلروکی مردم چشم | آقدور دردله سو یرینه قان سن گدلی

آب چشممده خیال قد سیمین بروکی | استرم دم بدم ای سرو روان سن گدلی

دهنک شوقییله حامدی سوخته نوک | گتدی صبر و دل و جان اولدی روان سن گدلی

ب ۲۳۸
ت ۵۲۱

کرم ات حسن زکاتی بکا ای سرو سهی | که ایشگوکده گدایم من و سن حسن سهی

عاشقم سرو گل اندامُکا کم عشوه یله | هر طرف کم یوروسه طوبی الور خاک رهی

من کِیَم کم قل اولم سنجلیین ماه رخه | که رخک بنده قلور حسنله خورشید و مهی

نه سعادتلویمش هندوی خاک سِیَهُک | که گل استنده دورر دایم آنک خوابگهی

حامدی سودی سنی جور له اولدر مه آنی | عفو قل لطفکله اشبو غریبک کهنی

ب ۲۳۸
ت ۵۲۱

اول که حسنله درر خوبلرک پادشاهی | خاک پایی شرفندن درر آیک گلهی

سه حسن خطی در یتیجک شاه رخی | یراشیقی بله در حسنده شاه و سپهی

خاک کویکده گوکل ایتنیله شویله صانور | کم مگر حورله جنّت ده در آرامگهی

شبهه خال عذاری نولا بنکز تمسه | چون معیّن در آنک حسنده وجه شبهی

توتم اوق گبی بنی خاک رهه آتارسک | گوشه چشمو کله حالمه بق گاه گهی

حامدی گرچه گناهک چوقسه غم یمه کم | یازَمز کاتب سر عاشق مجنون گنهی

ب ۲۳۸
ت ۵۲۳

گر بو رسمه اُنوده یار وفادارلغی | غنچه وش گتمه هرگز بو گوکل دارلغی

[1] این بیت در نسخه "ب" نیست

قلمــــزن جـــور و جفـــا و ســـتم ایـــرق ددی آه کمـدن اگرنـدی ینـه بونچـه جفـا کـارلغی

گـــه صِــدی گـــاه درســـت ایلـــدی زلفـــی دلمـــی کـــم گرویتـــور هلـــه بـــو وجهلـــه دلـــدارلغی

پیشـــکش قلـــدی دهانینـــه گوکـــل درّجـــه جـــان نیلســـون عاشـــق بیچـــاره بـــودر وارلغـــی

گـــر بنـــی اولـــدوره ســـن قـــاپوکی تـــرک ایلـــیمم آنچـــه آزار اولا کـــم اولمیـــه بیزارلغـــی

تـوت[1] کـه مـن خـود گنـه عشـقکی فـاش ایلمیشـم قنـــی اهـــل گرمـــگ عـــادت ســـتّارلغی

هـــیچ یـــاد ایلمـــدی حامـــدی ســـوخته بومـــدی بزملـــه اول صـــنمک یـــارلغی

بهـــار گلـــدی و دوناتـــدی بـــاغ و صـــحرایی بزمتـدی یـر یـوزنی هـپ کـورک تماشـایی ب ۲۳۸

یشـــل ورقلـــر ایچنـــده قـــزل گلـــی گـــور کـــم چمـــن ده نیچـــه ادر بلبلـــه تجلّایـــی

مگـــر نمـــاز قلـــور ســـرولر کـــه ظلّنـــدن دوشـــردی آب روان اســـتنه مصـــلایی

لبـــک حلاوتـــی گـــوردی ددی خطـــک خضـــری کـه هرگـز اولمـز الـور کـم کـه یـر بـو حلـوایی

یـــوزک خیـــالی نـــه یـــوز کوچیـــدر دو چشـــممده کـه سـیرادر یـوزه یـوزه بـو ایکـی دریـایی

بهـــار بـــاغ و گلســـتان زیـــن ادر هـــر دم مگـــر وزیـــردن اگرنـــدی کشـــور آرایـــی

جهانـــه مرحمـــت اتـــدی خـــدا کـــه قلـــدی وزیـــر جنـــاب صـــاحب اعظـــم مســـیح پاشـــایی

وزیـــر اعـــدل اعظـــم خـــدیو تیـــغ و قلـــم کـه ملـک ایچنـده قلـور عـدل لـه دلارایـی

اول ســـرو روان گـــر بـــزی یـــاد اتســـه عجـــب مـــی بو غمزده نک گوکلنی شاد اتسه عجب می ب ۲۳۹

اول مـــــاه رخ ســـــیم بـــــر ســـــیب زنخـــــدان بـو گـاه رخـی مهرلـه یـاد اتسـه عجـب مـی

گـــر بنجلیـــین عشـــقله هـــر گـــون شـــه انجـــم رخسـاری تماشاسـی مـراد اتسـه عجـب مـی

چـق جـور و جفـا قلـدی بکـا غمـزه سـی بـر گـون لطفنـدن اگـر عـدل لـه داد اتسـه عجـب مـی

بـــــن حامـــــدیم عاشـــــق دیرینـــــه و صـــــادق یـارم بنـی گـر لطفلـه یـاد اتسـه عجـب مـی

[1] در نسخه "ت". دوت

ای باد صبا سرو روانم نیجه خوشمی	گل یوز لو بکم غنچه دهانم نیجه خوشمی	ب ۲۳۹
هر گیجه نسیم سحری دن سوررم کم	گوکلم فرحی راحت جانم نیجه خوشمی	
پیوسته گوزم یولده و گوکلم بلمز کم	نور بصرم روح و روانم نیجه خوشمی	
جانیله سرم سیم وررم جمله آنکدار	امیّد گهم گنج نهانم نیجه خوشمی	
من بنده سیم حامدی در آدم و صانم	تخت طرب اَستندکی خانم نیجه خوشمی	

زهی مهر رخک گوکلم سراجی	اياغك طپراقی خورشید تاجی	ب ۲۴۰ ت ۵۲۳
سنوگ عشقکله در گوکلم منوّر	بلی مصباح ادر روشن زجاجی	
گزللربکی سن سن که جهانده	گتورر سکا شه لر حسن باجی	
اگر کویکده اولدور سم رقیبی	بو معنیدن اولم حاجی و ناجی	
همیشه باش و جان اوینر یولکده	کشی کم بلدی دنیانک مزاجی	
مرادی سن سن ای ماه حامدی نک	جهانده یوقدور اوزکا احتیاجی	

ساقیا صون می گلرنکله جام ذهبی	بو که فتح اتسه شه روم دیار عربی	ب ۲۴۰
قاپودن بر طغان اوچورسه شه دریا بار	وارسه شاهین بکی و آولسه شام و حلبی	
عدل عثمانی یا بلسه عربستانده تمام	چرکسک گتسه بر ز ظلمت شور و شغبی	
مصردن قند مکرّر آقیبن رومه کله	طاس دمشقییله کسوت مصری قصبی	
اَمووز ترک لبی یرینه مصری لبلر	روم گیرازی یرنده عربستان رطبی	
مژده فتح شنوک گبی سوندورسه بزی	کم فرحدن اَمه هر دم لبو فرجام لبی	
عرب سوخته دل شیره خرما ایچر	سن اَر اول ساقی والدن قومه ماء الغیبی	
اویله می لعلی ایچاور می کده ده	لاجرم هیچ کمنسه ادمز بی ادبی	
همّت حامدی فتحیه گودر بلجه	یمن ورد سحر و ذکر و دعاهای شبی	

عشقله هر که گورر طلعت عثمان حلبی	ثبت اولور دفتر اضیافده اسم و نسبی	ب ۲۴۱

متولّی لیکینه چرخ و فلک رحمت ادر   اندن اترو که زیادت درر آنک ادبی
نعمتی کم حق آکا لطفله احسان اتمش   جمله درویش لره بخشش ادر بی سببی
لطف و احسانی فراوان کرمی بی پایان   بوندن اترو بو جهانده چلپی در لقبی
یا رب احسانوکیله عمرور آکا یوز ییل   به حق و حرمت اولاد رسول عربی

گلدی گتوردی دوست چو سنبل نقابنی   شوقندن آچدی باد صبا کتابنی   ب ٢٤١
آهوی چینی سنبل زلفکدن او تانپ   صحرایه آتدی نافه دکی مشکنابنی
بولدی جهانده خضر گبی عمر جاودان   هر کم لبکدن ایچدی محبّت شرابنی
سن آفتاب دور زمان سن جمال له   گوکلم سور بو دائره نگ آفتابنی
گل قرشوسنده خال له خطک عرقلدی   گوندن معطّر ایلدی مشک و کلابنی
چکدی بو گون چو هجر بلا سینی حامدی   بنکزر که چکمز ارته جهنّم عذابنی

دون که یارم دل ویرانه ده مهمان اولدی   دل خجلت زده گل یوزینه حیران اولدی   ب ٢٤١
جانمیز غافلکن استومزه گون طغدی   آی یوزینه دل بیدار ثنا خوان اولدی
طلعتی گون گبی گیدوردی بزه خلعت نور   لطف و احسانله دل تختینه سلطان اولدی
عید رخسارنی گستردی تجلّی ده بزه   عشقله مرغ دلم او نگِنه قربان اولدی
نسته حاضر یوقدی لایق خاک قدمی   سینه مرغ دل سوخته بریان اولدی
ینه اقبال نسیمی گبی گتدی گوزدن   گدِشندن دل سود ازده گریان اولدی
حامدی یی قومدی مقدمینه یوز سورمک   نیلسون بنده دخی بنده فرمان اولدی

گر غمزه سی او قیله گوره یا گبی قاشی   سهمندن اولا ماه نوک گوزلری شاشی   ب ٢٤١ ت ٥٢٢
آه دل و سوز جگری ترک ادمز جان   گر خود کسه سن شمع گبی تیغله باشی
زاهدی می گلکون و حبیبله‌در یلمز   حق هر کشییه ورمدی بو عقل معاشی
آهمله سرکشم سنی استر گیجه گندوز   دایم سنی عشقله سور طایر و ماشی

شوقله رقیبی دخی خوش گورسه قاپوکده — گر حامدیِ سوخته دل اولمسه ناشی

تا خطّ لبک بیتی خانم سوریم گلدی — بیلایه وارپ درر جانم گورسم گلدی ب ۲۴۲

خوشچه گر نور خالک جا پرچمن استنده — کم قارشو سینه آنک دایم دورسیم گلدی

گوردم که سنو کله در پیوسته رقیب دون — شمشیری چکپ آنک بونین دورسیم گلدی

جنّت چمنی گبی یاشردی سر کویک — اول چمنوک استنده چادر قورسیم گلدی

چون حامدی مسکین گورمدی یوزک چوقدن — درکیم گل یوزکی والله گورسیم گلدی

مسلسل زلفوکا گوکلم دولاشدی — دلو زنجیره بر داخی اولاشدی ت ۵۲۲

ورور صورت نشان معنی یوزندن — بو معنی بکا صورتدن صاطشدی

سواشدیلر رقیب لرک بنمله — غریبه نوله کرایت لر سواشدی

چو غمدن دولدی گوکلم آغلرم زار — مثل درکیم قران چون دولدی طاشدی

الوکله حامدیی الدرورکن — نگارین اللروک قانه بولاشدی

تک بیتها

گر عفو قلسه لطفله سوچو و گناهمیز — چوق یاشسون سعادتله پادشاهمیز ت ۳۵۵

سنبل زلفک نقاب روی گلگون ایلمه — عاشقک گوکلینی هر دم هجران خون ایلمه ت ۳۵۸

ساقیا لطف ایله می دن قومه خالی جامیز — کم غم عشقله خیلی خوش گچر ایّامیز ب ۱۸۹

فصل سوم

شرح و توضیحات

اعلام اشخاص و مکان ها؛

آغج حصار: یک قلعه و قصبه تاریخی، در دوره عثمانی در آرناوودلوک است که در سال ۸۸۳ هـ در زمان سلطان محمد فاتح فتح شده است. (ص.۳۶۱)

آقشهر: نام شهری از ولایت قونیه. (ص.۴۱۰)

آل عثمان: خلفای عثمانی، پادشاهان ترک که از سال ۶۹۹ هـ ق . تا سال ۱۳۴۲ هـ ق . در آسیای صغیر سلطنت داشته‌اند. **(ص.**۴۵۸)

آمو: نام قدیمی رود خانه جیحون که از کوه‌های شمال افغانستان سرچشمه می‌گیرد و سابقا به دریای خزر می‌ریخت. ولی اکنون به دریای آرال می ریزد. (ص.۸۴)

ابن بیطار: دانشمند و حکیم عربی که در سال ۱۱۹۷ میلادی به دنیا آمده، در سال ۱۲۴۸ میلادی از دنیا رفته است.(ص.۳۷۱)

اسکندریه: یکی از قدیمی‌ترین مراکز سکونت در آرناوودلوک، که در زمان سلطان محمد فاتح فتح شده است.(ص.۱۶۲،۳۳۱،۱۶۱،۸...)

اسماعیل بگ: در یک منطقه مستقل در آناتولی به نام جاندار اوغولاری فرمانروایی می‌کرد که در سال ۱۴۷۹ م در فیلبه در گذشته است. او را حکمران قاستامونو هم می‌گویند. (ص.۱۴۵،۱۷)

اغریبوز: دومین جزیره یونان از لحاظ وسعت، که در زمان سلطان محمد فاتح فتح شده است. (ص.۷۶،۷۸،۸۰)

افلاق: اسمی که از طرف ترک‌ها به منطقه‌ای که بین کارپاتلار و تونا واقع شده است، داده شد و در زمان سلطان محمد فاتح فتح گشت. (ص.۴۰۱،۹۲،۹۳،۳۳۰)

احمد چلبی: در روملی دفتردار سلطان محمد فاتح است که در سال ۱۴۷۳م به دست اوزون حسن اسیر شده اما درباره مرگ او اطلاعاتی در دست نیست. (ص.۳۱۷)

ادرنه: ولایتی از ولایات عثمانیه (ترکیه جدید) در روم ایلی از بخش ترکیه اروپا است. (ص.۸۴)

ارزنجان: نام یکی از شهرهای شرق ترکیه است. (ص.۱۲۴)

ارناوود- آلبانی: نام دولتی کوچک از بالکان به ساحل آدریاتیک است. در زمان سلطان محمد فاتح فتح شد. (ص.۱۳،۸۴،۸۵...)

ازون حسن: اوزون حسن مقتدرترین و مشهورترین پادشاهان سلسله آق قویونلو بود. (ص.۱۲۲،۱۲۱, ۱۲۴, ۱۲۶, ۱۶۶،۳۶۰، ۴۶۱)

استانبول: شهر و بندری در ترکیه در ساحل بسفر . سابقا پایتخت دولت عثمانی و یکی از مشهورترین شهر عالم بود. (ص.۴۴۲،۴۳۹،۴۵۶،۴۵۴،۴۴۴،۴۲۴،۱۵۵،۱۵۱،۱۴۸،۱۴۷،۸۶،۴۱،۲۲،۱۲،۴۶۱)

اسکندر: پادشاه مقدونیه باستان که یکی از بزرگترین امپراتوری‌های دنیای باستان را تشکل داده است. (ص.۱۴،۱۵،۲۰...)

اصفهان: شهر اصفهان مرکز استان اصفهان است. این شهر در منطقه‌ای نیمه کویری در مرکز ایران و در کنار زاینده‌رود قرار گرفته است. (ص.۵۲،۱۰۸،۱۱۲،۴۸۶)

اغورلو محمد--زینل: پسران ازون حسن هستند. (ص.۴۸۴،۱۲۶)

افلاطون: از شاگردان فیثاغورس بود که با سقراط نزد او تلمذ می نمود، وی بزرگ‌زاده و از خاندان‌های معروف علم یونان است. (ص.۱۳۸۹

امیر باقر سمنانی: عالم دینی در خراسان است. شخصیت با فضیلتی که در سال ۸۹۳ هـ فوت کرده ولی در مورد او اطلاعات چندانی وجود ندارد. (ص.۳۷۹)

اهرمن: در آیین زردشتی منشا بدی, زشتی, پلیدی, تاریکی, جهل و ستم . در آیین اسلام وی معادل شیطان و ابلیس است. (ص.۱۲۲،۲۹۵)

امیر دمرتاش: یکی از نخستین وزرای عثمانی که در سال ۸۰۶ هـ در بورسه از دنیا رفته و آرامگاهش در همانجا است. **(ص**.۳۵۶)

اویس القرانی: ابن عامربن جزبن مالک از طایفه بنی مراد یکی از پارسایان و از تابعیان است . اصالتا یمنی است . او زندگانی حضرت رسول را درک نکرد و به درک صحبت آن حضرت موفق نگردید. (ص.۳۲۲)

امیر سید محمد بخاری: امیر سید محمد بخاری که یکی از شخصیت‌های مهم بورسه است. محمد بخاری در دوران آزادی عثمانی در بورسه زندگی کرده و به عنوان متفکر اسلام و تصوف شناخته شده است. **(ص**.۴۷۸)

ایاز: نام غلام سلطان محمود غزنوی. (ص.۲۸۲،۳۱۶)

ایاصوفیه: مسجد معروفی در استانبول، که در قدیم کلیسایی به نام صوفیه قدیسه بوده و در سال‌های ۵۳۲ تا ۵۳۷ م. توسط آنتیموس ترالی و ایزیدور ملیطی به دستور یوستینیانوس ساخته شد. اما در سال ۸۵۷ هـ این معبد توسط سلطان محمدخان ثانی به هنگام فتح استانبول به مسجد جامع تبدیل شد. (ص.۲۰،۱۱۵)

باکو: نام یکی از ایالات ماوراء قفقاز و خطه شیروان که در میان رودخانه کر (کوروش) و بحر خزر و طوالش واقع است. (ص.۳۱۵)

بگلربگی: عنوانی امیری است که در تشکیلات دولت عثمانی به عنوان بزرگترین عنوان اداری و نظامی است. مورخین بر این اعتقادند که در دوران مراد اول این عنوان به وجود آمده است. مهمترین بگلربگی، بگلربگی روملی است. (ص.۴۸۴،۲۱،۱۱۰)

بهرام: نام پادشاه ایرانی که او را بهرام گور می‌گفتند به سبب آنکه پیوسته گورخر شکار می‌کرد. (ص.۱۴۸،۱۲۸،۱۴۶)

بسنه: کشوری در شمال غرب شبه جزیره بالکان که در زمان سلطان فاتح فتح شده است. (ص.۳۳۰)

بهمن: نام اردشیر پسر اسفندیار. (ص.۴۹۵, ۲۲۳)

بورسه: شهری در مغرب شبه جزیره آسیای صغیر در جنوب شرقی دریای مرمره که در اوایل دولت عثمانیان چندی پایتخت بوده است. (ص.۱۱۳،۵۱۰،۵۰۹،۵۰۶،۵۰۲, ۴۸۶،۴۸۰،۴۷۹،۴۷۸،۳۹۸،۳۷۲،۳۶۶،۳۶۲،۳۶۱،۳۰۹،۱۱۶)

بیاه: نام رودخانه ای است بسیار بزرگ در نواحی لاهور.

تحت قلعه: سمتی در بخش امین اونی استانبول است. تحت قلعه یک سمت درون بندر است که به عنوان منطقه‌ای مهم در پشت اسکله‌های تجاری، در دوره بیزانس و عثمانی بوده و امروزه هم اهمیتش را به عنوان یک منطقه تجاری حفظ کرده است. علاوه بر این در شهر بورسه هم جایی به نام تحت قلعه وجود دارد،که در دوره بیزانس به عنوان جایی برای بستن اسب‌ها استفاده می‌شد. (ص.۲۰)

تاتار: یکی از قبایل مغول که مسکن ایشان از شمال بشط ارقون و نهر « سلنگا » و مملکت قوم قرقیز از مشرق به مملکت ختا (چین شمالی) از مغرب به مملکت قوم اویغور، از جنوب به تبت و مملکت قوم تنگغوت (تنغوت) محدود بود. (ص.۹۴،۱۲۳،۲۷۳،۴۱۷)

ترکستان: این نام اصولا به سرزمینی اطلاق می شده که مسکن اصلی قوم ترک در آنجا بوده. (ص.۱۱۲،۱۱۶)

تهمتن: از القاب رستم زال است. (ص.۴۱۷،۴۹۶)

توران: نام ترکستان است. (ص.۶،۱۲،۴۷،۱۲۸،۳۳۰،۱۲۳،۸۴)

جالینوس: نام یکی از حکمای کرام . او طبیب هشتم از طبیبان است که در زمان خود بی‌نظیر بوده‌اند. (ص.۳۵۳)

جم سلطان: سومین پسر سلطان محمد فاتح ،که در سال ۸۶۴ هـ در ادیرنه به دنیا آمده است. بعد از مرگ پدرش با برادرش وارد دعوای تاج و تخت شد. با شکست از بایزید دوم بقیه عمرش را در اسارت گذرانید و بعد با زهر مسموم شد و به قتل رسید. دو دیوان دارد که یکی فارسی و دیگری ترکی است. (ص.۴۴۲،۴۴۴)

جامی: نورالدین عبدالرحمن بن احمدبن محمد دشتی . از اساتید مسلم نظم و نثر فارسی در قرن نهم هجری است. (ص.۲۹۲)

جمشید: یکی از پادشا هان سلسله پیشدادی ایران. (ص.۳۱۰،۳۲۹)

جیحون: رودی که از کوه های شمال افغانستان سر چشمه می گیرد و به دریای آرال می ریزد. (ص.۴۳۵،۶،۷۸)

چنگیزخان: چنگیزخان مغول با نام اصلی تموچین, خان مغول و سردار جنگی بود که قبایل مغول را متحد ساخت و با فتح قسمت زیادی از آسیا شامل چین, روسیه, ایران و خاورمیانه و همچنین اروپای شرقی, امپراتوری مغول را پایه گذاری کرد. (ص.۹۹،۱۱۴،۱۲۵)

حاتم طایی: فرزند عبدالله مردی سخیّ و بلندنظر،که در دوره پیش از اسلام می‌زیست. (ص.۳۳۰،۵۳)

حصار نو: اسمی است که در قدیم به دربار توپ کاپی دادند. (ص.۱۴۷)

خاقانی: یکی از بزرگترین شاعران و از فحوی بلغای ایران است. (ص.۱۶۱)

ختن: نام شهری در چین است. (ص.۷۴)

خطای: نام ولایتی است از ترکان و در شعر و نثر فارسی گاهی به این شکل یعنی «ختا» آمده است. (ص.۲۰،۱۷۹)

خیبر: قلعه ای واقع در نزدیکی مدینه که در آغاز ظهور اسلام به دست علی بن ابی طالب گشوده شد.(ص.۲۱)

دلایل الاعجاز: اثری است که عبدالقاهر جرجانی است و در مورد علم معانی و بیان در قرآن کریم است.(ص.۳۷۲)

دیاربگ: یکی از شهر بزرگ ترکیه است که در جنوب شرقی آناتولی واقع شده است.(ص.۱۰۱)

دجله: شطی در آسیای داخلی که دیاربکر ,موصل و بغداد را مشروب می سازد و با فرات متحد گشته شط العرب را تشکیل می دهد. (ص.۱۲۱،۸۴،۷۸،۴۴۸)

رخش: نام اسب رستم است. (ص.۳۵)

رستم: پسر زال، پهلوانی مشهور از اهالی زابلستان. نام پهلوان داستانی ایران که جنگ‌ها و دلاوری‌های او در شاهنامه آمده و او را رستم دستان و رستم زال نیز گویند. (ص.۱۴۴،۱۲۶،۸۳)

روم ایلی: نام " روم" زمانی به سرزمین‌هایی گفته می‌شد که تحت تصرف امپراطوری روم شرق بود و به خصوص به آناتولی اطلاق می‌شد. ولی پس از ظهور دولت عثمانی قسمت بزرگی از آناتولی به تصرف ترکان درآمد و جز کشورهای اسلامی محسوب می‌شد. عثمانیان، ممالکی را که از اروپا به دست آورده بودند"روم‌ایلی" نامیدند بیان مفهوم روم‌ایلی و تعریف حدود آن به طور کامل دشوار است زیرا حدود آن با توسعه ممالک عثمانی تغییر می‌یافت. همین قدر می‌توان گفت که روم‌ایلی علاوه بر داشتن مفهوم عام مذکور، مفهومی خاص نیز دارد: کشورهای افلاق، بغدان، بلغارستان، صربستان، بوسنه هرسک، قره طاق، آرناودلق (آلبانی) موره و نظایر آنها که در تصرف عثمانیان بودند؛ نام خاصی داشتند. و نام روم‌ایلی به طور خاص به نواحی گفته می‌شد که بیرون از کشورهای مذکور بودند. (ص.۸۸،۴۸۷)

روم: در تداول مورخان اسلامی شهر پایتخت ایتالیا و مقر پاپ است که در کنار رود تیبریس واقع شده. نام پایتخت کشور ایتالیا که در قدیم پایتخت رومیان بوده است. به پایتختی شهر رم و شرقی آسیای صغیر به پایتختی استانبول ، به همین دلیل آن قسمت‌های آسیای صغیر و استانبول را حتی بعد از ورود سلجوقیان و ترکان هم روم و رومیه می‌گفتند. (ص.۲۷۹،۲۶۰،۲۲۱)

سعدی: مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی ، نویسنده و گوینده بزرگ قرن هفتم. (ص.۱۲،۳۵۵)

سلطان مرادخان: سلطان مراد دوم. ششمین پادشاه عثمانی است. در سال ۸۰۶ هـ در آماسیا به دنیا آمد. پدرش چلبی محمد و مادرش امینه خاتون نام داشت. پدر سلطان محمد فاتح است. بعد از وفات پدرش در هفده سالگی به پادشاهی رسید. مراد دوم بیشتر مشغول مناقشات داخلی کشور شد. در سال ۱۴۲۳م استانبول را محاصره کرد اما این محاصره با موفقیت توأم نشد. بعد سفری به سمت آناتولی مهیا کرد و به جز قرامان جاهای دیگر را فتح نمود و این طوری یکپارچگی آناتولی را فراهم کرد. در روملی به سمت مجارها و صرب‌ها سفری انجام داد و صربستان را تحت حاکمیت در آورد و مجارستان هم فتح شد اما علی‌رغم همه این پیروزی‌ها ارتش عثمانی در چند جا شکست خورد. پاپ که به دلیل این شکست‌ها شاد شده بود برای بیرون راندن ترک‌ها از اروپا جنگ‌های صلیبی را به راه انداخت. اما در جنگ وارنا ارتش صلیبی شکست خورد. مراد دوم به دلیل خستگی از پادشاهی بیست وسه ساله‌اش، حکومت را به پسرش سلطان محمد فاتح که چهارده سال داشت، واگذار کرد. ولی به دلیل اعتراض ینی‌چری‌ها (بخشی از ارتش عثمانی) دوباره به پادشاهی بازگشت. مراد دوم در ۴۹ سالگی در گذشت و جنازه‌اش در شهر بورسه در کنار آرامگاهی که در کنار مسجدی ساخته بود، دفن شد. (ص.۴۳،۳۹۹،۳۲۹،۲۹۲)

سلمان ساوجی: خواجه جمال الدین سلمان ابن خواجه علاءالدین محمد مشهور به سلمان ساوجی در دهه اول قرن هشتم هجری در ساوه متولد شد. وی ابتدا در خدمت خواجه غیاث الدین محمد و سلطان ابوسعید بهادر خان

بوده و پس ازبر هم خوردن اساس سلطنت ایلخانان واقعی به خدمت امرای جلایر پیوست. وی در اواخر عمر منزوی شد و به زادگاه خود بازگشت و در همانجا در سال ۷۷۸ هجری قمری دار فانی را وداع گفت. (ص.۱۲۰،۱۵۱،۱۵۷،۳۸۹)

سلطان بایزید دوم: هشتمین پادشاه عثمانی و پسر سلطان محمد فاتح و گلبار خاتون است. در سنین کم در چندین منطقه فرمانداری کرد. بعد از مرگ فاتح، یک اعتراض خونین در استانبول شروع شد و در کاخ دو دستگی ایجاد گشت. بعضی‌هاخواهان پادشاهی سلطان جم بودند و بعضی دیگر پادشاهی بایزید دوم را می‌خواستند. بایزید با چهارهزار سوار به استانبول آمد، جنازه پدرش را دفن کرد و پادشاه شد. اما برادرش جم از پذیرش پادشاهی او سرباز زد و در شهر بورسه پادشاهی‌اش را اعلام کرد اما در جنگی که بعداً بینشان در گرفت بایزید دوم پیروز، و هشتمین پادشاه عثمانی شد. به سمت بوسنی لشکر کشید و آنجا را فتح کرد. با آرناوود، مجارستان و ونیز پیمان صلحی امضا نمود. وی در دوره آخر سلطنتش مشغول دعوای تاج و تخت پسرانش شد. پادشاه که همزمان شاعر هم بود با تخلص عادلی غزل می‌سرود و دیوانی کوچک از او موجود است. به دستور این پادشاه آثار معماری زیادی بنا شده است. (ص.۴۹،۵۹)

سنایی: ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی شاعر عالی مقدار و عارف بلند مقام قرن ششم هجری و از استادان مسلم شعر فارسی است. (ص.۳۲)

سولو کلیسا: سومین کلیسای سمت فاتح در استانبول و یکی از قدیمی‌ترین کلیساهای ارامنه است. بعد از اینکه استانبول تحت حاکمیت عثمانی‌ها درآمد، از طرف سلطان محمد دوم به ارامنه تخصیص داده شد. (ص.۱۱۵)

سنجر: معزالدین ابوالحارث احمدبن ملکشاه سلجوقی ، آخرین پادشاه از سلجوقیان بزرگ جلوس است. (ص.۲۱)

ساحلی: شاعر دربار سلطان محمد فاتح است. او اصالتاً ایرانی تبار می‌باشدو از ایران به آناتولی آمده ودر سال ۸۷۴ هـ در گذشته است. (ص.۱۸۷،۲۰۱،۲۳۹،۲۱۸،۳۶۴،۳۶۷،۳۷۱،۳۷۷،۳۸۳،۳۸۵،۴۳۲،۴۵۳)

شماخی: شهر مرکزی در آذربایجان، که در قدیم پایتخت خاندان شیروان و شروانشاه بوده است. (ص.۳۷۸،۱۰،۳۸۵،۴۷۵)

شروانشاه میرزا: حکمران دولت شروانشاه است. (ص. ۳۷۸،۴۷۵)

شروان: نام شهری در آذربایگان. (ص.۳۷۸،۳۶۶)

عبدالله خان: هفتمین پسر هشتمین پادشاه بایزید دوم است. در موردش اطلاعات زیادی وجود ندارد. در منابع تاریخی اطلاعاتی مبنی بر برگزاری جشن سنت (ختنه‌سوران) در سال ۷۷ ۸هـ وجود دارد. علاوه بر این می‌دانیم که قبل از سال ۱۵۰۷ م درگذشته است. (ص.۴۴۲،۴۴۴)

علاییه: بخشی از منطقه آناتولی در قسمت آک‌دنیز ترکیه که در سال ۱۴۷۱ م در زمان سلطان محمد فاتح فتح شده است. (ص.۳۶۷)

فیلبه: دومین شهر بزرگ بلغارستان است. (ص. ۹۶)

فرات: رود بزرگی که به دجله می‌پیونددو هردوی آنها یک رود می‌شوند در آبادان و به خلیج فارس می‌ریزند. (ص.۱۶۹،۱۸،۱۰۱)

سلطان محمد فاتح خان: هفتمین و یکی از بزرگترین پادشاه‌هان عثمانی است. در سال ۱۴۳۰ میلادی به دنیا آمده است. در بیست ویک سالگی بعد از مرگ پدرش به پادشاهی رسید. پدرش مراد دوم و مادرش هما خاتون است. بزرگترین کاری که انجام داده، فتح استانبول می‌باشد. بعد از رسیدن به پادشاهی با تمام توان تلاش کرد و بعد از مهیا کردن تمام آمادگی‌ها با یک ارتش بزرگ استانبول را محاصره ، و بعد از ۵۲ روز محاصره در سال ۱۴۵۳ میلادی فتح نمود. فاتح بعد از آن صربستان، موره، بوسنی، آرناوودلوک را فتح کرد. افلاق و بغدان به حاکمیت عثمانی در آمد. فاتح بعد از این فتوحات به سمت شرق آمد و فرمانروایی‌هایی اسفندیار و قرامان را از بین برد و امپراتوری پونتوس را نابود کرد. یکی از فرمانده‌هان سلطان محمد به نام گدیکلی احمد پاشا کِرم را فتح نمود. جنگ بین پادشاه آق قویونلوها یعنی اوزون حسن و سلطان محمد فاتح در نزدیکی‌های ارزینجان رخ داد که سلطان محمد فاتح پیروز این میدان شد. سلطان محمد فاتح در ۵۱ سالگی از دنیا رفت.او نخستین پادشاهی است که در سال ۱۴۸۱م در استانبول به خاک سپرده شد. آرامگاهش در حیاط مسجد محمد فاتح قرار دارد. (ص.....)

فردوسی: حکیم ابوالقاسم فردوسی بزرگ‌ترین حماسه‌سرای تاریخ ایران در قرن چهارم و پنجم و یکی از برجسته‌ترین شاعران جهان شمرده می‌شود. (ص.۸۳)

فرهاد: مردی است که بنابه روایت کتاب خسرو و شیرین نظامی شغل سنگتراشی داشته و رقیب خسروپرویز در عشق شیرین دختر شاه ارمنستان بوده است. (ص.۳۰۳،۴۲۱)

قارون: طبق روایات او را یکی از افراد بنی اسرائیل می دانند. وی جاه طلب و بخیل و حسود بود و ثروتی فراوان داشت. (ص.۱۴۸،۱۳۹،۲۵،۴۹۱....)

قرامان: شهری در ترکیه که نام قدیم آن لارنده است. این شهر در جنوب شرقی قونیه قرار دارد. (ص. ۵۲،۴۱۱،۵۱).

قراحصار: قلعه‌ای است به ارتفاع ۲۲۶ متر در داخل مرزهای شهر آفیون، که در زمان فاتح در سال ۸۷۸ فتح شده است. (ص.۱۱۱)

قلاته: منطقه‌ای است بین عذاب کاپی، توپخانه برج گالاتا در استانبول است. (ص.۲۰۴)

قلعه گوله: قلعه‌ای است که بر روی کوه تاکلی در نزدیکی قونیه بنا شده است. (ص.۴۱۳)

قصطمونیه= یکی از شهرهای ترکیه است. شهری است در شمال غربی آسیای صغیر، که مرکز آن ایالت قسطمونی است. (ص.۱۸،۱۷،۱۴۵،۳۶۰،۳۶۲)

قسطنطنیه: سابقاً پایتخت دولت عثمانی و یکی از مشهورترین بلاد عالم است. نام قدیمی شهر استانبول می باشد.

قبولی: اصالتاً ایرانی است. در سال ۸۴۱ هـ به دنیا آمده ، ابتدا به آناتولی آمد و نزد شاهزاده بایزید رفت. بعد به استانبول آمد و به کاخ سلطان محمد فاتح وارد شد. در لشکرکشی‌های سلطان همراه او بوده یک دیوان نوشته است بعد از شش سال حضور در کاخ از آنجا بیرون رانده شد. در سال ۸۸۰ هـ یک دیوان به فاتح سلطان محمد تقدیم کرد و در سال ۸۸۳ هـ در گذشت.(ص.۳۸۵،۳۶۸،۳۵۸،۳۱۸،۱۰،۴۰۳،۳۹۴،۱۲۱)

قندهار: نام شهری ایالتی در افغانستان . (ص. ۷۳،۷۹،۹۸)

قرابغدان: اسمی که از طرف عثمانی‌ها به بعضی از قسمت‌های ایالت مولدوای رومانی داده شده بود که در زمان فاتح فتح شده است. (ص.۳۶۱)

قونیه: شهری در جنوب ترکیه که مقبره جلال الدین مولوی در آنجاست. (ص.۳۸۱،۴۱۱،۴۱۵)

کفه: یک شهر تاریخی بندری است که امروزه در شبه جزیره کریمه در جنوب شرق کشور اکراین به ۱۲۰کیلومتری آک‌مسجد قرار دارد. در سال ۸۸۱ هـ به امپراتوری عثمانی الحاق گردید و از آن سال به بعد یکی از سنجق مهم عثمانی بدل شد. (ص.۴۸۴،۱۲۲،۴۱۹،۹۵،۴۱۸،۹۴،۴۱۷...)

کوه البرز: رشته کوههای شمالی ایران که سر تا سر شمال ایران از مغرب به مشرق کشیده شده است. (ص.۱۵۸)

کاتبی: در بورسه به دنیا آمده در دوره فاتح و بایزید دوم زندگی کرده و به دلیل مهارت در کتابت و استادی در خطاطی این تخلص را برگزیده بود. (ص.۱۰۲،۷۰،۴۳۷،۳۸۵).

کاشفی: از ایران به آناتولی مهاجرت کرده و یکی از شاعران قرن پانزدهم میلادی در دربار سلطان محمد فاتح است. (ص.۳۸۵)

کمال پاشا: دفتردار دوره سلطان محمد فاتح است. اطلاعاتی در مورد او وجود ندارد. (ص.۵۴)

کیقباد: نام اولین پادشاه از سلسله کیانیان. (ص.۳۸،۴۲۵،۴۱۷,)

کیکاووس: دومین شاه کیانی و نام دارترین پادشاه این سلسله و نوه کی قباد است. **(ص.**۵۰۳)

گدیکلی احمد پاشا: در زمان حکمفرمایی فاتح وزیر اعظم او بوده است. (ص.۴۸۴)

لارنده: شهریست در ترکیه واقع در خاور قونیه . سلطان ولد فرزند مولانا جلال الدین محمد مولوی در این شهر متولد شد. (ص.۴۱۲،۴۱۱)

لقمان: مردی حکیم که بنا به روایات اسلامی حبشی بود و در روزگار داود می زیسته است. (ص.۳۶۹،۱۳۸)

محمود کاوان: : محمود کاوان در سال ۸۱۴ هـ در شهر کاوان واقع در منطقه گیلان که در ساحل خزر است، به دنیا آمد. پدرش جلال‌الدین محمد استاد سلطان گیلان علاءالدین بود. به دلیل اینکه خانواده‌اش در گیلان اعتبارش را در دربار از دست داد در سال ۸۵۷ هـ از ایران به هندوستان رفت. در هندوستان به تجارت پرداخت و توجه دربار را جلب کرد و به دلیل اغتشاشات در آن کشور از طرف دربار به عنوان فرماندهی نظامی منصوب شد. در زمان سلطان شمس‌الدین محمد شاه سوم محمود کاوان در بالاترین درجه دولت، تنها وزیر شد. (ص.۱۱۷)

مصطفی بگ: دفتردار روملی است. در موردش اطلاعاتی موجود نیست. (ص.۸۸)

موره: منطقه‌ای بزرگ ساحلی در یونان است. در سال ۱۴۵۸ م توسط سلطان محمد فاتح فتح شده است.(ص.۳۳۰)

مونسی: پدر شاعر حامدی اصفهانی است. (ص.۳۶۸)

محمود غزنوی: سلطان محمود اولین پادشاه مستقل و بزرگترین فرد خاندان غزنوی است و به دلیری و بی باکی و کثرت فتوحات و شکوه دربار در تاریخ اسلام بسیار مشهور شده است. (ص.۳۱۶)

محمود پاشا: وزیر سلطان محمد فاتح است که در دربار عثمانی از دانشمندان و هنرمندان حمایت می‌کرد. وی دیوانی دارد که در آن شعرهایی به فارسی و ترکی سروده است. محمود پاشا پس از قتل شاهزاده مصطفی مورد سوظن قرار می‌گیرد و اعدام می‌شود. (ص.۳۸۲،۳۷۳،۳۷۲،۳۶۱ع۱۱۰،۹۵،۵۸،۴۳۰،۵۶)

مدلی: جزیره‌ای در دریای اژه ،که متعلق به یونان است و در زمان سلطان محمد فاتح فتح شد. (ص.۹۳،۹۴،۳۳۰،۳۶۰،۴۰۱)

محمد پاشا: یکی از وزرای سلطان محمد فاتح است. پدر محمد پاشا، عارف چلبی، از نوادگان مولانا جلال‌الدین رومی است و در سال ۸۲۴ در گذشته است. (ص.۳،۲،۱،۴۸۰)

مسیح پاشا: وزیر اعظم دوران بایزید دوم است و اصالتاً رومی است. (ص.۵،۴۹۳،۴،۵۱۱)

مرج: رودی است که به دریای ترکیه می‌ریزد این رود از کشور های یونان، بلغارستان و ترکیه می‌گذرد. (ص. ۹۶)

مصطفی‌خان: بعد از بایزید دوم پسر محمد فاتح است. در سال ۱۴۵۰ به دنیا آمده است. مصطفی‌خان به دلیل محاصره دَوَلی با بیماری مجبور به سفر شده و در سال ۸۷۸ مرده است. فاتح که به مسأله‌ای خانوادگی بین شاهزاده مصطفی و محمود پاشا شک کرده بود، با تحریک رقیبانش محمود پاشا را که برای عزاداری به استانبول آمده بود، دستگیر و به زندان انداخت وسپس او را اعدام کرد. (ص.۳۸۱،۵۹،۳۶)

نظامی گنجوی: ملقب به جمال الدین و مکنی به ابومحمد و معروف به حکیم نظامی گنجوی. از اعاظم شعرای فارسی زبان است. (ص.۱۴۵،۳۵۶)

نیل: رودی بزرگ در قسمت شرقی و شمال شرقی آفریقا و یکی از طویل ترین رودهای جهان, که طول آن از سرچشمه اصلیش که سرحدات بین تانگانیکا و رواندا اوروندی می باشد. (ص.۱۵۹،۱۱۵،۴۵۶)

واحدی: از شاعرانی که از ایران به دربار سلطان فاتح رفته و معاصر با حامدی اصفهانی است او در سال ۸۷۹هـ در گذشته است. (ص.۳۸۴،۳۸۳،۳۸۰،۳۷۴،۳۷۳،۳۶۹،۳۶۶)

هلالی: شاعر ایرانی است که در دربار شروانشاه میرزا در آذربایجان بوده. و هم عصر با حامدی اصفهانی است. در مورد زندگی او در منابع اطلاعات بسیار کمی وجود دارد. (ص.۴۱۵،۳۸۴)

ینگی چری: از ارتش امپراطوری عثمانی بودند. این ارتش در زمان مراد یکم که عثمانی‌ها بخشی از اروپا را در اختیار داشتند در تخت نظام دوشیرمه تشکیل شد. آنها فرزندان پسر مسیحیان را از خانواده هایشان جدا می‌کردند. و به خانواده‌های مسلمانان می‌سپردند و بنابراین این افراد مسلمان و ترک تربیت می‌شدند. و به عضویت لشکر عثمانی در می‌آمدند که به این افراد " ینی چری "یا (سرباز جدید) گفته می‌شد. (ص.۱۲۷)

فرهنگ لغات

ابرار= نیکان

ابریق= ظرف سفالین برای شراب

ابطال= دلیران

ابکم=گنگ

ابلق= سیاه و سفید

ابنانی= ایستادن . مقیم شدن .

اجرام= تنها

احداق= سیاهی چشم

احرار= آزادان

احری= سزاوارتر

اخفش= خردچشم . بدبین

ادام= خورش

ادفر= گند. گنده

ادهم=سیاه‌رنگ اسب

آذر= آتش

اذفر= خوشبو

اردوان= گروهی سپاهان

اردوی همایون= لشکرگاه پادشاهی عثمانی.

ارس= اشک

ازدفاف= بخانه شوهر فرستادن زن را

ازهار= شکوفه بیاوردن نبات

اسبال= جاری کردن بارن باریدن

استره= آلتی است که بدان سر تراشند و بعربی موسی گویند

استطاعت= توانایی

استظهار= کمک خواستن

استون= ستون

اسود= سیاه

اشراف= از بالا به زیر نگریستن

اصطبار= صبر کردن

اعراض= آبروها

اعرف= شناساتر، داناتر

اعیان= بزرگان

اغانی= سرودها

اغصان= شاخه ها

اغلال= خیانت کردن

اغیار= بیگانگان

افرای=معنی آفرین است

افلاس= ور شکسته شدن

اقران= هم سالان

اکلیل= تاج

اکیل= همکاسه

آکین= حشو

آماج= نشانه

انبانی= شراکت

اندایش=کاهگل کردن وگلابه و گچ مالیدن

انف= بینی

انفعال=شرمنده شدن

انکبین= عسل

انکسار= شکسته شدن

انگلیون=جامه هفت رنگ

انین= ناله ، آواز سوزناک

اوتار= تارهای سان و رودهای کمان

ایاغ =کاسه و پیاله شرابخوری

ایغر= رجوع به ایغور شود

بربری= محرر

بربط= عود

بُرج حوت= یکی از صورت های فلکی که دوازدهمین بُرج از بروج دوازده گانهٔ منطقهٔ البروج می باشد

برج عقرب= هشتمین برج فلکی از دایرۀالبرخ است.
برجیس= ستاره ایست و گویند مشتری است
برودت سبلت یعنی موی لب
بریخ= زشت و چهره خوبی نداشتن
بطوع=برضا, بمیل
بغاب= سخن بیهوده
بقعه= بنا و عمارت و خانه و سرای و جا و مقام
بقم= چوبی است سرخ که رنگ رزان بدان رنگ کنند
بقی= انتظار کشیدن کسی را و نگریستن به سوی وی
بل= پاشنه پای
بلهم=سخت نادان, عظیم ابله
بهی=نیکویی و خوبی
بوریا= حصیری که از نی شکافته مخصوص سازند
بوزه= شرابی باشد که از آرد برنج و ارزن و جو سازند و در ماوراءالنهر و هندوستان بسیار خورند
بیدقی= پیاده
پایزه= حکمی باشد که ملک به کسی دهند
پرن= ثُریّا. پَرو. و آن چند ستاره است یکجا جمع شده در کوهان ثور و بعربی ثریا خوانندش
پرنیان= حریر منقش
پسراک= به معنی استر که از جفت شدن خر نر و اسب ماده پیدا می شود
پیکانی= نوعی از لعل به شکل پیکان
تتق= چادر
تجاسر= دلیری کردن
تجلدی=به تکلف چابکی کردن
تفر= مرد چرکین
توره= یاسا
توق= جنسی است از هیزم سخت
ثاقب= روشن
جرار= انبوه
جرریده= عده ای سوار بدون پیاده
جرز یمانی= ادعیه ای چند است که گویند حضرت رسول (ص) به امیرالمومنین علی (ع) گاهِ سفر به یمن تلقین و تعلیم فرمود
جعل= کوتاهی و فربهی
جلاب= گلاب
جلاجل= زنگوله ها
جلاجل=زنگوله های خرد که بر چرم دوزند و در گردن اسب و شتر و گاو اندازند
جلجل=زنگله
جمیم= نزدیک
جندا= بعقیده قفطی
جنیبت =یدک, اسب کتل
چنگله= نام سازی است که چنگ گویند
حبا= ابربلند برآمده نزدیک افق مانند کوه
حشم= خویشان
حصبا= سنگ‌ریزه
حضبض= فرود
حلو= حسن و حسناد
حمیم=آب گرم
خانیچه= وض کوچک وچشمه کوچک را گویند
خراس=آسیایی که با نیروی چهارپا یا خر کار می کند
خطب=تیره مایل بسرخی و زردی و یا مایل بسبزی گردیدن

خن خانه = خانهٔ طبقهٔ پایین کشتی

خوانکار= پادشاه

دثار= جامه بر تن

دد= جانور درنده

درج= صندوقچه

درق= سپر

دروا= چیزی ضروری و حاجت و مایحتاج

دغا= نادرست, ناراست.

دق= باریک

دُل= گرهی چند که در امعاء و شکم از قبض بعد از بیماری بهم رسد

دمان= خروشنده

دنگ= ابله

دوحه=درخت بزرگ و پرشاخه

دیّار= کس ، کسی

دیجور= سیاه

دیل= معنی نقطه است که طرف خط باشد چه تعریف نقطه بطرف خط کرده اند .

ذقن= چانه, زنخ

ذکا=خورشید

راتع= چرنده

رایض= رام‌کننده یا تربیت‌کنندهٔ اسب

رحله= مقصل شخص در کوچ

رش= ریش

رصاص= سرب

رطوبت=تر شدن . مرطوب گشتن

رفرف=نام یکی از دو اسب حضرت رسول که در شب معراج سوار شده بود

رفض= ترک کردن

رقت=نرمی و تنکی و نازکی و باریکی و دقت

رقعه= قطعه کاغذ کوچک. نامه.

رمح=نیزه

رمد= درد چشم

رمه= دسته ای از چهارپایان, گله.

رمیم=پوسیده شدن استخوان

رنود= جمع رِنْد است

ریاض= باغ ها

زجاجه= پیاله بلور

زروق= قایق

زغل= ریختن چیزی به یکبار

زنبرک=قذاف و کمان گروهه

زنخ= چانه

زورق=کشتی کوچک را گویند

سابح= شناور

ساحر= افسونگر

سادس= ششم

سارع= مبادرت کننده

ساطع= آشکار

سالوس= مردم چرب زبان وظاهرنما و فریب دهنده و مکار و محیل و دروغگو و فریبنده باشد

سامل= سعی کننده در صلاح کار

سایر= سیر کننده

سایل= گدا, خواهنده

سجنجل=آیینه

سده= رواق خانه

سدین= پیه

سرخاب= سرخ رنگ

سرخیل= ریس گروه و سردار جماعت

سریر= تخت پادشاه

سرینا= چیزی است که هنگام خواب و راحت بجهت نرمی سر و گردن در زیر سر نهند

سعیر= آتش افروخته و سوزان

سقّا= رجوع بدان کلمه شود: مرغ سقا.

سقر= دوزخ
سکبا= آش، آش سرکه
سلب= جامه
سلخ=روز آخر ماه
سلسبیل= نام چشمه ای است دربهشت
سلف= پیشینیان
سلم= آشتی
سماط= بساط
سمک= ماهی
سمن= یاسمن
سمنبر= آن که بدنی خوشبو و لطیف دارد
سمندر= جانوری دوزیست شبیه سوسمار،
چهارپا دارد و رنگ پوستش تیره است با لکه
های زرد.
سموم= باد گرم
سنجاق= رایت
سنجق=ار اصطلاحات ترکی می باشد. به معنی؛
پرچم, بیرق/ در تقسیمات سابق مملکت
عثمانی
سندستان= ناحیه ای است به اندلس
سیم خام= نقره خالص ضرب نشده.
سیمبر=اشاره به بدن سفید است
شبک= دام صیاد
شحنه= مردی که او را پادشاه برای ضبط کارها
و سیاست مردم در شهر نصب کند
شرزه= خشمناک
شرطه=باد موافق
شروانشاه=لقب پادشاهان شروان
شط= رود
شفشف= شاخه کجواج درخت
شفشفه= موی چندی از کاکل و زلف معشوق
که بر روی او افتاده باشد

شقاق= دشمنی
شمشاد= درختی است...
شنگرف= گیاهی است خاردار و بر زمین
چسبیده ، بیخی سطبر و سرخ دارد
شهب= جلال
صدره= بالای سینه
صفدی= شجاع
صلاح= تباهی
صلب= صبور
صهبا= شراب انگوری
صولجان= چوگان
ضیّق=آنچه گاهی گشاده باشد وقتی تنگ
طاب ثراه=پاک و پاکیزه باد خاک او
طپان=بیقرار, بی آرام
طرار= حیله گر
طراوت= تر و تازه شدن
طربی= شاد شدن
طرر= موی پیشانی ها
طیلسان = جامه بلند
عرسیه: یک نوع غذای عثمانی است.
عزیق= زمین نرم و هموار و پست
عضد= یاری کردن کسی را و مدد کردن
عطن= خوابگاه چهارپایان در نزدیکی آب
عقار= ملک؛ آب و زمین زراعتی
عقیقین= منسوب به عقیق, به رنگ عقیق یعنی
سرخ
عمیم= کامل, تمام.
عناب= تبر خون
عور= یک چشم
عینین = عینان, دو چشم
غالی= گران بها
غبرا= زمین

غبوق= شراب شبانگاه
فاقع= سختی
فاقه= فقر
فالق= شکافنده
فالوذج = جوهری در صحاح گوید.
فتان= فتنه جو
فتراک= ترک بند
فتیل= رسن باریک از پوست خرمابن ، و گاهی
آن را بر حلقه دو چوب استاده وادیج بندند
فراخت= افراتن
فراغ= روشناک
فرط= نشان راه
فرقد= دو ستاره درخشان در صورت دب
اصغر و به فارسی دو برادران گویند.
فستقی= رنگی است سبز به زردی مائل مشابه
به رنگ مغز پسته و این معرب پسته ای است
فصاد=رگ زدن
فصد= خون گرفتن از طریق نیشتر زدن به رگ
فواق= سکسکه
قاقم= حیوان کوچکی است نظیر سمور
قالع= بر کننده
قر= پیچ و تاب
قراب= غلاف شمشیر
قرع= ضربه زدن
قز= برجستن و ترنجیدن
قفار= به معنی زمین غیرآباد که آب و گیاه در
آن نباشد
قلزم= رود بزرگ
قلقل= ظریف
قوال= خوش صحبت
قوتی= حقه و تبنگوی کوچک
قوف= پیروی کردن و در پی کسی رفتن

کبرگه= به مغولی کوس و طبل باشد
کجیم= آن پوششی باشد که در روز جنگ
پوشند و بر اسب نیز پوشانند
کحل= سنگ سرمه
کروبی= فرشته مقرب درگاه
کعبتین= دو مهره کوچک..
کلاله=موی پیچیده را گویند و به عربی مجعد
خوانند و بمعنی کاکل
کلف= سیاهی زردی آمیز
کلل= گنگی و بسته زبانی
کنشت=به معنی آتشکده است و معبد یهودان
کنف=پناه؛ حمایت
کولاله= موی پیچیده و مجعد
کیل= خمیده
گرانجانی=سستی و کاهلی
گرنگ=لشکرگاه
گسنه= گشنه . گرسنه
گوگا: یک کشتی جنگی بادبانی است. نیروی
دریای عثمانی از آن استفاده کرده است.
لاخ= باریک
لپاچه= فرجی و بالاپوش
لجه= میان دریا
لحام= آنچه با آن لحیم کنند
لک= صدهزار
لل داغ= نشان گذاردن روی بدن چهارپایان با
آهن تفته
لوز= بادام
ماکول= گلوبند و مردی قوی اندام و کارکن
باشد
مبرز پایخانه= حاجت جای
مثمن= هشت گوشه
مجرمان= گناهکار

مجمر= عود سوز
مجوف= میان تهی
محاق= پوشیده شده
محتال= حیله گر
محرر= نوسنده
محک= سنگ زر
مدارا= همکاری
مدرار=بسیار ریزنده ، بسیار بارنده
مدغم=پیوسته .درهم درج کرده
مرادات =مُراد. کامها. آرزوها
مرطب= نوازنده
مزرد= حلقه حلقه زره
مزمار=نی، نای
مزهر= بربط. عود
مسام=سوراخهای بن هر موی
مستدیر= گردنده
مشبک= سوراخ سوراخ
مشعبده= شعبده باز
مشّید= استوار
مصحّف= کلمه ای که خطا نوشته شده, کلمه ای که خطا خوانده شده
مصطبه= تخت
مضمار= جای ریاضت دادن اسب
مطار= پرش
مطاف= جای طواف کردن
معلق= آویزان
معنبر=خوشبوی شده با عنبر
مقرون= پیوسته
مقشر= پوست دور کرده شده و این از تقشیر است که به معنی پوست دور کردن باشد
ممتع= آن که بهره می دهد
ممسک= بخیل
منجلی= روشن
مندفه= پنبه ندف کرده و فراهم آورده که به هندی گاله گویند .
منصوبه= چیزی بر پا کرده شده
منعدم= نابود گردنده
منفعل= خجل
مجمر = عود سوزنده
مواشی= ستور و چار پایان
مورّد= گلگون و سرخرنگ
موسوس= آنکه با خود حرف می زند
موئینه= دختر جوان
ناسوت= عالم مادی
ناطقه = نیروی نطق و بیان
ناقوره= پیاله بلورین
نزار= لاغر, نحیف
نشتر= آلتی فلزی سرتیز که برای فروکردن در گوشت به کار برند تا خون و ریم بیرون آید
نمط= روش
نواله= مقداری از خوراک که برای کسی کنار گذارند.
نوبتچی= نگهبان
نودر= نام پسر منوچهر که به دست افراسیاب گرفتار شد
نیر= روز آخر ماه
نیّراعظم= خورشید
همال= قرین و همتا و شریک و انباز
هیجا=جنگ
هیمان= سرگشتگی و حیرانی
وتد= کوفتن میخ را
وضع= شکل
وغا= شور و غوغا در جنگ؛ جنگ
وقادت= تیزهوش

یاغساق= سرد و گندیده
یزک= جمع قلیل و مردم کمی را گویند که در مقدمه و پیش پیش لشکر به راه روند تا از سپاه خصم باخبر باشند و به ترکی قراول خوانند
یساق = قاعده و قانون؛ نظام.

یسال= تاجی که از گل و ریاحین سازند و در روزهای جشن و عید بر سر نهند
یسیران= کم
یشم= از سنگهای معدنی گران بها
یوف= ظاهراً به معنی بیهوده و پوچ و هیچ است



نتیجه گیری

فتح استانبول، امپراطوری عثمانی را به یک امپراطوری بزرگ و ریشه‌دار تبدیل کرد. بعد از فتح استانبول سلطان محمد فاتح مرکز اداری را به استانبول منتقل، وتمام کسانی را که با علم و هنر در ارتباط بودند را از غرب و شرق به استانبول دعوت کرد. سلطان محمد فاتح خودش هم به هنر و علم علاقه زیادی داشت و همین باعث شد که یک قشر روشنفکر با ارزش، در استانبول شکل بگیرد. این گونه سلطان محمد فاتح در مدت کوتاهی استانبول را به مرکز دنیای اسلام تبدیل کرد. در این دوره شاعران و نویسندگان بسیار زیادی از ایران و خراسان به استانبول مهاجرت نمودند. حامدی اصفهانی هم یکی از شاعرانی است که از ایران به دربار سلطان محمد فاتح آمد. در این پژوهش دیوان حامدی اصفهانی که در قرن پانزدهم میلادی از ایران به دربار سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی آمده و شانزده سال زندگی کرده است، مورد بررسی قرار داده شده.

در دیوان حامدی که امروزه دو نسخه از آن در ترکیه موجود است مجموعاً هشت هزار و هفتصد و نوزده بیت به زبان فارسی, هفتصد و شصت و سه بیت به زبان ترکی, شش بیت به زبان عربی شعر وجود دارد. دیوان حامدی در مورد امپراطوری عثمانی اطلاعات مهمی را ارائه می‌کند. در دیوان اطلاعات زیادی در مورد جنگ‌ها، جشن‌های عروسی، جشن‌های ختنه‌سوران، فتح قلعه‌ها، سربازان پادشاه و دولتمردان وجود دارد. حامدی در دیوانش فقط از سلطان محمد فاتح سخن نگفته است در مورد حکمران آذربایجان شروانشاه میرزا، حکمران قاستامونو اسماعیل بگ و عالمان، شاعران، متصوفان و موسیقیدان‌های و پزشک‌ها و عالمان دینی و شیوخ و هنرمندان عرب وعجم و هندی اطلاعات مهمی ارائه می‌دهد. حامدی در این دیوان اطلاعات زیادی در مورد زندگی‌اش ارائه می‌کند واین در حالی است که در سایر منابع در مورد زندگی او اطلاعات زیادی وجود ندارد.او اطلاعات جزیی از زندگی‌اش را به شکل مثنوی در دیوانش آورده است. حامدی در این دیوان در مورد شاعران معاصر دورانش یعنی صابری، ساحلی، واحدی, هلال سمرقندی، قبولی، کاتبی به اسم مطایبات اشعار پر از ناسزا سروده است. در قسمتی از این اشعار را که در آن کلمات ناسزا وجود داشت به جای آن کلمات نقطه گذاشتیم و بقیه شعرها را نوشتیم و در پانویس قرار دادیم.

همچنین شعرهای ترکی را که در دیوان حامدی آمده، نوشتیم و در مورد این شعرها اطلاعاتی را ارائه داده‌ایم. حامدی در اشعاری آهنگ‌دار، هنرمندانه و دور از تکرار برای سلمان ساوجی، ظاهر فاریابی نظیره‌هایی نوشته و از شاعرانی مثل مولانا، حافظ، جامی و نظامی سخن گفته است. حامدی غیر از دیوانش آثاری به نام‌های جام سخنگوی، تواریخ آل عثمان، نصیحت و وصیت نامه دارد، که ما در مورد این آثار هم اطلاعاتی داده‌ایم. حامدی که از هنر خطاطی هم بهره داشت کتاب‌هایی را به خط خودش استنساخ کرده و به کتابخانه پادشاه تقدیم نموده است. که در مورد این کتاب‌های استنساخ شده هم، سخن گفتیم. حامدی اشعار دیوانش را به سبک خراسانی نوشته ما در

این پژوهش سعی نمودیم که سبک خراسانی را توضیح بدهیم و نمونه‌هایی از اشعارش را که به سبک خراسانی نگارش یافته، بیاوریم. در این پژوهش تمام واژه‌ها و اصطلاحات ناآشنا و غریب که مرتبط به فرهنگ عثمانی بود، با توجه به نقاط ادبی، تاریخی و اجتماعی مفصلا پرداخت شده است. در پایان مبحث نمونه از صحفات نسخه خطی جهت دسترس پژوهشگران آورده شده. به امید اینکه این پژوهش چیزی به معلومات اصحاب علم بیفزاید.



فهرست منابع

الف: منابع و مآخذ فارسی

- آیدین, شادی, عناصر فرهنگ و ادب ایرانی در شعر عثمانی (از قرن نهم تا دوازدهم هجری). (انتشارات امیر کبیر ۱۳۸۵ تهران)
- انوری, حسن, فرهنگ بزرگ سخن, چاپخانه مهارت, ۱۳۸۲
- دهخدا, علی اکبر, لغت نامه دهخدا, موسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران, ۱۳۷۷
- رسولی, دانشنامه ادب فارسی, "حامدی آصفهانی" سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی, تهران , جلد ششم, ۱۳۸۳
- ریس نیا رحیم, دانشنامه جهان اسلام "حامدی آصفهانی" تهران,۱۳۸۷
- ریاحی, محمد امین, زبان و ادبیات فارسی در قلمرو عثمانی, تهران, ۱۳۴۹
- نسخه دیوان حامدی اصفهانی کتابخانه موزه باستان شناسی استانبول
- نسخه دیوان حامدی اصفهانی کتابخانه موسسه تاریخ ترک

ب: منابع و مآخذ ترکی

Ak, Coşkun, Şair padişahlar, Kültür Bakanlığı, Ankara, ٢٠٠١,

Ateş, Ahmed Fatih ve İstanbul Dergisi, Cilt. ١, ١٩٥٣,

Aymut, Ahmet, Fatih ve Şiirleri, Milli Eğitim Basımevi, İstanbul, ١٩٩٢,

Banarlı, Nihad Sami, Resimli Türk Edebiyat Tarihi, Milli Eğitim Basımevi, İstanbul, ١٩٧١,

Bey, Sehi, Heş Behişt, (Haz. Dr. Mustafa İsen) Akçağ yayınları, İstanbul, ١٩٩٨,

Cami, Abdurrahman Baharistan, (Çev. Turgay şafak) Büyüyen Ay, İstanbul, ٢٠١٤.

Çarşılı, İsmail Hakkı Uzun, Osmanlı tarihi, Türk Tarih Kurumu, ٢٠١٥,

Doğan, Muhammet Nur, Fatih Divanı ve Şerhi, Fatih Sultan Mehmed, Türkiye Yazma Eserler Kurumu, İstanbul, ٢٠١٤,

Ertaylan, İsmail Hikmet, Külliyyat-ı Divan-ı Mevlana Hamidi ,İstanbul, ١٩٤٩

Gibb, E.J. Wilkinson, Osmanlı Şiir Tarihi, (Ter. Ali Çavuşoğlu) Akçağ, Ankara,

İnancık, Halil “ II. Mehmed” Dia, cilt ٢٨, ٢٠٠٠.

Kıel, Machiel Eğriboz, Dia, ٢٠٠١

Kihtir, Tuğrul Balkanların Osmanlı Tarihi, inkılap, İstanbul, ١٩٩٩

Latîfî, Tezkiretü’ş-şu‘arâ ve Tabsıratü’n-nuzamâ, Haz. Rıdvan Canım, Ankara-٢٠٠٠.

Riyahi, Muhammed Emin,Osmanlı topraklarında Fars Dili ve Edebiyatı, İnsan Yayınları, ١٩٩٥,

Tansel, Fevziye Abdullah Türk Ansiklopedisi, “ Hamidi”

Tekin, Gönül, “Fatih Devri Edebiyatı”. İstanbul Armağanı: Fetih ve Fatih, İstanbul: İstanbul Büyükşehir Belediyesi Kültür İşleri Daire Başkanlığı Yayınları, ١٩٩٥.

Türk Dili ve Edebiyatı Ansiklopedisi, Dergah yayınları

Ünser, Kemal Edip Fatih’in şiirleri, Türk Tarih Kurumu basımevi, Ankara, ١٩٤٦,

Ünver, İsmail “ Hamidi” Diyanet Vakfı İslam Ansiklopedisi, İstanbul, İsam yayınları

Ünver, İsmail “Hamidi’nin Türkçe Şiirleri”, TDE, VI (١٩٧٤)

Yinanç, Mükremin Halil, İslam Ansiklopedisi, “Ertuğrul Gazi”, cilt.٤،١٩٨٧

Yücel, Yaşar Candaroğulları, Dia, ١٩٩٦



تصویر برخی صفحات نسخه خطی

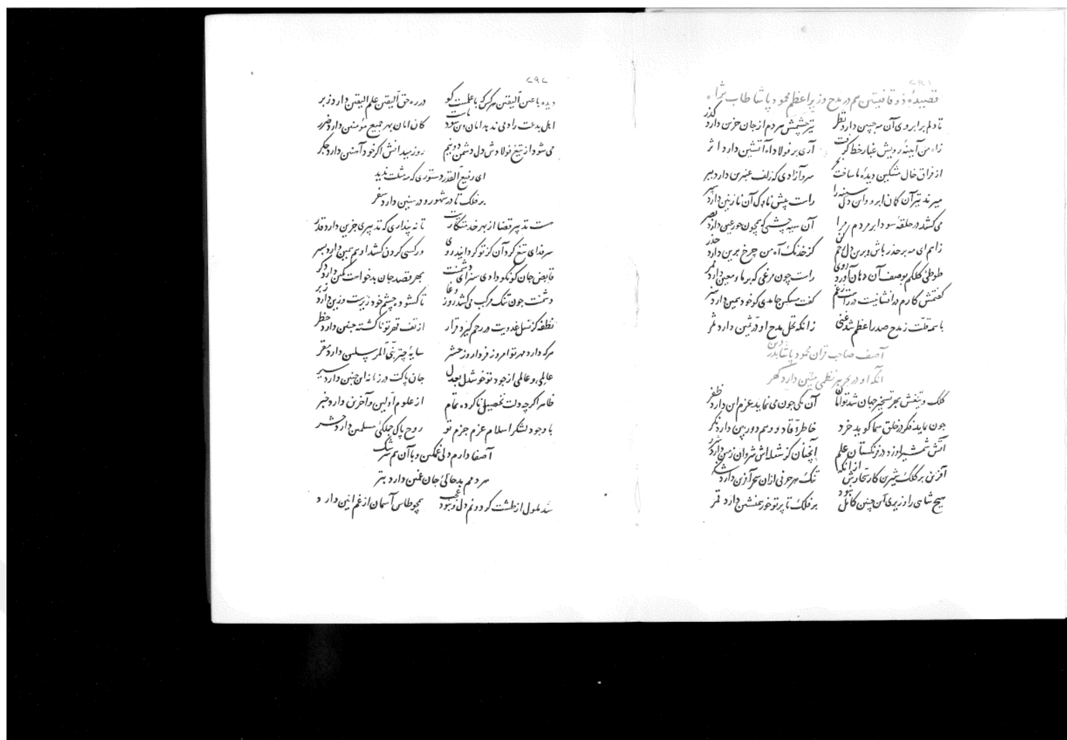
نسخه کتابخانه موزه باستان شناسی استانبول ؛۲۵۴



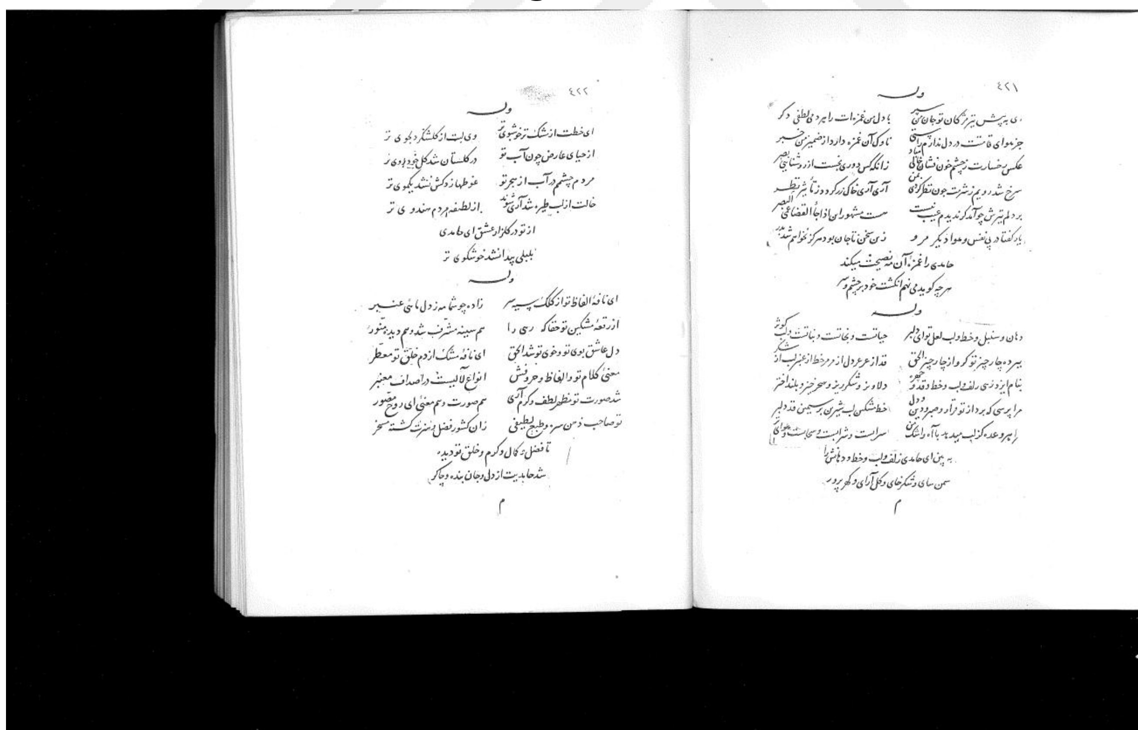
نسخه کتابخانه موزه باستان شناسی استانبول ورق ؛۲



نسخه کتابخانه مؤسسه تاریخ ترک صفحه ؛۲۹۲-۲۹۱



نسخه کتابخانه مؤسسه تاریخ ترک صفحه ؛۴۲۲-۴۲۱



Abstract

١٥th century marked the period when distinguished works were produced in science, art, literature and philosophy and when the thoughts and ideas were freely expressed in Ottoman territory. In this century several poets, artists and scientists from Khorasan and Iran regions migrated to several science centres in Ottoman land, primarily to Istanbul. In this present research we explore the collection of poems written, as dedicated to Mehmed II the Conqueror, the Ottoman Sultan, by Hamidi Esfahani, who had migrated from Iran and became a poet laureate to his Majesty. Hamidi Esfahani was born in Esfahan in ٨٣٤ after hijra. He completed his education in his place of birth. As there was no one in Esfahan to praise, he left it for Shemahi, and was granted a place in the court of Shirvanshah Mirza. Not finding what he hoped there, he then migrated to Ottoman lands. Having the chance to contact Mehmed II through Grand Vizier Mahmud Pasha and staying in Mehmed's court for ١٦ years, he was posted to Bursa in ٨٨١ after hijra as the Murad tomb keeper when he blurted out something that infuriated the Sultan when he was conferred upon a favour. This study draws on two copies that are available in Turkish libraries. It includes his life story and works along with an examination of his collection of poems according to two extant copies. Information about political, social and cultural landscape of the period is also provided. Significant terms were sought out in his collection, creating a dictionary of important words.

Keywords: Hamedi Esfahani, Ottoman court, Collection of poems, Mehmed II, the Conqueror.



Tehran University
Faculty of Literature and Humanities

A Critic of Hamidi Esfahani Collection

Writter:
Cetin Kaska

Supervisor:
Dr. Abdulreza Saif

Advisor:
Dr. Manouchehr Akbari
Dr. Mohammad Mansour

A Thesis Submitted in Partial Fulfillment of the Requirements For the Degree of Doctor of Philosophy (PHD) in Persian Literature

January ٢٠١٦